قصه‌های هزار و یک شب

حمید عاملی



دفتر پژوهش های رادیو

بسم الله الرحمن الرحیم

متون رادیو تهران- ۲

قصه‌های هزار و یک‌شب

جلد اول

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو
اسفند ۱۳۸۳
تهران

هزار و یک‌شب الف [لیله و لیله، فارسی]/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای تحقیق و توسعه رادیو]. - - تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴.
چهارده، ۲۴۹ ص. - -(متون رادیو تهران؛ ۲)
ISBN: 964-8828-04-0
عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های عربی - - ترجمه شده به فارسی. ۲. داستان‌های فارسی- - ترجمه شده از عربی. الف. عاملی، حمید، ۱۳۲۰-، گردآورنده و مترجم. ب. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا. ج. عنوان: قصه‌های هزار و یک‌شب. د. عنوان: الف لیله و لیله. فارسی.
۸۹۲/۷۳۴ PJA ۳۴۴۸/آ۱ع۱۸
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۴۳۱۱۰-۸۳م



نام کتاب: هزار و یک‌شب
نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی
حروف‌نگار: الهام شامرادی
طرح روی جلد: مهدی بخشائی
ناشر: طرح آینده
شمارهٔ پژوهش: ۴۴۱
تاریخ انتشار: ۱۳۸۳
ناظر چاپ: قائم گرافیک
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد
تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداو سیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان‌شهدای رادیو تلفن:۲۱۶۷۷۰۸ نمابر:۲۰۵۳۲۰۲

فهرست مطالب

پیش‌گفتار

... هزارویک‌شب، مجموعهٔ داستانی شیرینی است دربرگیرندهٔ ویژگی‌های روحی، مبانی اخلاقی، باورها، رؤیاها و تخیلات اقوام مشرق زمین. ریشهٔ این قصه‌ها را باید در ادبیات ایران باستان و به احتمال بسیار در تاریخ هخامنشیان جست. هرچند این قصه‌ها در دوره‌های گوناگون تاریخی و به تناسب نیازها و مقتضیات گوناگون، تغییرات بسیاری یافته، هنوز هم‌رنگ و بوی اسطوره‌های ملت‌های مشرق زمین، به ویژه قوم آریایی ساکن در سرزمین ایران، در بسیاری از آنها وجود دارد و هنوز هم در ذهن جهان و جهانیان، دنیای رنگ در رنگ این قصه‌ها، یادآور پیشینهٔ تاریخی این کتاب به یادماندنی است.

همیشه قصه‌ها در کنار ویژگی‌های خاص خود که حکایت‌کنندهٔ دنیای باستان و توصیف‌گر اندیشه‌های اقوام کهن هستند، پیوندی استوار میان مردمان امروز و نیاکان گذشته برقرار می‌کنند. در *هزارو یک‌شب* که آمیزه‌ای از دنیای گذشتهٔ چندین ملت مشرقی است، از ایران گرفته تا چین و مصر و لبنان و... و حتی گاه رد پاهایی از یونان باستان هم در آن دیده می‌شود، این رشتهٔ پیوندی، محکم‌تر و پایدارتر خود را نشان می‌دهد؛ تا به

آنجا که ترجمهٔ این کتاب به زبان‌های گوناگون جهان، به قدری خوشایند روح و احساس ملت‌های مختلف جهان بوده و هست که در سراسر جهان، سال جاری میلادی (۲۰۰۴)، که مقارن با سیصدمین سال ترجمهٔ *هزار و یک‌شب* توسط آنتوان گالان به زبان فرانسه می‌باشد، توسط یونسکو «سال هزارویک‌شب» اعلام شده است. *رادیو تهران* از نیمه آذر ۸۲ پخش برنامه شبانه *هزار و یک‌شب* را آغاز کرده که تاکنون ۳۳۰ برنامه از آن پخش شده و نویسندگی، سردبیری و گویندگی آن برعهده حمید عاملی است که با سابقه ۴۵ سالهٔ فعالیت در رادیو، از پیشکسوتان اهل قلم در ایران می‌باشد. تحقیق و توسعه رادیو امیدوار است به زودی مجلدات بعدی این مجموعه ۲۵ جلدی را به زیور طبع بیاراید.

اداره کل تحقیق و توسعه صدا

مقدمه

کــتاب قــدیمی، تــاریخی و داســتانی، ***هــزار و یک‌شب***، از مــعروف‌ترین کتاب‌های ادبیات داستانی شرق و غرب عالم است. از جملهٔ معدود کتبی است که از دوران باستان و ازمنهٔ قدیم و حتی قرون قبل از میلاد مسیح باقی‌مانده، و به یقین بهترین یادگارهای موجود از آداب ملل قدیم مشرق زمین است. با این اشاره مختصر و در این مقدمه‌ای که ممکن است، قدری هم طولانی و مفصل شود، باید به هفت مورد دقت و توجه بسیار کرد، و آن موارد چنین است:

اوّل- مجموعه هزارویک‌شب در اصل چه بوده است؟

در پاسخ این سؤال، با محکمی و اطمینان و یـقین بـاید گـفت: مـجموعهٔ داستانی ***هزار و یک‌شب***، در اصل همان ***هزار داستان هخامنشی*** است که ***هزار داسـتان هـخامنشی*** نـیز، دربـرگیرندهٔ افسـانه‌های اصـیل هـندی- قصّه‌های چینی، مغولی، تاتاری و ترکمنی-داستان‌های قدیمی قوم و ملت یهود- به اضافهٔ قصّه‌های اصیل و قدیمی ایران بـاستان و اسـطوره‌های کهن این سرزمین کهنسال بوده است.

یعنی با اعتقاد تمام باید اعلام کرد، در مجموعهٔ ***هزار داستان هخامنشی*** یا ***هزارو یک‌شب*** اوّلیه، نقش تعالیم بودا، تأثیری از ادیان و مکاتب فلسفی هند-اصول و مبانی مهرپرستی و نشانه‌هایی از آئین زرتشت، به اضافهٔ اعتقادات و باورهای قوم یهود را، آمیخته با پاره‌ای خرافات و تصویرهایی از جنّ و پری و نقش‌هایی از غول، دیو، اهریمن و رؤیاهای اندکی دور از ذهن، ولی شیرین، جالب و دوست‌داشتنی را می‌توان یافت، که در هیچکدام از دیگر مجموعه داستان‌های باقی‌مانده عهد کهن، ما نمی‌توانیم این جامعیت را ببینیم. پس باید با اطمینان تمام گفت ـ کتاب قطور و کهنسال و داستانی ***هزارو یک‌شب***، کامل‌ترین، جامع‌ترین، شیرین و سرگرم‌کننده‌ترین کتاب از عهد قدیم است که در اختیار بشر امروز قرار دارد. و با آنکه ریشه آن کاملاً شرقی و دربرگیرندهٔ بیشماری از داستان‌های بسیار قدیم ایران باستان و همچنانکه اشاره شد، دیگر کشورهای مشرق زمین است، اما تأثیری از اساطیر، فولکلور و فرهنگ دیرپای یونان را هم که ناشی از حملهٔ اسکندر مقدونی و تأثیرگذاری اقوام مهاجم و تسلط سلوکی‌ها می‌باشد را می‌توان در آن یافت، یعنی مجموعه داستانی قطور و مشهور ***هزارو یک‌شب*** دربرگیرندهٔ خصوصیات روحی، مبانی اخلاقی، باورها، رؤیاها، تخیلات ملل و اقوام قدیمی نیمکره شرقی زمین است.

دوّم- هزارویک‌شب اوّلیه متعلق به چه دورانی است؟

داستان‌های ***هزارو یک‌شب***، یا همان اسطوره‌ها و داستان‌ها و افسانه‌های

ملل مشرق زمین و قوم یهود و حتی سرزمین یونان، زمان رخداد و وقوعش، از سه هزار سال پیش بوده، که حتی نقش تعالیم حضرت عیسی علیه‌السلام را نیز، در همان دوران نیم قرن اولیه بعد از میلاد می‌توان در آن یافت. برای اثبات این نظریهٔ اگر اسطوره‌ها، آثار باقی‌مانده، باورها و اعتقادات مردمان هند ـ تمام اقوام پراکنده در سرزمین پهناور چین ـ ذوق و اخلاق، هنر و لطافت روح و ظرافت فکر انسان‌های ایران پهناور آن روزگار، روحیات و خصلت‌های مردمان جنوب شرقی آسیا و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم‌کره شرقی و به‌خصوص شبه قاره هند، و بالاخص مردمان فرهیخته ایران زمین را هرکدام جداگانه، مورد بررسی قرار داده و سپس به مجموعه داستانی *هزار و یک‌شب* روی آوریم آنگاه تمام آن نقش‌ها و تأثیرات را، در این کتاب گرانقدر می‌بینیم. سپس به تحقیق و با اعتماد تمام باید گفت: اصل کتاب *هزار و یک‌شب* یا همان *هزار داستان هخامنشی*، متعلق به هزارهٔ قبل از میلاد مسیح، از ده قرن قبل از میلاد، تا خود دوران میلاد با یک قرن دیرتر و زودتر است.

سوم ـ هزارویک‌شب اولیه در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است؟

مجموعه تدوین شده و جمع‌آوری گردیده *هزار داستان هخامنشی*، متأسفانه بدون آنکه نسخه اصلی‌اش باقی‌مانده باشد، در قرن دوم هجری که مقارن با قرن هشت میلادی می‌باشد، به زبان عربی ترجمه شد و به

دربار هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی راه پیدا کرد، در دوران خلافت این خلیفهٔ تاحدی به ادبیات، داستان و شعر توجه شد. در نتیجه مجموعه ***هزار داستان هخامنشی*** هم، مورد توجه دربارِ خلافت قرار گرفت، و از آنجا که آن مجموعه ترجمه شده، در آن زمان، هیچ صاحب و متولی و مدعی شناخته شده‌ای نداشت، و دربار خلافت هم، توجهی سطحی به آن اثر داستانی گرانقدر می‌کرد باعث شد تا عده‌ای ناوارد و به دور از ادب و ادبیات، ناشیانه و حتی کورکورانه اضافات و ملحقات و ضمیمه‌هایی به آن افزوده‌اند، و صحنه‌های داستانی را به گونه‌ای جابه‌جا و تبدیل و دگرگون کردند که جای بسی تأسف دارد. از جمله آنکه داستان‌های اساطیری و قصه‌های تخیلی را با واقعیت‌های تاریخی زمان در آمیخته‌اند، و برای مثال، زمان حدوث و وقوع یک قصه را هزار سال جلو آوردند، تا بتوانند هارون‌الرشید عباسی و همسرش زبیده خاتون و وزیر شایسته ایرانی‌اش جعفر برمکی را وارد قصه نمایند.

نمونه‌هایی وجود دارد که هارون‌الرشید عباسی که دوران زمامداری و خلافتش، قرن دوم هجری است، در یک قصهٔ بسیار قدیمی دیده می‌شود. که وصله پینه ناشیانه آن، خواننده را به‌طوری دلزده می‌کند که دیگر ذوق ادامه دادن داستان را در خود نمی‌بیند.

در این دستکاری‌های ناشیانه، از بسیاری جهات نه اینکه به معتقدات اسلامی ما لطمه خورده، بلکه توهین هم شده است. از جمله داستانی که زبیده خاتون، همسر هارون‌الرشید، وسیله انجام اعمال ناشایست دختر

خوانده‌اش با مردی اجنبی در مسجد مسلمانان می‌شود یا انسـانی سـر نماز در خانه خدا، به جادوگری می‌پردازد که اصلاً اصول جادوگری بـا مبانی دین مبین اسلام منافات دارد.

با رویکرد به تاریخ اسلام، ما متوجه می‌شویم، دوران امامت حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام که مقارن با خلافت هارون‌الرشید است از درخشان‌ترین اعصارِ عـلمیِ اسـلامی بـوده، و سـزاوار است کـه دوران خلافت مهدی، هادی، هارون و مأمون عـباسی را، کـه مـقارن بـا دوران امامت امام محمدباقر علیه‌السلام ـ امام جعفرصادق علیه‌السـلام ـ امـام موسی کاظم علیه‌السلام و امام رضا علیه‌السلام است را، عـصر طـلایی علوم و ادبیات در دنیای اسـلام نـامید. امـا در هـمین عـصر طـلایی، بـا تحریف‌هایی که در مجموعه ***هزار و یک‌شب***، در بغداد بـه عـمل مـی‌آید، مطالبی به داستان‌ها اضافه می‌شود که در پاره‌ای مـوارد، خـوانـنده بـا خواندنش، از خود شرم می‌کند. و یا اینکه در داسـتان‌های اضـافه شـده توسط کاتبان ناشی که هـیچ وقـوفی بـه اسـطوره و افسـانه و داسـتان نداشته‌اند، چنان به زن توهین می‌شود که خواننده خجالت می‌کشد. برای مثال وقتی ارزش و مقام زن را در شاهنامه آن‌قدر والا می‌بینیم، و وقتی زن ***هزار و یک‌شب***، آن‌قدر نزول می‌کند، انسان می‌ماند کـه چـه بگـوید. یعنی در داستان‌های الحـاقی تـوسط کـاتبان نـاشی، ارزش زن، والایـی شخصیت و سازندگی وجود و مقام مادری‌اش، تا حد بسیار نازلی فرود می‌آید، و در آن داستان‌ها، حضورِ زن حاضر در داستان، فـقط مسـئله هم‌خوابگی را آن‌هم با شیوه روسپی‌گری در ذهن خواننده تداعی می‌کند.

به‌طوری‌که اشاره کردم در بسیاری از این سری داستان‌ها، خواننده در تنهایی هم، از خجالت چهره در هم می‌کشد، و مهم‌تر از همه آنکه، برای خواننده‌ای که اشراف و آگاهی به اصل داستان‌ها و ریشه‌های اسطوره‌ای آن در فرهنگ متین صاحبان اولیه‌اش ندارد، این تفکر پیش می‌آید که اندیشه و افکار نیاکان مشرق زمینی ما تا این اندازه نسبت به زن آلوده، پست و خفیف بوده است. آنچه دربارهٔ ***هزارویک‌شب*** دوران هارون‌الرشید گفته شد، تازه باز هم جای تأمل دارد. اما بعد از فروکش کردن آن دوران که دامنه فرهنگ‌زدایی در دربار خلافت بغداد آغاز می‌شود، همان توجه آن‌چنانی هم، از مجموعه ***هزارویک‌شب*** بدون صاحب مانده، گرفته می‌شود و سرانجام کتاب تحریف شده و دستکاری گردیدهٔ ***هزار داستان هخامنشی***، سر از سرزمین مصر در می‌آورد، که متأسفانه در آنجا هم دستکاری‌های ناشیانه‌تر و تحریف‌های کودکانه‌تری با اضافاتِ بدون هیچ‌گونه ارزشی، در آن اعمال می‌شود و حساب زمان و وقوع داستان هم به‌طورکلی از دست کاتبان مصری در می‌رود، و مجموعه ***هزار داستان هخامنشی*** با نام ***هزارویک‌شب*** آن می‌شود که نباید می‌شد.

چهارم- هزارویک‌شب امروزی چیست؟

در پاسخ این سؤال باید گفت، درست است که در موردِ ***هزار داستان هخامنشی***، به جهت آنکه نسخه اصلی‌اش در دست نیست. تاکنون هیچ کاری انجام نشده، بلکه دستکاری ناشیانه کاتبان بغدادی و محرّران

مصری، سطح والای اوّلیه آن را پایین هم آورده است، اما به مصداق عبارت معروف «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو». منِ نگارندهٔ این همه ایراد، بر کاتبان بغدادی و مصری گرفته، حال این سؤال را مطرح می‌کنم که، اگر اکنون همین اثر دستکاری ناشیانه شده و مورد تهاجم قرار گرفته وجود نداشت، ما چه داشتیم؟ و خود هم به سؤال مطرح شده از سوی خود پاسخ می‌دهم که، درست است آن مدعیّانِ بی‌مایهٔ قصه‌سرایی و نویسندگان ناشی و نقالانِ بی‌مایه، هرچه دلشان خواست، آن‌گونه که اشاره شد به این اثر شامخ و ارزنده افزودند. اما آیا همان بی‌مایه‌ها، با همین دستکاری‌های ناشیانه، باعث نشدند تا به نوعی آداب، سنت، فرهنگ، اعتقادات قومی و باورهای ملی و میهنی از آن دوران به این دوران منتقل شود. اگر همان کاتبان برای خوش‌آمد هارون‌الرشید آن دستکاری‌ها را در کتاب *هزار داستان هخامنشی* نمی‌کردند، چگونه این اثر باقی می‌ماند، تا امروز این اعتبار و اشتهار را در عالم داشته باشد؟ پس اگر در این مقدمه نسبتاً طولانی و این مقاله تحقیقی تاکنون از معایب و مضرات دستکاری‌های ناشیانه صحبت کردیم، حال باید اذعان نماییم همان کاتب‌هایی که بنده در مقاله خود جسورانه لقب‌های ناروایی به آنها دادم و دستکاری‌ها و اضافات توسط ایشان را مورد انتقاد قرار دادم، باعث شدند که این اثر ارزنده تا به امروز این‌چنین باقی بماند، اجازه دهید من انتقاد از خود کنم و به خویش بگویم، همان‌ها بودند که مجموعهٔ *هزار و یک‌شب* را زنده نگاه داشتند. پس باز هم دستشان درد نکند زیرا

که *هزارویک‌شب* باقی‌ماندهٔ امروزی هرچه هست بــهتر از آن است کـه هرگز نبود.

پنجم- از این هزارویک‌شب فعلی و موجود، چه گروه و ملت‌هایی سود بردند.

هزارویک‌شب در دسترس و فعلی، وقتی در سال ۱۷۰۴ میلادی وسیله آنتوان گلانِ مشهور، از نسخه عربی موجود در مصر ترجمه می‌شود و به زبان فرانسه برگردانده می‌شود، ملل اروپـایی و بـعد مـردمان قـاره آمریکا، و به‌طورکلی، تودهٔ مشتاق جهانی، با یک اثر گـرانـقدر داسـتانی مشرق زمین آشنا می‌شوند. همین اثـر دسـتکاری شـده، آن‌چـنان روی ادبیات داستانی و تخیّلی ایشان تأثیر می‌گذارد، که سراسر اروپا و تمام قاره آمریکا را فرامـی‌گیرد. اثـر مـوسیقیایی مـعروف شـهرزاد آفـریده می‌شود، هالیوود به فعالیت واداشته می‌شود و در چـندین و چـند دوره فیلم‌هایی می‌سازد که هنوز هم سرمایه‌گذارانش را بهره‌مند می‌گرداند.

از طرف دیگر در کُنه ادبیات داستانی انگلیس تأثیر فراوان می‌گذارد و پیوندی بین مردمان نیم‌کره شرقی در دوران دور و انسان‌های این عصر و زمان نیم‌کره غربی، درحال‌حاضر پدید می‌آورد. پس با تـمام عـیب و نقص‌های موجود در همین *هزارویک‌شب* فعلی، بسیاری از مردم جهان از آن بهره‌مند شده‌اند.

و اما مخفی نماند که ملل مشرق زمین و به‌خصوص ایرانی‌ها، هندی‌ها و قاطبه‌ای از مردم سرزمین پهناور چین تاحدی لطمه هم خورده‌اند، زیرا

آنچه که با ترجمه آنتوان گلان فرانسوی به نیم‌کره غربی رفت و جهانی شد، آن چیزی نیست که باید می‌رفت.

ششم- حال چه باید کرد؟

اولاً باید از اروپاییها و بعد از آمریکاییها، و درنهایت از مردم *هزارو یک‌شب* دوستِ سراسر دنیا تشکر کرد که نقایص، ایرادها و موارد دستکاری شده این اثر ارزنده را نادیده گرفته و امسال یعنی سال ۲۰۰۴ میلادی را سال هزارویک‌شب اعلام کرده‌اند. و حال که مردمانِ دنیای امروز ما، با اعلام سال ۲۰۰۴ میلادی به نام سال هزارویک‌شب، تا این حد قدرشناسی خود را نسبت به این اثر گران‌سنگ داستانی ابراز کرده‌اند، باید کسی کمر همت بربندد، قد علم و قامت راست کند و اگر تاحدی به ادبیات داستانی کهن و اساطیر مشرق زمین آشنایی دارد و به اثر دوست‌داشتنی *هزارو یک‌شب* هم عشق می‌ورزد و آن را می‌شناسد، این اثر را بازسازی و دوباره‌نویسی و پالایش و پردازش کند. البته بعد از آنکه عبدالطیف تسوجی در اواخرِ دورانِ قاجار، این اثر را به فارسی برگرداند، خیلی‌ها آمدند و داستان‌های *هزارو یک‌شب* را گل‌چین و دست‌چین نمودند، ولی بقیه‌اش را دور ریختند. اما باید عرض کنم آن تعداد از عزیزان، اندکی کم‌لطفی کردند، زیرا همان داستان‌های سخیف و بی‌مایه و گاه رکیکی که فلان کاتب ناآشنا و یا نقّال بی‌مسئولیت به این مجموعه اضافه کرده است، دربرگیرندهٔ حداقل چند کلمه و اشاره‌ای اندک به بعضی از حالات ارزشی یکی از اقوام و ملل قدیم است. پس ما حق نداریم

قصه‌ای را دور بریزیم، حتی اگر مواردِ ضدارزشی‌اش مثلاً نُـه و مـورد ارزشی‌اش فقط یکی است، کـه هـمان یک مـورد ارزش، هـویّتِ تـاریخی اجتماعی ما، در دورانِ بین سه تا دو هزار سال پیش است.

پس باید یکی قد علم می‌کرد و عمر صرف مـی‌کرد و ایـن مـجموعه نفیس را با نگرش و نگارشی جدید، با آگاهی و تسلط به ادبیات داستانی، اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی مشرق زمین، به‌خصوص ایـران و هـند، پردازش و پالایش می‌کرد. که این اثر، به یک دوباره‌نویسی اصلاح‌گونه، به یک نگرش آگاهانه اساطیری، به یک ذوق اندک و عشق حقیقی نیاز داشت، که وقتی مردمان دنیا، آن اثر دستکاری، تحریف شده و قـابل انـتقاد در بسیاری از موارد را تا این اندازه مورد لطف و توجه خود قـرار داده‌انـد، حال اگر اثـر پـالایش شـده و پـرداخت گشـته ***هـزار و یک‌شب*** را بـدون هیچ‌گونه حذف، بریدن و کم‌کردن در اختیار داشته باشد، مسلماً بیشتر و بیشتر به معرفی اثر قطور و داستانی ***هزار و یک‌شب*** که شناسنامه هویت تاریخی، اساطیری و ادبیات داستانی مشرق زمین است، خواهند پرداخت.

هفتم ـ و اما حرف آخر

همان‌گونه که حدود دو هزار پیش، ایرانـی‌ها کـمر هـمت بـربستند و آن افسانه‌ها را، آن‌گونه که اشاره شـد در قـالب ***هـزار داسـتان هـخامنشی*** جمع‌آوری کرده و ارائه دادند، امروز نیز ما مؤظف هستیم که به‌عنوان یک ایرانی، با نگرشی تازه، نگارشی جـدید، پـردازشـی تـحقیقی و پـالایشی آگاهانه و ویرایشی هنرمندانه، درحالی‌که، یونسکو و جهان در توجه به

ایــن کــتاب ارزشــمند پــیشگام شــده‌انـد، هـمراه شـویم و مـجموعهٔ ***هزارو یک‌شب*** جدید را، بدون آنکه خدشه‌ای به اصالت آن وارد آید، یـا داستانی از داستان‌های آن حذف شود. و یا قوم، آئین و ملتی مورد توهین و تحقیر قرار گیرد، در سال ۲۰۰۴ میلادی کـه از سـوی یـونسکو سـال هزارویک‌شب نامگذاری شده است. تقدیم جهانیان نماییم. لذا اینجانب گام پیش نهاده و حاصل سی و چند سال تلاش خـود را در مـورد مـجموعه هزارویک‌شب این‌گونه تقدیم داشتم.

اکــنون کــه بــه لطــف حــضرت حــق تـعالی، جـلد اول داسـتان‌های ***هزارو یک‌شب***، به همت در خور و شایستهٔ اداره کـل تـحقیق و تـوسعه صـدای جـمهوری اسـلامی ایـران بـا مـدیریت آقـای دکـتر مـحمدرضا جوادی‌یگانه و صرف وقت و مساعدت‌های بسیار افـزون آقـای مـهدی بخشایی به زیور طبع آراسته گردید. اینجانب خود را وظفیه‌مند و متعهد بر تشکرات قلبی و امتنان افزون، از این اداره کل محترم و سروران والای نامبرده می‌دانم.

اما شایان ذکر است که اگر بذل توجه و عـنایت آقـای دکـتر شـهرام گیل‌آبادی مدیریت شبکه رادیویی تهران و آقای علیرضا دباغ مدیر گروه نبود و مـوافـقت نـمی‌فرمودند کـه بـرنامه رادیـویی شـبانه ***یک شب از هزارو یک‌شب***، به‌طور مرتب و افزون بر یکسال تا کـنون و هـم‌چنان از شبکهٔ رادیویی تهران پخش شود، شاید هرگز ایـن هـمه نـعمت و بـرکت معنوی، شاملِ حالِ بنده نمی‌شد. و اما حرف آخرم در این مقدمهٔ دربارهٔ

آقای حسین جوادی، تهیه‌کننده برنامه رادیویی شبانه ***هزار و یک‌شب*** است که اگر راهنمایی‌های مستمر و تذکرات خردمندانه ایشان هنگام بازنویسی نهایی و ویرایشِ آخرین این اثر نبود. هرگز حاصل سی سال تلاش حقیر این نمی‌شد که هست.

و خلاصه آنچه که تقدیم می‌شود برگ سبزی است تحفه درویش.

حمید عاملی

آبان ۱۳۸۳

تقدیم به روح پر فتوح مادرم که در پنج
سالگی قلم را بهر نوشتن به دستم داد.

حکایت شهرباز و برادرش شاه‌زمان

هرگاه صحبت از داستان‌های **هزار و یک‌شب** می‌شود، هرکس بی‌اختیار به یاد **شهرزاد** می‌افتد که هزار و یک‌شب، پیاپی برای سلطان بی‌رحمی قصه گفت. اما از میان کسانی که خود را مشتاق شنیدن یا خواندن حداقل یکی از قصه‌های **هزار و یک‌شب** می‌یابند، شاید کمتر کسی به این فکر افتاده، شهرزادی که هزار و یک‌شب برای پادشاه قصه می‌گفت که بود! و این خود قصه شیرینی دارد.

و حال می‌پردازیم به اینکه چگونه شد، دختری، هزار و یک‌شب پیاپی، با سِحر کلام و شیرینی بیان و دلنشینی داستان‌هایش، پادشاهی از پادشاهان سلسلهٔ آل‌ساسان جزایر هند و چین را خواب کرد و خود جان سالم به در برد و سر به تیغ جلاد نسپرد.

آورده‌اند که ملکی از ملوک آل‌ساسان و پادشاهی از پادشاهان جزایر هند و چین، دو پسر داشت، دو فرزند قوی پنجه، باهوش و دانشمند که هرکدام از جهتی یگانهٔ دوران بودند. پادشاه در تربیت، تعلیم و آموزش و

پرورش دو پسر خود، از هیچ دقتی فروگذار نکرد و آنها را به گونه‌ای تربیت کرده بود که هر دو پسر، زبانزد عام و خاص، شُهرهٔ شهر، معروف آشنا و بیگانه بودند.

پسر بزرگ نامش **شاه‌زمان** و پسر کوچک اسمش **شهرباز** بود. شهرباز در دلیری، شهامت و بذل و بخشش و داد و دهش، شهرهٔ آفاق بود و شاه‌زمان در درایت، سیاست و مملکت‌داری زبانزد عام و خاص.

پادشاه جزایر هند و چین یا پدر شاه‌زمان و شهرباز، در زمان حیات خود، پسر بزرگ را به پادشاهی و حکومت سرزمین سمرقند گمارد و پسر کوچک را نزد خود نگه داشت. بعد از مرگ پدر، شاه‌زمان، همچنان بر حکمرانی و سلطنت سرزمین سمرقند باقی ماند و شهرباز نیز جای پدر، بر تختِ سلطنتِ جزایرِ هند و چین نشست.

آن دو پسر، بعد از مرگ پدر، هر کدام بیست سال تمام بر سرزمین‌های تحت حکمرانی خویش با اقتدار حکومت کردند، البته این اقتدار به ظاهر بود، زیرا هیچ‌کدام قدرت ادارهٔ صحیح خانه و دربار خود را هم نداشتند.

بالاخره یک روز، برادر بزرگ یا شاه‌زمان، دلتنگ دیدار برادر کوچک خود شد، از مقر حکومت خود یعنی سمرقند، عزم سفر به جزایر هند و چین را نمود. شاه‌زمان، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او گفت: من برای دیدار برادر خود شهرباز، عزم سفر به سرزمین او را کرده‌ام. اول اینکه در غیاب خود، اداره امور مملکت و نیابت سلطنت را به تو

می‌سپارم؛ و دوم، ترتیب سفری مجلل و شاهانه را برای من بده که دو روز دیگر قصد حرکت دارم.

وزیر اعظم، اطاعت امر کرد و پس از آماده شدن مقدمات کار، شاه‌زمان با جمعی از نخبگان و زبدگان و برگزیدگان دربار خویش، سفری را به سوی جزایر هند و چین آغاز کرد.

شاه‌زمان و همراهان او، اوّلین روز سفر را رفتند و رفتند، تا شب فرارسید و تاریکی همه‌جا را فراگرفت. کاروانیان، خیمه‌ای و خرگاهی بزرگ برافراشتند تا شب را بیاسایند و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دهند.

شاه‌زمان هنوز در خیمه خویش نیاسوده بود که یادش آمد، گوهر گرانبهایی را که به عنوان سوغات برای برادرش شهرباز تهیه کرده بود، جا گذاشته و همراه خود نیاورده است. شاه‌زمان برای آنکه بین همراهان و ملازمان خود، به فراموشکاری شُهره نگردد، بعد از آنکه همه به خواب رفتند، دو تن از نزدیکان خود را خبر کرد و به آنها گفت: بدون آنکه با کسی صحبتی داشته باشید، همراه من بیایید که قبل از طلوع آفتاب، برمی‌گردیم. کاری پیش آمده که باید با سرعت دوباره به سوی دربار روانه شویم.

شب از نیمه گذشته بود که شاه‌زمان با دو همراه خود وارد قصر شد، آن دو تن را بیرون ساختمان گماشت و خود به خوابگاه رفت، وقتی وارد خوابگاه شد، در همان اوّلین شب سفر و غیبت از خانه، همسر

خیانتکارش را با مردی نامحرم و اجنبی، در وضعی دید که طاقتش طاق شد و عنان اختیار از کف داد و شمشیر از نیام برکشید و آن دو خیانتکار ناسپاس را که از ترس، زبانشان بند آمده و نفس در سینه‌شان حبس شده بود، سر از تن جدا کرد.

سپس، اندوهگین و خشمناک، اندکی نشست و سرِ پردردش را در میان دو دست گرفت و سپس از خوابگاه بیرون آمد و بدون آنکه هیچ سخنی، حتی با آن دو تن همراه محرم خود که بیرون خوابگاه ایستاده بودند، بگوید. با گوهر گرانبهای سوغات برادر در دست، و خاطرهٔ دردآور آن دو خیانتکار پست، سوار بر اسب، به اتفاق همراهان به سوی اردوگاه تاختن گرفت.

شاه‌زمان در طول راه و تا رسیدن به جزایر هند و چین و خطّهٔ فرمانروایی برادر کوچک خود، لب از لب نگشود و با آن دو همراه خویش هم سخنی نگفت. تنها امید او دیدار برادرش بعد از بیست سال دوری بود که اندکی از بار غمش کم کند و از سنگینی اندوهش بکاهد. سرانجام بعد از دو هفته راهپیمایی و تحمل رنج سفر، به مقر جزایر هند و چین، کشور تحت حکومت برادر کوچک خود، شهرباز رسید.

شهرباز که خبر آمدن برادرش را شنید، دستور داد تا شهر را آذین بستند. کوی و برزن را چراغانی کردند و در و دروازه را با فرش و گل آراستند، و خود نیز با گروه کثیری از امراء و نجباء و وزراء به استقبال برادرش رفت، برادری که دلی پر از خون داشت و غصه‌ای جانکاه او را رنج می‌داد.

شاه‌زمان، سلطانِ سرزمین سمرقند، دست در گردن برادرش انداخت و او را غرق بوسه کرد، اما شهرباز حسّ کرد برادرش، بعد از بیست سال دوری، آن‌گونه که باید، اشتیاق دیدار او را ندارد. با اینکه برادر بزرگ خود، شاه‌زمان را به‌خوبی می‌شناخت، اما شوق دیدار را در چشمان او نیافت، شهرباز از اندوه برادر در شگفتی بود. پنداشت شاید رنج سفر و راه زیادی که پیموده، باعث خستگی او شده، لذا بلافاصله برادر خود را به کاخی که برای استراحتش آماده کرده بود راهنمایی کرد، دو روز به او فرصت داد تا استراحت کند و خستگی راه و کوفتگی سفر از تنش خارج شود، اما صبح روز سوم که شهرباز به دیدار برادر از راه رسیده خود رفت، باز هم او را غمگین و آزرده دید. تصور کرد خاموشی و حُزن او به سبب دوری از وطن و خانواده است، او طاقت نیاورد و از برادرش علت را پرسید که چه چیز روحش را آزرده و تنش را رنجور و رُخش را زرد کرده، که شاه‌زمان در پاسخ برادر این بیت را آورد:

گر من ز غمم حکایت آغاز کنم

با خود دل خلقی به غم انباز کنم

و سپس ادامه داد: جان برادر، برای اینکه این ملال و افسردگی از من دور شود، از تو می‌خواهم که برنامهٔ یک شکار چند روزه را ترتیب بدهی، بلکه این برنامه، شادی را دوباره به من بازگرداند و بار دیگر لبخندی بر لبان من بیاورد. به خدا دوست ندارم بعد از بیست سال، مرا این‌چنین غمگین ببینی. شهرباز پاسخ داد: من هم که پس از سال‌ها

دوری موفق به دیدارت شده‌ام، امید داشتم تو را خندان و شادمان ببینم، نه غمگین و افسرده. آیا دلت نمی‌خواهد راز دل خود را با من که یگانه برادرت هستم در میان بگذاری، تا چاره‌ای بهر آن بیندیشم؟ شاه‌زمان پاسخ داد: فعلاً تو ترتیب آن برنامه شکار چند روزه را بده، بلکه گشت و گذار در دشت و صحرا، چاره دل افسرده‌ام باشد.

برنامه شکار چند روزه، تدارک دیده شد و چون سحرگاهِ روز شکار، شهرباز به کاخ شاه‌زمان رفت که در جوف استراحتگاه او بود رفت، تا برادر را برای برنامه شکار همراه خود ببرد، مهمان خود را در بیماری و حال زار دید. شاه‌زمان با رنج و اندوه به برادر کوچک خود گفت: حال که تو ترتیب برنامهٔ شکاری به این باشکوهی را داده‌ای، هیچ‌چیز را تغییر نده. تو همین حالا حرکت کن، من صبح روز بعد که حالم بهتر شد، به همراه یک بلد به تو خواهم پیوست، ضمناً دراین‌باره به افراد درون قصر و اعضای خانواده‌ات نیز سخنی نگو، و آنها را که هم‌اکنون در خوابند، بیدارشان نکن، چون صبح شود من هرچه خواستم از آنها می‌طلبم. شهرباز توصیه و حرف برادرش را شنید و خود به اتفاق همراهان که در بیرون خوابگاه در انتظارش بودند به شکار رفت.

صبح شد، شاه‌زمان رنجور و تب‌کرده، اندکی پردهٔ اتاقش را به کناری زد تا به باغی که بین دو عمارت اندرونی پادشاه جزایر هند و چین و قصر پذیرایی شاه‌زمان مشترک بود نگاهی بیاندازد، اما شاه‌زمان رنجور چیزی را دید که غم جانکاه خود را از یاد برد. زیرا ساکنان اندرونی

پادشاه جزایر هند و چین، به تصور اینکه دو برادر و همراهانشان، اندرونی و مهمانسرا را ترک کرده‌اند، فارغ از دغدغه وجدان و بیم از عذاب الهی، در حیاط اندرونی که دیواره‌های بلندی داشت و دور از چشم دیگران بود، مجلس عیش و نوشی گسترده بودند.

شاه‌زمان، همسر خطاکار خود را در خوابگاه، آن هم در شب تاریک با یک مرد نامحرم دیده بود، اما او در روز روشن، تمام زنان حرمسرای برادرش شهرباز را می‌دید که با بی‌پروایی به فسق و فجور مشغول بودند. اگر شاه‌زمان فقط ماتم خیانت یک سوگلی خود را داشت، اما در آن هنگام می‌دید که زنان حرمسرای برادرش به خیانتی وقیحانه مشغول‌اند. در نتیجه ماتم و درد بی‌درمان برادر، باعث شد که تب و بیماری و رنجوری‌اش آن‌قدر بالا گیرد که دیگر قدرت دوباره برخاستن از بستر را نداشته باشد.

بار غم و درد آن‌چنان بود که او را از هوش برد، و اهل حرمخانه و ساکنان حرمسرای کاخِ پادشاه جزایر هند و چین، بی‌خبر از حضور شاه‌زمان در کاخ، به اعمال خیانتکارانه‌شان مشغول بودند. یک روز گذشت، چون شهرباز در شکارگاه برادر را ندید، از بیم آنکه مبادا حال مهمانش وخیم‌تر شده باشد، برنامهٔ شکار خود را رها کرد و تا حدّی نگران، به قصر برگشت، تا از علّت نیامدن برادرش باخبر شود.

شاه‌زمان، افسرده و پریشان در اتاقِ پذیرایی برادر، بر روی بستر افتاده بود که شهرباز از راه رسید و علّت آن همه غم را از برادر پرسید،

بالاخره شاه‌زمان زبان به تعریف حکایتِ ماجرای خیانتِ سوگلی خود گشود.

شهرباز از برادر مهمان خود پرسید، امّا چه شد که وقتی به قصر من آمدی، بیماری و افسردگی تو شدّت گرفت، تو با این درد جانکاه که در درون داشتی، دو هفته رنج سفر و خستگی راه را تحمل کردی تا نزد من رسیدی، آیا همان غم، باعث شدت بیماری و رنجوری بیشتر تو شده یا اینکه...؟

در اینجا بود که شاه‌زمان، دوباره زبان به سخن گشود و آنچه را در روشنایی روز و کنار استخر دیده بود، برای برادر تعریف کرد و گفت: اگر رنجوری من به خاطر خیانت یکی از زنان اندرون قصرم، آن هم در شب و خلوت بود. اما اهل اندرونی قصر تو را در روز روشن، در کنار استخر باغ قصر، بی‌پروا سرگرم فسق و فجور دیدم.

شهرباز بعد از شنیدن ماجرای خیانت سوگلی برادر و همچنین خیانت زنان حرمسرای خود گفت: از آنچه که در قصر تو رخ داد بسیار متأسفم و خوشحالم که آن دو خیانتکار را به سزای اعمالشان رساندی، ولی از اینکه تمام اهل حرمسرایم در روشنایی روز دست به چنین کاری بزنند در شک هستم. آیا تصور نمی‌کنی که ممکن است اشتباه دیده باشی؟ اگر تو، برادر بزرگ و عزیز کردهٔ من نبودی و به تو اعتماد کامل نداشتم، اجازه نمی‌دادم حتی چنین حرفی بر زبان آوری، و اگر کس دیگری چنین حرفی می‌گفت فرمان قتلش را می‌دادم. آخر چطور ممکن است

تمام افراد اندرونی قصر من، نابکار و خیانت‌پیشه باشند، و حتی یک نفرشان هم حرمت مرا نگه ندارد؟ نه برادرجان یقیناً تو در اثر آن حادثهٔ ناگوار و این راه دراز بیمار گشته و دچار مالیخولیا شده‌ای.

شاه‌زمان گفت: برادر جان، من نه گرفتار مالیخولیا شده‌ام و نه دید خود را از دست داده‌ام. پنجره اتاق من که مهمانسرای خصوصی توست، به حیاط اندرونی تو باز می‌شود و من که اکنون با همین چشمان خود، گنجشک نشسته بر روی درخت کنار استخر را می‌بینم. آخر چطور ممکن است دچار اشتباه شده باشم؟ من پیشنهادی برای تو دارم، و آن این است که در اندرون قصر، شایع‌سازی کن برای یک برنامه شکار، به مدت طولانی‌تری دوباره عازم سفر خواهی شد.

شهرباز میان حرف برادر پرید و گفت: وقتی هیچ‌کدام در قصر نباشیم، چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت؟ شاه‌زمان گفت: برنامه سفر شکار رفتن خود را به همه اعلام می‌کنیم، اما ابتدا خدم و حشم را راهی کرده و به آنها خواهیم گفت که خیمه و خرگاه را برپا کند تا ما هم به آنها بپیوندیم، در اندرونِ قصر تو هم، این‌گونه وانمود می‌کنیم که، با خدم و حشم راهی شده‌ایم، ولی خود را از چشم دیگران دور کرده و در گوشه‌ای پنهان می‌شویم. من اطمینان دارم آن ماجرای هولناک دوباره رخ خواهد داد.

شهرباز گفت: من به خاتون‌های حرمسرا و کنیزانم اعتماد کامل دارم، اما به احترام پیشنهاد و خواسته تو، این کار را هم انجام خواهم داد. شهرباز، قصد سفر و رفتن به شکار برای مکانی دورتر و مدتی طولانی‌تر

را در قصر خود شایع کرد، اما روز سفر آن دو برادر پس از خداحافظی از اهل اندرونی، در گوشه‌ای پنهان شدند، درحالی‌که شهرباز با خود فکر می‌کرد، آنچه که برادرش گفته یک اندیشه مالیخولیایی بیش نیست، و او قصد دارد ضعف‌های دربار خود و بی‌کفایتی‌اش در نگهداری اندرونی‌اش را در دربار وی هم جلوه‌گر کند. اما هنوز ساعتی از روز و برآمدن خورشید نگذشته بود که اهل نابکار حرمسرا، دوباره دور استخر باغ، بساط عیش و نوش گستردند و گستاخانه به فسق و فجور پرداختند. شهرباز وقتی آن صحنه را دید به شدت متأثر شد و به گریه درآمد و از برادرش چاره خواست.

شاه‌زمان گفت: اگر حاضری این رسوایی بزرگ را به جان بخری، هم‌اکنون دستور بده که جلادان تمامی این خیانتکاران را از دم تیغ بگذرانند، والّا دم فروبند و هرچه دیدی فراموش کن. شهرباز گفت: راه سومی هم وجود دارد و آن چشم‌پوشی از سلطنت و ترک درباری چنین آلوده است، بهتر است راه بیابان در پیش بگیریم و ترک دیار و خانمان کنیم و در گوشه‌ای از زمین خدا گمنام و ناشناس زندگی کنیم، که این پادشاهی ارزش چنین ننگی را ندارد.

شهرباز و شاه‌زمان بی‌آنکه کسی متوجّه شود، در تاریکی شب از قصر بیرون آمدند و بدون هدف معیّن و مقصد مشخص، راه بیابان در پیش گرفتند. چند روزی در بیابان راه رفتند تا به ساحل دریای عُمّان رسیدند، در آنجا درخت تناور و سرسبزی دیدند که چشمهٔ آب زلالی در پای آن

می‌جوشید. دو برادر آزرده خاطر و خسته، پای آن چشمه نشستند تا اندکی بیاسایند و آبی بیاشامند، هنوز جرعه‌ای به لب نبرده بودند که دیدند، در دوردست غباری به هوا برخاسته و غُرّشی سهمگین، زمین و زمان را به لرزه درآورده است. ترس سراپای وجودشان را فرا گرفت، برای پنهان ماندن از نظر، به بالای همان درخت رفتند و خود را لابلای شاخ و برگ‌ها پنهان ساختند، که دیدند غولی بی‌شاخ و دم و عفریتی زشت و بدقواره، به پای چشمه رسید، درحالی‌که صندوق بزرگی روی سر خود داشت. هیولا، صندوق را از روی سر بر زمین گذاشت در آن را باز کرد که پری‌وشی آدمی پیکر و دختری آفتِ دل و رشک هُنر بتگر از درون صندوق بیرون آمد.

و اما قصهٔ آن دختر زیبارو از این قرار بوده است که:

غول بی‌شاخ و دم، از مدّت‌های قبل شیفتهٔ آن دختر زیبا شده و دل به مهر او سپرده بود، همیشه هم در پی یافتن فرصت برای ربودن او بود تا در شب عروسی‌اش، آنگاه که او برای آرایش به همراه چند تن از محرمان از خانه بیرون می‌آید، عفریت در طولِ راه خانهٔ دختر و آرایشگاه یا مشاطّه خانه در یک لحظه، از غفلتِ همراهان استفاده کرده و وی را می‌رباید و همراه خود می‌برد.

زمانی که غول بی‌شاخ و دم، در کنار چشمه و زیر درختی که شاه‌زمان و شهرباز بالای آن پنهان شده بودند، صندوق را از سر پایین آورد و در آن را بگشود و آن پری‌چهر از داخل آن بیرون آمد، غول به آن زن زیبا

گفت: در طول راه صندوق تو را روی سر گرفته و آمدم، حال خسته‌ام و دلم می‌خواهد بخوابم، تو مثل همیشه بالای سرم بنشین و مراقب اطراف باش و هرگاه خطری پیش آمد آن‌گونه که می‌دانی مرا بیدار کن.

غول با گفتن این حرف سرش را روی زمین گذاشت و چشمان خود را بست و صدای خرناسه‌اش به آسمان رفت، پس از چند دقیقه که خواب عفریت سنگین شد، دخترک از جیب بزرگ خورجین مانند جامهٔ خود، ریسمانی درآورد که آن ریسمان از داخل حلقه بسیاری از انگشتری‌ها رد شده بود و دخترک هم چون عابدی که دانه تسبیح بشمارد با صدای بلند شروع به شمارش آن انگشتری‌ها کرد، و با صدای بلند از یک شمرد و به ده، بیست و پنجاه و هفتاد و صد رسید و بالاخره تا رقم پانصد و هفتاد، آنگاه با صدای بلند گفت:

امیدوارم در این یک شبانه‌روزی که این جادوگر بی‌شاخ و دم خواب است، مردی از راه برسد و انگشتریِ پانصد و هفتاد و یکی را هم از او بگیرم.

ملک‌زادگانِ بالای درخت پنهان شده، وقتی دختر را دیدند که با آن صدای بلند، دانه‌های انگشتری را می‌شمارد و با خود حرف می‌زند، از بالای درخت پایین آمدند و در مقابل آن زن زیبا ایستادند. زن بدون آنکه از مشاهده آن دو برادر ترسی احساس کند با صدای بلند گفت:

چقدر خوب، امروز تعداد انگشتری‌های من پانصد و هفتاد و دو عدد خواهد شد، و سپس از آن دو برادر دعوت کرد تا در کنار او بنشینند.

آنگاه زن گفت: خیالتان راحت باشد که این دیو، تا فردا همین وقت از خواب برنخواهد خاست، مگر به‌نوعی که فقط من می‌دانم و خودش یادم داده، البته آن‌هم در مواقع خطرناک که عفریت‌ها و غول‌های بی‌شاخ و دم‌تری پیدا شوند. نه الان که دو شاهزاده مثل شما آمده‌اند.

وقتی دو برادر نگاه نفرت‌انگیز زن زیباروی را به غول دیدند، از زن پرسیدند، حالا که می‌گویی این غول تا صبح فردا از خواب بیدار نمی‌شود، پس چرا نمی‌گریزی؟

زن زیبا، سرش را با تأسف تکان داد و گفت: این غول واقعاً عفریت است، او مرا جادو کرده و طلسم مرا در کنار شیشه عمر خود در جایی پنهان کرده که نمی‌دانم کجاست. اولاً هیچ ضربه‌ای بر تن او کارگر نیست، حتی اگر شمشیر هم بر فرق سرش وارد کنی، صدمه‌ای نمی‌بیند، مگر اینکه از خواب بیدار می‌شود و آن وقت است که دمار از روزگار کسی که به او ضربه‌ای زده درمی‌آورد. در ثانی چون مرا جادو کرده و طلسم شده او هستم، اگر بیدار شود و مرا نبیند، نفیرکشان و پروازکنان حتی تا آن سوی دنیا هم به دنبال من می‌آید و مرا می‌یابد، سخت به بند می‌کشد و بی‌رحمانه‌تر عذاب می‌دهد.

من در روزهای اول اسارتم به دست این عفریت، به قصد فرار از چنگ او، دست به چنین کاری زدم ولی متأسفانه سخت‌تر گرفتار شدم، باید بدانید من تا آخر عمر محکوم به این سوختن و ساختنم.

زن زیبارو که ریسمان پر از انگشتری‌ها را در دست داشت، وقتی آن

دو برادر را در مقابل خود دید و فهمید که آنها مشتاق به شنیدن داستان او و قصه عفریت هستند گفت: من دختر مغرورِ سرداری سفاک بودم. خواستگاران بی‌شماری داشتم که افرادی صاحب لیاقت بودند، اما من در بازی دادن آنها، احساس لذت می‌کردم. کار بسیاری از عاشقان و دلدادگان من سرانجام به جنون و آوارگی و خودکشی رسید، از جمله پسری پاک نهاد که تنها فرزند یک زنِ شوهر از دست داده بود و چون آن پسر نیز کارش به خودکشی رسید، مادر دل سوخته‌اش نفرینم کرد و گفت: امیدوارم عفریتی سر راه تو قرار گیرد، تو را به رباید که روزی صد بار بمیری و زنده شوی.

از قضای روزگار، غولی بی‌شاخ و دم که همین عفریت بخواب رفته است، عاشق من شد. و من که از پیدا شدن این غول خیلی ترسیده بودم و نفرین آن مادر بیچاره را در مورد خودم اجابت شده می‌دیدم، به اولین خواستگاری که بعد از این غول از راه رسید، جواب مساعد دادم که در شب عروسی‌ام، در یک لحظه غفلت همراهانم در راه مشاطه‌خانه، این غول مرا دزدید و جادویم کرد و به عقد خود درآورد و طلسم مرا در کنار شیشه عمر خودش در داخل غاری در دل کوهی قرار داده که من هرگز نتوانستم نشانی آنجا را بیابم، اما خودش گاهی پروازکنان و نفیرکشان به آنجا می‌رود و بازمی‌گردد.

اکنون پنجمین سالی است که من اسیر دست این عفریت سیه‌دل هستم، هرچند می‌دانم به‌خاطر آن دل شکستن‌ها و نابودی و مرگ آن

همه پسران جوان که عاشق من بودند به چنین عقوبتی دچار شده‌ام و تا آخر عمر هم باید اسیر این عفریت سیه‌کار و چنین اهریمن بدقلبی باشم. اما برای تلافی درصدد گرفتن انتقام از او هم هستم.

دو برادر با تعجب پرسیدند: ممکن است بگویی چگونه داری از این غول بی‌شاخ و دم که تو را اسیر و گرفتار کرده انتقام می‌گیری؟

زن زیباروی بدسیرت جواب داد، این غول بی‌شاخ و دم، خواب بسیار سنگینی دارد، وقتی به خواب می‌رود تا فردا همان وقت از خواب بیدار نمی‌شود، مگر اینکه من شاخه خشکیده‌ای را داخل گوش چپش نمایم، در آن صورت هراسان از خواب می‌پرد. من برای گرفتن انتقام از این غول بی‌شاخ و دم، وقتی که او به خواب می‌رود، که معمولاً هر سه چهار روز یک‌بار است، با مردان بیگانه، که در ساعات خواب عفریت، سر راهم قرار می‌گیرند، معاشر و هم‌نشین می‌شوم. این مردان هر که می‌خواهند باشند، در پایان معاشرت و نشست خود با آنها هم، یک انگشتری از ایشان به یادگاری می‌گیرم و همان‌طور که دیدید، انگشتری‌های ستانده و به ریسمان کرده‌ام، پانصد و هفتاد عدد است که امیدوارم پانصد و هفتاد و یک و پانصد و هفتاد و دومی‌اش را از شما دو نفر که فکر می‌کنم برادر هم هستید، بگیرم.

دو برادر، یعنی شاه‌زمان و شهرباز، از شنیدن حرف‌های آن زن به ظاهر زیبا، اما عفریت صفت، آن‌چنان به خشم آمدند و از پیشنهادش به‌قدری شرمگین شدند که توقف در آنجا را جایز ندانستند و به راه خود ادامه دادند. قدری که جلو رفتند، شهرباز به برادر بزرگ‌تر خود شاه‌زمان

گفت:

وقتی از ماجرای خیانت این عفریته در حق شوهرش باخبر شدم، دریافتم که غم و اندوه من و تو در برابر بدبختی و فلاکت آن غول بی‌شاخ و دم، با تمام قدرت جادوگری‌اش هیچ است. لذا من قصد دارم دوباره به قصر حکمرانی خود برگردم و بقیهٔ گناهکاران اندرون قصرم را مجازات نمایم و به سلطنت خویش ادامه دهم. حال بگو تو چه خواهی کرد؟ آیا به سرزمین سمرقند و قصر حکومت خویش بازمی‌گردی یا می‌خواهی تا آخر عمر نزد من بمانی که البته آن تصمیم یعنی ماندن در نزدم سعادتی برای من خواهد بود؟

شاه‌زمان گفت: هیچ‌کدام، نه سلطنت در سرزمین سمرقند را می‌خواهم و نه اقامت در خاک پدری و در سایهٔ حکومت و امارت تو را می‌طلبم، قصد آن دارم گوشه عزلت اختیار کنم و در دیار غربت به شیوه‌ای ساده زندگی کنم و باقی‌مانده عمر را به عبادت بگذرانم. شاید آنچه برسرم آمده نتیجه گناهان قبلی خودم بود که از روی غرور، مرتکب شده‌ام. نه برادرجان، از هم‌اکنون مرا دیگر با حکومت و حکمرانی که کمتر ممکن است عاری از ظلم باشد کاری نیست، من راه خویش می‌گیرم و به‌سوی خدای خویش می‌روم.

آری شاه‌زمان و شهرباز که پس از بیست سال دوری آن‌چنان به نزد هم آمده بودند، این‌چنین از هم جدا شدند، شاه‌زمان همچنان در ساحل دریای عمان بی‌هدف و مقصود، اما رو به سوی خدا آورده به‌سوی مقصد نامعلومی جلو رفت و شهرباز هم برای رسیدن به قدرت و سلطنت به

عقب برگشت و چون مجدداً از کنار همان درخت تناور و چشمه آب رد شد، غول را در خواب دید که خرناسه‌اش بلند بود و آن زن زیباروی سیه‌کار هم، همچنان در حال شمردن دانه‌های انگشتری داخل ریسمان بود که هنوز تعدادش همان پانصد و هفتاد عدد بود.

شهرباز چون به مقر حکومت خویش گام نهاد و وارد قصر شد، ابتدا تمام اهل اندرون سیه‌کار و غلامان نابکار و خائنان تبه‌کار را فراخواند، حاضران چون چهرهٔ برافروخته و چشمان خون گرفته پادشاه را دیدند بر خود لرزیدند، این ترس وقتی به اوج رسید که شهرباز، جلادان را صدا کرد و داستان خیانت آنها را که یک روز برادر رنجورش و روز دوم هر دو دیده بودند، به جمع خائنان تبه‌کار یادآور شد و فرمان سربریدن همه آنها را صادر کرد که تعدادشان از سی نفر هم بیشتر بود. محکومان به گریه و زاری و التماس افتادند و شهرباز آبروباخته، قبل از آنکه جلادان دست به شمشیر ببرند گفت: ای سیه‌دلان نابکار و ای نمک به حرام‌های خیانتکار، آنچه را که من دیدم و شما را در برابرش مستحق این مجازات می‌دانم، فساد و تباهی دو روز شما بود، چه بسا که این سیه‌کاری‌ها صدها روز بوده، و بعد بی آنکه به خون گریستن زنانی که روزی گل سرسبد حرمسرا و مراد دل و مطلوب خاطرش بودند اعتنایی کند از سرسرای قصر خود خارج شد.

شهرباز فقط به کشته‌شدن آن جفاپیشگان خیانتکار رضانداد، بلکه فرمان داد تا تن‌های از سر جداشده آن عدهٔ بیش از سی نفر را جلوی

سگان گرسنه شهر انداختند و از سرهایشان برای عبرت دیگران در جلوی قصر خود منازه‌ای کوچک ساختند و این انتقام اول سلطان شهرباز بود.

انتقام دوم شهرباز به مراتب از انتقام اولش وحشتناک‌تر بود، زیرا دستور داد که هر روز دختری از دختران زیباروی شهر را بیاورند و او را به عقد او درآورند و سحرگاهان شب عروسی که هنوز سپیده نزده و خورشید سر از کوه شرق در نیاورده بود دستور می‌داد تا جلاد گردن آن دختر را بزند و او را راهی دیار عدم بنماید.

سه سال بر این منوال گذشت، بیش از هزار دختر در سحرگاه شب زفاف سرشان از تن جدا شد به ترتیبی که دیگر در شهر دختری نماند و خانه و خانواده‌ای نبود که داغدار این انتقام جنون‌آمیز سلطان شهرباز نباشد.

دیگر دختری در شهر پیدا نشد و وقتی شهرباز از این خبر آگاه گردید، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او دستور داد، برای شب‌های آینده از هر کجا که شده و به هر طریق دختر باکره‌ای بیابد. شهرباز گفت: به من گزارش کرده‌اند دختری که امروز به عقد من درمی‌آید، آخرین دختر این شهر است. به تو فرمان می‌دهم که فردا یا دختری برای من می‌آوری و یا جلاد سر خودت را از تن جدا خواهد کرد. وزیر با چهره‌ای پردرد و غمناک به خانه آمد و بر سکوی درِ سرای خود نشست و سر در میان دو دست گرفت، دانه‌های اشکش به دامان می‌ریخت که دخترش بر بالای سرش آمد.

وزیر اعظمِ شهرباز، دو دختر داشت، به نام‌های شـهرزاد و دنـیازاد. شهرزاد دختر بزرگ‌تر و انیس پدر بود، او وقتی پدر را آن‌گونه افسرده و گریان دید گفت: ای پدر! علت اندوه تو را می‌دانم، زیرا من هم دختری از دختران این شهرم و اگر تاکنون سرم بر باد نرفته، چون دختر وزیر اعظم مملکت هستم. من همه چیز را می‌دانم، در این سه سال آنها که دختری داشتند و توان رخت کشیدن از این دیار و رفتن بـه مـمالک دیگـر را داشته‌اند، همه خانه‌ها را گذاشته و خانمان را برده‌اند. اینک من تمنایی از تو دارم، خواهشم این است که فردا مرا به عقد شهرباز درآوری. زیرا اگر تو با دست خود چنین اقدامی نکنی، یقیناً شهرباز دیوانهٔ انتقامجو، خود به سراغ من و خواهرم دنیازاد و یکی دو دختر باقی‌مانده در خـانه امـرای لشکر خواهد آمد. لطفاً فردا مرا به عقد این مَلِک انتقامجو درآور، یا من نیز چون دیگر دختران این مرزوبوم به تیغ هلاکت گرفتار خواهم شد و یا باقی‌مانده دختران مملکت خود را از این مهلکه دهشتناک نجات خواهم داد.

سیلاب اشک از دیدگان وزیر اعظم شهرباز دیوانه انتقام، سرازیر شد، زیرا او هرگز فکر نمی‌کرد، روزی برسد که با دست خود، نور دیده و دختر عزیزکرده‌اش را به تیغ جلاد بدهد، خواهش‌های وزیراعظم و یا درواقع، التماس‌های پدر نتیجه‌ای نبخشید، زیراکه شهرزاد هـمچنان بـر انـجام خواسته خود اصرار می‌ورزید.

در آخر به عنوان اتمام حجت وزیر اعظم به شهرزاد گفت: دخترجان مرا بیم آن است با تصمیمی که گرفته‌ای در پایان بر تو همان رسد که بر

درازگوش نصیحت کن دهقان رسید.

شهرزاد پاسخ داد: پدر جان باید به شما بگویم که من هرگز از حرف زدهٔ خود بر نمی‌گردم. اما خیلی دوست دارم آن داستان را از زبان شما بشنوم تا یک داستان نیز بر تعداد افسانه‌هایی که می‌دانم اضافه شود. وزیراعظم سلطان شهرباز یا پدرِ دلسوزِ شهرزاد، داستان خود را این‌گونه آغاز کرد:

آورده‌اند و گفته‌اند و هم شنیده‌ام که در سال‌های بسیار دور مرد دهقانی سرمایهٔ بسیار و گوسفندان بی‌شماری داشت که سرمایه‌اش باغ‌های پرمیوه و مزرعه‌های پربار بود، به‌اضافه گله گوسفندان پروار، و اما مرد دهقان در خانه خود نیز طویله‌ای داشت که در آن طویله یک گاو و یک خر نگهداری می‌کرد. و دهقان قصهٔ ما مزیّت و برتری‌اش بر دیگر دهقانان و گله‌داران این بود که زبان جانوران می‌دانست.

این مرد دهقان آشنا به زبان جانوران، شبی آهسته و سرزده به‌طرف طویله رفت که صدای گفت‌وگوی خر و گاو خود را با هم شنید. آهسته‌تر و بی‌صدا وارد طویله شد و گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده و با حسرت چشم بر علوفهٔ سهم غذایش و جای استراحت و خوابش دوخته و می‌گوید: خر عزیز گوارا بود بر تو این نعمت و راحت که من گاو، روز و شبم به رنج و زحمت و درد و تَعَب می‌گذرد. گاهی زمین شخم می‌زنم و به شیار مشغولم و گاهی هم آسیاب می‌گردانم که نه گاهی، بلکه از صبح تا شب، همواره بدون لحظه‌ای استراحت، صاحب از من کار می‌کشد، و

باز هم که نه کار می‌کشد، بلکه از کار فرط مرا می‌کشد. اما تو که گفتم: گوارا بادت این نعمت، در روز جز آنکه ساعتی صاحب را سواری می‌دهی و او را به مزرعه برده و برگردانی کار دیگری نداری و چون در روز زحمتی نمی‌کشی و آن‌چنان کاری نمی‌کنی، از درد و خستگی شبانه من بی‌خبری.

ترا شب به عیش و طرب می‌رود

ندانی که بر ما چه شب می‌رود

دراز گوش گفت: بسیارخوب حال که اظهار کسالت و احساس رنجوری از شدّت کار می‌کنی، فردا چون هنگام شخم و شیار زمین، افزار به گردنت بستند، برزمین بخواب و هر چه تو را زدند از جا بر مخیز و هرچه علوفه پیشت آوردند مخور. یکی دو روزی که چنین کنی، به یقین از رنج و مشقت خلاصی می‌یابی، چون راهنمایی خر به پایان رسید، هم گاو بر سر آخور خود رفت و هم مرد دهقان به سرای خود برگشت.

صبح روز بعد مرد دهقان وقتی وارد طویله شد و خود را با گاو که خود را به بیماری‌زده بود روبه‌رو دید، گاوآهن بر گردن خر گذاشت و او را بر زمین برد و تا شب دو برابر کاری را که هر روزه از گاو می‌کشید از خر کار گرفت.

درازگوش شب خسته و نالان به طویله آمد و گفت: ای گاو عزیز کاش زبانم لال می‌شد و تو را مثلاً راهنمایی نمی‌کردم، زیرا امروز از صاحب شنیدم که به دوستش می‌گفت: فردا گاو مرا به بازار ببر و به

قصاب بفروش زیرا این خر پُرخورده و تنبل شده، هر دو کار را می‌تواند با هم انجام دهد.

و حال من پدر، این قصه را از این جهت گفتم که دلسوزی‌های تو برای دخترکانی که هر سحرگاه سرشان زیر تیغ جلاد می‌رود مثل دلسوزی درازگوش برای گاو نباشد که کار را از اول بدتر کند.

شهرزاد گفت: پدر جان قصه شما بسیار جالب و پرمعنا بود، اما بدانید که قصهٔ شما هرگز در مورد کار من مصداق پیدا نخواهد کرد، زیرا اولاً که من اطمینان دارم موفق خواهم شد و درثانی شما چاره‌ای هم جز این کار ندارید، زیرا اگر امشب خودتان با دست خود مرا به عقد سلطان در نیاورید، فردا و پس فردا شما را مجبور خواهند کرد.

وزیراعظم وقتی متوجه شد، مخالفت با دخترش فایده‌ای ندارد و از طرفی می‌دانست که دیگر دختری هم در آن شهر و شهرهای نزدیک پیدا نمی‌شود، و از طرف دیگر به هوش و دانایی دخترش، شهرزاد نیز اعتقاد کامل داشت و می‌دانست که حتماً نقشه‌ای در سر دارد که این‌گونه مصرّانه طلب همسری پادشاه را می‌کند، دل قوی داشت. جامه بر تن کرد و به سوی دربار رفت. شهرباز وقتی دید وزیراعظمش با آن سرعت بازگشته، متعجب شد و پرسید چه کردی؟ آیا دختری برای وصلت فردا شبِ من یافتی؟ وزیراعظم پاسخ داد: «آری»!

در منزل وزیراعظم، دو خواهر یعنی شهرزاد و دنیازاد ساعت‌ها با هم به گفت‌وگو پرداختند و هر دو با رضایت خاطر و چهره‌ای خندان از یکدیگر جدا شدند.

بعدازظهر فردا، شهرزاد را به قصر بردند، ابتدا خطبه خواندند و شهرزاد قصه گو را به عقد شهرباز انتقامجو درآوردند، و چون شبِ زفاف گذشت و هنوز چندی تا سحر باقی‌مانده بود و فرصتی هم تا آمدن جلاد بود. شهرزاد به همسرش شهرباز گفت: شهریارا! آیا می‌توانم قبل از اینکه به فرمان شما سرم زیر تیغ جلاد رود، خواهشی داشته باشم؟

سلطان گفت: غیر از طلب عفو، تا وقت سحر هر خواسته‌ای داشته باشی، برایت انجام می‌دهم.

شهرزاد گفت: خواهش من این است اجازه دهی، خواهرم دنیازاد به اینجا بیاید تا برای آخرین بار خواهرم را ببینم. سلطان با تقاضای شهرزاد موافقت کرد و کسی را به دنبال دنیازاد فرستاد. دنیازاد که از قبل با خواهرش صحبت کرده بود، به‌سرعت به اتاق شهرزاد وارد شد.

شهرزاد که دختری با فضیلت و ادیب بود و قصه‌های کهن بسیاری به خاطر داشت، به خواهرش دنیازاد یاد داده بود که بعد از روبوسی و ریختن چند قطره اشک دروغین، رو به شهرزاد کرده و بگوید:

راستی خواهرجان، قصه‌ای که دیشب برایم تعریف کردی، ناتمام مانده، اگر چند دقیقه فرصت داری، آخر داستان دیشب را هم برای من تعریف کن و شهرزاد، درحالی‌که گاه بلند و گاه آهسته صحبت می‌کرد، حکایت بازرگان و عفریت را برای خواهرش تعریف کرد، به ترتیبی که سخت توجه سلطان شهرباز به داستان شهرزاد جلب شد.

شهرزاد درحالی‌که می‌خواست به شهرباز بفهماند به خاطر کمی وقت، مجبور است داستان را تندتند تعریف کند، گاه آن‌چنان با سرعت حرف

می‌زد که شهرباز چیزی از گفته‌های شهرزاد نمی‌فهمید. نقشی که شهرزاد و دنیازاد در مقابل شهرباز، آن سلطان انتقامجو اجرا کردند، باعث شد که وقتی دنیازاد از خواهرش خداحافظی کرد و از خوابگاه و حرمسرا بیرون رفت، سلطان به شهرزاد بگوید:

با اینکه فقط چند دقیقه آخر داستان را شنیدم، اما برایم جالب و شنیدنی بود، دوست دارم که این حکایت را از ابتدا برایم تعریف کنی، که من شیفته شنیدن داستان‌های قدیمی هستم و هرگز تاکنون قصه گویی، ندیده‌ام که کلامش به شیرینی و گیرایی کلام تو باشد. امّا حال که نزدیک سحر است و خوابم می‌آید، فردا شب داستانِ بازرگان و عفریت را کـه برای خواهرت به آن سرعت گفتی برایم به آرامی و تأنی تعریف کـن و آنگاه شهرباز دو دست بر هم کوبید که حاجب مخصوص وارد و سلطان شهرباز به وی گفت: امشب با جلاد کاری نداریم مرخص است.

پایان ماجرای قبل از شب اول
یا قصه‌گو شدن شهرزاد

حکایت بازرگان و عفریت

و اما ای ملک جوانبخت، نقل است از ناقلان اقوال و راویـان احـوال و قصه‌پردازان شیرین گفتار که، در روز و روزگاران پیشین و ایـام دور و دیرین، بازرگانی بود، سرد و گرم ادوار کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده که از دوران نوجوانی همراه پدر، به قصد تـجارت و دادوسـتد، سختی سفرهای دور و دراز تحمل کرده و به شهرهای گوناگون سفر کرده و رنج دریا و مشقت وادی و بیابان را به خود خریده بود و آنقدر با مردم مختلف و تجّار گوناگون و پیله‌وران، از هر دسـته و صـنف، نشست و برخاست داشته و خریدوفروش کرده بود، که چم و خم راه‌ها و بیش و کم کارها را نیک و احسنت آموخته بود.

باری گذر زمان، از آن بـازرگان‌زاده نـوجوان، در دوران پـختگی و میانسالی، تاجری ساخته بود، پرسرمایه و دوراندیش و باتجربه، ایـن تاجر نه تنها در شهر و دیار خود، بلکه در شهرهای دور و ممالک دیگر هم، شهره خاص و عام و خرد و کلان بود.

مرد بازرگان بعد از یک سال استراحت در کنار زن و فرزند، و رفـع خستگی سال‌ها سفر با کشتی بر روی دریاهای شرق و غرب، عزم سفر دیگری، نه از طریق دریا، بلکه از راه خشکی را نمود. آغاز سفر مجدد بازرگان در فصل تابستان و نیمه داغ و سوزان آن بود. روز دوم سفر، در بحبوحه گرما و شدت تابش خورشید در وسط بیابان، بازرگان از دور درختی دید، خود را به زیر آن درخت رسانید که چشمه‌ای با آبی اندک هم، کنار آن می‌جوشید.

تاجر خسته از طی راه، تصمیم گرفت که لختی در سـایه آن درخت بیاساید و قدری از آب آن چشمه بیاشامد و ساعتی هم بیارامد، اما حس کرد بیش از خستگی و تشنگی، گرسنگی آزارش می‌دهد. مرد بازرگان که عزم سفر از راه خشکی و بیابان‌ها را نموده بود، در خورجین خـود، چندین قرص نان و سبد کوچکی خرما نهاده بود که هم حملش راحت و هم هضمش آسان باشد. به این جهت تصمیم گرفت که اول چند لقمه نان و چند دانه خرما بخورد، سپس چند جرعه آب هـم بـیاشامد و آنگـاه بیارامد. که وقتی اولین هستهٔ خرما را از دهان درآورد و آن را با دست به چند متر جلوتر پرتاب کرد، ناگهان در همان نقطه که هسته خرما افتاد، زمین شکاف برداشت و عفریتی هولناک و دیوی هیولا، درحالی‌که تیغی آخته در دست داشت، بیرون آمد و فریادکشان گفت:

ای انسان نابکار، از ضربه هستهٔ خرمایی که بر زمین انداختی، سینه فرزند نازنین من شکافت و در دم بی‌جان شد. اکنون من به انتقام مرگ

دُردانه فرزند خود، با این تیغ آخته، سر از بدن تو جدا خواهم کرد، تا تو باشی که دیگر هسته خرما را به این شدت پرتاب نکنی. آماده باش تا تو را به قصاص خون فرزند بُکشم. مرد بازرگان که از ترس خود را باخته و لرزه بر اندامش افتاده بود، با چشم گریان و لکنت زبان گفت: با من غریب خسته شوخی نکن که هستهٔ ناچیز خرمای من، قدرت صدمه رساندن به مورچه‌ای را هم ندارد، چه رسد به سینه ستبر فرزند دلاور تو.

هیولا فریاد خود را بلندکرد و گفت: حالا تهمت دروغ گفتن هم به من می‌زنی؟ من هرگز از تصمیم خود برنخواهم گشت. تو با هسته خرما، سینه فرزند مرا شکافتی و من هم با این تیغ آخته فرق سرت را می‌شکافم.

بازرگان وقتی فهمید تا مرگ، بیش از یک قدم فاصله ندارد، به گریه افتاد و زاری‌کنان گفت: ای عفریت، بیا جوانمردی کن و به من مهلت بده، قول می‌دهم که در پایان مهلتی که مرحمت می‌کنی، به پای خود به اینجا بیایم و زیر تیغت بایستم. هیولا قدری نرم شد و پرسید: تا کی مهلت می‌خواهی؟ بازرگان جواب داد: تا پایان امسال. هیولا مجدداً گفت: این مهلت را برای چه می‌خواهی؟

مرد بازرگان که تا حدّی امیدوار گشته بود، جواب داد برای آنکه به خانه‌ام برگردم، به کارهای نیمه تمام خود سروسامان بدهم، طلب‌های خودم را از مردم بگیرم، بدهی‌های خود را بپردازم، اموالم را بین فرزندانم تقسیم‌کنم. و از کسانی که مرا می‌شناسند و با من معاشرت دارند حلالیت

بطلبم. ای عفریت، بیا و جوانمردی کن و بـه مـن مـهلت بـده، سـوگند می‌خورم که حتی زودتر از پایان سال، نزد تو برگردم و سر بی‌گناه خود را به زیر تیغ تیز و آخته‌ات بسپارم.

عفریت در پایان صحبت مرد تاجر گفت: بسیار خوب، قبول می‌کنم و تا آخر امسال به تو فرصت می‌دهم. اما بدان من که تا آخر سال به تـو فرصت داده‌ام، همیشه و همه جا مراقب تو خواهم بود. اگر قصد نیرنگ داشته باشی، و اگر به هفت طبقه زیر زمین بروی و یا به طبقه هفتم آسمان هم پرواز کنی، پیدایت می‌کنم و سر از تن تو جدا می‌سازم. من می‌روم، وعدهٔ ما آخر امسال زیر همین درخت و همین جا.

و اما ای ملک جوانبخت، مرد بازرگان، خوشحال و خندان از فرصتی که به دست آورده بود، به شهر و دیار خود برگشت. طلب‌های خود را از مردم گرفت، بدهی‌های دیگران را پرداخت و اموالش را بـین فـرزندان خود تقسیم کرد، با دوستان و آشنایان خداحافظی نمود و از همه آنـها حلالیت طلبید و طبق قول و قرار خودش با عفریت، حتی سال به آخر نرسیده، با اینکه هنوز چند روزی به آخرین مهلت او باقی بود، به محل موعود، یعنی همان بیابان، زیر همان درخت و کنار همان چشمهٔ با آب اندک رفت و به انتظار آمدن عفریت نشست.

بازرگان در پای درخت نشسته بود و به سرنوشت تیره و تار خـود می‌اندیشید و انتظار آمدن عفریت را می‌کشید، که ناگهان پیری فرزانه را مقابل خود دید که زنجیر بر گردن غزالی انداخته و مقابل او ایستاده بود.

بازرگان با دیدن آن پیر فرزانه، با احترام بسیار از جای برخاست و با خضوع سلام کرد. پیر فرزانه نگاهی متعجبانه به مرد بازرگان انداخت و پرسید: تو کیستی؟ در اینجا چه می‌کنی؟ اینجا مکان و مأوای عفریتان است. مرد بازرگان، اشک‌ریزان و گریه‌کنان، داستان زندگی خود را با آن پایان دردناک، برای پیر فرزانه از ابتدا تا انتها تعریف کرد و چون مرد بازرگان به پایان سرگذشت خود رسید، گفت: اُف بر این سرنوشت!

پیر فرزانه گفت: آری، حق داری، در دامی بس سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای، به ظاهر نه راه پس و پیش داری و نه امکان زنده بودن، اما به هر صورت بر خدای خود توکل کن و بنشین که من هم اینجا نزد تو می‌مانم، شاید بتوانم برای تو تدبیری کنم.

بازرگان بخت‌برگشته و پیر فرزانه با زنجیر غزال در دست، هر دو کنار هم نشستند، با این تفاوت که پیر فرزانه، چشم بر دوردست دوخته بود و بازرگان غمگین، دیگر آینده‌ای برای خود نمی‌دید. مدتی گذشت، از عفریت خبری نشد، اما آن دو مرد و غزال زنجیر بر گردن، پیر زالی را دیدند که در دوردست قلاده دو سگ سیاه داشت و به سوی آنها می‌آمد. بازرگان الکن و لرزان از پیر فرزانه پرسید: آیا آنکه می‌آید، همان عفریت است که چهره عوض کرده؟

پاسخ شنید: نه او هم آدمیزاده‌ای مثل ماست. پیر زال از راه رسیده هم، همان سؤال را از بازرگان کرد که مرد فرزانه پرسیده بود و همان پاسخ را هم شنید و نظر او نیز، همان گفتهٔ پیر فرزانه بود که ای مرد: در دامی بس

سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای که نـه راه پس و پیش داری نه امکان زنده ماندن. اما من هم نزد شما می‌مانم، شاید که به لطف حضرت حق، بتوانم چاره‌ای بیندیشم و گرهی از کار فروبسته تو بگشایم.

ریزش قطرات اشک، از چشمان بازرگان ترسیده و هستی و عمر از کف داده، نقصان گرفت و اندکی آرامش یافت که ناگاه پیر دیگری را دید که سوار بر قاطری به سوی ایشان می‌آمد. پیرمرد سوار بر قـاطر نـیز، سؤالش همان سؤال‌های پیر فرزانه اولی با غزالی همراه و پیر زال دومی با دو قلادهٔ سگ سیاه بود.

پاسخ پیرمرد سوم که هنوز بر پشت قاطر نشسته بود هم، همان جواب دو مردی بود که قبلاً سر راه خود با مرد بازرگان قرار گرفته بودند. امـا هنوز پیرمرد از قاطر خود پیاده نشده بود که ناگهان غباری سهمگین به هوا برخاست و گردوخاک آن، چنان بود که دیدن خورشید را در آسمان مشکل می‌نمود. سرانجام از میان آن غبارِ تیره، عفریتی هولناک، که تیغی از فولاد آبدیده در کف می‌فشرد، پدیدار شد و تیغ کشیده بدون توجه به آن سه پیرمرد، به سوی مرد بازرگان رفت و گفت: قول و قرار ما هـمان است که بود و هم چنانکه با پرتاب هسته خرما بر روی زمین سینه فرزند دردانه مرا شکافتی، سرت را پیش آر تا با ضربه این تیغ تیز آن را از وسط بشکافم.

عفریت بدهیبت و ترسناک ادامه داد: البته بعد از شکافتن فرق سر تو

و گرفتن انتقام فرزند، نوبت این سه پیر مفلوک هم خواهد رسید. اینجا سرزمین و مُلک عفریتان است و هیچ آدمیزاده‌ای اجازه آمدن به اینجا را ندارد و هر کس بیاید، زنده برنخواهد گشت، و اما ای مرد نادان اگر دیدی به تو مهلت دادم، فکر نکن که دلم برای تو سوخته بود، نه! بلکه می‌خواستم به شهر و دیار خود برگردی و مکان گنج در خاک پنهان کرده خود را به فرزندانت نشان دهی تا بعد از مرگت، همه آن سکه‌های طلا و سرمایه گرانبهایت را هم من تصاحب کنم، زیرا که نه من بلکه هیچ کدام از عفریت‌ها و دیوهای این دنیا هرگز دلشان برای هیچ آدمیزادی نمی‌سوزد. اکنون تا سه می‌شمارم و ضربه تیغ خود را بر فرق سرت فرود می‌آورم. در همین موقع آن پیرمرد فرزانه که زنجیری بر گردنِ غزالی بسته و قبل از دو پیرمرد دیگر آمده بود پا پیش گذاشت و در برابر عفریت ادای احترام کرد و گفت:

من می‌دانم که این مکان سرزمین عفریتان است و شما امیر عفریت‌ها و عفریته‌های این سرزمینی. با اینکه می‌دانم بعد از کشتن این مرد بازرگان، تیغ تیزت بر سر ما سه نفر، پیر و فرتوتِ بی‌دفاع هم فرود خواهد آمد، اما از شما خواهشی دارم.

عفریت که معلوم شد امیر آن سرزمین است، پرسید: ای پیرمرد، زود بگو، خواسته‌ات چیست؟

پیر فرزانه گفت: ای امیر عفریتان! آیا می‌دانی که ماجرای من و این غزال که زنجیری به گردنش بسته دارم ماجرایی است بی‌نظیر و شنیدنی،

که هرگز تاکنون مانندش را نشنیده‌ای؟ اما خواهش من از تو ای امیر عفریتان، این است که اگر داستان را شنیدی و دلنشینی و جذابیت آن مفتون و شیدایت کرد، قول بدهی از یک سوم خون این مرد بگذری و فعلاً هم با او کاری نداشته باشی، چون اگر از داستان خوشت آمد، هنوز دوسوم خون این تاجر، باز هم از آن توست و اگر اراده کنی، همچنان می‌توانی تیغ تیز خود را بر سر او بکوبی.

امیر عفریتان با شرط پیر فرزانه موافقت کرد و گفت: قبول می‌کنم. فقط یک سوم خون این مرد، نه بیشتر و حالا تعریف کن.

و اما ای ملک جوانبخت، بعد از آنکه امیر عفریتان پیشنهاد پیرمرد فرزانه را پذیرفت، پیر داستان خود و حکایت غزال را این‌گونه آغاز کرد:

ای امیر عفریتان و ای پادشاه دیوان، باید بدانی، این غزالی که همراه من است و زنجیر به گردن او انداخته‌ام،دختر عموی من است و از آنجاکه عقددختر عمو وپسر عمو را قبل از تولد، در آسمان‌ها بسته‌اند، من و او که از کودکی در کنار هم بودیم و با هم بزرگ شدیم و به یکدیگر دل بسته بودیم، چون به جوانی و مرحله بلوغ رسیدیم، پیوند زناشویی بستیم و به عقد یکدیگر درآمدیم ولی هرگز صاحب اولادی نشدیم. و من که با تمام علاقه و عشق به همسر، غم بی‌فرزندی، آتش به جانم انداخته بود، بعد از سی سال زندگی با این غزال، یعنی دختر عمویم، کنیزکی خریدم که اتفاقاً از آن کنیزک صاحب پسری شدم و غم و حرمان بی‌فرزندی از وجودم رخت بربست.

از آن زمان که من کنیزک را خریدم، آتش حسادت در همسر یا دختر عمویم نسبت به کنیزم شعله‌ور شد، اما همسرم خودداری می‌کرد و به من اظهاری نمی‌نمود تا اینکه پسرم به دنیا آمد و آن زمان بود که حس کردم آن حسادت زنانه، تبدیل به کینه انتقام‌جویانه شده است، و من تمام سعی‌ام این بود که به شکلی این آتش سوزنده را خاموش کنم. البته تسلط و توانایی همسرم در عدم ابراز واکنش و عکس‌العمل از سوی وی، مرا به این باور کشاند که گذشت سال‌ها، ماجرا را در ذهن همسرم به فراموشی کشانده است.

البته من می‌دانستم که دختر عمویم در دوران کودکی و قبل از اینکه با او ازدواج کنم، ساحری آموخته و جادوگری یاد گرفته بود. در ماه‌ها و سال‌های اول از ترس آنکه مبادا همسرم، کنیزم و فرزندم را با سحر خود جادو کند، لحظه‌ای از خانه دور نمی‌شدم و هرکجا هم می‌رفتم، هر سه را با خود می‌بردم، تا اینکه پانزده سال گذشت و پسر رشید من از نوجوانی به جوانی رسید.

من تنها فرزند پدری متمکن و سرمایه‌دار بودم و در طول چهل و شش سال زندگی زناشویی که سی سال آن را، دو نفری و شانزده سال دوم را چهار نفری، سپری کردم، همچنان از ثروت بیکران پدر استفاده می‌کردم و املاک به ارث رسیده را می‌فروختم و خرج زندگی خود می‌کردم.

اما از آنجا که اگر پای کوه هم بنشینی و ذره ذره خاک و سنگ آن را برداری، آن کوه بالاخره تبدیل به دشتی صاف می‌شود، آخرش روزی آمد که آن سرمایه بیکران و آن گنج بی‌پایان، به کران رسید و پایان یافت

و من ناگزیر، حرفه تجارت را پیشه خود کردم و به بازرگانی پرداختم. و چون بعد از گذشت شانزده سال از ورود کنیز به زندگی‌ام و پانزده سال بعد از تولد پسرم، باورم شده بود که آن آتش حسادت برای همیشه خاموش شده، لذا برای خرید کالاهای هندی و ادویه، قصد سفر به سرزمین هندوستان را نمودم.

همسر و پسرم و مادرش یعنی کنیز خود را با هم در خانه گذاشتم و بار سفر بستم و عزم دیار هند کردم، غافل از آنکه، آتش حسد همسرم به پسرم و مادرش در زیر خاکستر روشن و هنوز زنده است. چون پا از در خانه بیرون نهادم، همسرم آن خاکستر را به کناری زد و هیزم بر آن آتش که بعد از شانزده سال، همچنان برپامانده بود گذاشت که آتش دوباره زبانه کشید. و منِ غافل، حتی تصورم این بود که همسرم بعد از پنجاه سال، رمز و راز جادوگری را هم از یاد برده است. اما هیهات، هیهات، از زن و کینه زن و حسادت و توداری زن، که بالاخره همسرم در غیاب من، کار خودش را کرد و با سحر و جادو، مادر و فرزندم را به شکل گاو و گوساله‌ای درآورد و آن‌دو را به‌دست چوپانی آشنا سپرد.

سفر تجاری من به هندوستان، شش ماه و شاید هم کمی بیشتر طول کشید، و با کالاهای بسیار و سود سرشار به شهر و خانه خود برگشتم، چون وارد خانه شدم، اثری از پسرم و مادرش ندیدم. از دختر عمویم، سراغ آنها را گرفتم. او پاسخ داد: هنوز ده روزی از رفتن تو به سفر نگذشته بود که کنیزک بیمار شد، حکیم آوردم، دوا خریدم، اما هیچ‌کدام اثر نکرد و هنوز هفته نشده بود که کنیزک مرد، و پسر هم که طاقت مرگ

مادر را نداشت، سر به بیابان گذاشت. من هرچه او را از رفتن منع کردم و گفتم بمان تا پدرت از سفر برگردد، دَمِ گرم من، در آهنِ سردِ او اثر نکرد، و رفت و ناپدید شد. من از شنیدن آن خبر دردناک و آن حادثه جانگداز، شش ماه تمام به گریه نشستم، پا از خانه بیرون نگذاشتم تا روز عید قربان رسید.

من به همان چوپانی که از دیرباز، او را می‌شناختم، پیغام فرستادم که برای روز عید، گاوی فربه بیاورد تا آن را قربانی کنم، البته اوّل قصدم آن بود که با دست خویش، سر گاو را بریده و سنت قربانی کردن را شخصاً انجام دهم، چون چاقو به دست گرفتم تا سر گاو از تن جدا کنم، بی‌خبر از آنکه این گاو، همان کنیز و مادر فرزند من است، گاو نالید و گریستن آغاز کرد و خود را به دست و پای من افکند. من به شدت ناراحت شدم و از بریدن سر گاو صرف‌نظر کردم. اما از آنجا که می‌خواستم، سنت قربانی کردن را حتماً انجام دهم، چاقو را به دست چوپان دادم و از او خواستم تا گاو را سر بِبُرد که شبان بی‌اعتنا به ناله‌های گاو، سر او را برید و چون پوست گاو کنده شد، جز مشتی استخوان هیچ ندیدم که تمام گوشت تن گاو در همان مدت کوتاه از غُصه آب شده بود و من بی‌خبر هم از ناله‌های او هیچ نفهمیده بودم.

وقتی دیدم، قربانی من به تنش، حتی ذره‌ای گوشت ندارد و تا قبل از سفرم به هندوستان، همهٔ سال‌ها و در آن روز به‌خصوص تمام همسایه‌ها را تا چهل خانه از این سو و آن سو، و شمال و جنوب، گوشت نذری هدیه می‌دادم. به شبان گفتم: برو گاوی یا گوساله‌ای دیگر بیاور که من بیشتر از

پنجاه سال است، در چنین روزی به در خانهٔ تمام همسایه‌ها، گوشت نذری فرستاده‌ام و این رسم دیرینه نباید تعطیل شود. شبان رفت و گوساله‌ای آورد، که آن گوساله، همان پسر من بود.

چون قصه به اینجا رسید سلطان را خواب در ربود و شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد نرفت. او زنده ماند تا باز هم شبی دیگر برای سلطان خویش دنبالهٔ قصه‌اش را بگوید.

پایان شب اول

و اما ای ملک جوانبخت، در

دنبالهٔ عرایض دیشب معروض می‌دارم، راویان اخبار و ناقلان اقوال که از گذشته‌های دور و پیشینیان ما، قصه‌ها آورده‌اند، در مورد داستان عفریت و بازرگان، بقیهٔ ماجرای پیر فرزانه و غزال را این‌گونه تعریف کرده‌اند که:

پیر فرزانه گفت: وقتی شبان رفت و گوساله‌ای را برای قربانی کردن آورد، آن گوساله، چون کارد را در دست قصاب دید، طناب پاره کرد و در مقابل من خود را به خاک انداخت و ملتمسانه و گریان در برابرم بنای غلتیدن گذاشت. و من که به خاطرم بود، وقتی از به خاک غلتیدن و التماس و گریه کردن گاو، بی‌اعتنا گذشتم و کارد را به دست سلاخ دادم، چه زود به فاصله همان دو سه دقیقه تمام گوشت بدنش از غصه آب شد، دریغم آمد کارد بر حلق آن گوسالهٔ ملتمس و گریان گذاشته شود. لذا از قربانی کردن آن گوساله، در آن روز، صرف‌نظر کردم. به شبان گفتم: او را به رمه برگردان و به حال خود بگذار.

بلافاصله همسر یا دختر عمویم که کنارم ایستاده بود نگران مصّرانه

گفت: آخر چرا از کشتن این گوساله فربه که گوشت فراوانی هم دارد، صرف‌نظر می‌کنی؟ اولاً، محال است که دیگر بتوانی گوساله‌ای به این پرواری پیدا کنی، در ثانی تا شبان برود و گاو یا گوساله دیگری بیابد و بیاورد، با توجه به اینکه فاصله رمه تا اینجا بسیار زیاد است، وقت می‌گذرد و ما در این روز از سنت قربانی کردن می‌مانیم. من از تو می‌خواهم که حتماً همین الآن یا خودت یا شبان، سر این گوساله را ببرید.

من که این همه اصرار را از دختر عمویم دیدم و آن همه التماس و گریه را از گاو ذبح شده و گوساله بلاتکلیف و مستأصل دیده بودم، با تحکم برای اولین بار سر همسرم فریاد کشیدم: حرف همین است که گفتم، برای اجرای مراسم سنّتی امروز، همان گاوی که سرش بریده شد کافی است، این گوساله باید دوباره به میان رمه برگردد. ما تاکنون، هیچ سالی و در چنین روزی دو حیوان را سر نبریده بودیم.

و اما ای ملکِ جوانبخت، پیر فرزانه در ادامهٔ داستانش برای عفریتی که می‌خواست جان مرد بازرگان را بگیرد گفت: اما بامداد روز بعد که هنوز از خواب برنخاسته بودم بر درِ اتاقم کوبیدند و گفتند که شبان به در سرای آمده و می‌گوید: باید هم الآن آقا و صاحب رمه را ببینم که کارم بسیار واجب است. من هراسان از جا برخاستم و ترسی در دلم افتاد، ترس آنکه مبادا در شب سرد که اتفاقاً فصل زمستان هم بود، گرگ‌ها به رمه حمله کرده و گوسفندها و گوساله‌ها را پاره پاره کرده باشند. به

سرعت خود را به در سرای رساندم، اما برخلاف انتظارم، شبان را با صورتی شاد و دلی پرخنده دیدم، با دیدن حالت شادمانه مرد شبان، ترس حمله گرگ به رمه، از سرم بیرون رفت. ولی با اندکی تعجّب ولی تغیّر بسیار، از شبان پرسیدم، برای چه این وقت صبح به سراغ من آمده‌ای؟

شبان اشاره‌ای کرد که می‌خواهد تنها و دور از بقیه با من صحبت کند. از در سرای خارج شدم و با او در طولِ کوچه به راه افتادم که شبان گفت: ای خواجه، مرا دختر جوانی در خانه است که این دختر، در خردسالی از ساحری پیر، جادوگری آموخته است. دیروز چون وقت گذشته بود، گوساله رسته از مرگ را با خود به خانه بردم تا صبح به رمه‌اش برگردانم. و چون گوساله را همراه خود به حیاط بردم، بلافاصله دخترم چهرهٔ خود را پوشاند و با اعتراض به من گفت که چرا بی‌خبر، مرد بیگانه‌ای را وارد خانه کرده‌ام. و چون من با تعجب پرسیدم: کجاست مرد بیگانه‌ای که او را نمی‌بینم! دخترم با دست اشاره به گوساله کرد و گفت: آن مرد بیگانه که گفتم، همین گوساله توی حیاط است، و او گوساله نیست بلکه آدمیزاد است و پسر خواجه تو و صاحب رمه است که جادویش کرده‌اند و به شکل گوساله درآورده‌اند.

پیر فرزانه در ادامه تعریف ماجرای خود گفت: به همراه شبان به خانه‌اش رفتم که باز هم گوساله با دیدن من خودش را جلو پایم به خاک انداخت و سرش را به پایم مالید، در همین هنگام، دختر مرد شبان، از

اتاق بیرون آمد و سلامی کرد و گفت: ای خواجه، باید بدانید در زمانی که شما به قصد تجارت عازم سرزمین هندوستان شدید، فردای روز سفرتان، همسر و دختر عموی حسود و بدقلب شما، آن مادر و این پسر را با سحر و جادو، تبدیل به گاو و گوساله‌ای نمود که سرنوشت گاو، دیروز آن بود و عاقبت گوساله امروز این.

در آن موقع با خواهش و گریه درحالی‌که همچنان، با مهری پدرانه دست بر سر و گردن گوساله می‌کشیدم، از دختر پرسیدم: آیا تو قدرت باطل کردن این سحر را داری؟ که دختر چون پاسخ مثبت داد، گفتم: در ازای آن پانصد سکه به تو می‌بخشم. دختر در جوابم گفت: طلا نمی‌خواهم، به جای آن وقتی سحر را باطل کردم و جادو را شکستم، مرا به عقد پسرت درآور و عروس خود گردان. با شنیدن این حرف، من از شدت خوشحالی فریادی کشیدم و گفتم: چه بهتر از این، من دیگر کجا می‌توانم عروسی به لیاقت تو پیدا کنم، پس تعجیل کن که دیگر طاقتی در من باقی نمانده است.

دختر شبان رفت و کاسه گلین بزرگی آورد، سپس از صندوق خانه، کوزه‌ای بیرون آورد که در آن را محکم با پارچه‌ای بسته بود. پارچه را از در کوزه برداشت و از آب آن کوزه، کاسه را پر کرد و چندین بار، دور کاسه پر شده از آب کوزه، چرخید و وردهایی به افسون خواند و بر کاسه فوت کرد، و چندین بار هم کاسه را دور گوساله که همچنان مشتاق و منتظر ایستاده بود چرخاند و آب آن را از سر تا پای گوساله پاشید. در

یک چشم بر هم زدن طلسم شکسته شد و فرزندم به شکل قبلی و حقیقی خود درآمد و، هر دو به سوی هم دویدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم که از شادی قهقهه‌مان به آسمان رفت و اشک‌های شوقمان به زمین ریخت و همچنان در آغوش هم... .

آری ای ملک جوانبخت، بعد از اینکه دقایقی پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک شوق از دیده فشاندند، پدر گفت: می‌خواهم از زبان خودت آن ماجرای دردناک را بشنوم و بعد بیندیشم که با این همسر حسود و جنایتکار چه کنم، که پسر هم آنچه را گذشته بود تمام و کمال برای وی تعریف کرد و چون پدر و پسر قصد خروج از خانه شبان را کردند، دخترک که سحر را باطل کرده بود، جلو دوید و راه را بر آنان بست و پرسید کجا می‌روید؟

پدر جواب داد می‌رویم تا ابتدا، ترتیب مراسم عقد و جشن عروسی تو و پسرم را بدهم که دختر شبان گفت: این کار دیر نمی‌شود، اما لازم است به شما بگویم که تا قدرت جادوگری دختر عموی‌تان باطل نشده، حتی جان خود شما هم در معرض خطر است، و من اکنون به خاطر علاقه‌ای که به این جوان رشید پیدا کرده‌ام، حاضرم از فکر ازدواج با او بگذرم، به شرطی که شما کمکم کنید تا خطر را برای همیشه از پیش پای شما و فرزندتان بردارم. برداشتن خطر یعنی اینکه باید دختر عمویتان جادو شود و به شکل جانوری درآید که دیگر از جانب او، کسی و از جمله شما پدر و پسر تهدید نشود، آیا همسر خود را به من می‌بخشید تا

او را جادو کنم؟ که پدر پاسخ داد: آری، این اجازه را به تو می‌دهم.

دختر شبان یا همان ساحره جوان، گفت: بسیار خوب شما وقتی وارد خانه شوید، به جای همسر خود یعنی دختر عمویتان، غزالی را در حیاط خانه خود خواهید دید. من با قدرت سحر و جادویم او را بـه گـونه‌ای تبدیل به حیوان می‌کنم که به هیچ‌وجه، هیچ جادوگری نتواند جادویم را باطل کند و چون پدر و پسر به خانه رسیدند، غزالی را در حیاط خانه، مضطرب و سرگردان دیدند.

آری ای مَلِک جوانبخت، چون قصه به اینجا رسید، پیر فرزانه رو به عفریت کرد و گفت: آنگاه زنجیر خریدم و هم‌چنان‌که می‌بینی بر گردن دختر عموی خود که به شکل غزال درآمده بود، انداختم و او را با همین وضع دیشب به مجلس عروسی پسرم بردم و امروز صبح هم تمام دارایی و خانه و زندگیم را به دست پسر و عروسم سپردم و اکنون این غزالِ برای همیشه در زنجیر را، به جایی که نمی‌دانم کجاست، می‌برم. او درک و فهم و شنوایی‌اش مثل یک انسان است، اما قدرت و توان و زبانش در حـد یک غزال در زنجیر. چه بهتر که او بفهمد سزای بدی چنین است و دست بالای دست بسیار می‌باشد.

آنگاه پیرفرزانه پرسید: اما ای امیر عـفریتان، داسـتانی کـه بـرایت تعریف کردم، چگونه بود؟ امیر عفریتان پاسخ داد، داستان زیبایی بود، من هرگز باورم نمی‌شد در بین شما آدمیزادگان، کسی پیدا شود و روی دست ما بلند شده و کاری کند این چنین که این غزال بعد از چهل و شش

سال زندگی در حق پسر عمو یا شوهرش کرد. آری، داستان زیبا و نه زیبا که عبرت‌انگیز بود و من طبق قولی که داده بودم از یک سوم خون مرد بازرگان گذشتم.

امیر عفریتان در حالی که تیغ آخته خود را همچنان به سوی فرق سر مرد بازرگان نشانه گرفته بود، گفت: هنوز دوسوم خون تو، مال من است و جان تو هم در اختیار من، براساس سهم بیشتری که دارم، قصدم این است که به کیفر آن هسته خرمای پرت شده از سوی تو، که سینه فـرزندم را شکافت، تو را بکشم. حاضر باش که وقتم، خیلی هدر رفت.

در این هنگام پیرزال یا مرد از راه رسیده دوم، که دو سگ را قـلّاده کرده و همراه خود داشت پا پیش گذاشت و گفت: ای امیر عفریتان، بدان که قصهٔ من و این دو سگ قلاده بر گردن، اگر شیرین‌تر و عبرت‌انگیزتر از قصهٔ آن پیر فرزانه و غزالش نباشد، کمتر نیست. آیا همان قراری که با آن پیر فرزانه بستی، با من هم منعقد می‌کنی؟ آیا این مرد بازرگان بی‌گناه را امان می‌دهی تا من هم قصه خود را برایت تعریف کنم؟ و قول می‌دهی اگر از شنیدن داستان لذت بردی، از یک سوم دیگرِ خونِ این مرد بگذری و او را به من ببخشی؟

عفریت با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام نمود. پیر زال گفت: اما ای امیر عفریتان بدان و آگاه باش که این دو سگ که قلّاده هر کدام آنها، در یکی از دست‌های من است، هر دو برادرهای مـن هسـتند کـه تقدیرشان، آنها را به این شکل درآورده و اما ای امیر عـفریتان ایـنکه

چگونه شد من به صورت انسان در پیش تو ایستاده و دو برادرم این چنین که می‌بینی هر کدام تبدیل به سگی شده‌اند، داستانی است بسیار شیرین و آموزنده که هم‌اکنون می‌شنوی.

و آن داستان چنین است که پدر ما، مردی بود وارسته و کاسب که کالا از پیله‌وران و تجار می‌خرید و با سودِ اندک به مردمان می‌فروخت، که بین کالاهای گوناگون، به عطر و پارچه علاقه بیشتری داشت. به ترتیبی که در سال‌های آخر عمر، حجره‌اش پر بود از انواع عطرهای خوشبو و پارچه‌های حریر و دیبا و ابریشم، که همیشه به نازل‌ترین قیمت می‌فروخت. همواره هم مشتریان بسیاری که از اقصی نقاط برای خرید عطر و پارچه به سراغش می‌آمدند، می‌بایست هفته‌ها صبر کنند و در نوبت بمانند تا پیله‌وران و بازرگانان سفر رفته دوباره بیایند و کالا بیاورند. اما عاقبت، آن مرد باایمان و خداشناس هم از دنیا رفت ولی قبل از مرگش ما را نزد خود خواند و گفت:

من در طول سال‌ها کسب و کار، سه هزار سکه زر، اندوخته دارم که به هرکدام از شما هزار دینار زر می‌رسد. ولی دکّان خود را دست تو که پسر بزرگ‌ترم هستی، می‌سپارم. مغازه را تو باید اداره کنی و اگر برادرانت دوست داشتند که نزد تو می‌مانند و هر سه با هم شغل پدر را دنبال می‌کنید. اما اگر دوست نداشتند و هرکدام به راهی رفتند، تو باید هزار سکه ارث خودت را مصرف همین کار و پیشه بگردانی.

بعد از مرگ مرد کاسب که انواع پارچه‌ها و عطرها را عرضه

می‌داشت، پسر بزرگ‌تر سه هزار سکه زر را به‌طور مساوی بین خود و دو برادرش تقسیم کرد و گفت: اما می‌ماند دکّان و ملک آن، که طبق وصیت پدر حق تقسیمش را ندارم. اگر دوست دارید نزد من بمانید و سه نفری شغل پدر را ادامه دهیم که چه بهتر، وگرنه خیر پیش راهتان و به هر کجا بروید و هر کار و شغلی که می‌خواهید، پیشه خود قرار دهید.

اما دو برادر مقابل او ایستادند و گفتند: ماتَرَک و ارثِ پدر، باید به‌طور مساوی بین فرزندان تقسیم گردد. پدرمان گفته تو باید شغل و حرفه مرا دنبال کنی، بسیار خوب، ما هم شغل پارچه‌فروشی را دوست نداریم، آن هم بسیار خوب، اما تو باید بهای ملکی را که پدرمان به تو داده، بین ما تقسیم کنی و برادر بزرگ‌تر یا همان پیرزالی که برای ملک عفریتان قصه می‌گفت، وقتی متوجه شد، حریف برادرانش نمی‌شود و ممکن است که کار اختلاف بالا بگیرد و رسوایی در شهر بیفتد و نام شریف آن پارچه‌فروش باایمان خدا بیامرز، سر زبان‌ها بیفتد، رفت و دو سه نفر خبره را خبر کرد و ایشان دکّان را قیمت‌گذاری نمودند و بهای ملک مغازه را سیصد و پنجاه سکه زر تعیین کردند و پسر بزرگ‌تر یا همان پیر زال، به جای آنکه به هر کدام از برادرها از بابت سهم ملک دکّان مبلغ یکصدوهفده سکه زر بدهد، نفری دویست سکه زر داد و برادر دوم و سوم، هر کدام با یک‌هزارودویست سکه زر، ترک دیار خود کرده و به دنبال سرنوشت خویش رفتند.

برادر بزرگ‌تر یا پیر زال، بعد از برگزاری مراسم چهل پدر، درِ دکّان را

گشود. به همان شیوهٔ پدر خدا بیامرزش به کار پارچه‌فروشی و عرضه انواع عطرهای خوشبو پرداخت، که خوشبختانه به خاطر نام خوبی کـه پدر از خود به‌جا گذاشته بود و همتی که پسر بزرگ به خرج می‌داد، کار پسر از کار پدر رونق بیشتری گرفت. اما کسی نفهمید که پسر دوم و سوم به کجا رفتند و هیچ‌کس هم ندانست آن دو نفر با آن یک‌هزار و دویست سکه خود چه کردند. که یک‌هزار و دویست سکـه زر در آن روزگـار ثروت بسیاری بود و حتی ثروتمندان عمده آن دیار، شـاید هـیچ‌کدام دارایی‌شان به هزار سکه هم نمی‌رسید.

باری یک سال از گشودنِ مجدّد دکّان پارچه‌فروشی و عطرفروشی گذشته بود که پسر بزرگ‌ترِ عاقل، هم چهارصد سکـه زری را کـه بـه برادرانش اضافه داده بود پس‌انداز کرد و هم دو دهنه ملکِ کنارِ دکّان را هم خرید و با شهرت و اعتبار افزون‌تری به کار دادوستد مشغول شد. تا اینکه یک روز برادر کوچک‌تر خود را دید که با لباسی پاره و سررویی آشفته و چهره‌ای پـژمرده، و در کـمالِ شـرمندگی بـه سـراغ او آمـد و عذرخواهی‌کنان گفت: برادر مرا ببخش و به عنوان کارگر خویش در این دکّان به کار بگمار، که من ابلهی کردم و یک ساله، تـمام ارثـیه پـدر و دارایی خود را بر باد فنا دادم. لطفاً از من نپرس چه کردم که هرچه کردم حماقت و نادانی بود. حال از تو می‌خواهم پناهم دهی که در این سرمای زمستان نه بیغوله‌ای برای خوابیدن دارم و نه لقمه نانی برای خوردن.

باری ملک جوانبخت، پسـر بـزرگ‌تر یـا هـمان پـارچـه‌فروش و

عطرفروش باایمان و خدادوست، با مـهربانی دست در آغـوش بـرادر کوچک بیست و یک ساله خود انداخت و سر و رویش را غرق بوسه کرد و گفت: برادرجان، گریه نکن. خدا را شکر که پی به نادانی‌هایت بردی. من هنوز هم همان برادر بزرگ‌تر تو هستم و این مغازه هـم کـه قـدری بزرگ‌تر شده، همان مغازه پدرمان است. به حمّام برو و سر و تن بشوی و در خانه استراحتی بکن و از میان لباس‌های من هر جامه‌ای که دوست داشتی انتخاب کن و بپوش، که از فردا صبح با هم، درِ این دکّان به یادگار مانده از پدر را می‌گشاییم و شب‌ها هم چراغش را روشن نگه می‌داریم.

ای ملک جوانبخت، باید اشاره کنم که یکی از آرزوهای آن پدر از دنیا رفته این بود که سه پسرش را داماد ببیند و بعد از دنیا برود که اجل مهلتش نداد، و یک سال بعد که پسر کوچک‌تر، سرافکنده و ارثیه بر باد داده برگشت، بیست و یک ساله بود. برادر بزرگ‌تر هم که خانه‌ای بسیار مرتب و منظم داشت و به تنهایی امور داخلی خانه‌اش را اداره می‌کرد، بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

باری شش ماه گذشت به ترتیبی که حتی از شهرهای اطراف هم مردم برای خرید عطر و پارچه به دکّان آن دو برادر می‌آمدند، تا اینکه بـرای برادر بزرگ‌تر خبر آوردند که برادر دومی تو را، در شهری نزدیک شهر خودمان به جرم دزدی گرفته‌اند و داروغه حکم بریدن دو انگشت دست راستش را صادر کرده. برادر بزرگ‌تر با شنیدن این حرف نه تنها اظهار بی‌تفاوتی نکرد و نگفت خود کرده را تدبیر نیست، بلکه دکّان را به برادر

خود سپرد و بدون آنکه با او حرفی بزند، شبانه حرکت کرد.

چون قصه به اینجا رسید طلیعه خورشید از کوه دمـید و پـادشاه را خواب در ربود، و این دومین شبی بود که شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد نرفت و خانواده‌ای به ماتم و عزا نشست.

پایان شب دوم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب
قصهٔ پیرزالی که قلّادهٔ دو سگ را در دست داشت و در برابر امیر عفریتان ایستاده بود ماجرای زندگی‌اش را تعریف می‌کرد به آنجا رسید که مرد پارچه‌فروش گفت: بعد از شنیدن آن خبر، بدون معطلی دکّان را به برادر کوچک‌تر خود سپردم و شبانه حرکت کردم. و اینک ادامهٔ داستان از زبان دکّاندار پارچه‌فروش.

نزدیک صبح خودم را به در خانه داروغه شهری که در همسایگی شهر ما بود، رساندم. دم در خانهٔ بانویی مرا دید و پرسید: شما اینجا چه می‌کنید؟ چرا دکّان خود را رها کرده‌اید؟ آیا مشکلی برایتان پیش آمده؟

من از صدای آن بانو، او را شناختم که از مشتریانم بود و همیشه با دخترش برای خرید پارچه و عطر می‌آمد و می‌گفت که از راه دوری می‌آید. عرض ادبی کردم و گفتم: من با داروغه شهر کار دارم و از این رو به درِ خانه او آمده‌ام. بانو گفت: اتفاقاً من همسر داروغه هستم، بگو کار تو چیست تا مشکل تو را حل کنم؟

من با خوشحالی قصه برادرم و حکم صادر شده از سوی داروغه را

برای آن بانو گفتم، خلاصه با پرداخت جریمه سنگینی و وساطت آن بانو، عفو برادرم را گرفتم و شکرکنان به همراهِ برادرِ خود از آن شهر خارج شدم.

ای ملک جوانبخت، من شهرزاد قصه‌گو، برای کوتاه شدن داستان، از ذکر اینکه برادر وسطی پیرزال در طول آن مدت چه‌ها کرده و چگونه آن همه ارثیه را برباد داده بود که کارش به دزدی کشید، می‌گذرم و فقط می‌گویم، پیرزال برادر وسطی خود را هم به دکّان عطّاری و بزّازی ارثیه رسیده از پدر، اما بزرگ‌تر شده آورد، و در ادامهٔ داستان برای مَلِک عفرتیان این‌گونه ادامه داد که، ما سه برادر چهار سال، در کنار هم کار کردیم که در پایان سال چهارم، پس‌انداز هرکدام از ما، به غیر از سرمایه‌ای که در دکّان داشتیم، یک‌هزار و پانصد سکه زر بود، و من تصمیم گرفتم برای خودم و برادرانم زن بگیرم. زیرا من دیگر سی ساله شده بودم و برادرانم هم در سنین بیست و هشت و بیست و شش سالگی بودند. اما این امر خیر صورت نگرفت، زیرا همیشه و همواره برادر وسطی به من می‌گفت: آخر تا کی و تا چند باید از صبح تا شب توی این دکّان تاریک و دور از آفتاب، پارچه ذرع کنیم و عطر را مثقال، مثقال توی شیشه بریزیم. بیایید دکّان را برای مدتی تعطیل کنیم و به قصد تجارت، سفری طولانی آغاز کنیم و گرد عالم بگردیم و با سرمایه‌ای بیشتر و دستی پرتر، به شهر و دیار خود برگردیم.

برادر وسطی آنقدر در گوش برادر کوچک‌ترم خواند و آنقدر آن دو به

من امرار و اعتراض کردند، که من هم مجبور شدم تسلیم گردم، چون آنها حاضر نبودند، خودشان دوتایی به سفر بروند و مرا، با دکّان پارچه‌فروشی و عطّاری‌ام تنها بگذارند. در دکّان را بستیم و هرکدام با پانصد سکه زر به راه افتادیم و سه هزار سکه دیگر را در گوشه‌ای امن، زیر خاک پنهان کردیم، البته باید بگویم که برادر کوچک‌تر من صادق و حرف شنو و مهربان، اما برادر وسطی، خیره‌سر و یکدنده و لجباز بود. گذشته از آنکه در بسیاری اوقات به مخالفت با من برمی‌خاست، برادر کوچک‌تر را هم برضدّ من تحریک می‌کرد. اما از آنجا که من برادر بزرگ‌تر بودم، خیلی چیزها را نادیده و خیلی حرف‌ها را نشنیده می‌گرفتم. بالاخره همان‌گونه که گفتم من تسلیم خواست و نظر برادرانم شدم و مقدار زیادی از پارچه‌های زَرْدوزی و حریر و ترمه و عطرهای خوشبو را به اضافه هزار و پانصد سکه زر (هر نفر پانصد سکه) برداشتیم و عزم سفر کردیم، که سفر ما شش سال طول کشید. در اقالیم گوناگون و کشورهای مختلف و ماورای دریاها، خریدوفروش کردیم، تا اینکه سرمایه نقدی پانصد سکه‌ای روز اول ما، ده برابر شد و چندین برابر هم، کالاهای گوناگون خریداری کردیم.

بالاخره با اصرار من، برادرانم راضی به برگشت به شهر و دیار خودمان شدند. در طول سفر شش ساله، بارها بین من و برادر وسطی‌ام، اختلاف و بگومگو رخ داد و بعد از آخرین اختلاف، برادرانم گفتند وقتی به شهر خود بازگشتیم سرمایه‌هایمان را تقسیم می‌کنیم و از یکدیگر جدا

می‌شویم، زیرا که ما می‌خواهیم هرکدام جدا و برای خودمان کار کنیم. و من وقتی دیدم حریف برادر وسطی نمی‌شوم و برادر کوچک‌تر هم تحت تأثیر اوست به جداشدن از برادرانم رضایت دادم.

در کشتی نشستیم تا به دیار خود بازگردیم، اختلاف بین ما سه برادر به قدری بالا گرفته بود که بیشتر اوقات من تنها بودم. پانزده روز بود که کشتی ما روی آب‌های دریاهای مغرب زمین در حرکت بود و پانزده روز دیگر راه در پیش داشتیم که روزی در عرشه کشتی زن بسیار زیبا اما بی‌نهایت فقیر و ژنده‌پوشی را دیدم که نشسته و گریه می‌کرد. برای دلجویی از او، به سویش رفتم و چون از احوالش جویا شدم، به تعریف داستان زندگی سراسر درد و غم‌انگیز خود پرداخت. از او پرسیدم: چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم. گفت: اگر می‌خواهی به من نیکی کنی، مرا به عقد خود در آور تا محرم تو گردم، زیرا تو را هم در این کشتی مثل خودم، تنها می‌بینم، درحالی‌که بقیه مسافران، همه با هم‌اند. و چه بسا در همین روزهای باقی‌مانده مسافرت در دریا، مشکلی برایمان پیش آید، که محتاج کمک یکدیگر باشیم. پس چه بهتر که محرم هم گردیم و در مواقع ضروری کمک هم باشیم، زیرا من تنهای تنها هستم و تو هم که با برادرانت قهری.

وقتی حرف‌های آن زن را شنیدم به فکر فرورفتم، ولی سپس قبول کردم و او را به عقد خود درآوردم و در همان کشتی برای او جا و مکان مناسبی تدارک دیدم و جامه‌ای تمیز و آراسته برایش از بازرگانان

همسفر در کشتی خریداری کردم. و چون قهر و جدایی بین من و برادرانم بسیار بالا گرفته بود، آنان از ماجرای من و زن فقیر اطلاعی پیدا نکردند. من به همسر عقد کرده خود گفتم، عروسی‌مان باشد برای وقتی که من به شهر و دیار خود رسیدم.

باری، هنوز یک هفته‌ای باقی بود تا به شهر و دیار خود برسیم که برادرانم توطئه کردند و یک روز هنگامی که من در خواب بودم، دست و پایم را بستند و مرا به دریا انداختند. من در داخل دریا، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم که ناگهان دیدم، همسرم یعنی همان زن فقیر و ژنده‌پوش، خود را به دریا افکند، به سرعت دست و پایم را باز کرد و در یک چشم بر هم زدن مرا به جزیره‌ای برد و از جلوی چشمانم دور شد. ساعتی در آن جزیره مات و مبهوت نشسته بودم و به ناجوانمردی برادران خود فکر می‌کردم که چگونه هر دو آنها را از بدبختی نجات دادم، که اگر در مورد برادر وسطی، من شفیع او نزد داروغه نشده بودم، او با انگشتان بریده چگونه قدرت داشت طناب به‌دست و پای من گره بزند و به کمک هم، مرا به دریا پرت کنند، و در اندیشه آن زن فقیر که چگونه باخبر شد و مرا نجات داد و چرا با آن سرعت از دیده‌ام پنهان شد؟

غرق بهت و حیرت در جزیره تنها نشسته بودم که ناگهان یک پری دریایی را در مقابلم دیدم، که شباهت عجیب و باورنکردنی با آن زن ژنده‌پوش داشت که به عقدم درآمد و مرا از غرق شدن نجات داد. با احترام، از جای برخاستم و به پری دریایی سلام کردم درحالی‌که

مِن‌مِن‌کنان می‌خواستم از او بپرسم که ماجرا چیست و او کیست؟

پری دریایی به زبان آمد و گفت: اشتباه نکردی، من همان زن هستم و همان‌طور که می‌بینی آدمیزاد نیستم و از پریانم، و اگر به آن شکل در روی عرشه کشتی بر تو ظاهر شدم، به این خاطر بود که از آسمان‌ها به من مأموریت داده شده بود تا تو را از مرگ برهانم. زیرا خداوند از اندیشه بندگانش آگاه است و از آنجا که رستگاری بندگان درستکار خود را می‌خواهد، و تو نیز در عمر خود جز خدمت به مردم و صداقت با آنها، کار دیگری نکرده‌ای، وقتی خداوند از اندیشه پلید برادران ناسپاس تو باخبر شد، وسیله فرشتگان مقربش، به من مأموریت داد تا به کمک تو بیایم و نگذارم با دست و پای بسته در دریا غرق شوی. و اکنون هم آمده‌ام از تو بپرسم آیا دوست داری، آن دو برادر حق‌ناشناس را به کیفر ناسپاسی، و طرح و اجرای نقشهٔ مرگ تو، به جزای اعمالشان برسانم.

با التماس گفتم: من هرگز به مرگ برادرانم راضی نخواهم شد و در مصلحت خداوندگار هم حق دخالت ندارم، فقط خواهشم این است، آن دو را نکشید تا بلکه عبرت بگیرند زیرا که خداوند هم، رحمان و رحیم است. سپس آن پری مرا برگرفت و بر بلندای آسمان برد.

حساب زمان از دستم بیرون شد، لحظه‌ای بعد، چون چشم باز کردم، خود را در مقابل دکانم دیدم، درِ دکّان را گشودم، گردوخاک سال‌های متروکه بودنش را زدودم، چراغش را روشن کردم، مردم از دیدنم خوشحال شدند و به خوش‌آمدگویی من پرداختند.

غروب بعد از بستن دکّان به سراغ سه هزار سکه طلایی رفتم که در گوشه‌ای زیر خاک پنهان کرده بودیم، وقتی آن را یافتم، برداشتم و عزم خانه خود کردم. طول راه به برادرانم فکر می‌کردم، نمی‌دانستم وقتی آنها از کشتی پیاده می‌شوند و به خانه می‌آیند و مرا می‌بینند با من چه می‌کنند و من به آنها چه خواهم گفت. فقط می‌دانستم بنا به خواهش من، آن پری از کشتن آنها صرف‌نظر کرده، اما از چیز دیگری خبر نداشتم، تا اینکه به در خانه رسیدم. درِ خانه‌ام مانند درِ مغازه پر از گردوخاک نبود، باورم شد که برادرانم قبل از من وارد خانه شده‌اند. چون در را گشودم این دو سگ را دیدم که به زنجیر کشیده شده و در گوشه‌ای بسته شده بودند، چون به چشمان آن دو سگ نگاه کردم، برادران خود را شناختم. آن دو خود را به پای من انداختند، و واق‌واق کنان اشک ریختند.

در همین هنگام بود که باز آن پری را مقابل خود دیدم، پری گفت: ای مرد مهربان! چون به مرگ این دو نابکار، رضایت ندادی، آنها را به این شکل درآوردم که تا ده سال سگ باشند و سزای عمل زشت خویش را ببینند که همانا سزای ناسپاسی و خیانت «خفت است و ذلت» و این دو هم‌چنان، ده سال سگِ سرای تو خواهند بود تا بلکه ادب شوند که هر که بد کند، به خود کند و هرکه ناسپاسی نماید سزای خیانت خود را ببیند. امیدوارم برادران تو به این ترتیب ادب شوند و دیگر بلای جان ولینعمت خود نگردند.

اکنون، ای امیر عفریتان، من قلّاده این دو سگ را در دست دارم و همچنان گردِ جهان می‌گردم، بدان امید که موعد ده ساله به پایان رسد و

بار دیگر برادران خود را در کنار خویش ببینم و درِ دکّان پدر را دوباره بازگشاییم و چند روزه باقی عمر را به پایان برسانم که من بندهٔ خداوند رحمان و رحیمم، و باید ببخشم و عفو کنم تا لذت زندگانی را دریـابم. زیرا وقتی خداوند قهار و همیشه بیدار، بالای سرمان نـاظر و هـوشیار است و افتادن برگ درختی از نظرش پنهان نیست، مرا با تلافی و انتقام دیگر چه کار.

چون سخن پیرزال، بدین جا رسید و امیر عفریتان، قطرات اشک را در چشمان آن دو سگ دید. به پیرزال گفت: داستان بسیار جالبی بود، طبق قولی که داده بودم، از یک سوم دیگر خون این مرد بازرگان گذشتم. سپس رو به پیرمرد سومی که افسار قاطر در دست داشت نمود و گفت: حال تو داستان خودت را تعریف کن که اگر قصه تو هم بـه شـیرینی و دلنشینی داستان‌های این دو نفر باشد، خون مرد بازرگان حلال و جانش آزاد خواهد بود.

پیرمردی که افسار قاطری را در دست داشت، لب به سخن گشود و گفت: ای امیر عفریتان باید بدانی این قاطری که در کنار من است، چون غزالی که همراه آن پیرمرد فرزانه است، همسر من است. اما چرا همسرم به شکل و هیئت قاطر درآمد؟ من بازرگانی بسیار توانگر بودم که ادویه و عطر و زینت‌آلات از مشرق زمین به مغرب زمین می‌بردم و پارچه‌های الوان، نیل و میوه‌های خشک شده از شمال آفـریقا و مـصر و بـیروت برمی‌گردانم. معمولاً سفرهای من یک سال تا یک سال و نیم بـه طـول

می‌انجامید و هربار که از سفر برمی‌گشتم، سه تا شش ماه را در خانه و شهر و دیار خود می‌ماندم.

من به علت نازایی همسرم، صاحب اولادی نشده بودم و با مادر پیر و همسرم، زندگی نسبتاً راحتی داشتم و هر بار که به سفر می‌رفتم، چون مادرم در خانه و کنار همسرم بود، نگران تنهایی آن دو نبودم، تا سفر آخری که روزی در بازار «حَلَب»، یکی از تجار همشهری خود را دیدم که تازه همراه کاروانی آمده بود، از دیدن او خوشحال شدم و چون یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام بی‌خبر بودم، از آن مرد بازرگان سراغ مادر و همسرم را گرفتم. مرد بازرگان مکثی کرد و از پاسخ گفتن امتناع نمود. نگران شدم و مجدداً پرسیدم: آیا برای آنها اتفاقی افتاده؟ او بعد از سکوت سنگینی، لب به سخن گشود و گفت: متأسفانه یک هفته بعد از سفر تو، مادرت به رحمت خدا پیوست.

همان‌جا کنار بازار حلب نشستم و زانوی غم در بغل گرفتم و مدت‌ها اشک ریختم و در عزای مادر مویه کردم، چون از حال و روز زنم پرسیدم باز هم بازرگان همشهری‌ام سکوت کرد، بالاخره بعد از مدتی لب به سخن گشود و گفت: وا اسفا! که همسرت آبرویی برای تو در شهر باقی نگذاشت و سپس ادامه داد: من نمی‌دانم که همسر تو جادوگری را از قبل می‌دانسته یا بعد از فوت مادرت یاد گرفته؟ به هر صورت بعد از اینکه تنها شد، خودسرانه غلام سیاهی خرید. این غلام سیاه، شب‌ها دختران جوان روستایی را از اطراف و اکناف می‌دزدد و نزد همسرت می‌آورد و

او با جادو آنها را لال می‌کند. و هر وقت کشتی در ساحل پهلو می‌گیرد، همسر تو دخترکانِ لال شدهٔ بدبخت را به آنها می‌فروشد. و چون همه از قدرت جادوگری زن تو باخبر هستند، تاکنون کسی جرئت نکرده قدم جلو بگذارد و اقدامی کند.

بسیاری می‌گویند، همسر تو جادوگری را به غلام سیاه هم آموخته و وجود دو جادوگر در یک خانه باعث رعب و وحشت مردمان شده است. آنگاه پیرمرد ادامه داد ای امیر عفریتان! من از شنیدن آن ماجرا، به‌قدری ملتهب و دگرگون شدم که کار خود را نیمه کاره رها کردم و شبانه‌روز طی مسیر کرده تا به شهر و دیار خود رسیدم، و چون بی‌خبر وارد خانه‌ام شدم، هرچه را در دیار غربت از زبان آن مرد بازرگان شنیده بودم، به چشم خود به عیان دیدم. در حیاط خانه، همسرم را دیدم با یک غلام سیاهِ تنومند و دخترکی جوان و مردی که قیافه‌اش به جاشوهای کشتی شباهت داشت، همسرم همین که مرا دید، خشمگین بر سر غلام سیاه فریاد کشید: فوری دست‌های این مرد را که بدون اجازه وارد خانه شده ببند. غلام سیاه هم، دست‌های از حیرت خشک شده مرا از پشت گرفت و همسرم هم به‌سرعت به طرف من آمد و کاسه آبی به سر و رویم پاشید که ناگهان تبدیل به سگی شدم.

چون من توسط آن جادوگر سیاهکار یا همین قاطر، مبدّل به یک سگ شدم، زن به غلام سیاه دستور داد و گفت: این سگ نجس را از خانه بیرون بینداز، که من سرگردان کوی و برزن شدم. چند ساعتی گذشت، گرسنگی بر من فشار آورد، در گذر و کوچه هیچ غذایی، حتی پاره

استخوانی نیافتم، تا اینکه خود را مقابل یک دکّان قصابی یافتم. با حسرت چشم بر گوشت‌های آویزان در آن دکّان دوخته بودم که مرد قصاب دلش سوخت و تکه استخوانی را که گوشت فراوان هم داشت، جلوی پایم انداخت. با حرص و ولع، گوشت و استخوان را بلعیدم و قصاب کار خود را تکرار کرد که بعد از خوردن تکه دوم استخوان پرگوشت، وارد مغازه شدم و گردن خود را به عنوان تشکر برپای مرد قصاب مالیدم و از شادمانی پارس می‌کردم.

تا غروب بر در دکّان مرد قصاب نشستم، مرد قصاب یکی دو بار دیگر هم آن کار مهربانانه خود را در حق من تکرار کرد، تا اینکه در دکّان خود را بست و راهی خانه شد. من هم به دنبالش راه افتادم، گویی که مرد قصاب از اینکه دنبال او می‌رفتم راضی بود، زیرا گاهی به عقب برمی‌گشت و وقتی مرا دنبال خود می‌دید، لبخندی می‌زد. من دنبالش رفتم تا قصاب به در خانه‌اش رسید، کوبهٔ در را کوبید، دخترش در را باز کرد و مرد قصاب وارد خانه شد. چون من هم خواستم وارد شوم، دختر در را به شدت کوفت و صدای بلند او را از پشت در شنیدم که گفت: باباجان این مرد نامحرم کیست که دنبال تو تا پشت در خانه آمده؟

قصاب پاسخ داد: مرد نامحرم کدام است؟ دختر مگر چشم تو عیبی پیدا کرده که سگ را مرد نامحرم می‌بینی؟

دختر گفت: اتفاقاً مرد نامحرم همین سگی است که در را به رویش بستم و اجازه ندادم وارد خانه شود. مرد قصاب با خنده گفت: دخترم

نکند امروز به کله‌ات آفتاب زیاد تابیده! این حرف‌ها چیست می‌زنی؟

دختر گفت: من می‌روم خود را بپوشانم، بعد شما در را به روی این مرد نامحرم که در هیئت سگ درآمده باز کنید، تا من باحجاب و پوشیده برگردم و قصه‌اش را برایتان بگویم.

دخترِ مردِ قصاب درحالی‌که روی خود را پوشانده بود، به حیاط برگشت و به پدر خود گفت: باباجان این موجود به ظاهر سگ، همان تاجرِ فلان محله شهر ما است که همسر بدسیرت جادوگرش، با خواندن ورد و پاشیدن آبی مخصوص، او را به این شکل درآورده، که اتفاقاً این مرد به خوشنامی در شهر ما مشهور است و چندین ماه قبل هم مادرش به رحمت خدا رفت.

آیا اجازه می‌دهی که سحر او را باطل کنم و جادویش را بشکنم؟

مرد قصاب که از روی نشانی‌های دخترش مرا شناخت، رو به وی کرد و گفت: زودتر، هر چه زودتر.

دخترک رفت کاسه آبی آورد و وردی بر آب خواند و آن را چند بار دور سر من چرخاند و سپس آب را بر سر و روی من پاشید و چشمان خود را بست و باصدای بلند وردی دیگر خواند و کلمات نامفهومی را ادا کرد که بلافاصله جادویم شکسته شد و من به شکل اول خود درآمدم.

مرد قصاب، نگاهی به چهره‌ام انداخت و مرا شناخت و سر و رویم را غرق بوسه کرد و ماجرا را از من پرسید. من هم ماجرای سیه‌کاری آن زن را مو به مو، برای پدر و دختر تعریف کردم. چون داستان من به پایان

رسید، مرد قصاب به دخترش گفت: باباجان، دست مریزاد، من نمی‌دانستم که تو، سحر باطل کردن و جادو شکستن را آموخته‌ای، که دختر با تدبیر جواب داد: در روزگار تسلط سیه‌کاران آدمی باید راه مقابله با تبه‌کاری را هم بداند.

در این موقع من تشکرکنان از دختر پرسیدم: حال من چکار کنم که اگر دوباره به خانه برگردم و آن عفریته جادوگر مرا ببیند، شاید که قصد جانم را هم بکند. دختر پاسخ داد: دوست داری تا هر دو آن نابکاران را بکشم؟ پاسخ دادم: نه، دوست دارم زنده باشند و در زنده بودن، روزی ده بار بمیرند و سزای ناسپاسی خود را ببینند. به‌خصوص درباره زنم، که به جای آنکه از در عذرخواهی درآید، آن‌گونه با من شنیع عمل کرد، که اگر محبت پدر عزیزت و آگاهی و تدبیر شما نبود، من تا آخر عمر همچنان سگ باقی می‌ماندم.

سپس دختر کاسه‌ای به من داد و گفت: تو سعی کن که نیمه شب وارد خانه‌ات شوی که در آن موقع، تو غلام سیاه نابکار را در گوشه حیاط خانه‌ات مرده و همسر دل سیاهت را هم در خوابی سنگین در اتاقش خفته خواهی یافت. سپس آهسته محتوی کاسه را بر او بپاش و آنچه را که اکنون به تو می‌آموزم بالای سرش بخوان که بلافاصله همسرت، چشمانش را باز می‌کند و همان دم تبدیل به یک قاطر خواهد شد و همان نیمه شب، مختصر اثاث و سرمایه نقدی خود را جمع کن و بر پشت قاطر بگذار و از این شهر خارج شو.

ضمناً همین الان وکالتی به پدرم بده تا در غیاب تو، خانه‌ات را بفروشد و پولش را به امانت نزد خود نگاه دارد که این زن آبروی تو را در این شهر برده و بهتر این است که تا سال‌ها، بدین‌جا بازنگردی. ضمناً باید بدانی تا زنده هستی، این زن همچنان در هیئت قاطر نزد تو خواهد بود و چون جان به جان آفرین تسلیم کردی قاطر هم در دم خواهد مرد. وقتی حرف پیرمرد به اینجا رسید گفت: ای امیر عفریتان این بود قصه من و این قاطر.

ملک عفریتان رو به قاطر کرد و پرسید، آیا این مرد راست می‌گوید؟ قاطر درحالی‌که اشک از دیدگانش سرازیر بود سرش را به علامت تأیید، تکان داد. ملک عفریتان رو به مرد بازرگان کرد و گفت: طبق قولی که داده بودم از خون تو گذشتم و سپس در یک چشم بر هم زدن از نظرها ناپدید شد.

و چون قصه بازرگان و ملک عفریتان به پایان رسید و سلطان را هم خواب در ربود، شهرزاد که برای دفعه‌ای دیگر از مرگ نجات پیدا کرده بود نفسی به راحتی کشید و در این اندیشه شد که برای شب بعد سلطان چه قصه‌ای را آغاز کند.

پایان شب سوم

حکایت مرد ماهیگیر و عفریت

و اما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار و نـاقلان اقـوال و قـصه‌پردازان شیرین گفتار، که آنها هم قصه ماهیگیر و عفریت را از پدران و پیشینیان خود شنیده‌اند، چنین آورده‌اند که:

در روزگاران قدیم، ماهیگیری بود سالخورده و تنگدست، اما با خدا و پرهیزگار، که گِردِ کار خلاف نمی‌گشت و راه خطا هرگز نمی‌رفت. این ماهیگیر زحمتکش و قانع با همسر و سه فرزند خود در نزدیکی ساحل دریا، در خانه‌ای مُحقّر و کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کرد.

بنابر اعتقادش، خداوند رحمان را روزی‌رسان می‌دانست و کار خود را هم یک وظیفه و دستور الهی، در زندگی هرگز حرص نمی‌زد و روزی بیشتر از چهار مرتبه تور به دریا نمی‌انداخت. اگر در مرتبه اول یا دوم، ماهی به تورش می‌افتاد، کم یا زیاد، کوچک یا بزرگ رضا به دادهٔ خدا می‌داد و راه خانه خود در پیش می‌گرفت و اگر هم، حتی در مرتبه چهارم تورش خالی از دریا بیرون می‌آمد، دیگر تـلاش بـیشتری نـمی‌کرد و

می‌گفت: امروز لقمه‌ای برای من و خانواده‌ام مقدر نشده. باز هم شاکر و سپاسگزار، حتی با دست خالی به خانه برمی‌گشت و همواره به خود می‌گفت: هرکس، هر روز، رزق و روزی از پیش تعیین شده خود را می‌خورد و آنها که طمع کرده و خود را به آب و آتش می‌زنند، فقط زحمت زیادی را به جان می‌خرند.

باری، روزی از روزها، پیرمرد ماهیگیر به کنار دریا رفت و تور به دریا بینداخت و ساعتی صبر کرد و چون به کشیدن تور پرداخت، حسّ کرد که تور به قدری سنگین است که با کشیدن او محال است از آب بیرون آید. لذا چوبی قطور و کلفت پیدا کرد و آن را در زمین فرو نمود و سرِ طنابِ تور را، به آن چوب در زمین فروکرده، گره زد و خود درون آب رفت و با زحمت فراوان، کشان‌کشان تور را از آب بیرون آورد که درنهایت شگفتی دید، آنچه درون تور افتاده، لاشه یک خر مُرده است.

اندکی چهره‌اش درهم شد، اما فوراً گفت: خداوندا، حکمتت را شکر، نمی‌دانم مصلحت چه بوده که امروز خر مرده در تورم افتاد. برای بار دوم، تور به دریا می‌اندازم تا ببینم که قسمتِ بعدی‌ام چیست.

پیرمرد ماهیگیر برای بار دوم، تور خود را به آب انداخت و ساعتی به انتظار نشست و چون حس کرد که تور، سنگین شده، به بیرون کشیدن تور از آب مشغول شد. اما باز هم تور از آب بیرون نیامد، مانند دفعه قبل، سر طناب تور را به همان چوب فروکرده در زمین بست و خود را به آب زد که دید، خمره‌ای داخل تورش افتاده، خوشحال از اینکه حتماً داخل آن خمره پر از سکه‌های طلا و نقره و یا جواهرات بی‌بدیل است، با

زحمت زیاد، خمره را از آب بیرون کشید که متوجه شد، درون آن خمره هم جز سنگ‌ریزه و گل و لای هیچ نیست. باز هم بدون آنکه روی تُرُش کند و اخمی به چهره بیاورد، برای سوم بار تور به داخل آب انداخت.

باز هم ساعتی صبر کرد و چون با دستان خود تور را کشید، متوجه شد که تور به راحتی از آب بیرون می‌آید، با خود گفت: حتماً یکی دو تا ماهی کوچک است که باید امروز به این اندک قناعت کنم، اما از بخت بد، در مرتبه سوم هم، درون تور جز چند بطری شکسته هیچ ندید.

باز هم بدون آنکه اخمی به چهره بیاورد با خود گفت: امروز خواست خدا این است، برای آخرین مرتبه و بار چهارم هم تور را به دریا می‌اندازم تا ببینم آخرین قسمت چه خواهد بود. چون مرتبه چهارم، قلاب را به دریا افکند و تور خود را پهن کرد و ساعتی بعد تور را کشید، تور از آب بیرون نیامد، باز هم مانند دفعه اول و دوم، سر طناب تور را به همان چوب بست و خود درون آب رفت که دید این بار هم، خمره‌ای در داخل تور افتاده است. خوشحال و خندان، خمره را که زیاد هم سنگین نبود، از آب بیرون کشید که متوجه شد، درِ خمره با پوست ضخیمی از گاو پوشانیده و دور آن را محکم بسته و بر روی پوست، مُهر حضرت سلیمان را در چهار طرف آن زده‌اند. خوشحال و خندان با خود گفت: خدایا: تو را بسیار شاکرم که این بار، گنج مرحمتی پیامبرت، حضرت سلیمان علیه‌السلام را با مهرش برایم فرستاده‌ای.

پیرمرد ماهیگیر، خمره را تکانی داد که به تصور خود، صدای بر هم

خوردن سکه‌ها یا جواهرات درون آن را بشنود، که هیچ صدایی از داخل خمره به گوشش نرسید. با خود گفت: حتماً در داخل خمره‌ای که مهر حضرت سلیمان بر پوست درِ آن خورده، نقشه یا نشانی گنجی است. چاقوی خود را از جیب درآورد و پوست سر خمره را پاره کرد که دید در داخل خمره هیچ نیست فقط دودی از داخل خمره بیرون آمد و در آسمان پراکنده شد.

همچنان‌که ماهیگیر زیر لب می‌گفت: امروز قسمت نبود که زن و بچه من، لقمه غذایی داشته باشند، درصدد جمع کردن تور خود برآمد که ناگهان دود برآمده از خمره که در آسمان پراکنده شده بود، جمع شد و گرد هم آمد و تبدیل به هیولایی ترسناک شد، و در برابر پیرمرد ماهیگیر، در حال تعظیم ایستاد و گفت:

ای پیامبر بزرگ خدا، ای حضرت سلیمان، گناه مرا ببخش و از کشتن من صرف‌نظر کن که عهد می‌کنم، هرگز سر از فرمان تو برنتابم و به گردن‌کشی نپردازم. پیرمرد ماهیگیر گفت: ای دیو! من پیرمرد ماهیگیر کجا! و حضرت سلیمان پیامبر خدا کجا! از آن روزگار تاکنون، بیش از هزار سال گذشته است و دیرگاهی است که سلیمان نبی، در جوار رحمت حضرت حق آرمیده و از دنیا رفته است، تو اشتباه گرفته‌ای زیرا که من سلیمان نبی نیستم. در اینجا دیو خنده‌ای دیوانه‌وار کرد و گفت: چه بهتر، چه بهتر حالا که حضرت سلیمان نیستی، پس آماده مردن باش که عمرت به آخر رسیده است.

مرد ماهیگیر، با شنیدن پاسخ استهزاآمیز و خشمگینانه عفریت، رنگ

از رویش پرید و گفت: ای دیو! آیا من که تـو را از آن زنـدان تـنگ و تاریک و از قعر دریا نجات دادم، مزد و پاداشم این است که مرا بکشی؟ یادت رفت که بیشتر از هزار سال داخل این خمره و ته دریا حبس بودی و گذشت ایّام، حسابش از دستت در رفته بود؟ حالا به جای اینکه مرا پاداش بدهی و مکان یکی از گنج‌های پنهانت را به مـن نشـان دهـی، تصمیم داری جان مرا هم بستانی، تو به من بدهکاری، عوض اینکه بـا پرداختی در خور و شایسته، حسابت را با من تصفیه کنی، جان مرا هم مطالبه می‌کنی، آیا در دنیای عفریتان پاداش نیکی بدی است؟

عفریت با عصبانیت گفت: سخن بی‌ربط و یاوه کمتر بگو که مـحال است من از حرف خودم برگردم. تنها کمکی که می‌توانم به تو بکنم این است که به تو اجازه می‌دهم، شیوه مردنت را خودت انتخاب کنی.

مرد ماهیگیر با التماس و گریه و زاری گفت: آخر بندهٔ ناشکر خدا! چه اتفاقی افتاده که تو این‌قدر کینه‌توز و بی‌رحم شده‌ای؟ عفریت گفت: داستان من حکایت بس درازی است که اگر تو بشنوی قبول خواهی کرد که من حق دارم، جان تو را بگیرم. ماهیگیر باهوش دریافت اگر عفریت را وادار به تعریف ماجرای زندگی‌اش بکند، اولاً زمان مرگش به تأخیر می‌افتد و در ثانی ممکن است که در طول زمان تعریف داستان، اتفاقی بیفتد و او بتواند جان خود را از چنان مرگ دهشتناکی نجات دهد. به این دلیل با چرب زبانی گفت: مرگ، مرگ است، چه فرقی می‌کند که من نوع و شیوه‌اش را انتخاب کنم! اما تو اوّل قصه‌ات را تعریف کن و بـعد مـرا

بکش.

عفریت داستان زندانی شدنش در خمره را این‌گونه آغاز کرد: وقتی سلیمان نبی، از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شد، همه موجودات روی زمین، از جن و انس و آدم و حیوان و حتی موران خرد و ناچیز را به ستایش خداوند بزرگ دعوت کرد.

تمامی موجودات هم، دعوت سلیمان نبی را پذیرفتند و به خدای بزرگ او ایمان آوردند، جز من و چند تن از عفریتان دیگر و تعدادی اجنّه. و من، نه تنها ایمان به خدایش نیاوردم، بلکه با خیره‌سری سر به طغیان و عصیان هم برداشتم.

حضرت سلیمان وزیر اعظم خود، آصف بن برخیا، را نزد من فرستاد و وزیر سلیمان به من گفت: حضرت سلیمان علیه‌السلام تو را، هم به حضور طلبیده و هم امان داده است، همراه من به بارگاه حضرت سلیمان بیا و حرف‌های ایشان را بشنو. من هم پذیرفتم و همراه آصف بن برخیا به بارگاه حضرت سلیمان رفتم. ایشان مرا نصیحت کردند و از من خواستند که اگر هم ایمان نمی‌آورم، حداقل سر از طغیان برداشته و بقیه عفریت‌ها و اجنه‌ها را به شورش تشویق نکنم.

من نادان، به جای اینکه فقط، به نپذیرفتن دعوت پیامبر خدا اکتفا کرده و راه خود را پیش گیرم و بروم، خیره‌سری کردم و گفتم: اگر شما پیامبر خدا هستید، من هم سرکرده عفریتان عالم هستم و حاضر به فرمانبرداری از شما و پرستش خدای شما نیستم و در ضمن به مبارزه و

مقابله با شما ادامه خواهم داد، که ناگهان سلیمان نبی، دستور داد، خمره‌ای روئین آوردند و در یک چشم بر هم زدن، مرا درون آن خمره کردند و سر خمره را با پوست گاو دوختند.

و خود حضرت سلیمان، مهر خویش را چهار مرتبه بر روی آن پوست گاو زد و دستور داد تا مرا به قعر دریا بیندازند. من که در این خمره تنگ در دل دریا، زندانی بودم، با خودم عهد کردم، هرکس مرا نجات دهد، تمام گنج‌های پنهانی را که می‌شناسم و می‌دانم کجاست، به او ببخشم و از مال دنیا بی‌نیازش کنم. هفتصد سال گذشت، هیچ کسی مرا از آن خمره تنگ نجات نداد، بعد از هفتصد سال عصبانی شدم و به خود گفتم، از حال به بعد هر کس مرا از خمره و قعر دریا نجات دهد، به جرم آنکه در نجات من تأخیر به خرج داده، او را می‌کشم. و اینک چهار صد سال دیگر هم، از زمان تصمیم دوم من هم گذشته است و تو این را بدان که منِ عفریت، تاکنون هرگز از حرف خود برنگشته‌ام، یعنی مرگ تو حتمی است. فقط همان‌طور که گفتم تو را در انتخاب شیوه مردنت آزاد می‌گذارم، اگر انتخاب کردی که هیچ، والّا به تلافی بیشتر از هزار سال زندانی بودن درون خمره و ته دریا، تو را به بدترین نوع خواهم کشت. اما سؤال کردی، آیا در دنیای عفریتان، پاداش نیکی بدی است، جواب می‌دهم بله، وقتی شما موجودات انس گرفته و مأنوس شده و نام انسان بر خود نهاده، از انس و الفت و مهر و شفقت فرسنگ‌ها دورید، چرا ما که شما عفریتمان می‌خوانید و دیو و اهریمنمان می‌دانید، نیکی را پاسخ دهیم.

زیاد گریه و زاری نکن که وقت ندارم و چون ماهیگیر دانست دم گرمش در آهن سرد دیو اثری ندارد با خود گفت: حالا که ناله و التماس من در این دیو خون‌آشام اثر نبخشید، باید با ترفند و حیله‌ای جان خود را نجات دهم، لذا لحن خود را عوض کرد و به جای گریه و زاری گفت: حالا که شما اصرار به کشتن من دارید، من هم تسلیم هستم، در مورد نحوه مرگم هم انتخاب با شماست، اما دلم می‌خواهد قبل از مردنم یک چیز را بدانم. عفریت پرسید: چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

ماهیگیر گفت: می‌خواهم بدانم و بپرسم که شما با این توان و قدرت چرا دروغ می‌گویید. عفریت با عصبانیت گفت: من چه دروغی گفتم؟

ماهیگیر پرسید: چرا راستش را به من نمی‌گویی که از کجا می‌آمدی و به کجا می‌رفتید که سر راه‌تان من بخت برگشته را دیدید.

عفریت گفت: من از جایی نمی‌آمدم و به‌جایی هم نمی‌رفتم، من از توی همین خمره درآمدم.

باز ماهیگیر گفت: من که باید بمیرم، پس چرا بترسم و حرف خود را نزنم، شما از دور که می‌آمدید، دود بیرون شده از خمره را دیدید و این قصه را ساختید و آن داستان را گفتید. آیا هیولایی به این مهیبی و دیوی به این بزرگی ممکن است داخل چنین خمره‌ای جابگیرد. من که با مرگ فاصله‌ای ندارم حرف آخرم این است، شما که مَلِک عفریتان عالمید، دیگر چرا دروغ می‌گویید. دروغ نتیجه ترس و نادانی است شما که خود را دانا و قادر می‌دانید، دیگر چرا دروغ می‌گویید؟ که عفریت عصبانی

شد و گفت: مگر ندیدی که من به صورت دودی از توی همین خمره در آمدم. ماهیگیر گفت: این غیرممکن است، مگر امکان دارد قامتی به این هیولا یی، داخل چنین خمره‌ای جای بگیرد؟ اصلاً معلوم نیست تو از کجا آمده‌ای، شاید هم از سرزمین خودتان که «وادی عفریتان» نام دارد.

عفریت در جواب حرف‌های مرد ماهیگیر گفت: چند بار بگویم که من هزار و صد سال در داخل همین خمره کوچک زندانی بودم و از هیچ کجا جز داخل همین خمره نیامده‌ام. پیرمرد گفت: اما ایـن بـاورکردنی نیست. عفریت عصبانی‌تر شد و فریاد زد و گفت: آخر به تـو مـاهیگیر ناتوانی که جانت در اختیار من است چرا باید من دروغ بگویم؟ بـرای اینکه تو پیرمرد نادان ببینی و بدانی که من همان دودی هستم که بعد از برداشتن پوست چرمین از در خمره درآمده، ببین که حالا پیش چشم تو، برای اینکه دوباره تهمت دروغگویی نزنی، باز هم به شکل هـمان دود درمی‌آیم و داخل خمره می‌روم و باز خارج می‌شوم.

و ناگهان هیولا تبدیل به دود شد و داخل خمره رفت، مرد ماهیگیر به سرعت همان تکه پوست گاو را، درحـالی‌که هـنوز هـم مـهر حـضرت سلیمان نبی علیه‌السلام، همچنان بر چهار طرف آن بود، بر در خمره نهاد و با ریسمانی بسیار محکم در خمره را بست. و درحالی‌که باصدای بلند می‌خندید گفت: البته که دروغگویی کار زشت و ناپسندی است، زیـرا وقتی تو عفریت بی‌رحم را متهم به دروغگویی کردم، عصبانی شـدی و برای اینکه به من ثابت کنی که دروغ نگفته‌ای، دوباره خودت را داخل

این خمره گرفتار کردی. حالا ای دیو بی‌شاخ و دم بگـو، دوست داری دوباره تو را به دریا بیندازم و یا داخل غاری در دل یک کوه که هرگز پای هیچ جنبنده‌ای به آنجا نرسیده ببرم؟

و اما ای ملک جوانبخت، از آنجا که عقل و خرد همیشه راهگشای آدمیان از مشکلات است، همان عفریتی که تا چند لحظه قبل از زمـان قصه، قصد جان ماهیگیر را کـرده بـود و بـه التـماس‌های او اعـتنایی نمی‌کرد، بنای التماس و آه و زاری گذاشت و عاجزانه گفت: ای ماهیگیر بزرگوار، اگر لطفی کنی و دوباره آن پوست گاو را که چهار مهر حضرت سلیمان را روی خود دارد، از درِ خمره برداری و من بیرون آیـم، قـول می‌دهم تمام گنج‌هایی را که سراغ دارم، به تو هدیه کنم. فقط مرا از این زندان تنگ نجات ده که اگر دانایی نکرده و پوست گاو را با مُهر حضرت سلیمان دوباره بر در خمره نگذاشته بودی، من محال بود که باز هم در خمره زندانی شوم، اما چون نیروی الهی و مهر حضرت سلیمان در میان است، دیگر قدرت جادویی من پشیزی ارزش ندارد و به این جهت است که به تو قول می‌دهم اگر در خمره را باز کنی از مال دنیا بی‌نیازت سازم.
که مرد ماهیگیر جواب گفت: التماس‌های تو موجود قدرناشناس در من اثر ندارد و من ثروت زیاد هم نمی‌خواهم، زیرا سرمایه فراوان نه اینکه وسیله راحت آدمی نیست، بلکه نکبت هم به بار می‌آورد که مَثَل من و تو در این هنگام، درست مثل مَلِک یونان و حکیم رویان است.

عفریت گفت: حال که حاضر نیستی در خمره را باز کنی، آیا قـصه

ملک یونان و حکیم رویان را برای من تعریف می‌کنی؟ که پس از آن مرا به دریا بیندازی؟ زیرا اگر در دریا بیفتم، امید نجات و رهایی‌ام بیشتر از داخل غاری است که در دل کوهی باشد.

پیر مرد ماهیگیر گفت: در روز و روزگاران قدیم، در سرزمین ایران، بین دیلمستان و طبرستان خطّه‌ای بود «رویان» نام که بر آن خطه امیری به نام مَلِک یونان حکومت می‌کرد. از قضا ملک یونان که امیر مُلک رویان بود، گرفتار بیماری پیسی شد و لکه‌هایی بر پوست تن و صورت او پدیدار شد که او را سخت می‌آزرد، و هیچ حکیمی هم در آن منطقه قدرت مداوای آن را نداشت، اِلّا حکیم رویان، که مدت‌ها بود به مکان نامعلومی رخت سفر بسته و کسی از نشانی جدید او خبر نداشت.

بالاخره ملک یونان، افراد بسیار بـه اطـراف و اکـناف فـرستاد و جارچیان در کوی و محل بانگ و فریاد برآوردند کـه، هـرکس حکـیم رویان را بیابد و به بارگاه ملک یونان بـیاورد، مـقادیر زیـادی سکـه، به‌صورت جایزه و انعام، به او تعلق خواهد گرفت. جارچیان در شهری، از شهرهای اطراف، پشت در خانه‌ای رسیدند که حکیم رویان در آنجا عزلت گزیده و علاوه بر زبان‌های فارسی و عربی و هندی که می‌دانست، به فراگرفتن زبان‌های رومی و یونانی هم مشغول بود، جارچیان باصدای بلند، خبر خود راا علام کردند.

حکیم رویان، در اندیشه فرو رفت و تصمیم گرفت که صبح روز بعد به رویان و به دربار ملک یونان رود.

فردای آن روز حکیم رویان، به در قصر ملک یونان رسید و به خادمان گفت: به امیرتان بگویید که حکیم رخصت ورود می‌طلبد، چون ملک یونان باخبر شد، خود پیاده از اندرون تا در قصر که فاصله زیادی هم بود، دوان دوان طی کرد و زیر بازوی حکیم را گرفت و خوش‌آمدگویان او را به اندرون برد و ماجرای بیماری پیسی خود را باز گفت.

چون قصه بدین‌جا رسید، هم سپیده فجر دمیده بود و هم نسیم سحر وزیده بود، شهرزاد همچنان سرگرم تعریف قصه ملک یونان و حکیم رویان بود که پلک‌های سنگین سلطان بر هم افتاد و وی را خواب در ربود و شهرزاد با آن شب چهار شب بود که بدون تیغ جلاد شب را به صبح می‌رساند و هنوز نمی‌دانست تا چند شب دیگر قدرت به‌خواب‌بردن سلطان و سر از تیغ جلاد بدر بردن را دارد.

پایان شب چهارم

و اما ای ملک جوانبخت،

قصهٔ ما دیشب به آنجا رسید که گفتم، چون حکیم رویان به پشتِ دروازهٔ قصر ملک یونان رسید، به خادمان گفت، امیر خود را بگویید که حکیم برای مداوای شما آمده است. ملک یونان چون شنید، دوان دوان و با پای برهنه به استقبال حکیم آمد و زیر بازویش را گرفت و او را به اندرون برد و بر صدر نشاند.

و چون خواست شرح بیماری خود را برای امیر رویان بگوید، حکیم به میان حرف ملک دوید و گفت: خود را رنجه نفرمایید که بیماری پوستی شما بر من آشکار و چاره و درمان آن نیز برایم معلوم و روشن است. و هم الان به امیر، مژده می‌دهم که خیلی زود، از این بیماری، رهایی خواهید یافت و چهرهٔ شما عاری از هر لک و پیسی خواهد شد.

ملک یونان با خوشحالی پرسید: آیا شربتی تجویز می‌فرمایید که بخورم یا روغنی که بر پوستم بمالم؟ حکیم رویان گفت: هیچ‌کدام، فقط یک روز از شما مهلت می‌خواهم، و از آنجا که می‌دانم ملک به بازی چوگان علاقه فراوان دارد، توصیه می‌کنم که ملک برای فردای خود

ترتیب بازی چوگان را بدهد، ولی تا من دوباره به قصر نیامده‌ام، شما برای بازی تشریف نبرید. ملک یونان پرسید: حکیم! بازی چوگان فردا چه ارتباطی با بیماری پوستی و لکه‌های ناهنجار روی صورت و بدن من دارد؟

حکیم رویان گفت: فردا قبل از رفتن به زمین چوگان، خدمت شما عرض خواهم کرد. ملک یونان به حکیم رویان گفت: اگر این ادّعای خود را به انجام برسانی، تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد، که حکیم هنگام خروج از اندرونی گفت: ای امیر! مرا با مال دنیا کاری نیست، من سرمایه آخرت می‌طلبم.

حکیم باسرعت به خانه خود که در شهر مجاور بود و فاصله چندانی هم با قصرِ ملکِ یونان نداشت رفت و در بین راه چوب چوگانی هم خرید و صبح روز بعد به قصر آمد و چون ملک را ایستاده و منتظر دم در قصر دید، چوب چوگان را به دست امیر داد و گفت: امروز لطفاً فقط با این چوب بازی کنید، و بیشتر از روزهای قبل، به ترتیبی که تمام جامهٔ شما از عرق بدنتان خیس شود، به هیچ‌وجه هم مشت خود را باز نکنید و تا پایان بازی چوب را هم زمین نگذارید. بعد از پایان بازی به سرعت به قصر بازگردید، بلافاصله به گرمابه بروید، ابتدا با آب بسیار گرم چند بار سر و روی خود را خوب بشویید، دلاک را هم بفرمایید که بدن شما را مشت و مال فراوانی بدهد، و بعد، یک روز تمام هم در بستر بخوابید، تا باد به سر و رویتان نخورد، به یقین غروب فردا که من به دیدار شما بیایم،

حتی یک لکه هم بر تن و صورت شما وجود نخواهد داشت.

ملک یونان طبق دستور حکیم رویان، عمل کرد و تا غروب آفتاب با چوب در دست، بازی کرد و بعد به گرمابه رفت و یک شبانه روز هم در بستر خوابید، تا غروب فردا که حکیم آمد و نگـاه بـه صـورت مـلک انداخت و گفت: شکر خدا که تجویز من مؤثر افتاد، و از شما هم متشکرم که به سفارش‌های من عمل کردید. امیر فریاد کشـید: بـرای مـن آیـنه بیاورید و چون صورت بدون لکه خود را در آینه مشاهده کرد، از جای برخاست و سر و روی حکیم رویان را غرق بوسه کـرد و پـرسید: آیـا ممکن است به من بگویید، چه حکمتی در کار شما و چه رابـطه‌ای در بازی چوگان من با تجویز شما بود.

حکیم گفت: من دستهٔ چوب چوگان را، به شیوه‌ای خاص به دارویی مخصوص آغشته نمودم، که چون شما هنگام بازی بدنتان گرم شود و کف دستتان عرق کند، داروی آغشته به چوب چـوگان، از مـنفذهای کـف دستتان جذب بدنتان شود و داخل خونتان گردد، و گردش خونِ آغشته به دارو، هنگام ورزش و تقلا، آن جانوران بسیار ریزی را که عامل این بیماری هستند بکشد و سموم حاصله همراه با عرق از بـدنتان هـنگام شست و شو پاک شود، و آن مشت و مال دلاک هم برای آن بود که باقی مانده سموم زیر پوست بدن شما هم با عرق کردن مجدد دفع گردد. ای امیر سرزمین رویان! این بود نحوه مداوای من، اما چگونگی ساختن و نوع ترکیب دارو را تا کسی تحصیل علم طب نکـند و سـال‌ها مـرارت

شناختن گیاهان مختلف را نکشد، نخواهد فهمید. و کلام آخر اینکه، اگر امیر با ورزش روزانه و مشت و مال شبانه دلاک در گرمابه، همواره سموم ایجاد شده در بدن را خارج سازند، هرگز دچار عارضه کسالت و رنج پیسی نخواهند شد، که کار مملکت‌داری با خشم و حرص و عصبانیت همراه است و تمام این حالات عصبی، در بدن امیر ایجاد سم می‌کند. ملک یونان، خوشحال و سرمست از شادی، دستور داد تا همان شب مجلس بزمی بیاراستند و خنیاگران چیره‌دست، شادمانه سازها نواختند و مجلسیان هم دست‌افشان و پای‌کوبان به پا خاستند.

هنوز شب به پایان نرسیده بود که در تمام خطّهٔ رویان، و حتی تا شرق و مرزِ طبرستان، و مغرب و مرزِ دیلمستان، همه دانستند که لک و پیس‌های چهرهٔ ملک یونان به فاصله یک شبانه روز، توسط حکیم رویان از صورت و اندام وی زدوده شده و سلامت و زیبایی ظاهری امیر به او برگشته است.

در پایان مجلس که نزدیک سحر بود، ملک یونان با دست خویش، دو هزار سکه به حکیم رویان داد و امر کرد او را با کالسکه مخصوص خود به در خانه‌اش برسانند، ضمن اینکه از حکیم دعوت کرد که هفته آینده که کالسکه به درِ سرایش می‌فرستد، قبول دعوت کرده و به قصر وی بیاید و خواست که اگر حکیم موافقت کند، دستور دهد تا در کنار قصرش، خانه شایسته‌ای برای او فراهم سازد.

و اما ای ملک جوانبخت، باید بدانید و آگاه باشید: حکیم رویان که

خود را از مال دنیا و سیم و زر فریبندهٔ آن بی‌نیاز می‌دید، و در خانه‌اش هم اندوخته‌ای، به‌قدرِ سدِ جوع و خرید گیاهان، جهت ساخت داروهای گیاهی داشت، صبح روز بعد از ملاقات با ملک یونان، دو هزار سکه زر خلعت گرفته را در خورجین بزرگی نهاد و خود به در خانه فقرا و مستمندان، در آبادی‌های دور و نزدیک رفت، و به هر خانه‌ای به تعداد افراد آن، سکه زر داد، و شبانگاه درحالی‌که سیصد خانوار را در آن زمستان سخت از گرسنگی و سرما، نجات داده بود به خانه برگشت.

صبح زود، در اولین روز هفته دوم بود که کالسکه‌ای از طرف امیر یونان به در خانهٔ حکیم رویان آمد تا او را به قصر ببرد.

چون حکیم وارد قصر شد، ملک یونان خود مانند دفعهٔ گذشته، اما نه که با پای برهنه، به استقبالش آمد و دست در گردن او انداخت و وی را از سر مهر نوازش کرد. امیر و حکیم در صدر مجلسی که به افتخار طبابت و دانایی‌اش ترتیب داده شده بود، نشستند و امیر از حکیم، سؤال‌های بسیاری در موارد مختلف، از جمله پزشکی می‌نمود و حکیم با حوصله و بسیار آرام و شمرده و در خور فهم همگان پاسخ‌های مناسب می‌داد.

اما ملک یونان بلندطبع و باسخاوت را، وزیری بود بخیل و بدخواه، که با اینکه حکیم، ولینعمت او را شفا بخشیده و آرامش را به دربار آورده بود، اما وزیر پست‌فطرت و بدخواه، چشم دیدن حکیم دانا را نداشت، و وقتی در همان مرحلهٔ اول، ملک یونان به حکیم دو هزار سکه زر پاداش و خلعت داد، احقر میرزای وزیر، از شدت حسادت به تنگی نفس افتاد و

در حال خفه شدن بود. و چون در جلسه بعد و دیدار دوم، باز هم حکیم را در همان لباس ساده و پشمینه و رنگ و رورفته قبلی دید، در شگفت شد که چرا حکیم از صلهٔ دریافتی، جامه‌ای نو برای خود فراهم نکرده و با لباسی فاخر به بارگاه امیر نیامده است و در آن مجلس بزم که همگان خوش پوشیده و خود را آراسته بودند، سادگی لباس حکیم توجه همگان و وزیر حسود را جلب کرد. اما رفتار موقرانه و صحبت‌های حکیمانه‌اش، آنقدر همگان را مجذوب نمود که جز وزیر بخیل، کسی در اندیشه لباس حکیم نماند.

چون مجلس به پایان رسید، امیر یونان هزار سکه دیگر به وی داد و او را با کالسکه مخصوص به منزل فرستاد و در پایان مجلس هم، امیر یونان ضمن آنکه حکیم را برای جلسهٔ بحث و درسِ هفتهٔ بعد دعوت کرد، سؤال هفته قبل خود را تکرار نمود که آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید؟ حکیم گفت: جواب این سؤال باشد برای بعد، فعلاً اجازه دهید چند هفته بگذرد، آنگاه دراین‌باره نظرم را معروض می‌دارم. زیرا ای امیر! همه اطرافیان شما که مثل خود شما، به من حسن‌ظن ندارند.

وزیرِ حسودِ ملکِ یونان، برای آنکه از کار حکیم رویان باخبر گردد، جاسوسانی را گماشت که شبانه‌روز وی را زیرنظر داشته باشند.

و چون حکیم یک هزار سکه را که در مرحله دوم دریافت کرده بود باز هم، بین مسکینان و فقرا تقسیم کرد. بغض و حسد وزیر بیشتر شد و یک روز قبل از تشکیل مجلس دیدار و درس سوم حکیم و ملک، اجازه

خواست و به‌حضور امیر بار یافت و گفت: ای امیر، بر منِ غلامِ درگاه، و جان نثار پیشگاه، فرض است که مطالبی را به عرض شما برسانم و آگاهتان گردانم که حکیم فرومایه، زره‌های دریافتی از شما را به در خانهٔ اوباش و اراذل برده و بین آنها تقسیم می‌کند، و سعی دارد مردم کوچه و بازار را برضد شما بشوراند، و هنگام حضور در مجلس شما هم، بی‌حرمتی را به آخر می‌رساند و در آن مجلس مُجلّل، با جامهٔ مندرس می‌آید. جسارت است اما این شیوه که امیر در پیش گرفته، مصداق اصطلاح، مار در آستین پروراندن است و ترسم از این است که در آخر، حکیم قصد جان امیر را نماید.

امیر یونان که وزیر لئیم خود را خوب می‌شناخت، ولی او را به خاطر آگاهی در امور و تسلط در مسائل دیوانی، در مقام وزارت نگاه داشته بود، در ضمن به‌خاطر آورد حکیم رویان، در پایان جلسه دوم، در جواب سؤالش که پرسیده بود، آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید، پاسخ شنیده بود که، بماند برای بعد، زیرا ای امیر همه اطرافیان شما، مثل خود شما نسبت به من حسن ظن ندارند. ملک یونان با به‌خاطر آوردن آن پاسخ به وزیر خود گفت: آخر چرا این‌گونه بدخواهانه در حق این پیر وارسته و حکیم بایسته اظهارنظر می‌کنی، که اگر او دشمن و بدخواه من بود که درصدد معالجهٔ بیماری من برنمی‌آمد.

وزیر گفت: ای ملک! آن بیماری اگر معالجه هم نمی‌شد، زبانم لال، مرگ شما را در پی نداشت. اما هر لحظه امکان دارد که او با جادوی خود

شما را از میان بردارد، مگر معالجه بیماری پوستی شما، بدون خوردن شربت و مالیدن روغن، جز از راه جادوگری از طریق دیگری هم امکان داشت و مگر حضورتان عرض نکردم که این جادوگر لئیمِ به‌ظاهر حکیم، سه هزار دینار زر مرحمتی شما را بین اراذل و اوباش محله‌های اطراف تقسیم کرده، از کجا که وی نمی‌خواهد جاده را برای دشمنان شما که چشم طمع بر خطّه رویان دوخته‌اند هموار کند.

من پیشنهاد می‌کنم این بار که این مرد به بارگاه شما آمد، دستور دهید او را بگیرند و در بند بکشند و با شکنجه از او اقرار بگیرند که برای چه سکه‌های زر اهدایی شما را به در خانهٔ اوباش و اراذلِ مملکت رویان برده است. من وزیرِ خیرخواه و چشم راست شما هستم و بسیاری از چیزها را که به علت گرفتاری از نظر امیر مهربان و رئوف ما پنهان است می‌بینم.

در این لحظه فریاد امیر یونان، به آسمان بلند شد که بس کن! وزیر! مرا وسوسه نکن که بیم آن دارم با گوش دادن به حرف‌های تو که دور از صدق و ناشی از رشک و حسد است، دچار همان ندامتی شوم که ملک سندباد گرفتار آن شد و بر سر من همان رود که بر سر امیر سندباد رفت.

وزیر که از خشم ملک یونان به راستی ترسیده بود با لحنی چاپلوسانه عرض کرد: استدعا می‌کنم اگر حضرت امیر خسته نیستند، قصه ملک سندباد را برای حقیر تعریف بفرمایند.

چون قصه شهرزاد به اینجا رسید، هم طلوع فجر و وزیدن نسیم سحر در راه بود. و هم سلطان در خوابی سنگین فرو رفته بود، شهرزاد هم از جا برخاست و از خوابگاه بیرون آمد، و پدرش وزیر اعظم را دید که دست به آسمان بلند کرده و خدای را شکر می‌کند.

پایان شب پنجم

و اما ای ملک جوانبخت! امیر
یونان به روایت پیشینیان و نقلِ اقوالِ قدما و روایت راویان، برای وزیر حسود خود که از لئامت سردسته دونان بود چنین حکایت کرد، که:

امیری از امرای سرزمین پارس که سندباد نام داشت، عاشق نخجیر و شیفته شکار بود و ایّام تفریح و تفرج را، در شکارگاه‌های مختلف سرزمین پارس سپری می‌کرد و به صید و شکار می‌پرداخت. سندباد در کار نخجیر و شکار حیوانات، شکار با شاهین را بسیار دوست داشت، از این رو، شاهینی بی‌نظیر و یگانه و دست‌پرورده برای خود داشت که نظیرش را در جهان آن روز کس نداشت.

سندباد، این شاهین دست‌آموز را هیچ‌گاه از خود دور نمی‌کرد و از شدت علاقه‌اش، دستور داده بود پیاله زرین مرصعی بسازند و آن را برای آب خوردن به گردن شاهین بیاویزند تا هرگاه شاهین تشنه بود در آن پیاله زرین و مُرصّع آب بیاشامد.

روزی از روزها که امیر سندباد به اتفاق ملازمان برای شکار از شهر بیرون آمد، رو به جانب دشتی نهاد که جایگاه غزالان بود، روش شکار

سندباد در دشت و مرغزار آن بود که شکارچیان انبوهی که همراش می‌آمدند دایره‌وار، حلقه محاصره را تنگ و تنگ‌تر می‌کردند تا بالاخره شکارها در آن حلقه به دام می‌افتادند و یا اسیر تیر سندباد می‌شدند و گرفتار پنجه شاهین. آن روز در حلقه محاصره شکارچیان، فقط یک غزال گرفتار آمده بود که از زیبایی بی‌نظیر و از تیزپایی بی‌بدیل و در جهیدن و پریدن گوی سبقت را از مرغان هوا ربوده بود.

سندباد شکارچیِ غزال‌شناس، چون چشمش به غزال در تکاپو افتاد فریاد زد: اگر غزال حلقه محاصره را بشکند و بگریزد، هرکس که غزال از پیش روی او فرار کند، سر از پیکرش جدا خواهد شد. از قضای روزگار، برای آنکه سر بی‌گناهی از تن جدا نشود، غزال که حلقه محاصره را هر لحظه تنگ‌تر می‌دید، در یک چشم بر هم زدن جستی زد و از بالای سر ملک سندباد پرید و گریخت.

سندباد برآشفت و خود با شاهینش، سر در پی غزال گریزان نهاد، شاهین را به هوا پرواز داد و آن مرغ شکاری قوی پنجه به سوی غزال پر کشید، بالای سر آن جانور بیچاره رسید، بر کله‌اش نشست و چشمانش را از حدقه بیرون کشید، سندباد رسید و بی‌درنگ سر غزال را برید.

سندباد، خسته و تشنه، دنبال نهر آب و چشمه‌ای می‌گشت و یا سایبانی که لختی زیر آن سایه بیاساید که در آن میان درختی را دید، به زیر سایه درخت رفت و نشست که متوجه شد از لای برگ‌های درخت قطره‌قطره آبی می‌چکد. سندباد، جام زرین را از گردن شاهین باز کرد و

به زیر آن قطرات گرفت، چون جام تا نیمه پر شد، قصد نوشیدن کرد که شاهین با بال به دست امیر زد و جام از دست وی افتاد. سندباد آن کار را چند بار تکرار کرد، چون هر بار خواست از آن قطرات بیاشامد، شاهین باز کار خود را تکرار کرد. سندباد خشمگین و عصبانی بر سر شاهین فریاد کشید که دیوانه! نه خود می‌خوری و نه اجازه می‌دهی من بیاشامم و نه اسبم.

پس سزای جسارت خود را ببین که تیغ از نیام برکشید و پرهای پرقدرت شاهین را برید. شاهین با بال خونین خود و با زحمت و رنج بسیار، توجه سندباد را به بالای سرش و لابه‌لای درختان جلب کرد، که آن قطرات آب نبود بلکه قطرات زهری بود که از دهان ماری سِتُرگ و افعی مانند که بالای درخت، چنبرزده بود می‌چکید و آنجا بود که سندباد پی به هوش و فداکاری شاهین دست‌آموز خود برد. اما چه فایده که شاهین پر بریده از حال رفته بود.

سندباد، افسرده و نالان، با دیده‌ای پر اشک و گریان به جمع ملازمان پیوست و در گوشه‌ای نشست و همچنان بر تصمیم ناگهانی خود پشیمان و متأسف بود که ناگهان شاهین فریادی کشید و در دم جان بداد. آن فریاد شاهین، گویی همان ناله‌ای بود که از حلقوم غزال آن لحظه که شاهین چشمانش را از حدقه درمی‌آورد بدر آمد. سندباد، مانده بود که آن ناله از حلقوم شاهین درآمده یا از همان غزال سر بریده است که دوباره می‌شنود.

باری سندباد غرق دریای نـدامت و پشـیمانی سـرگردان در وادی سرگشتگی و حیرانی، بدون آنکه با کسی حرفی بزند، سر در گریبان به قصر خویش رفت، مدت‌ها در سرای را به روی خود بست و با هیچ‌کس هم‌کلام نشد.

اما ای ملک جوانبخت، چون قصه بدین‌جا رسید، ملک یونان رو به وزیر لئیم و حسود خود که قصد جان حکیم رویان را کرده بود نمود و گفت: حال تو می‌خواهی، مرا وادارکنی که خون حکیم فرزانه‌ای که رنگ نکبت را از چهره من پاک کرد، بر زمین بریزم و تا پایان عمر نـدامت و خفت برای خود بخرم؟ محال است که دل به حرف‌های موذیانه تو بدهم که هم تو را از دیرباز خوب می‌شناسم و هم پاکدلی حکیم رویان را در همین زمان اندک، خوب شناخته‌ام. اگر تو را در بارگاه خود هـم‌چنان نگاه می‌دارم، به خاطر آن است که در سراسر خطه رویان، کسی مثل تو نمی‌تواند حساب دیوانی مرا نگاه دارد و امور جاریه را رتق و فتق کند. خلاصه اینکه دست از دسیسه بردار و مرا وسوسه نکن که من هرگز به خواست و نظر تو نه سر کسی را به بالای دار می‌برم و نه دست کسی را از دنیا کوتاه می‌کنم.

اما آن وزیر لئیم، بعد از شنیدن داستان سندباد و امر ملک یونان که دستور به ترک او از آن مکان داده بود، بازایستاد و پافشاری کرد و گفت: ای امیر آنچه می‌گویم فقط از سر مصلحت است والّا کار حکیم رویان، پزشکی و درمان است و حرفه من امور دیوانی. زیـنهار اگـر نـصیحت

نپذیری و پند من خیرخواه را آویزه گوش خود قرار ندهی هلاک شوی. هرکس نصیحت بپذیرد رستگار است و هرکس پند مشفق را نپذیرد در چنگال مرگ گرفتار! ای ملک یونان! مگر حکایت وزیر و پسر پادشاه را نمی‌دانی.

چون سلطان مشتاق شنیدن قصه پادشاه و پسرش شد، وزیر کینه‌توز گفت: راویان اخبار و ناقلان اقوال از قول قدما، چنین آورده‌اند که:

ملکی از ملوک پارس، پسری داشت به غایت زیبا و نیکو منظر، به نام شایان. وی علاقه بسیار به شکار داشت و گاه گاهی هوس نخجیر می‌کرد. اما پدر او را تنها به شکار نمی‌فرستاد و همیشه خود به همراه پسر یکی یکدانه‌اش به شکار می‌رفت. اما در ایامی، کار ملک و مملکت چنان آشفته شد و امور به هم گره خورد که پادشاه یک ماه فرصت برای رفتن به شکار نداشت و پسر هر روز به جان پدر نق می‌زد تا بالاخره از پدر اجازه گرفت که تنها به شکار برود.

پادشاه که مملکتش هم‌مرز با وادی عفریتان بود، ابتدا اجازه نداد تا اینکه در برابر اصرار پسر تسلیم شد به شرط آنکه وزیر با تدبیرش نیز همراه پسر باشد، صبح روز شکار به فرزند گفت: به تو توصیه می‌کنم، خلاف نظر وزیر کاری نکنی و جایی نروی.

روز اول، هر چه گشتند، شکاری نیافتند و روز دوم بود که در دوردست چشمان پسر پادشاه به غزالی بی‌نهایت زیبا افتاد که خیره، پسر پادشاه را می‌نگریست. پسر، غزال را به وزیر نشان داد و گفت که قصد

شکار آن را دارد. وزیر چون از دور غزال را نگاه کرد، بد به دلش آمد و پسر را از دنبال کردن غزال نهی کرد. پسر اصرار می‌نمود و وزیر هم در مخالفتش ابرام. بالاخره پسر پادشاه بی‌توجه به مخالفت‌های وزیر، سر در پی غزال گذاشت که وزیر باصدای بلند گفت: ای شاهزاده حرف نشنو! اگر در مخمصه‌ای افتادی و در مهلکه‌ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن.

پسر پادشاه آن فریاد دلسوزانه وزیر را شنید و به خاطر سپرد. با حرکت اسب پسر پادشاه، غزال هم پا به فرار گذاشت و در دشتی صاف غزال به جلو می‌دوید و پسر پادشاه سوار بر اسب به تاخت دنبالش می‌رفت که ناگهان غزال از نظر محو شد. گویی که آب شد و به زمین فرو رفت، پسر پادشاه حیرت‌زده، از گم شدن ناگهانی غزال، همچنان در آن دشت هموار به جلو می‌رفت که ناگهان در چند صد متری خود دختری را دید به غایت زیبا و بی‌اندازه فریبا، که در میان دشت نشسته بود و اشک می‌ریخت.

پسر پادشاه چون به کنار آن دختر زیبارو رسید، اسب را نگاه داشت و پرسید: ای دختر زیبا، کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟ و گریه‌ات بهر چیست؟ دختر گریان گفت: ای امیرزاده، من دختر ملک هندوان هستم، که همراه پدر و ملازمان پدر به شکار آمده بودم که غزالی دیدم و سر در پی او گذاشتم ولی آن غزال ناگهان محو شد و من چون حیرت‌زده به عقب برگشتم، از پدر و ملازمان او هیچ اثری ندیدم و حال در این دشت بی‌انتها

و دورافتاده، گم شده‌ام. ممکن است لطفی کنی و مرا سوار بر اسب خود کرده و به پدرم برسانی، که اسبم با سرعت و بدون من به طرفی که پدرم و ملازمان او بودند پرکشید و رفت. اگر تو، ای شاهزاده عزیز از راه نرسیده بودی من از شدت غصه و تنهایی در این دشت بی‌کران می‌مردم.

پسر پادشاه، دخترک زیباروی را بر ترک اسب خود نشاند و به تاخت، جانب شرق رفت تا پدر دخترک و ملک هندوان را بیابد و دختر را به آنها سپارد. قدری که رفتند به کنار نهر آبی رسیدند و دخترک گفت: ای ملک‌زاده، من بسیار تشنه هستم، لحظه‌ای توقف کن تا من از اسب پیاده شوم وجرعه‌ای آب بنوشم. پسر پادشاه اسب را به توقف واداشت و دخترک به کنار نهر آب رفت و دو مشت از آن آب را به‌صورت خود پاشید که ناگهان به غولی بی‌شاخ و دم مبدل شد که صدای قهقهه گوشخراشش تا آسمان رفت. با فریاد گفت: فرزندان عزیزم، بیایید که ناهار امروز شما را آورده‌ام و بلافاصله سه بچه غول حاضر شدند و برای دریدن و خوردن پسر پادشاه، دندان‌های کریه خود را به او نشان دادند.

ترس، سراپای پسر پادشاه را فراگرفته بود و چون بید می‌لرزید، که ناگهان یاد حرف وزیر پدرش افتاد که فریادکنان به او گفته بود، اگر در مهلکه‌ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن. و پسر پادشاه درحالی‌که با مرگ چند قدمی بیشتر فاصله نداشت و سه بچه غول گرسنه به طرف او می‌آمدند تا تکه پاره‌اش کنند، با صدای بلند دعای مخصوص هر شب را خواند و هربار که آن دعا را می‌خواند به

طرف بچه غول‌ها فوت می‌کرد. با خواندن و فوت کردن اول، بچه غول‌ها ایستادند، با خواندن و فوت کردن دوم، از حرکت واماندند و با خواندن و فوت کردن سوم و چهارم، لاغر و لاغرتر و ریز و ریزتر شدند تا اینکه در پایان دعای دهم نه از غول بزرگ اثری بود و نه از سه بچه غول.

شاهزاده، نفس به راحتی کشید و سپس بر روی اسب خود پرید و به سوی مغرب و جانب مملکت پدری خود تاختن گرفت که در میانه راه، وزیر پدرش را دید که با همراهان نگران ایستاده بودند. وزیر چون پسر را سالم دید، دست دعا به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، تو را صدهزار مرتبه شکر می‌گویم که پسر ولینعمت مرا سالم بازگرداندی و سپس بـه پسر پادشاه گفت: تفاوت من و تو این بود که تو آن شبح را از دور غزال می‌دیدی، و من غول. شکر خدا که با هوشیاری برگشتی و در این موقع احقر وزیر به ملک یونان گفت:

اکنون شما این مرد حکیم را به شکل آن غزال می‌بینید، اما من خوب می‌دانم که او غولی است که قصد جان شما را کرده است.

و چون وزیر لییم ملک یونان، قصهٔ وزیر و پسر پادشاه را با آن آب و تاب تعریف کرد، از سکوت و به فکر فرورفتن ملک، حس کرد که تیرش دارد به هدف اصابت می‌کند. پس منتظر ماند تا بشنود ملک چه نظری می‌دهد و چه سخنی می‌گوید، که ملک یونان گفت: ای وزیر، داستانت شیرین و پندآموز بود و مرا به فکر واداشت، اما بیم آن دارم که اگر حرف تو را بپذیرم، بر من نیز همان رود که بر آن مرد بازرگان رفت، که به اعتبار

سخن طوطی، همسر عفیف و باوفای خود را بکشت و عمری را به ندامت نشست. اکنون من نصایح تو را پذیرفته‌ام. اما دوست دارم تو هم قصه آن مرد بازرگان را از زبان من بشنوی.

احقر که نام وزیر لئیم ملک یونان بود پاسخ داد، چه سعادتی بالاتر از اینکه امیر بزرگوار قصه بگوید و وزیر بی‌مقدار، شنونده آن باشد، لطفاً داستان را آغاز کنید که به گوش جان کلمه به کلمه آن را می‌شنوم. ملک یونان این‌گونه کلام خود را آغاز نمود که:

حکایت کرده‌اند، بازرگانی بود، ثروتمند و جهان‌دیده و سرد و گرم روزگار چشیده که سفرهای بسیار کرده بود و زشت و زیبای دوران را بسیار دیده بود. مرد بازرگان از تمام دارایی و ثروت، و خویشان و فرزندان بیشتر از همه به همسرش حبیبه و یک طوطی سخن‌گو که در خانه داشت علاقه‌مند بود. تا اینکه روزی از روزها، ناگزیر به سفر شد. مرد بازرگان در سفرهای قبلی که برای کارهای تجاری می‌رفت و خانه و خانمان خود را ترک می‌نمود، طوطی سخن‌گو را به همسرش حبیبه می‌سپرد تا از آن خوب مراقبت کند، و باز چون ناگزیر شد که به همراه تنی چند از بازرگانان به کشتی بنشیند و راه سفر در پیش گیرد، باز هم طوطی را به همسرش سپرد و خانه را ترک کرد.

همسر مرد بازرگان یعنی حبیبه، در تنهایی با طوطی بیشتر مأنوس شد و تلاش می‌کرد در غیاب شوهر، خود را با آن طوطی شکرشکن سرگرم کند و غم تنهایی را از دل بزداید. از قضا، مرد بازرگان غلامی داشت که

آن غلام در نهان دلباخته حبیبه شده بود ولی از ترسش درباره ماجرای این دلباختگی با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت. الا اینکه وقتی برای نظافت خانه می‌آمد و حبیبه هم برای آنکه با مرد نامحرم در خانه تنها نباشد به نزد مادرش می‌رفت. غلام هنگام نظافت اتاق و خانه، زیر لب زمزمه‌کنان می‌خواند:

حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

عشقی چنین به یاد هیچ‌کس میاد

چند ماهی گذشت و در آن چند ماه، هر پانزده روز یک بار غلام برای نظافت اندرون می‌آمد و همسر بازرگان هم به خانه مادرش می‌رفت و غلام نیز با صدای بلند آن عبارت را زمزمه می‌کرد، تا اینکه مرد بازرگان از سفر برگشت.

شبی در خلوت خود با همسرش نشسته بود و از ماجرای سفرش می‌گفت که ناگهان طوطی لب به سخن گشود و با همان آوای غلام خواند:

حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

عشقی چنین به یاد هیچ کس نیاد

مرد بازرگان با شنیدن صدای طوطی به همسر خود بد گمان شد و به غلط و ناروا، او را در ذهن خود، متهم به خیانت کرد و عجولانه و از سر خشم، خنجر از نیام کشید و بی‌درنگ سینه پاک همسرش را درید.

بازرگان بعد از دریدن سینه همسرش به تصور خیانت واهی و ندیده، قفس طوطی را برداشت و در بیرونی خانه، غلام را خبر کرد و او را که

محرم خویش می‌شمرد با خود همراه کرد و راه بیابان در پیش گـرفت. پس از پیمودن راهی دراز، نزدیک نیم روز فردای آن شب مرد بازرگان و غلام، درخت و جوی آبی را یافتند. مرد بازرگان اراده کرد که دمی زیر سایه درخت بنشیند و لختی بیاسایند، که چون مرد بازرگان قفس طوطی را بر زمین گذاشت، طوطی که کشته شدن حبیبه را با خنجر مرد بازرگان به چشم خود دیده بود و از شب قبل تا آن موقع ساکت مانده بود، دوباره به سخن آمد و با لحن آوازگونهٔ خود همان شعر را خواند.

مرد بازرگان با شنیدن دوباره آن عبارت از زبان طوطی سخن‌گو، سر را از خجالت میان دو دست گرفت و های‌های بنای گریستن را گذاشت. غلام با شنیدن آن عبارات که تکرار زمـزمه‌های عـاشقانه خـویش در خلوت بود، بند دلش پاره شد و چون به خودش مسلط شد به دلجویی از ارباب خود برخاست و پرسید، ممکن است خواجه‌ام به من بگوید که چرا هنوز از گردِ راه نرسیده و خستگی و رنج سفر را از تن بدر نکرده، ایـن چنین اندوهگین، عزم سفر دوباره آن هم بدون توشه و آذوقه نموده‌اند؟ که مرد بازرگان تمام ماجرا را برای غلام کـه او را مـحرم اسـرار خـود می‌دانست تعریف کرد و گفت که بر سر خاتون خود چه بلایی به تلافی خیانت آورده است. غلام که عاشق و شیفته خاتون بود چون ماجرا را از زبان صاحب خود شنید دو دست بر سر کوبید و با صـدای بـلند بـنای گریستن گذاشت. اشک و ناله غلام به حدی تأثرآور بود که مرد بازرگان درد خویش از یاد برد و به استمالت غلام پرداخت. و آنجا بود که غلام

لب به سخن گشود و صاحب و مولای خود را شماتت کرد که چرا عجولانه دست به چنان کار وحشتناکی زده است و لابه‌کنان بر دست و پای مرد بازرگان افتاد و گفت:

ای صاحب باید می‌آمدید و مرا می‌کشتید، الان هم تیغ از نیام برکشید و مرا بکشید که خاتون شما از برگ گل پاک‌تر بود و من ابله در عالم خیال، دل به مهر خاتون داده بودم هنگام نظافت اندرون خانه شما، آن هنگام که خانه خالی و خاتون در خانه مادر خود بود، این عبارات عاشقانه را زمزمه می‌کردم که وای بر من. ای صاحب لطفاً خنجر از نیام برکشید و سر مرا از تن جدا کنید که کاش زبانم بیخ حلقم می‌چسبید و خاتون این چنین در آتش حسد شما نمی‌سوخت.

بازرگان بعد از شنیدن سخنان غلام سراسیمه و آشفته حال، قفس طوطی نهاد و غلام را به حال خود گذاشت. و راه بیابان در پیش گرفت تا اینکه از شدت اندوه دیوانه شد و تا آخر عمر در بیغوله‌ها با مرگ تدریجی، زندگی کرد.

و اما، ملک یونان بعد از آنکه داستان مرد بازرگان و غلام و طوطی سخنگو را به پایان رسانید، رو به وزیر خود کرد و گفت: ای وزیر، حال من نیز بیم آن دارم که با کشتن حکیم رویان، دچار همان خطایی شوم که مرد بازرگان مرتکب شد. می‌ترسم تا پایان عمر از درد ندامت بسوزم و کارم به دیوانگی و آوارگی دشت و بیابان بکشد.

باز هم وزیر نابکار، چاپلوسانه زبان گشود و گفت: ای ملک من هم

می‌ترسم، آری می‌ترسم که در آخر این مرد حکیم نما، با جادو، تو را بکشد و سرزمین رویان ما بی‌امیر بماند. مگر از خاطرتان رفته که او چگونه توانست با جادو بیماری پوستی شما را که سال‌ها گرفتار آن بودید یک شبه برطرف کند؟ سرانجام، تلقین‌ها و اصرارها و تأکیدهای وزیر احقر نام، در ملک یونان مؤثر افتاد و ملک از ترس هلاک شدن به دست حکیم رویان، قصد جان او را کرد.

صبح روز بعد، حکیم رویانی را به قصر فراخواند و چون حکیم به قصر آمد، ملک از او پرسید، آیا می‌دانی برای چه تو را قبل از رسیدن روز درس و گفت‌وگو به اینجا فراخوانده‌ام؟ حکیم جواب داد: خیر که از اسرار دلِ افراد، فقط خداوند کریم با خبر است. ملک یونان ادامه داد: تو را به اینجا خواسته‌ام تا دستور دهم که جلاد سر از پیکرت جدا کند. حکیم رویان وقتی آن پاسخ را شنید، خدمت‌های گذشته خود را یادآور شد و پرسید، آیا پاداش نکویی این است؟

امیر یونان پاسخ داد، من ناگزیرم تو را بکشم زیرا اگر من این اقدام را نکنم، تو مرا خواهی کشت. حکیم رویان گفت: ممکن است از امیر بپرسم که گناه من چیست و چه خطایی از من سر زده؟

ملک یونان پاسخ داد، من گمان می‌کنم تو جاسوس هستی و دشمنان من تو را به دربار فرستاده‌اند و ضمناً باخبر شده‌ام که با سه هزار سکه زری که به تو بخشیدم اراذل و اوباش را اجیر کرده‌ای که هر زمان صلاح دانستی به فرمانت بر من بشورند، به این جهت است که تصمیم به قتل تو

گرفته‌ام. حکیم رویان دانست که وزیر لئیم بدسیرت کار خود را کرده است و محال است که او با گریه و زاری و دلیل و برهان بتواند ملک یونان دهن‌بین را از تصمیم خود منصرف کند، لذا به ترفند و تدبیر پرداخت و گفت:

حال که چاره‌ای جز تسلیم در برابر تصمیم امیر ندارم، اجازه بدهید به خانهٔ خود بروم تا هم وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم و هم کتابی بس ارزشمند در خانه دارم که آن را برای امیر به ارمغان بیاورم. ملک یونان چون آن سخن بشنید پرسید: آن کتاب چیست و چه ویژگی‌ای دارد؟ که حکیم رویان در پاسخ گفت: ویژگی آن کتاب این است که وقتی سر از پیکر من جدا شد، هرگاه شما آن سر بریده را در پیش روی خود بگذاری و چند سطری از آن کتاب را بخوانی، سر بریده من به زبان می‌آید و به تمام سؤالات شما پاسخ خواهد داد. مگر شما نمی‌خواهید هروقت با مشکلی روبه‌رو شدید و سؤالی داشتید پاسخ مناسب را بشنوید؟

ملک یونان شگفت‌زده از شنیدن آن مطلب به حکیم رویان اجازه داد به همراه دو مأمور به خانه خود رود و وصیت‌نامه‌اش را بنویسد و آن کتاب ارزشمند را هم به قصر بیاورد.

حکیم به خانه رفت و دو روز در را به روی خود بست و سرگرم کار شد، و سپس همراه آن دو مأمور مراقب، به قصر ملک یونان برگشت و کتاب را با کیسه‌ای پر از دارو به امیر داد و گفت: ای ملک، پس از مرگم، سرم را با این دارو آمیخته کن و بعد که کاسه سرم از اثر این دارو خشکید و بوی فاسد شده‌اش برطرف شد، آن را در یک سینی پیش روی خود

بگذار و چند سطری از کتاب را بخوان و هر سؤالی که داشتی بپرس تا پاسخ آن را بشنوی.

امیر با حیرت گفت: اول کتاب را بده تا آن را بگشایم و تا تو زنده هستی، چند سطری از مطالب آن را بخوانم.

امیر کتاب را از دست حکیم گرفت، و چون آن را گشود، دید که برگ اول آن سپید است. پرسید پس چرا این صفحه نوشته ندارد؟ حکیم گفت: مخصوصاً در چند صفحه اول کتاب، مطلب نوشته نشده، زیرا که صفحات اول و دوم و جلد کتاب ممکن است در اثر گذشت زمان صدمه ببیند. از صفحه‌های سوم و چهارم مطالب آمده است، شاید هم از صفحه پنجم. پس امیر سعی در ورق زدن صفحات آن کتاب کرد و چون صفحات کتاب سخت به هم چسبیده بود و با اشاره انگشت از هم جدا نمی‌شد، انگشت خود در دهان برد و با آب دهان، انگشت را خیس کرد و صفحه اول و دوم را از هم جدا کرد، باز هم صفحات بعدی به هم چسبیده بود، ملک یونان دوباره همان انگشت را به دهان برد و با رطوبت زبان خود آن را تر نمود و صفحات بعدی را هم که سخت به هم چسبیده بود از هم جدا کرد. چون برای بار سوم انگشت را به دهان برد، فریادی کشید و بر زمین افتاد و در دم بمرد. حکیم رویان وقتی ناسپاسی ملک یونان را دید، برای نجات جان خود ترفندی زد و حیله‌ای به کار برد. در آن روزی که به بهانه نوشتن وصیت‌نامه در خانه بود، صفحات آن کتاب را به زهری شدید آغشته کرد و آن‌چنان که گفته شد جان ملک یونان را گرفت.

ای ملک جوانبخت، هرگاه درمان شده و شفا یافته‌ای، ناسپاسی کند و رحمت یافته‌ای بنای بی‌مرحمتی را گذارد و قصد جان ولینعمت خود را کند، سزایش همان است که بر ملک یونان رفت و چون قصه بـدین‌جا رسید و چراغ عمر ملک ناسپاس یونان به خاموشی گرایید، سحر از راه رسیده و سلطان را خواب ربود و شهرزاد باز هم شبی دیگر را بیاسود.

پایان شب ششم

و اما ای ملک جوانبخت، چون
سخن بدینجا رسید، مرد ماهیگیر به عفریت داخل خمره که با شوق بسیار قصه را می‌شنید گفت: ای عفریت بدخواه و سیه‌دل! بدان و آگاه باش که اگر ملک یونان قصد جان آن حکیم فرزانه را که سلامت دوباره خود را مدیونش بود نمی‌کرد، هرگز آن‌گونه گرفتار دست توانمند انتقام نمی‌شد و تو هم می‌خواستی با من آن کنی که ملک یونان برای حکیم در سر می‌پرورانید، آخر مگر نه اینکه من تو را بعد از هزار و صد سال از داخل خمره آزادت کردم؟ چرا ناجوانمردانه قصد جان مرا کردی؟ حال تو را باز به قعر دریا می‌اندازم و خودم هم در همین مکان (یعنی ساحل دریا) خانه می‌سازم و به هر کس که برای صید بیاید، قصه این خمره را می‌گویم تا کسی تو را از آب بیرون نکشد و نَه هزار و صد سال بلکه ده‌ها هزار سال در قعر دریا بمانی.

عفریت با عجز و لابه، زبان به التماس گشود و نالان از درون خمره گفت: ای مرد! بیا و بار دیگر جوانمردی کن و مرا از این زندان تنگ برهان، که من پیمان می‌بندم و قسم می‌خورم دیگر با تو بدی نکنم و در ضمن از مال دنیا هم بی‌نیازت گردانم.

مرد ماهیگیر خنده‌کنان پرسید: گفتی قسم می‌خوری؟ قسمت به چی و به کی خواهد بود؟

عفریت از درون خمره گفت: به خدا قسم می‌خورم، صدای قهقهه صیاد بلندتر شد و گفت: تو که خدا را نمی‌شناسی. گفته‌هایت را به یاد می‌آورم که گفتی وقتی با آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان نبی، به نزد آن بزرگوار رفتی، تمرد ورزیدی، از سر عناد برخاستی و دعوت پیامبر خدا را نپذیرفتی، عفریت با تضرع از داخل خمره گفت:

اما اکنون بعد از هزار و صد سال عذاب و حبس در تنگنا و تاریکی و قعر دریا، به خدای بزرگ ایمان می‌آوردم و به همان خدا، سوگند یاد می‌کنم که از حرف خودم برنگردم و به تو خیانت نکنم.

صیاد ماهیگیر، با شنیدن سخنان عفریت و سوگند او، در خمره را گشود که ناگهان چون دفعه قبل، دودی از درون خمره بیرون آمد و آن دود تبدیل به دیوی بزرگ شد که دیو بلافاصله پا به خمره خالی زد و آن را به قعر دریا انداخت.

مرد ماهیگیر وقتی خمره را از دسترس خود دور دید، ترس سراپای وجودش را فراگرفت و بیم آن داشت مبادا هیولا زیر قول خودش بزند و قسم خود را از یاد ببرد. اما هیولا خنده‌ای کرد و گفت: نترس که من به خدای بزرگ شما ایمان آوردم و به همان ذات پاک قسم خوردم، فقط آماده باش که می‌خواهم پروازکنان تو را هم با خود ببرم و پاداش نیکویی‌ات را به تو بدهم. سپس عفریت مرد را برداشت و بر پشت خود

نشاند و پروازکنان به آسمان پر کشید و از فراز کوهی گذشت و به بیابانی بزرگ رسید که در وسط آن بیابان برکه آبی بود، عفریت در کنار برکه فرود آمد و مرد صیاد را از پشت خود بر زمین نهاد و به او گفت: این برکه را خوب نگاه کن، پر از ماهیان چهار رنگ است، تا من در کنارت هستم، تو تورت را در آن بینداز و از آن ماهی بگیر.

مرد صیاد تور را داخل برکه انداخت و چون آن را از آب بیرون کشید با تعجب چهار ماهی به رنگ‌های مختلف یافت که یکی به سرخی شقایق، دومی از زردی چون زر ناب، و سومی به سپیدی برف و چهارمی به رنگ نیلی آسمان بودند.

عفریت گفت: ای مرد ماهیگیر! این ماهیان چهار رنگ را به قصر پادشاه این منطقه ببر که از تو به بهای گران می‌خرد و از مال دنیا بی‌نیازت می‌کند، و تو هر روز هم می‌توانی، یک بار به کنار این برکه بیایی و یک مرتبه هم تور بیندازی و مثل این چهار ماهی را روزانه صید کنی، و من تو را به همان خدایی که به وسیلهٔ تو به او ایمان آورده‌ام، قسمت می‌دهم که مرا ببخشی، زیرا هزار و صد سال زندانی بودن در آن خمره تنگ در قعر دریا مرا دیوانه کرده بود. عفریت این را گفت و در دم پر کشید و به هوا رفت و در یک چشم بر هم زدن از نظر مرد ماهیگیر ناپدید شد.

مرد ماهیگیر، همان‌گونه که عفریت یادش داده بود، چهار ماهی رنگارنگ را در توبره نهاد و راه قصر پادشاه آن دیار را در پیش گرفت. چون به در قصر رسید به دربان‌ها گفت: سلطان را مژده دهید که چهار

ماهی به رنگ‌های قرمز و زرد و سفید و آبی را برای ایشان به ارمغان آورده‌ام. نگهبان‌ها، مرد صیاد را نزد سلطان بردند. سلطان از دیدن ماهیان با چهار رنگ مختلف در عجب شد و به وزیر خود گفت: چهار صد سکه زر به مرد صیاد پاداش دهند و نشانی او را بپرسند که هرگاه سلطان هوس این‌چنین ماهی‌هایی کرد، او را خبر کنند و گفت: این ماهی‌های رنگارنگ را به دست همان کنیزکی بدهید که قیصر روم دیروز به عنوان هدیه برایم فرستاد و از او بخواهید که این ماهی‌ها را برایم کباب کند.

مرد صیاد خوشحال و خندان چهار صد سکه زر در کیسه نهاد و راه خانه خود پیش گرفت و رفت.

کنیزک رومی که بعد از ورودش به قصر سلطان اولین بار بود به قصد پختن غذا، تابه روی آتش می‌نهاد. چون روغن درون تابه آب شد و جوشیدن گرفت، چهار ماهی رنگارنگ را درون تابه پرروغن انداخت که هنوز چندی از انداختن ماهی‌ها درون تابه نگذشته بود، ناگهان دیوار آشپزخانه ترک برداشت و دختری پری سیما و ماه‌روی و خورشید طلعت، از شکاف دیوار وارد شد. درحالی‌که خیزرانی در دست داشت، به کنار تابه آمد و شاخه خیزران خود را بر بدنه تابه زد و با صدایی که به لطافت نسیم سحرگاهی بود پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمان خود را که از دیرین بسته‌اید به خاطر دارید، ماهی‌های درون تابه به حرف درآمدند و گفتند: آری به خاطر داریم. دخترک برای بار دوم

ضربه دیگری بر تابه زد که تابه واژگون شد و ماهی‌ها بر زمین افتادند و کنیزک از هوش رفت.

همزمان با بی‌هوش شدن کنیزک، دخترک زیبارو از درز ترک خورده دیوار آشپزخانه بیرون رفت و آن شکاف دوباره به هم آمد.

مدتی گذشت تا کنیزک به هوش آمد و تابه پرروغن را واژگون و ماهیان نیم سوخته را کف آشپزخانه، تباه شده دید. از اینکه در اولین آزمون آشپزی، خود را شکست خورده می‌دید، سر بر زانو نهاد و با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت. وزیر که سلطان را بر سر سفره منتظر غذا می‌دید از تأخیر کنیزک هراسان شد و به آشپزخانه آمد، چون کنیزک را گریان دید ماجرا را از او پرسید و چون به رویداد آنگونه ماجراهای جادوگرانه در دربار عادت داشت لذا دستور داد تا، به سرعت غذای دیگری برای سلطان فراهم آوردند.

صبح زود فردا، به دنبال مرد صیاد فرستاد و از او چهار ماهی دیگر خواست به رنگ همان ماهی‌هایی که روز قبل آورده بود و سرخ و زرد و سفید و آبی بودند. مرد صیاد رفت و چهار ماهی چون روز قبل صید کرد و به قصر آورد و وزیر از کیسه خود چهارصد سکه زر دیگر به او داد. مرد ماهیگیر خوشحال از اینکه به فاصله دو روز صاحب هشتصد سکه زر شده بود، راه خانه خود، در پیش گرفت.

وزیر چهار ماهی دیگر را به همان کنیزک داد و گفت: هرکس غیر از من حرف‌های دیروز تو را می‌شنید، حکم کشتن تو را می‌داد و یا تو را به

بهای اندکی در بازار برده‌فروشان می‌فروخت. اما من در اخذ تصمیم تعجیل نکردم و چهار ماهی دیگر برایت آوردم، ولی امروز خودم هم در گوشه‌ای از این مطبخ پنهان می‌شوم تا بدانم گفته دیروزت درست است و یا از سر بی‌لیاقتی روغن و تابه را واژگون کردی و ماهی‌های نیم برشته شده را کف آشپزخانه ریختی.

کنیزک هم چون روز قبل تابه بر آتش نهاد و روغن در تابه ریخت و چون روغن کاملاً داغ شد، ماهی‌ها را درون تابه انداخت، که باز هم دیوار آشپزخانه قصر سلطان ترک برداشت و دوباره دختری ماه‌رو و خورشید طلعت درحالی‌که شاخه خیزرانی به دست داشت درون آشپزخانه آمد و با صدایی ملیح پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا به خاطر دارید آن عهد و پیمانتان؟ ماهیان در حال سرخ شدن پاسخ دادند: آری هستیم ما بر هر عهد و پیمانمان. دخترک پری‌رو چون روز قبل، چوب خیزران خود را به تابه پرروغن زد و تابه واژگون شد و ماهی‌ها به کف آشپزخانه افتادند، و دخترک نیز از همان شکاف دیوار خارج شد و درز دیوار دوباره به هم آمد.

وزیر چون آن ماجرا را بدید و باورش شد که کنیزک اهدایی قیصر روم دروغ نمی‌گوید، درحالی‌که حیرت سراپای وجودش را فراگرفته بود، به بارگاه امیر رفت و ماجرای روز قبل را که از کنیز شنیده و آنچه که در آن روز خود با دو چشمش دیده بود، برای امیر تعریف کرد. امیر گفت: حرف تو را قبول دارم، اما دوست دارم که این ماجرا را با چشمان خویش

هم ببینم که قبولش به نظر خیلی مشکل است.

سپس برای بار سوم، به دنبال مرد ماهیگیر فرستادند، و در همان بدو ورودش، امیر چهار صد سکه زر دیگر به مرد ماهیگیر داد و گفت: هرچه زودتر مثل دو روز قبل، چهار ماهی رنگین برای من به قصر بیاور.

مرد ماهیگیر، خوشحال از اینکه در طول سه روز صاحب یک‌هزار و دویست سکه شده بود که هرگز دوازده سکه‌اش را هم در خواب نمی‌دید، به کنار برکه رفت و تور بینداخت و همان‌گونه ماهیان را گرفت و آنها را به قصر امیر آورد و پیش او نهاد. امیر گفت: حاجتی به اینکه من به آشپزخانه بیایم نیست، همین‌جا اجاقی فراهم و آتشی برپا دارید و کنیزک هم روغن و تابه را بیاورد و جلوی چشمان من کار دو روز قبل خود را تکرار کند.

همهٔ آن کارهای دو روز قبل تکرار شد، دیوار تالار قصر از هم باز شد و از شکاف آن، به‌جای آن دخترک پری سیما، غلام سیاهی، زشت و بدهیبت داخل شد و بدون اعتنا به امیر و وزیر و کنیز، به‌جای شاخه خیزران، چوب کلفتی که در دست داشت بر بدنه تابه زد و پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمانتان را به خاطر دارید؟ که ماهیان نیم سوخته هم پاسخ دادند: آری بر عهد و پیمان خود هستیم. غلام سیاه هم مانند آن دخترک زیباروی، با ضربه چوب، تابه را کف تالار قصر واژگون کرد و ماهی‌های نیم سوخته به کف تالار افتادند و غلام سیاه از درز ایجاد شده در دیوار تالار، بیرون رفت.

سراپای وجود سلطان را هم حیرت فراگرفت و هم ترس، و از ترس

مدتی زبانش در دهان قفل شده بود و کنیزک هم‌چون دو روز قبل، بی‌هوش درکف آشپزخانه افتاده بود.

سلطان رو به وزیر کرد و گفت: هرچه هست زیر سر آن مردک ماهیگیر است، هرچه زودتر چند نفر را دنبال آن صیاد بفرستید و او را اینجا حاضر کنید. هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد ماهیگیر در بارگاه امیر حاضر گردید. امیر به محض ورود مرد صیاد فریاد کشید: جلاد! که در یک چشم بر هم زدن جلاد با تیغ بُرّان و آخته حاضر شد.

مرد صیاد که در طول راه، شوق دریافت چهارصد سکه زر دیگر را در سرش می‌پروراند، ترس سراپای وجودش را فراگرفت و وقتی مرگ را در چند قدمی خود دید با خودش گفت: این بار آن عفریت روسیاه، انتقام خودش را این‌گونه از من گرفت. مرد صیاد، ترسان و لرزان در این اندیشه بود که امیر فریاد کشید و گفت: تو جادوگری، و مرا فریب داده‌ای، سه روز است که با ماهی‌های فریبنده خود پای عفریتان و جادوگران را به قصر من باز کرده‌ای، همین حالا دستور می‌دهم که جلاد سر از تنت جدا کند.

مرد صیاد که از همه جا بی‌خبر بود گفت: سلطان ممکن است بفرمایید چه خطایی از من سر زده؟ اگر تا به حال هزار و دویست سکه از شما دریافت کرده‌ام که آن را هم خودتان و جناب وزیر مرحمت نموده‌اید، حاضرم همه را برگردانم که حتی بیشتر از دو سکه را هم خرج نکرده‌ام.

وزیر باهوش، در گوش امیر گفت: به نظر می‌رسد این مردک ماهیگیر از ماجرا بی‌اطلاع است، فقط حضرت سلطان از او بخواهند که بگوید این

ماهی‌های رنگارنگ را از کجا صید می‌کند و می‌آورد، و چون سلطان از مرد ماهیگیر سؤال کرد، صیاد هم از ابتدا تا انتهای داستان خود را تعریف کرد.

امیر و وزیر هر دو حرف‌های مرد ماهیگیر را باور کردند. آنگاه امیر پرسید: از قصر من تا آن برکه آبی که می‌گویی، چقدر راه است؟ ماهیگیر گفت: آن برکه پشت کوه مقابل است و من با نیم روز راه رفتن به آن می‌رسم.

امیر دستور داد، درحد مختصری، سپاهی آراستند و ماهیگیر را هم در قصر خود نگه داشت تا صبح روز بعد که به سوی برکه حرکت کنند. آن زمان که ماهیگیر در جواب سلطان گفت: برکه آب که در آن ماهیان چند رنگ زندگی می‌کنند، پشت همین کوه مقابل شماست، سلطان از حرف ماهیگیر به شک افتاد، زیرا او همه جای مملکت خود را خوب می‌شناخت و با خود گفت: باید فاصله دورتر از این باشد که ماهیگیر می‌گوید. وزیر باتدبیرش گفت: یا امیر در مورد فاصله، تصورم این است که مرد ماهیگیر، یا از ترس دروغ می‌گوید یا فاصله را با جادویی که عفریت به کار بسته طی می‌کند. در نتیجه سه شبانه روز امیر و وزیر و سپاه و مرد ماهیگیر در راه بودند تا به کنار برکه رسیدند، در تمام طول راه، ترس سراپای مرد ماهیگیر را فراگرفته بود که مبادا عفریت جادوگر برکه را معدوم کرده باشد.

بعد از سه شبانه‌روز راهپیمایی و گذشتن از میان چهار کوه، امیر و همراهان به کنار همان برکه آب رسیدند، چون امیر ماهیان رنگارنگ را

در داخل آن برکه دور افتاده دید، به وزیر خود گفت: من می‌خواهم به تنهایی در کنار این برکه بنشینم و از سرّ این ماهیان رنگارنگ باخبر شوم. شما دستور دهید سپاهیان و همراهان چادرها را کمی دورتر از این مکان برپا کنند. اما تو، فاصله‌ات از من تا حدی باشد که بتوانی علامات و اشارات مرا درموقع خطر ببینی، در ضمن افراد سپاه، از این مقوله نباید چیزی بدانند.

امیر چون به کنار برکه برگشت، آفتاب غروب کرده و هوا در حال تاریک شدن بود، امیر خواست دوروبر آن برکه نسبتاً بزرگ، چرخی بزند. لذا، شمشیر از نیام کشید و به سمت شمال برکه از سمت شرق به راه افتاد، قدری که راه رفت در دل تاریکی سایه‌ای دید. آهسته، آهسته به سوی سایه پیش رفت و چون نزدیک‌تر شد، فهمید که آن سایه قصری است سر برافراشته بر آسمان که معلوم نبود آن قصر در روز روشن، چرا به چشم نمی‌آمد.

امیر به پشت دیوار قصر رسید، با تعجب دیوارهای قصر توجهش را جلب کرد که، یک خشت آن از زر بود و یک خشت آن سنگ مرمر. امیر مدتی دور تا دور قصر چرخید و مرتب ساکنان قصر را با بانگ بلند صدا زد، اما هیچ پاسخی نشنید. قصر دارای دو در آهنین بود، دری به شمال و دری به جنوب که هر دو در باز بود. او کوبه هر دو در آهنین را کوبید، باز هم صدایی نیامد. بار دیگر قصر را دوری زد و بالاخره از در شمال که پشت برکه آب بود وارد شد، باز هم ساکنان قصر را صدا زد، اما باز هم

صدایی نیامد.

امیر خود را درون قصری دید بسیار باشکوه که مانند آن را در دوران سلطنت خود نه دیده بود نه شنیده بود. مدتی در قصر گشت و چون خسته شده بود در گوشه‌ای نشست که خستگی از تن به در کند. وقتی دوباره برخاست و به گردش و تماشا پرداخت، خود را در عمارت دیگری یافت، مفروش به فرش‌های زربفت که حوضی در وسط آن بود و چهار گوشه حوض، چهار شیر از زر سرخ قرار گرفته بود، که از درون دهان شیرهای حوض، به جای آب، دُر و مروارید و گوهر بیرون می‌ریخت.

ناگهان صدایی به گوشش رسید، ایستاد و تأملی کرد و شنید، مردی با صدایی اندوهگین این ابیات را می‌خواند:

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایت است

نه در صلاح کار، ز چرخم هدایت است

از حبس من اکنون، به هر شهرمصیبت‌است

وز حال من کنون به هرجا روایت است

تا کی خورم به تلخی و تا کی کشم به رنج

از دوست طعنه‌ای وز دشمن شکایت است

هم‌زمان که امیر قصه ما در آن سرسرای مجلل قصر افسانه‌ای آن آواز اندوهگین و آن ابیات را شنید، سلطان شنونده داستان شهرزاد قصه گو چشم، بر هم نهاد و خواب خوش او را در ربود. اما بخت شهرزاد بیدار بود و ذهنش هشیار، زیرا قسمت نبود به این زودی‌ها سرش زیر تیغ جلاد

رود.

پایان شب هفتم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب
عرض کردم که امیر آن دیار، چون وارد سرسرا شد، صدای مردی را شنید که با آوایی حزین اشعاری می‌خواند.

امیر از جا برخاست و به سوی آن صدا رفت، متوجه شد صدا از پشت پرده‌ای که در بالای آن سرسرا آویخته شده می‌آید. پرده را که پس زد، پله‌های مرمرینی دید، از آن پله‌ها بالا رفت، خود را مقابل تالار دیگری دید که تمام دیواره‌هایش از زر بود و در وسط تالار تختی را از سقف آویخته بودند که حدود یک ذرع و یا قریب یک متر از زمین فاصله داشت. روی آن تخت، مرد جوانی، نشسته بود، خوبرو، متین و دوست داشتنی.

امیر به پندار اینکه با پری‌زاده‌ای روبه‌رو شده است، نام خدا را بر زبان آورد و جلو رفت و سلام گفت.

مرد جوان، با گشاده‌رویی و ادب بسیار، جواب سلام امیر را داد و از اینکه نمی‌توانست به پاس احترام و ادب از جای برخیزد، عذرخواهی کرد. سپس پارچه زربفتی را که روی پاهایش افتاده بود به کناری زد، که

امیر در کمال تعجب و ناباوری دید که پاهای آن مرد از سنگ است.

مرد جوان نشسته بر تخت معلق، با مهربانی پرسید: ممکن است بدانم چگونه گذار شما به اینجا افتاد؟

امیر، قصه ماهیان رنگارنگ و ماجرای مرد ماهیگیر را برای آن جوان خوبرو باز گفت. مرد جوان نشسته بر تخت پاسخ داد: این برکه و ماهیانی که تو از آنها سخن گفتی، داستانی دارند بس حیرت‌آور که اگر دوست داشته باشی برایت تعریف کنم. امیر پاسخ داد: اصلاً من برای پی بردن به راز آن ماهیان رنگارنگ است که بدین‌جا آمده‌ام.

مرد جوان گفت: باید بدانی این دشت‌هایی که درنوردیدی و آن برکه آبی که دیدی، تا فرسنگ‌ها که هم چنان به‌سوی مشرق بروی سال‌ها قبل سرزمین آبادی بود که پدرم بر آن حکومت می‌کرد، که بعد از هفتاد و اندی سال، حکمرانی با عدل و داد، از دنیا رفت و تاج و تخت سلطنت را برای من باقی گذاشت. و باید بدانی، شمال شرق این سرزمین که ماورای تخارستان است، سرزمین دیوان بود که نمی‌دانم پدرم با چه حکمت و ترفندی، پای دیوان را از این ملک کوتاه کرده و دست تعدی آنها را بریده بود. او همواره در دوران حیات خود می‌گفت: تا من زنده‌ام این ابلیسان جرئت گام نهادن به سرزمین مرا ندارند، من هم وقتی بعد از پدر به تخت نشستم، همواره مراقب مرزها بودم.

و اما من دختر عمویی داشتم که هرگز پدر او، یعنی عموی خود را ندیده بودم و وقتی در زمان حیات پدرم، از وی درباره عمویم پرسیدم، یک‌بار گفت: او از جملهٔ دیوان گشت و کشته شد، و یک‌بار هم گفت: در

جنگ با دیوان کشته شد. من به خاطر علاقه وافری که به دختر عموی خود داشتم، بعد از چهل روز که از مرگ پدرم گذشت، او را به عقد خویش درآوردم، و او آن‌چنان در همان ماه‌های اول به من مهر می‌ورزید که من از شدت علاقه‌اش در حیرت بودم. شدت علاقه‌اش به من چنان بود که محال بود، بدون حضور من بر سر سفره، لقمه‌ای غذا بر دهان گذارد و یا جرعه‌ای آب بنوشد.

پنج سال بدین منوال گذشت. پدرم که پایه‌های حکومت خود را بسیار محکم بنا نهاده بود، و وزیران و امیران با تدبیرش که در خدمت من هم بودند، آن‌چنان با درایت و تدبیر به رتق و فتق امور می‌پرداختند که من برای اداره مملکت، هیچ دغدغه خاطری نداشتم.

عصر یک روز گرم تابستان، همسر من قصد رفتن به گرمابه راکرد. به خوانسارلار یا سفره‌دار قصر دستور داد که مقدمات شام را فراهم کند و سفره را بچیند تا وی از گرمابه بازگردد. از قضا آن روز، کار من زود تمام شد و دو سه ساعت زودتر از هر روز، به اندرون قصر آمدم و چون خیلی خسته بودم، تصمیم گرفتم تا برگشت همسرم، کمی بخوابم. به دلیل گرمای هوا به دو کنیزک اندرون دستور دادم. یکی در بالای سرم و دیگری پایین پایم بنشینند و مرا باد بزنند تا راحت بخوابم. اما با تمام خستگی خوابم نبرد و چشمان خود را بسته و در حال استراحت بودم که کنیزکان به خیال آنکه من خواب رفته‌ام، خیلی آهسته و نجواکنان سر صحبت را باز کردند.

یکی گفت: برای این امیر پاکدل و جوانمرد افسوس می‌خورم که اسیر چنان زن بدکردار و دیوسیرتی شده است.

دیگری گفت: الحق که چنین زنی، شایسته همسری امیر ما نیست. آن‌هم زنی که هر شب به خوابگاه مردان بیگانه می‌رود و با اجنبی‌ها شبش را به صبح می‌رساند. باز اولی پرسید: چرا امیر مانع این کار زشت همسرش نمی‌شود؟ که کنیز دومی پاسخ داد: امیر بیچاره از ماجرا خبر ندارد. مگر نمی‌دانی که این زن شیطان صفت هر شب مقداری بنگ به جام شراب امیر می‌اندازد و امیر آن‌چنان به خواب سنگینی می‌رود که تا صبح از جا برنمی‌خیزد و این زن نابکار در همان چند ساعت که امیر در خواب سنگین است دست به آن اعمال ناشایست می‌زند.

امیر جوان گفت: وقتی به ظاهر از خواب بیدار شدم، کنیزکان خود را مرخص کردم و منتظر ماندم تا همسرم که همان دختر عمویم باشد از گرمابه برگردد. چون سفره را برای شام گستردند و من و همسرم را برای خوردن غذا تنها گذاشتند، همسرم دو جام شراب آورد و یکی را نزد من گذاشت و دیگری را پیش روی خود نهاد. من از یک لحظه غفلت همسرم استفاده کردم و جام شراب آمیخته با بنگ را دور ریختم، درحالی‌که زن تصورش این بود که من آن جام شراب را سرکشیده‌ام. سپس بر تخت دراز کشیدم و خود را به خواب زدم.

زن نابکار چنین پنداشت که بنگ آمیخته شده در شراب مانند شب‌های گذشته، اثر خود راکرده و من بی‌هوش شده‌ام. لذا زیر لب گفت:

بخواب که امیدوارم هیچگاه برنخیزی، سپس از جا برخاست و جامه عوض کرد و خود را بیاراست و از قصر بیرون رفت. من نیز در تاریکی شب، سایه به سایه دنبالش رفتم تا اینکه او بعد از طی مسافتی، وارد کلبه‌ای محقر و گلین شد. زن به درون کلبه رفت و من هم بر بام کلبه پریدم و از روزنه و دودکش به تماشا نشستم که کاش تماشا نمی‌کردم، زیرا همسرم را دیدم که در برابر یک غلام سیاه زشت و کریه، به تعظیم ایستاد و مرد سیاه او را به سبب تأخیر و دیر آمدنش ناسزا گفت.

زن پاسخ داد: ای سرورم، مرا ببخشید، آخر امشب آن مردک، که هر دم آرزوی مرگش را می‌کنم، دیر به خواب رفت. که غلام ناسزاها و دشنام‌های خود را به زن بیشتر کرد و برخاست و تازیانه به دست گرفت و جامه‌های زن را درید و او را زیر بار تازیانه گرفت.

زن، گریه‌کنان، زیر ضربات تازیانه، تقاضای عفو از آن غلام سیاه می‌کرد، که من طاقت از دست دادم، و پارچه‌ای بر صورت خود کشیدم و تیغ از نیام درآوردم و از بام به زیر آمدم و فریادکشان داخل کلبه شدم. زن بدون آنکه مرا بشناسد فرار کرد و من با تیغ آخته به جان غلام سیاه، که گیج شده و دست و پای خود را گم کرده بود افتادم و تیغ را با ضربه‌ای سخت بر گردن غلام وحشی نابکار فرود آورد. و به خیال اینکه همان یک ضربه، کار او را ساخته رو به سوی قصر خود آوردم. به خاطر علاقه‌ای که به همسرم داشتم، تصمیم ابلهانه‌ای گرفتم، و آن اینکه به روی او نیاورم تا بلکه با مردن آن غلام سیاه، زن هم سر به راه گردد. من هم

چنان خود را به خواب زده بودم که همسرم با جامه سیاه به تن، به خلوت آمد و خوابید و چون صبح شد، از او علت پوشیدن جامه سیاهش را پرسیدم. به دروغ به من گفت: برایم خبر آورده‌اند که دو برادرم را مار نیش زده و هر دو در دیار خود، در دم جان داده‌اند و اکنون پوشیدن این جامهٔ سیاه به‌خاطر شنیدن آن خبر جانگداز است.

من که می‌دانستم سیاه پوشیدن زن، به خاطر مرگ غلام سیاه نابکار است، اما باز هیچ نگفتم تا بدانم عاقبت کار زن بعد از مردن غلام به کجا می‌کشد.

تا اینکه روز بعد، همسرم به من گفت: چون من نمی‌توانم به دیار برادران خود بروم و بر سر گورشان عزاداری کنم، اجازه بده تا در انتهای باغ قصر، کلبه‌ای محقر بسازم و شب و روزهایی که دلم می‌گیرد و هوای گریه کردن دارم، به آن کلبه که نامش را غمخانه خواهم گذاشت بروم تا غصه‌های خود را درون قصر نیاورم.

من که باوجود علاقه شدید به همسرم، شعله‌های شک و نفرت در وجودم زبانه می‌کشید، به زن اجازه دادم تا در انتهای باغ قصر، کلبه‌ای بسازد. زن بدطینت، آن کلبه را ساخت و غلام سیاه را که برخلاف تصور من نمرده بود، درون جعبه‌ای تابوت مانند نهاد و آن تابوت را به‌عنوان شکلی نمادین از تابوت‌های دو برادر مار گزیده‌اش، داخل آن مثلاً غمخانه برد.

من که می‌دانستم همسرم دروغ می‌گوید، وسیله قاصدانی در کشور

همسایه که پسر عموهایم در آن زندگی می‌کردند، فهمیدم آنها را مار نیش نزده و هر دو زنده هستند، غلام سیاه از ضربت تیغ من، گردنش به حدی جراحت برداشته بود که به‌هیچ‌وجه خوب نمی‌شد و دختر عموی نابکار من، هر روز به بهانه عزاداری، به درون آن غمخانه دروغین می‌رفت و به پرستاری غلام سیاه و مرهم گذاشتن بر زخم‌های او می‌پرداخت.

من که دورادور اما لحظه به لحظه، مراقب حرکات و احوال زن بودم، وقتی فهمیدم که همسر خیانتکار و دختر عموی ناسپاس و جفاکار من، دست از اعمال وقیحانه خود برنداشته است، در هنگامی که زن برای پرستاری غلام در کلبه بود، خشمگین و عصبانی، تیغ بر دست به قصد کشتن هر دو آن نابکاران وارد کلبه شدم.

وقتی وارد کلبه شدم، همسر نابکارم تا مرا دید، فریاد کشید، پس این تو بودی که آن بار ضربه بر گردن ولینعمت من زدی. ناگهان وردی خواند و بر من فوت کرد که شمشیر از دستم بر زمین افتاد و چون کودکی بی‌اراده در مقابلش ایستادم. آنگاه دست مرا گرفت و مرا داخل همین تالار آورد و ورد دیگری خواند و کاسه‌ای آب بر سر من ریخت که به این شکل که می‌بینی درآمدم. آنگاه درحالی‌که از خشم فریاد می‌زد گفت: من با اینکه دختر عموی تو هستم، اما بدان که از طایفه دیوان و عفریتانم، و پدر من هم که عموی تو بود، قبل از تولدم از طایفه دیوان شده بود. پدر تو وقتی فهمید که برادرش به سلک عفریتان پیوسته و آئین دیوان را پیشه کرده، او را کشت و من به قصد گرفتن انتقام خون پدر است که با تو این‌گونه

رفتار کردم. حال تو را زنده ولی سنگ شده روی تخت معلق، سال‌ها نگاه می‌دارم و هر روز عصر چندین تازیانه بر تو می‌زنم تا هم انتقام خون پدرم را که توسط پدر تو کشته شد گرفته باشم و هم ضربه‌ای که بر گردن ولینعمت من فرود آوردی تلافی کرده باشم. چون سخن، به اینجا رسید، مرد جوان خوبرو گفت: این است داستان من، که توسط دختر عموی خود جادو شدم.

مرد جوان، در ادامه حرف‌های خود گفت: از آنجا که دختر عموی من در کار جادوگری بسیار تردست بود، برای فرونشاندن آتش خشمش، شهر بزرگ و آباد تحت حکومت مرا، تبدیل به برکه آبی نمود و مردمان آن را که از چهار قوم هندو، بودایی، زردشتی، یهودی بودند به شکل ماهی‌هایی با چهار رنگ متفاوت درآورد. و از آن زمان تاکنون، هر روز عصر به اینجا می‌آید، اول مرا با تازیانه تا سر حد مرگ می‌زند، سپس برای مرهم گذاشتن بر زخم گردن آن غلام سیاه می‌رود.

چون حرف آن جوان خوبروی تمام شد، سلطان گفت: آسوده خاطر باش که من جادوی تو و مردمان شهر تو را خواهم شکست. سپس به جایگاه غلام سیاه زخمی و رنجور رفت، در یک چشم بر هم زدن با ضربه شمشیر، بدن او را از میان دو نیم کرد و هر نیمه را در چاهی انداخت و سپس برگشت و لباس غلام سیاه را بر تن خود کرد و در جای او درحالی‌که پشتش به در ورودی بود، دراز کشید.

زن نابکار بعد از اینکه، شوهرش را تازیانه بسیار زد، با ظرفی پر از غذا و وسایل زخم‌بندی، وارد کلبه شد و پرسید: چرا امروز ولینعمت من

پشت خود را به کنیزش نموده؟

پادشاه که زبان لهجهٔ مخصوص غلام را می‌دانست با همان زبان و لحن گفت: دیگر از دست تو خسته شده‌ام، من اگر بهبود نمی‌یابم، برای این است که تو هر روز وقتی شوهرت را با تازیانه می‌زنی، ناله‌ها و نفرین‌های او مرا بیشتر آزار می‌دهد، اگر ناله‌های او نباشد، من زودتر بهبودی پیدا می‌کنم.

زن پرسید: می‌فرمایید چه کنم؟ سلطان با همان لهجه و زبان خاص، به سان غلام سیاه کشته شده گفت: بی‌درنگ برو و سحر و جادوی او را باطل کن و از او بخواه که از این مکان برود و این قصر را ترک کند. از آنجا که جادوگران و شیادان که مردم را همواره فریب می‌دهند گاه خود هم زود گول می‌خورند. زن خیانتکار رفت و جادوی شوهرش را باطل کرد و دوباره به کلبه برگشت.

سلطان باز با زبان غلام سیاه گفت: مردمان این شهر که تو ایشان را به صورت ماهی درآورده‌ای، هر شب سر از آب بیرون کرده و مرا نفرین می‌کنند، از تو می‌خواهم که برای رهایی از این رنج، برکه آب را بخشکانی و ماهیان را به صورت آدمیان اولیه برگردانی. زن نابکار رفت و بعد از چندی برگشت و گفت: ای خواجه! آنچه فرمودی انجام شد، شهر به صورت اولش درآمد و ماهیان همه تبدیل به مردمان شدند. حال می‌گویی چه کنم؟

سلطان چرخی زد و با شمشیر چنان با سرعت بر فرق زن کوبید که

فرق او از هم شکافته شد. سپس پیکر او را چهار نیمه کرد و هر تکه‌ای را در گوشه‌ای از باغ قصر چال کرد، آنگاه به‌سرعت خود را به سوی امیر که دیگر از جادو رها شده بود رسانید، آنها دست بر گردن یکدیگر بردند و از شادمانی، یکدیگر را غرق بوسه ساختند. و چون امیر خواست خداحافظی کند و به مملکت خود برگردد، آن جوان خوبرو گفت: من هم با تو می‌آیم و این کشور و حکومتش را به پاس این خدمت به من و مردمم کردی به تو می‌بخشم که تو از امروز، سلطان هر دو مملکت هستی.

امیر پذیرفت و به مملکت خود بازگشت و مرزهای میان دو کشور را برداشت و مردمانش با هم پیمان برادری بستند. چون چندی گذشت، به دنبال مرد ماهیگیر فرستاد و به او گفت: هر چه پیش آمد به خاطر صفا و صداقت تو ماهیگیر باخدا بوده، لذا امروز خود و خانواده‌ات باید به قصر من بیایید.

مرد ماهیگیر به اتفاق همسر، پسر و دو دخترش به قصر پادشاه آمدند. و امیر و آن جوان خوبرو که حکومت و فرمانروایی مملکتش را به سلطان نجات‌دهنده‌اش بخشیده بود، هرکدام یکی از دختران مرد ماهیگیر را به عقد خود درآوردند و هفت شبانه‌روز، مجالس شادی برپا داشتند و امیر پسر مرد ماهیگیر را هم به امیرالامرایی لشکر خود منصوب کرد و دو امیر یا دو پادشاه در نهایت سعادت و کامرانی، در کنار همسران جوانشان، سال‌ها به شادی زندگانی کردند.

مرد ماهیگیر، هرگاه به یاد آن عفریت می‌افتاد زیر لب می‌گفت: فقط

یک عفریت را در عالم دیدم که به عهد خود وفا کرد. شاید من هم تنها کسی باشم که دو پادشاه را شادمان کنار هم در یک اقلیم می‌بینم، و فقط در این مورد است که این ضرب‌المثل معروفِ: **دو درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند**، مصداق پیدا نمی‌کند.

و به این ترتیب هم قصه ماهیگیر و عفریت به پایان رسید و هم شهرباز آن سلطان انتقامجوی جزایر هند و چین، در پایان هشتمین شب قصه شنیدنش به خواب رفت و شهرزاد هم در فکر و اندیشه آنکه برای فردا شب سلطان چه قصه‌ای آغاز کند که ناگهان به یاد قصه شیرین ماجرای سه خاتون بغدادی افتاد.

پایان شب هشتم

قصّهٔ سه خاتون بغدادی

و اما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار، ناقلان اقوال، و قصّه‌پردازان ادوار و گویندگان شیرین گفتار چنین آورده‌اند که، در آن روز و روزگاران که بغداد در هفت اقلیم جهان میان شهرها و بلاد، شهری معمور و آباد بود، روزی در چهارسوقِ بازار آن شهر، مردی حمال ایستاده بود تـا بـلکه، شخصی از راه برسد و باری بر دوشش بگذارد و با یک دو درهمی که به او می‌دهد، مقداری از بار سنگین زندگی را برای حداقل یک شبانه روز از دوشش بردارد، که ناگهان دختری خداوندِ حسن و جمال و از زیبایی و ملاحت در حدِّ کمال از راه رسید و به مرد باربر گفت: این سـبد را از دست من بگیر و همراه من بیا تا کالای موردنظر خویش را از بازار بخرم و به‌وسیله تو مردک باربر به خانه ببرم. حمالِ در انتظارِ ارجاعِ کار، سبد از دست دختر بستاند و شکر خداگویان به دنبال او روان شد.

دخترک ابتدا به سرای زیتون‌فروشان رفت و مقداری زیتون خرید و آن را در سبدِ در دستِ مردِ باربر نهاد، سپس در همان بازار، به بازارچهٔ

صیفی‌فروشان و سبزی‌فروشان و عرضه کنندگان میوه رفت و سیبِ شامی و بِهِ عمّانی و انگور جَلَبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و تُـرنج سلطانی و انار ایرانی خرید، آن هم از هر کدام یک من، و آن بار بیشتر از بیست کیلو را هم به مرد حمال سپرد. سپس سبزی و پیاز و بادمجان و کدو هم خرید و در سبد ریخت و از دکّان قصابی هم ده رَطْل گوشت که تقریباً برابر با شش کیلو باشد خریداری نمود، آن را هم در سبدِ بـزرگ حمال نهاد.

این جا بود که صدای مرد باربر در آمد و گفت: خانم کاش می‌گفتی که خری کرایه می‌کردم، که طاقتم از کشیدن این همه بار طاق شد. دخـتر پرخاش‌گونه گفت: ناله مکن که مزد خوبی به تو خواهیم داد. حمال گفت: نمی‌دانم با این همه بار که بر دوش من نهاده‌ای، زنده خواهم ماند که مزدِ خوبِ شما را بستانم یا نه. دخترک سپس بـه بـازار عـطّاران رفت و از عطّرهای مختلف هر کدام یک شیشه خرید و بعد به سرای شمع‌فروشان مراجعه نمود و شمع‌های مختلف خرید و آنها را هم در سـبد بـر دوش گرفتهٔ مرد حمال نهاد و خود از پیش و مردک باربر به دنـبال رفـتند و رفتند، تا به خانه‌ای رسیدند که دیواره‌هایش از بـلندی سـر بـه فـلک می‌سائید و در بزرگش از چوب آبنوس بود و کوبه‌هایی برنجین داشت. دخترک کوبهٔ برنجین را به صدا در آورد و منتظر ایستاد که ناگاه دختری زیباتر و رخساره فریباتر از اولی درِ سرای را بگشود.

دخترکِ اولی یا آن دلدارِ خرید کردهٔ از بازار، حمال را اشاره کرد که

وارد خانه شود، مردباربر چون به کریاس خانه قـدم نـهاد، از جـلال و جبروت آن سرای که از قصر پادشاهان زیباتر بود، سرش به دوران افتاد. او با سبدِ انباشتهٔ بردوش گرفته، رفت تا به حیاطِ پُرگل و کنارِ استخر پُر آبی رسید. و در ایوان مقابل آن، دختر دیگری دید، که زیبایی دخترکان اولی و دومی در برابر ملاحت و طراوت و وجاهت او ذرّه‌ای بیش نبود. به ترتیبی که حمال از نگاه‌کردن به او پایش لرزید و دستش سست شد، که اگر فریاد دخترک اولی هشیارش نکرده بود، سبد از دوش حـمال بـه استخر می‌افتاد. و آن موقع بود که پری‌رویِ مه‌لقایِ خـورشید طـلعت، فریاد برآورد: به جای داد کشیدن بر سر این مرد بیچاره، کمکش کنید تا این همه بار را بر زمین بگذارد. که خود نیز از جا برخاست و به کمک آن دو دختر دیگر، آن سبد سنگین را از دوش حمال پایین نهادند. و آن‌گاه دو دینار زر به او داد و با لحنی آمرانه گفت: مردک مرخصّی. اما حمال درنگ کرد و از جایش تکان نخورد، همان زیباترین دختر که بـه نـظر می‌آمد حاکم آن خانه باشد پرسید: پس چرا معطّلی؟ ای مردک درنگ تو برای چیست؟ آیا مزدت کم است؟ و بدون انتظار دریافت پاسخ از سوی مردباربر، یک دینار زر دیگر هم به جانب او پرت کرد و گفت: بردار برو. که مرد حمال لب به سخن گشود و گفت: ای خـاتون بـزرگوار نـرفتنم به‌خاطر کمی مزدم نیست، آنچه مرحمت کردی از بیست برابر مزد امروز من هم بیشتر است، من هرگز تا به حال دینار زر مزد نگرفته‌ام. اما من چنان مجذوب و مفتون شما خاتون‌ها و این خانه شده‌ام که پایم بـرای

رفتن از این خانه به جلو نمی‌رود. و آنگاه همان زیباترین دختر که سه دینار زر مزد به حمال داده بود خنده‌کنان گفت: نکند گلویت گیر کرده که پایت پیش نمی‌رود. که آنگاه هر سه دختر بنای قهقه را گذاشتند.

بعد از آن قهقه و خنده‌ها، خاتون سومی که حالت سروری و بزرگ‌تری را در آن سرای را داشت، گفت: بسیار خوب، همان بهتر که گلویت گیر کرده و پایت پیش نمی‌رود، ببینم آیا مایلی در این خانه به‌عنوان خدمتکار از صبح تا شب نزد ما کار کنی و شب‌ها نزد زن و بچه‌ات بروی. که مرد حمال گفت: من سرگذشت بس شگفتی دارم، هم در این شهر بغداد زن و بچه‌ای ندارم، و هم شب‌ها در کاروانسرا می‌مانم و می‌خوابم. که مجدداً همان خاتونی که گفتم حالت برتری و ریاست در آن خانۀ مرموز را داشت، لب به سخن گشود و گفت: چه بهتر، ما سه خواهر که تنها در این سرا زندگی می‌کنیم و مردی هم در خانه نداریم، می‌توانیم تو را به‌عنوان خدمتکار خود در این سرا نگه داریم و اطاقی را که در گوشۀ حیاط بیرونی این سرا قرار دارد، در اختیار تو بگذاریم. اما سؤال من از تو مردِ حمال این است که، آیا سواد خواندن و نوشتن داری یا نه؟ که مرد باربر پاسخ داد: آری خاتون بزرگوار عرض کردم که من سرگذشت بس شگفتی دارم، مرد با سوادی هستم که، بد حادثه و تلخی سرنوشت، عاقبت مرا به حمالی در بازارِ بغداد و روزها ایستادن بر سر چهارسوق و شب‌ها خوابیدن در کاروانسرا کشانده است. خاتونِ سومی گفت: حال که سواد داری، سرت را بالا کن و آنچه را که بر بالای طاق

طارمی نوشته شده است را، با صدای بلند بخوان. و مرد باربر سرش را بالاکرد خواند: **هر چه دیدید نپرسید و تا نپرسیدند سخن نگوئید.**

بعد از آن، خاتون سومی از او پرسید: فهمیدی که غیر از انجام خدماتی که در این خانه از طرف ما سه خواهر به تو مُحوّل می‌شود و باید در اسرع وقت و در کمال صداقت انجام دهی، وظیفه‌ات که اهمیت بسیار هم دارد چیست؟ که مرد حمال پاسخ داد: ای خاتون بزرگوار، دربارهٔ هر چه در این خانه می‌بینم سؤال نکنم، و تا سؤالی از من نشده لب به سخن باز ننمایم. که هر سه خاتون با هم یکصدا گفتند: آفرین بر تو و در این صورت است که تو اجازه داری در این خانه و با ما زندگی کنی، اما اگر در برابر آنچه که می‌بینی سؤال کنی و بدون پرسشِ ما، پاسخی دهی وای به روزگارت.

و چون هوا رو به تاریکی رفت، خاتون‌ها شمع برافروختند و عود سوزاندند و بر جامه و رخسار خویش عطر افشاندند و غلام را فرمان دادند، تا به بازار شکرریزان برود و حلوا و نبات و شیرینی بخرد. هنگامی که مرد حمال برای خریدِ حلوا از خانه خارج می‌شد، خاتون سومی دوباره تکرارکرد: یادت باشد که بیرون از خانه هم هرگز حق سخن گفتن دربارهٔ ما و خود خانه را با کسی نداری، که اگر بخواهی لب بر سخن باز کنی و با کسی حرفی بزنی، باد گفته‌های تو را به گوشِ ما خواهد رسانید، و بر سر تو همان بلایی خواهد آمد که بر سر خدمتکاران قبل از تو آمد.

مرد به بازار رفت و حلوا و نبات و شیرینی خرید و چون به خانه

بازگشت، دید که خاتون‌ها خود را بیشتر آراسته و به تزئین ایوان پرداخته و سفره‌ای انداخته و در وسط سفره، سینی بزرگی نهاده و میوه‌ها را در آن انباشته‌اند، آنگاه حلوا و شیرینی را نیز در دو ظرف بزرگ چیدند و آن را در دو سمت سفره نهادند و سپس، چهار تُنگ نوشیدنی هم با جام‌های مرصّع در چهار گوشه سفره گذاشتند.

مرد حمال قول و قرار را فراموش کرد و از خاتون کوچک‌تر که در بازار او را دیده و به استخدامش در آمده بود پرسید: آیا قرار است که امشب مهما... که محکم با مشت بر دهان خود کوبید، و زاری‌کنان از سه خاتون طلب عفو کرد و گفت: مرا ببخشید که این هم اولین بار و هم آخرین بار بود که نپرسیده حرفی زدم. و خاتون بزرگ‌تر و زیباتر و مِهتر گفت: این دفعه بخشیدمت، اما یادت باشد که در صورت تکرار، جان خود را از دست خواهی داد. درست در همین موقع بود که کوبه در خانه به صدا در آمد، مردک حمال خواست برای گشودن در از جا برخیزد، که خاتون کوچک‌تر او را امر بر نشستن کرد و خود از کریاس خانه گذشت و به‌سوی در رفت و بعد از مدتی باز آمد و گفت: سه گدای یک چشم بر در خانه آمده‌اند که هر سه از چشم چپ کورند، و هر چند که گونه‌هایشان پرموست، اما هر سه چانه و زنخدانی بی‌مو دارند و کوسه‌ها را می‌مانند. ضمناً هر کدام هم سازی در دست داشته و طلب انعامی دارند، من با ایشان چه کنم؟ که خاتون بزرگ‌تر و برتر گفت: آن سه گدای کور و کوسه را درون خانه بیاور، که حتماً قیافه‌های مضحکشان، باعثِ خندهٔ ما

خواهد شد. و شاید هم صدای سازشان، باعث تفریح و انبساط خاطر ما بشود، فقط نوشته طاق طارمی را برای ایشان بخوان.

سه مرد از یک چشم کور و از زنخدان و چانه کوسه و به ظاهر گدا، که یکی دَف موصلی و دیگر عود عراقی و سومی چنگ عجمی زیر بغل داشتند، وارد خانه شدند. بعد از آنکه نوشته سقف طارمی را خاتون کوچک‌تر نشان آنان داد و آنها هم دانستند که نباید درباره آنچه می‌بینند بپرسند و هم‌چنین تا سؤالی از ایشان نشود نباید لب به سخن بگشایند.

و چون قصه سه خاتون، در اولین شب تعریف آن بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم، ساعتی بی‌ترسِ تیغِ جلاد بیاسود، و هم روز دیگری بر شمار روزهای عمرش اضافه شد. و چون از خوابگاه سلطان بیرون آمد و در ایوان قصر، پدرِ بی‌تاب و منتظرش را دید، در برابر سؤال پدر که پرسید: امشب را چه کردی، گفت: هنوز قصه سه خاتون شروع نشده، سلطان را خواب در ربود.

پایان شب نهم

و اما ای ملک جوانبخت، چون سه گدای از یک چشم کور، وارد خانه شدند، همگی بر دور سفره نشستند و ابتدا نقل و حلوا و به و سیب و انار و ترنج خوردند، و سپس در جام‌های مرصّع آشامیدنی ریختند و نوشیدند. و بعد به اشاره خاتون بزرگ‌تر و برتر، آن سه گدای یک چشم، به نواختن دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پرداختند. که چون آهنگشان به پرده و مقام عشاق رسید، مرد باربر این ابیات را با صدایی گرم و پرطنین خواند:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

صدای ساز سه گدای از یک چشم کور و آواز پرطنین و سوزناک حمالِ چهارسوقِ بازار بغداد، از درِ محکم و دیوار بلند آن خانه بدر رفت و در کوچه و کوی و محلّه پیچید. و از قضا آن شب حاکم شهر بغداد به اتفاق وزیر و خزانه‌دارش، با جامه مُبدّل و به‌طور ناشناس در شهر به گشت و گذار پرداخته بودند، که صدای ساز و آوازِ از خانهٔ سه خاتون، توجهشان را جلب کرد و شوق ایستادن و گوش کردن را در ایشان برانگیخت.

چون گدایان یک چشم از مقام و پرده عشّاق، به دستگاه شور پرداختند و آن را نواختند، مرد بار بر هم این غزل را در دستگاه شور به آواز خواند:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

وان یکاد بخواهید و در فراز کنید

و چون آواز با آن بیت و مصرعِ **و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید** به گوشِ حاکمِ شهر بغداد رسید، به وزیرش اشاره کرد که دق‌الباب کند، و وزیر در آن هنگام که پاسی از شب رفته بود، کوبهٔ برنجینِ درِ ساخته شده از چوبِ آبنوسِ آن خانهٔ پر اسرار را، چندین بار محکم نواخت.

چون صدای کوبیدن کوبهٔ در به گوش خاتون‌ها رسید، خاتون کوچک‌تر به پشت در رفت و پرسید: کیست که این موقع شب دق‌الباب

می‌کند. با اشارهٔ امیر شهر بغداد که با جامهٔ مُبدّل و به‌طور ناشناس در شهر می‌گشت، وزیر بانگ برآورد و گفت: ما سه تاجر طبرستانی هستیم که در این شهر آشنایی نداریم و چون به علت باد و طوفان راه را گم کردیم، لذا دیر وقت به شهر شما رسیدیم و کاروانسرا و رُباطی هم در این تاریکی شب پیدا نکرده‌ایم، اگر ممکن است امشب ما را به خانهٔ خود راه بدهید که چند ساعتی استراحت کنیم. و اگر که در خانه شما راکوبیدیم، به این خاطر است که صدای ساز و بانگِ آواز از خانه شما بلند بود و دانستیم که شما بیدارید و دق‌الباب ما خواب شما را به هم نمی‌زند.

خاتون کوچک‌تر در جواب وزیر امیرِ بغداد گفت: قدری صبر کنید تا خواسته شما را با اهل خانه در میان بگذارم. سپس به درون بـرگشت و ماجرا را با خاتون برتر و بزرگ‌تر در میان نهاد و پاسخ شـنید: ایـرادی ندارد، این بازرگانان طبرستانی راه گم کرده را هم وارد خانه کن. فقط به آنها بگو که نوشته بالای طاق طارمی را بخوانند و رعایت کنند، و هرگز هم هر چه دیدند هیچ نگویند و تا سؤالی از ایشان نشده پاسخی ندهند.

خاتون کوچک‌تر طبق دستور عمل کرد و امیر بغداد به همراه وزیر و خزانه‌دارش، در جامهٔ مردم طبرستان به مجلس آمدند و در گوشه‌ای کنار سفره نشستند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. چون نوشیدن و خوردن مهمانان تازه از راه رسیده تمام شد، خاتون بزرگ به خاتون کوچک‌تر خود اشاره‌ای کرد، که دختر رفت و از پشت پرده عود و چـنگ و دف بیاورد. که خاتون بزرگ عود در دست گرفت و چنگ را خاتون وسطی

برداشت و دف هم از آن خاتون کوچک‌تر شد. و چون سه خاتون شروع به نواختن کردند. گدایان از یک چشم کورِ نوازنده، از خجالت سر به زیر افکندند و احساس شرم نمودند، زیرا که خود را در برابر استادی خاتون‌ها شاگرد کوچکی هم نمی‌دیدند.

خاتون‌ها در مقام سه گاه به نواختن پرداختند که باز هم مردِ باربرِ بغدادی، این ابیات با صدای دلنشین در برابر امیر بغداد و وزیر و خزانه‌دارش خواند:

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

چنان روی توام دیده می‌کند پرخون

هوای زلف توام عمر می‌دهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد

و چون آواز مرد باربر بغداری به پایان رسید، خاتون برتر از جای برخاست و وی را اشارتی کرد که به دنبالش برود. هر دو به انتهای حیاط خانه رفتند که خاتون برتر گفت: ای مرد این کلید را بگیر و برو قفل زنجیر یکی از آن دو سگ را که در آن گوشه ایستاده و مرا نگاه می‌کند باز کن و به این جا بیاور.

مرد باربرِ خدمتکار طبق دستور خاتون خود رفتار کرد، و چون زنجیر سگ اولی در دست به کنار خاتون رسید، زن تازیانه برگرفت و در برابر دیدگان امیر و وزیر خزانه‌دار و سه گدای از یک چشم کور و دیگـران وحشـیانه بـه جـان سگ افـتاد. سگ زیـر ضـربات تـازیانه خـاتون می‌خروشید و می‌گریست و ناله می‌کرد، تا بازوان خاتون از خسـتگی ضربه‌ها از کار افتاد. آنگاه خاتون سگ نالان و گریان را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و اشک را از چهره‌اش پاک کرد و به خدمتکار خود اشاره کرد که آن سگ را ببرد و دیگری را بیاورد. خاتون بـا سگ دوم هم همان کار را کرد که با سگ اولی کرده بود.

امیر بغداد که خود در ظالمی سرآمد روزگار بود، از بی‌رحمی خاتون خونش به جوش آمد و از وزیر خواست تا از آن زن دل‌سنگ علت آن حرکت زشت را بپرسد. که وزیر گفت: بهتر آن است که ساکت بمانیم و عهد خود را نشکنیم، زیرا ما در بَدو ورود قول داده‌ایم که هر چه دیدیم سؤالی نکنیم.

و در این موقع بود که یکی از آن سه گدا به دوتای دیگر گـفت: ای کاش پایمان می‌شکست و در همان بیقوله‌ای که بودیم می‌ماندیم و پای از آن ویرانه بیرون نمی‌گذاشتیم که گذرمان به این خانه لعنتی بیافتد، هم الان است که از دیدن این وحشیگری کارم به جنون بکشد. امیر بغداد که نجوای گدا را شنید و تا آن موقع می‌پنداشت که آن سه نفر از اهالی خانه هستند، پرسید: مگر شما انسان‌های یک چشم از اهالی این خانه نیستید.

همان گدا که نجواکنان لب به سخن گشوده بود، پاسخ داد: خدا نکند ما از اهالی و مردمان این خانه باشیم، تصورم این است که مرد خانه همان باشد که سگ‌ها را برای تازیانه خوردن آورد، و در این هنگام بود که خاتون برتر بر جای خود برگشت و ساز در دست گرفت و در مایه مخالف سه گاه به نواختن پرداخت و دو خواهر دیگر با چنگ و دف وی را همراهی کردند.

امیر شهر بغداد از مرد باربر که افسرده و پر غم آمده و در کنارش نشسته بود پرسید: آیا خدای این خانه تویی. که پاسخ شنید: ای مرد چرا یاوه می‌گویی، خدا نیاورد روزی که من مالک و صاحب این خانه باشم. من مردی حمالم که در زیرِ سقف آسمان حتی یک خشت هم ندارم.

هنوز حرف مرد باربر به پایان نرسیده بود که خاتون برتر دوباره عود به دست گرفت و در دستگاه شور به نواختن پرداخت و این اشعار، زمزمه‌وار از زبان وی به گوش حاضران رسید:

هزار جهد بکردم که سّر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر بپای در آیم، بدر برند بدوشم

و در همین هنگام بود که خاتون برتر شیونی کشید و گریبان بدرید و

از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تالار افتاد. و حاضران جای تازیانه‌هایی که بر سگ زده بود بر سر و دست و پای خودش دیدند.

خاتون کوچک‌تر به‌سرعت از جا پرید و سر و دست و پای خاتون را بپوشاند و گلاب بر او بیفشاند تا زودتر به هوش آید و آنجا بود که امیر شهر بغداد رو به وزیرش کرد و گفت: هر چند که هنگام ورود به این خانه، نوشته طاق طارمی را نشان ما دادند و از ما قول گرفتند که هر چه می‌بینیم سؤالی نکنیم، و تا پرسشی از ما نشده پاسخی ندهیم، اما من که دیگر تاب ندارم لب از سخن فرو بندم و تا از کار این دختر و جای تازیانه‌ها بر تن او و از ماجرای آن دو سگ خبردار نشوم آرام نخواهم نشست. باز وزیر در قانع کردن امیر لب به سخن گشود که این دفعه خاتون وسطی چنگ بر دست گرفت و در مقام بو سیلک نواختن آغاز کرد و زیر لب زمزمه نمود:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طرّه هندوی تو بود

و چون زمزمه خاتون میانی هم بدینجا رسید، او هم مانند خاتون

بزرگ‌تر از خود شیونی کشید و گریبان بدرید و از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تالار افتاد. باز هم حاضران جای همان تازیانه‌ها را بر سر و دست و پا و بدن خاتون وسطی دیدند.

و چون امیر شهر بغداد، باز هم تکرار ماجرای قبلی را دید، از آنجا که حاکمان بی‌صبرند و هر چه فرمان می‌دهند، اجرا سریع‌تر آن را انتظار دارند، مجدداً رو به وزیر خود کرد و گفت: من تا از ماجرای این خانه با خبر نشوم، محال است که از جایم تکان بخورم، خدای ناکرده من امیر و فرمانروای این شهرم، اگر گفتند ماجرای این خانه و حقیقت این دو سگ چیست که هیچ، والّا داروغه و گزمه‌های شهر را خبر خواهم کرد.

و در این جا بود که وزیر باز هم تکرار کرد که یا امیر، مگر خودتان نوشتهٔ طاق طارمی را با صدای بلند نخواندید، مگر نه اینکه خودتان با کلام شریفتان قول دادید که هر چه دیدید سؤال نکنید و تا سؤالی از شما نشده پاسخ ندهید. حداقل امشب را سکوت اختیار کنید و این کار را بگذارید برای فردا صبح که باز هم امیر شهر بغداد گفت: فردا صبحی وجود ندارد، هم الان و همین امشب باید این راز گشوده شود. وزیر گفت: فعلاً که دو خاتون بی‌هوش هستند و خاتون سومی هم در تلاش به هوش آوردن آنها، پس حداقل صبر کنید. اما امیر گفت: من صبر ندارم. پس وزیر از خزانه‌دار خواست که او پرسش کند. اما خزانه‌دار هم زمین ادب در برابر امیر بوسید و گفت: من هم استدعا می‌کنم برخلاف قول و قرار خودمان عمل نکنیم، که امیر فریادزنان گفت: فضولی موقوف،

دستور من باید اجرا شود، و برای آنکه تفاوتی قائل نشده باشم، ای وزیر بین ما هفت نفر قرعه بکش، قرعه به نام هر کس افتاد او سؤال خواهد کرد، حتی اگر قرعه به نام خود من بیافتد.

وزیر قرعه انداخت که از بخت بدِ حمال، قرعه به نام او افتاد. امیر یک بار دیگر از او پرسید: گفتی که تو صاحب این خانه نیستی؟ که مرد باربر، لرزان در برابر امیر بغداد ایستاد و گفت: خیر یا امیر، من حمال سرچهارسوق بازار این شهرم. و امیر فوراً گفت: ای مردکِ حمال بغدادی، من هم امیر شهر بغدادم. که مرد باربر زاری‌کنان گفت: یا امیر آخر من هم نوشته طاق طارمی را خوانده‌ام و قول داده‌ام که هر چه در این خانه دیدم هیچ نپرسم. فریاد امیر بلندتر شد و گفت: یادت باشد که فرمان امیر شهر بغداد بر آن مزخرفات نوشته شده بر طاق طارمی این خانهٔ منحوس مقدم است. یا سؤال را می‌پرسی و یا فردا صبح تو را به دست جلاد می‌سپارم.

از فریاد امیر شهر بغداد، خاتون بزرگ‌تر و خاتون وسطی که بی‌هوش بر کف تالار افتاده بودند، برخاستند و نشستند. خاتون برتر با اعتراض رو به امیرِ شهر که تصوّر می‌کرد یک تاجر طبرستانی است کرد و پرسید: این فریاد شما برای چیست؟ که حمال بغدادی گفت: ای خاتون بزرگوار، هم آن مرد که آن گوشه نشسته و می‌گوید امیر شهر است، و هم آن سه گدای کور و از جمله خود من، البته غیر از آن پیر مرد سپید موی که گویا وزیر دارالحکومه باشد، همه می‌خواهیم ماجرای آن دو سگ را بدانیم. و هم می‌خواهیم بپرسیم که چرا سگ‌ها را آن‌گونه تازیانه زدی و سپس در

آغوششان کشیدی و نوازششان کردی و اصلاً چرا تو و خاتون دیگر بر دست و پای خود، نشان تازیانه دارید؟

چون سؤال‌های حمال بغدادی به پایان رسید. خاتون برتر با حالی غضب‌آلود از مردان مجلس پرسید: آیا این سؤال، پرسش همه شماست؟ که جز وزیرِ باخردِ موسپید، همه سر را به علامت تصدیق فرود آوردند: آن‌گاه خاتون برتر گفت: ولی قول و قرار ما با هم این نبود. شما مردانی پیمان شکن هستید. شما هم عهد خود را شکستید و هم دل ما را. و اگر اکنون به رنج و زحمت بیافتید، گله نکنید که حقتان همین است.

ناگهان دو دست خویش بر هم کوفت که هفت غلام سیاه تیغ به دست، در یک لحظه حاضر شدند و بی‌درنگ، دست و پای هر هفت مهمان را طناب پیچ کردند و سپس یکی از غلام‌سیاه‌ها گفت: آیا خاتون اجازه می‌دهند تا این پیمان‌شکن‌های نابکار را بکشیم. خاتون برتر گفت: تصوّر من این است که هر کدام از هفت مرد پیمان‌شکن، خود قصهٔ شیرینی داشته باشند. صبرکن تا ابتدا من و خاتون‌ها قصّه‌های ایشان را بشنویم، آنگاه جواز مردنشان را صادر خواهم کرد.

خاتون برتر ابتدا رو به حمال بغدادی کرد و گفت: اول تو خیره‌سر قصهٔ خودت را تعریف کن. که باید اول از همه جواز مردن تو را صادر کنم. که ناگهان حمال بغدادی به زیر آواز زد و در مایه مخالف سه گاه خواند:

امــروز یــار بــا مــا در فکـر انـتقام است

جُرم نکردهای کاش دانستمی کدام است

و سپس ادامه داد: ای خاتون زیبا، من که همین امروز بعدازظهر، تمام قصهٔ زندگی خودم را برایتان تعریف کردم و دلبستگی‌ام را هم به شما سه خاتون ابراز نمودم، که افتخار نوکری شما را پیداکردم. اگر آن جسارت را کردم، به این خاطر است که این آقا که اکنون چون موش دست و پا بسته اسیر دست یکی از هفت غلام تیغ در دست شماست، در زمانی که شما بی‌هوش بودید، خود را امیر شهر بغداد معرفی کرد و گفت فـردا صـبح دستور خواهد داد که جلاد سرم را بزند. خاتون زیبا من یک حمالم و مثل شما هفت غلام ندارم که بتوانم در مقابل امیر بغداد بایستم. شما را به خدا، از خون این حمال بدبخت در گذرید، که مـن اگـر بـه جـای خـاتون کوچک‌تر پشت در خانه رفته بودم، هرگز در را به روی این شش نفر مرد مزاحم باز نمی‌کردم تا این‌چنین در ششدر مرگ و زندگی گرفتار آیم.

خاتون برتر از حرف‌های حمال به خنده افتاد و گفت: کافی است از خون تو درگذشتم. پس آنگاه به غلام سیاهی که بر بالای سر مرد حمال ایستاده بود و دست و پایش را طناب‌پیچ کرده بود اشاره کرد، که بند از دست و پایش بازکند. و سپس گفت: می‌توانی بروی و من به جای جواز مرگ، اجازهٔ رفتن تو را صادر می‌کنم. که باز مرد حمال به زیر آواز زد و در همان مایهٔ مخالف سه گاه خواند که:

چون روم من ز درگاهت ای جان

نـــاشنیده حـــدیث یـــاران را

و بعد دست برد و چنگ خاتون میانی را در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و دوباره همان بیت قبلی را به آواز بلند خواند که:

امـروز یـار بـا مـا در فکـر انـتقام است

جرم نکرده‌ای کاش دانستمی کدام است

و آنگاه چنان نواختن آغاز کرد که همگان را تحت تأثیر نواختن خود قرار داد. و آن‌جا بود که خاتون برتر باز به حرف درآمد و گفت: اگر تو را زنده گذاشتم و جواز مردنت را صادر نکردم، نه به خاطر این است که دلم برایت سوخت، زیرا تو از گفتن سرگذشت پرعبرت خود به حیله سرباز زدی، یادت نرفته وقتی از تو پرسیدم که آیا سواد داری یا نه، پاسخ دادی آری و رفتی نوشته طاق طارمی را با صدای بلند خواندی. و بعد هم گفتی من سرگذشت عجیبی دارم که از بد حادثه کارم به حمالی سرچهارسوق بازار بغداد کشیده است. می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی‌دان هستی، و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعه خداوند در روی زمـین هسـتند، بکشم.

آری هم‌چنان که هنر داشتن و آواز خوش و موسیقی شناختن حمال بغدادی باعث شد که جواز مرگش به وسیله خاتون برتر صادر نشود، هنر سخنوری و قدرت قصّه‌گویی و سحرِ کلام و حلاوت بیان شـهرزاد هـم

سبب شد تا شب دیگری او زنده بماند.

و چون قصه بدینجا رسید پادشاه هم‌چون شب‌های دیگر به خواب رفته بود و سر شهرزاد قصه‌گو نصیب تیغ جلاد نشده بود. فردا شب هم همگی پای صحبت شهرزاد می‌نشینیم. به شرطی که مانند سلطان شهرباز قصه‌شنو خوابمان نبرد.

پایان شب دهم

و اما ای ملک جوانبخت، اگر

یادتان باشد دیشب در پایان قسمتی دیگر از قصه سه خاتون، عرض کردم که خاتون برتر خطاب به مرد باربر بغدادی گفت: می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت در گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی‌دان هستی و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعهٔ خداوند در روی زمین هستند بکُشم.

و حال ادامهٔ داستان و آن اینکه خاتون برتر رو به سه گدای از یک چشم کور و حاکم بغداد و وزیر و خزانه‌دارش نمود و گفت: براساس پیمانی که با هم بسته بودیم، پیمانهٔ عمر هر شش نفر شما سر آمده است و هر شش نفر شما فقط یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیستید. پس چه بهتر که در این زمان اندک هر کدام قصهٔ زندگی خود را برای من تعریف کنید. در این موقع یکی از سه گدا به سخن در آمد و گفت: ای خاتون من حاضرم اولین تعریف‌کنندهٔ داستان زندگی خود باشم، اما با دست و پای بسته که نمی‌شود قصه تعریف کرد، اجازه بفرمایید بند مرا باز کنند که توان تعریف داستان خود را داشته باشم. خاتون برتر، به غلام سیاهی که دست

و پای آن گدا را بسته بود، اشاره کرد که بند او را بگشاید. و آنگاه گدای کور اولی این‌گونه آغاز کرد:

ای خاتون بدان و آگاه باش که من نه گدا، بلکه شهریارزاده‌ای هستم که نگون‌بختی و بیچارگی گریبان مرا گرفته است. و ماجرایم از این قرار است که پدر و عموی من هر کدام حکمران شهری بودند. و من پسر عمویی داشتم که هر دو در یک روز و یک ساعت به دنیا آمده بودیم و همگان ما را هم‌زاد یکدیگر می‌شناختند.

به علت فاصله زیاد شهرهای حکمرانی پدر و عمویم، و هم‌چنین تحصیل و مشغله زیاد من و پسر عمویم، ما سال‌ها یکدیگر را ندیدیم. و چون من روزگار نوجوانی خود را پشت سر گذاشتم، راهی شدم تا از عمو و عموزادهٔ خود دیداری کنم، و چون به مقرّ حکمرانی عمویم رسیدم، پسرعمویم به قدری به من محبت کرد و آن‌چنان مرا گرامی داشت، که مهرش به حد بسیار زیاد و اندازهٔ باورنکردنی در دل من نشست.

از جمله روزی پسر عمویم رو به من کرد و گفت: ای عموزاده عزیز، من به کمک و مهربانی تو نیاز بسیار دارم، آیا قول می‌دهی که کمکم کنی؟ و چون رضایت و اشتیاق مرا فهمید و از جای خود بلند شد و به درون خانه رفت، و بعد از چند لحظه با دختری ماه‌منظر و خوش‌سیما بیرون آمد و گفت: از تو می‌خواهم که با این دختر، به فلان گورستانِ شهر بروی، که در گوشه همان گورستان سردابه‌ایست، تو و این دختر، کنار آن سردابه به انتظار من بمانید تا بیایم. و من هم چنان‌که با خودم عهد کرده و

کمر خدمت بر پسر عمویم بسته بودم، دختر را همراه خود کردم و به فلان گورستان شهر رفتم و کنار سردابی که نشانی داده بود به انتظار ایستادیم که بعد از چندی، پسر عمویم از راه رسید و کیسه‌ای راکه بر دوش داشت، زمین نهاد و از داخل آن کیسه تیشه‌ای در آورد. و با آن تیشه گرداگرد سنگ قبری راکه وسط آن سردابه بود بشکافت و چون سنگ را از روی قبر برداشت، حفره‌ای پدیدار شد که نردبانی بر دیوار آن چسبیده بود.

پسر عمویم به دختر اشاره‌ای کرد و دختر از پّله‌های نردبان پایین رفت. پسر عمویم نیز پا بر پله‌های نردبان گذاشت تا پایین رود، اما قبل از پایین رفتن و درحالی‌که در پلهٔ اول نردبان ایستاده بود به من گفت: چون من از پله‌ها پایین رفتم، زحمت بکش و دوباره آن سنگ را بر سر این حفره بگذار و با گچی که درون کیسه آورده‌ام، گچ و خاکی درست کن و دور سنگ را گچ و خاک بریز. به گونه‌ای که کسی متوجه شکافته‌شدن گور نشود. که این تنها خواهش من از تست و از اینکه خواستهٔ مرا برآورده می‌کنی از تو بی‌نهایت متشکرم.

بعد از آن حرف‌ها، پسر عمویم به سرعت از پله‌های نردبان پایین رفت و من هم سنگ را دوباره بر گور نهادم و با آب، گچ و خاک را در هم آمیختم و آن را بر روی سنگ و اطراف آن پاشیدم و سپس راه قصر عمویم را در پیش گرفتم. اما بسیار ناراحت بودم و اندوهی ناشناخته سراپای وجودم را فرا گرفته بود. آن شب را درنهایت ناراحتی در قصر به صبح رساندم و صبح اول وقت، دوباره راهی گورستان شدم و به‌سراغ آن

سردابه رفتم. اما هر چه در گورستان گشتم نشان و اثری از آن سنگ و آن گور نيافتم.

يادم افتاد روز قبل که پسر عمويم می‌خواست به دنبال آن دختر از پله‌های نردبان پايين برود ابتدا به من گفت: بدان که من يکسال در اين مکان زحمت کشيده و اينجا را آماده کرده‌ام. در ضمن همان ايامی که اين اتفاق بين من و پسر عمويم رخ داد، عمويم هم که حاکم آن شهر بود، برای مدت يک هفته به شکار رفته و من در مدت آن يک هفته، هر روز بـه گورستان می‌رفتم و هر چه دنبال آن سرداب و آن گور می‌گشتم هـيچ نشانی پيدا نمی‌کردم. در نتيجه چنان ترس وحشتناک و اندوهِ مرگباری بر من چيره شد که قبل از آنکه عمويم از شکار برگردد، راه ديار خود را در پيش گرفتم.

من هم‌چنان مغموم و افسرده رفتم و رفتم، تا بـه دروازهٔ شـهرِ مـقرِ حکمرانی پدرم رسيدم. که ناگهان عـدّه‌ای از سـربازانِ پـدرم بـر سـرم ريختند و دست و پايم را آن‌چنان که ای خاتون، غلامان تو امشب بسته بودند، بستند و من هم‌چنان غرق تعجّب و حـيرت بـودم کـه يکـی از سربازان پدرم سرش را نزديک گوش من آورد و گفت: ای اميرزاده عزيز، برای تو و اين عاقبت شومی که گرفتار آن شده‌ای بسيار متأسفم، زيرا که در غياب تو، وزيرِ خيانتکارِ پدرت شورش کـرد و پـدرت را کشت و حکومت را در دست خود گرفت و چون جاسوسان برايش خبر آوردند که تو در راهی، دستور داد تا اين‌گونه که می‌بينی دستگيرت کنيم و بـه

بندت کشیم.

ترس و واهمه من در آن موقع دو برابر شد. زیرا ترس اولم از عمویم بود که پسر او را آن‌گونه که گفتم زنده‌بگور کرده و گورش را هم گم کرده بودم، و ترس دومم از وزیر پدرم بود، زیرا گذشته از آنکه بر پدرم شوریده و او را به قتل رسانده بود، اطمینان داشتم به خاطر دشمنی دیرینه‌ای که با من داشت، هرگز از خون من در نخواهد گذشت.

اما قصه من و وزیر شورش کرده بر پدرم، که خون او را بناحق ریخته بود این چنین است که: من در دوران کودکی خود، مشق تیر و کمان می‌کردم و پدرم فنون جنگ و رزم را به من می‌آموخت. روزی هنگام تمرینی که داشتم، تیری از کمان رها کردم و در آن زمان ده سال بیشتر نداشتم، و اصلاً نفهمیدم چطور شد که تیر بر چشمِ چپِ وزیر، که از پشت درختِ هدف من در می‌شد، نشست. منِ کودک ده ساله تیرم به خطا رفت و وزیر از یک چشم نابینا شد. اما وزیر با اینکه خون از چشمانش جاری بود، بنای تملّق را نزد پدرم گذاشت و منِ خطاکار هم ایستاده در پیش آنها بودم که پدرم فریادکشان به قصد تنبیه سوی من آمد. اما آن وزیر پرسالوس و چاپلوس گفت: قربان خاک پایت شوم، امیرزاده را رنجه نفرمایید، یک چشم که قابل ندارد، سر و جان من فدای شما و خاندان شما باد.

و من در همان سن کودکی خود، از او بدم آمد و در سال‌های بعد، هر بار که نزد پدرم به شکایت از او لب به سخن می‌گشودم، می‌گفت: نادانی

کردی و چشم این مرد را کور نمودی، حالا انتظار داری که قربان صدقه‌ات هم برود. و بالاخره وقتی مرا به نزد وزیر شورش‌کرده بر پدرم بردند، ابتدا چون وحشیانِ گرسنهٔ جنگل‌های آفریقا به طرفم آمد و خنده‌کنان با حرکتی سبعانه، انگشت در کاسه چشم چپ من انداخت و تخم چشم مرا از حدقه در آورد و دیوانه‌وار فریاد کشید، این توله کثیف را ببرید و در بیابان سرش را ببّرید، و آنگاه مرا دست غلامی سپرد.

من که خون هم‌چنان از حدقه چشم چپم جاری بود، در طول راه بسیار گریه کردم و فراوان به آن غلام التماس نمودم که از کشتن من صرف‌نظر کند. بالاخره غلام دلش به رحم آمد و گفت: من می‌دانم که تو بی‌گناهی، من هم از اینکه وزیر پدرت را آن‌چنان بی‌رحمانه کشت در عذابم، لذا من تو را نخواهم کشت، به شرطی که قول دهی هم الان از این دیار بگریزی و نشانی هم از خودت باقی نگذاری، زیرا در آن صورت وزیر ناجوانمرد پدر مرحومت، هر دوی ما را به بدترین وضعی خواهد کُشت.

یادم رفت برایتان بگویم که من در دوران تحصیل، در قصر پدرم، معلّمی داشتم که مرا به شعر علاقمند و به کار سرودن واداشت. که من هم قبل از اینکه غلام مرا بخشاید از ریختن خونم چشم‌پوشی کند، ناله‌کنان برایش خوانده بودم:

هرگز نبود از تو گمانِ جفا مرا

دیگر بکس نَمانَد امید وفا مرا

و زمانی که غلام رهایم کرد تا از آن دیار بگریزم و بروم، دوباره با صدای بلند این دو بیت را برایش خواندم:

بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای

نه جور ارّه کشیدیّ و نِی جفای تبر

پس من ناگزیر با چشم کور شده و حدقه پرخون و دلی شکسته، بار دیگر رو به شهر و دیار عمویم گذاشتم. که چون به قصر عمویم وارد شدم، او از دیدن من در آن وضع و حالت بسیار تعجب کرد و چون قصه خود و پدرم را برایش گفتم، به قدری متأسف و گریان شد که از هوش رفت.

چون به هوش آمد، زبان به شکایت گشود و گفت: من هم از وقتی که از شکار برگشتم پسر خود را ندیدم و الان مدتی است که دستور داده‌ام همه جای منطقه را زیر و رو کنند. ولی هیچ نشانی از پسرم برایم نیاورده‌اند.

من که دیدم با تمام ناراحتی که عمویم دارد شایسته نیست تا او را از ماجرای گور و آن سردابه بی‌خبر بگذارم، پس تمام ماجرا را که شما شنیدید، از اول تا آخر برای وی تعریف کردم. که برخلاف تصورم عمویم با شنیدن آن ماجرا آرامش خاطری یافت و از من خواست که او را به آن گورستان و داخل آن سردابه و سر آن گور ببرم.

به همراه عمویم، به‌سوی آن گورستان و سردابهٔ در گوشه‌اش حرکت

کردیم. اگر یادتان باشد، گفتم که من از فردای روزی که بعد از پایین رفتن پسر عمویم و آن دختر از پله‌ها، سنگ را مجدداً روی قبر نهادم و گچ و خاک رویش ریختم، تا مدت یک هفته هر روز به گورستان می‌رفتم، و هرگز نشانی از آن سرداب و آن سنگ قبر نمی‌دیدم، و از ناپدید شدن آن هم در عجب بودم. وقتی به همراه عمویم در راه بودیم، برایش تعریف کردم که چگونه سنگ قبر و سرداب از چشمانم ناپدید شدند. ولی عمویم گفت اشکالی ندارد، برویم شاید دوباره پیدایشان کردی، چه بسا که از شدت هیجان و پشیمانی که از آن کار به تو دست داده بود، گرفتار اوهام شده و سرداب را نمی‌دیدی، که اتفاقاً حرف عمویم که سلطان آن سرزمین هم بود، درست در آمد، زیرا به محض اینکه وارد گورستان شدیم، من سردابه را در همان گوشهٔ قبرستان دیدیم، و چون وارد سردابه شدیم با کلنگی که هنوز هم در آن سرداب باقی مانده بود، اطراف گور را کندم و سنگ را از روی قبر برداشتم. که همان حفرهٔ چاه‌مانند، با همان نردبان تکیه داده شده بر دیواره‌اش نمایان شد.

من و عمویم از نردبان پنجاه پله پایین رفتیم که به محوطه و فضای سرسبزی رسیدیم. در آنجا چندین عمارت بسیار زیبا قرار داشت، یک یک خانه‌ها را هم سر زدیم و در هیچ‌کدام از خانه‌ها هم، اثری از جنبنده‌ای ندیدیم، غیر از آنکه در هر کدام از آن خانه‌ها، انواع خوردنی‌ها به وفور یافت می‌شد. تا اینکه وارد خانه آخری که شدیم، پرده‌ای کشیده شده در وسط سرسرای آن خانه توجه ما را جلب کرد.

چون به کمک عمویم آن پردهٔ ضخیم و سنگین و بلند را پس زدیم، تخت خوابی سنگی در قسمت بالای سرسرا دیدیم که روی آن دو انسان سوخته و ذغال شده که در کنار هم خوابیده بودند، توجه ما را به خود جلب کرد.

عمویم به طرف آن تختِ سنگی و آدم‌های سوخته و ذغال شدهٔ روی آن خیزی برداشت و لگد بر یکی از اسکلت‌ها زده و گفت: این است سزای ناپاکان در این دنیا، که البته عذاب آخرتشان صد برابر خواهد بود. و چاره و گریزی هم از آن نیست.

و اما خاتون برتر، من که خشم عموی خود را دیدم و لگدهایش را بر جنازهٔ سوخته‌ای که حس کردم، بقایای پسر عمویم می‌باشد مشاهده کردم، علت را پرسیدم که عمویم گفت: بدان و آگاه باش که کار بد و فعل حرام هیچ‌وقت و در هیچ مکان از نظر خداوند عالم پنهان نمی‌ماند و گناهکار اگر در هفت طبقهٔ زیرزمین هم مرتکب فعل حرام شود، خداوند او را به کیفرش می‌رساند.

و اما داستان از این قرار است که فرزند نابخردِ در آتش سوختهٔ من، دل به عشق یکی از محارم خود داده بود، که من با پند پدرانه و رفتار صمیمانه و ارشاد حکیمانه و هم‌چنین تعریف داستان اقوام خطاکار و انسان‌های منحرفِ دوران گذشته، او را نصیحت و دلالت بسیار کردم، و از آن عشق ناصواب و هوس قبیح و ناهنجار بر حذرش داشتم. و هم‌چنین به قراولان خاصه و حاجبان دربار و خدمتکاران اندرون سپردم

که مراقب و مواظب باشند تا بین آن دو نفر ملاقاتی رخ ندهند. پسر نیز آن‌چنان وانمود می‌کرد که حرف‌های مرا پذیرفته و دل از عشق ناصواب محرم خویش برداشته است. حال آنکه ابلیس سیاهکار دست از سر او برنداشت، و هم‌چنان به اغوای او پرداخت.

تا اینکه درباریان به من خبر دادند، پسرت در سردابهٔ فلان گورستان مشغول کندن زمین است. از او پرسیدم، علت آن کار جاهلانه چیست؟ که مرا فریب داد و گفت: خواب دیده‌ام که در زیر سردابه آن گورستان، گنج پنهان است. ای پدر، حال که مرا از آن کار نهی کرده‌ای، اجازه ده با سرگرم‌شدن به این کار و عشقِ یافتن گنج از قعرِ زمین، خود را مشغول سازم.

من که آثار دروغگویی را در چهره فرزندم می‌دیدم، ولی برای اینکه او را روزها که سرگرم کارم و نمی‌توانم مراقبش باشم، از دربار دور کرده باشم، از کندن سردابهٔ گورستان منعش نکردم. حال آنکه ابلیس سیاهکار، فرزند مرا یاد داده بود، تا در قعر زمین که دور از چشم همگان است، مکانی برای فعل حرام خود بسازد. کما اینکه، آن را این‌گونه که می‌بینی ساخت، و چون بعد از آمدن تو، من به خیال واهی که او اوقاتش را صرف پذیرایی و گشت و گذار با تو خواهد کرد، چند روزی را بعد از مدت‌ها که شبانه‌روز کار می‌کردم و مراقبش بودم، به شکار رفتم، او هم در زمان غیبت من، تو را فریب داد و به دست تو سنگ را از روی قبر دروغین برداشت، و خود و آن محرم فریب‌خورده‌اش به قعر زمین رفتند.

که به خاطر انجام فعل حرام، همین‌طور که می‌بینی، هر دو سوختند. و این نشان آن است که هیچ یک از اعمال انسان، از نظر خداوند بصیر پوشیده نیست، و پسر ابله من که امیدوارم در روز قیامت هفتاد مرتبه دیگر هم بسوزد، حرف‌های مکرر مرا به شوخی گرفته بود که مدام می‌گفتم، گرد فعل حرام نگرد که خداوند آن را بدون کیفر نخواهد گذاشت.

چون از آن نردبان پنجاه پله بالا آمدیم و به سردابه رسیدیم، متوجه درباریان عمویم شدیم، که هراسان در گورستان دنبال او می‌گشتند. نزدیکان و وزیر عمویم، با ترس و هراس گفتند: وزیر برادرتان که بر او شوریده و او را به قتل رساند. و کشورش را تصاحب کرده، اکنون به خاک شما هم حمله نموده و قصرتان را محاصره کرده، او می‌گوید یا شما باید تسلیم شوید و به او باج و خراج بدهید، و مطیع او گردید، یا اینکه شما را هم به سرنوشت برادرتان دچار می‌کند.

من که می‌دانستم اگر آن وزیر نابکار به قدرت رسیده و مملکت عمو را تسخیر کرده، مرا ببیند فوری گردنم را می‌زند، از همان گورستان و از مملکت عمویم، راه بغداد، یعنی این شهر را در پیش گرفتم. البته لباس گدایان پوشیدم که مرا در شکل گدای کور ببینند، نه شاهزادهٔ یک چشم. و علت اینکه از مملکت خویش و کشور تسخیر شده عمویم به جانب بغداد آمدم، به دو دلیل بود، اول آنکه اگر در هر کدام از آن دو مملکت می‌ماندم، مرگ فوری‌ام حتمی بود، و دیگر آنکه می‌دانستم بین‌النهرین کشور بزرگی است و امیر بغداد که در مقامِ سلطان، حکمرانِ تمام سرزمین

است، قدرت زیادی دارد. من آمده‌ام، تا بلکه روزی به بارگاه خلیفهٔ بغداد راه پیدا کنم و شکایت آن وزیر نابکار و خونخوار را نزدش ببرم. بلکه با کمک و یاری امیر شهر بغداد، بتوانم دوباره جای پدر، بر تخت سلطنتِ مملکت خویش بنشینم.

و اگر می‌بینید چانه و زنخدانم، بی‌ریش و کوسه مانند است، برای آنکه گرفتار سربازانِ وزیر نابکارِ بر تخت پدر نشسته نشوم، خود را به این شکل در آوردم. و چون در دربار پدرم موسیقی آموخته و نواختن ساز را فرا گرفته بودم، سازی خریدم تا اینکه کارم در شهر بغداد صرفاً گدایی نباشد و از راه نوازندگی لقمه نانی به دست آورم.

و از عجایب روزگار اینکه، در این شهر دو نفر دیگر هم‌چون خود دیدم که الان ایشان هم این جا حاضر و هر دو در بندند. و این دو گدای دیگر که از چشم چپ، مثل من کورند. هر دو مانند من نواختن ساز می‌دانند و تحصیل موسیقی کرده‌اند. که این هم از عجایب روزگار است.

چون سخن بدین جا رسید خاتون برتر گفت: داستانت دلخراش و غم‌انگیز بود، هر چند که عهد خود را در سرای من شکستی، اما انصاف نیست که تو شاهزادهٔ از یک چشم کور گشته به گدایی افتاده را بکشم، و غیر از این مصیبت‌ها که کشیده‌ای و در خور تأمل است، چون تو یک هنرمندی. من که خود موسیقی می‌دانم و احوال اهل دل و هنر را می‌شناسم، لذا از کشتن تو هم می‌گذرم. اکنون تو آزادی تا از این خانه بیرون بروی. که مرد گدای یک چشم هم، همان بیتی را خواند که مردِ

حمال بغدادی خوانده بود:

چون روم من ز درگهت این جان

نـــاشنیده حـــدیث یـــاران را

و اینجا بود که شهرزاد متوجه شد که باز هم سلطان چون شب‌هـای گذشته به خواب رفته. لذا دنباله داستان سه خـاتون بـغدادی و آغـاز قصه‌گویی گدای دوم را گذاشت برای شب بعد.

پایان شب یازدهم

و اما ای ملکِ جوانبخت، بعد از
تمام‌شدنِ داستانِ پرماجرای زندگی گدای کور اولی، خاتون برتر رو به گدای دوم کرد و گفت: حال نوبت تست تا قصهٔ زندگی خود را برای ما تعریف کنی. و گدای دوم سخن خود را این‌گونه آغاز کرد که: ای خاتونی که به فرمان تو، هر لحظه تیغ آختهٔ این غلامان حبشی‌ات ممکن است برگردنم فرود آید، و ای حاضران هم چو من گرفتار مجلس، و شما دو خاتون دیگری که چون من موسیقی می‌دانید و ساز می‌نوازید، باید بدانید من نیز از یک چشم کور از مادرزاده نشدم، که حکایت من هم، طُرفه حکایتی است که دل سنگ از شنیدنش آب می‌شود و آب دجله از سوز و آتشش تبدیل به بخار می‌گردد. و آن قصه از این قرار است که:

من نه گدا هستم و نه گدازاده و نه بیغوله‌نشینِ خرابه‌های شهر بغداد، که من هم در دیار خود سری داشتم و سامانی، و هم‌چنین نامی و آوازه‌ای، که پدرم پادشاهی بود قدرتمند و من شاه‌زاده‌ای خوشبخت و هوشمند، که دانش آموخته بودم و اشعار شعرا و کلام حکیمان و ساز خنیاگران و هنر رامشگران را به تمامی فراگرفته بودم. و در سایهٔ تعلیم

استادان و هوش خدادادی خود، چنان شهرهٔ آفاق شده بودم که آوازهٔ علم و هنر و تدبیر و دانایی‌ام، در فراسوی سرزمین پدری به گوش شاهان و امیران دگر رسیده و شهرت ادیبی و دبیری‌ام، گوشزدِ ملوکِ ممالک عالم گشته بود. به ترتیبی که پادشاه سرزمینِ پهناورِ هند که با پدرم وِداد و دوستی دیرین داشت، از او خواست تا مرا راهی دیار هند کند. و به این جهت پدرم مرا گفت: رَخت سفر بربند که تقدیر این است تا تو، با دختر پادشاه هند، پیوند ازدواج به بندی.

پس پدرم کشتی هدایای ارزشمند ملوکانه و تحفه‌های شاهانه، تدارک دید و مرا با تنی چند از نزدیکان و ندیمان و وزیرِ مخصوص خود، از طریق دریا راهی دیار هند کرد.

ما هفته‌ها دریا را نوردیدیم و طوفان‌ها را پشت سر گذاشتیم تا به ساحلی رسیدیم، بارها را از کشتی پایین گذاشتیم و چهارپایانی اجیر نمودیم و خود نیز بر اسبان رهوار نشستیم و به خیال خود، به‌سوی پادشاه سرزمین هند حرکت کردیم.

اما افسوس و هزار افسوس که به‌خاطر چند طوفان سهمگین که در طول سفر دچارش شده بودیم، راه را گم کرده و آن ساحلی که در آن لنگر انداختیم سرزمین هند نبود. و زمانی متوجه شدیم که هر چه جلوتر رفتیم، به جای سبزه و جنگل و درختانی که نشانش را به ما داده و وصفش را برایمان گفته بودند، صحرایی خشک‌تر و بیابانی برهوت‌تر می‌دیدیم. که ناگهان در پیش رویمان در دور دست، گردی برخاسته در

هوا پدیدار شد، و بعدش هم سوارانی که روی خود را پوشانده بودند و شمشیران آخته در دست داشتند.

آنها راهزنان بیابانگرد بودند و با تیغ‌های برهنه به جان ما افتادند. زمانی که وزیر پدرم با بانگ بلند ایشان را گفت که از خشم سلطان هند بترسید که این کاروان از آن اوست و ما هم مهمانان وی می‌باشیم، سرکردهٔ دزدان پاسخ داد: نه اینجا سرزمین هندوستان است و نه ما را با سلطان هند سر و کاری است. بهتر آن است که هر چه زودتر دست از این یاوه‌سرایی‌ها بردارید. که بلافاصله راهزنان به ما حمله کردند و تمام اموال ما را به یغما بردند و جمعی از ما را هم کشتند و من که فنون رزم و سوارکاری را خوب آموخته بودم. در لحظهٔ کوتاهی که فرصت گریز پیدا کردم، از صحنه گریختم و به بالای کوهی رفتم و خود را درون غاری پنهان کردم، و تا بامداد روز بعد تشنه و گرسنه در آنجا ماندم.

صبح روز بعد از غار بیرون آمدم و از کوه سرازیر شدم و دامنه را پیاده به‌سوی شرق طی کردم. تا اینکه هنگام غروب به شهری رسیدم و از اتفاق، ابتدا وارد بازار آن شهر شدم. هم‌چنان که حیران و سرگشته جلو می‌رفتم، ناگهان پیرمرد خوش‌سیمایی را دیدم که در برابر دکانش ایستاده بود. چون نزدیک‌تر رفتم، دریافتم که آن‌جا دکّان خیاطی است و آن پیرمرد نیز مردی خیاط است.

سیمای روشن و چهرهٔ گرم و مهربان پیرمرد، این جرئت را به من داد که جلوتر رفته و به او سلام بگویم. پیرمرد با لبخندی گرم و لحنی پدرانه

پاسخ سلام مرا داد و دلسوزانه پرسید: فرزندم غریب بـه نـظر مـی‌آیی، ضمناً تو را، راه گم کرده و پریشان می‌بینم، فعلاً بیا نـزد مـن بـنشین و خستگی از تن بیرون کن، بی‌گمان که باید گرسنه و تشنه هم باشی، پس تا تو رفع خستگی می‌کنی، من هم برایت آب و نانی فراهم خواهم کرد.

بعد از خوردن آب و نان و لختی استراحت، داستان زندگی خود، از ابتدا تا آن زمان را، برای او تعریف کردم که پیرمرد مرا شناخت، و خود من هم یادم افتاد که حاکم سرزمین عربستان با پدرم دشـمنی دیـرینه داشته است. لذا پیرمرد گفت: در این سرزمین مبادا که کسـی بـدانـد و بفهمند که تو کیستی، زیرا اگر ماجرای آمدنت به گوش حاکم این سرزمین برسد تو را دستگیر کرده و می‌کشد.

من مدت سه شبانه‌روز را در دکّان آن پیرمردِ مهربان سپری کردم و هم‌چنان از بخت بد خویش غرق غصّه بودم که بالاخره پیرمرد از مـن پرسید: آیا تو هنر و صنعتی هم میدانی؟ که من از تسلط خود در علوم و فنون و هنر، برایش صحبت کردم. پیرمرد گفت: افسوس کـه ایـن هـمه آگاهی و هنر و دانش تو، در این سرزمین که همگی‌شان جاهل هستند، هیچ خریدار ندارد. من به تو پیشنهاد می‌کنم که از علم و دانش و مهارت خود نیز در این دیار با کسی حرفی نزنی، بلکه از فردا صبح، من بیل و تیشه‌ای در اختیارت می‌گذارم و طنابی به تو می‌دهم، تا روزها به صحرا بروی و به خارکنی بپردازی، بلکه خداوند بزرگ به ترتیبی گره از کارت بگشاید و راه نجاتی پیدا کنی.

آری ای ملک جوانبخت، گدای از یک چشم کور دومی، در ادامهٔ داستان خود گفت: تا یکسال به‌طور ناشناس در سرزمین عربستان و در آن شهر ناشناخته به خارکنی مشغول بودم و هر روز غروب، خارهایی را که از صحرا می‌کندم، به دکّان یک نانوایی می‌بردم و به نیم دینار مسی می‌فروختم و زندگانی بخور و نمیری را سپری کرده و شب‌ها را هم در همان دکّان خیاطی آن مردِ مهربان سر می‌کردم. من در طول آن مدتِ یکسال، با دو مرد خارکن دیگر هم دوست شدم، و روزها به همراه ایشان که اهل آنجا بودند و آن دیار را خوب می‌شناختند، به مکان‌های دورتر که زمینش خارهای بیشتری داشت می‌رفتم. تا اینکه یک روز در صحرایی ناشناخته در پای درختی قطور و کهن سال، بوته خار بسیار بزرگی را دیدم که به هیچ‌وجه از زمین کنده نمی‌شد. به ناچار تبر برداشتم و بر ریشه خار کوبیدم و زمین را کندم که ناگهان سر تبرم در زیر آن درخت و کنار بوته خار، به یک صفحه مسی برخورد کرد.

با دست خاک‌ها را پس زدم و صفحه مسی را برداشتم، ناگهان هم‌چنان که رفیقم در شرح داستان زندگی‌اش تعریف کرد، چاهی دیدم که نردبانی به دیوارهٔ چاه آویزان بود، من هم از آن نردبان پایین رفتم و عجیب آنکه تعداد پله‌های نردبان آن چاه هم پنجاه بود. وقتی از پله‌ها پایین رفتم، خود را در فضایی دیدم که گویی جهانی دیگر بود، و قصری هم مقابل من قرار داشت. به طرف قصر رفتم، چون درِ قصر باز بود داخل شدم. که در سرسرایِ قصر، مقابل خود دختری را بر تخت نشسته دیدم،

دختری که به‌قول شاعر: **بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون**، به‌سوی دختر رفتم، او از دیدن من هراسان شد و ترسان پرسید: تو کیستی؟ آیا آدمیزاده‌ای یا اینکه از جنیّان هستی؟ و اصلاً چگونه توانسته‌ای به اینجا بیایی؟

من که با دیدن دختر دانستم او از جمله آدمیزادگان است که به دست دیوان اسیر شده، نام خدای بزرگ را برزبان آوردم و اضافه کردم که از آدمیان می‌باشم. دخترک که حرف مرا قبول کرد، گفت: من پنج سال است که اینجا زندانی هستم و هرگز پای هیچ آدمیزادی جز تو به اینجا نرسیده. و تو باید بدانی من دختر پادشاه سرزمین آبنوسم، که در شب جشن عروسی‌ام، عفریتی مرا دزدید و به اینجا آورد. تا الان هم مدت پنج سال می‌گذرد که رنگ هیچ آدمیزادی را جز تو، که نمی‌دانم از کجا آمده‌ای، ندیده‌ام. ابتدا بگو که کیستی، نکند که پسر عمو و شوهرم نشان مرا یافته و تو را به اینجا فرستاده.

من ابتدا قصه دردناک خود و ماجرای خارکنی و برخورد تیشه‌ام به صفحه مسی را برای دختر پادشاه کشور آبنوس تعریف کردم. دختر زندانی بعد از شنیدن سرگذشت من، مدتی گریست و گفت: ای شاهزاده راه گم کرده، به حالت تأسف می‌خورد که به جای سرزمین سرسبز هندوستان، سر از برهوت خشک عربستان درآورده‌ای، و در این وادی بی‌آب علف هم، به چنین چاهی افتادی. می‌ترسم اگر اینجا و نزد من بمانی، روزگارت از این هم سیاه‌تر شود.

مرد گدا در ادامه داستانش گفت: من که شیفته زیبایی دختر پادشاه سرزمین آبنوس شده بودم، در جواب گفتم:

هر کجا تو بامنی من خوشترم

گر بود در قعر چاهی منزلم

فقط اول برایم از آن عفریت سیه‌دل بگو که کی و چه موقع به اینجا می‌آید. دختر پادشاه سرزمین آبنوس گفت: او هر ده روز یک‌بار اینجا می‌آید و مقدار کمی برای من آب و غذا می‌آورد و چند روزی هم اینجا می‌ماند و بعد می‌رود.

مرد گدای دوم گفت: من از دختر پرسیدم اگر موردی پیش بیاید و بخواهی که عفریت زودتر از موعد مقرر ده روزه، به اینجا بیاید چه می‌کنی؟ که او نوشته‌ای را که گویا خطِ دیوان رنگبار بود، در روی دیوار سرسرا نشانم داد و گفت: دست خود را روی آن نوشته‌ها می‌کشم، که بعد از چند دقیقه عفریت به اینجا می‌آید.

من که ناشیانه و بدون داشتن سلاح، به خیال واهی قصد کشتن عفریت را کرده بودم، دیوانه‌وار به طرف دیوار سرسرای قصر دویدم و دست بر آن نوشته کشیدم، که ناگهان دختر پادشاه سرزمین آبنوس فریاد کشید: وای بر من و تو، الان است که عفریت بیاید و جان تو را بگیرد. ای جوان فرار کن که دیوانگی کردی، و تو هرگز از دست آن دیو جان سالم بدر نخواهی برد. و اگر ده شمشیر برّان هم داشته باشی، و هر ده شمشیر را، ده بار بر بدن عفریت بزنی، محال است که او صدمه‌ای ببیند. زیرا تا

شیشهٔ عمرش نشکند، هرگز آزاری نخواهد دید. فرار کن که ماندن در اینجا مساوی در دم مردن توست. هرچه زودتر از پله‌های آن نردبان بالا برو و آن صفحه مسی را بر در آن حفره بگذار که من هرگز آن راه را نمی‌دانستم. شاید که بتوانم خود را از آن‌جا نجات بدهم.

در همین موقع بود که من صدای نفرت‌انگیز عفریت را شنیدم، که از اعماق زمین، و دور دستِ خاک‌های به هم فشرده به جلو می‌آمد. پس شتابان خود را به نردبان رساندم و به‌سرعت از پله‌های آن بالا رفتم.

و اما ملک جوانبخت، گدای دومِ از یک چشم کور دنباله داستان خود را برای خاتون برتر بغدادی این‌گونه تعریف کرد که: چون به بالای نردبان رسیدم و از دهنه چاه بیرون رفتم، متوجه شدم که از ترس و عجله، کفش و تبر خود را جا گذاشته‌ام. سرم را درون چاه کردم تا ببینم یا بشنوم، که عفریت با دختر پادشاه سرزمین آبنوس چه می‌کند.

عفریت با صدای گوش‌خراش فریاد کشید: چه خبر شده که مرا به این سرعت فرا خواندی. نه اینکه هر وقت می‌آیم می‌گویی برو و نه اینکه . . . ناگهان حرفش را قطع کرد و بعد از چند ثانیه گفت: اینجا بوی آدمیزادی غیر از تو می‌آید. ای خائن به من بگو کدام آدمیزادی جرئت کرده پایش را اینجا بگذارد. که ناگهان فریادش بلندتر شد و وحشیانه قهقه‌ای زد و پرسید: زود بگو این کفش و تبر مال کیست. من صدای ترسان و لرزان دخترک را شنیدم که پاسخ داد، چه می‌دانم حتماً قبلاً خودت همراه آورده بودی و یادت نیست.

من که چند پله‌ای از نردبان پایین رفته بودم، به چشم دیدم که عفریت با بی‌رحمی تمام دختر را به ستون سرسرای آن قصر بست و با تازیانه به جانش افتاد. من درحالی‌که خونم به جوش آمده بود و می‌دانستم که اگر از پله‌ها پایین‌تر بروم به چنگال عفریت گرفتار می‌شوم و مرگم حتمی خواهد بود. با چشمان اشکبار از پله‌های نردبان بالا رفتم، و صفحه مسی را روی در چاه گذاشتم و برای آنکه عفریت نتواند از آن چاه بیرون بیاید چندین و چند عدد از سنگ‌های بزرگ را به جلو کشیدم و روی صفحه مسی ریختم، به ترتیبی که تا یک متر از ساقه آن درخت کهن سال کنار چاه، انباشته از سنگ‌های چند منی بود.

هوا رو به تاریکی بود که با پشته‌ای خار، به طرف شهر حرکت کردم. چون به دکّان نانوایی رسیدم و خارها را کنار تنور بر زمین نهادم، فریاد مرد نانوا بلند شد که: دیروز کدام گوری بودی؟ چرا برایم خار نیاوردی؟ زود بگو دیروز کدام جهنم درّه‌ای رفته بودی که سر و کله‌ات پیدا نشد؟ و مرا بدون خار گذاشتی و تنورم خاموش ماند؟ و من آن موقع بود که فهمیدم پایین رفتن من از آن نردبان پنجاه پله و همان چند دقیقه صحبت من با دختر پادشاه سرزمین آبنوس در آن قصرِ قعر زمین، یک شبانه روز طول کشیده است.

پس ترسان و هراسان به طرف دکّان خیاطی حرکت کردم، که پیرمرد را دیدم، او هم نگران بر در دکّان خود ایستاده بود و تا مرا دید پرسید: پسر دیشب را کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟ من که هزار بار مُردم و زنده

شدم، و با خود گفتم نکند که اسیر دست عفریتان زیرزمین شده باشی. حالا خدا را شکر که تو را سالم می‌بینم. ضمناً آن پیرمرد ساعت‌هاست که آن گوشه بازار انتظار تو را می‌کشد، می‌گوید که تبر و کفش‌های تو را در صحرا پیدا کرده و آمده تا آنها را به تو پس بدهد.

خدا پدر آن پیرمرد را بیامرزد که تبر و کفش تو را یافته و برایت آورده. برو و ضمن تشکر از او، کفش و تبرت را بستان. من با تردید و شک، به‌سوی آن پیرمردِ به ظاهر خوش‌سیما که در آن طرف بازار ایستاده و تبر و کفش‌های مرا در دست داشت به راه افتادم، و هر چه که نزدیک‌تر می‌شدم، هم قدم‌هایم سست‌تر می‌شد و هم قیافه آن مرد کریه‌تر و زشت‌تر می‌گردید. تا اینکه وقتی به نزدیکی او رسیدم، دیدم مرد ایستاده در پیش رویم، همان عفریتی است که در قعر زمین دختر پادشاه کشور آبنوس را به بند کشیده بود.

عفریت با یک خیز خود را به من رساند و آواهایی نامفهوم از حلقوم خود بیرون آورد، که ناگهان پیش پایمان زمین دهان باز کرد و عفریت مرا از دهلیزِ ایجاد شده در زیرزمین، بُرد و بُرد و در همان قصر بر زمین گذاشت و آنجا بود که دیدم دختر هم‌چنان به ستون‌های قصر بسته مانده و از جای تازیانه‌ها، و هم‌چنان از سر و بدن او خون می‌چکد.

عفریت مرا به دختر پادشاه کشور آبنوس نشان داد و گفت: ای زنِ رو سیاهِ خیانتکار، آیا این مرد را می‌شناسی؟ که دختر پاسخ داد: نه، من هرگز او را ندیده و نمی‌شناسم. عفریت دوباره پرسید: آیا این مرد همان

کسی نیست که دیروز در غیبت من به اینجا آمد و با تو به گفت‌وگو نشست؟ که دختر گفت: هرگز در غیاب تو پای مردی به اینجا نرسیده.

در این موقع عفریت فریادکشان از من پرسید: آیا این کفش و تبر مال تو هست یا نه؟ و چون من سکوت کردم با تازیانه باز هم بی‌رحمانه به جان دختر افتاد و ضربه‌های جانخراش بر سر و تنِ زخمی او فرود آورد و گفت: بسیار خوب، اگر او را ندیده و نمی‌شناسی، پس با این تیغ سر از تن او جدا کن. که دختر گفت: من او را ندیده‌ام و هرگز هم دست خود را به خود بی‌گناهی آلوده نمی‌کنم، و دختر بعد از نگاهی که به من انداخت، شمشیر را بر زمین پرت کرد و گفت: حتی اگر به دست تو کشته شوم هرگز این کار ناشایست را انجام نخواهم داد.

عفریت شمشیر را از کف سرسرای قصر برداشت و به دست من داد و فریادکشان گفت: حال اگر تو می‌خواهی از بند رها شوی، سر این زن نابکار را با این تیغ از تن جدا کن.

و اما این ملک جوانبخت، مرد گدای دومِ مهمانِ خانهٔ سه خاتون بغدادی، در جواب عفریت گفت: من هم هرگز این کار را نخواهم کرد. آیا پاداش احسان او به من این است که سر از تنش جدا کنم؟ این زن بود که قبل از آمدن تو، مرا آگاه ساخت و از اینجا فراری داد. وقتی این زن مروّت کرد و تیغ بر سر من فرود نیاورد. من چگونه نامردی کنم و او را بکشم؟ آیا در آئین شما عفریتان سزای خوبی، بدی است؟ که عفریت سخن مرا قطع کرد و رو به دختر پادشاه کشور آبنوس نمود و گفت: تو که

گفتی این مرد را هرگز ندیده‌ای؟ پس چگونه است که او می‌گوید به‌وسیلهٔ تو و راهنمایی‌هایت از اینجا فرار کرده؟ ای خائن دورغگو، پس این مرد در غیاب من نزد تو بوده.

و آنگاه عفریت رو به من کرد و گفت: ای آدمیزاده بدان و آگاه باش که سزای زن خیانتکار در آئین ما فقط مرگ است. حال ببین که من چگونه این زن خیانتکار را به کیفر اعمالش می‌رسانم. و آنگاه تیغ در دست به جانب آن دختر بیچاره رفت و گفت: حالا که هر دوتایتان آن‌چنان دلبسته به یکدیگرید که حاضر نیستید خون دیگری را بریزید، من خودم این کار را انجام خواهم داد و درحالی‌که قهقه‌زنان می‌گفت: این است سزای زن خیانتکار، با یک ضربهٔ تیغ سر از بدن او جدا کرد.

عفریت جنایتکار بعد از ارتکاب آن عمل شنیع، درحالی‌که اشک از چشمانش سرازیر بود، رو به من کرد و گفت: من عفریتی از سرزمین آبنوسانم، که از کودکیِ این دختر، دل بدو سپرده بودم. و چون می‌دانستم که هرگز پدرش او را به همسری من در نمی‌آورد، در شب عروسی‌اش او را دزدیدم و به اینجا آوردم و عاقبت آن شد که می‌بینی. و اما ای مرد، من از ریختن خون تو می‌گذرم. اما چون بدون اجازه درِ خانه مرا گشودی و به حریم خانهٔ من وارد شدی و با همسرم هم‌صحبت گشتی، و با او نشستی، باید که تو را تنبیه کنم. و بدان که تنبیه نشده و کیفر ندیده، هرگز پایت به روی زمین نخواهد رسید. هر چه زودتر خودت شیوهٔ تنبیهت را انتخاب کن.

و من که از مردن آن‌گونهٔ دختر ناکام پادشاه کشور آبنوس، دلم خون و چشمانم اشکبار بود، بنای التماس و زاری نزد عفریت را گذاشتم، که عفریت گفت بی‌جهت وقت را تلف نکن، دل ما عفریتان سنگ‌تر از آن است که با این آه و لابه‌ها نرم شود. و آنگاه دوباره با یک خیز مرا در برگرفت و صداهایی از خود درآورد که باز هم زمین شکاف برداشت و آسمان پدیدار شد و عفریت پروازکنان به بالای کوهی رفت و مرا در قُلّه کوه پایین گذاشت. آنگاه مشت خاکی از زمین برداشت و آن خاک را بر صورت من پاشید و باز هم وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیبت انسان در آمدم و تبدیل به میمونی شدم.

و چون شهرزاد قصه‌اش به اینجا رسید که گفت، با پرواز عفریت، گدای دوم، تبدیل به میمونی در قلّه کوه شد، خواب به چشمان ملک شهرباز آمد و شهرزاد هم فرصت نکرد، تا بگوید آن انسان میمون شده در بالای آن کوه بعد از رفتن عفریت چه کرد.

ان‌شاءالّله فردا شب، شهرزاد بقیهٔ داستان را تعریف می‌کند.

پایان شب دوازدهم

و اما ای ملک جوانبخت،

دیشب گدای دوم مهمانِ خانه سه خاتون گفت، که عفریت مرا پروازکنان به بالای کوهی بُرد و در سر قلّه پایینم گذاشت. و آنگاه مشتی خاک بر صورتم پاشید و وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیئت انسان در آمدم و تبدیل به میمونی شدم. که سپس به‌سرعت از کوه پایین آمدم، در پایین کوه و در دامنهٔ آن، آبادی کوچکی بود، در ساحل دریا، که از اتفاق یک کشتی در آن ساحل پهلو گرفته بود. من با زرنگی بدون اینکه توجه کسی را به خود جلب کنم. داخل کشتی شدم که بلافاصله لنگر کشیدند و کشتی را به حرکت در آوردند. تا یک روز خود را در گوشه‌ای پنهان کرده و بعد از مخفی‌گاه خود بیرون آمدم.

مسافران کشتی با دیدن من بنای اعتراض را گذاشتند و به ناخدا گفتند: وجود یک میمون در کشتی نامیمون است و چه بسا که حضور این حیوان بد یُمن، ما را در دریا دچار طوفان و آسیب کند. آن عده به ناخدا توصیه کردند که مرا به دریا بیاندازد و یکی از مسافران کشتی هم شمشیر از نیام کشید و آن را به ناخدا داد و گفت سر از تن این میمون بد یمن جدا

کن. من که مجدداً مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدم، اشک‌ریزان و ناله‌کنان خود را به دامان مرد ناخدا آویختم که دل ناخدا سوخت و رو به بازرگانان مسافر خود کرد و گفت: این حرف‌ها که شما می‌زنید خرافات است. این میمون هم آفریده خداست و حق نداریم جنبندگان بی‌آزار خدا را بکشیم، به‌خصوص که همان‌گونه که می‌بینید این حیوان به من پناه آورده است. پس شما را هشدار می‌دهم که کسی نباید مزاحم او بشود و او را بیازارد.

بدین ترتیب در طول آن سفر دریایی، من چون خدمتکاری صادق در کنار ناخدا بودم و هر آنچه که او دستور می‌داد، من برایش به نحو احسن انجام می‌دادم. و چنان در کشتی معروف و شناخته شدم، که همه مسافران به هوش و دانایی من غبطه می‌خوردند، و بارها و بارها از زبان خود ناخدا شنیدم که می‌گفت: احسنت بر این میمون که از نظر هوش و ذکاوت، همسان آدمیانِ با هوش و زیرک است.

یک ماه سفر دریایی ما به درازا کشید. تا بالاخره به بندری که مقصدِ بازرگانان مسافر کشتی بود رسیدیم، خادمان پادشاه آن مُلک چون از لنگر انداختن کشتی با خبر شدند، و وقتی فهمیدند که بازرگانان بسیار کالای ارزشمند بارِ آن کشتی دارند، لذا قلم و لوحی آوردند تا بازرگانانِ مسافرِ کشتی، نوع و مقدار و ارزش کالای خود را روی آن لوح بنویسند، تا که آن لوح پر شده را به نظر پادشاه آن دیار برسانند.

وقتی همهٔ بازرگانان بر لوح نوشتند، چون هنوز مقداری از سطح لوح

جای نوشتن داشت، من عزم نوشتن، بر آن لوح را نمودم. فریاد بازرگانانِ مسافرِ کشتی بلند شد که ای ناخدا مانع این میمون شوید، زیرا هم الان است که لوحِ نوشته‌های ما را بشکند و پادشاه بی‌خبر از کالاهای ارزنده ما بماند. و ما هم ناچار گردیم که دست خالی به دیار خود برگردیم.

اما ناخدا که دیگر از نگاه‌های میمون تمام مکنونات او را می‌خواند و به مهارت و هوش و توانایی‌اش آگاه بود، رو به بازرگانان معترض کرد و گفت: این میمون آنقدر با شعور است که اگر خطی بنویسد و نقشی بنگارد، جلوه این لوح بیشتر شده و توجه سلطان شهر به آن بهتر جلب می‌شود. و سپس با سر اشاره به میمون کرد و میمون به چهار شیوه ثلث و نسخ و نستعلیق و رُقاع، چهار بیت برای سلطان آن دیار نوشت، اول به شیوه خط ثلث نوشت:

جز به عدل تو نپرّد هیچ مرغ اندر هوا

مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

و دومین بیت با خط نسخ نوشت که:

از دولتِ سلطانِ جهان است چنین بَزم

وز طلعت سلطان جهان است چنین سور

بیت سوم با خط نستعلیق نگاشته شد که:

بر زائران تو به سخا کیسه‌های سیم

بر شاعران تو به عطا بدره‌های زر

و چهارم بیت را که بر شیوهٔ رُقاع نوشت این چنین بود:

شعرنواز و شعرشناسی و شعرخـواه

آری چـنین بُـوند بـزرگان مُشَـتهِر

و اما ای ملک جوانبخت، گدای کورِ دوم، درنهایت بهت و حیرت سه خاتون و حاضران در مجلس، داستانش را این‌گونه ادامه داد که: چـون خادمان سلطان لوح را به دربار بردند و پادشاه شـرح کـالا و اجـناس بازرگانان را دید، پاسخ داد من و دربارم را به ایـن‌گونه کـالاها نـیازی نیست، برای بازرگانانِ مسافر، بازاری در شهر ترتیب دهید که اجـناس خود را نفروخته از این دیار نروند. اما آن مردِ شاعر خوش‌نویس را به دربار بیاورید. که خادمان به عرض سلطان رساندند: قربان این نوشته از یک میمون است و سلطان امر کرد آن میمون را به هر قیمتی که گـفتند بخرید و به دربار باورید.

پس خادمانِ سلطان، به نزد ناخدای کشتی آمدند و مرا از وی خریدند و خلعتی بر دوشم افکندند و مرا به حضور سلطان بردند. من چون وارد بارگاه سلطان شدم، به رسم وارد شنوندگان به دربـارها، آسـتانهٔ در را بوسیدم و در برابر سلطان تعظیم کردم. و سپس با ادب تمام و دو زانـو، پای تخت سلطان نشستم. چون سفره گستردند و هنگام غذا خوردن شد، سلطان به من هم اشاره کرد تا با او و سایرین هم غذا شوم. پس در نهایت ادب و با رعایت تمام آداب، به قدر نیاز چند لقمه‌ای خوردم، و سپس دست و دهان خود را شستم و کاغذ و قلم برداشتم و این سـه بـیت را نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
باریده بـه مـا رحـمت و افشـانده بـه مـا نـور
از دولت سـلطان جـهان است چـنین بـزم
وز طـلعت سـلطان جـهان است چـنین سـور
یـارب تـو بکـن جـان و دل از دولت او شـاد
یـارب تـو بکـن چشـم بـد از صـورت او دور

چون حاضران مجلس، به ترتیب و یکی یکی رفتند و من و سلطان تنها شدیم، سلطان رو به من کرد و پرسید: آیا بازی شطرنج بلد هستی؟ که من با تکان دادن سر، جواب آری به وی دادم. صفحه آورده شد و مُهره‌ها را چیدیم و هر دو به بازی نشستیم، که با چند حرکت پادشاه مات شد.

شاهِ در تعجب افتاده، دوباره مهره‌ها را بر صفحه شطرنج چید،که در بازی دوم هم سلطان مات شد. سپس پادشاه همچنان که غرق حیرت بود، دخترش را صدا زد و گفت: گلبانو دخترم، بیا که این شگفت‌انگیزترین میمونی است که من در همه عمرم دیده‌ام. و چون دختر پادشاه به سرای آمد، تا مرا دید دقیق‌تر در چشمان من نگریست، آنگاه رو به پدرش کرد و گفت: پدرجان باید بدانید آنکه روبه‌روی شما نشسته است، امیرزاده هنرمندی است که سختی بسیار کشیده و توسط عفریت بن ابلیس، به این شکل در آمده است.

پادشاه با شنیدنِ سخنِ دخترش، نگاهی بر من انداخت و پرسید: آیا

دخترم راست می‌گوید؟ که من بار دیگر از سر ادب برخاستم و تعظیم نموده و با فرود آوردن سر، گفته‌های شاهزاده خانم را تصدیق کردم. آنگاه سلطان از گلبانو دخترش پرسید: فرزندم بگو بدانم تو رمز جادو را از که آموخته‌ای که من تا به حال از آن بی‌خبر بودم؟ دختر پاسخ داد: ای پدر بزرگوار، من از پیرِ زالی رمز یک‌صدو هفتاد گونه جادو آموخته‌ام، که ریختن تمام سنگ‌های بیابان‌های این مُلک پشت کوه قاف، و یا تمام مردمان این مملکت را تبدیل به ماهی کردن، از کوچک‌ترین آنهاست.

سلطان دوباره پرسید: آیا می‌توانی جادوی این میمون را که می‌گویی امیرزاده‌ای است باطل کنی و او را به شکل اولیه در آوری تا من او را وزیر خودم بنمایم؟ دختر پاسخ داد: آری پدر می‌توانم و اگر اجازه می‌دهید کارم را شروع کنم.

چون سلطان با تکان دادن سر موافقت خود راا علام نمود، دختر دایره‌ای بر روی زمین کشید و با الفاظی که هیچ نفهمیدم به چه زبانی است، وردی خواند. وی یک‌ساعت تمام دور آن دایره چرخید و آن ورد را تکرار کرد. که ناگهان غریوی چون صدای رعد و برق، آسمان و زمین و قصر پادشاه را لرزاند و ناگهان عفریتی هراس‌آفرین پدیدار شد و بر سر گلبانو دختر پادشاه فریاد کشید: ای نابکار پیمان‌شکن، چرا عهد خود را فراموش کردی و پیمان را شکستی، مگر ما قرارمان با هم این نبود که دیگر کاری با یکدیگر نداشته باشیم و تو آنچه را از من دربارهٔ جادو آموخته‌ای هرگز به کار نگیری. آخر به تو چه که در کار جنّیان دخالت

می‌کنی. به تو چه که می‌خواهی طلسمی را که سرورم جرجیس بن ابلیس، درباره این مرد ملعون به کار برده، باطل کنی. هم الان است که تو را به کیفر عهدشکنی‌ات برسانم.

پس آنگاه عفریت خود را به شکل شیری ترسناک در آورد و قصد حمله و دریدن گلبانو را نمود. که دختر پادشاه تارمویی از سر خود کند و بر آن وردی خواند که آن تار مو تبدیل به شمشیری برّان شد.

و اما ای ملک جوانبخت، دختر پادشاه یا گلبانو، شمشیر برّان را بر سر آن شیر درنده فرود آورد. که شمشیر به جای فرود بر سر بر گردن شیر نشست و سر را از تن جدا کرد. که سرِ از تن جدا شده شیر، تبدیل به عنکبوتی شد هیولاگونه، که دختر هم وردی بر خود خواند و بر خویش فوت کرد که او هم به سرعت به شکل ماری درآمد. چون مار قصد حمله به عنکبوت هیولاگونه را نمود، ناگهان عنکبوت تبدیل به عقابی شد و به هوا پرکشید، که دختر به شکل مار در آمده، باز هم تغییر شکل داد و به‌صورت کرکسی دهشت‌آور در آمد. که باز هم عفریت شیر شده و تبدیل به عنکبوت گردیده، به شکل عقاب در آمده، در همان آسمان و در حالت پرواز خود را به شکل اناری در آورد، که آن انار، بر روی زمین افتاد و از میان پاره شد و دانه‌هایش روی زمین پخش شد، غیر از یکی از دانه‌ها، که توی حوض پرآبِ مقابل ایوان افتاد. باز هم دخترک خود را از شکل کرکس، تبدیل به خروسی نمود و آن خروس تمام آن دانه‌های انار را از زمین برچید و خورد، غیر از آن یک دانه انار که توی حوض افتاده

بود.

خروس مرتب در مقابل ما پر و بال می‌زد و با منقار خود اشاره به دانهٔ انار در آب حوض افتاده می‌کرد، ولی یا هیچ‌کدام پی به منظور او نبردیم و آن دانهٔ انار را از داخل آب در نیاوردیم تا خروس آن را هم بخورد. و در همین هنگام دیدم که آن دانهٔ انارِ در آب حوض افتاده، تبدیل به هیولایی ماهی مانند شد، که خروس هم فوری به شکل نهنگی در آمد و در آب افتاد. که باز ماهی بزرگِ هیولا مانند، شرار آتشی شد و به آسمان رفت. که نهنگ هم تبدیل به شراره آتشی بزرگ‌تر شده، دو شرارهٔ آتش در آسمان بالای قصر، به جان هم افتادند و چون دو آتشبار در مقابل هم باریدن گرفتند. و در آن موقع بود که هیولای تبدیل به شرارهٔ آتش شده، چون صاعقه‌ای سوزان بر سر و روی من می‌خورد، و گلبانوی تبدیل به شراره شده هم تمام سعی‌اش دفع شراره‌های عفریت بود. که بالاخره یک از شراره‌های آتش آن عفریت، به چشم چپ من خورد و چشمم را کور کرد و شراره‌ای دیگر و برای بار دوم، به زنخدان من خورد و موی آن را سوزاند، که من به شکل کوسه‌ها در آمدم. سپس بر سینه یکی از خادمان دربار خورد و استخوان سینهٔ او را شکست و بعد بر لب و دندان‌های پادشاه خورد که تمام دندان‌های پادشاه از آرواره کنده شد و در آن موقع بود که آسمان رعد و برقِ دیگری کرد و فریادی در فضا پیچید که، نابود باد عفریت دشمن بشریت. بلافاصله شرارهٔ دشمن، تبدیل به دودی شد و به آسمان رفت و دختر پادشاه دوباره به شکل اول در آمد و کاسه آبی

آورد و در آن کاسه وردی خواند و آن را سه بار دور سر من گرداند و بر من ریخت که من از شکل میمون به شکل اولیه خود در آمدم.

ولی دختر پادشاه به من گفت: امیرزاده متأسفم که نابینایی چشم چپ و سوختگی چانه و زنخدان شما را نمی‌توانم چاره‌ای کنم. و سپس رو به پدرش کرد و گفت: من از شما هم معذرت می‌خوام که فرا گرفتن علم جادوگری خود را از شما پنهان داشته بودم.

در ضمن آن هنگامی که من در جنگ با عفریت به شکل خروس در آمده و عفریت هم به شکل انار صددانه، و یک دانهٔ انار در استخر افتاده بود، شما متوجه اشاره‌های من نشدید. و آن دانه انار را از آب در نیاوردید و همان یک دانه انار بود که تبدیل به شراره‌ای شد و با من جنگید. هر چند که من آن عفریت را در میان شراره آتش نابود کردم، اما به‌خاطر آن که من عهد خود را شکسته و سحر این آمیرزاده را باطل کردم، همین امروز دیگر عفریتان آمده و مرا خواهند کشت.

و ای پدر بزرگوار، علت مرگ همین امروز من، از این قرار است که قبلاً برایتان گفتم، عفریتی در شکل پیرِ زال، وقتی به من یک‌صدو هفتاد نوع جادو را آموخت، از من خواست که عفریت شوم و در سلک آنان واردگردم. اما وقتی من حاضر نشدم انسانیت خود را فدای رمز یک‌صد و هفتاد جادو بکنم، آن پیر زال، موقع خداحافظی به من گفت: اگر قول بدهی که هرگز از این جادوها استفاده نکنی اشکالی ندارد، اما اگر روزی در صدد بر آمدی بدون آنکه عفریت شوی رموز جادوگری را به کار

بگیری، بلافاصله به حکم فرمانروای کل عفریتان عالم، دود گشته و به آسمان خواهی رفت. زیرا هر که اسرار ما را بداند و عفریت نشود و سکوت نکند، مرگش حتمی است.

و اما پدرجان، علت اینکه من سکوت خود را شکستم، آن هم داستانی دارد و ماجرا از این قرار است که این شاهزاده‌ای که اینجا ایستاده، جوان بسیار دانشمند و پرهنری است که روزی در مسیری چشم من و همراهانم به او که برای طلب علم به دیار ما آمده بود افتاد. من در همان نظر اول یک دل نه بلکه صد دل، عاشق او شدم. او سه ماه در شهر ما ساکن بود و هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس می‌رفت و از او درس خوش‌نویسی را تعلیم می‌گرفت.

و اما ای ملک جوانبخت، دختر پادشاه قصه‌اش را این‌گونه ادامه داد که: این شاهزاده در طول سه ماه اقامتش در دیار ما، هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس جهت تعلیم رسم‌الخط می‌رفت، و من هر روز سر راه او می‌ایستادم، اما این پسر آنقدر متین و نجیب بود که حتی یکبار هم سر خود را بالا نکرد و به نگاهی نیانداخت. بالاخره روزی تصمیم گرفتم که فردایش جلوی شاهزاده را بگیرم و سِرّ دل خویش را با او در میان بگذارم. اما متأسفانه آن روز آخرین روز درس گرفتن این شاهزاده از میرزا طاهر خوشنویس بود و هرگز فردایی نیامد، و چون صبح روز بعد شاهزاده را در راه ندیدم و به‌وسیله ندیمه خود علت نیامدنش را از میرزا سؤال کردم، فهمیدم که شاهزاده دلخواه من به دیار خود رفته.

من سه سال در غم هجران شاهزاده سوختم و از درد عشقش شبانه روز در خلوت خود نالیدم، تا اینکه معشوق را در هیئت میمون در سرای شما دیدم. و با اینکه می‌دانستم اگر ساحری کنم و در صدد باطل‌کردن سحر امیرزاده برآیم، فرمانروای کل عفریتان عالم به‌خاطر عهدشکنی‌ام مرا خواهد کشت، اما منِ عاشق، جان را در کف دست گذاشتم تا این مرد هنرمند و دانشمند را دوباره به شکل انسان در آوردم. ولی زهی تأسف که او از چشم چپ نابینا شد و چانه و زنخدانش هم سوخت.

و در این هنگام بود که گردی در آسمان بالای سرمان پدیدار شد، و از میان آن گردِ انبوه، دستی بزرگ به پایین آمد و دختر پادشاه را در میان پنجه‌های خود گرفت و به داخل گرد و غبار برد. من که گیج و حیرت زده و گریان ایستاده بودم، این صدا را میان گرد و خاک بالای سرم شنیدم که می‌گفت: **عاشق آنست که از جان گذرد خاطر یار.**

و من که دیدم دیگر جایم آن جا نیست و حضورم باعث می‌شود تا پدر دختر هر روز بیشتر از پیش خون دل خورد و رنج بکشد، در میان بهت و حیرت همه از آن دیار بیرون آمدم و به جای آنکه راه مملکت خویش را در پی گیرم و نزد پدر منتظر خود بروم، رو به جانب شهر بغداد گذاشتم و در این شهر، سازی خریدم تا مدتی به‌صورت ناشنان و غریبه این جا زندگی کنم. و در دکّان سازفروشی بود که با این دو نفر برخورد کردم، که آنها هم هر دو مثل من از چشم چپ کور هستند و چانه‌هایشان سوخته است، هر سه همراه شدیم و گفتیم، اولین خانهٔ مجلّل و سرای

بزرگ و قصر مانندی را که دیدیم، دق‌الباب می‌کنیم و وارد می‌شویم و زخمه بر ساز می‌زنیم و مرهمی بر دل خویش می‌گذاریم.

آری ای خاتون برتر، این است داستان پرماجرای زندگی من که اکنون اسیر دست توأم و در انتظار فرود آمدن ضربت تیغ یکی از این غلامان سیاه می‌باشم.

خاتون برتر پاسخ داد: من که باشم تا فرمان قتل شاهزاده‌ای هنرمند را صادر کنم. و درحالی‌که اشکریزان می‌گفت: تو هم می‌توانی بروی، باز خاتون برتر این بیت را شنید:

چون روم من ز درگهت این جان

ناشنیده حدیث یاران را

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب ربوده بود و شهرزاد هم در انتظار شب بعد بود که باز هم سلطان را با تعریف‌هایش به خانه سه خاتون بغدادی ببرد و داستان زندگی گدای سوم را بازگو کند. که مخفی نماند قصهٔ سه خاتون بغدادی از جمله شیرین‌ترین داستان‌هایی است که شهرزاد تاکنون برای سلطان خود تعریف کرده است.

پایان شب سیزدهم

و اما ای ملک جوانبخت، به امر

خاتون برتر، سومین گدای از چشم چپ کورِ مهمانِ آن خانه، داستان زندگی خود را این‌گونه آغاز کرد که: من نیز در دیار خود ملک‌زاده‌ای بودم، و چون پدرم مُرد، به‌جای او بر تخت سلطنت نشستم و به شیوهٔ پدر با عدل و داد و راستی به حکومت پرداختم.

در دوران چندین سالهٔ اول حکومتم، همه مردم مملکتم در آرامش و آسایش به سر می‌بردند. تا اینکه من با اطمینان از آرامش مردم، و اعتقاد به امنیت کشورم، تصمیم به یک سفر طولانی گرفتم. به این جهت دستور دادم ده کشتی را آماده و پر از آذوقه کردند. و به اتفاق عده‌ای از نزدیکان خود، صبح زود روزی، لنگر کشتی‌ها را کشیدیم و درون دریا به جانب مشرق به حرکت در آمدیم، بیست روز در حرکت بودیم تا اینکه به جزیره‌ای رسیدیم، که آن جزیره فقط سرزمین بوزینگان بود. دو روز در آن جزیره ماندیم و از تماشای بوزینگان حظّ فراوان بردیم و مجدداً به راه خود ادامه دادیم، که ناگهان طوفان در گرفت و تلاطم بادهای وحشتناک، مسیر کشتی‌های ما را به هم ریخت، و دو سه تا از کشتی‌های حامل آذوقه ما هم غرق شد.

ناگهان متوجه شدیم که کشتی ما، ناخواسته مسیرش تغییر کرده و دیدیم که در مقابل و دور دست، یک کوه بزرگ قرار دارد، که آن کوه، گاه به رنگ سفید پدیدار می‌شد و گاه به رنگ سیاه می‌مانست. در آن هنگام ناخدای کشتی وحشت‌زده به نزد من آمد و گفت: ای امیر، خبر دهشتناکی دارم، و آن اینکه طوفان و تغییر یافتن ناخواسته مسیر، ما را گرفتار کوه مغناطیسی نموده، و آن کوه مقابل که گاه به رنگ سفید جلوه‌گر است و گاه سیاه می‌نماید، همان کوه معروف مغناطیسی دریای مشرق است. و آن‌طور که شنیده‌ام هر کشتی که گرفتار این کوه شود محال است مسافران آن جان سالم به در برند، زیرا قدرت بسیارِ مغناطیسی کوه، همان‌گونه که الان ملاحظه می‌فرمایید، کشتی را به سرعت به‌سوی خود می‌کشاند و چون کشتی به نزدیکی کوه برسد، بر اثر قدرت فوق‌العاده آهن‌ربایی کوه، تمام میخ‌های بدنه کشتی از آن جدا شده و جذب جزیره و کوه در میان آن می‌شوند. و تخته پاره‌های کشتی روی آب سرگردان مانده و مسافران کشتی هم طعمه کوسه‌های دریا خواهند شد.

من که واقعاً ترسیده بودم و خود را در کام مرگ می‌دیدم، از ناخدا پرسیدم: چگونه می‌توان از دام این جزیره و آن کوه آهن‌ربا خلاص شد؟ که ناخدا گفت: تا آن مجسمه و اسب آهن‌ربا و شمشیری که در دست مجسمه است، از بالای کوه سرنگون نگردد، و قدرت جادویی آهن‌ربا باطل نشود، نجات غیرممکن است، اما رفتن به بالای کوه و سرنگون کردن آن مجسمه هم کاری غیرممکن و محال است.

و اما ای ملک جوانبخت، امیر در جاذبهٔ جزیره و کوه آهن‌ربا گرفتار آمده، به ناخدای خودباخته گفت: حال که قدرت هیچ مقاومتی برای ما باقی نمانده، اگر ماجرای این کوه مغناطیس را می‌دانی، آن را برای من تعریف کن تا دانسته از دنیا بروم و علت مرگ خود را در همین دقایق آخر بدانم. که ناخدا گفت: آن‌طور که من از دیگر ناخدایان و کشتی‌بانان شنیده‌ام، این جزیره جادو شده اهرمنان است. و در بالای آن قبّه و بارگاهی بس مجلل است که بر بالای تخت گاهی، تندیس یک اسب و امیرزاده‌ای قرار دارد و شمشیری هم در دست اوست، که قدرت مغناطیسی آن شمشیر از همه بیشتر است.

جادوگران سرزمین عفرتیان مخصوصاً این جادو را در آن جا ایجاد کرده‌اند تا کسی نتواند به بالای کوه برود و جادوی مجسمه را باطل کرده و سوار را از اسب خود به زیر بیاورد. و این قدرت مدت‌هاست هم‌چنان باقی است و هر کشتی که به این اطراف بیاید، سرنوشتی جز سرنوشت ما نخواهد داشت.

با شنیدنِ سخنان ناخدا، من و دیگر همراهان دست از جان شستیم و هر کدام با چشم گریان به گوشه‌ای نشستیم و به انتظار مرگ لحظه شماری می‌کردیم. اما من بلافاصله با خود گفتم، در ناامیدی هم بسی امیدهاست، و باید به هر شکلی که شده و با هر تلاش ممکن، خود را نجات دهم و به بالای کوه برسانم، بلکه بتوانم آن مجسمه مغناطیسی را فرود آورده و آیندگان را از این مهلکه برهانم. که انسان اگر بداند جایگاه

و پایگاه خطر از چیست و در کجاست، و آن وقت برای رفع آن دست روی دست بگذارد و بترسد و بنشیند، گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

من در این افکار بودم که کشتی به کوه نزدیک‌تر شد. چون به سی چهل متری آن جزیره رسید. درنهایت تعجب دیدیم که میخ‌های کشتی به سرعت از بدنه آن جدا شد و هم‌چون تیری که به جانب هدف پرواز کند، شتابان به جانب جزیره و کوه رفتند و در میان آن جذب شدند و تخته‌پاره‌های جدا شده از کشتی هم، در تلاطم بی‌حد دریا، هر قطعه‌اش به‌سویی رفت و مسافران کشتی، همگی دست و پازنان در آن نزدیکی ساحلِ پرصخره و بسیار عمیق در حال غرق شدن بودند.

من که در آخرین لحظات تصمیم به زنده ماندن و شکستن طلسم تندیس بالای کوه را گرفته بودم، با امید بسیار که نگاه دارنده انسان در تمام بلایاست، خود را به تخته‌پاره‌ای آویختم و هر چه که تخته‌پاره به سنگ و صخره‌های دور و بر جزیره خورد، با تمام زخم و جراحاتی که برداشتم و با تمام خونی که از دست و پا و سر و صورتم می‌رفت، خود را نباختم و برای رسیدن به ساحل، چسبیده به آن تخته‌پاره، تلاش کردم. اما بیشتر از سه چهار متری با ساحل آن جزیره فاصله نداشتم که از هوش رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا به هوش آمدم، ولی مهم برایم گرسنگی شدید بود، که شاید همان گرسنگی هم باعث به هوش آمدنم شده بود.

چون در آن شب مهتاب، به دور و بر خود نگاه کردم، در آن جزیره دور افتاده، فقط چند درخت نارگیل دیدم. با وجود سردیِ بسیار هوا، ابتدا چند نارگیل از آن درختان کندم و آنها را شکافته و شیره داخلش را نوشیدم، که هم رفع عطش مرا کرد و هم جلوی گرسنگی‌ام را گرفت.

تا اینکه به‌خاطر در امان ماندن از سرمای شدید، خود را ناچار دیدم که به بالای کوهِ وسط جزیره بروم، و در پناه قبّه و بارگاهی که درون آن مجسمه مغناطیسی یا اسب و شمشیرش قرار داشت، تا صبح استراحت کنم.

بالا رفتن از آن کوه در آن دل شب با وجود نور مهتاب بسیار سخت بود. بیشتر از دو سه ساعت طول کشید تا من خود را به بالای کوه و به زیر آن قبّه و بارگاه رساندم. چون در آن مکان، در پناه دیوارهایش از سوز و سرما خبری نبود، چشمانم را برهم نهادم که استراحت کنم، تا صبح بیاید و ببینم با آن مجسمه چه باید بکنم. و اما در میان آن قبّه و بارگاه و در نورِ اندک ماه، من تندیسی از اسب دیدم که مردی بر روی آن سوار بود و شمشیری بر دست داشت، که آن مجسمهٔ بسیار بزرگ و شاید که سه برابر هیکلِ اسب و قامت یک انسان معمولی بود. و در زیر همان مجسمه و در پناه همان دیوار بود که تصمیم به استراحت و آمدن صبح را گرفتم.

من در حالت خواب و بیدار صدایی شنیدم که گفت: ای جوانمرد، در عجبم که تو چگونه و چطور جرئت کرده‌ای که پایت را این‌جا بگذاری، اگر بخواهی که هم طلسم را بشکنی و هم خودت صبح، تبدیل به آهن‌ربا

نشوی، باید تا نسیم سحر ندمید و خورشید در نیامده، خاک‌های زیر پایت و همان جایی که خوابیده‌ای را بکنی، و از داخل صندوقی که زیر خاک پنهان است، سه تیر با یک کمان در بیاوری. راه باطل کردن جادوی این مجسمه آن است که باید مردی در شب چهاردهم ماه، هنگامی که مهتاب بر سینهٔ اسب و سوار و شمشیرش می‌افتد، یک تیر را به سینه تندیسِ اسب نشانه رود، یک تیر را بر سر سوار تبدیل به آهن‌ربا شده بکوبد، و یک تیر را هم در وسط شمشیر بزند، که اگر این کار با دقت انجام شود، جادو باطل می‌شود و اگر تیرها به خطا رود، تا پایان دنیا این تندیس آهن‌ربا، هم‌چنان بلای جان مسافران کشتی دریای مشرق خواهد بود.

آن صدا اضافه کرد، ای مرد من می‌دانم که تو امیرزاده‌ای هستی که تیر و کمان را خوب می‌شناسی و در تیراندازی استادی، اولاً خیلی دقت کن که تیرهایت به خطا نرود و در ثانی چون تیرهای تو به هدف‌هایی که گفتم اصابت کرد، دریا طغیان می‌کند و آبش به قدری بالا می‌آید که تمام این جزیره و کوه و قبّه و بارگاه را می‌پوشاند، و سوار و اسب و شمشیر آهن‌ربا را، آب در کام خود می‌کشاند و به این ترتیب این جادو برای همیشه باطل می‌شود.

و اما ای ملک جوانبخت، گدای سوم در ادامهٔ داستان زندگی خود برای خاتون برتر و حاضران ادامه داد: ضمناً آن صدا در دنبالهٔ توصیه‌ها و سفارشات خود، در مورد باطل‌کردن جادوی جزیره مغناطیس گفت: و

چون آب دریا بر اثر طغیان بالا آمد، تو ترسِ از غرق شدن را نداشته باش، زیرا در همان هنگام زورقی را روی آب خواهی دید که به جانب تو خواهد آمد و غلام‌سیاهی که در آن زورق نشسته، تو را که در حال دست و پا زدن روی امواج آب هستی به درون زورق می‌کشاند. و باید ده روز با آن غلام سیاه همراه باشی، که او مأموریت دارد تا تو را به ساحل دریا و دیار خودتان و هم آنجایی که سوار بر کشتی شدی برساند. ولی هشدار می‌دهم که در طول این سفر هرگز نباید که لب از لب باز کنی و با غلام سیاهِ پاروزن زورق از در صحبت در آیی. و یادت باشد که در حضور آن غلام‌سیاه هرگز و هرگز نام خداوند بزرگ را، حتی در حالت دعاکردن و شُکر گفتن هم به زبان نیاوری. که در آن صورت همه چیز... .

گدای سوم ادامه داد نمی‌دانم که چرا و چطور آن صدای غیبی یک مرتبه قطع شد و من مدتی در انتظار شنیدن بقیه حرف‌ها ماندم، و چون دنبالهٔ صدا به گوشم نیامد، برای آنکه وقت نگذرد، برطبق آنچه که شنیده بودم، خاک‌های زیرپای خودم را کندم و به جعبه‌ای رسیدم. در جعبه را بازکردم و کمانی را با سه تیر از درون آن در آوردم.

در آن موقع درست نور ماه شب چهاردهم، بر سینهٔ اسب و مجسمه و شمشیر آهن‌ربا تابیده بود. از آنجاکه من تیرانداز ماهری بودم، تیر اول را با دقت بسیار به میانه شمشیر زدم، تیر دوم را با همان دقت بر کلّه مرد نشسته بر اسب و تبدیل به آهن‌ربا شده، و تیر سوم را هم به سینهٔ اسب نشانه رفتم. که با تیر اول نیمه شمشیر بر زمین افتاد و با تیر دوم سر

مجسمه شکافت، و از داخل آن نوری پدیدار شد و با تیر سوم که بر سینهٔ اسب وارد آمد، صدای دهشتناکی از زمین و آسمان بر آمد و گویی که زلزله‌ای رخ داده باشد. آن سوار و اسب سرنگون شدند و آب دریـا در فاصله شاید یک دقیقه آنقدر بالا آمد که تمام جزیره را پوشاند و کوه را دربرگرفت، و به بارگاه و پای مجسمه رسید و من در حال دست و پا زدن بودم که زورقی را در کنار خود دیدم و غلام‌سیاهی که سعی داشت دست مرا بگیرد و به درون زورق بکشاند.

من بلافاصله یادم افتاد که همان صدای غیبی به من گفته بود، در طول ده روزهٔ سفر خود در آن زورق، تا به ساحل دیار خود برسی، نباید که لب از لب باز کنی و با غلام‌سیاه پاروزن زورق صحبت کنی. و هرگز و هرگز هم نباید در حضور آن غلام‌سیاه، نام خدای بزرگ را هم نباید بـرزبان بیاوری.

بالاخره من به کمک آن غـلام‌سیاهِ درشت هـیکلِ زشت‌رو، درون زورق نشستم و درنهایت تعجب دیدم، آب دریایِ بالا آمده که تا نوک قلهٔ کوه جزیرهٔ مغناطیس رسیده بود، به سرعت فروکش کرد و بـقایای تندیس و شمشیر و سوار و اسب را هم با خود برد. و به همان سرعت هم، دریا آرام گرفت و مردسیاه، زورق را به جانب مغرب که سرزمین من در آن سمت قرار داشت، پاروزنان برد.

آن ده روز، سفر رنج‌آوری بود. زیرا که تـنها بـا آن یک غـلام‌سیاه تنومند در زورقی بودن، بدون آن که کلامی حرف بین ما در و بدل شود،

طاقت‌فرسا بود. فقط روزی دو بار غلام‌سیاه از انبارهٔ زورق خرما و نارگیل و مقداری نان و آب به من می‌داد، همین و همین.

در نزدیکی‌های غروب روز دهم بود که من از دور ساحلی را دیدم که گویی همان ساحلی بود که از آنجا سوار کشتی شدیم و به عزم سفر حرکت کردیم و آن بلاها برسرم آمد. من که بعد از آن همه سختی و به‌خصوص سکوت ده روزهٔ داخل زورق، جانم به لب رسیده بود، با دیدن آن ساحل که از دور آن را خاک خود پنداشتم، سفارش آن صدا را در حالت خواب و بیداری که گفته بود همراه با غلام‌سیاه پاروزن زورق، هرگز نام خدای بزرگ را بر زبان نیاور، از یاد بردم و از فرط شادمانی با بانگ بلند گفتم: خدایا صد هزار مرتبه تو را شکر، شکر که بالاخره به کشورم رسیدم.

اما هنوز شکرم به درگاه خدا به پایان نرسیده بود، که غلام‌سیاه پاروزدن را رها کرد و مرا چون پرکاهی بلند کرد و به داخل دریا پرت نمود، و خود و زورقش به‌سرعت دور شدند. من با زحمت و رنجی که از بیانش عاجزم، شناکنان خود را به ساحل رساندم.

چون به ساحل رسیدم با تمام خستگی به تصوّر اینکه در ساحل کشور خود ایستاده‌ام، به اطرافم نظری انداختم، که در کمال تأسف متوجه شدم، آن خشکی که روی آن ایستاده‌ام، فقط یک جزیره غیرمسکونی دور افتاده‌ای است که دور تا دورش را آب فرا گرفته. و آنچه که من به چشم خود دیده بودم و پنداشتم که ساحل مُلک و دیار خودم می‌باشد،

سرابی بیش نبوده، و آنجا بود که پی بردم آن سراب هم به جهت آزمایش من در نظرم پدیدار شده بود، تا معلوم شود که آیا می‌توانم زبان خود را در دهانم نگه‌دارم و حتی نام خدای بزرگ را هم بر زبان نیاورم.

من هم‌چنان در آن جزیره غیرمسکونیِ پر از درختان نارگیل بلاتکلیف ایستاده بودم که ناگهان یک کشتی را از دور دیدم که به جانب جزیره می‌آید. من، هم از ترس، و هم برای اینکه بدانم ماجرا چیست از درخت نارگیلی بالا رفتم. کشتی در ساحل جزیره پهلو گرفت و عفریتی از کشتی پیاده شد که به دنبالش ده غلام‌سیاه تنومند هم پیاده شدند.

عفریت فرمان داد: ابتدا دریچهٔ زندان آن جوان عهدشکن را باز کنید و سپس غذاهایش را ببرید و نزدش بگذارید و برگردید. بلافاصله غلامان خاک را در چند متری درختی که من بر بالای آن پنهان شده بودم، از روی زمین کنار زدند که دریچه‌ای پیدا شد. آنها دریچه را باز کردند، چاهی نمایان شد که نردبانی بر دیوارهٔ آن نصب شده بود. سپس غلامان نان و خربزه و عسل و چند عدد نارگیل و شاخه‌هایی از خرما را همراه با تازیانه‌هایی که در دست داشتند، از پله‌های نردبان پایین بردند. و بعد از چندی از پله‌ها بالا آمدند و گفتند: ای امیر عفریتان، کره اسب بالدار زندانی، حتی در زیر ضربات تازیانه هم لب به سخن نگشود، و وقتی بعد از ضربات تازیانه، غذاها را در کنارش نهادیم، پیغام شما را هم به او دادیم و گفتیم امیر ما می‌گوید: اگر تا دفعه دیگر نشانی مه‌لقا را نگویی، هرگز به سراغت نخواهیم آمد، و تو آنقدر در این زندان زیرزمین خواهی

ماند تا بمیری، ولی باز هم امیرزادهٔ تبدیل به کرهٔ دریایی شده سخن نگفت.

و آنجا بود که امیر عفریتان، درحالی‌که شمشیر آخته خود را در هوا می‌چرخاند، گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود نشانی از مه‌لقا ندارم و جا و مکان او را نمی‌دانم، و الاّ اگر عشق مه‌لقا در سرم نبود و آرزوی وصل او امانم را نبرده بود، هرگز حاضر به التماس‌کردن، نزد این امیرزادهٔ احمق نمی‌شدم. باشد تا هفته دیگر، اگر این موجود به شکل کرهٔ اسب درآمده، حرف زد و لب به سخن گشود که هیچ، و الّا در همان قعر زمین، نصف تنش را تبدیل به سنگ می‌کنم، تا با زجر از گرسنگی و بی‌حرکتی بمیرد. و خودم هم از عشق مه‌لقا می‌گذرم. بیایید برویم که هفته آینده و در سفر بعدی باید تکلیف روشن شود.

و چون قصه بدینجا رسید، شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد که دقایقی است، سلطان هم چون شب‌های گذشته به خواب رفته است. و لذا شهرزاد هم ساعتی بیاسود، تا شب بعد داستان گدای سوم را به پایان ببرد.

پایان شب چهاردهم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب
قصهٔ گدای سوم به اینجا رسید که گفت: من از بالای درخت شاهد بودم و شنیدم که امیر عفریتان درحالی‌که شمشیر آخته خود را در هوا می‌چرخانید فریاد کشید و گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود، نشانی از مه‌لقای خود نمی‌توانم پیداکنم، و ناچار به التماس‌کردن نزد این ملک‌زاده احمق هستم. اگر تا هفته دیگر لب به سخن گشود که هیچ، والّا با جادویی دیگر، نصف تن او را تبدیل به سنگ می‌کنم و از عشق مه‌لقا می‌گذرم و به راه خود می‌روم.

و اما گدای سوم، برای خاتون برترِ خانه و مهمانان حاضر این‌گونه ادامه داد: چون امیر عفریتان و آن ده غلام‌سیاه اجیر شده‌اش، سوار قایق شدند و از جزیره دور گشتند، من با احتیاط تمام از درخت پایین آمدم و ابتدا سراسر جزیره را دور زدم، و چون اطمینان حاصل کردم که هیچ موجود زنده‌ای در آن جزیره پیدا نمی‌شود، آمدم و خاک‌ها را پس زدم که دریچه‌ای پیدا شد. صفحهٔ آهنی روی دریچه را کنار گذاشتم و از پله‌های نردبانِ چسبیده به دیوار دریچه پایین رفتم. تا اینکه به

محوطه‌ای رسیدم که صحن وسیعی بود تالار مانند، که دیوار و سقف و ستون‌هایش از سنگ بود و چشمه آب اندکی هم در گوشه‌ای از آن تالار می‌جوشید.

قدری به این‌سو و آن‌سو نگاه کردم. صدایی مهربان مرا خطاب قرار داد و گفت: ای آدمیزاد تو که هستی و چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ که این‌جا زندان مخصوص ملکِ عفریتان است. چون به‌جانب صدا برگشتم خود را با یک کره اسب زیبای بالدار روبه‌رو دیدم، که مقابلم ایستاده بود. کره اسب بالدار بلافاصله گفت: نترس که من جادو شده امیر عفریتانم. و در اصل پسر پادشاه مملکت سیلان و سراندیب می‌باشم. که امیر عفریتان مرا دزدیده و به این‌سوی دریاها آورده و زندانی خودکرده است. او اول مرا با جادو به شکل اسب بالدار در آورد و سپس در این زندان زیرزمینی حبس نمود. تا بلکه نشانی مه‌لقا را به او بگویم.

از کره اسب بالدار پرسیدم: مه‌لقا کیست و ماجرایش چیست؟ که گفت: مه‌لقا دختر عموی من است. پدرم، عمویم را حکمران یکی از ولایات منطقهٔ تحت حکمرانی خود کرده بود. و من که شیفته دختر عمویم بودم، تصمیم به ازدواج با او را گرفتم. لذا به دستور پدرم و به همراه وزیر با تدبیرش که بَرمَک نام داشت، و از پارسیان بود و ابتدا به‌عنوان سفیر، و بعد هم در شغل وزارت، در دربار پدرم اشتغال داشت، به‌سوی دیارِ عمویم حرکت کردیم.

چون به قصر عمویم وارد شدیم، مه‌لقا دختر عمویم به من گفت: برای من نهایت مباهات است که به عقد پسر عموی دلاور خود درآیم، اما باید بدانی که مدت‌هاست امیر عفریتان در لباس بازرگان‌زاده‌ای ثروتمند، پیاپی به خواستگاری من می‌آید و ندیمهٔ من که اندکی علم جادوگری می‌داند، آن عفریت به ظاهر بازرگان‌زاده ثروتمند را شناخته است، و من هم چندین‌بار به‌وسیلهٔ پدرم جواب نه به او می‌داده‌ام، اما او دست بردار نیست و من مانده‌ام با او چه کنم. اکنون هم که تو به خواستگاری من آمده‌ای، البته با خوشحالی می‌پذیرم و به عقدت در می‌آمده و همراهت خواهم آمد، اما نمی‌دانم که با امیر عفریتان و تهدیدهای او چه کنم. می ترسم او بلایی سر تو بیاورد و در ضمن خودم هم از ماندن در این شهر می ترسم، زیرا بیم آن دارم که امیر عفریتان مرا بدزدد و با خود ببرد.

و آن ملک‌زادهٔ به شکل اسب‌بالدار در آمده، در آن زندانِ زیرزمینی، ادامه داد: وقتی دختر عمویم مه‌لقا آن صحبت‌ها را از امیر عفریتان برایم گفت، من صَلاح را در آن دیدم که ماجرا را با بَرمَک وزیر دانای پدرم که همراهم بود در میان گذارم. وزیر پدرم وقتی ماجرا را شنید گفت: بهتر این است که مراسم عقد و ازدواج را در اینجا برگزار نکنیم، زیرا من از قدرت جادوگران بیم دارم و چون به رموز کار ایشان واردم، لذا من با ترفندی از راهی دیگر مه‌لقا را به دیار پدرت می‌برم و تو همین‌جا بمان و بعد از چند روز به تنهایی به‌سوی دیار خود حرکت کن. ضمناً به‌خاطر داشته باش که وقتی سوار بر اسب به جانب ما می‌آیی، هر صدایی راکه شنیدی رویت را

بر نگردانی، حتی اگر پشت سرت، زنی با صدای مه‌لقا تو را خطاب قرار دهد. در ضمن من با اطلاعی که از رموز جادوگری دارم، مه‌لقا را طوری همراه خود می‌برم که هیچ جادوگری نتواند نشانی از او پیدا کند.

بَرمَک بعد از آن سفارشات مه‌لقا را همراه خود کرد و با عده‌ای از ندیمان و ملازمان راه دیار پدرم را در پیش گرفت. و من هم تنها سوار بر اسب، پس فردای آن روز از راهی دیگر، به‌سوی سرزمین خود حرکت کردم. هنوز چند ساعتی از شهر و مقر فرماندهی عمویم دور نشده بودم، که ناگهان غریوِ فریادی را در زمین و آسمان شنیدم که دیوانه‌وار می‌گفت: مه‌لقای من کجاست، کدام نابکاری او را دزدیده، کدام لعنت شده‌ای او را پنهان کرده؟ من تا مه‌لقای خود را نیابم آرام نخواهم نشست، حتی اگر زمین و زمان را زیر و رو کنم.

و امیرزادهٔ در شکل کره اسب بالدار، ادامه داد: من این صداها را می‌شنیدم اما بنا به سفارش برمک، وزیر پدرم، هرگز روی خود را به عقب برنمی‌گرداندم. که ناگهان آن صدای دهشتناک و نالان تبدیل به خنده‌ای شد و گفت: آفرین مه‌لقا، آفرین، درود بر تو که نزد من برگشتی، از پیدا کردنت خیلی خوشحالم. و کره اسب بالدار در این موقع گریان گفت: اینجا بود که حرف وزیر پدرم را فراموش کردم و از ترس آنکه مبادا واقعاً مه‌لقا به نزد عفریت برگشته باشد، رویم را به عقب برگرداندم. که چرخاندن سر به عقب همان و اسیر دست امیر عفریتان شدن همان. و آنجا بود که امیر عفریتان را ایستاده در برابر خود دیدم که می‌گفت: پس

حضرت آقا مه‌لقای مرا دزدیده است، الان معلومت می‌کنم. و بلافاصله وردی خواند که من تبدیل به اسب بالدار شدم و او بر پشت من سوار شد و بفرمانش و بی‌اراده در آسمان‌ها پروازکنان آمدم و آمدم تا بالای این جزیره رسیدم. عفریت امر به فرود آمدن کرد، و سپس دریچه‌ای را باز نمود و مرا به اینجا که الان ایستاده‌ایم آورد. از آن موقع تا به حال هم هر هفته غلامانش مرا به بدترین وضع زیر تازیانه می‌گیرند، تا بلکه من نشانی مه‌لقا را به آنها بگویم. و چون برمک وزیرِ پدرم راه باطل‌کردن سحر را می‌داند، یقین دارم او به گونه‌ای عمل کرده که امیر عفریتان نتوانسته ردِپای آنان را پیدا کند.

گدای سوم در ادامهٔ داستانش گفت: من به امیرزادهٔ سیلان و سراندیب، که به شکل کره اسب بالدار در مقابلم ایستاده بود گفتم: حال که دریچهٔ سنگین چاه را کنار زده‌ام، آیا می‌خواهی تو را نجات دهم. و چون پاسخ مساعد شنیدم، با زحمت زیاد و ساعت‌ها صرف وقت کره اسب بالدار یا امیرزادهٔ سرزمین سیلان و سراندیب را از چاه بیرون آوردم. و قصدم این بود که بر پشت او سوار شده و هر دو، خود را از آن جزیره دور افتاده نجات دهیم.

ناگهان دودی در هوا پدیدار شد و از میان آن دود، امیر عفریتان ظاهر شد و بر سر من فریاد کشید که: فضولی موقوف، امیر عفریتان عالم هنوز آنقدر خار نشده که مردک نادانی چون تو، بتواند گروگان او را بدزدد. و سپس در یک چشم بر هم زدن، امیرزادهٔ سرزمین سیلان و سراندیب را با

قدرت جادویی خود تبدیل به اسبی بدون بال کرد، و دوباره او را به ته چاه و سردابهٔ زندان مانند بُرد و دریچهٔ چاه را هم محکم بست. آنگاه از بالای چاه فریاد کشید و گفت: وقتی از آن چاه تاریک بیرون خواهی آمد که بگویی وزیر نابکار پدرت، مه‌لقای نازنین مرا کجا برده است.

سپس رویش را به طرف من کرد و وردی خواند و فوتی در چشم چپ من کرد، که ناگهان بینایی آن از بین رفت و درحالی‌که با دستانش محاسن چانهٔ مرا می‌کشید، گفت: آقا پسر یادت باشد که دیگر در کار من فضولی نکنی. و آن موقع بود که هم محاسن و موهای چانه‌ام کنده شد و هم سوزش شدیدی در زنخدان خود حس کردم.

و سپس امیر عفریتان ادامه داد: و اما برای اینکه اینجا نمانی و باز هم به فکر شیطنت نیافتی، تو را به سرزمین یمن می‌برم و آنجا رهایت می‌کنم. یادت باشد که فقط این دفعه کیفر فضولی‌ات کوری از چشم چپ و کوسه‌شدن چانه‌ات بود. ولی در صورت تکرار که امیدوارم آن روز نیاید جان سالم از معرکه به در نخواهی برد.

و اما ای خاتون برتر که با حوصله داستان زندگی مرا به شکل گدای سوم این مجلس می‌شنوید، باید اضافه کنم امیر عفریتان در یک چشم برهم زدن مرا از زمین بلند کرد و نفیرکشان و پروازکنان از آسمان روی دریاها آمد و آمد و در وسط بیابانی پایین گذاشت.

یک شبانه‌روز به‌سوی شمال پیاده راه رفتم، تا به یک آبادی رسیدم. چون از اهالی آن آبادی، درباره موقعیت مکانی خود سؤال کردم، معلوم شد که ملک عفریتان همان‌طور که خودش گفته بود، مرا در جنوب

سرزمین یمن رها کرده.

واما اینکه چرا عوض رفتن به‌سوی شهر و دیار خود، به جانب بغداد آمدم، این است که وزیر پدرم که گفتم برمک نام داشت، می‌گفت، یکی از عموزاده‌های من که علم و اطلاع و دانایی‌اش از من بیشتراست، اکنون وزیر مخصوص حاکم پرقدرت سرزمین بین‌النهرین است. برمک همیشه می‌گفت: ما از نواده‌های کاهن بزرگِ معبد نوبهار شهر بلخ هستیم که عموزداه‌های من در سرزمین پارسیان به مقامات رفیع و مناسب عالی رسیده‌اند. و اکنون یکی از آن عموزاده‌ها که از من عالم‌تر است، وزیر پادشاه سرزمین بین‌النهرین است.

من به این جهت به شهر بغداد آمدم تا راه به بارگاه پادشاه پیدا کنم و وزیر با تدبیرش را بیابم و از او بخواهم که پادشاه را وادارد تا با سپاهی گران و کشتی‌های عظیم به آن جزیره برود و امیرزاده سرزمین سیلان و سراندیب را از قعر آن چاه در آورد و به سرزمین خود بازگرداند و او را به وصال مه‌لقایش برساند.

و من راه ورود به بارگاه سلطان را فقط در نوازندگی و رامشگری دیدم، زیرا من در مملکت خویش از استادان شریف علم موسیقی را شناخته و نواختن را آموخته بودم. و چون به بازار سازفروشان این شهر رسیدم، خود را با دو نفر مثل خود، یعنی از چشم چپ کور و از چانه و زنخدان کوسه دیدم، که آنها هم ساز خریده بودند، پس به اتفاق حرکت

کردیم تا به سراهای مجلل راه پیدا کنیم و با نواختن ساز، هم درآمدی کسب نماییم و هم اینکه شاید من بتوانم خود را به عموزاده عالم و با تدبیر وزیر پدرم رسانده، و از او کمک بگیرم.

ای خاتون برتر، این بود سرگذشت منِ از یک چشم کورشده و به گدایی در شهر بغداد افتاده، حال آماده‌ام تا خاتون فرمان خود را صادر کند، که غلامانش سر از تنم جدا نمایند.

اما خاتون برتر گفت: چگونه می‌توانم فرمان قتل امیرزاده‌ای را صادر کنم، که در عین فقر و فلاکت این همه راه را آمده است، آن‌هم نه برای خود، و نه اینکه عموزادهٔ وزیر با تدبیر پدرش، بینایی‌اش را بازگرداند و به منطقه حکمرانی‌اش برگرداند، بلکه برای اینکه عاشقی را از سیاه‌چالی در آورد و به وصال معشوقِ مه‌لقا نامش برساند. اکنون من مجذوب این همه والایی، فقط این جمله را می‌گویم: ای امیرزاده تو را هم بخشیدم.

و اینجا بود که سلطان قصه‌شنو، به خواب رفت و شهرزاد باز هم برای یک شب دیگر خود را بخشوده دید و دانست که سرش زیر تیغ جلاد نخواهد رفت و طلوع خورشید صبح‌گاه دیگری را خواهد دید. و ضمناً فرصتی خواهد یافت تا چندساعتی را بیاساید و خود را برای قصه‌گویی شب بعد در محضر سلطان انتقام‌جوی جزایر هند و چین آماده کند.

پایان شب پانزدهم

و اما ای ملک جوانبخت، بعد از

آنکه گدای سوم خانه سه خاتون، داستان خود را به پایان برد و مورد عفو قرار گرفت و خونش به وسیله غلامان به زمین ریخته نشد، خاتون برتر خانه رو به وزیر با تدبیر و مؤدب سلطان سرزمین بین‌النهرین کرد و گفت: شما هم آزادید، هر چند که شنیدن داستان زندگیتان برایم جالب است، اما من دیگر باعث اذیت بیشتر شما نمی‌شوم، و در ضمن از اینکه غلامان من دست و پای شما را هم چون دیگران بستند، معذرت می‌خواهم. زیرا در این میان شما تنها کسی بودید که در تشویق مرد باربر جهت سؤال کردن، با دیگران هم داستان نشدید. من با اینکه خود در آن موقع مُنقلب بودم و حالت روحی‌ام خوب نبود، اما به‌خاطر دارم که شما به‌هیچ‌وجه در ترغیب و تشویقِ مرد باربر به عهدشکنی و سؤال کردن سهمی نداشتید، پس شما هم آزادید.

در این موقع وزیر به سخن در آمد و گفت: استدعا می‌کنم دستور آزادی همراهان مرا هم صادر بفرمایید، زیرا این دو نفر هم مثل من از بازرگانان طبرستانی می‌باشند، که به‌خاطر گم‌کردن راه به اینجا آمده‌اند.

و خاتون برتر در ادامه گفت: من از مرد شایسته و مؤدبی چون شما، انتظار شنیدن دروغ را ندارم. شما هر که هستید باشید، اما یقین دارم که آنها هیچ‌کدام از مردمِ سرزمین طبرستان نیستند، و این دو مرد همراه شما، که یکی‌شان غرور و نخوت بسیاری دارد، به مردم سرزمین بین‌النهرین می‌ماند، و شما هم که قیافه پارسیان را دارید، و ترکیب صورتتان بیشتر به مردم خراسان شبیه است، نه اهالی طبرستان. اما به هر صورت به‌خاطر ادب بسیار شما و هم‌چنین وجود این سه امیرزاده، دوست ندارم که امشب در این سرای خونی ریخته شود. من دو نفر همراهتان را هم آزاد می‌گذارم.

آنگاه خاتون برتر رو به مرد حمال بغدادی که به عنوان خدمتکار آن خانه در آمده بود کرد و گفت: در عمارت آن‌سوی این خانه وسایل استراحت آقایان را فراهم کن، اما وزیر اجازه رفتن خواست و بعد از رخصت خاتون برتر، سلطان و وزیر و خزانه‌دار و آن سه گدای از چشم چپ کور از جا برخاستند، حمال بغدادی هم گفت: ای خاتون برتر اجازه بفرمایید که من هم از خدمت شما مرخص شوم. و هر هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون رفتند و خاتون کوچک‌تر یا همان که برای خرید رفته بود و با آوردن مردِ حمال به خانه، مسبب آن همه ماجرا شده بود، کلون در خانه را از پشت بست.

چون آن هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون آمدند، سلطان سرزمین بین‌النهرین خود را معرفی کرد و به سه مرد به ظاهر گدا و یا آن

امیرزادگان از چشم چپ کور شده، گفت: هر سه نفر شما به نیت دیدار سلطان سرزمین بین‌النهرین این همه راه دراز را آمده‌اید. اکنون من همان سلطانم که مقابل شما ایستاده‌ام. اینک از شما دعوت می‌کنم که به قصر من بیایید و مهمان من باشید، تا اینکه فردا صبح ابتدا سر از کار این سه خاتون در بیاوریم و سپس با تدبیر این وزیر اندیشمند، چاره‌ای برای مشکل شما بیابیم، و تو را هم ای مرد باربر، در قصر خود به شغلی شایسته خواهم گماشت، تو نیز همراه ما بیا.

در طول راه سلطان رو به خزانه‌دارش کرد و گفت: به این امیرزادگان هر اندازه که نیاز دارند کیسه‌های پر از سکه‌های زر بده، که خزانه من در اختیار ایشان است و یک کیسه سکه زر ناب هم به این مرد که از حالا به بعد به جای حمال بغدادی، خواننده بغدادی خواهد بود، و شب‌ها در مجالس بزم ما نغمه‌سرایی خواهد کرد، پرداخت کن.

صبح روز بعد، به امر سلطان، مأموران به در خانه سه خاتون رفتند و آنها را به بارگاه حاکم آوردند. تا خاتون برتر و دو خاتون دیگر وارد تالار قصر شدند و سلطان را نشسته بر کرسی امارت دیدند، رنگ از چهره‌شان پرید، و سکوتی کشنده سراسر تالار قصر را در برگرفت.

سلطان گفت: ای زن بیم و هراس به خود راه مده که تو و دو خاتونِ همراهت در امانید، آن هم به دو دلیل. اول اینکه با وجود برخوردار بودن از قدرت جادوگری، دیشب از کشتن این سه امیرزاده و ریختن خون آنها حذر کردی و دیگر اینکه هر سه نفر هنرمندید و ما دیشب از شنیدن

صدای سازتان لذت بردیم. اما قبل از هر چیز از تو خاتون برتر می‌خواهم که به همراه دو تن از مأموران من به خانه‌ات برگشته و آن دو سگِ زنجیر کرده را به اینجا بیاوری.

خاتون برتر که هم‌چنان غرق بهت و حیرت بود، سرش را به علامت اطلاعت فرود آورد و به همراه مأموران مخصوص امیر بـرای آوردن دو قلاده سگ حرکت کرد. و سپس امیرزادگـان هـر کـدام در کـنار دست سلطان در جای مناسبی قرار گرفتند، و مرد خواننده بغدادی برای وی، تا برگشتن خاتون برتر به همراه دو قلّاده سگ، در دستگاه‌ابو عطا همان سه بیتی را خواند، که شبِ اول، هنگامی که سه گدای کور هنگام نوازندگی به پردهٔ عشاق رسیدند خوانده بود. ابیاتی این چنین:

منم که شهرهٔ شـهرم بـه عشـق ورزیـدن

مـنم کـه دیـده نـیالوده‌ام بـه بـد دیـدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خـوش بـاشیم

کـه در طـریقت مـا کـافریست رنـجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نـجات

بخواست جام می و گفت عـیب پـوشیدن

چون آواز حمال بغدادی در مایه‌ابو عطا به پایان رسید، سلطان گفت: راستی یادت باشد که تـو تـعریف داسـتان زنـدگی خـودت را بـه مـا بدهکاری، و در خانه خاتون‌ها هم، با زیرکی از تعریف آن سرباز زدی. همان‌طور که این امیرزادگان هرگز گدا نبوده و نیستند، قیافه تو هم، بـه

حمال‌های سر چهارسوق بازار بغداد نمی‌خورد. در این موقع بود که خاتون برتر درحالی‌که زنجیر دو سگ را در دست داشت، وارد تالار قصر شد.

سلطان رو به خاتون کرد و گفت: اول بگو داستان تو و این سگ‌ها چیست؟ که خاتون برتر اشک‌ریزان گفت: ای سلطان این دو سگ خواهران من هستند که با جادو به این شکل و هیأت در آمده‌اند. درحالی‌که بهت و حیرت سراپای حاضران مجلس را فرا گرفته بود، سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: خیلی عجیب است. بنشین و قصه خود و این دو خواهر سگ شده‌ات را برای ما تعریف کن.

آنگاه خاتون برتر، با اجازه سلطان لب به سخن گشود و گفت: ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، همان‌طور که عرض کردم، استحضار یافتید که این دو سگ، خواهران من هستند که جاده شده و به این شکل در آمده‌اند.

و اما قصه زندگی ما سه خواهر، و یا من و این دو قلاده سگ. ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، و ای وزیرِ با تدبیری که شما هم از خاندان برمک، و از پارسیان پاک نهاد هستید، و هم‌چنین ای امیرزادگان از مُلک و دیار خود دور مانده، و حتی تو ای امیرزادهٔ در شکل و هیئت حمالان در آمده که صدای گرمت تداعی‌کننده صوت ملکوتی حضرت داود است، قصهٔ من از این قرار است که پدرِ من، در سرزمین بین‌النهرین، از تجارِ سرشناس و بازرگانان خوشنام بود که بعد از مرگِ مادرم، همسر

اختیار نکرد و با وجود گرفتاری‌های فراوان و سفرهای تجاری دور و دراز، تمام وقتِ خود را صَرف نگهداری و تربیت ما کرده و می‌گفت: من مردی هستم بازرگان که ناگزیر از سفرهای طولانی‌ام، و دلم راضی نمی‌شود که سه دختر نازنین و گل خودم را، زیر دستِ زن بابا بگذارم و بروم.

و به این جهت چون اندوختهٔ مالی فراوانی داشت. در چهارسوق بازار شهر بغداد، چند حجرهٔ تو در تو خرید و توأمان به کارِ فروش و عرضهٔ پارچه و گلیم‌های دست بافت و عطر و داروهای گیاهی پرداخت. و مرا هم که دختر بزرگش بودم، کنارِ دست خود به کار گماشت. و چون سواد داشتم و علمِ اعداد و ریاضی را آموخته بودم، در نتیجه حساب و کتاب حجره‌های تو در توی پدرم را هم نگاه می‌داشتم.

اما بر عکس من، دو خواهر دیگرم که نام‌هایشان به ترتیب زیبا و ظریفه بود، به جای دل‌دادن به کار و فرا گرفتنِ علم و هنر، شبانه‌روزشان را با دیگر دختران اقوام و همسایه به گفت‌وگو و غیبت و بطالت می‌گذراندند. تا اینکه پدرمان در سنِ هشتاد سالگی به رحمت خدا رفت و غیر از چندین حجرهٔ تو در تو در چهارسوق بازارِ بغداد، هفت هزار دینارِ زرِ سرخ و یک خانه برایمان به ارث گذاشت.

بعد از چهلم مرگِ پدر، خواهرانم یعنی زیبا و ظریفه، مطالبه ارثیه خود را کردند و اظهار نمودند که تصمیم به ازدواج گرفته‌اند. من که دورادور مراقبِ رفتار و معاشرت‌های خواهرانم بودم، و از دو تا دختر

دوست خواهرانم نیز دل نگران بودم، وقتی فهمیدم که زیبا و ظریفه، قصد ازدواج با برادران آن دو دخترِ ناشایست را دارند، از در مخالفت در آمدم.

من که به عنوان خواهر بزرگ‌تر و جانشین مادر برای آنها، یا این دو سگی که الان قلاده ایشان در دست من است، زحمت زیادی کشیده بودم، سعی فراوان در انصراف خواهرانم بـه عمل آوردم. امـا مـتأسفانه تلاش‌های من بی‌نتیجه ماند و خواهرانم همچنان مطالبه ارثـیه خـود را نمودند.

تقسیم ارثیه باقیمانده از پدرِ خدا بیامرز ما، به این ترتیب انجام شد که حجره‌ها و خانهٔ پدری از آن من شد، به اضافه یک هزار دینار زر سرخ، و به هر کدام از خواهرانم نیز سه هزار دینار زر سرخ ارثیه رسید. و حضرت سلطان و حاضران شریفِ نشسته در این مجلس می‌دانند که سـه هـزار دینار زر سرخ در این دوران، که تجّارِ عمدهٔ شهرِ بغداد، بسیارِشان بیشتر از هزار دینار ندارند، سرمایهٔ کمی نبود.

بالاخره خواهرانم به عقد و کابین آن دو مرد ناباب در آمدند، و هر کدام با آن سرمایه هنگفت، به همراه شوهرانشان به دیارهای دوردست رفتند. و من هم در حجره‌های پدرم هم‌چنان به کار داد و ستد مشـغول بودم، که از حسن اتفاق هر روز رونق کارم از روز قبلش بهتر می‌شد.

تا اینکه بعد از سه سال برایم خبر آوردند، خواهرانت با سـر و روی ژولیده در کوچه‌های بغداد به گدایی نشسته‌اند. سرآسیمه به سراغشـان رفتم و آنها، یا این دو سگ را در جامه‌های ژنده در حال گدایی یافتم.

زیبا و ظریفه با دیدن من، گریان و نالان بنای عذرخواهی را گذاشتند و گفتند: شوهران نامردشان به حیله و نیرنگ آن همه ثروتِ ایشان را از چنگشان در آورده و نیمه شبی در حالت خواب آنها را در هنگام سفر، در بیابانی رها کرده و گریخته‌اند. به هر تقدیر از آنجا که من غیر از مقامِ خواهری، برای آن دو، مرتبه مادری و بزرگ‌تری را هم داشتم، بدون آنکه ایشان را شماتت نموده و به‌خاطر نادانی‌هایشان سرزنشششان کنم، آنها را با روی باز پذیرفتم و در کنار خود به کار گماردمشان. و چون دو خواهر خود را در کار تجارت و داد و ستد شریکشان کردم، هنوز سالی نگذشته بود که سرمایهٔ ما چندین برابر شد و حجره‌های ما سه خاتون بغدادی، نه فقط در بازار شهر بغداد، بلکه در کشورهای همسایه و دیگر اقلیم عالم هم زبانزد عام و خاص گردید.

باز هم رقیبانِ بدخواه و تاجرانِ تنگ چشم، برای از هم پاشیدن شیرازهٔ کار و کسب ما، به دسیسه و توطئه نشستند، و دو زن رمّال و فالگیر را به جان خواهران من، یعنی زیبا و ظریفه انداختند. و آن‌چنان در کار خود موفق شدند، که روزی دو خواهرم نزد من آمدند و گفتند: سهم خود را از کار و پیشه مشترک می‌خواهند، زیرا که قصد ازدواج مجدّد دارند. هرچه که من ایشان را نصیحت و دلالت کردم، مؤثر واقع نشد و سرمایهٔ مشترک خود را تقسیم کردیم. که در این مرتبه سهم هر یک از ایشان هزار و پانصد زر سرخ شد. ایشان سکه‌ها را از من گرفتند و هر کدام برای بار دوم بر سر سفره عقد نشستند، و با مردانی ناصالح، از میان

مردمان ناشناخته ازدواج کردند. و باز هم هر دو برای دومین بار، ترک دیار خود کرده و بدون آنکه بگویند به کجا خواهند رفت، از من جدا شدند.

اما در مرتبه دوم، زمان به سال نکشید که قصهٔ قدیم تکرار شد و هر دو، رنجور و ناتوان و کتک‌خورده و طلاق داده شده، با لباس پاره و شکم گرسنه و چشم‌گریان، نزد من بازگشتند و گفتند: که شوهران دومی، به مراتب بی‌رحم‌تر و رذل‌تر از اولی‌ها بودند، زیرا که هنوز چند ماه نشده، به زور مالشان را ستانده و با تهمت‌های ناروا، آبرویشان را برده و طلاقشان داده و از خانه بیرونشان کرده‌اند. و من باز هم با روی باز و آغوش گشوده، خواهران خویش را پذیرفتم.

و آنها هم شرمنده و خجالت‌زده، با من پیمان بستند که دیگر هرگز در اندیشهٔ شوهرکردن نباشند. من نیز ثروت و دارایی خود را در میان نهادم. مجدداً حجره‌های ما سه خاتون بغدادی رونق گرفت و باز هم شهرت و آوازه‌اش تا کشورهای دور دست رفت. دو سالی که ما سه خواهر از صبح تا شام، در حجره‌های خود، در چهارسوق بازار مشغول به کار بودیم، آن‌چنان خواهرانم درکار تجارت و امر داد و ستد، مسلّط و پرتوان شدند، که من تصمیم گرفتم، شخصاً به سفر بروم و به جای آنکه کالا را برای عرضه در حجره از بازرگانان بخرم، خود به واردات کالا بپردازم. چون قصد خود را با خواهرانم در میان گذاشتم، ایشان هم اصرار فراوان ورزیدند که همراه من بیایند و اظهار داشتند که ما توان دوری تو را

نداریم، من هم به ناچار حجره‌ها را به دست شاگردانم سپردم و به بصره رفته و در آنجا به کشتی نشستیم.

باز هم طوفان درگرفت و در اثر غفلت و کوتاهیِ ناخدا راه را گم کردهِ مدتی در دریا سرگردان بودیم، که ناگهان در دوردست ساحلی پیدا شد. ناخدا، کشتی را به آن‌سو هدایت کرد، و چون نزدیک آنجا رسیدیم، سواد شهری زیبا را دیدیم. من از ناخدای کشتی پرسیدم: این کدام شهر است؟ که ناخدا گفت: من با اینکه سال‌هاست در دریاها سفر می‌کنم و در تمام بنادر، کشتی را لنگر انداخته‌ام، اما در طول بیست و دو سال دریانوردی خود، به چنین ساحلی نیامده و چنین شهری را ندیده‌ام.

چون به ساحل رسیدیم، ناخدا گفت: یک شبانه روز تا آرام گرفتن دریا، در این ساحل می‌مانیم و هر کدام از مسافران کشتی که بخواهند، می‌توانند برای گشت و گذار داخل شهر بروند. البته غیر از ما سه خواهر که با سرمایه‌ای نسبتاً زیاد و به قصد خرید کالا عازم دیار و سرزمین‌های دوردست بودیم، بقیهٔ مسافران کشتی، چند بازرگان سالخورده‌ای بودند که آنها کالاهای سرزمین بین‌النهرین را برای فروش می‌بردند. لذا ایشان در کشتی ماندند و فقط ما سه خواهر، آن هم به این نیت که شاید در آن شهر ساحلی، کالایی برای خرید یافت شود، از کشتی خارج شدیم.

از ساحل تا شهری که سواد آن از دور پیدا بود، ساعتی راه فاصله بود، که آن راه را طی کردیم و چون داخل شهر شدیم، درنهایت تعجب، شهری دیدیم بس بزرگ که تمام ساکنان آن تبدیل به سنگ شده بودند. در گذر و

کوچه‌ها، مردمِ در حال رفت و آمد تبدیل به سنگ شده بودند، در بازار شهر، درون مغازه‌ها، ما با فروشندگان و خریداران سنگی روبه‌رو گشتیم، که کالاهای مختلف و سیم و زر فراوان زیر دست و پای آن انسان‌های سنگی ریخته شده هم، توجه ما را جلب کرد. و خلاصه شهری دیـدیم ساکت و آرام. و همه کس از سنگ، اما پر از نعمت و سرمایه و زر و سیم، که درهای بسیاری از خانه‌ها نیز باز و گشاده بود و اهالی داخل خانه‌ها نیز تمامی تبدیل به سنگ شده بودند. تعجبی بی‌حد ما سه خواهر را فرا گرفت.

ما سه نفر در آنجا از هم جدا شدیم، و آن دو برای گردش و تفریح و تفرج رفتند، و من خود را به قصر حاکم شهر رساندم، درِ قصرِ امیر شهر نیز باز بود و قراولان و نگبانان هم همگی تبدیل به سنگ شده بودند. داخل قصر شدم و پابه سرسرای مجلل قصر گذاشتم. در آنجا هم امیر شـهر را دیدم که نشسته بر تخت، تبدیل به سنگ شده و امرای دولت و سراداران سپاه و اُمنای مملکت هم که دورادورش بودند همگی تبدیل به سـنگ شده بودند.

در سرسرای قصر قدری گشتم و در اطراف چرخی زدم، که در خزانه امیر را هم باز، و خزانه‌دار سنگ شده را بر در خزانه ایسـتاده دیـدم، و هم‌چنین سیم و زرهای افزون‌تر از ده گنج که از درون خزانه نمایان بود.

ناگهان حالت ترس و وحشتی مرا فرا گرفت. بدون آنکـه دست بـه چیزی بزنم و یا مقداری از سیم و زر و جواهر خزانه امیر شهر سنگستان

را برای خود بردارم، قصد خروج از قصر را نمودم که از اطـاقِ یکـی از راهروهای قصر، صدایی شنیدم. حالت ترس و تعجب من بـیشتر شـد، آهسته و پاورچین به‌سوی صدا رفتم.

از لای درِ اطاقی، مردی را نشسته در گوشه‌ای دیدم زیبا و جوان و خوش صدا، که کتابی را در دست داشت و چون کاهنان مـعابد، اوراد و دعاهای مخصوص می‌خواند. چون آن مرد خوش‌سیمای خوش‌صدا، در حال خواندن آن کتاب بود، قدری که ایستادم و گوش فـرا دادم، آوای متین و لحن دلنشین آن جوان، در خاطرم اطمینانی ایـجاد کـرد، بـه او اعتماد کردم. و هنگامی که برای لحظه‌ای آن جوان نـیکوسیما سکـوت کرد، من به بانگ بلند با خواندن این ابیات حضور خودم را در آن مکان اعلام کردم:

پـری چـهره بـتی عـیّار و دلبـر   نگـاری سرو قـد و مـاه مـنظر
اگـر بـتگر چـو او بت بـرنگارد   مریزاد آن خُجسته دست بتگر

و گویی که تیر محبت او به دل من خورده بود. جوان خوش‌سیما سر از کتاب برداشت و به من نگریست و سلامم را با مهربانی پاسخ داد و بـا تعجب از من پرسید: ای بانوی زیبا تو کیستی و ایـنجا چـه مـی‌کنی و چگونه راه به این شهر پیدا کردی؟ و چون من تـمام قـصه خـود را بـا اطمینان قلبی، برای آن مرد خوش‌سیما تعریف کردم، او کتابش را بوسید و کنار گذاشت و گفت: با من بیا.

به دنبالش رفتم. او از پله‌هایی بالا رفت که در سـرسرای دیگـری،

ملکه‌ای را دیدم که بر تختی فیروزه گون نشسته بود و تاجی جواهرنشان بر سر و جامه‌ای فاخر و زربفت درتن داشت، که او هم تبدیل به سنگ شده بود. در آن قصر فرش‌ها همه ابریشم بود. پرده‌ها دیبا و آویزها طلا و پارچه‌ها همه حریر. و از ملکه و پادشاه تا وزیر و سفیر و دبیر همه سنگ. که مرد خوش‌سیما گفت: آن ملکهٔ تبدیل به سنگ سیاه شده، مادر من و آن پادشاه نشسته بر تخت که در سرسرای دیگر است، پدر من می‌باشد. و اینکه چرا پدر و مادرم و تمام ساکنان قصر و مردمان این شهر، همگی تبدیل به سنگ و حتی بسیاری از آنها مبدل به سنگ سیاه شده‌اند، قصه‌ای جالب و عبرت‌آموز دارد که ای بانوی زیبا، که اگر دوست داشته باشید به تعریف آن بپردازم.

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم چون پانزده شب گذشته، خواب سلطان را در ربود. گویی که صدای گرم و دلنشین شهرزاد و قصه‌های جذاب و شیرین او، جادویی بود که سلطان شهرباز را قبل از آنکه جلاد را خبر کند به خواب می‌برد.

وعده ما فردا شب تا دنباله داستان مردمان سنگ شده شهر سنگستان را از زبان شهرزاد بشنویم.

پایان شب شانزدهم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب
قصه خاتون برتر در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین به آنجا رسید که گفت: من در شهر سنگستان تنها یک جوان را دیدم، که در حال خواندن دعا بود. و آن جوان به‌قدری متین و نیکوچهره و زیبارو بود که برای اولین بار در عمرم دل به او سپرده و عاشقش شدم.

و چون من داستان زندگی او و سرگذشت آن مردم سنگ شده را از او پرسیدم. به من گفت: این شهری که همهٔ مردمان و حتی پدر و مادرم یعنی پادشاه و ملکه آن سنگ شده‌اند، شهری بود آباد و پر از نعمت. و مرکز تجارت بین دریاها، که متأسفانه گرفتار جادوی اهریمنان شد و مردمش، از تجارتِ سالم و کسبِ حلال روی برگردانده و همه به شکل دزدان دریایی در آمدند، که روی آب بر کشتی‌های تجاری حمله‌ور می‌شدند و تمام مسافران و سرنشینان و خدمه و ناخدای کشتی‌ها را، غیر از پسران جوان می‌کشتند و اموالِ مسافران و آن پسران جوان را با خود می‌آورند. و سپس کشتی‌ها را با اجساد در آن باقیمانده‌اش غرق می‌کردند. و از پسران جوان که به عنوان غلام و برده نزد خود نگاه می‌داشتند،

استفاده‌های نامعقول کرده و ایشان را وادار به کارهای ناصواب و حرام می‌کردند.

تا اینکه در زمان حضرت سلیمان نبی علیه‌السلام، مأمور برگزیده‌ای ازسوی آن پیامبر خدا به این شهر می‌آید و حضور پدرم که پادشاه این سرزمین بوده می‌رسد و پیغام سلیمان نبی را در حضور ملکه بـه پـدرم می‌گوید. پدرم نیز که جادو شده عفریتان گشته و فرمانده حـرام‌کـاران شده بود، بلافاصله دستور می‌دهد که سر از تن رسول و فرستادهٔ سلیمان نبی جداکنند.

و من باید در ادامه ماجرا برایت ای خاتون زیبا بگویم که، در زمانی که مردان این شهر به سرکردگی پدرم به دزدی و اعمال شنیع آن‌چنانی پرداختند. مادرم نیز که ملکهٔ شهر بود با همکاری دیگر زنان ثروتمند به رباخواری روی آورد، به ترتیبی که این شهر در آن زمان آلوده‌ترین شهر روی زمین گردید.

آری ای ملک جوانبخت، از شهرزاد قصه‌گوی خود بشنوید که، تنها فرد زنده ماندهٔ شهر سنگستان، که ضمناً شاهزاده آن شهر هـم بـود، در تعریف داستان زندگی‌اش برای خاتون برتر گفت: حضرت سلیمان نبی، برای بار دوم نماینده‌ای به شهرِ ما و نزد پدرم فرستاد و از او خواست که دست از آن شیوهٔ ناصواب بردارد. که باز هم پدرم دستور داد سر از تن فرستاده دوم سلیمان نبی هم جداکنند.

من در مرتبه دوم که پدرم دستور قتل فرستادهٔ سلیمان نبی را صادر

کرد، پسری ده دوازده ساله بودم که از جا برخاستم و جلوی پدرم ایستادم و گفتم: پدرجان این مرد راست می‌گوید، ولی دیگر نتوانستم جملهٔ بعدی خود را ادا کنم و بگویم که چرا می‌خواهید او را بکشید، زیرا پدرم چنان با تازیانه به‌صورت من زد که از پیشانی‌ام خون فواره کرد و این خطی که اکنون بر پیشانی من می‌بینی، جای همان ضربهٔ تازیانه است. من دیگر جرئت لب از لب باز کردن مقابل پدرم را نیافتم. زیرا چون مادرم نیز به بارگاه پدرم آمد و با سربریده نماینده سلیمان نبی روبه‌رو شد، مقداری نمک بر روی زخم پیشانی من ریخت و گفت: بچه جان یادت باشد که دیگر در کار بزرگ‌ترها و به‌خصوص پادشاه این دیار دخالت نکنی.

دو سه سالی گذشت، و چون ظلم و جور و فساد و هم‌جنس‌بازی مردان، در شهر و دیار ما افزونی بیشتر گرفت، روزی از روزها، مردی سپیدموی که چهره‌ای بسیار نورانی داشت، به عنوان معلم موسیقی وارد قصر پدرم شد و به پادشاه گفت: من برای تعلیم موسیقی به فرزند شما اینجا آمده‌ام. پدرم بدون آنکه در مورد آن مرد سپیدموی مهربان سؤال و تردیدی کند، برای آنکه به قول خودش از سر فضولی‌ها و دخالت‌های من راحت شود، مرا به دست آن پیرمرد سپیدموی سپرد، تا من سرگرم کاری شده و موی دماغش نشوم.

و چون من و آن پیرمرد سپیدموی تنها شدیم، او به من گفت: ای جوان در این شهر سراسر کفر، تو تنها انسانی هستی که در وجودت نور الهی

تابیده و آلوده نگشته‌ای. باید به تو بگویم که من برای اتمام حجّت با پدر و مادر و بزرگان این شهر آمده‌ام، اگر آنها آخرین پیام حضرت سلیمان نبی را پذیرفتند که هیچ، والّا دستور دارم که به نمایندگی از طرف حضرت سلیمان بخواهم تا که عذاب الهی بر مردم این شهر نازل می‌شود. و غیر از تو که هنگام نزول عذاب در آغوشت خواهم گرفت، هیچ موجودی زنده باقی نخواهد ماند.

روزی از روزها، پیر موسپید یا آموزگار موسیقیِ شاهزاده که در اصل سومین فرستادهٔ سلیمان نبی بود، درحالی‌که دست شاهزاده را در دست داشته، به بارگاه سلطان رفته و چون سخن خود را آغاز می‌کند. پادشاه فریاد می‌کشد، چرا این حضرت سلیمان شما دست از سر ما بر نمی‌دارد. مثل اینکه سر تو هم بر بدنت زیادی است. برو و دست از این یاوه گویی‌ها بردار که اگر معلم پسرم نبودی، دستور می‌دادم هم اکنون جلاد سر از تنت جدا کند.

ای ملک جوانبخت، شاهزاده شهر سنگستان برای خاتون برتر در ادامه گفت: اما پیر فرزانهٔ نماینده حضرت سلیمان نبی، نترسید و ساکت ننشست و باز هم نصیحت و دلالت را شروع کرد. که پدرم با خشم و عصبانیت فریاد کشید، جلاد... و هنوز طنین و پژواک صدای پدرم در صحن سرسرای قصر محو نشده بود، که معلم مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند وردی خواند، که در یک آن تمام مردمان، چه حاضران در سرسرای قصر و چه ساکنان دربار و چه ساکنان شهر، یعنی تمامی

سیاهکاران تبدیل به سنگ شدند. و فقط من ماندم و آن پیر مهربان سپیدموی.

و باید ای خاتون زیبا برایت بگویم که آن مرد روحانی و نماینده حضرت سلیمان نبی، کتابی آسمانی برای من آورده بود که در آن دوران کوتاه تعلیم، خواندنش را به من یاد داد و آن کتاب همین است که الان در دست من است و قبل از ورود شما، مشغول خواندن آن با صدای بلند بودم.

بعد از اینکه همهٔ مردمان گناهکار و فاسد این شهر تبدیل به سنگ شدند، آن پیر فرزانه گفت: تو باید هر روز آیات این کتاب مقدس را با صدای بلند بخوانی، تا بالاخره پای انسانی به اینجا برسد، و به‌وسیله او نجات پیدا کنی. و منظور من از نجات این است، که روح تمامی این موجودات سنگ‌شده به دوزخ می‌رود و تنها انسان بهشتی این شهر تو هستی که بعد از نجات از این سنگستان و آشنایی با دختری که به اینجا می‌آید، ازدواج کرده و چون عمرت در این دنیا سرآید، در بهشت خدا جای خواهی گرفت.

خاتون برتر برای سلطان سرزمین بین‌النهرین ادامه داد که: من به آن شاهزادهِ خداپرستِ خوش‌سیما گفتم: آن انسانی که پیر فرزانه مژده آمدنش را به تو داد من هستم، برخیز و به من بیا. شاهزادهٔ جوان خوشحال و شادمان همراه من به راه افتاد. و در طول راه گفت: من نمی‌دانیم از زمان سنگ‌شدن مردمِ این شهر تاکنون چند سال گذشته، اما

روزان و شبان بسیاری را سپری کردم و خیلی از روزها هم به ساحل دریا رفتم، اما هیچ کشتی گذارش به آنجا نیافتاد. در ضمن سه طرف دیگر این شهر سنگ شده هم بیابان برهوت بی‌انتهایی است که آخر آن معلوم نیست. و من اگر گذشت ایام را حس نکردم، به‌خاطر این است که شب‌ها و روزهایم با خواندن کتاب آسمانی گذشته و غذایم از میوه‌های درختان و شکار پرندگان بوده. به جهت ایمان به خدا و امیدواری به نجات بوده که تا به حال زنده مانده‌ام.

خاتون برتر در ادامهٔ داستان خود گفت: من و خواهرانم و آن شاهزاده خداشناس و خوش‌سیما سوار بر کشتی شدیم و ناخدا که بعد از فروکش کردن طوفان مسیر اصلی را پیدا کرده بود. به راه خود ادامه داد. اما خواهرانم وقتی آن شاهزاده را همراهم دیدند، از من درباره او سؤال کردند و چون گفتم که قصد ازدواج با او را دارم، از شنیدن این مطلب قیافه‌های خواهرانم در هم فرو رفت و هر دو با هم گفتند: مگر قرار ما با هم این نبود که دیگر هرگز شوهر نکنیم.

و من در پاسخ خواهرانم گفتم: این شما بودید که بعد از دوبار، آن‌هم بی‌مطالعه و نشناخته ازدواج کردن و مال و سرمایه از دست‌دادن، به من قول دادید که دیگر به فکر ازدواج نخواهید افتاد. اما من که چنین قولی را به شما نداده‌ام. گذشته از این، اگر واقعاً از وجود این مرد به عنوان همسر من ناراحت هستید، من تمام سهم خود از ثروت و کالایی را که در این کشتی داریم، به شما دو خواهر می‌بخشم. یعنی این شما و این سرمایه

فراوان. حال من می‌دانم و همسرم که با آیندهٔ خود چه کنم. اما خواهران من در پاسخ گفتند: ما هرگز حاضر به جدایی از تو نیستیم، تو باید طبق قرارمان رفتار کنی و از ازدواج با این مرد چشم‌پوشی نمایی. که من نپذیرفتم و در همان کشتی و در طول سفر به عقد آن شاهزادهٔ خوش‌سیما در آمدم.

اما در همان موقع، آثار خشم و عصانیت را در چهرهٔ خواهرانم دیدم. دو یا سه روز از ازدواج من و شاهزاده در کشتی و در طول سفر، گذشته بود که نیمه شبی، بدون اجازه در اطاق ما را در کشتی باز کردند، و چند تن از جاشوهای کشتی که به وسیلهٔ خواهرانم اجیر شده بودند، دست و پای من و همسرم، یعنی شاهزاده را گرفتند و به دریا انداختند، و من که فن شناگری را به‌خوبی بلد بودم، بعد از ساعت‌ها شناکردن، بدون آنکه نشانی از همسرم داشته باشم، خود را به ساحل جزیره‌ای غیرمسکونی در وسط دریا رساندم که از شدت خستگی در همان ساحل خوابم برد.

خاتون برتر در دنباله تعریف ماجرای زندگیش برای سلطان بین‌النهرین گفت: از خاطر بردم این مطلب را برایتان بگویم که جاشوهای کشتی، قبل از اینکه من و همسرم را به دریا بیاندازند، دهانمان را بستند و با تازیانه به من و همسرم ضربه‌های کشنده‌ای زدند. و شدت ضربه‌های تازیانه جاشوها که به فرمان خواهرانم به ما زده شد، به حدّی بود که هنوز جای آن بر بردن من باقی است.

باری وقتی من چشمان خود را در آن جزیره غیرمسکونی باز کردم،

شروع به قدم‌زدن و گشت و گذار در آن‌جا نمودم، که هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم. تا اینکه بعد از ساعت‌ها راه‌پیمایی درحالی‌که نگران وضع همسرم بوده، و از ناسپاسی و توطئه شوم خواهرانم سخت عصبانی بودم، جلوی روی خود در چند قدمی ماری را دیدم که خش‌خش‌کنان به جانب گنجشکی که محسورش شده و قدرت پریدن نداشت می‌رفت. می‌رفت تا گنجشک را شکار کرده و طعمهٔ خویش گرداند، یک لحظه چشمانم به چشمان ریز و ماش‌مانند گنجشک بیچاره دوخته شد، گویی که گنجشک با نگاه خود از من کمک می‌طلبید. من بدون ترس از اینکه ممکن است مار به خودم حمله کند و مرا نیش بزند، سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم و سر مار را نشانه گرفته و سنگ را با شدت هر چه تمام به‌طرف سر مار پرتاب کردم، که خوشبختانه با همان ضربهٔ اول سر مار متلاشی شد و گنجشک جیک‌جیک‌کنان بر بالای سر من چرخی زد و به آسمان پر کشید و رفت.

و من بعد از ساعت‌ها پرسه‌زدن در آن جزیره دورافتادهٔ غیرمسکونی، درحالی‌که به‌شدت از دست خواهرانم عصبانی بودم و احساس پشیمانی از محبت‌های خود در حق ایشان می‌کردم، در زیر درختی به خواب رفتم. چون صبح روز بعد با طلوع خورشید از پهنهٔ شرق دریا، چشمان خود را باز کردم، دختر جوان بسیار زیبایی را در کنار خود دیدم، که در حال نوازش‌کردن دستانم بود. دختر بلافاصله به من سلام کرد و گفت: این خاتون مهربان من برای کمک به شما آمده‌ام.

از دختر پرسیدم: شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟ من که هر چه این جزیره را گشتم نشانی از آدمیزاد در آن ندیدم. و دخترک جوان زیبارو گفت: من همان گنجشکی هستم که مار قصد جان مرا کرده بود و شما با سنگ سر او را کوبیدید. من که زندگی خود را مرهون محبت شما هستم، اکنون برای کمک به شما آمدم و در ضمن باید بگویم، من از طایفهٔ جنیان هستم.

که دورادور شاهد زندگی تو و بلاهایی که خواهرانت بر سر تو آوردند، بوده‌ام و مخصوصاً با جن دیگری خود را به شکل مار و گنجشک در برابرت در آوردیم، تا ببینیم که یک انسان، بعد از آن همه مصیبت که بر سرش می‌آید. آیا باز هم می‌تواند مهربان باشد و محبت کند، وقتی در عین پریشانحالی و درماندگی‌ات، باز هم آن مهربانی و فداکاری را از تو دیدیم، آن‌چنان ما دو اجنه تحت تأثیر قرار گرفتیم که وقتی تو در زیر سایه درخت خوابت بُرد، پروازکنان خود را به کشتی رساندیم، و تمام کالا و مال‌التجاره تو را با خواهرانت به شهر بغداد بردیم. اکنون هم سرمایه و کالاهای تجاری تو بی‌کم و کاست، و هم دو خواهرانت درنهایت عجز انتظار تو را در خانه‌ات می‌کشند. اکنون آماده باش تا تو را در یک چشم برهم زدن از این جزیره دور افتادهٔ غیرمسکونی به خانه‌ات در بغداد ببرم.

ای ملک جوانبخت، خاتون برتر ادامه داد که چون صحبت‌های آن دختر زیبا به پایان آمد، ناگهان از مقابل چشمان من محو شد و بعد دستی

از آسمان پایین آمد و مرا در برگرفت و به بالا برد و پروازکنان مرا آورد و آورد، تا اینکه به بالای شهر بغداد رسیدیم. و مرا در حیاط خانه‌ام بر زمین گذاشت و من چون خود را در صحن حیاط خانه‌ام دیدم، مجدداً آن دختر زیبارو در مقابلم ظاهر شد و گفت: و اما این دو سگ که با زنجیر به ستون ته حیاط بسته شده‌اند، دو خواهر تو می‌باشند. و ما این دو خواهر ناسپاس را اگر که به این شکل در آورده‌ایم، نه اینکه دلمان فقط برای تو سوخته باشد، زیرا که دو خواهر تو از ما عفریت‌ها و دیوها و جن‌ها هم پست‌تر هستند. و اگر انسانی در لباس آدمیت، کارش به جایی برسد که در مقام رذالت و پستی و حسادت و ناسپاسی، بخواهد گوی سبقت را از ما برباید، ما جنیان طاقت نیاورده و او را مجازات می‌کنیم. و اکنون این دو خواهر تو که به شکل دو سگ در آمده‌اند، باید تا آخر عمر زجر بکشند و عذاب ببیند، که ما جنیان نیز هرگز دلمان به این سنگی و سختی نیست.

و اما به کیفر ضربات تازیانه جاشوهای کشتی بر بدن تو، که قبل از به دریا انداختنت زدند، تو باید هر روز سی ضربه تازیانه، آن‌هم با شدت و حدّت، بر تن این سگ‌ها بزنی و اگر دلت بسوزد و کوتاهی کنی، ما جنیان تو را هم به شکل سگ در آورده و مثل این دو به زنجیر می‌کشانیم. و آن‌وقت یقین بدان که این دو سگ درنده بلافاصله تو را پاره خواهند کرد. و ضمناً تا زمانی که هر روز سی ضربهٔ تازیانه بر این سگان بزنی، دورادور مراقب تو بوده و در مواردی به کمکت خواهیم آمد و از مهلکه‌ها نجاتت خواهیم داد.

و اما ای سلطان والا، این بود داستان زندگی من، و اگر دیدید من بعد از زدن شصت تازیانه به این دو سگ، آن‌چنان به حالت اغما افتاده و از حال رفتم، به این خاطر است که هنوز هم دلم به حال خواهرانم می‌سوزد. اما چه کنم که اگر هر روز خواهرانم را زیر تازیانه نگیرم، خودم هم تبدیل به سگ خواهم شد و در ضمن آن اجنه مرا گفت: اگر کسی در مقام سؤال از تو دربارهٔ علت برآید و بخواهد راز سگ‌ها را بداند، ما به‌وسیلهٔ دیگر اجنه‌ها، کُمَکت می‌کنیم که سؤال‌کننده را بکشی و نابود کنی.

و اکنون ای سلطان والاتبار من از آینده خود بیمناکم، زیرا نمی‌دانم حال که اسرار جنیان را در محضر شما برملا ساختم، چه بر سرم خواهد آمد. و در اینجا بود که وزیر بخرد سرزمین بین‌النهرین به سخن در آمد و گفت: تا در این قصر هستی، از جادوی جنیان در امانی، و باز تا در این قصر هستی احتیاجی به این که خواهرانت را باز هم زیر ضربات تازیانه بگیری نیست. آن گوشه بنشین تا ببینم که چه باید کرد.

و اما ای ملک جوانبخت، چون قصهٔ خاتون برتر به پایان رسید، او به امر آن وزیر خردمند، قلادهٔ دو سگ در دست، در گوشه‌ای از تالار بر زمین نشست. سپس امیر شهر بغداد رو به خاتون دوم کرد و گفت: حالا نوبت تُست که بگویی کیستی؟ از کجا آمده‌ای و از کی با این دو خاتون هم خانه شده‌ای؟ و ماجرای جای آن تازیانه‌ها بر بدن تو از کی و از چیست؟ و از تو هم انتظار داریم هم چون خاتون اول، حقیقت مطلب را تمام و کمال بگویی. خاتون دوم در برابر سلطان زمین ادب را بوسید و

این‌گونه شروع کرد که، پدر من از تجار بسیار معروف و سرشناس دیار حَلَب بود. و من تنها دختر او بودم که ناگهان شبی پدرم سکته کرد و مرد و مرا با ارثیهٔ بس هنگفتی تنهای تنها گذاشت.

بعد از پایان مراسم کفن و دفن و گذشت چهل روز، شریک پدرم که تاجری از مردم سرزمین شمال آفریقا بود، به حَلَب آمد و چون از مرگ پدرم با خبر شد، برای آنکه مرا از تنهایی نجات دهد و سرمایه بسیار پدرم هم بر باد نرود، از من خواستگاری نمود. که من نیز با میل و رغبت به عقد او در آمدم. و با دو سرمایه به امر تجارت پرداختیم. یک سالی گذشت که سرمایه‌های روی هم انباشته ما دو برابر شد. اما یک شب شوهرم هم مانند پدرم به ناگهان سکته کرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. و با مرگ او گویی تمام غم‌های عالم چون آواری بر سر من فرو ریخت، و آن‌وقت من ماندم و کوهی از غصه و هشت هزار دینار زر سرخ که نمی‌دانستم با آن همه ثروت چه کنم.

و در این، موقع بود که شهرزاد دانست مدتی است سلطان جزایر هند و چین به‌خواب رفته است. لذا لب از سخن فرو بست و دنباله داستان خاتون دوم را برای شب هجدهم قصه گویی گذاشت.

پایان شب هفدهم

و اما ای ملک جوانبخت،

خاتون دوم برای سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: بعد از فوت همسرم، دیگر شهر حَلَب را برای زندگی خود با آن همه خاطرات تلخ مناسب ندیدم و غیر از هشت هزار دینار زر سرخ که از پدر مرحوم و شوهرِ از دست رفتهٔ خود برایم به ارث رسیده بود، باغ‌ها و خانهٔ پدری و حجره‌های او را فروختم و ناگزیر به شمال آفریقا و دیار همسرم رفتم و اولاً خبر دردآور مرگ او را به پدر و مادر و خواهر و برادرش دادم. و سپس سهم ارث خودم را از املاک بسیار و باغ‌های فراوان او دریافت کردم. و در نهایت سرزمین بین‌النهرین و شهر بغداد را برای زندگی خود انتخاب کردم و به این دیار و سرزمین آمدم.

در این شهر برای خود خانه‌ای مجلل خریداری کردم و چند کنیز و خدمتکار فراهم نموده و تصمیم گرفتم دنبال کار پدر و همسرم را در سرزمین بین‌النهرین آغاز کنم. روزها برای اینکه وضع تجارت و چگونگی داد و ستد. در بازار بغداد دستگیرم شود، سری به بازار می‌زدم تا اینکه بعد از چند روز متوجه شدم که پیرزن فرتوتی از درِ خانه تا بازار، و از بازار تا خانه، هم‌چون سایه مرا دنبال می‌کند.

چون رفتار آن پیرزن باعث شک و ترس من شد، روزی او را صدا زدم و علت تعقیب کردنش را پرسیدم. او با زبان بسیار چرب و نرمی ابتدا به تعریف از زیبایی و متانتم، البته به‌نظر خودش پرداخت. و سپس ادامه داد که من، خدمتکار بانویی هستم که اگر بهتر از شما نباشد، کمتر از شما هم نیست. و چون من تعریف شما را نزد بانو و صاحب خود کرده‌ام، از آنجا که او هم بانویی تنهاست، مرا مأمور کرده است تا در صورت رضایت، از شما دعوت کنم که شبی را در مجلس بزم خاتون من که جملگی مهمانان از بانوانِ مُتشَخص و صاحب‌نام بغداد هستند، شرکت کنید.

من که وقتی از نزدیک، با پیرزن صحبت کردم، تزویر و ریایی در او ندیدم، و از طرف دیگر در این شهر تنها و غریب بودم، دعوت پیرزن را پذیرفتم. که همان شب کالسکه‌ای به در خانهٔ من آمد و پیرزن دق‌الباب کرد و با تشریفات بسیار مرا به خانهٔ خاتون خود بُرد. من نیز به همراه ندیمهٔ خود به آن مجلس بَزم رفتم و چون وارد سرای آن بانو شدم، چنان جلال و جبروتی دیدم که خانهٔ خود من با همه بزرگی و اثاثیه گران قیمتش، در مقابل آن هیچ بود.

بانوی صاحب‌خانه در بالای تالار مرا کنار دست خود نشاند و رامشگران و هنرمندان به اجرای برنامه‌های جالب پرداختند. به هر حال بانو چنان در دل من جای گرفت که در برابر اولین سؤال او، من به تعریف داستان زندگی خود پرداختم.

مهمانی آن شبِ زیبا و فراموش‌نشدنی به پایان رسید، و بانوی صاحب مجلس، با همان کالسکه و با بدرقهٔ شایانی مرا به خانه فرستاد. صبح روز بعد همان پیرزن که سبب آشنایی من با آن بانو شده بود، به خانهٔ من آمد و گفت: بانوی من قصد دارد، بازدید شما را پس بدهد و فردا صبح می‌خواهد یکی دو ساعت در سرای شما میهمانتان باشد. و من که متقابلاً مهر آن بانو در دلم نشسته بود، با استقبال تمام ایشان را برای روز بعد به نهار دعوت کردم.

چون آن بانو به سرای من آمد، بعد از صرف ناهار و کمی استراحت گفت: خانوادهٔ ما از بزرگان شعر بغداد است، و روزی برادرم هنگام گذر در شهر چشمش به شما می‌افتد و شیفته و دلباخته شما می‌شود. و همان روز نزد من می‌آید و داستان دلدادگی‌اش را با من در میان می‌گذارد، و من از فردای همان روز بود که این پیرزن خدمتکار را به تعقیب شما گماشتم. و حال که به خانمی و نجابت و اصالت شما پی برده‌ام، به قصد خواستگاری برای برادرم به سرای شما آمده‌ام و در انتظار دریافت جواب مساعد شما هستم. که اگر شما موافق باشید، جلسه‌ای ترتیب دهم که شما دو نفر یکدیگر را ببینید، بلکه به لطف خدا پیوند زناشویی‌تان بسته شود.

من که اولاً از تنها زندگی‌کردن در شهر بغداد دل‌نگران بودم، و در ثانی از آن بانو و مصاحبتش لذت می‌بردم، قبول کردم تا روز بعد مجدداً، به خانه‌شان بروم. و صبح فردای آن روز بود که مجدداً کالسکه‌ای به در

خانه من آمد و همراه با ندیمه‌ام به سرای مجلل و قصرمانند آن بانو رفتم. هنوز چندی از ورود من به آن سرای نگذشته بود که جوان رشید و بلند بالایی که چهره‌ای زیبا و قامتی آراسته داشت، وارد مجلس شد. و بانوی صاحب‌خانه گفت: برادر جان، این هم نوگل خندانی که تو در بازار چشمت به جمال ایشان روشن شد. امروز قدم رنجه کردند و خانه ما را روشن نمودند.

آن جوان رشید و خوش‌سیما، ضمن آنکه سرش را به عنوان سلام و احترام مقابل من فرود آورد، این چهار بیت را با صدایی پرطنین خواند که:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشی که از جنت بروی خلق بُگشایی
ملامت‌گوی بی‌حاصل تُرَنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارائید وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت، فرو بستست گویایی

و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در حضور سلطان و وزیر خزانه‌دار و سه گدای از چشم چپ کور، و حمال بغدادی و خاتون برتر که هم‌چنان دو قلادهٔ سگ را در دست داشت، ادامه داد که: برادر آراسته قد

و پیراسته قامتِ بانوی صاحب‌خانه، بعد از خواندن آن ابیات زیبا و دلنشین، ادامه داد آیا این پری‌رویِ شایستهٔ ستایشِ بیشتر، مرا به همسری خود انتخاب می‌کند؟

من سکوت کردم، دوباره مرد جوان به سخن در آمد و گفت: و آیا غیر از این است که سکوت اکنون شما نشانه حجب و حیا و متانت شماست. که باز هم من سکوت کردم. و برای بار سوم مرد جوان با لحنی مطمئن‌تر گفت: و این بار سکوت شما را دلیل رضایتتان دانسته و به خود مبارک باد می‌گویم.

و آنجا بود که بانوی صاحب‌خانه و خواهر بزرگ‌تر آن جوانِ با ذوق و شایستهٔ سروری، مرا غرق بوسه کرد و گفت: و اما ای بانوی زیبا و ای عروس دل‌آرا، باید بدانی که ما از خاندان بزرگ و طراز اول شهر بغداد هستیم، ولی به‌دلیل اینکه مادربزرگ پدری ما هنوز بیست روز نیست که به رحمت خدا رفته و تا بعد از پایان مراسم چهل، شایسته نیست که جشن و سروری با پای داریم. برای آنکه شما و برادرم محرم یکدیگر باشید، مراسم عقد را به‌طور مختصر فردا و در خانه شما برگزار می‌کنیم، و انشاالّله جشن عروسی مفصل را که در شأن برادر من و در خور شما بانوی پری‌چهر باشد، دو ماه دیگر و در فصل بهار و کنار رودخانه دجله و در قصرِ پدرم برگزار خواهیم کرد.

و روز بعد بود که آن بانو، به اتفاق برادرش و چند نفر همراه و دو مرد روحانی برای خواندن خطبهٔ عقد به خانهٔ من آمدند. و به‌محض آنکه

خواهر و برادر و همراهان، وارد خانه‌ام شدند و من به استقبال ایشان رفتم، مرد جوان و خواستگار من، این دو بیت را برایم خواند:

نگاری کز سر و رویش، همی شمس و قمر خیزد

بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر ریزد

هزار آشوب بنشاند، هر آن گاهی که بنشیند

هزاران فتنه برخیزد، هر آن گاهی که برخیزد

و هنوز ساعتی نگذشته بود که مرا به کابین و عقد آن مرد در آوردند. و خواهر بزرگ همسرم، بعد از پایان خطبهٔ عقد، اولاً یک جعبه پر از یاقوت و زمرّد و فیروزه، به عنوان چشم‌روشنی به من داد. و سپس گفت: ما در صدد هستیم که قصری در خور شأن تو و شایستگی برادرم فراهم سازیم. و از طرفی در دوران عزاداری پدرم که از بزرگان شهر بغداد است و شایسته نیست ماجرا را با او در میان بگذاریم. یعنی در این مدت کوتاه و باقیمانده سی چهل روزه، برادرم با شما در این خانه زندگی خواهد کرد تا جشن عروسی شما برگزار شده و هر دو به خانه بخت خویش بروید.

و به این ترتیب بود که من برای بار دوم همسری اختیار کردم و به عقد مردی دیگر در آمدم.

از فردای آن روز، من به اتفاق آن پیرزن فرتوت در صدد تهیهٔ جهاز برای خود بودم و از جمله به اتفاق وی، به بازار زرگرهای شهر بغداد رفتیم، تا من هم برای خود مقداری جواهر تهیه کنم. و چون به حجره جواهرفروشی وارد شدم، در ابتدا مردِ جواهرفروشِ حجره‌دار به نوعی

خوش آمد گفت که من بدم آمد. و چون جواهرات مورد علاقه خـود را انتخاب کردم و قیمت آن را پرسیدم، در پاسخ این بیت را شنیدم که:

زر چه محل دارد و دینار چیست

مُـدعّی‌ام گــر نکــنم جــان نـثار

و در ادامه گفت: این کالای مختصر هدیه من است بر شـما بـانوی بزرگوار، و چون روتُرش کردم و اخم بر چهره آوردم، مرد جواهرفروش گفت: من هم‌اکنون از شما اجازه می‌خواهم که خواهران خـود را بـرای خواستگاری به خانه‌تان بفرستد. که من بلافاصله جواب دادم، متأسفم که قدری دیر شده است، زیراکه من چند روزی است به عقد مردی دیگر در آمده‌ام.

مرد جواهرفروش با شنیدن این پاسخ، چون دیوانه‌ها فریاد کشید: تو دروغ می‌گویی، اگر شوهر کرده‌ای، پس چرا در خانه خودت هستی، من هر روز تو را سایه به سایه تعقیب می‌کنم و از اولین روزی که پا به شهر بغداد گذاشتی عاشقت شدم.

و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در ادامه گفت: ناگـهان مـرد جواهرفروش چون دیوانه‌ای زنجیرپاره کرده، به جانب من حمله کرد که پیرزنِ همراه، خود را میان ما انداخت. اما مرد جواهرفروش با لگد او را به کناری پرتاب کرد و چون وحشیانه روی به من آورد، من ناگهان صورت خود را برگرداندم، که گونه و لبم به میخ دیوار حجره گیر کرد و پاره شد و خون فواره زد. و در این حالت بود که مرد جواهرفروش از ترس خود را

کناری کشید.

من و پیرزن درحالی‌که خود از لب و صورتم جاری بـود از حـجره جواهرفروشی بیرون آمدیم. و آنجا بود که پیرزن گفت: وای اگر همسرت بفهمد که چه اتفاقی در این بازار امروز رخ داد، من یقین دارم او اولاً مرد احمق را تکه تکه خواهد کرد، و در ثانی این حجره را هم با خاک یکسان خواهد نمود. زیرا تو هنوز از مقام و منزلت شوهرت با خبر نیستی و من هم اجازه ندارم به تو بگویم که او کیست. زیرا بانویم مرا امر به سکوت کرده و گفته: در شب عروسی می‌خواهم پدرم به او بگوید که همسرش چه مقامی دارد.

من که از شدت درد و سوزش به خود می‌پیچیدم و از فوران خون از شکاف لب‌هایم ترسیده بودم، از آن پیرزن نادان پرسیدم: خـوب اگـر شوهرم پرسید چه اتفاقی افتاده، به او چه بگویم؟ که پیر فرتوتِ از عقل دور گفت: به همسرت بگو از کوچه تنگی می‌گذشتم که اشتران با بار هیزم از کنارم رد شدند و تکه چوبی به صورت من خورد و آن را خراشید و لبم را پاره کرد. و منِ پر دردِ دست و پا گم کرده، حرف و پیشنهاد احمقانه آن پیرزن عجوزه را پذیرفتم.

چون شب همسرم به خانه آمد و حال و روز مرا دید، علت را پرسید. من نیز آن دروغ مسخره را به او گفتم، که ناگهان بر سرم فریاد کشید: تو دروغ می‌گویی، میان این خانه و بازار بغداد تمامش گذرهای فراخ است، کدام و کجاست کوچه تنگ و اصلاً تو در کوچهٔ تنگ چه کار داشتی؟ که

من نادان، فکر نکرده دروغ دیگری گفتم و آن دروغ این بود که: من امروز سوار بر استری بودم که استر رم کرد و مرا بیانداخت و لبم به سنگ تیزی خورد و خون از آن فواره زد. که باز هم شوهرم صدایش را بلندتر کرد و فریادکشان گفت:

دروغ دوم تو احمقانه‌تر از دروغ اولی است. اصلاً بگو که تو سوار بر استر به کدام قبرستانی می‌رفتی. ای زن خیانتکار الان کیفرت را خواهی دید. و فوراً تازیانه‌ای تیغ‌دار از جیبِ ردای خود بیرون آورد و با آن به جانِ من افتاد که با هر ضربت تازیانه خون از بدن من جاری می‌شد و من با فریاد و التماس از شوهرم طلب عفو و بخشش می‌کردم.

با صدای فریاد شوهر و التماس‌های من، آن پیرزن فرتوت و هم‌چنین ندیمه و خدمتکارم به اندرون آمدند و پیرزن خودش را به میان انداخت.

آری ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در ادامه گفت: موقعی پیرزن به وسط معرکه پرید و خودش را سپر من قرارداد که همسرم دیوانه‌وار شمشیر از نیام در آورده بود تا سرم را از تنم جدا کند، و آن‌جا بود که پیرزن تمام ماجرای اهانت و جسارت مرد جواهرفروش را برای همسرم تعریف کرد. در پایان صحبتِ پیرزن، شوهرم لگدی بر پهلوی او زد که بیچاره با همان لگد که به طحالش اصابت کرد، در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد و سپس رو به من کرد و گفت: من همسر نادانی که هم در ابتدای زندگیش به من دروغ بگوید، و هم تحت تأثیر حرف‌های یاوهٔ پیرزنان ابله قرار بگیرد، نمی‌خواهم. فردا صبح طلاقت می‌دهم و همان

بهتر که هنوز ماجرای این ازدواج را با پدرم در میان نگذاشته‌ام.

ای سلطان مقتدر سرزمین بین‌النهرین، این بود داستان زندگانی من و علت باقی‌ماندن جای ضربه‌های تازیانه بر بدنم. و اما اینکه چطور شد که من به خانهٔ این خاتون برتر راه پیدا کردم، روزی با سر روی زخمی در بازار بغداد بی‌هدف می‌رفتم که با این خاتون سوم روبه‌رو شدم و چون علت جراحت صورتم را از من پرسید: من هم تمام ماجرای دردناک زندگی خود را برای او گفتم. و او مرا به خانه‌شان برد. و چون در آن خانه داستان زندگی خاتون و قصه دو سگش را شنیدم با او هم خانه شدم، و سه ماه تمام است که پا از آن خانه بیرون نگذاشتم تا امروز.

که ناگهان سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: بله تا امروز که با پای خودت به قصر پدر همسرت آمدی. و تو باید بدانی که آن شوهر خشمگین و دیوانه تو که صبح بعدِ آن روز، سر از تن آن مرد جواهرفروش جسور جدا کرد، پسر من است.

و البته باید بگویم که از آن عمل، بازارِ شهر بغداد گرفتار هیجان و عصبانیتی شدید شد و تمام بازرگانان و کسبه را نسبت به من که فرمانروای سرزمین بین‌النهرین و امیر شهر بغدادم خشمگین کرد. همه بازاریان به خونخواهی آن تاجر جواهرفروش برخاستند و هم جا زمزمه در این مورد بود که پسر امیر شهر بغداد، گردن جواهرفروش بی‌گناهی را زده است.

من ناگزیر فرزند خودم و شوهر تو را احضار و توبیخ کردم و از او ماجرای را پرسیدم. پسرم تمامی قصه را برایم گفت و من حتی دختر

بزرگم را هم شماتت کردم که چرا جریان خواستگاری از تو را پوشیده نگه داشته بود، چه رسد به مراسم عقدکنان. درست است که من در عزای مادرم سوگوار بودم، یا شما باید صبر می‌کردید و یا اینکه ماجرا را به نوعی به اطلاع من می‌رساندید.

و در این موقع امیر شهر بغداد با بانگ بلند فریاد کشید: فرزندم بیا تو. که امیرزاده وارد تالار قصر شد و در مقابل پدرش ادای احترام کرد و ایستاد و سپس امیر شهر بغداد رو به فرزندش کرد و گفت: این زن هنوز هم همسر تست و خطبهٔ عقد شما فسخ و منفصل نشده‌است. بروید به زندگتان ادامه بدهید، البته بعد از برگزاری مراسم عروسی. فقط پسرم، باید با جوانمردی و سعهٔ صدر تلافی آن ضربان تازیانه را بر تن و بدنِ این پری‌چهرهٔ فرشته خصلت بکنی. و ضمناً تو هم که عروس سلطان سرزمین بین‌النهرین هستی، یادت باشد، مشاورینت را از انسان‌های برتر و افضل انتخاب کنی، نه اینکه راهنمایت پیرزن عجوزه ابلهی باشد. که اگر با راهنمایی‌های ابلهانه او به دروغ گفتن نمی‌پرداختی، این بلاها هرگز سرت نمی‌آمد.

و اما ای خاتون اول که گفتی دختری از طایفهٔ عفریتان، دو خواهرت را با جادو به شکل این دو سگ درآورده. آیا می‌توانی نشانی از آن عفریت به ما بدهی، یا اینکه باز هم از وزیر با تدبیر خودم که از خاندان برمک و نوادگان پیر معبد نوبهار شهر بلخ است، کمک بگیرم. و در آن موقع بود که خاتون برتر گفت: آن دخترک، در آن موقع که این دو خواهر

تبدیل به سگ شده را به من تحویل داد. یک تار موی خود را هم به من داد و گفت: هر زمانی که ضرورتی پیدا کرد، با آتش‌زدن این تار مو مرا احضار کن.

امیر شهر بغداد تار موی عفریت را از دست خاتون اول گرفت آن را به وزیر خود داد و گفت: تو که مرد دانشمندی هستی و به رمز و راز جادوگری ابلیسان واقفی، عفریت را احضار کن و از او بخواه که جادوی آن دو خواهر نادان که حتماً تا به حال ادب شده‌اند را باطل کُنَد.

و در آن موقع بود که از دیدگان آن دو سگ هم اشک سرازیر شد و ملتمسانه به خواهر خود نگاه کردند. چون وزیر تار مو را آتش زد، بلافاصله دودی از پنجره تالار قصر وارد شد و دود تبدیل به همان دختر زیبای آن روز در مقابل خاتون برتر شد و از وزیر پرسید: شما از من چه می‌خواهید؟ که وزیر قاطعانه جواب داد: فقط اینکه جادوی خود را از این دو سگ درمانده بگیری و بروی. و بدان تا زمانی که من وزیر و امیر این شهرم، دوست ندارم جلوه و سایه‌ای از شما عفریتان را در این شهر ببینم. تو، من و دیگر اعضا خاندان مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که خاندان ما از علم خود برای سعادت بشر استفاده کردند و به خداشناسی رو آوردند و بت‌خانه و معبد نوبهار بلخ را به مرکز پرستش خدای یگانه تبدیل کردند.

دخترک عفریت‌نژاد جلو رفت و دستی بر سر سگ‌های ایستاده کنار خاتون اول کشید که در یک چشم برهم زدن، بعد از خواندن ورد توسط

دخترک عفریت‌نژاد، آن دو سگ قلاده بر گردن، تبدیل به دو بانوی زیبا شدند. عفریت بعد از آنکه طلسم و جادوی خواهران را برداشت. مجدداً تبدیل به دود شد و از پنجره تالار قصر امیر شهر بغداد خارج شد. و دو خواهر خود را گریان به پای امیر شهر بغداد انداختند و تشکر کردند که آنها را دوباره به شکل و هیئت اولیه‌شان در آورد.

امیر شهر بغداد با اشاره به دو خواهر، از آنها خواست که برخیزند و بایستند و بیش از آن از وی تشکر ننمایند. و آنگاه امیر شهر بغداد که فرزند و همسرش، یعنی همان خاتون دوم، هم‌چنان در تالار ایستاده بودند، رو به مهمانان خود کرد و گفت: و اما ای امیرزادگان شریف، من هرگز از وزیر باخرد خود نخواسته بودم که از علم و آگاهی‌اش، در حرفهٔ جادوگری استفاده کند، اما اکنون از وی می‌خواهم که به هر ترتیب که شده بینایی شما را برگرداند.

در این موقع بود که وزیر با خرد به سخن در آمد و گفت: من که اکنون مردی خداشناس و در خدمت سلطان سرزمین بین‌النهرین هستم، هرگز با جادوگری کاری نداشته و ندارم. اما یکی از این اهریمنان که آلودگی کمتری دارد و من جانش را یک‌بار نجات داده‌ام، بدهکاری به من دارد که هم‌اکنون بعد از سالیان او را احضار می‌کنم.

وزیر هم مویی را از لای دستار خویش در آورد و آن را آتش زد و عفریت در لباس همان دخترک قبلی که آمده و جادوی دو سگ را باطل کرده بود، دوباره وارد تالار شد و در مقابل وزیر تعظیمی کرد و گفت:

می‌دانم از من چه می‌خواهید، ای وزیر اعظم اطاعت. هم الان با خواندن وردی بینایی این سه امیرزاده را دوباره برمی‌گردانم و سوختگی و کوسه‌بودن چانه و زنخدانشان را از بین می‌برم، و دوم اینکه شما با علم و آگاهی که دارید، مرا هم در پناه خود قرار دهید که دیگر از عفریت بودن خسته شده‌ام. شما می‌توانید همچنان‌که آن دو خواهر را پناه دادید، مرا هم پناه دهید.

و آن‌جا بود که تعداد زیبارویانِ مجلس به شش نفر رسید. خاتون برتر و خواهرانش، خاتون دوم و سوم و دخترکی که با حمایت وزیر بخرد و دانشمند به سلک آدمیان درآمد.

و در این موقع امیر شهر بغداد، وزیر دربار و رئیس تشریفات خود را احضار کرد و گفت: بعد از برگزاری مراسم چهل مرحوم مادرم، در شب جمعه آینده بزرگ‌ترین جشن عروسی دوران حکمرانی من باید در شهر بغداد به مدت هفت شبانه‌روز برگزار شود. عروس و داماد اول، پسرم و همسرش خواهند بود که هنوز جشن عروسی‌شان برگزار نشده. عروس و داماد دوم و سوم و چهارم سه خواهر بغدادی هستند و سه امیرزادهٔ شریفی که بینایی چشم چپشان را بازیافته‌اند و سوختگی چانه و زنخدانشان برطرف شده است. عروس و داماد پنجم خاتون سوم و خدمتکار آن خانه، با مرد خواننده فعلی دربار، و باربر دیروزی است. و عروس و داماد ششم، دختر زیبای به لباس آدمیان در آمده با خزانه‌دار مخصوص من و اما عروس و داماد هفتم، دختر بزرگ من و وزیر باخرد و

تدبیرم خواهند بود.

آری ای ملک جوانبخت، در ساحل رودخانه دجله، هفت شبانه‌روز به‌خاطر هفت عروس و هفت داماد جشن و سرور برقرار شد. اما زهی تأسف که بالاخره دیوان و اهریمنان، در قالب و شکل همان سلطان سرزمین بین‌النهرین، خون آن وزیر بخرد برخاسته از خاندان برمک را به تلافی ریختند و امیر شهر بغداد هم در آخر ننگی ابدی برای خود واخرید.

و این‌گونه بود داستان پرماجرا و شیرین سه خاتون بغدادی که چند شب با تعریف شهرزاد قصه‌گو، سلطان را به خواب برد.

پایان شب هجدهم

و جلد اول

بسم الله الرحمن الرحیم

رادیو تهران- ۳

قصه‌های هزار و یک‌شب

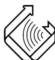
جلد دوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو
دی ۱۳۸۴
تهران

عاملی، حمید، ۱۳۲
هزار و یک‌شب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو. تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴ .
ج. (متون رادیو تهران؛ ۲، ۳)
ISBN: 964 8828 04 0: (ج. ۱)
ISBN: 964 8828 08 3: (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی قرن ۱۴. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا. ب. عنوان. ج. عنوان: قصه‌های هزار و یک‌شب. د. عنوان: الف لیله و لیله. فارسی.
PIR ۸۱۴۸ / ۸۸۷الف/ ۴هـ ۸فا۳ /۶۲
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۳م ۴۳۱۱



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد دوم)
نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی
حروف‌نگار سعیده صولتی
طرح روی جلد مهدی بخشائی
ناشر طرح آینده
شمارهٔ پژوهش ۴۶
تاریخ انتشار ۱۳۸۴
شمارگان ۲ نسخه
تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲ ۵۳۲ ۲۲

پیش‌گفتار

خوانندگان محترم و عزیز و شریف!

خوشحال و خوشوقتیم که اینک جلد دوم داستان‌های هزار و یک‌شب را تقدیم می‌داریم در جلد اوّل این مجموعه، غیر از مقدمه و داستان قبل از شب اوّل که شرح و تعریف چگونه قصه‌گو شدن شهرزاد، با نام شاه زمان و شهرباز بود، سه قصهٔ بازرگان و عفریت، عفریت و ماهیگیر و سه خاتون بغدادی را تقدیم داشتیم

اما در این جلد، قصه‌های غلام سیاه دروغگو، نورالدین و شمس‌الدین و همچنین قصه شایان مصری‌را تقدیم می‌داریم که امیدواریم همچون داستان‌های جلد قبلی، مورد توجّه عزیزان خواننده قرار بگیرد

قصه غلام سیاه دروغگو

چون هجدهمین شب قصه گویی شهرزاد، برای سلطان شهرباز، باتمام‌شدن داستان سه خاتون بغدادی به پایان رسید، شهرزاد قصه گو، نوزدهمین شب قصه گویی خود را این گونه آغاز کرد

و امّا ای ملک جوان بخت، در روزگاران بسیار قدیم، در سرزمین بین‌النهرین، پادشاهی حکومت می‌کرد که بسیاری از شبها با لباس مبدّل، همراه وزیر خود، در شهر می‌گشت و با مردم رهگذر، هم‌کلام می‌شد و پشت در خانه‌ها می‌ایستاد و با تحقیق و تفحّص شخصی، از حال و روز مردمی که بر آنها حکومت می‌کرد با خبر می‌شد، و چه بسا که در این شبها، به داد دادخواهی هم می‌رسید، یا از ظلم و ستم زمامدار و امیر و داروغه‌ای باخبر می‌شد و یا در ضمن هم‌صحبتی با اوباش، پی به طرح‌های شوم آنها می‌برد و نقشه‌هایشان را نقش بر آب می‌کرد و از جمله، در یکی از شب‌ها که در حال گشت زدن در کوچه پس کوچه‌های شهر بود، صدای سوزناک آوازی را شنید که این اشعار را با دلی پر درد زمزمه می‌کرد

هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی

کـه بـدانـد غـم دلتنگی و رسوائی مـا

غم به دل، کیسه تهی، درد فزون می‌دانم

هست خدائی که شود ضامن تنهائی مـا

دارم ایـمان کـه خـداوند تبارک امشب

شـاد و مسرور کند ایـن دل دریائی مـا

پادشاه قدری جلوتر رفت که در تاریکی شب، خود را با پیرمرد سالخورده‌ای روبرو دید، که دامی بر دوش و سبدی در یک دست و عصائی در دست دیگر داشت پادشاه آهسته به وزیرش گفت این موی سپید و قامت خمیده و ابیات سوزناک، امّا مطمئن و امیدوارکننده، نشان از ایمان و خداشناسی این پیرمرد دارد صدایش بزن و حالش را بپرس، بلکه بتوانیم گره‌ای از کارش باز کنیم

وزیر با لباس مبدّل جلوتر رفت و سلامی به پیرمرد داد و پرسید تو کی هستی و به کجا می‌روی؟ پیرمرد پاسخ داد ماهیگیر پیری هستم که صبح‌ها، از دجله ماهی صید می‌کنم و عصرها آن را در بازار بغداد می‌فروشم، و شب‌ها هم با گُرده‌ای نان و کاسه‌ای ماست، به خانه‌ام می‌روم که امروز صبح، دجله مرا بی ماهی گذاشت و عصرش هم مشتری‌های همیشگی و خریداران هر روزه بازار بغداد، حتی پول سیاهی به من قرض ندادند و امشب نیز که دستم تهی است و دهان کودکانم بر لقمه‌ای نان باز و چشمانشان منتظر و گوششان بر صدای در

است، روی خانه رفتن ندارم و لذا اکنون در کوچه‌ها می‌گردم و آواز می‌خوانم و ایمان دارم، خدا، حال که ز حکمت دری را بسته است حتماً رحمت در دیگری را خواهد گشود و مجدداً به زمزمه پرداخت که

کفر نگو گر که شبی بی نانی

چاره ساز است خداوند رحیم

می‌گشاید گره کارت زود

پر ز جود است خداوند کریم

پادشاه گفت ای مرد، مگر نگفتی «خداگر به حکمت به ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری»، و تو حضور مرا که از بازرگانان تازه به این شهر آمده هستم، رحمتی برای خود بدان پیشنهادی برایت دارم و آن این که، بیا همین موقع شب، به کنار دجله برگردیم و تو یکبار دیگر، تور در آب رودخانه بینداز، اگر تور تو باز هم خالی از آب درآمد، بابت حق پایت دو سکّه زر به تو خواهم داد و اگر تورت خالی از آب درنیامد، چه یک ماهی، چه دو ماهی و چه ده و یا هر تعداد دیگر، من صد سکّه زر به تو خواهم داد آیا راضی هستی؟ پیرمرد ماهیگیر جواب داد، چرا که راضی نباشم تو مرد، حتماً اهل شهر کَرَمستان، از ملک جودآباد هستی که به امر خداوند کریم، سر راه من قرار گرفته‌ای همان دو سکّه زر را هم که مرحمت کنی، مساوی درآمد یک سال من، از این رودخانه دجله است

پیرمرد ماهیگیر و پادشاه سرزمین بین‌النهرین و وزیرش، به کنار

دجله رفتند و مرد ماهیگیر، تور در رودخانه انداخت، و بعد از مدتی حسّ کرد که تورش سنگین شده، خواست آن را از آب بیرون بکشد، اما به تنهایی نتوانست از پادشاه و وزیرش کمک خواست و سه نفری با زحمت، تور را از آب بیرون کشیدند، که صندوق بزرگی را در داخل تور یافتند پیرمرد با حیرت نگاهی به صندوق انداخت و گفت خدایا حکمتت را شکر، و تصمیم گرفت در صندوق را باز کند که پادشاه گفت نه، قرار ما این نبود چه داخل صندوق پر از سکّه‌های زر باشد و چه مملو از سنگ و شن دریا، فقط مال من است تو طبق قرارمان، صد سکّه زر را از من بستان و صندوق را برای من بگذار و راه خودت را بگیر و برو

چون پیرمرد صد سکّه زر خود را گرفت، در راه رفتن خانه، باز هم زیر لب خواند

نعمتت می‌برم و شکر فراوان دارم

بی جهت نیست که رزّاق خلایق هستی

پیرمرد رفت و پادشاه به وزیرش امر کرد که صندوق را باز کند گشودن در صندوق، در آن تاریکی، با قفلی که بر آن زده بودند امکان نداشت به ناچار در صندوق را شکستند که قالیچه‌ای ابریشمی و در هم پیچیده شده‌ای را یافتند قالیچه را باز کردند چادری دیدند و چون چادر را هم گشودند، لای چادر، جنازهٔ زن جوان زیبائی را دیدند که خنجری بر سینه‌اش فرو رفته بود پادشاه فکری کرد و گفت این برای من ننگ آور است که در دوران پادشاهی ام بر سرزمین بین‌النهرین،

دختری را بکشند و در رودخانه دجله بیندازند و خودشان، راحت و آسوده در شهر بگردند ای وزیر از صبح فردا سه روز مهلت داری، قاتل این زن و مرتکب این عمل زشت را پیدا کنی، تا در میدان شهر بغداد او را به دار آویزم، که عبرت دیگران شود اگر او را یافتی که پاداشت، دو هزار سکّه زر سرخ خواهد بود و اگر نیافتی، غروب روز سوم، سر بریده‌ات را به در خانه‌ات می‌فرستم

وزیر وقتی آن مأموریت سخت و انجام نشدنی را، از زبان پادشاه سرزمین بین‌النهرین شنید، گفت قربان مأموریت بسیار سختی بر بنده محول فرموده‌اید، که در این مدّت کوتاه، انجام آن و یافتن قاتل غیر ممکن است ولی این کار یک راه دارد و آن هم زمان طولانی می‌خواهد، زیرا این قالیچه ابریشمی، بافت مردمان سرزمین پارس است و معمولاً هم جفت جفت، بافته می‌شود اگر تا و لنگه آن در هر خانه‌ای پیدا شود، معلوم می‌گردد که قتل در آن خانه به وقوع پیوسته ولی نه ما اجازه ورود به خانه‌های مردم را داریم و نه این کار به فاصله سه روز امکان‌پذیر است

پادشاه باز هم همان حرف اوّل خود را زد و گفت برای وزیر باتدبیری چون تو که همین الان این راه جالب را پیدا کرد، سه روز زمان کمی نیست همان طور که گفتم، فقط سه روز مهلت داری آن‌گاه وزیر، پریشان و سر در گریبان به خانه رفت و پادشاه هم دستور داد، خادمان آمدند و جنازه از آب گرفته دخترک را دفن کردند

وزیر سه روز را هر چه فکر کرد، راهی برای یافتن قاتل به نظرش

نرسید و چون با کمک داروغه و گزمه‌های شهر بغداد هم، هر چه در بین اراذل و اوباش و سابقه داران، به تحقیق و جستجو پرداختند، نتیجه‌ای عایدش نشد غروب روز سوّم، وزیر به بارگاه پادشاه رفت و عرض کرد، موفق به یافتن قاتل نشده است پادشاه که قدری درباره انجام آن تهدید شدید، با ضرب‌الاجل کوتاه مدت خود، سست شده بودگفت بسیار خب، یک هفته دیگر هم به تو مهلت می‌دهم، تا بروی و قاتل را پیدا کنی وزیر گفت بنده پیشنهادی دارم، که نتیجهٔ مشورتم با داروغهٔ شهر بغداد است و آن پیشنهاد این است که حضرتعالی دستور دهید، از امشب در شهر بغداد و شهرهای کناره رودخانهٔ دجله، منادی‌ها جار بزنند که فردا صبح به امر پادشاه، جلاد در میدان شهر، با تبر گردن وزیر را خواهد زد مسلماً تعدادی از مردمان جمع می‌شوند و یک ساعتی قبل از آن که مرا به میدان بیاورند، چند نفری علت گردن زدن مرا به مردم حاضر در میدان شهر بگویند، البته با داروغه شهر هم قرارمان این شده که مأموران و گزمه‌هایش، در میان مردم بگردند، تا از گفت‌وگوی بین آنها شاید مطلبی دستگیرشان شده و از قاتل نشان و رد پائی پیدا کنند اگر از این کار نتیجه‌ای به دست نیامد، آن وقت داروغه از شما که در میدان حضور خواهید یافت، درخواست می‌کند یک هفته دیگر مهلت دهید تا در صورت پیدا شدن قاتل، در پایان یک هفته مهلت دوّم، گردن هر دوی ما، یعنی منِ وزیر و داروغه شهر، با هم زده شود

سلطان سرزمین بین‌النهرین، پیشنهاد وزیر خود را پذیرفت و از

همان شب، جارچیان در سراسر شهر بغداد و شهرهای کنارهٔ رودخانهٔ دجله جار زدند که فردا، سر وزیر اعظم، در میدان بزرگ شهر بغداد، در حضور پادشاه، زیر تیغ جلاد می‌رود و علت آن هم ناتوانی وزیر اعظم، در یافتن قاتل زنی است که، جنازه‌اش درون صندوقی در آب رودخانه دجله پیدا شده است

از سحرگاه صبح روز بعد، مردم شهر بغداد و حوالی آن، در میدان بزرگ شهر جمع شدند ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که وزیر اعظم را دست بسته به میدان آوردند و به دنبال آن، درباریان و اُمرا و سرکردگان لشکر و خود پادشاه هم حاضر شدند آن‌گاه دبیر و مستوفی دربار، فرمان پادشاه را با صدای بلند این‌گونه خواند «چون وزیر اعظم نتوانسته است در مهلت مقرّر، قاتل زنی را که ما، جنازه‌اش را در آب رودخانه دجله یافتیم پیدا کند و از آنجا که در سرزمین تحت فرماندهی‌مان، هرگز نباید نه آن جنایت‌ها و نه این سهل انگاری‌ها رخ دهد، لذا به موجب این فرمان، هم اکنون، سر وزیر اعظم، زیر تبر جلاد می‌رود و دوم اینکه، هر آینه در آینده، قاتل آن زن پیدا شود، غیر از خود قاتل، سر ده تن از اعضای خانوادهٔ او هم، از تن جدا خواهد شد مدّت اعتبار فرمان دوّم، درباره یافتن قاتل و معدوم کردن اعضای خانواده‌اش، ده سال می‌باشد»

هنوز خواندن فرمان پادشاه به پایان نرسیده بود که جوانی خوب‌روی و خوش‌سیما، جمعیّت را کنار زد و خود را بین جلاد و وزیر اعظم حائل قرار داد و رو به پادشاه با صدای بلند گفت «قاتل آن زنی که

جنازه‌اش را درون صندوق، در روی آب‌های رودخانه دجله یافتید، من هستم وزیر اعظم مملکت ما هیچ گناهی ندارد باید سر مرا از تن جدا کنید من که شوهر آن زن هستم، خنجر بر سینه‌اش فرو کردم» و باز هنوز حرف آن جوان به پایان نرسیده بود که، پیرمردی شتابان خود را به کنار سکو رسانید و رو به پادشاه گفت «قاتل منم دخترم را من خودم کشتم، و این من بودم که خنجر را با دستان خود در سینه‌اش فرو بردم، دامادم دروغ می‌گوید» پسر جوان باز هم رو به پادشاه کرد و در حالی‌که با دو دست خود، آن پیرمرد را کنار می‌زد گفت «حضرت سلطان، عموی من پیر شده و گرفتار فراموشی گشته است حرف‌های او را قبول نکنید، من قاتل همسر و دختر عمویم هستم»

و چون قصّه به اینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در ربود، و باز هم شهرزاد مانند تمام شب‌های گذشته لب از سخن فرو بست و جان سالم به در برد

پایان شب نوزدهم

و امّا ملک جوان بخت، در ادامه داستان غلام سیاه دروغگو، باید عرض کنم که

پادشاه سرزمین بین‌النهرین، از جا بلند شد و بر تخت ایستاد و گفت بسیار خب، این برادرزاده و عمو را همراه با جلاد، به بارگاه من بیاورید ضمناً وزیر اعظم و داروغهٔ شهر بغداد هم همراه بیایند در بارگاه پادشاه، ابتدا از پیرمرد خواسته شد که ماجرا را بگوید، و پیرمرد چنین گفت چون بر من معلوم شد که دخترم، با وجود سه فرزند، فعل حرام انجام داده و در غیاب شوهر خود که برادرزاده‌ام باشد، به او خیانت کرده، من او را با خنجر کشتم و جنازه‌اش را درون قالیچه‌ای پیچیدم و در صندوقی نهادم و به آب رودخانه دجله سپردم و چون همین سؤال از مرد جوان پرسیده شد او هم همان پاسخ را داد ولی فقط اضافه کرد، او را درون چادری پیچیدم و لای قالیچه‌ای نهادم و در صندوق گذاشتم

پادشاه بدون آنکه به تناقض گوئی عمو و برادرزاده، در مورد فقط لای قالیچه پیچیدن و یا لای چادر و بعد درون قالیچه نهادن توجه کند و اینکه پیرمرد اصلاً اشاره‌ای به چادر نکرد، فرمان داد که جلاد سر هر دو را از تن جدا کند که وزیر اعظم اجازه خواست و به پادشاه گفت اولاً

به قصاص کشتن یک نفر، نباید سر دو تن را زیر تیغ جلاد داد اگر این دو نفر اعتراف می‌کردند که مشترکاً و دوتایی با هم آن زن را کشته‌اند، در آن صورت شاید کشتن هر دو شریک جرم جایز بود حال آنکه اکنون، هر کدام از این دو نفر مدّعی‌اند که به تنهایی مرتکب قتل شده‌اند، پس به نظر بنده، کشتن هر دو نفر با هم جایز نیست و دیگر اینکه، از آن زن سه فرزند پسر خردسال باقی مانده، که سرپرستی ایشان یا باید بر عهده پدر باشد یا پدر بزرگ و چون پدر دختر، در تشریح جزئیات قتل، اشاره‌ای به پیچیدن جنازه در ابتدا لای چادر، و سپس درون قالیچه ننمود، لذا به نظر من قاتل حقیقی باید شوهر زن، و این جوان باشد، نه پیر مرد و پدر بزرگ بچه‌ها به هر صورت باز هم رأی، رأی پادشاه عظیم‌الشأن خواهد بود

پادشاه سرزمین بین‌النهرین که با توضیح وزیر، و توجه به تناقض‌گویی‌های برادرزاده و عمو فهمید، که مرد جوان و شوهر زن، قاتل است رو به آن مرد جوان کرد و گفت برای ما بگو علّت اینکه همسرت را آنگونه فجیع به قتل رساندی چه بود؟ شاید تعریف آن داستان، باعث تخفیف مجازات تو بشود مرد جوان قاتل اینگونه داستان زندگی خود را آغاز کرد من که از کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بودم، نزد عمویم که همین مرد مهربان و از خودگذشته باشد، زندگی می‌کردم من و دختر عمویم با هم بزرگ شدیم، و به خاطر دلبستگی شدیدی که هر دو، نسبت به یکدیگر داشتیم، به محض اینکه من به سن رشد و بلوغ رسیدم، عمویم راحله دختر بسیار زیبایش

را به عقد من درآورد من در طول ده سال زندگی با او صاحب سه فرزند پسر، به نام‌های رشید و رحیم و رئوف شدم تا اینکه نمی‌دانم به چه علت، همسرم دچار بیمار صرع شد و هرچند وقت یکبار، بی‌جهت و ناگهان غش می‌کرد و بر زمین می‌افتاد به هر حکیم و پزشک در شهر بغداد مراجعه کردم و بیماری همسرم را با ایشان در میان گذاشتم، امّا داروهای هیچ کدام از آنها اثر نمی‌بخشید، و روز به روز، تعداد و شدّت حمله‌های صرع همسرم بیشتر می‌شد

من برای یافتن راه درمان، حتّی تا سرزمین‌های پارس و شام و حلب هم رفتم، ولی متأسفانه هیچ داروی مؤثری، برای رفع ناراحتی همسر و معالجه وی، به دست نیاوردم تا اینکه روزی، حکیمی از سرزمین سیستان به بغداد آمد و من او را بر بالین همسرم، که از اتفاق همان روز هم دچار حمله صرع شده بود آوردم آن حکیم سیستانی گفت بیماری همسرت فقط با بوئیدن به بنفش برطرف می‌شود ولی به بنفش خیلی خیلی کم است و شاید میان هر هزار درخت به، یک میوه‌اش به رنگ بنفش باشد تو اگر همسرت را دوست داری و می‌خواهی او زنده بماند، باید، و به هر ترتیب که شده، حداقل سه تا به بنفش برایش تهیه کنی و اگر همسر تو، یکماه پیاپی و روزی سه مرتبه، آن به‌های بنفش راببوید به طور قطع و یقین، بیماری‌اش برطرف شده و بهبود خواهد یافت

مرد جوان در ادامه تعریف داستانش گفت برای یافتن به بنفش، تمام باغ‌های شهر بغداد را زیر پاگذاشتم، ولی در بغداد هیچ نشانی از به

بنفش نیافتم تا اینکه یکی از باغداران شهر بغداد به من گفت آنطور که شنیده‌ام در شهر مدائن از سرزمین پارسیان که اتفاقاً به بغداد هم نزدیک است، باغی وجود دارد که در آنجا دو درخت به بنفش روئیده است چند سال پیش که من بار بهی از بازار میوه فروشان شهر بغداد خریدم، چند به بنفش داخل آن بار به چشم خود دیدم، و چون از فروشنده علّت را پرسیدم او گفت در اطراف شهر مدائن، باغی است که در آن باغ، دو درخت به وجود دارد و میوه‌اش به رنگ بنفش است که رایحه و بوی آن، علاج حتمی بیماری سرگیجه و صرع می‌باشد

من چون آن سخنان را از مرد میدان دار و میوه فروش بازار شهر شنیدم، زن و فرزندانم را به دست عمویم سپردم و خود برای یافتن به بنفش، رخت سفر به جانب شهر مدائن، در سرزمین ایران بستم و به تمام باغ‌های شهر مدائن سر زدم و از همه باغداران هم سؤال کردم، تا بالاخره، صاحب درخت بهی را که میوه‌های آن، به رنگ بنفش بود را پیداکردم وقتی بهای به را پرسیدم، مرد باغدار گفت چون بوی خوش این به‌های بنفش، برطرف‌کننده بیماری‌های دماغی است، قیمت هر یکدانه آن دو سکّه زر سرخ است که فقط، سه عدد دیگر از آن هنوز بر سر درخت باقی‌مانده است من خوشحال و شادان از یافتن به بنفش، و اینکه همسرم با بوئیدن آن معالجه خواهد شد، شش سکّه زر سرخ دادم و هر سه عدد به را خریدم و شادمان و شتابان، رو به سوی بغداد نهادم و راه پنج روزه را، در دو شبانه روز طی کردم و به این ترتیب، سه عدد به بنفش را برای همسر مهربان و عزیز خود آوردم

مرد جوان قاتل، در حضور پادشاه سرزمین بین‌النهرین و وزیر اعظم، و دیگر حاضران در مجلس و همچنین عمویش ادامه داد از عجائب روزگار آنکه، چون همسرم اوّلین به را برداشت و به بینی خود نزدیک کرد و آن را بوئید، رنگ کدر شده چهره‌اش روشن شد و حالتش بهبود یافت و دیگر هیچ شکلی از بیماری صرع هم، در او پیدا نشد من که مردی بزّاز، در بازار شهر بغدادم، دوباره بر سر کار خود رفتم و دکانم را بعد از بیست روز تعطیلی گشودم و به کاسبی‌ام پرداختم هنوز چند روزی نگذشته بود که روزی در مقابل مغازه‌ام، غلام سیاهی را دیدم که یک عدد به بنفش در دست داشت و در هوا می‌چرخانید و گه‌گاهی آن را به نزدیک‌بینی می‌برد، می‌بوئید و به آواز بلند می‌خواند

نگارم داده این بـه را بـه دستم

نمی‌دانی که از بویش چه مستم

نمی‌دانید از دیدن آن غلام سیاه و مشاهده به بنفش در دستان او و شنیدن آن اراجیف شعرگونه، به چه حالی درآمدم منقلب و ناراحت، غلام سیاه آوازه‌خوان را صدا زدم و از او پرسیدم این به را از کجا آورده‌ای؟ و غلام سیاه که نگاهش نگاه عفریتان بود، با خنده تلخی پاسخ داد ای جوان گفتم که، **نگارم داده این به را به دستم** پرسیدم نگار تو کیست؟ که پاسخ داد نگار من در فلان کوچه و کوی، منزل دارد که چون بعد از مدتها فراغ و دوری به دیدارش رفتم و با او در خلوت نشستم، سه عدد به از این رنگ را در کنارش دیدم از او پرسیدم این به‌ها چیست و از کجا آورده‌ای؟ گفت شوهر ابله من که دلم نمی‌خواهد

رویش را ببینم، و فقط به خاطر پدرم تحملش می‌کنم، این به‌ها را برای معالجه بیماری‌ام از شهر مدائن برایم آورده و او یک دانه از آنها را به من داد

غلام سیاه بعد از گفتن آن عبارت، راه خود را کشید و رفت، که من هم چشمانم سیاهی رفت و به زمین افتادم بعد از مدتی که به هوش آمدم، خشمناک و عصبانی از جا برخاستم و دکان خود را بستم و از دکان قصّابی محل هم کاردی عاریت گرفتم و وارد خانه شدم که همسرم را بر بستر، خوابیده دیدم با عصبانیت از زن پرسیدم به‌های بنفش کجاست؟ و او دو عدد آن را به من نشان داد و گفت سومی را نمی‌دانم چه شده است و من دیوانه، بدون آنکه سؤال دیگری از همسرم بنمایم، بدون معطّلی کارد را در سینه‌اش فرو کردم و به سرعت، جنازه‌اش را در چادرش پیچیده و لای یک قالیچه ابریشمی، که هر جفت آن را در سفر به شهر مدائن از تجّار فرش فروش کاشانی آنجا خریداری کرده بودم، نهادم و قالیچه را در صندوقی گذاشتم و صندوق را بار استری کردم و آن را در شمال شهر بغداد، ساعتی از غروب گذشته، به آب انداختم

چون به خانه برگشتم، پسر بزرگتر هشت سالهٔ خود را دیدم که در کنار دو برادر کوچکترش نشسته و گریه می‌کند علت گریه را از پسرم رشید پرسیدم، گفت به خاطر کار زشتی که کرده‌ام گریه می‌کنم، و شاید هم مادرم به همین خاطر قهر کرده و از خانه بیرون رفته پرسیدم کار زشت تو چه بوده؟ که پاسخم داد بدون اجازه یک دانه از به‌های مادرم

را برداشتم و بازی کنان به کوچه رفتم، که غلام سیاه زشتی، آن به را بعد از آن که پرسید از کجا آورده‌ام، از من گرفت و با خود برد

جوان پارچه فروش قاتل، در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین، گریه کنان ادامه داد بعد از شنیدن حقیقت ماجرا، از زبان پسر هشت ساله‌ام رشید، دو دستی بر سر خود کوبیدم و فریاد و شیون سر دادم تا عمو و پدر همسرم که هم خانهٔ ما بود، از راه رسید و چون علّت فریاد و شیون کردنم را پرسید، ماجرا را با او در میان گذاشتم او هم چون من بر سر خود کوبید و شیون کرد و گفت تصمیم گرفتن در هنگام خشم، و عکس‌العمل بدون مشورت و اندیشه، و واکنش سریع بدون تدبیر، نتیجه‌اش همین می‌شود که بر سرت آمده است البته من همان موقع تصمیم گرفتم که خود را به داروغه شهر برسانم و ماجرا را به او بگویم، ولی باز عمویم مرا از آن عمل عجولانه منع کرد و گفت تو بالاخره کیفر خود را خواهی دید و طعم تلخ مجازات را خواهی چشید امّا قدری صبر کن تا فکری برای رشید و رحیم و رئوفت بکنیم من که پیر و پایم لب گور است اگر تو هم بروی و خودت را معرفی کنی و اقرار نمائی، مسلماً صبح روز بعد، در میدان شهر بغداد گردنت را می‌زنند آن وقت این بچه‌های چهار ساله و شش ساله و هشت ساله، چه خاکی باید بر سرشان بریزند؟ و آنجا بود که حرف عمویم را گوش کردم و در خانه نشستم و هر دو همچنان به گریه و شیون و زاری پرداختیم

بعداً فهمیدم درست همان هنگامی که من مشت بر سینه و دست بر سر خود می‌زدم، یک مرد ماهیگیر، به امر سلطان، صندوق را در

جنوب شهر بغداد از آب دجله گرفت، و باز سه شب بعدش بود که جارچیان، در کوچهٔ ما جار زدند و ما هم شنیدیم که صبح فردا، در میدان شهر، جلاد با تبر گردن وزیر اعظم پادشاه را خواهد زد و به پیشنهاد عمویم، بعد از چهار روز ماندن در خانه، امروز صبح زود از خانه خارج شدیم که به میدان شهر بیائیم و علت گردن زدن وزیر اعظم سلطان را بدانیم در ضمن من می‌خواستم صحنه گردن زدن یک محکوم را به وسیلهٔ جلاد، که عاقبت خود من هم هست، در ملأ عام ببینم

مرد بزّاز قاتل ادامه داد و چون در میدان، از مردم شنیدم که علت گردن زدن وزیر اعظم آن است که نتوانسته قاتل زن جوان را، در مهلت سه روزه پیدا کند، من که خود گرفتار عذاب وجدان و فشار روحی بودم، به عمویم گفتم هم الان می‌روم خودم را معرفی می‌کنم و جان وزیر اعظم را نجات می‌دهم پسرهایم را دست تو سپردم عمویم گفت نه، اجازه بده که من به عنوان قاتل خود را معرفی کنم، زیرا من که آفتاب لب بام هستم و دیر یا زود، رفتنی‌ام امّا اگر تو بمیری، آینده رشید و رحیم و رئوف تباه خواهد شد چون از بگو مگوهای ما دو نفر، اطرافیان ما حساس شدند و گوش‌های خود را تیز کردند، من دیگر درنگ را جایز ندانستم و همانگونه که ملاحظه فرمودید، جلو دویدم و خود را به عنوان قاتل معرفی کردم البته عمویم نیز فداکارانه همین کار را کرد، امّا جناب وزیر با تدبیر شما از اقرارهای من و عمویم، پی به حقیقت ماجرا برد و قاتل حقیقی را که من باشم شناخت البته این را هم

برای شما بگویم، هنگامی که من شرح آن عمل عجولانه و احمقانه خود را برای عمویم می‌گفتم، بدون دلیل از بیان اینکه ابتدا جنازه را لای چادر پیچیدم و سپس میان قالیچه نهادم گذشتم و همین مسئله باعث شد تا گناهکار حقیقی که من باشم از نظر شما شناخته شود اکنون در برابر شما سلطان مقتدر، استدعا می‌کنم که هم الان دستور بدهید، جلاد سر از تن من جدا کند آری ای سلطان مقتدر، شما را به اجدادت قسم می‌دهم، هم الان مرا بکش و قصاص آن زن معصوم و پاکدامن و پاکیزه خو را، از من احمق بستان که من از بیم مکافات روز رستاخیز، هم اکنون لرزه بر اندامم افتاده است

سلطان در پاسخ مرد پارچه فروش بغدادی گفت تو برای من تکلیف معین نکن، برو و به سرپرستی رشید و رحیم و رئوف پسران خردسالت بپرداز من از خون تو درگذشتم در مورد مکافات روز رستاخیز هم، تو می‌دانی و خدای خودت و سپس سلطان سرزمین بین‌النهرین، رو به وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد کرد و گفت و امّا از امروز تا یک هفته به شما مهلت می‌دهم، آن غلام سیاه نابکار را یافته و نزد من بیاورید اگر غلام نابکار را یافتید که هیچ، والّا یک هفته دیگر دستور می‌دهم در میدان شهر، جلاد سر هر دویتان را از تن جدا کند

باز هم، چون سخن شهرزاد به این جا رسید، سلطان را خواب در پربود و قصه‌گوی خوش بیان و شیرین گفتار هم، لب از سخن فروبست

پایان شب بیستم

وامّا ای ملک جوان بخت و همسر مهربان شهرزاد خوشبخت در آغاز سومین شب تعریف داستان غلام سیاه دروغگو، و دنبالهٔ مطالب معروض داشته دیشب، باید عرض کنم که

آنجا بود که رنگ از روی داروغهٔ شهر بغداد و وزیر اعظم، پرید وزیر حس کرد، این تهدید سلطان، با حرف دفعهٔ قبلش که در کنار رودخانهٔ دجله و بعد از یافتن صندوق حاوی جنازه، به تنهائی و در دل شب گفته بود، خیلی تفاوت دارد به این جهت هر دو با هم به سرعت به محل کارشان رفتند و به مشورت پرداختند اوّلین تصمیمی که گرفتند این بود که، داروغه شهر دستور بدهد، در شهر بغداد و تمامی شهرهای شمال بغداد و حاشیهٔ دجله، جار بزنند که هر کس غلامی سیاه پوست در خانه دارد، با غلام خود به داروغه‌خانه بیاید، و همچنین برای پدر رشید و رحیم و رئوف، و یا قاتل آن زن بی‌گناه هم پیغام فرستاد، از صبح روز بعد، در داروغه‌خانه باشد تا غلام سیاه‌ها را یکایک به بیند و آن فرد دروغگو را پیدا کند ضمناً وزیر به تمامی جارچیان و منادیان که در داروغه‌خانه جمع شده بودند، تأکید کرد که در اعلام خبر از زبان

سلطان، اضافه نمایند که چنانچه فردی از اجرای فرمان سلطان سر باز زند و از آوردن غلام سیاه خود امتناع ورزد، گردن صاحب و غلام، هر دو با هم در میدان شهر زده خواهد شد

به فوریت اطلاعیه وزیر اعظم، به داروغه‌های شهرهای شمال ساحل دجله هم ابلاغ شد هنوز یک ساعت از صدور فرمان وزیر اعظم نگذشته بود که گزمه‌های شهر بغداد و کارکنان داروغه خانه، به در خانه تمامی افرادی که صاحب غلام سیاه بودند و در سرای خود غلام و برده نگهداری می‌کردند رفتند و دستور وزیراعظم را، به ایشان اعلام کردند از طرفی مأموران، سری هم، به کاروان سراها و قهوه‌خانه‌ها و محل اجتماع اوباش شهر زدند و هر جا غلام سیاهی می‌دیدند دستگیر کرده و به داروغه‌خانه می‌آوردند و یکایک غلامان را، از مکانی که وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، و داروغهٔ شهر بغداد و مرد بزّاز قاتل زن بی گناه، نشسته بودند، عبور می‌دادند در طول یک هفته، بیشتر از چهار، پنج هزار غلام سیاهی که با شغل بردگی، در بغداد و شهرهای ساحلی رودخانه دجله، و حتی دیگر شهرهای سرزمین بین‌النهرین زندگی می‌کردند را، از جلوی چشمان وزیر اعظم و داروغه و مرد بزّاز عبور دادند که هر بار، بعد از نگاه دقیقی که مرد بزّاز، به چهرهٔ غلامان می‌انداخت، با اشاره سر به حاضران پاسخ منفی می‌داد

آخرین ساعات روز هفتم هم در حال سپری شدن بود و با وجود بسیج عمومی که وزیر اعظم داده بود، و با آنکه مأموران و گزمه‌ها، تمام

شهرهای سرزمین بین‌النهرین و تمام خانه‌های مردم را تفتیش کرده و زیر و رو نموده بودند، امّا نشانی از غلام سیاه دروغگو به دست نیامد وزیر اعظم و داروغه که مطمئن بودند، فردا صبح به دستور سلطان، سرشان زیر تیغ جلاد خواهد رفت، با اعتراض و تهدید بر سر مرد بزّاز فریاد کشیده و هر کدام مطلبی می‌گفتند، که خلاصه‌اش این بود «تو به سلطان دروغ گفته‌ای و داستان تو در مورد کشتن همسرت ساختگی بوده، و حال که فردا صبح، به خاطر صحنه‌سازی و داستان‌پردازی غیر واقعی‌ات، باید سر ما، به فرمان سلطان، زیر تیغ جلاد برود، ما هم سحرگاهان سر تو را از بدنت جدا خواهیم کرد»

در همان هنگام، نایب داروغه شهر بغداد وارد شد و گفت «طبق تحقیقاتی که به عمل آوردیم، معلوم شد در محلّه‌ای که خانه این مرد بزّاز قرار دارد، پیرمردی ثروتمند زندگی می‌کرده که او هم صاحب یک غلام سیاه بوده، و حدود یک ماه پیش از دنیا رفته و غلامش هم ناپدید شده است» نایب داروغه اضافه کرد «به همین خاطر هم بود که ما در طول یک هفته‌گذشته، تمام شهر بغداد و اطرافش، و حتی تمام سرزمین بین‌النهرین را زیرورو کردیم و در میان اراذل و اوباش و دزدان گشته، و هر چه غلام سیاه بی صاحب بود را هم به حضور شما آوردیم، الان هم شرفیاب گشته‌ام تا به عرض وزیر اعظم برسانم که، وقتی در باراندار بندر بصره، در حال تحقیق بودیم، خبردار شدیم که هفتهٔ قبل، غلامی که اثاثیه بسیاری هم همراه داشته با یک کشتی عازم شمال آفریقا شده و

این سرزمین را ترک کرده است و اکنون آمده‌ام تا هم از حضور وزیر اعظم، مهلت دیگری بگیرم و هم، با در دست داشتن حکمی از سوی شما، به وسیله قایق‌های تندرو و پاروزنان ورزیده سر در پی آن کشتی بگذاریم که هفته پیش، بندر بصره را به سوی شمال آفریقا ترک کرده است»

وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، شبانه به بارگاه سلطان رفتند و از او مهلت دیگری گرفتند، و همان دم چهار قایق تندرو، به همراه نایب داروغهٔ شهر بغداد، با چهل پاروزن ورزیده و ده تن از مأموران کارکشته، و همچنین حکمی از طرف وزیر اعظم، برای ناخدای کشتی، به سوی شمال آفریقا حرکت کردند

امیدی در دل وزیر اعظم و داروغهٔ شهر بغداد و مرد بزّاز قاتل پیدا شد؛ زیرا اگر نایب داروغه آن خبر را برای ایشان نمی‌آورد، سر هر سه آنها زیر تیغ جلاد می‌رفت پاروزنان ورزیدهٔ آن چهار قایق تندرو، چهار شبانه روز، در دل دریاها پارو زدند و به سوی شمال آفریقا، قلب آب‌ها را شکافتند و به جلو رفتند آنها به هر کشتی چه در میان آب‌ها و چه در ساحل بندرها که می‌رسیدند، تمام مسافران را شناسائی کرده و همه جای کشتی را زیر و رو می‌کردند تا اینکه نزدیکی‌های ترعه‌ای که به امر خشایار شاه، سلطان سرزمین پارس، میان دریای حجاز و دریای شمال سرزمین آفریقا حفر شده بود، به کشتی‌ای رسیدند و آن آخرین کشتی بود که در طول ده روزگذشته از آن تاریخ، در بندر بصره بارگیری

کرده و به جانب شمال آفریقا، در دل آب‌های دریا به حرکت درآمده بود مأموران با اجازه ناخدا وارد کشتی شدند در گوشه‌ای از محوطه کشتی، با مرد سیاه زشت روی بد هیبتی روبه‌رو شدند که در حال شمردن سکّه‌های زر بود مأموران با نشانه‌هائی که از مرد بزّاز داشتند، بلافاصله غلام دروغگو را شناختند و به سرعت بر سر او ریختند، و در حالی‌که مشغول بستن دست و پای وی بودند، شنیدند که غلام، زیر دست و پایشان التماس کنان می‌گوید «به خدا من او را نکشتم، به خدا من نکشتم رهایم کنید، رهایم کنید»

و آنجا بود که مأموران فهمیدند، غلام سیاه نابکار گذشته از آنکه با دروغگوئی‌اش، باعث قتل زنی بی‌گناه شده، خود نیز قاتل هم می‌باشد مأموران با خوشحالی از موفقیت خود، در یافتن غلام دروغگو، او را به یکی از قایق‌ها منتقل کردند و با همان سرعت، و شاید هم بیشتر، رو به سوی سرزمین بین‌النهرین و رودخانه دجله و شهر بغداد گذاشتند و چون با غلام سیاه در بند، وارد مقرّ داروغه‌خانه شهر بغداد شدند، دیدند که وزیر اعظم و داروغه و مرد بزّاز، همچنان بی‌صبرانه و منتظر، چشم بر در دوخته‌اند مرد بزّاز تا چشمش به غلام در بند افتاد، چون فنر از جا پرید و برقی از چشمانش جهید و شادمانه فریاد کشید «خودش است» و بعد از شدت ذوق، بنای گریستن را گذاشت وزیر اعظم به جانب غلام سیاه در بند رفت و گفت «اکنون بر ما معلوم شد که تو ملعون، غیر از دروغگوئی که خود گناه بزرگی است

و برابر با دشمنی خداست، مرتکب جرم دیگری هم شده‌ای و آدم کشته‌ای بگو تا بدانیم دستت به خون چه کسی آلوده شده است؟»
غلام سیاه در بند شده فقط این جمله را کوتاه گفت «قربان به خون صاحبم»

و امّا ای سلطان مقتدر، و ای مالک جان و تن شهرزاد خدمتگزار، وزیر اعظم در حالیکه شمشیر از نیام کشیده و لبه آن را بر سینه سیاه غلام رو سیاه نهاده بود گفت «ماجرای کشتن صاحبت را اینجا برای من تعریف کن و علت دروغگوئی خود را هم، در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین بیان نما، که وای به روزت اگر اینجا و آنجا، کلمه‌ای خلاف گفته و باز هم دروغ گفتن را ساز کنی» غلام سیه روی این‌گونه آغاز کرد شاید، من اکنون نگون بخت و در انتظار کیفری سخت، روزی از خوشبخت‌ترین غلامان شهر بغداد بودم؛ زیرا صاحبم، مرد تنهای مهربان ثروتمندی بود که دو فرزندش، یکی ناخدای کشتی و دیگری بازرگان ادویه بود آن دو در طول سال، شاید بیشتر از یک ماه تا چهل روز، نزد پدر نمی‌ماندند و بقیه ایّام را، در حال سفر بودند آن پیرمرد که نامش رحمان بود، رفتارش با من، حتی از رفتار با پسرانش هم بهتر بود و هرگز مانند یک غلام با من رفتار نمی‌کرد بهترین لباسها را به من می‌پوشاند، بهترین غذاها را به من می‌داد، با من هم سفره می‌شد و شبها در اطاقی که جوار اتاقش بود می‌خوابیدم هر هفته یک روز هم مرا مرخص می‌کرد و آزادم می‌گذاشت و سه سکّه نقره هم، قبل از

مرخصی رفتنم به من می‌داد تمام غلامان شهر بغداد به من حسادت می‌کردند و همه آرزو داشتند که کاش جای من بودند و چنان صاحبی داشتند باید بگویم که تا من دستم به خون پاک صاحبم آلوده نشده بود، با تمام سیاهی رنگ، چهره‌ای آرام و دوست داشتنی داشتم، تا اینکه به فاصله کمتر از یک ماه، هر شب بعد از آنکه پیرمرد مهربان به خواب می‌رفت و صدای خرخرش بلند می‌شد، در حالت خواب و بیداری، غلام سیاه دیگری می‌دیدم که با زشتی فعلی چهره‌ام، بر آستان اتاقم ظاهر می‌شد و با خندهٔ کریهی می‌گفت «احمق، او را بکش و طلاهایش را صاحب شو ببین با هفته‌ای سه سکّه نقره که تو از او می‌گیری، به چه راحتی و آسایشی دست می‌یابی و چه لذّتی می‌بری! احمق او را بکش و طلاهایش را صاحب شو»

یک هفته اوّل، هراسان از جا می‌پریدم و به حیاط خانه می‌آمدم و دلو به چاه می‌انداختم و آب می‌کشیدم و سر و روی خودم را می‌شستم ولی از هفته دوّم، وقتی همان غلام مثل من هر شبی، در آستانه اتاق ظاهر می‌شد، ابتدا می‌گفت مرد، من همزاد توأم، من نیمه ناتمام توأم، حرف مرا گوش کن و او را بکش و طلاهایش را صاحب شو این کار را انجام بده، تا تو را همراه خود، به سرزمین عفریتان ببرم که تو اگر در اینجا بمانی، تا آخر غلام خواهی ماند، آن هم فقط با هفته‌ای سه سکّه نقره، و چه بسا که اگر فردا صاحبت بمیرد، فرزندان او تو را بفروشند و روزگار بدتری پیدا کنی بالاخره بعداز بیست شب بود که وسوسه‌های

آن غلام سیاه زشت رو در من کارگر افتاد و تصمیم غلط نابجایی گرفتم
و امّا ای ملک جوان بخت مقتدر نشسته بر تخت غلام دروغگوی گناهکار، در حالی که روی زمین به پشت افتاده و لبهٔ شمشیر وزیر اعظم، بر سینه‌اش و پای چپ وی، بر روی شکمش بود، این طور ادامه داد در نیمه شب بیستم، وقتی باز هم همزاد زشت رویم در آستانه اتاق ظاهر شد، قبل از آنکه او حرف‌های تکراری و وسوسه‌آمیز شب‌های قبل خود را آغاز کند، من رو به او کردم و گفتم بسیار خب، بگذار خوابش سنگین شود، قول می‌دهم سحرگاه نشده او را بکشم و جنازه‌اش را در باغچهٔ حیاط خانه دفن کنم تو هم فرداشب بیا و مرا همراه خودت به سرزمین عفریتان ببر غلام همزاد من، خنده زشتی کرد و ناگهان ناپدید شد من آهسته به پشت در اتاق صاحبم رفتم و دیدم، پیرمرد، در زیر نور شمع، مشغول نوشتن مطلبی بر روی پوست آهوست دوباره سر جایم برگشتم و چون صدای خرخر صاحبم بلند شد، آهسته وارد اتاقش شدم و در زیر نور ماه که از پنجره به داخل اتاق تابیده می‌شد، ریسمانی به گردنش بستم و آن را آنقدر کشیدم تا صاحب بیچاره‌ام خفه شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد آنگاه احمقانه و وحشیانه، جنازه‌اش را به کنار باغچه بردم و با بیل زمین را کندم و در آنجا دفنش کردم و تا صبح، پریشان و منقلب، در حیاط خانه راه رفتم و چون صبح به اتاق صاحبم برگشتم، پوست آهو را برداشتم و این متن را خواندم ولی باید قبلاً به شما بگویم، شاید من تنها غلام باسواد شهر

بغداد باشم، زیرا صاحبم که مرد فاضلی بود، در دورانی که من در خدمتش بودم، خواندن و نوشتن را به من آموخت

امّا نوشتهٔ متن پوست آهو چنین بود «خطاب به پسرانم سلمان و سلیمان که این وصیّت من به شماست بهموجب این نوشته از شما می‌خواهم که بعد از مردنم، نیم سرمایه نقدی و این خانه را به غلامم مبارک ببخشید و از او هم می‌خواهم که تا آخر عمر، در این خانه بماند و چراغ آن را روشن نگاه دارد، تا هرگاه که شما از سفر می‌آئید و وارد بغداد می‌شوید و سری به این خانه می‌زنید، در این خانه همچنان به روی شما باز باشد و چراغش همیشه روشن بماند»

با خواندن وصیت نامه، آه از نهادم بلند شد و بنای گریستن را گذاشتم ولی ناگهان گریه‌ام تبدیل به قهقهه‌های دیوانه واری شد و چون خود رامقابل آئینه رساندم، دیدم که چهره آرام و مهربان قبلی‌ام، مبدّل به چهره آن غلام وسوسه‌گر شده که بیست شب تمام، بعد از نیمه شبها بر آستان اتاقم ظاهر می‌شد یعنی من ناگهان خود را در شکل و قالب همان غلام همزادم دیدم، یعنی همین قیافه‌ای که شما الان ملاحظه می‌کنید آری ای وزیراعظم این بود ماجرای کشتن رحمان، همان پیرمرد مهربانی که صاحبم بود

درست همان موقع هم، وزیر اعظم سلطان سرزمین بین‌النهرین، آب دهانی بر صورت آن غلام رو سیاه انداخت و رو به مأموران کرد و گفت «این جرثومهٔ فساد و نشانهٔ رذالت را، به سگ‌دانی بیندازید تا بقیه

داستان نفرت‌انگیز زندگانی خودش را فردا در حضور سلطان برایمان تعریف کند»

صبح روز بعد که پایان هفته دوّم مهلت هم بود، وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، غلام دروغگوی روسیاه را به قصر پادشاه بردند و او در ادامه شرح سیاه کاری هایش در حضور پادشاه گفت و امّا ماجرای من و آن خاتون زیبا که شنیدم بعداً به دست همسرش کشته شد، از این قرار است که، خانهٔ پیرمرد صاحبم که در آن زندگی می‌کردم، یک کوچه بالاتر از خانه آن خاتون بود، و یکی از روزها که من برای خرید نان، به در دکان نانوائی رفتم، بانوئی را در نهایت زیبائی و متانت دیدم که او هم به در دکان آمد و گفت «شاطر آقا، پدرم چند روزی بیمار است، شوهرم که صبح زود به سفر رفتند، سلام رساندند و گفتند فعلاً این چند روزی که ایشان بستری هستند، شما روزی ده عدد نان به در خانه ما بفرستید» غلام در حضور سلطان ایستاده، اینگونه ادامه داد چون خاتون به عقب برگشت، تا دست فرزند خردسال خود را بگیرد و به خانه برگردد، من با دیدن آن خاتون زیبا منقلب و دگرگون شدم دستم را به دیوار گرفتم که زمین و زمان دور سرم چرخیدن گرفت چند روزی حالت خود را نمی‌فهمیدم و کارهای روزمرّه خود را هم از یاد برده بودم صاحب من که پیرمرد با خرد و پر اندیشه‌ای بود، مصرّانه علت آن دگرگونی را از من پرسید و من هم که طی سال‌ها خدمت در خانهٔ او بسیاری از خلق و خوهایش را سرمشق خود قرار داده بودم، راستی

پیشه خود کردم و ماجرا را برای وی تعریف نمودم

صاحبم بعد از شنیدن آن ماجرا، شاید ده‌ها شب با من صحبت کرد و نصیحتم نمود، تا پذیرفتم که چشم پی ناموس مردم داشتن و دل به عشق زنان شوهردار بستن، گناهی بس بزرگ است یادم نمی‌رود که صاحبم می‌گفت **کبوتر با کبوتر، باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز**، و به من قول داد هرگاه فرزندانش، سلمان و سلیمان از سفر بیایند، از آنها بخواهد که از سرزمین سیاهان، دختری پاکیزه را به کنیزی بخرند و به بغداد بیاورند، تا صاحبم آن کنیز را همسر من گرداند من حرف‌های پدرانه صاحبم را پذیرفتم و فکر آن خاتون را از سر و مهر او را از دل خود بیرون کردم، تا اینکه درست روز بعد از کشتن صاحبم که گفتم چهره‌ام را در آئینه دیدم و از تغییرش وحشت کردم، ناگهان یاد آن خاتون دوباره در سرم افتاد و عشقش مجدداً در دلم آتشی به‌پا کرد و افکاری شیطانی به سرم نشست آن فکر این بود که به هر صورت شده، خاتون را بدزدم و به وسیلهٔ عفریتی که بعد از کشتن صاحبم دیگر خبری از او نبود، پری رو را به سرزمین عفریتان که هنوز هم نمی‌دانم کجاست ببرم و با او در آنجا زندگی کنم البته این مطلب را هم اضافه کنم چون صاحبم کمتر از خانه بیرون می‌آمد، لذا کسی از مرگش در آن مدّت کوتاه باخبر نشد من از طرف دیگر، هر روز بر در خانهٔ خاتون کمین می‌کردم تا بلکه فرصتی پیدا کنم و داخل شده و او را بدزدم، با این فکر ابلهانه که ابتدا چند روزی وی را دست و پا بسته در خانه‌ام نگهش دارم،

تا غلام اوّلی دوباره بر آستان اتاقم بیاید و به وسیله او، خاتون را با خود به سرزمین عفریتان ببرم

آری من هر روز، بر در خانهٔ آن خاتون، به قصد دزدیدنش کمین می‌کردم تا اینکه روزی فرزندش را دیدم که با به‌ای در دست از خانه بیرون آمد، با فکری شیطانی به سراغ آن پسر که نامش رشید بود رفتم و او را به حرف کشیدم چون رشید در عالم کودکی قصّهٔ بیماری برطرف شده مادرش و سه به بنفش را برای من تعریف کرد، آن به را با وعده بخشیدن یک کره اسب زیبا، از رشید گرفتم و چون دیوانه‌ها به در دکان بزّازی شوهرش، یعنی همین مردی که کنار وزیر اعظم و مقابلم ایستاده رفتم با این فکر احمقانه که بلکه شوهر، با شنیدن داستان ساختگی خیانت همسرش، او را طلاق بدهد و من بدون ارتکاب گناهی، راحت‌تر بتوانم صاحب آن خاتون پری رو شوم ولی چون فهمیدم که آن زن بیچاره به دست شوهرش کشته شد، دوباره بدون آنکه شکل صورت و قیافهٔ ظاهرم به حالت اوّل درآید دگرگونی در خود احساس کرده و پشیمان شدم و حالت درون و عواطف گذشته‌ام به من بازگشت که متأسفانه خیلی دیر شده بود من پشیمان و نادم از آن دو گناه بزرگ، آن گاه که فهمیدم سلطان به دنبال من است، از بغداد گریختم

و اما ای ملک جوان بخت، در این هنگام بود که سلطان سرزمین بین‌النهرین، با خشم فریاد کشید «کافی است ای حیوان بی رحم» و بعد به جلاد فرمان داد و گفت «خفه‌اش کن» صبح روز بعد بود که پیکر

غلام سیاه دروغگوی قصّه ما را چهار شقه کردند و هر شقه را به یکی از دروازه‌های شهر بغداد آویختند

و در این لحظه بود که هم سلطان را خواب در ربود و هم داستان غلام سیاه دروغگو به پایان رسید و هم شبی دیگر تیغ جلاد بر گردن شهرزاد نرسید

پایان شب بیست و یکم

قصه نورالدین و شمس‌الدین

و امّا ای ملک با اقتدار، ای سلطان صاحب اختیار و ای عطا کنندهٔ بر من قصه گو افتخار اگر اجازه فرمائید، و باز اگر، همسر کمترین خود را، چون شب‌های گذشته مورد عنایت و مرحمت شاهانه قرار دهید، قصد آن دارم، امشب شروع به تعریف داستانی دیگر کنم، که اگر اغراق نکرده باشم، شیرین‌تر و شنیدنی‌تر از داستان‌های قبلی، و حتی سه خاتون بغدادی است داستانی که اینگونه آغاز می‌شود

در روزگاران قدیم، در سرزمین تاریخی و پهناور مصر، پادشاهی حکومت می‌کرد که او خداوند داد و دهش، و دریای جود و کرم و بخشش بود پادشاهی که رعیّت شب را در سایه عدلش، به آرامی می‌آرمید و خطاکار از ترسش، در خطّهٔ او، چون موش کور می‌رمید و همچنین در ساحل رودخانهٔ نیل سرزمینش، همواره و همیشه، نسیم آشتی و صفا می‌وزید

این پادشاه وزیری داشت دانشمند و صاحب کمال، که آن وزیر نیز،

دارای دو پسر برازنده و نیکو جمال بود وزیر بخرد سالخورده‌ای که بالاخره، دست اجل گریبانش را گرفت و او را به دیار عدم برد، و بر مرگ وزیر، هم پادشاه غصهٔ بسیار خورد و هم اشک ماتم و حرمان، صبر و طاقت نورالدین و شمس‌الدین را با خود برد که شمس‌الدین نام پسر بزرگ وزیر درگذشته، و نورالدین نام پسر دوم و کوچک آن مرد فرهیخته بود پادشاه که در سایهٔ تدبیر درخور تحسین وزیر اعظم خود سال‌های بسیار به آسودگی و عاری از دغدغه خاطر بر تخت سلطنت نشسته بود، پس از گذشت یک هفته از وارد شدن آن مصیبت، شمس‌الدین و نورالدین را به بارگاه خود فرا خواند و دو خلعت شایسته و درخور، که همان جامهٔ وزارت باشد بر تن ایشان پوشاند و در حضور بزرگان لشکر و امیران کشور و دیگر درباریان گفت از امروز من دارای دو وزیر هستم، که هر دو یادگار وزیر پیشین و یار باوفا و دوست دیرین من هستند یکی شمس‌الدین که وزیر دست راست من، و دیگری نورالدین وزیر دست چپ من است؛ زیرا برای دلاوران و شاهان یا سرداران میدان سیاست، و حافظان ملک و مملکت، دست چپ و راست هر دو لازم است و بین آنها نیز، هیچ تفاوتی وجود ندارد

شمس‌الدین مهتر و نورالدین کهتر، چون سخنان سلطان را شنیدند، شادمانه زمین ادب بوسیدند و از پادشاه تشکر بسیار نمودند تشکر و امتنان، برای آن خلعت و جامه وزارت که پوشیدند و آن مقام‌های صدارت که شربت چون قندش را نوشیدند

سلطان سرزمین مصر، برای آنکه آن دو جوان شایسته، زودتر آبدیده و پخته و آزموده شوند، یک هفته شمس‌الدین را از بام تا شام در کنار خود می‌نشاند و هفته دیگر، با نورالدین در مورد مسائل مختلف به گفتگو می‌نشست و داد سخن می‌داد سلطان، یک هفته وزیر دست راست، همدم و انیس دقایقش بود و هفتهٔ دیگر، وزیر دست چپ، مشاور و مخاطب و شنوندهٔ سخنان و لطایفش می‌گشت در سفرها نیز، همواره رعایت نوبت را می‌کرد، یک بار شمس‌الدین مهتر همسفرش می‌گشت و یکبار هم، نورالدین کهتر همراهش می‌رفت، شبها را هم، آن دو برادر که هنوز همسر اختیار نکرده بودند، در یک خانه و با هم می‌گذرانیدند

از جمله یک شب بعد از صحبت‌های مربوط به سیاست و گفتگو درباره مسائل مملکت، شمس‌الدین یا برادر بزرگ گفت برادر جان، خانه‌مان تاریک است و اتاقهایمان چراغی روشن می‌خواهد و مرغ روحمان نیز، پرواز در صحن باغ و گلشن را می‌طلبد باید از سلطان اجازه بگیریم و درصدد یافتن همسر و جفت برای خویش باشیم چون پیشنهاد شمس‌الدین، با حسن استقبال نورالدین روبه‌رو شد، برادر بزرگ همچنان نشسته بر تو سن خیال گفت چقدر خوب خواهد شد اگر جشن عروسی‌مان هم در یک شب باشد و نیکوتر آنکه، اگر خدای تعالی بخواهد، همسرانمان هم، در یک شب از ما باردار شوند و بعد از نه ماه و نه روز، در یک وقت و زمان، همسر تو پسری بزاید و من نیز، صاحب دختری شوم

و امّا ای سلطان شایسته و ای سرور بایسته، قبل از اینکه به نقل ادامه صحبت‌های دو برادر بپردازم، ناچار به اشارهٔ این حقیقت هستم که ابلیسان، همیشه و همه وقت، و در هر گوشه‌ای مترصد و آماده‌اند تا تخم نفاق، بین آدمیان بیفکنند و آتش کدورت به دامانشان بیندازند، و هم چنین دیوار بلند قهر را بینشان بکشند. از جمله اینکه عفریتان و شیاطین مدتها بود قصد جان شمس‌الدین و نورالدین را کرده بودند، تا آن شب که، آن گفت‌وگوی شیرین بین آنها شروع شد.

باری، شمس‌الدین در ادامهٔ سخنانش گفت: پسر تو و دختر من، در کنار هم رشد کرده و چون هنگام وصلتشان فرا برسد، من دختر خود را کابین پسر تو کرده به عقد او درمی‌آورم. و اینجا بود که ابلیس طمع، رخنه در وجود شمس‌الدین کرد. او در دنباله سخنانش خطاب به برادر خود گفت: و البته من سی هزار سکّه زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه مهریه دختر خود را خواهم گرفت. ابلیسان که سال‌ها و حداقل بعد از به مقام وزارت رسیدن دو برادر، انتظار چنان موقعی را می‌کشیدند، فرصت را غنیمت شمردند و ابلیس خشم نیز، رخنه در تار و پود نورالدین کرد، به طوری که نورالدین بی تأمل به میان حرف برادرش پرید و با تندی گفت: «یعنی چه؟ این حرف‌ها چه معنی دارد. مگر من و تو، در مقام وزارت پادشاه، هم رتبه و هم پایه هم نیستیم؟ گذشته از آن، پسر از دختر همیشه برتر است و نام نیک پدر، با وجود پسر زنده می‌ماند. اگر دختر تو، همسر پسر من نشود، کجا می‌تواند نام

پدربزرگش را به دنبال خود بکشد بی خود نیست که گفته‌اند اگر نخواستی کالائی را به کسی بفروشی بر آن قیمت بالا و گران بگذار برادر جان، اگر نمی‌خواهی دختر خود را به پسر من بدهی، دیگر این همه مقدمه‌چینی لازم ندارد تصوّر می‌کنی دختر برای وزیر زاده‌ای مثل پسر من کم است؟»

و اینجا بود که ابلیس بی‌احترامی و پرخاش هم، اضافه بر ابلیس طمع و آز، در وجود شمس‌الدین رخنه کرد و فریاد کشید «بس کن برادر، یادت باشد این من بودم که باعث شدم تا تو هم به مقام وزارت برسی، حال فرزند وزیرزادهٔ خود را به رخ من می‌کشی؟ مرا باش که همواره فکر می‌کردم تو یار شاطرم هستی، امّا اکنون متأسفانه می‌بینم که بار خاطرم شده‌ای حال که این سخنان جسورانه را به من گفتی، اگر زر سرخ به خروار و مزرعه و باغ بی‌حد و شمار هم مهریه دخترم کنی، محال است که پسر ناقابل تو را، داماد خود ساخته و او را با گوهر یکدانه‌ام به حجله بفرستم، کور خوانده‌ای برادر جان!»

نورالدین، از شنیدن سخنان آنگونهٔ شمس‌الدین، آن هم با لحنی تند و با صدائی بلند که بیشتر به فریاد می‌مانست، فقط گفت «برادر جان دست شما درد نکند، خوب امشب مزد مرا کف دستم گذاشتی» که شمس‌الدین به قول معروف، شورش را در آورد و همچنان با عصبانیت جواب داد «این مزد تازه کمت هم هست حیف که فردا صبح باید با سلطان به سفر بروم، والاّ می‌ماندم و تکلیفم را با تو روشن می‌کردم،

حالا صبر کن بروم و برگردم تابدانی که در این دربار، یا جای من است یا جای تو» آنگاه از جای خود برخاست و به اتاق خوابش برای استراحت رفت امّا هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که شمس‌الدین پشیمان شد و از آن تندی که نسبت به برادرش کرده بود شرمنده گشت، و یک آن تصمیم گرفت به اتاق خواب برادرش برود و سر و روی او را ببوسد و از او عذرخواهی کند امّا از آنجا که دیگر ابلیسان، پایشان به خانهٔ آن دو برادر باز شده بود، باز هم ابلیسی در لباس دیو غرور و خودخواهی، مقابل شمس‌الدین ظاهر شد و گفت «چی؟ می‌خواهی بروی و از برادر کوچک‌تر خود عذرخواهی کنی؟ او نمی‌بایست به تو که برادر بزرگ هستی، آن حرف‌های بی ربط توهین‌آمیز را می‌زد»

بله، به این ترتیب، اضافه بر شیطان آز و ابلیس خشم، دیو غرور و خودخواهی هم در قالب شمس‌الدین رخنه کرد و اجازه نداد که آن آتش تازه شعله‌ور شده، خاموش شود که بعد هم بلافاصله، خواب او را در ربود چون شمس‌الدین صبح زود از خواب بیدار شد، به خاطر آنکه سلطان را منتظر نگذارد، فوری عازم بارگاه پادشاه شد، و در حالی‌که هنوز از بابت سخنان و حرکات دیشب خود ناراحت بود، به‌اتفاق پادشاه عازم سفر گردید

و امّا حضرت سلطان، بشنوید از نورالدین که صبح، پریشان و پر از غم از خواب بیدار شد هر چند که شاید در شب قبل، بیشتر از چند دقیقه آن‌هم فقط دم صبح چشمانش به هم نرفته بود، زیرا نورالدین تمام

شب را به گفته‌های برادرش فکر می‌کرد، به خصوص به آن عبارت که گفت «یادت باشد این من بودم که باعث شدم تو به مقام وزارت برسی»

باری، نورالدین از بستر بیرون آمد و خورجینی را پُر از طلا و جواهر کرد و مقداری لباس و لوازم اولیه مورد نیاز را هم در خورجین گذاشت و بعد قطعه‌ای زغال پیدا کرد و روی دیوار مقابل سرسرای خانه مشترکشان نوشت

سهمم دگر خواری و خفت شده کنون

جائی روم که حشمت و نعمت بود مرا

و آنگاه به خادم خود گفت که اسبش را زین کند و بیاورد چون درباریان از عزیمت نورالدین هم با خبر شدند، پرسیدند آیا شما هم به موکب حضرت سلطان و جناب برادرتان، که ساعتی پیش از قصر خارج شدند می‌پیوندید؟ که نورالدین گفت نه، خودم به تنهائی عزم سفر به قصد تفریح و تفرّج دارم چند تن از ملازمان خواستند نورالدین را همراهی کنند که وزیر دست چپ سلطان سرزمین مصر گفت اجازه بدهید تنها بروم، می‌خواهم یکی دو روزی خودم با خودم باشم و آنگاه از قصر خارج شد

نورالدین همچنان سه شبانه روز رفت و رفت تا به شهر قدس رسید یک شبانه روز را در آنجا استراحت کرد و سپس از قدس، رو به جانب حلب گذاشت و سه روز را هم در شهر حلب گذرانید در آنجا بود که

نورالدین هم از کردهٔ خود پشیمان شد و چون خواست راه آمده را برگردد باز هم ابلیس، در لباس غرور و خودخواهی، برابر نورالدین ظاهر شد و در اندرونش دمید که «چی، می‌خواهی خودت را کوچک کنی و دوباره پایت را با وجود آن برادر جسور و بی‌ادب به دربار بگذاری؟ حیف از تو نیست که دوباره به آن دربار برگردی و همچنان هر روز، مورد توهین و اهانت‌های برادرت قرار بگیری؟ تو به هر جانب که بروی، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر بهتر است»

به این ترتیب، ابلیس غرور و خودخواهی، بر نورالدین هم چیره شد و او را، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر و قرارگرفتن بر مسند وزارت منع کرد نورالدین راه سرزمین بین‌النهرین در پیش گرفت و خود را به شهر بصره رسانید و در آنجا، به کاروان‌سرائی فرود آمد از اسب پیاده شد و اسب بی‌نظیرش را با زین مرصّع و دهانهٔ زرّین، به مرد کاروان سرادار سپرد و خود، برای استراحت داخل یکی از اتاق‌های کاروان‌سرا شد از آنجاکه هم اسب قیمتی و هم زین مرصّع و دهانهٔ آن زرّین بود، مرد کاروان سرادار، از ترس دستبرد دزدان، همچنان دهانه اسب در دست، برای خرید به بازار شهر رفت که از اتفاق، گذر مرد کاروان سرادار از جلوی در قصر اختصاصی وزیر دربار بین‌النهرین در شهر بصره افتاد وزیر که در حیاط قصر قدم می‌زد، چون آن اسب را با آن جلوه و آن زین و یراق دید، فرمان داد تا مرد کاروان سرادار را متوقف کردند و خود از قصر بیرون آمد و پرسید آن وزیر یا وزیرزادهٔ محترمی

که این اسب از آن اوست الان کجاست و تو کی هستی؟ که مرد کاروان سرادار هم، ماجرای مسافر تازه از گرد راه رسیده را، برای وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، که تازه به شهر بصره آمده بود تعریف کرد و در ادامه گفت جناب وزیر صاحب اسب، مرد جوان خوش سیمای برازنده‌ای است که به نظر می‌رسد از امیر زادگان باشد، زیرا بسیار محشتم است وزیر سرزمین بین‌النهرین چون آن سخنان را از مرد کاروان سرادار شنید گفت «هر چه زودتر آن امیر زاده محتشم را باتشریفات خاص به حضور من بیاورید »

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد بیست و دو شب پیاپی، از مرگ حتمی نجات پیدا کرده، لب از سخن فرو بست

پایان شب بیست و دوم

و امّا ای سلطان جزایر هند و چین و ای فرمانروای باخرد دورنگر و آینده بین، در آغاز بیست و سومین شب افتخارآمیز قصه‌گوئی خود، در محضر آن سرور شایسته و حکمران مقتدر و بایسته، و در دوّمین شب تعریف داستان شمس‌الدین و نورالدین، و دنبالهٔ مطالب معروضه شب قبل، اضافه کرده و ادامه می‌دهم که

مرد کاروان سرادار، بعد از شنیدن امریهٔ وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، شتابان خود را نزد نورالدین رسانید و در مقابل او زمین ادب بوسید و داستان دعوت وزیر اعظم را برایش بازگفت نورالدین که می‌خواست ناشناس بماند و همچنان مدّتی وقت خود را با سفر به سرزمین‌های ناشناخته بگذراند، با لحنی شماتت بار و اعتراض گونه به مرد کاروان سرادار گفت من دوست نداشتم که در این شهر شناخته شوم، چرا مرا معرفی کردی و اصلاً تو مرا از کجا شناختی؟ کاروان سرادار پاسخ داد اولاً بزرگ زادگان و نخبگان و نجبا، رفتار و کلام و حرکاتشان، با مردم عادی تفاوت بسیار دارد و در ثانی وزیر اعظم وقتی اسب شما را دید، مرا صدا زد و پرسید صاحب این اسب اصیل و زین

و یراق و دهانه مرصّع و زرّین کیست؟ من هم از روی حدس و گمان خود، به معرّفی شما پرداختم

باری، ای سلطان صاحب اقتدار و شهرزاد را مایه حیثیت و اعتبار، نورالدین، جامه آراسته‌تری پوشید و به نزد وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین رفت وزیر اعظم با دیدن نورالدین، گوئی که فرزند عزیز کردهٔ سفر رفتهٔ خود را، بعد از سال‌ها دوری دیده باشد از جا برخاست و آغوش گشود و خوش‌آمدگویان سر و روی او را غرق بوسه نمود نورالدین هم با احساسی متقابل، به همان گونه، ولی با رعایت ادب و حفظ موقعیت وزیر اعظم، محبّت وی را پاسخ داد و هم بسان تشنه‌ای که بعد از درنوردیدن صحراهای خشک به چشمه آبی رسیده باشد، کام تشنه خود را از شراب مهر او سیراب کرد چون وزیر از حال و روز و قصد و نیت نورالدین، و علّت تنها به سفر آمدنش سؤال کرد، او هم تمام ماجرای زندگی خود را، از اوّل تا آخر، برای وزیر اعظم تعریف کرد و گفت هرگز قصد برگشتن به مصر را ندارد و می‌خواهد مدّتی سیر آفاق و انفس کند و به شهر و دیارهای ناشناخته رود

وزیر اعظم، ابتدا به خاطر خطرات راه و حوادث پیش‌بینی نشده و وجود دزدان بیابانگرد و حرامیان راه‌زن، نورالدین را از ادامه سفر منصرف کرد و سپس ادامه داد و گفت و امّا در اولین برخورد، با مشاهدهٔ قامت برازنده و چهرهٔ زیبا و نگاه مهربان و نجیبانه تو امیر زادهٔ موقر، چنان مهرت در دلم نشست که می‌خواهم از تو خواهش کنم، در

نزد من برای همیشه بمانی و باید بدانی که من فقط، یک فرزند دختر به نام افسانه دارم که هم او شایستهٔ همسری با توست، و هم تو موقعیت و مقامت در حدّی است که افسانه همیشه به وجودت افتخار خواهد کرد، و هم اینکه، داشتن دامادی چون تو، برای من مایهٔ مباهات است هنوز یک ساعتی از دیدار نورالدین و وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین نگذشته بود، که نورالدین به اندرون خانه وزیر رفت و بعد از ملاقات و گفت‌وگویی با دختر، هر دو پای سفرهٔ عقد نشستند و نورالدین به آرزوی خود که وصلت با دختری شایسته و برازنده و نیکوطلعت بود، رسید؛ امّا دور از برادرش شمس‌الدین، و بدون آنکه او هم در کنارش نشسته باشد و هم چنانکه قرار گذاشته بودند دختری را در همان وقت و زمان به عقد و کابین خود در آورد

و اما ای‌ملک جوانبخت، بعد از آنکه مراسم عقدکنان، آنچنان که به عرض رساندم در شهر بصره، آن هم با آن سرعت غیر قابل تصوّر رخ داد، وزیر اعظم و عروس و داماد، به جانب شهر بغداد حرکت کردند و یک راست به دربار رفتند و وزیر اعظم، نورالدین را برادرزاده خود معرّفی کرد و به سلطان گفت برادر خدا بیامرزم، هم چنانکه من، افتخار داشتن مسند وزارت دربار شما را دارا هستم، وزیر دربار سلطان سرزمین مصر بود، که اکنون پسرش برای ازدواج با دختر عموی خود آمده است که البته مراسم عقد در بصره انجام شد و من نیز از او خواسته‌ام که مرا ترک نکند تا هر دو در خدمت سلطان باشیم و ضمناً

اجازهٔ برگزاری مراسم عروسی این دو را هم از حضرت سلطان تقاضا دارم با موافقت سلطان سرزمین بین‌ا لنهرین، شهر بغداد را آذین بستند و به خاطر عروسی نورالدین و افسانه یا دو وزیرزاده از سرزمین‌های بین‌النهرین و مصر، هفت شبانه روز جشن و سرور بر پای داشتند

و امّا شمس‌الدین برادر بزرگ‌تر چون از سفر همراه سلطان سرزمین مصر برگشت و نورالدین را در قصر و مقر حکمرانی و وزارت ندید، بسیار نگران شد و علّت را پرسید، که بعد از آگاهی از ماجرا، پشیمانی اش از تندی کردن با برادر، ده چندان شد و غصه‌اش از دوری او صد برابر گردید بلافاصله رسولان و نمایندگان و بلدهای راه را به اطراف و اکناف، برای یافتن برادر فرستاد، که متأسفانه همگی دست خالی و بی‌خبر برگشتند امّا وزیر سلطان سرزمین مراکش هم، که همراه خانوادهٔ خود، با هدایائی درخور به دربار مصر آمده بود، با توصیه سلطان مصر او هم دخترش فتانه را به عقد شمس‌الدین درآورد و از عجائب روزگار آنکه، در آن شب که نورالدین افسانه را به عقد خود درآورد، در همان شب هم، شمس‌الدین فتانه را کابین خود نمود و مراسم هفت شبانه روز عروسی دو برادر با دو دختر وزیر اعظم کشورهای بین‌النهرین و مراکش، هم مقارن ولی دور از هم انجام شد هر دو زن در یک شب، از شوهران خود باردار شدند و بعد از نه ماه و نه روز، شمس‌الدین از فتانه، دختر وزیر اعظم سرزمین مراکش، صاحب دختری شد که نام او را همای گذاشتند و نورالدین هم، از دختر

وزیراعظم سرزمین بین‌النهرین، صاحب پسری شد که نام وی را همایون نهادند

چون مراسم جشن و سرور یک هفته‌ای عروسی نورالدین و افسانه به پایان رسید، در اوّلین بامداد هفتهٔ دوّم، وزیر اعظم به بارگاه سلطان رفت و زمین ادب بوسید و به عرض رسانید همان طور که قبلاً هم به استحضار حضرت سلطان رسانیده‌ام، نورالدین دامادم، پسر برادرم هم می‌باشد و پدرش نیز در زمان حیات خود، سال‌ها بر مسند وزارت اعظمی سرزمین مصر تکیه داشته و بعد از مرگ پدر، نورالدین و برادرش شمس‌الدین، هر دو با هم در مقام وزارت به سلطان سرزمین مصر خدمت می‌کرده‌اند، تا اینکه نورالدین بنا به درخواست من به بغداد آمد و امّا از آنجا که من به خاطر کهولت سن و ضعف بینائی، دیگر مثل سابق، در خود توان ارائه خدمت نمی‌بینم، لذا از حضرت سلطان استدعا می‌کنم، موافقت بفرمائید که دامادم از این به بعد جای من، در مقام وزیر، خدمتگزار سلطان و دربار بین‌النهرین باشد البته من نیز، به‌عنوان مشاور، همیشه در کنار دامادم، و در خدمت حضرت سلطان خواهم بود

سلطان سرزمین بین‌النهرین، تمنّای وزیر اعظم خود را اجابت کرد و مقام وزارت را، به نورالدین سپرد، و خلعتی بسیار فاخر هم بدو بخشید حتّی اسب مخصوص سواری خود را هم، به وزیر تازه‌اش هدیه کرد نورالدین با برخورداری از آموخته‌های پدر مرحوم و ورزیدگی خود و

بهره بردن از تجارب پدرزنش، در مقام وزارت عظمی سرزمین بین‌النهرین، منشأ خدمات مؤثری بود و همایون پسرش نیز روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا اینکه همایون چهار ساله بود که پدر بزرگش از دنیا رفت نورالدین نیز بعد از مرگ پدرزنش، با آن که تکیه‌گاه روحی و معنوی خود را از دست داد، امّا از آنجا که از کودکی و نوجوانی، در دربار مصر و زیر دست پدرش، و سپس با برادرش و بعد هم با راهنمائی‌های پدرزنش به کار پرداخته بود، همچنان با قدرت بسیار سکّان کشتی وزارت سرزمینی چون بین‌النهرین را در دست داشت چون همایون به پانزده سالگی رسید، نورالدین تمام سرگذشت و ماجرای دوران گذشتهٔ خود را برای وی تعریف کرد و اضافه نمود هر گاه بعد از من در این سرزمین با مشکل روبه‌رو شدی، می‌توانی به سرزمین مصر و نزد عموی خود شمس‌الدین بروی نامه‌ای هم خطاب به برادرش نوشت و ضمن عذرخواهی از آنکه بی‌خبر او را ترک کرده بود، در ادامه نگاشت «و امّا حامل نامه، همان پسری است که قرارمان بود داماد تو شود و بر سر مهریهٔ دخترت بین ما اختلاف افتاد حال اگر تو دختری داری و هنوز شوهرش نداده‌ای، خوشبختانه همایون آنقدر ثروت و سرمایه دارد تا بتواند، سی هزار سکّه زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه را همچنان مهریهٔ همسر خود نماید»

و اما ناگهان چرخ روزگار، که سالها بر وفق مراد و طبق خواستهٔ همایون چرخیده بود، گردش و چرخشش عوض شد و زمانه هم، چهرهٔ

عبوس و دژم خود را به همایون نشان داد؛ زیرا وقتی نورالدین، ماجرای گذشته خود را برای فرزندش همایون تعریف کرد و آن نامه را نوشت و به دست فرزند داد تا به عمویش برساند، قصدش این بود که پسر را همراه با کاروانی به سرزمین مصر گسیل دارد اما از فردای تعریف کردن ماجرا و نوشتن نامه، ناگهان بیمار شد و بعد از یک هفته هم از دنیا رفت و همایون پانزده ساله، در غم از دست دادن پدر، غرق ماتم و اندوه بود که روزگار، روی تلخ‌تر خود را هم به همایون نشان داد؛ زیرا هنوز مراسم چهلم مرگ پدر را برگزار نکرده بود که مرگ سراغ سلطان سرزمین بین‌النهرین را هم گرفت و پادشاه از دنیا رفت با مرگ سلطان، همایون حامی و پشتیبان صاحب قدرت خود را هم از دست داد

و امّا پادشاه جدید سرزمین بین‌النهرین، برادر زادهٔ ظالم و خیره‌سر سلطان سابق بود که، سال‌ها با درایت و سیاست نورالدین، و همچنین قدرت سلطان پیشین، جرئت اظهار وجود و بسط و گسترش دایره ظلم خود را نداشت تا اینکه به جهت اولاد پسر نداشتن سلطان سابق، آن جوان ظالم و سفّاک بر تخت سلطنت نشست و اوّلین اقدامی که کرد آن بود که، تمام اموال و ثروت و دارائی همایون را مصادره و او را از خانه و خانمانش بیرون کرد و از آنجا که گفته‌اند چون بد آید هر چه آید بد شود، یک بلا ده گردد و ده صد شود، افسانه، مادر همایون نیز که غم مرگ پدر یک طرف، ضایعه فوت همسر طرف دیگر و مصادرهٔ بناحق اموال و املاک و دارائی‌ها ازجهت سوّم، مزید بر علّت شده بود از غصّه

دق کرد و او هم مرد، و مرگ مادر، ضربهٔ سوّم و پی‌درپی‌ای بود که بر قامت همایون پانزده ساله فرود آمد همایون همچنان زانوی غم در بغل گرفته، نشسته بود و اشک می‌ریخت که نیمه شبی، سراسیمه یکی از خدمتگزاران سابق پدرش، دق‌الباب کرد و وارد سرای خالی از اثاث او شد و گفت باید هم الان و بدون لحظه‌ای درنگ، خانه را ترک کنی و تا سحر نشده از شهر خارج شوی و به هر طرف که صلاح خود می‌دانی فرار کنی؛ زیرا من که اکنون در بارگاه سلطان جدید، مشغول به خدمتم، ساعتی پیش به گوش خودم شنیدم که سلطان جدید دستور داد تا سحرگاه میرغضب به اینجا بیاید و سر از تن تو جدا کند که دستور سلطان جدید به قصد گرفتن انتقام است به خاطر اینکه می‌گفت اگر نورالدین وزیر عمویم نبود، من پانزده سال زودتر به سلطنت سرزمین بین‌النهرین می‌رسیدم به این جهت و برای تلافی، فرمان قتل تو را صادر کرده است حال ای پسر از جایت بجنب و هم الان ترک شهر بغداد کن که اگر سحرگاه برسد، سر، روی تن تو نخواهد بود

همایون که تمام اموالش مصادره شده بود و آهی در بساط و اثاثی در خانه و سکّه‌ای در کیسه نداشت، نالان از آن همه مصیبت و گریان از آن همه درد و محنت پیاپی، از خانه خارج شد و تنها چیزی که به همراه داشت، همان نامه‌ای بود که پدرش نورالدین، در زمان حیات خود برای برادرش شمس‌الدین نوشته و همایون آن را درون بازو بند خود نهاده بود همایون وقتی خود را ناگزیر از ترک بغداد دید، در همان تاریکی و

دل شب، خودش را به گورستان شهر و بر سر گور پدر و مادر و پدر بزرگ خود، که در مقبره‌ای مخصوص و در یک اتاق بزرگ و در گوشه شمالی گورستان قرار داشت رسانید و با صدای بلند، های‌های بنای گریستن راگذاشت

خادم گورستان که از اتفاق، در آن موقع شب بیدار شده و برای ترساندن دزدان کفن دزد، که ناجوانمردانه نبش قبر می‌کردند، با چوب دستی‌اش در حال قدم زدن در صحن گورستان بود، چون صدای گریستن همایون را شنید، به بالای سر آن نوجوان پانزده ساله پرناله آمد و علّت آن موقع به گورستان آمدنش راجویا شد همایون که بعد از مرگ پدر و مادر، هر روزش را در گورستان و با گریستن بر مزار عزیزانش می‌گذرانید، و با خادم آنجا که از رعیّت‌ها و مریدهای پدرش بود، انس و الفتی داشت، تمام ماجرا را برای خادم گورستان تعریف کرد و گفت عزم سفر به سرزمین مصر را دارد، امّا جیبش خالی و کیسه‌اش تهی است مرد خادم گورستان گفت ای وزیرزاده بزرگوار، آیا هیچ می‌دانی که تو به زیبائی رخسار و برازندگی قامت و ستبری اندام، در تمام سرزمین بین‌النهرین، معروف عام و خاص هستی و همگان گفته و می‌گویند بیشتر از قرنی است که جوانی به این زیبائی، در این سرزمین از مادرزاده نشده است؟! ای جوان اگر هوا روشن شود، تو از هر مسیری بخواهی بروی، تا پایت را بیرون بگذاری، هر کس تو را ببیند می‌شناسد بخصوص ساعتی دیگر که دژخیم سلطان جدید، به در

خانه‌ات برود و تو را نیابد و خبر ناپدید شدن تو را به سلطان برساند، یقیناً سلطان برای دستگیری تو، فرمان عمومی صادر خواهد کرد من که دست پروردهٔ پدر مرحومت و نمک پروردهٔ ولینعمت درگذشتهٔ خود می‌باشم، حال بر خود واجب می‌دانم که در حفظ جان تو وزیر زادهٔ ماه رخسار بکوشم مگر نشنیده‌ای که در سرتاسر شهر بغداد این دو بیت ورد زبان همگان است که

ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشتر از روی همایون

جمالش جای خود، ا حق نباشد

کمالی بهتر از خوی همایون

و چون قصّه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم ایمن از ضربه تیغ جلاد برگردنش دمی بیاسود و دنباله داستان هم باقی ماند تا شبی دیگر

پایان شب بیست و سوم

و امّا ای سلطان کامکار جوان بخت و همسر والای شهرزاد خوشبخت، در دنبالهٔ داستان نورالدین و شمس‌الدین عرض می‌کنم که

خادم گورستان، بعد از خواندن آن دو بیت، که خنیاگران و رامشگران، در مجالس بزم، با دف و عود، و مردم کوچه و بازار، وقت شعف و شور، زیر لب زمزمه می‌کردند، اضافه کرد ای تنها یادگار ولینعمت بر خاک خفتهٔ من، بدان و آگاه باش، پدرت آن چنان با عدل و داد، بر مسند وزارت حکم می‌راند، که غیر از عدّه‌ای سفلگان و دونان و خبیثان، همگی دوستدارش بودند، و یکی از آن جمله مردم، تاجری است که خانه‌اش در نزدیکی این گورستان است و ارادتش به پدر مرحوم تو، بی‌پایان می‌باشد برخیز تا تو را به خانه او ببرم، که تو فقط در پناه و امان او می‌توانی خود را به سرزمین مصر و مقر حکمرانی و وزارت عمویت برسانی خادم گورستان، در همان تاریکی شب، همایون را به خانه اسحق بازرگان، که از ارادتمندان قدیم نورالدین بود برد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و تقاضا نمود، تا همایون را امان و پناه دهد اسحق بازرگان با روئی گشاده و آغوشی باز یادگار

زیبارخسار دوست قدیم خود، نورالدین را پذیرفت و او را در مکانی امن جای داد، و مخفیگاهش را آنچنان استتار کرد، که حتی مرغان هوا هم از یافتنش عاجز بودند

و امّا ای سلطان جزایر هند و چین و ای پادشاه نیکوئی گزین، چون دژخیم سلطان جدید بین‌النهرین، با تعدادی از فرّاشان حکومتی، به‌در خانه همایون رفتند و آن نوجوان زیبا چهر بی‌گناه را نیافتند، فوراً خبر ناپدید شدن همایون را به دربار رساندند که سلطان جدید هم دستور داد منادیان در اقصی نقاط و جارچیان در هر کوی و برزن اعلام نمایند که هرکس سر بریدهٔ همایون را به دربار بیاورد، سه هزار سکّه زر سرخ از پادشاه انعام گرفته، و هرکس که آن جوان را پناه دهد، سر خود و سه تن از اعضای خانواده‌اش را بر باد خواهد داد و عجیب آنکه سه ماه تمام مفتشان و مأموران حکومتی، هر چه گشتند همایون را نیافتند از طرفی درگیری جنگ‌های داخلی و شورش قبایل سرزمین‌های جنوب، آنچنان سلطان جدید سرزمین بین‌النهرین را به خود مشغول کرد که فکر جاهلانه کشتن همایون و یافتن سر از تن جدا شده‌اش، از کلّه‌اش بیرون شد اسحق بازرگان هم، در طول آن سه ماه، اکرام را در حق همایون به اتمام رساند و مفتشان و بازرسان سمج و کنجکاو را که برای یافتن همایون به در خانه‌اش می‌آمدند، با کیسه‌های زر روانه می‌ساخت که او نه خود را در مقابل مفتشان می‌باخت و نه همایون بی‌گناه را، در دام ایشان می‌انداخت

بعد از سه ماه، اسحق بازرگان، همایون را از مخفیگاه بیرون آورد

همایون جدید، با همایونی که تا سه ماه قبل مردم برایش می‌خواندند

ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشتر از روی همایون

جمالش جای خود، ا حق نباشد

کمالی بهتر از خوی همایون

زمین تا آسمان فرق داشت؛ زیرا موی سر و ریشش، به حدّی ژولیده و بلند شده بود که تمام زیبائی چهره‌اش را پوشاند، و از طرفی نوار سیاهی از روی چشم چپ به دور سرش پیچده بود که نشان از نابینائی یک چشم او را می‌داد و نی‌ای در دست و گله‌ای که بیشتر از دویست گوسفند و برّه و میش و بز بودند، به همراه و پشت سر داشت

همایون نیکو جمال روزگار پیشین، در شکل چوپانی یک چشم که سه سگ گله قوی همراه گوسفندانش بودند، بعد از خداحافظی با اسحق فداکار راه شمال سرزمین بین‌النهرین رادر پیش گرفت و رفت تا خود را به سرزمین مصر برساند اسحق بازرگان به همایون گفته بود، چون از خاک بین‌النهرین جدا شدی و به سرزمین شامات رسیدی، گلهٔ گوسفند خود را بفروش و به حمام برو و جامهٔ نو از بازار بخر و بپوش، و رو به سرزمین مصر بگذار

و امّا ای ملک جوان بخت، اسحق بازرگان گذشته از آنکه سه ماه تمام، نهایت محبت را در حق همایون روا داشت به همایون هم خبر داد، دو کشتی از کشتی‌های پدرت که روی آب‌های دریای شمال آفریقا

هستند، هنوز مصادره نشده و باقی‌مانده‌اند، که سلطان جدید از وجود آنها بی‌خبر بوده و آن را تصاحب نکرده است هـمایون هـم بـا دست نوشته‌ای، آن دو کشتی را به دو هزار سکّه زر سرخ، به اسحق بازرگان فروخت اسحق بـا یک هـزار سکّـه از پـول فـروش دو کشـتی آن گـلهٔ گوسفند را برایش فراهم کرد و از جمله اینکه، اسحق بازرگان که ساز نی را نیکو می‌نواخت، در طول آن سه ماه، نواختن نی را هم به همایون آموخت و چقدر دلنشین و سوزناک بود ناله نی و ابیات جانسوزی که همایون با آواز در دستگاه همایون پای آن چشمه می‌خواند

زمستان مـی‌رود فردا بـهاری مـی‌شود پـیدا

ز بـهر بـیدلان دیگـر قـراری مـی‌شود پـیدا

دگـر نـاله نـدارم مـن شب هـجران نـمی‌پابد

چمن سر سبز می‌گردد هـزاری مـی‌شود پـیدا

ســـروشم داد دیشب آن پـیام دلنشـینش را

کـه از زنـدان غـم راه فـراری مـی‌شود پـیدا

مشو ای ناخدا نومید در این دریای بـی پـایان

کـه امـواج خـروشان را کـناری مـی‌شود پـیدا

و اما ای ملک جوانبخت، با اجازه من قصه‌گو در اینجا، همایون را با گله‌اش در غروب یکی از روزهای قبل از نوروز که در پای چشمه‌ای، مشغول نواختن نی و خواندن است رها کرده و سری به سرزمین مصر می‌زنیم

همانگونه که قبلاً هم به عرض رساندم شمس‌الدین نادم و پشیمان از درشتی کردن با برادر، چون از سفر خود به همراه پادشاه بازگشت، مأموران بسیاری برای یافتن نورالدین به اطراف و اکناف فرستاد، که نتیجه‌ای عایدش نشد و چون بلافاصله، به عنوان وزیر دربار مصر، مهماندار وزیر اعظم دربار سرزمین مراکش شد، و در همان دوران مهمانداری هم ، دلباخته فتانه دختر آن وزیر شد و او را به عقد خویش در آورد، لذا ازدواج با دختر دلخواه و سنگینی اداره امور ملک و مملکت، او را چنان به خود مشغول کرد، که در چند ماه اوّل، زیاد در اندیشهٔ برادر گمشده خود نبود امّا وقتی دخترش هما به دنیا آمد، شمس‌الدین به یاد قول و قرار و عهد و میثاق خود با برادرش افتاد، که منجر به آن اختلاف و قهر و جدایی شد لذا هر روز، بر غصه و اندوهش نیز افزوده می‌شد و چون هما به سن پانزده سالگی رسید، شهرت زیبائی‌اش، چنان در سرزمین مصر و کشورهای هم جوار پیچید، که همه جا صحبت از همای ماه طلعت، دختر شمس‌الدین وزیر بود و شمس‌الدین نیز هر گاه دلش می‌گرفت، به چهرهٔ دختر دلبندش نگاه می‌کرد زیر لب زمزمه می‌کرد؛

خورشید اگر ز پرده کند چهره آشکار

شرم آیدش ز تابش روی چو ماه تو

بر گو به گل فروش ببندد دکان خود

چونکه بود همیشه پر گل و خرم گیاه تو

دل چون خبر ز چاه زنخدان تو گرفت

افتاد هم چو یوسف کنعان به‌چاه تو

و باز هم از عجایب روزگار آنکه، در همان دورانی که سلطان سرزمین بین‌النهرین از دنیا رفت و آن مصیبت‌ها بر سر همایون آمد، پادشاه سرزمین مصر هم گرفتار پنجه مرگ شد و پسر بر جای پدر نشست هنوز چند روزی از تاجگذاری سلطان جدید نگذشته بود، که وی وزیر اعظم را به حضورش طلبید و هما دخترش را از او خواستگاری کرد وزیر اعظم یا همان شمس‌الدین قصهٔ ما، زمین ادب بوسید و بدون مقدمه‌چینی فوراً گفت نه، و چون متوجه خشم سلطان شد، بلافاصله داستان خود و برادر گمشده‌اش را برای شاه تعریف کرد و اضافه نمود، چون دخترم همای، قبل از تولد عقد کرده پسر عموی خود بوده، لذا جسارت کرده و گفتم نه اینک از قبله عالم تمنّا دارم بر من اجازه فرمایند، دخترم را همچنان در اندرون نگاه دارم تا بلکه نام و نشانی از برادرزاده‌ام بیابم سلطان جوان عصبانی شده از شنیدن جواب نه وزیر خود، فریاد کشید مردک پیر شده‌ای و دیوانه، برو در خانه‌ات بنشین یادم هست حدود بیست سال پیش بود که برادرت، به گفته پدرم، ترک شهر و دیار خود را کرد، تو که اصلاً از زنده و مرده بودن نورالدین خبری نداری، و اصلاً نمی‌دانی که او اگر زنده است ازدواج کرده یا نه، فرزندی دارد یا خیر، چگونه با این بهانه مسخره، جسارت کرده و جواب رد به خواستگاری من می‌دهی؟ برو همان طور که گفتم

در خانه‌ات بنشین، که اگر به پاس خدمات گذشته‌ات نبود، دستور می‌دادم هم الان، جلاد گردنت را بزند

و سلطان جوان نابخرد، بدون آنکه خدمات صادقانه چهل سالهٔ شمس‌الدین و پدرش را در نظر بگیرد و بداند و بفهمد که امنیت و آرامش مملکتش، مرهون زحمات و کاردانی شمس‌الدین و پدرش بوده، بلافاصله و فقط به‌خاطر شنیدن کلمه نه، فرمان عزل شمس‌الدین را صادر، و به جایش سفره‌دار مخصوص دربار را به وزارت منصوب کرد سفره دار پست فطرت بادمجان دور قاب چین هم، اولین حرفی که بعد از پوشیدن جامهٔ وزارت در برابر سلطان زد این بود که، قربان به نظر جان نثار، برای اینکه شمس‌الدین پیر خرفت ادب شود، و برای اینکه مردم مصر، پشت سر حضرت سلطان نگویند، چرا شما این توهین را تحمّل کرده و در مقام تلافی برنیامدید، حال که از مجازات شمس‌الدین نمک‌نشناس صرف نظر فرموده‌اید، من جسارت کرده و پیشنهاد می‌نمایم، از آنجا که شما صاحب اختیار همهٔ مردم سرزمین مصر، و بلکه کل عالم هستید، به تلافی آن اهانت، دختر این مرد جسور را، به پست‌ترین و فرومایه‌ترین آدم این سرزمین شوهر دهید که البته پدر و دختر، هر دو می‌دانند اگر از اوامر شما سرپیچی کنند، سرشان بر باد خواهد رفت

سلطان دهن بین نابخرد، تا پیشنهاد سفره دار سابق و وزیر جدید خود را شنید خنده وحشیانه‌ای کرد و گفت بد نگفتی ای وزیر، باید این

پیر خرفت را ادب کرد حال که آن ابله حاضر نشد دخترک خود را، به حجله‌گاه سلطان سرزمین مصر بفرستد، باید دختر را روانهٔ بیغوله پست‌ترین فرد این سرزمین نمود خوب آیا تو وزیر عزیز ما، چنین آدمی را سراغ داری؟ که سفره دار شیاد بد طینت پاسخ داد البته که سراغ دارم، نکبت قوزی قربان، چه کسی بهتر و شایسته‌تر از نکبت قوزی در سراسر سرزمین مصر پیدا می‌شود؟! سلطان پرسید نکبت قوزی دیگر کیست؟ که از وزیر جدیدش پاسخ شنید مردی گدا، گوژپشت شصت ساله‌ای که آب دهانش همیشه جاری است و بوی عفونت تن و دهانش، از ده قدمی مردمان را فراری می‌دهد او فرزند غلام زنگباری است که هیچ کس حتی وی را به غلامی هم نمی‌پذیرد، البته نامش نعمت است ولی به‌خاطر کثافت و عفونت، و نهایت زشت‌روئی و سیاهی‌اش، مردمان او را به‌جای نعمت قوزی، نکبت قوزی صدایش می‌زنند او گاهگاهی به پشت در آشپزخانه دربار می‌آید و من پس ماندهٔ غذای فرّاشان دربار را به او می‌دهم سلطان جوان نابخرد، خندهٔ وحشیانه دیگری کرد و گفت آفرین بر تو وزیر، هرچه زودتر ترتیب عروسی همای، دختر شمس‌الدین خیره سر و گستاخ را، با نکبت قوزی خودت بده و به همه بگو، این امر سلطان است و اما اگر پدر و دختر اطاعت نکردند و تسلیم امر من سلطان سرزمین مصر نشدند، فرمان می‌دهم تا جلاد سر هر دوی ایشان را از تن جدا کند ضمناً ما هم بدمان نمی‌آید در جشن عروسی نکبت قوزی با دخترک

زیباروی وزیر پیشین خود، که لقب ماه طلعت سرزمین فراعنه را گرفته است شرکت کنیم

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان قصّه شنو را خواب درربود وشهرزاد هم، خوشحال از اینکه باز هم سرش زیر تیغ جلاد نرفته و شاهد طلوع خورشید در بامدادی دیگر خواهد بود، دمی بیاسود

پایان شب بیست و چهارم

و امّا ای ملک مقتدر نشسته بر تخت، و همسر والای شهرزاد بسیار خوشبخت در دنبالهٔ داستان دیشب، معروض می‌دارم که

سفره دار پست فطرت حسود بد طینت، خوشحال و خندان از بارگاه سلطان بیرون آمد و ابتدا فرّاشان خود را به دنبال نکبت قوزی فرستاد هنوز ساعتی نگذشته بود که، مردی متعفّن و کوتاه قد و گوژپشت و بسیار زشت رو را که، دندان هایش مانند دندان گراز از دهانش بیرون زده و ناخن‌هایش چون چنگال گرگ و نگاهش چون مادّه ببرهای خشمگین بود، به حضور وزیر جدید آوردند وزیر خنده‌کنان گفت نکبت، بالاخره خورشید اقبالت طلوع کرد باید روزی صد مرتبه دولّا شوی و پاهای مرا ببوسی، زیرا هم صاحب خانه شدی، هم مالک دو کیسهٔ پر از سکّه‌های زر، و هم شوهر زیباترین دختر، ملقب به ماه‌طلعت سرزمین مصر و آنگاه تمام ماجرا را به تفصیل، برای نعمت قوزی و یا به قول خودش نکبت قوزی تعریف کرد که مرد زشت‌روی بد بوی گوژپشت، بعد از شنیدن آن مژده، با حالتی دیوانه وار، هم دائم می‌خندید و هم مدام روی پاهای وزیر لئیم می‌افتاد و آن را می‌بوسید

چون وزیر می‌دانست اگر کسی را به در خانهٔ شمس‌الدین بفرستد، محال است آن مرد باحشمت و وقار، به دربار آمده و به حضور او برسد، لذا خودش سوار بر اسبش شد و به در خانه شمس‌الدین رفت و او را صدا زد و امریه سلطان را به او ابلاغ کرد و در پایان گفت دخترت راآماده کن که فردا شب، مراسم عقدکنان او با نعمت قوزی در حضور حضرت سلطان خواهد بود ضمناً سلطان فرموده‌اند در صورت تمرّد از دستور ایشان، تو و دخترت را به دست جلاد بسپارم بعد از گفتن آن سخنان، وزیر جدید، اسبش را هی زد و از جلوی سرای شمس‌الدین معزول دور شد شمس‌الدین، در حالی‌که اشک از چشمانش سرازیر شده بود و بر عمر تلف کرده خود در دربار تأسف می‌خورد و همچنان به وزیر نالایق جدید، و سفره دار دیروز دربار، که همیشه تاکمر مقابلش خم می‌شد نگاه می‌کرد، با صدای بلند این بیت را می‌خواند که

مــــن از روئـیدن خــار ســر دیــوار دانســتم

که ناکس کس نمی‌گردد از این بـالانشستن‌ها

شمس‌الدین، بعد از آنکه وزیر جدید اهرمن‌خو دور شد، بر سکوی در سرای خود نشست و چهره را در میان دو دست گرفت و آرنج دستان خویش بر زانو نهاد و بنای گریستن را گذاشت همای نگران از غیبت طولانی پدر، از اتاق بیرون آمد و وی را در چنان حال و وضعی دید همای از مشاهده آن وضع، آشفته و پریشان شد و خودش را به بالای سر پدر رسانید و علّت اندوه و اشک ریختنش را پرسید، شمس‌الدین

هم تمام ماجرا را از ابتدای خواستگاری کردن سلطان و جواب رد شنیدنش، و همین‌طور ماجرای آن مرد گوژپشت متعفّن سیاه کریه المنظر را، برای دخترش تعریف کرد و اضافه نمود تا وقتی در دربار بودم، گاه‌گاهی این مرد زشت و شوم را می‌دیدم که برای کاسه‌ای آش و بشقابی چلو به در آشپزخانهٔ دربار می‌آمد و چون گدایان می‌نشست حال چگونه رضایت دهم که تو دسته گل را فردا، به خانه این دیو بفرستند؛ به خصوص آنکه همگان می‌گویند و بر گفتهٔ خود هم اصرار می‌ورزند که، نکبت قوزی با عفریتان هم سر و سرّی دارد

همای زیبای نور چشم پدر، بدون آنکه اخمی به چهره و یا خمی به ابرو بیاورد، پرسید حال پدر جان تصمیم شما چیست؟ که شمس‌الدین با غصهٔ فراوان پاسخ داد چاره‌ای نیست جز این‌که امشب تو و خودم را بکشم، که مردن با شرافت، بهتر از تن دادن به این ذلّت است همای باز هم با همان تهوّر و شهامت پاسخ داد اوّل آنکه من از مردن نمی‌ترسم، دوّم آنکه چون مرا قبل از تولّدم، به کابین پسر عمویم درآورده‌اید، محال است که جز او مردی را پذیرفته و به خلوت خود راه دهم پس اگر قرار باشد سرم زیر تیغ جلاد برود، چه بهتر که با دست شما بمیرم امّا شما می‌خواهید مرتکب دو گناه شوید، اوّل آنکه دیگری را بکشید و دوّم خودتان را، و این دو گناه را به این خاطر می‌خواهید انجام دهید که از شدت پریشانی، لطف حق را فراموش کرده و در رحمت خدا را به روی خود بسته می‌بینید شما که در سراسر عمر غیر از رنجاندن برادر که

آنهم از سر عمد نبوده، مرتکب هیچ اشتباهی نشده‌اید، چرا رو به درگاه خدای بزرگ نمی‌آورید و از او نمی‌خواهید، گره از کار فرو بستهٔ ما باز کند؟! پدر جان از اکنون که اوّل شب است، تا فردا ظهر که باید یا نکبت قوزی بیاید و یا دژخیم، هزاران ثانیه است و هر ثانیه ممکن است هزاران اتفاق بیفتد پدر جان! اجرای تصمیم خود را بگذارید برای دقیقه آخر که از دربار به دنبال من خواهند آمد، اکنون هر کدام به اتاق خود می‌رویم و با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازیم، اگر پاسخ نشنیدیم، این شما و آن شمشیر برّان، و این هم گردن من

واما ای ملک جوان بخت، پدر و دختر هر کدام جدا جدا، دست به آسمان بلند کرده خدا خدا گفتند، هم مصلحتش را شکر گذاشتند و هم حکمتش را ستودند آن دعای همراه با تضرّع، و آن توکل از روی اخلاص، آنقدر ادامه یافت تا هر دو بر آستان در اتاق هایشان به خواب رفتند و هر دو هم در یک آن، نزدیک سحر، در حالت خواب و بیداری، در زیر نور ماه شمایل فرشته‌ای را دیدند که با صوتی دلنشین و نوایی روح‌بخش می‌گفت شما که توکلتان بر خدای بزرگ است، از دسیسهٔ سفره دار لئیم و از حضور گوژپشت کریه نترسید و از گام نهادن در آن راه نهراسید، که خداوند رحمان و رحیم، حافظ بندگان نیک پندار و راست گفتار و درست کردار خویش است اصلاً پاسخ منفی نداده و فردا هم بروید، که در آنجا خداوند نگاهتان خواهد داشت

شمس‌الدین و همای، هر دو بعد از پایان یافتن سخنان فرشته و

پروازش به آسمان‌ها، که هر دو یک رویا را در حالت خواب دیده بودند از جا پریدند و به سوی هم دویدند و هر دو در یک آن، یک جمله را از دهان خارج کردند که هر دو صوت در فضا به هم آمیخت، و آن دو جمله این بود «پدر شنیدی فرشته چه گفت»، «دخترم شنیدی فرشته چه گفت»

صبح شد و خورشید دمید، پدر و دختر تسلیم امر حق شده، خود راآماده کردند فرّاشان دربار به همراه تعدادی از کنیزکان و مشاطه گران، در حالی‌که آن گوژپشت یعنی نکبت قوزی را به زور سوار بر اسبش کرده بودند، با ساز و دهل به در خانه امیر شمس‌الدین آمدند تا ابتدا همای را به گرمابه بَرند و سپس به مشاطه خانه برای آرایش فرستند و در آخر بر سر سفره عقد بنشانند و به کابین گوژپشت کریه المنظری، به نام نکتب قوزی درآورند، که اسب هم از سواری دادن به آن مرد متعفّن، مشمئز شده بود همای سر و روی پدر را غرق بوسه کرد و خندان گفت «پدر، یادت هست فرشته چه گفت؟» و شمس‌الدین امیدوار و مطمئن به لطف و مرحمت حضرت حق هم از روی رضامندی سرش را تکان داد همای در کجاوه مخصوص نشست، ندیمه‌های متملق درباری و مشاطه گران چیره‌دست هم به دنبالش به حرکت درآمدند قوزی سیاه کریه‌المنظر ناشیانه بر اسب نشسته، از جلو می‌رفت و همای درون کجاوه هم زیر لب زمزمه می‌کرد

یـا رب سـببی سـاز کــه یـارم بــه سـلامت

بـــاز آیـــد و بـــرهاندم از بـــند مـــلامت

خـــاک ره آن یـــار ســـفر کـــرده بـیارید

تـــا چشـــم جـــهان‌بین کـنمش جـای اقـامت

فـــریاد کـــه از شش جـــهتم راه بـــبستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قـامت

امـــروز کـــه در دست تـوأم مـرحـمتی کـن

فردا که شـوم خـاک، چـه سود اشک نـدامت

و امّا فرشته‌ای که سحرگاه آن روز، از آسمان بر صحن حیاط امیر شمس‌الدین نازل شده بود و آن پیام امیدوارکننده را به پدر و دختر داده بود، وقتی در آسمان‌ها به جمع دیگر فرشتگان و پریان پیوست، ماجرای دعا و ندبه و استغاثه هما و پدرش، و درخواست از حضرت ربوبی را برای ایشان باز گفت و اضافه کرد چون خواست و اراده حضرت پرودگار، حتماً نجات این دختر پاکدامن زیبا روی است، باید حتماً دست به کار شویم در این موقع یکی دیگر از پریان گفت من مکان پسر عموی آن دختر را می‌دانم که من هم شبی ناظر بودم که عموزاده این دختر، درحالی‌که دستور قتلش را پادشاه ظالم سرزمین بین‌النهرین صادر کرده بود، بر سر گور مادر و پدر و پدر بزرگش می‌گریست و از درگاه خدا تقاضای یاری و کمک می‌کرد و آنجا بود که به ارادهٔ حضرت حق، مرد خادم گورستان به کمکش رفت، و الان آن

پسر، یا همان همایون در لباس چوپانان به همراه گلهٔ گوسفند در دامنهٔ کوه‌های شمالی سرزمین بین‌النهرین رو به سوی سرزمین مصر دارد حال ما همگی با هم، به کمک این دو عموزاده برخواهیم خاست، که خواست خداوند کریم، باطل شدن کید سیه‌کاران است

هنوز صحبت‌های فرشتگان در آسمان‌ها درباره هما و همایون به پایان نرسیده بود که چوپان گلهٔ گوسفند قصه ما، در دامنهٔ کوه‌های شمالی سرزمین بین‌النهرین خود را با کاروانی روبه‌رو دید صاحب کاروان همایون را صدا زد و گفت آیا این گوسفندان متعلّق به خود توست؟ و چون پاسخ مثبت شنید پرسید آیا حاضری تمامشان را به من بفروشی، و اگر حاضری قیمتش چیست؟ و چون همایون اعلام رضایت کرد و گفت این گوسفندان را به یک هزار دینار زر سرخ خریده‌ام هر چه شما بدهید راضی‌ام، صاحب کاروان دو هزار دینار زر سرخ به همایون داد و نوشته‌ای از او گرفت و گله گوسفندان را با خود برد همایون هم که دلش به شور افتاده و می‌خواست هر چه زودتر خود را به سرزمین مصر رسانده و به دیدار عمویش برود، با خوشحالی تمام کیسه‌های زر را زیر سر خود نهاد تا ساعتی استراحت کند و بعد به آبادی نزدیک آن دامنه برود و اسبی بخرد و با سرعت مسیرش را ادامه دهد

همایون تا چشم بر هم گذاشت، خوابش برد و در حالت خواب خود را در حال پرواز دید، و چون چشم گشود و از خواب بیدار شد، خود را در مقابل گرمابه‌ای یافت مات و حیران امّا خوشحال و شادان رو به

جانب گرمابه گذاشت تا برود و سر و تن بشوید و سر موی آراسته کند و بعد به جانب سرزمین مصر حرکت کند، غافل از آنکه پریان او را در یک چشم بر هم زدن از شمال سرزمین بین‌النهرین به پایتخت کشور مصر آورده بودند

چون همایون وارد حمام شد، با تعجّب دید که صاحب گرمابه در برابرش تعظیمی کرد و پرسید پس چرا جناب داماد تنها تشریف آورده‌اند، همراهان شما کجا هستند و بدون آنکه منتظر جواب بماند بلافاصله دستور داد تا سلمانی و دلاکان مخصوص، به او پرداختند و به آرایش و پیرایش و شست و شو و نظافت او مشغول شدند در همان موقع یکی از دلاکان که محو جمال و برازندگی اندام و موزونی قامت همایون شده بود، به زیر آواز زد و این ابیات را در فضای گرم گرمابه خواند

تو از هر درکه بازآیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

هنوز آواز خوش مرد دلاک به پایان نرسیده بود که گوژپشت متعفّن کریه المنظر وارد صحن گرمابه شد، ناگهان کارکنان حمام با دیدن او فریاد برآوردند باز هم سر و کلّه نکبت قوزی پیدا شد، امروز هم که گرمابه اختصاص به داماد چون دسته گل دربار دارد، این کثافت دست

از سر ما بر نمی‌دارد، و در آن میان یکی از دلاکان گفت پیشنهاد می‌کنم هم اکنون دست و پایش را بگیریم و این کثافت بد بو را، به چاه آب خانه، یا مستراح حمام بیندازیم زیرا الان از هر سو که باد می‌وزد، بوی عفونت این کریه‌المنظر لعنت شده را می‌آورد، و آن گاه تمام دلاکان، برای لحظه‌ای دست از شست و شوی همایون برداشتند و دست و پای نعمت قوزی، یا همان بهتر است بگویم دست و پای نکبت قوزی را گرفتند و او را به طرف چاه آب خانه، یا مستراح حمام بردند و چون نعمت قوزی فریاد کشید شما چگونه جرئت می‌کنید که با داماد مخصوص دربار اینگونه رفتار نمایید، تمام دلاکان زدند زیر خنده و یک صدا گفتند چه غلط‌های زیادی، زودتر باید کارش را بسازیم، زیرا می‌ترسیم خودش را فردا جای سلطان این سرزمین هم جا بزند و آنگاه بود که آن موجود متعفّن زشت رو را، با سر به چاه آب خانه حمام انداختند و به نزد همایون برگشتند و با عذرخواهی به ادامهٔ خدمتش پرداختند، و چون کار اصلاح و پیرایش و نظافت و آرایش همایون به پایان رسید، در سربینهٔ حمام، لباس برازندهٔ دامادی را بر تن وی کردند و رامشگران و خنیاگران نیز بیرون گرمابه بنای نواختن را نهادند و چون دلاکان همایون را نمی‌شناختند و قبلاً ندیده بودند، به تصوّر اینکه داماد حقیقی اوست، هلهله کنان او را تا بیرون گرمابه هدایت کردند، یک لحظه فرّاشان و درباریان و همراهان هم ماتشان برد، ولی چون همایون دست در کیسه‌های زر ستانده از خریدار گله کرد و سکّه‌های زر را بر

سر و روی همه ریخت آنها به جمع کردن سکّه‌ها مشغول شدند و رامشگران هم سکّه طلا در مشت بنای نواختن کردند، و این ابیات را با هم و یک صدا خواندند

گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد

گر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی

صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی

حقّا اگر دهانش این انگبین نباشد

آنچنان ولوله‌ای در جمعیت افتاد و به‌قدری آن جمع حاضر، محو جمال همایون شدند که در یک لحظه، به خواست پروردگار، همایون را از گرمابه تا در خانه بردند از آنجا که مرد سفره دار سابق دربار، و یا وزیر نالایق دسیسه کار، نمی‌خواست تا همگان پی به نقشه رذیلانه‌اش ببرند، و مرد روحانی هم که برای خواندن خطبهٔ عقد، در اتاق مخصوص نشسته بود، نمی‌دانست که زوج کیست و کدامست، به محض این‌که همایون وارد اتاق شد، مرد روحانی، بنای خواندن خطبهٔ عقد را گذاشت همای نیز که گوئی، فرشتگان فرمان بله گفتنش را داده بودند، بله را در همان مرتبه اوّل گفت و شهود عقد هم، شادی کنان به صحّت مراسم عقد را تأیید کردند و عروس و داماد را دست به دست هم دادند و همای و همایون را با سرعت به حجله فرستادند رامشگران

هم‌چنان نواختند و آشپزان پختند و مهمانان نوشیدند و خوردند و سفره‌دار ابله یا وزیر احمق هم که به خواست خدا قدری دیر رسید، وقتی شنید عروس و داماد به حجله رفتند خود را دوان دوان به دربار رسانید و به سلطان گفت قربان مژده که نکبت قوزی دختر شمس‌الدین معزول را تصاحب کرد

و امّا بشنوید از امیر شمس‌الدین که شب زفاف دخترش همای با برادرزاده‌اش همایون را در بیم و امید و خوف و رجا گذرانید از یکسو به اجابت دعایش ایمان داشت و از سوی دیگر از دسیسهٔ وزیر جدید بیمناک بود به هر صورت آن شب را که گوئی بر او ده هزار سال گذشت، به صبح رسانید و هنوز دقایقی از دمیدن آفتاب نگذشته بود که به در سرائی که وزیر جدید برای شب دامادی نکبت قوزی تدارک دیده و آراسته بود رفت در ایوان سرا، جوانی برازنده و خوش‌سیما را دید که دست به آسمان بلند کرده و شکر خدا می‌گفت شمس‌الدین چند قدمی جلو رفت که همایون پیش آمد و در برابرش تعظیمی کرد و بازوبند خود را بگشود و دست نوشتهٔ مرحوم پدرش نورالدین را بیرون آورد و دو دستی تقدیم عموی گرانمایه خود کرد شمس‌الدین نامه را خواند و اشک شادی بر چهره‌اش غلطید و فریاد شعف از گلویش بیرون جهید او نیز شگفت‌زده از قدرت پروردگار، دست به آسمان بلند کرد و بعد از شکر و حمد بسیار برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت و او را غرق بوسه نمود و گفت ای نور چشم، با من بیا که باید مدّتی تو را در

گوشه‌ای پنهان دارم، زیرا اگر سفره دار احمق بیاید و تو را به جای آن گوژپشت احدب ببیند هر لحظه ممکن است دستوردهد تاگردنت را به فرمان سلطان جدید بزنند سپس شمس‌الدین دخترش همای را از اندرون و حجله‌گاه صدا زد و به او آموخت، اگر آمدند و پرسیدند داماد کجاست، اظهار بی اطلاعی کن و بگو، چون صبح برخاستم همسرم رفته بود

امیر شمس‌الدین دست همایون برادرزاده‌اش راگرفت و او را به سرعت همراه خود برد چند دقیقه‌ای از رفتن برادرزاده و عمو نگذشته بود که مرد سفره دار ابله وزیر شده، با عده‌ای از همراهان به در سرای آمد و بانگ برداشت آقا نعمت داماد، به جای آنکه صبح اوّل وقت، تو به پابوس وزیر بیائی، ما برای تبریک حضورت آمده‌ایم، هر چند شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، امّا ردا بر دوش بینداز، دستار بر سر بگذار و از حجله بیرون آی، امیدواریم قوز پشتت برطرف و قامتت راست شده باشد که همای حجاب بر چهره انداخت و به ایوان درآمد و سلامی داد وگفت همسرم ساعتی است از اندرون بیرون آمده و نمی‌دانم کجا رفته و غیبت یک ساعته‌اش مرا هم نگران کرده است وزیر جدید متعجب از غیبت نعمت در حیاط ایستاده بود که مردی از همراهان گفت قربان از حسن اتفاق، دیروز عصر وقتی داماد از حمام بیرون آمد، قوز پشتش برطرف و قامتش راست شده بود، اصلاً نشانی از زشتی صورت هم بر چهره‌اش نبود گرمابه معجزه کرد، زیرا داماد به

سیاهی زغال به درون رفت و چون برف سفید بیرون آمد خمیده قد داخل و راست قامت بیرون شد، بد بوی درون خزینه شد و خوشبوی چون یاس از آب بیرون آمد، و فاصله میان گرمابه تا سر سفره عقد را هم، بر سر ما دمادم سکّه‌های زر پاشید که ناگهان نعرهٔ وزیر جدید به آسمان بلند شد که احمق ساکت، حتماً دسیسه‌ای درکار است و دست شمس‌الدین معزول و ایادی اش در میان است این یک توطئه است، هر چه زودتر مرا به گرمابه ببرید!

چون قصّه به اینجا رسید باز هم مانند بیست و پنج شب گذشته، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم آسوده از تیغ جلاد بیاسود

پایان شب بیست و پنجم

و امّا ای ملک با تدبیر و هوشیار و ای سرور خوشبخت و کامکار، در دنباله داستان و عرایض دیشبم، اکنون با اجازه ادامه می‌دهم که

چون وزیر به در گرمابه رسید و سراغ صاحب گرمابه را گرفت، گفتند تا یک ساعت دیگر می‌آید، زیرا برای انجام کاری رفته و حتماً برمی‌گردد وزیر دلاکان و سلمانی را احضار کرد و ایشان، تمام ماجرا را برایش تعریف کردند، وزیر خود از اسب پیاده شد و دوان دوان به سر چاه آب خانه رفت و فریاد کشید هر چه زودتر این نعمت بخت برگشته را از چاه بیرون بکشید، و چون نعش متعفّن نکبت قوزی را که در چاه فاضلاب خفه شده بود بیرون کشیدند، وزیر جدید آهی کشید و با صدای بلند این بیت را خواند

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

و سپس خطاب به جنازه ادامه داد کاش زبانم بریده می‌شد و پیشنهاد دامادی تو را به سلطان نمی‌دادم، که تو داماد بدبخت، گرفتار بیداد دشمنی سرسخت شدی و در حالی‌که فریادکشان می‌گفت هر

وقت این مردک گرمابه دار احمق از هر گورستانی که رفته برگشت، او را به حضور من بیاورید، از حاضران پرسید راستی اسم این مردگرمابه‌دار جسور چیست؟ که پاسخ شنید نعمان قربان، نعمان، و بعد زیر لب گفت یک آقا نعمانی بسازم که قصّه‌اش را قرن‌ها مردم برای هم بگویند، چون دستور خواهم داد زبانش را از حلقش درآورند؛ زبانی که دستور داد، نعمت بدبخت را با سر، به چاه آب‌خانه بیندازند

با اجازه، وزیر عصبانی و از کوره دررفته را در این حالت رهاکرده و حضورتان معروض می‌دارم

پادشاه پیر سرزمین سودان، وقتی شنید سلطان سرزمین مصر که دوست دیرین و یار قدیمش بود از دنیا رفته و پسرش بر جای او بر تخت نشسته، برای آنکه مراتب ارادت و دوستی خود را به سلطان جدید اعلام نماید، نامه‌ای نوشت و آن نامه را با هدایای بسیار، به وسیله هیئتی که سرکرده و رئیس آن یکی از سردارانش به نام نعمان بود، به دربار مصر گسیل داشت نامه‌ای که متن آن این چنین بود« خدمت سلطان جدید سرزمین مصر، که رحمت فراوان خدا نثار روح پدر بزرگوار و درگذشته‌اش باد ما سلطان سرزمین سودان، کماکان چون گذشته مراتب ارادت و اطاعت و فرمانبرداری خود را، به پیشگاه سلطان با اقتدار سرزمین فراعنه اعلام داشته و برای خود افتخاری بزرگ می‌دانیم اگر آن سلطان نیکوسیرت همایون طلعت، سمانه دختر ما را به همسری خود قبول کند، و از آنجاکه من نیز اولاد پسر و ولیعهد

ندارم، بعد از مرگم کشورهای مصر و سودان، هر دو مطیع فرمان آن سلطان بزرگوار و ملکه سمانه خواهد بود کافی است که حضرت سلطانی مراتب قبولی خود را به رسول مخصوص ما نعمان اعلام دارد »

از بخت بد، نعمان رسول، موقعی با همراهان خود به بارگاه وزیر دربار سرزمین مصر وارد شد، که وزیر خشمگین در حالیکه دو دست به کمر زده بود، در صحن تالار قصر وزارت خود قدم می‌زد و منتظر آمدن نعمان گرمابه‌دار بود، که حاجب مخصوص وارد شد تعظیمی کرد و گفت قربان مردی به نام نعمان که همراهان بی‌شماری دارد، با هدایای بسیار رخصت حضور می‌طلبد و می‌خواهد ساعتی درخدمت وزیر اعظم باشد که مردک ابله سفره دار دیروزی فریاد کشید، نعمان غلط می‌کند، هدایایش را توی سرش بزنید و به جای آنکه به حضور من بیاوریدش، دستور بدهید دژخیم زبانش را از حلقوم درآورد تمام همراهانش را هم به چوب ببندید و سپس ادامه داد، این مردک جسور نادان خیال می‌کند من به این راحتی‌ها از خون آن نعمت قوزی بدبخت خواهم گذشت

و امّا ای ملک جوان بخت، از آنجا که هنگام خشم سلاطین و عصبانیت وزرا و امرا، خادمین همیشه به جای کلاه آوردن، می‌روند و سر می‌آورند، حاجب مخصوص بارگاه وزارت هم از ترس آنکه آتش خشم وزیر به دامان خودش نیفتد، به سرعت برق دستور وزیر را اجرا کرد و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود، که نماینده تام‌الاختیار و رسول

صاحب اعتبار پادشاه سرزمین سودان، زبان بریده به گوشه‌ای افتاه بود و همراهانش، غیر یکی از دو نفر که موفق به فرار از دست مأموران بارگاه وزیر شده، زیر ضربات چوب و چماق بودند

و امّا آن دو نفر که موفق به فرار از دست مأموران وزیر جدید شدند، شتابان خود را به دروازهٔ قصر سلطان رسانیدند و در حالی‌که صدای فریادشان به آسمان بلند بود، نعره می‌کشیدند مگر گناه ما چه بود؟ چرا زبان فرستادهٔ مخصوص سلطان سرزمین سودان را بریدید؟ چرا یاران ما را زیر ضربات شلاق گرفته‌اید؟ ای سلطان سرزمین فراعنه، خودت بگو چه خطائی از ما سر زده و چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟

پادشاه جوان، مات و حیران با پای پیاده به عمارت وزارت دربار به همراهی شاکیان رفت و چون قدم در تالار عمارت گذاشت، وزیر ناشی نابخرد که پی به خطای بزرگش برده بود، خود را روی پاهای سلطان انداخت و بنای گریه و زاری و التماس را گذاشت و سلطان جدید و جوان هم، از ماجرا باخبر شد و بدون درنگ و معطلی دستور داد که در جلوی چشمان نعمان رسول، زبان وزیر ناشی و نابخرد را از حلقوم درآوردند و جلوی پایش انداختند نعمان، رسول زبان بریده، در همان حال زار، رقعه نوشته شدهٔ سلطان سرزمین سودان را به پادشاه داد، که پادشاه سرزمین مصر، بعد از خواندن آن نامه آهی از نهاد خود بیرون آورد و پزشکان دربار را برای معالجه رسول کشور سودان احضار کرد امّا چه فایده که نه سخن گفته شده به دهان برمی‌گردد و نه زبان بریده

شده مجدداً به حلقوم می‌چسبد سلطان سرزمین مصر بعد از قدری که در تالار و عمارت مخصوص وزارت دربار خود قدم زد، ناگهان فریاد کشید هر چه زودتر شمس‌الدین را نزد ما بیاورید

هنوز ساعتی نگذشته بود که مأموران شمس‌الدین را کت بسته به حضور سلطان آوردند پادشاه با دیدن آن وضع، دیوانه وار نعرهٔ دیگری کشید و خطاب به مأمورانی که شمس‌الدین را با آن وضع به حضورش آورده بودند، گفت احمق‌ها کی به شما دستور داد که دست‌های این مرد محترم را از پشت ببندید؟ و بعد خود با دستان خویش، بند از دست‌های امیر شمس‌الدین گشود و در حالی‌که سر و روی امیر شمس‌الدین را غرق بوسه می‌کرد گفت ای مرد با تجربه بزرگوار، ما به خاطر تصمیم عجولانهٔ خود از تو معذرت می‌خواهیم، البته تو هم که نمی‌خواستی دخترت را به زنی ما بدهی، با آن تجربه‌ات می‌توانستی جواب نه را زیرکانه و با مدارا بدهی، نه اینکه تو روی ما بایستی و بگوئی، من دختر به تو نمی‌دهم خدای ناکرده ما پادشاه سرزمین مصر و جانشین فراعنه‌ای هستیم که ادعای خدائی در این سرزمین می‌کردند به هر صورت از هم الان مثل سابق تو وزیر اعظم سرزمین مصر و مورد احترام و وثوق کامل ما هستی به هر شکل که می‌دانی، ولی هر چه سریعتر، ترتیب سفر فوری ما را به سرزمین سودان بده، زیرا ما باید شخصاً برای عذر خواهی به دربار سلطان آن سرزمین برویم ضمناً هدایائی راکه همراه ما می‌فرستی باید چشمگیر و درخور توجه و بسیار

نفیس باشد صبح روز بعد، کاروانی عظیم و با شوکت بسیار، موکب همایونی سلطان سرزمین مصر را به سوی کشور سودان همراهی می‌کرد، و در میان کاروان کجاوه‌ای بود که در آن کجاوه نعمان رسول زبان بریده با تن رنجور خوابیده بود کاروان سلطانی به سرزمین سودان رسید که سواران زبده، خبر سفر سلطان سرزمین مصر را به دربار سودان، به اطلاع پادشاه آن کشور رساندند پادشاه و دخترش به همراهی سرداران و امیران و وزیران تا سه منزل به استقبال پادشاه مصر آمدند سفر سریع و پرشتاب سلطان و عذرخواهی همراه با فروتنی شاه جوان سرزمین مصر باعث آن شد که پادشاه سرزمین سودان هنگام خیر مقدم این ابیات را بخواند،

دیدار تو حلّ مشکلات است

صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت

عنوان کمال حسن ذات است

لب‌های تو خضر اگر بدیدی

گفتی لب چشمهٔ حیات است

زهر از قبل تو نوش داروست

فحش از دهن تو طیبات است

آخر نگهی به سوی ما کن

کاین دولت حسن را زکات است

بعد از خواندن آن ابیات، پادشاه پیر و سالمند سرزمین سودان، دست در گردن سلطان جوان سرزمین مصر انداخت و یکدیگر را سخت در آغوش فشردند از بدو ورود سلطان مصر، تا یک هفته، سراسر سرزمین سودان، مرکز جشن و چراغانی و محل سور و مهمانی بود در طول هفته اول مراسم عقد و عروسی سلطان سرزمین مصر، با سمانه دختر پادشاه‌کشور سودان، با شوکت و حشمت بسیار برگزار شد و در پایان هفته دوم، پادشاه سرزمین سودان، با بدرقه رسمی و مراسمی باشکوه‌تر از مراسم استقبال، دختر و دامادش را راهی سرزمین مصر نمود چون کاروان به سرزمین مصر رسید، یک هفته هم در آنجا مراسم جشن و سرور و شادی و چراغانی به خاطر عروسی سلطان سعید مصری با ملکه سمانه سودانی برقرار بود

چون خبر مراجعت سلطان سرزمین مصر، به همراه عروس زیبای سودانی، یعنی سمانه به وسیلهٔ زبده سواران، سه روز زودتر از ورود سلطان به امیر شمس‌الدین وزیر اعظم رسید، وزیر دستور داد تمام شهرهای مسیر راه سلطان را آذین بستند و چراغانی کردند چون شاه داماد وعروس به پایتخت رسیدند، خنیاگران نواختند و سرود خوانان خواندند و پسران پایکوبی کردند و دختركان مسیر ایشان را گل افشاندند، و تا دروازهٔ شهر، همای و همایون به همراه امیر شمس‌الدین و همراهان بسیار به پیشواز رفتند و زمین ادب بوسیدند و شرف حضور یافتند امیر شمس‌الدین همان جا به معرّفی همایون، نزد سلطان پرداخت و سلطان نیز همایون را آنچنان که شایسته بود بنواخت که

همای نیز ندیمه مخصوص سمانه، ملکهٔ مصر گردید بعد از یک هفته امیر شمس‌الدین دست همایون را گرفت و به بارگاه سلطان برد و بعدِ ادای احترام این دو بیت را خواند که

کسی که روی تو بیند، نگه به کس نکند

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که توئی پیش هر که باز آئی

گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

و سپس ادامه داد بزرگواری سلطان در آن حد بود که جسارت مرا نادیده گرفت و خلعت وزارت را دوباره بر قامت من که عمر خود را در راه خدمت به این خاندان صرف کرده‌ام پوشاند امّا ای سرور شایسته و ای رهبر بایسته، باید بدانید که عمر من به پایان رسیده و چراغ زندگی‌ام سوسو زنان گشته است و کار وزارت دربار عظیمی چون دربار پر شوکت سرزمین مصر، نیروی جوان و عزم متین و رأی وزین می‌خواهد اینک من خدمتگزار، برادر زاده خود که وزیرزاده‌ای دانشمند و جوانی اندیشمند است را حضورتان معرفی کرده و خود من هم تا زنده هستم در زیر سایه شما و در خدمت این جوان شایسته از خدمت و مشاوره و رایزنی کوتاهی نخواهم کرد

چون سلطان پیشنهاد شمس‌الدین را پذیرفت، همان روز همایون، به عنوان وزیر اعظم دربار مصر به همگان معرفی شد و سیل تبریک و تهنیت به جانبش روان گشت از جمله همای دختر دانا و هوشمند شمس‌الدین و همسر فهمیدهٔ همایون وزیر نیز، همان گونه که عرض

کردم ندیمهٔ مخصوص سمانه ملکه سرزمین فراعنه شد. هنوز چند ماهی از صدارت و وزارت همایون نگذشته بود که، امیر شمس‌الدین از دنیا رفت و برای دخترش همای، سی هزار دینار زر سرخ و سی باغ پر از میوه و سه مزرعه حاصلخیز به ارث گذاشت.

بعد از مراسم چهلم درگذشت امیر شمس‌الدین، روزی از روزها همای به همایون گفت: شنیده‌ای که سالیانی حدود بیست سال پیش، بین دو برادر به خاطر میزان مهریهٔ فرضی دختر برادر بزرگتر، اختلاف درگرفت و برادر کوچکتر قهر کرد و ترک دیار خود نمود؟ اکنون من، دختر آن برادر بزرگتر، تمام ارثیه خود، که به همان میزان سی هزار دینار زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه می‌باشد را به تو که شوهر گرانقدر و پسر عموی ارزشمندم و فرزند آن برادر کوچکتر هستی می‌بخشم.

و باز هم از عجائب روزگار آنکه سمانه و همای نیز در یک زمان از شوهران خود باردار شدند. سمانه دختر پادشاه سودان برای همسرش سلطان سرزمین مصر پسری به دنیا آورد که نام فرزند را فاروق گذاشته و همای نیز دختری زیباتر از خود را برای همایون زائید که نام او را فروغ نهادند. جالب آنکه وقتی سلطان سرزمین مصر، به دیدار همسر همایون آمد و فروغ نوزاد را در آغوش گرفت، گفت: من از هم اکنون دخترت فروغ را برای پسرم فاروق خواستگاری می‌کنم به شرطی که تو مانند عمویت شمس‌الدین مرحوم مهریه سنگین نخواهی که من ناگزیر به قهر کردن و ترک دیار و سرزمین خود بشوم. فروغ و فاروق با هم بزرگ شدند و سال‌ها به سرعت برق گذشت. آری بیست و پنج سال که

گوئی آن ربع قرن، فقط ربع ساعتی بود و سلطان سرزمین مصر هنوز در قید حیات بود که فاروق را به جای خود بر تخت سلطنت نشاند و فروغ نیز ملکه سرزمین مصر شد لازم است اضافه کنم در آن موقع، فروغ و فاروق نیز صاحب پسری چهار ساله بودند، که اگر مردمان سرزمین مصر اکنون تاریخ سی قرن پیش مملکت خویش را ورق بزنند، به نام پادشاهی برمی‌خورند که فؤاد دوّم نام داشت و فرزند فروغ و فاروق و نوه همای و همایون و نبیرهٔ نورالدین و شمس‌الدین بود؛ شمس‌الدینی که بر سر در عمارتش، این سه بیت را نوشته و حک کرده که تا قرن‌ها باقی بود

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته به خدمت قضاکنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

دکّان معرفت به دو جو پر بها کنیم

سیم دغل خجالت و بد نامی آورد

خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

و چون قصّه به پایان رسید، هم سلطان را خواب در ربود و هم داستان نورالدین و شمس‌الدین به پایان رسید و هم شهرزاد لختی در اندیشه ماند که فردا شب سلطان خویش چه قصّه‌ای را ساز کند

پایان شب بیست و ششم

قصه شایان مصری

و اما ای ملک جوانبخت و ای سلطان شهرهٔ آفاق، داستانی را که از امشب افتخار تعریفش را برای شما سرور شایسته‌ام دارم، داستان شیرین شایان مصری است که آغاز و ابتدای داستان این‌گونه است

در سرزمین تاریخی مصر، بازرگانی بسیار ثروتمند زندگی می‌کرد که در کار تجارت سنگ‌های قیمتی و جواهرات گرانبها مشغول بود او بهترین نوع فیروزه خراسان و یاقوت کشمیری و لَعل بدخشان و عقیق یمانی و زمرّد شامی و الماس آفریقایی، و انواع طلاها را همیشه در حجره خود داشت اسمش یونس بود و در سرزمین مصر، بین تجّار سرشناس و جواهرفروشان بنام، به یونس گوهری معروف بود یونس اصل و نسبش به مردم سرزمین مراکش می‌رسید، که در دوران جوانی به مصر کوچ کرده و فقط و فقط، یک پسر جوان شانزده سالهٔ بسیار مؤدب و مهربان و شایسته به نام شایان داشت، که دوستان و اطرافیان، او را شایان مصری صدا می‌زدند

یونس گذشته از آنکه سرپرستی بسیاری از خانواده‌های فقیز را عهده‌دار بود، به پرندگان کوچک و بی‌آزار مانند کبوتر، گنجشک، کبک، سار و زاغ خیلی علاقه داشت و همیشه در حیاط خانه‌اش، هزاران هزار از این نوع پرندگان زندگی می‌کرده و دانه می‌خوردند در روزهای تعطیل کار یونس این بود که به صحرا می‌رفت و اگر در آسمان، می‌دید که باز، شاهین، کرکس و عقابی قصد شکار کردن پرنده‌ای ضعیف و کوچک را دارد، با تیر و کمان خود آن پرندهٔ شکارچی را می‌زد و جان پرندگان خُرد و بی‌دفاع را نجات می‌داد و گاهی فضای خانهٔ یونس گوهری چنان از آواز بلبلان و قناری‌ها و گنجشک‌ها آکنده می‌شد، که مردم کوچه و بازار، برای شنیدن آواز آن پرندگان مدت‌ها وقت صرف می‌کردند و پشت دیوار حیاط خانه‌اش می‌ایستادند بدون اغراق باید بگویم که صدها کودک یتیم و صدها هزار پرنده مختلف، در سایهٔ مواظبت و مراقبت یونس گوهری، زندگی راحت و امنی داشتند یونس گوهری در تربیت تنها فرزند پسرش هم، از هیچ کوششی فروگذار نکرده و آموزگاران مختلف، انواع علوم عصر و هنرهای زمان را به او آموخته بودند؛ از جمله اینکه او هر روز، شایان را با خود به حجره‌اش در بازار جواهرفروشان شهر می‌برد و در کنار خود می‌نشاند و علم تجارت و بصیرت جواهرشناسی و شناخت سنگ‌های اصل از بدل را به او می‌آموخت به خاطر این محاسن و سجایای اخلاقی بود که در سرتاسر سرزمین پهناور مصر، یونس گوهری شهره و معروف بود

روزها یکی از پی دیگری به سرعت سپری شد و روزگار پیری و کهنسالی یونس گوهری فرارسید، تا اینکه روزی پدر فرزند خود، یعنی شایان شایسته را پیش خود نشاند و گفت ای فرزند، می‌خواهم در این چند زمانی که زنده هستم، برایت همسری انتخاب کنم و دختری را به کابین عقد تو درآورم، تا هنگامی که مرگ من فرا می‌رسد، تو تنها نباشی آیا موافقی که دینا دختر هارون، تاجر معتبر بازار جواهرفروشان را برایت عقد کنم؟

و اما ای ملک جوانبخت، باید به این مورد هم بپردازم مدت‌ها بود در زمانی که پدر در حجره نبود و شایان خودش به تنهایی سرگرم خرید و فروش جواهرات می‌شد، دختری که معلوم نبود از کدام طایفه و قومی است، به در حجره جواهرفروشی می‌آمد و با شایان به گفت‌وگو می‌نشست چون یونس گوهری پیشنهاد ازدواج با دینا را به شایان داد، پسر اجازه خواست و گفت پدر از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان باشد که من، مدتی است دلبستهٔ یکی از مشتریان حجره شده‌ام و نمی‌دانم چرا هر وقت او می‌آید، شما نیستید تا وی را ببینید! یونس گوهری گفت ایرادی ندارد، من چندین روز صبح‌ها برای سرکشی به پرندگان نمی‌روم در حجره می‌مانم تا این دختر را ببینم

از قضا فردای آن روز، دختر از دور پیدا شد ولی چون به نزدیک حجره رسید و یونس گوهری را در حجره و کنار دست پسرش دید، راه را کج کرد و جلو نیامد شایان با تعجب گفت بابا جان نمی‌دانم چرا

شراره تا شما را دید به عقب برگشت و از جلو آمدن منصرف شد یونس گوهری گفت شاید آن دختر خجالت کشید ایرادی ندارد فردا من در پستوی حجره پنهان می‌شوم که اگر این دختر آمد مرا نبیند و با تو به صحبت بنشیند و صبح روز بعد، پدر در پستوی حجره پنهان شد و دختر به پشت پشیخوان حجره آمد و بعد از چند کلام صحبت با شایان، جواهری را برای تماشا مطالبه کرد، و چون شایان جواهر را جلوی پیشخوان حجره نهاد، دختر به جای تماشا و ملاحظهٔ جواهر، چنان نگاهی بر چشمان شایان انداخت و رفت که جوان برای لحظه‌ای از خود بی‌خود شد و برای آنکه بر زمین نیفتد، دستش را به دیوار تکیه داد پدر که از پستوی حجره شاهد ماجرا بود، به سرعت آمد و زیر بازوی پسر را گرفت و پرسید باباجان چی شد، که شایان فقط پاسخ داد، هیچ، هیچ

از همان روز و ساعت، و بعد از آن نگاه شررخیز شراره بر شایان بود که، جوان قصهٔ ماگه‌گاه دچار سرگیجه می‌شد و در درونش التهاب و در دلش سوزشی پیدا می‌شد، و هرگاه که آن دختر، مانند روزهای گذشته به در حجره می‌آمد و جلوی پیشخوان می‌ایستاد، تا زمانی که روبه‌روی شایان ایستاده بود، شایان راحت و آرام و خوشحال و خندان بود و چون می‌رفت آن التهاب و اشتیاق بیشتر و به‌حدّ آزارده‌نده‌ای می‌رسید یک روز دختر به شایان گفت من فردا قصد سفر به سرزمین‌های دوردست را دارم و دیگر به اینجا نخواهم آمد، و عجیب

آنکه آن دختر در تمام مدتی که تقریباً هر روزه به در حجرهٔ جواهرفروشی می‌آمد، حتی قطعه سنگ ارزان قیمتی هم نخرید، و گویی قصدش فقط این بود که شایان شایسته قصهٔ ما را، به پریشانحالی و آشفتگی بکشاند و برود

یک هفته گذشت، و دیگر شراره نیامد و هر روز ناراحتی و التهاب و انتظار شایان، برای دیدن شراره از روز پیش بیشتر و بیشتر می‌شد و چون پدر شایان یا یونس گوهری، پی به عاشق شدن پسرش برد گفت فرزندم با اینکه من قصدم این بود که دینا دختر هارون را برای تو به همسری انتخاب کنم، و با وجود آنکه از روز اول این دختر، به قول معروف به دلم ننشست، اما چون تو او را دوست داری، می‌روم و او را برای تو خواستگاری می‌کنم فقط بگو نشانی خانه‌شان کجاست و در کدام محلهٔ شهر زندگی می‌کند

وقتی پدر شایان، یعنی یونس گوهری، از فرزندش پرسید که نشانی خانه این دختر کجاست و در کدام محله شهر زندگی می‌کند، شایان محزون و دلباخته، پاسخ داد نمی‌دانم پدر جان، فقط در آخرین روز دیدارمان به من گفت که قصد سفر به سرزمین‌های دوردست را دارد پدر در جواب فرزند گفت برفرض که خودش تنها، و چه همراه خانواده‌اش به سفر رفته باشد، اما خانه و خانمانش که بر باد نرفته من آنقدر قدرت دارم که مأمورانی را بگمارم تا تمام شهر و حتی سراسر سرزمین مصر را جست‌وجو کنند و شرارهٔ دلخواه تو را بیابند

از فردای آن روز بود که یونس گوهری بیشتر از ده نفر را با

نشانه‌هایی که از دختر داشت، به دنبال او برای پیدا کردنش فرستاد اما دریغ برای یونس و درد برای شایان، که آنها هرچه گشتند کمتر یافتند، و روزبه‌روز درد و حرمان شایان و پافشاری یونس در یافتن شراره شدت می‌گرفت، و عجب آن بود که در هیچ‌کدام از محلّه‌های شهر هم کسی نشانی از دختر و خانواده‌اش نداشت و پدر و پسر، در حیرت مانده بودند که پس، آن دختر، هر روز از کجا می‌آمده و جلوی پیشخوان حجره می‌ایستاده و به گفت‌وگو می‌پرداخته!

بالاخره کار شایان به آنجا کشید که از شدت رنجوری و شدت دلخونی، به بستر افتاد و روزی که شایان تنها در منزل و در بستر خوابیده بود، پیرزنی در شکل و هیئت فالگیران، به در خانه آمد و دق‌الباب کرد شایان با سختی به در خانه رفت و چون پیرزن گفت آیا دوست داری که فالت را بگیرم و ستاره بختت را پیدا کنم؟ جوان ناامید، با شوق، جواب آری داد که پیرزن فالگیر گفت شرارهٔ مورد علاقه تو که دختر فلان کس است، اکنون در بیرون فلان شهر در قصری مجلل با پدرش انتظار تو را می‌کشد پس هرچه زودتر با پدرت به آن دیار سفر کن، زیرا پسر پادشاه کشور حبشه هم که روزی دختر مورد علاقهٔ تو را دیده است مانند تو سر در پی او دارد

پیرزن فالگیر سکّه‌ای از شایان گرفت و رفت شایان هم، چون پدرش برگشت، تمام ماجرا را برای او تعریف کرد یونس گوهری یا پدر شایان، بعد از تمام شدن حرف‌های پسرش گفت من به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، حاضرم با تو به هر جایی که بگویی بیایم، اما دلم به این

کار روشن نیست یونس گوهری حجره را برای مدتی بست و با شایان به طرف نشانی که پیرزن فالگیر داده بود، حرکت کردند تا به آن شهر رسیدند که بیشتر خانه‌هایش کوچک و خرابه و گلی و محقّر بود، ولی در طرف دیگر و تقریباً بیرون شهر قصر مجللی یافتند چون به طرف قصر رفتند، ناگهان دم در قصر، شراره را با پیرمردی دیدند که، گویی انتظار پدر و پسر را می‌کشیدند دو پدر با هم آشنا شدند و به صحبت نشستند، و پدر دختر که چهره‌ای زشت و صورتی نامیمون داشت، خود را تاجر پارچه از سرزمین سودان معرفی کرد و شرایط ازدواج دخترش با شایان را، دو گونی زر سرخ اعلام کرد پدر و پسر پذیرفتند، به دیار خود بازگشتند و دو گونی زر سرخ برداشته و دوباره به جانب آن شهر و آن قصر مجلّل به راه افتادند این بار قصر را پر از زنان و مردانی یافتند که خود را اقوام شراره معرفی کردند سفرهٔ عقد را چیدند و مردی هم آمادهٔ خواندن خطبه و جاری کردن صیغهٔ عقد شد ناگهان دسته کبوترانی که شاید تعداد آنها بیشتر از هزار بود، از پنجره‌ها وارد تالار قصر شدند و با نوک‌های خود گوشه‌های سفره عقد را گرفتند و آن را به هوا بلند کرده و واژگون نموده و رفتند بهت و حیرت سراپای وجود یونس گوهری و شایان مصری را فراگرفت اهالی آن قصر دوباره سفرهٔ عقد دیگری را آراستند که پدر دختر فریادزنان گفت می‌ترسم باز هم این کبوتران که حتماً از جنیّان هستند بیایند، پنجره‌ها را ببندید چون پنجره‌ها را بستند و آن مرد به ظاهر روحانی، شروع به خواندن مجدّد خطبه عقد کرد، باز هم کبوتران آمدند و بال‌های خود را به شیشه‌های

پنجره تالار قصر زدند در این میان یونس گوهری به فکر فرو رفت، زیرا او کبوتران را می‌شناخت آنها همان پرندگانی بودند که سالیان سال، از کف حیاط خانه‌اش دانه جمع می‌کردند و می‌خوردند

به این ترتیب بود که شایان مصری، پسر شایستهٔ یونس گوهری، و تاجر سرشناس سرزمین مصر، شراره دختری را که پدر ساختگی‌اش به دروغ خود را تاجر سودانی معرفی کرده بود، به عقد خویش درآورد هنوز سفره عقد را جمع نکرده بودند، که ناگهان پدر و پسر درحالی‌که شراره در کنارشان ایستاده بود، خود را در بیابانی بی‌آب و علف دیدند، زیرا در یک چشم برهم زدن، هم آن قصر از نظر پدر و پسر محو شد، و هم دو گونی زر سرخ ناپدید گردید هنوز همچنان شایان و پدرش هاج و واج به چپ و راست خود نگاه می‌کردند که دختر گفت پدرجان مگر اشکالی دارد که پسر برازنده و شایسته شما، دختری از طایفه جنّیان را به عقد خود درآورد؟

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم به رسم بیست و شش شب گذشته، سلطان انتقامجوی دختران بی‌گناه‌کُش به خواب رفت و شبی دیگر نیز سر شهرزاد زیر تیغ جلاد نرفت

پایان شب بیست و هفتم

و اما ای سلطان خردمند و داهی و لایق سریر و اورنگ سلطنت و شاهی، دیشب داستان به آنجا رسید که دختر گفت پدرجان، مگرچه اشکالی دارد که پسر برازنده و شایستهٔ شما، دختری از طایفه جنّیان را به عقد خود درآورد گذشته از آن، تا شما چشمانتان را ببندید و باز کنید، من شما را دوباره به شهر و خانه‌تان می‌برم، و در ثانی قول می‌دهم تا آخر عمرم، همسری وفادار برای پسرتان باشم سوم باید بدانید من که عاشق پسرتان بوده و هستم، از طایفه جن‌ها می‌باشم ولی از زندگی کردن در دیار جنّیان خسته شده‌ام و می‌خواهم از حالا به بعد، آدم باشم و مثل شما آدم‌ها زندگی کنم لطفاً مرا از خود نرانید که من عاشق پسر شما هستم و لذا در یک چشم بر هم زدن، هم چنانکه آن قصر دود شد و دوگونی زر سرخ ناپدید گشت شراره و شایان و یونس هم از آسمان، در صحن حیاط همان خانهٔ قدیمی خود فرود آمدند، و از عجایب آنکه صحن حیاط خانه مثل همیشه پر بود از انواع پرندگان، به‌خصوص کبوتران سپید بال، ولی تا پای شراره بر زمین حیاط خانه رسید، همهٔ پرندگان صداهای اعتراض‌آمیز از منقار خود خارج کردند و به آسمان پر کشیدند و برای همیشه از آنجا رفتند، و آنجا بود که سومین

هشدار، توسط نیروی غیبی به یونس گوهری داده شد

هشدار اول موقعی بود که هنگام عقد، کبوتران آمدند و با نوک‌های خود سفرهٔ عقد را برچیدند و واژگون کردند هشدار دوم زمانی بود که بلافاصله بعد از اتمام مراسم عقد، آن قصر با عظمت دود شد و به هوا رفت، و هشدار سوم فریاد اعتراض‌آمیز پرندگان و کوچ کردن همیشگی‌شان از آن خانه بود و هم در آن زمان بود که یونس گوهری زیر لب و نجواکنان گفت ای دل غافل، هرچند که من در جوانی خود را از دام عفریتان نجات دادم، اما این شیطان‌صفتان ملعون، بالاخره تنها فرزندم را به دام انداختند

شایان و شراره و یونس گوهری در آن خانه مشغول زندگی شدند و شراره زن عقدی شایان، چنان در روزهای اول خود را از یک‌سو مانند یک ملکه‌ها می‌آراست، و از سوی دیگر همچون کنیزها به خدمت پدر می‌پرداخت و بسان مادری مهربان به پرستاری و تیمار شایان خود را مشغول می‌داشت، که حدی نداشت و در ضمن، آن چنان شایان عاشق از چشم کور و از گوش کر شده، مجذوب اعمال و مفتون رفتار و محسور حرکات شراره شده بود که پدر در خود جرئت آنکه یک کلام حرفی بگوید نمی‌کرد یونس مصری به خاطر آورد که گفته‌اند و راست هم گفته‌اند آدم عاشق کور و کر است، و شایان هم تمام آن ماجراهای جادوگرانه را که فقط فکر کردن درباره‌اش مو را بر تن آدم راست می‌کرد، از یاد برده بود و شربت وصل دلدار و شیرینی صحبت یار و حلاوت گفت و گفتار، دور از چشم اغیار، چنان او را به خود مشغول

کرده بود که دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، و حتی به حجرهٔ پدرش هم نمی‌رفت و یونس گوهری، با قامت خمیده و پشت تاگشته و دل شکسته، باز هم خود به تنهایی به حجره می‌رفت اما کو دیگر حال و حوصله، تا فیروزه خراسانی و لعل بدخشانی بخرد و زمرّد شامی و الماس آفریقایی بفروشد

روزی از روزها که مغموم و پریشان، پشت پیشخوان حجره ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد، ناگهان همان زن فالگیر که روزی از روزها به در خانه‌شان رفته و نشانی شراره را به شایان، پسرش داده بود، پیدا شد و گفت ای صاحب والا، آیا اجازه می‌دهی که فال تو را بگیرم و تعداد ستاره‌های اقبالت را بشمارم، یونس با بی‌حوصلگی گفت ای بابا، تنها ستارهٔ کور و بی‌نور اقبال من هم در حال غروب کردن است برو و تنهایم بگذار پیرزن فالگیر به سرعت برق تغییر قیافه داد و گفت یادت باشد دیار جنیان و سرزمین عفریتان، مراکش و مصر و شام نمی‌شناسد و مرزی ندارد لطفاً مرا خوب نگاه کن و ببین آیا می‌شناسی؟ که بلافاصله یونس او را شناخت، زیرا پیرزن فالگیر، در یک لحظه به‌صورت زنی بسیار زیباتر از شراره درآمد یونس گوهری برای یک لحظه، شرنگ، دختر زیباروی طایفه جنیان را دید، که در روزگار جوانی و در سرزمین مراکش، مدتی عاشق و گرفتارش بود

و اما ای ملک جوانبخت بااقتدار نشسته بر تخت، حال باید شراره و شایان و پدر پیرافتاده و نالان او را قدری به حال خود گذاشته و زمانی به عقب برگردیم و به دوران جوانی یونس گوهری رسیده و به سرزمین

مراکش برویم و بگوییم، یونس در دوران جوانی و آن زمانی که در دیار م حل ت ولّد خ ود زن دگی م ی‌کرد، ه م چ نان ک ارش گ وهرگری و جواهرفروشی بود

روزی از روزها دختری به نام ش رنگ ه مچنان ک ه ش راره س رراه پسرش ظاهر شد، بر در حجره‌اش آمد و دل او را برد و ع اشق خ ود نمود و به عقد وی درآمد چون یونس بعد از به عقد درآوردن شرنگ، و مدتی زندگی با او از اعمال ناشایست و افعال حرام وی باخبر شد، شبی خنجر بر سینه همسر خیانتکار خود فروکرد و او را کشت

چون به ته حیاط رفت و در آخرین قسمت گوشهٔ باغچهٔ خانه گوری کند و آمد تا جنازهٔ زن نابکار خود را برای دفن کردن ببرد، ب ا ب هت و حیرت دی د ک ه ج نازه در ات اق ن یست و ش رنگ ب ا خ نجر در س ینه فرورفته‌اش ناپدید شده است

یونس در همان ابتدای آشنایی‌اش با شرنگ زیبارو، شک و تردیدی درباره عفریت بودن او به ذهنش خطور کرده بود، که او بعد از ناپدید شدن جنازه، شبانه اسباب و اثاثیه خود را جمع کرد و به سرزمین مصر کوچ نمود و بعد از مدت‌ها دوباره ازدواج کرد که خداوند پسری چون ش ایان را ب ه او داد و چ ون پ نجاه س ال از آن دوران گ ذشت، ت مام ماجراهای جوانی و وجود شرنگ خیانتکار و کشتن او از خاطرش محو شد تا ای نکه دوب اره او را در لب اس پ یرزن ف الگیر، در ب ازار و م قابل پیشخوان مغازه‌اش، در سن هفتاد و پنج سالگی دید

پیرزن فالگیر که فقط چند لحظه‌ای به شکل شرنگ در مقابل یونس ظاهر شد، ادامه داد، ای یونس برایت گفتم که دیار جنیان و سرزمین ما عفریتان مرزی ندارد و مراکش و مصر و شام نمی‌شناسد و همانطور که دیدی باید برایت بگویم من فالگیر که اکنون رو ب ه رویت ایس تاده‌ام، همان شرنگی هستم که تو خنجر بر سینه‌اش فرو کردی، در ضمن باید بدانی من مادر شراره عروس تو هم هستم و اگر تو مرا به خیال خودت کشتی و به این سرزمین فرار کردی، اما من هرگز از یاد تو غافل نبودم و همواره به دنبالت بودم و دخترم را سر راه پسر تو قرار دادم البته توجه کرده‌ای که با افسون، آنچنان شراره من، شایانت را عاشق خود کرده که او اگر هرچه از شراره ببیند، به جای آنکه خنجر بر سینه زنش فرو کند، سینه تو را از هم خواهد درید پس مبادا که باز هم فکری احمقانه ب ه سرت بیفتد و درصدد تلافی کردن برآیی، که جان ما جنیان و عفریتان، مثل شما آدمیان با سم خورانیدن و خنجر بر سینه فرو کردن و دار زدن و سر بریدن از تن بیرون نمی‌رود مگر آنکه جادوی ما باطل شود و شیشه عمرمان شکسته شود، که آن هم اینجا و در دست تو و پسرت نیست و اما باید بدانی که از فردا صبح، جلوی پلّه‌های اتاق پسرت شکافی پدید خواهد آمد، برای آنکه آن شکاف بازتر و آن حفره عمیق‌تر نشود، تو و بعد از تو پسرت، باید هر روز پنجاه دینار زر سرخ در آن شکاف بریزید، والاّ آن شکاف هر روز بازتر و آن عمق هر روز زیادتر خواهد شد به ترتیبی که روزی تو و شایان را درون خود خواهد کشید و آن روز دیگر

تو هم زنده نخواهی بود ضمناً بدان که چراغ عمر تو رو به خاموشی است و چه ما عفریتان بخواهیم و چه نخواهیم، تو چند صباحی دیگر بیشتر زنده نخواهی بود

پیرزن فالگیر بعد از گفتن آن حرف‌ها، راهش را کشید و در میان جمعیت بازارگم شد و رفت یونس گوهری که واقعاً ترسیده بود، به نزد دوست قدیمی خود هارون و پدر دیناکه او هم به کارگوهرگری اشتغال داشت، رفت و ضمن تعریف تمام ماجرا به او گفت من شایان را بعد از مرگم به دست تو می‌سپارم و باید با وجود همسر عفریته‌اش از او مراقبت کنی سپس به خانه رفت و چون صبح روز بعد از خواب بیدار شد، با کمال تعجّب شکافی را جلوی ایوان اتاق شایان مشاهده کرد فوری به یاد حرف‌های پیرزن فالگیر و یا روح تغییر شکل داده شرنگ، همسر قدیمیش افتاد و از داخل صندوق خانهٔ خود پنجاه عدد زر سرخ بیرون آورد و داخل شکاف انداخت که آن شکاف، چون دهان گرسنه‌ای که بعد از سیر شدن بسته شود، به‌هم آمد البته سرمایه بسیار یونس گوهری به قدری بود که اگر تا ده هزار روز هم روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می‌ریخت تمام نمی‌شد اما آخرش چی، هنوز صد روزی نگذشته بود که چراغ عمر یونس گوهری و پدر شایان مصری رو به خاموشی رفت

روزی از روزها صبح زود، درحالی‌که یونس دیگر قادر به برخاستن از بستر نبود، شایان را به بالین خود فراخواند و به او پنجاه دینار زر سرخ داد و شکاف جلوی ایوان اتاقش را هم به فرزندش نشان داد و

گفت تو فعلاً هر روز صبح پنجاه دینار زر سرخ داخل آن شکاف بریز و از آنجایی که من مرد باخدایی بوده و هستم، ایمان دارم این بلای نازل شده بر خانهٔ ما، روزی محو خواهد شد وصیت‌نامهٔ من و سفارشات بعد از مرگم درباره تو، تمامی نزد دوستم هارون، پدر دیناست از او خواسته‌ام که بعد از مرگم تو را تنها نگذارد، و تو نیز تماس و ارتباط خود را با او قطع نکن و آن شب آخرین شبی بود که یونس گوهری زنده بود و در روی این خاک نفس کشید، زیرا هنوز روز بعد از راه نرسیده بود که شایان متوجه شد پدرش دیگر نفس نمی‌کشد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان شهرباز قصه‌شنو به خواب رفت و شهرزاد قصه‌گو هم برای شکرگویی به درگاه خدا جهت زنده ماندن در شب و روزی دیگر قدم به ایوان نهاد

پایان شب بیست و هشتم

و اما ای سلطان بلند اختر و صاحب اورنگ و سریر و افسر، همچنان که دیشب به عرایض جان نثار خود عنایت فرمودید، آنچه به سمع رسید، داستان زندگی یونس گوهری، پدر شایان مصری بود

چون مراسم دفن و ختم و هفت متوفی به پایان رسید، باز هم شکاف مقابل درگاه اتاق شایان پدیدار شد، و باز هم پسر، بنا بر وصیت پدر، روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می‌ریخت، که شکاف بلافاصله ولی فقط برای یک شبانه‌روز بسته می‌شد تازه بعد از مرگ پدر بود که شایان از خواب بیدار شد و غبار کدرکنندهٔ هوس شرارهٔ عفریته نسب، از جلوی چشمانش کنار رفت شایان روزی فریادکشان به همسرش گفت این خانه جادو شده است و تو هم از طایفه جادوگرانی، یا باید هرچه زودتر این بساط جادو جنبل را از این خانه جمع کنی، و یا اینکه من همان بلایی را بر سر تو می‌آورم که پدرم قبل از ازدواج با مادرم، بر سر زن اول خود درآورد و آنجا بود که شراره ساکت ماند و فقط در جواب شایان گفت چشم

همانطور که به عرض رساندم، چون شایان از خواب غفلت بیدار

شده بود، برای آنکه پی به اسرار آن خانه و نوع ارتباط زنش با اجنه ببرد، با تظاهر به اینکه دارد به محل کارش می‌رود، درگوشه‌ای از خانه پنهان شد که ناگهان، همان پیرزن فالگیر را دید که چون دودی از آسمان پائین آمد و مقابل شراره ایستاد و شنید که زنش با صدای بلند می‌گوید مادر بس است، چرا دست از سر من برنمی‌داری و اجازه نمی‌دهی من به زندگی خود با این شایان شایسته ادامه بدهم تو که انتقام خود را از یونس گوهری گرفتی و دلت خنک شد، برو و اجازه بده که من سر خانه و زندگی خود باشم به خدا من شایان را دوست دارم و می‌خواهم مثل او آدم شوم و در اینجا بود که پیرزن عفریته، یا مادر شراره و همان پیرزن فالگیر، عصبانی شد و قدمی به جلو آمد و کشیده‌ای بر صورت دختر کوبید و فریادکشان گفت فضولی موقوف، در طایفهٔ ما جنیان هرگز اینگونه سرکشی‌ها وجود نداشته است تو مجبوری تمام دستورات مرا اطاعت کنی، زیرا اینها فقط دستورات من به تو نیست، بلکه اوامر مَلک عفریتان عالم است که از طریق من به تو ابلاغ می‌شود

شراره همسر شایان، در برابر مادر کوتاه نیامد و مرافعه مادر و دختر بالا کشید و شراره تهدیدکنان گفت مادر سایهٔ شومت را از سر این خانه بردار و برو کاری نکن که تمام ماجرا را از اول تا آخر برای شوهرم تعریف کنم و بگویم که تو چه دیو پلیدی هستی مادر یا همان پیرزن جادوگر فریادکشان گفت احمق من تو را فرستادم که این پسر را عاشق و دیوانهٔ خودت کنی، حال می‌بینم تو خودت عاشق و دیوانه او شده‌ای،

نمی‌دانم این آدمیان چه مهره ماری با خود دارند که با این سرعت جوان‌های ما را فریب می‌دهند و بعدش می‌خواهند فوری شما را از ملک عفریتان درآورند. نخیر تو دختر یک عفریت هستی و حق تمرّد و سرپیچی از دستورات مرا نداری، من تنها مادر تو نیستم، بلکه رابط امیر عفریتان عالم با تو هم هستم، یادت باشد اگر یکبار دیگر در برابر من گردنکشی کنی، همین شوهرت را که خیلی هم دوستش داری، با خواندن وردی تبدیل به سنگ می‌کنم.

اینجا بود که دختر چون فنر از جا پرید و گفت: مگر در خواب ببینی که شوهر عزیز مرا تبدیل به سنگ کنی، و به سرعت داخل صندوق خانه دوید و درحالی‌که شیشه‌ای را در دست داشت، جلوی ایوان آمد و گفت: مثل اینکه یادت رفته که شیشه عمرت در دست من است و در این موقع بود که شایان از مخفیگاه خود بیرون آمد. او که شاهد دعوا و بگومگوی مادر و دختر بود، ناگهان فریاد کشید: شراره مواظب باش مادرت دارد ورد می‌خواند و به سویت فوت می‌کند که شراره با شنیدن هشدار شوهرش، به سرعت شیشهٔ عمر مادرش را بر زمین کوبید و در یک لحظه، مادر و دختر، یا شراره و شرنگ، هر دو در مقابل چشمان حیرت‌زده شایان دود شدند و به آسمان رفتند. هنوز شایان از بهت و حیرت به در نیامده بود که ناگهان دید، خانه و خانمانش هم دود شد و به هوا رفت، و دیگر از آن خانهٔ مجلّل، جز زمینی صاف هیچ باقی نماند. نه شراره‌ای بود و نه خانه‌ای و نه انبارهای پر از گونی‌های زر سرخ و

صندوق‌های مملو از فیروزه خراسان و لعل بدخشان و یاقوت کشمیری و زمرّد شامی و عقیق یمنی و الماس آفریقایی فقط زمینی صاف باقی‌مانده بود و شایان مصری غرق در بهت و حیرت و تعجب، و تنهای تنها زیرا پدرش زیر خاک و همسرش دود شده و به هوا رفته بود

چون شایان دیگر هیچ نشانی از خانه و خانمان خود ندید، بنا به گفتهٔ پدر مرحومش یونس گوهری که گفته بود، بعد از مرگم هرگاه با مشکلی روبه‌رو شدی به دوستم هارون مراجعه کن، به در خانهٔ هارون جواهری رفت و تمام ماجرای زندگی بعد از مرگ پدر را برای او شرح داد و از او راه چاره جست و اضافه کرد من مطمئن هستم همسرم شراره با اینکه خود از طایفه جنیان بود، اما به خاطر علاقه به من، آنچنان که گفتم مقابل مادرش به دفاع برخاست اکنون با دو خواهش نزد تو آمده‌ام، اوّل آنکه مرا به‌عنوان شاگرد خود در حجره‌ات مشغول کار کنی، و دوم آنکه اگر کسی را می‌شناسی که به اسرار عفریتان آگاه باشد و جادوگری بداند، مرا نزد او بفرستی بلکه بتوانم نشانی از شراره پیدا کنم، زیرا می‌دانم شراره همچنان و هنوز زنده است اما با جادوی مادرش به‌کدام نقطه از عالم برده شده معلوم نیست زیرا به‌گفته شرنگ مادر شراره، مُلک عفریتان مرز ندارد و مراکش و مصر و شامات و بین‌النهرین نمی‌شناسد هارون در پاسخ شایان گفت من تاجر خبره و سرشناسی در شهر دمشق می‌شناسم که پدرت در دوران جوانی خود، با او دادوستد داشته و به او الماس آفریقایی می‌فروخته و زمرّد شامی

می‌خریده اینک با اندک سرمایه‌ای که به تو می‌دهم می‌خواهم به دمشق بروی و در حجره آن تاجر دمشقی به‌کار مشغول شوی زیرا اولاً شایسته نیست که من پسر یونس گوهری بزرگ‌ترین تاجر جواهرشناس سرزمین مصر را، در حجره خود به کار بگمارم، ضمناً در شهر دمشق دانشمندانی که باطل‌کردن سحر و جادو را می‌شناسند بسیارند چه بسا که در سرزمین شام، هم کار تجارتت بگیرد و هم نشانی از شراره، همسرت پیدا کنی

شایان با سرمایهٔ اندکی که هارون به او بخشید، با یک دنیا خاطرهٔ تلخ و شیرین، شهر و زادگاه خود را ترک و همراه کاروانی به جانب دمشق حرکت کرد بعد از دو هفته طی طریق، بالاخره کاروان به شهر دمشق رسید و شایان نشانی آن گوهرگر و جواهرفروش دمشقی را پیدا کرد و یک روز صبح به در حجره او رفت و خود را معرفی نمود جواهرفروش دمشقی، وقتی فرزند دوست و همکار قدیمی خود یونس گوهری را بر در حجره‌اش دید، با آغوش باز وی را پذیرفت و ابتدا او را به گرمابه فرستاد و بعد به خانه‌اش برد و از او پذیرایی شایانی کرد و چون شایان، تمام ماجرای زندگی‌اش را از سیر تا پیاز، و از روز اول تا آخر، برای تاجر جواهرفروش دمشقی تعریف کرد، او گفت استاد و بزرگ تمام تاجران جواهرفروش هفت اقلیم امروزه دنیا، ملک التّجار بغدادی است که از دوستان صمیمی پدرت یونس گوهری هم بوده، و این تاجر بااقتدار، با دانشمندانی که باطل کردن سحر را آموخته‌اند

آشناست تو را همراه قافله‌ای که فردا به سوی بغداد می‌رود و اتفاقاً کالا و مال التّجار او را هم همراه می‌برد، به سرزمین بین‌النهرین می‌فرستم، تا هر دو مشکل تو را، حل کند آن تاجر دمشقی هم، چند دینار زر به شایان داد و وی را همراه کاروان راهی سرزمین بین‌النهرین و شهر بغداد نمود

و اما ای ملک جوانبخت، در ابتدای قصهٔ شایان مصری برایتان گفتم که یونس گوهری، تمام علوم و هنرهای زمان را توسط آموزگاران ورزیده سرزمین مصر، به فرزندش در نوجوانی آموخته بود و از جمله نواختن ساز، که شایان عود را به شایستگی می‌نواخت و با صدای زیبایش آواز را هم دلنشین می‌خواند شایان برای آنکه در طی سفر دوم طولانی خود، از خستگی راه بکاهد و رنج سفر و درد هجران شراره را کمتر احساس کند، از بازار دمشق عودی خرید و شب‌ها که کاروان در محل مناسبی برای استراحت اطراق می‌کرد، برای کاروانیان عود می‌نواخت و می‌خواند از جمله شبی در دامنه کوهی که کاروانیان بساط خود را گسترده بودند، شایان عود خود را در دست گرفت و بعد از نواختن چهار مضرابی، در یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی، زیر آواز زد و این ابیات را خواند

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت با کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

تمام کاروانیان نیز شیفته صدای ساز و مفتون آواز شایان شده بودند، که ناگهان از دامنۀ شرقی کوه، دزدان بیابانگرد به کاروان حمله کردند

سردستۀ دزدان بیابانگرد، که گویی از قبل، تمام تجّار همراه کاروان را شناسایی کرده بود و همه را می‌شناخت، تیغ آخته در دست، بالای سر یکایک تجّار صاحب کالا رفت و بعد از آنکه هرکدام را به نام صدا زد، دستور گردن زدنشان را صادر کرد و اموالشان را تصاحب نمود و در آخر خدمه کاروان را رها نمود ولی چون چشمش بر شایان و عود در دست او افتاد، گفت پسر بدم نمی‌آید که امشب در کنار این همه غنیمت به دست آمده، دمی بیاسایم و ساز تو را بشنوم بگو کیستی و از کجا می‌آیی و چگونه شد که همراه این کاروان شدی، قرار نبود که غریبه‌ای در این کاروان باشد زیرا این حضرات که سر بریده‌شان اینجا افتاده، تمامشان از تجّار عمده سرزمین شامات هستند که الماس و طلا به بغداد می‌بردند آقازاده، تو سروکله‌ات چگونه در این کاروان پیدا شد؟

شایان که ترس سراپای وجودش را فراگرفته بود، داستان زندگی خود را با اختصار برای سرکردۀ دزدان بیابانگرد تعریف نمود، و چون

قصّه شایان به پایان رسید، امیر راهزنان گفت با تو کاری ندارم، زیرا تیغ همکاران من، فقط به گردن تجّار سرمایه‌دار تعلق دارد اما به شرطی اجازه مرخصی خواهی داشت که ساعتی ما را با ساز خود سرگرم کنی راهزنان در قسمت دیگری از دامنهٔ کوه سفره‌ای پهن کردند و بزمی آراستند و شایان سازش را دست گرفت و بعد از نواختن پیش درآمدی در مایه شور که از دستگاه‌های موسیقی ایرانی است، این ابیات را به آواز خواند

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی

تا کی دَوَم از شور تو ویرانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بُن موئی

خود دردل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان

تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

خود کشته ابروی توأم من به حقیقت

گر کشتنی‌ام باز بفرمای به ابروی

سرکردهٔ دزدان، با شنیدن بیت آخر خندهٔ بسیار بلندی کرد و گفت ای جوان عاشق، امیدوارم همسرت راکه اکنون اسیر دست جنیان است پیدا کنی، اما در پاسخ شعرت که خواندی «گر کشتنی‌ام باز بفرمای به ابروی»، اولاً می‌گویم که آزادی و کشتنی نیستی، بعد هم نه با اشاره ابرو، بلکه محکم و باصلابت فرمان می‌دهم که استری به تو بدهند و بلدی تا نزدیکی شهر بغداد که فاصله چندانی تا اینجا ندارد، تو را

همراهی کند امیدوارم هم تو به وسیله ملک التّجار بغدادی، همسرت را بیابی، و هم من روزی به جواهرات بسیار او دست یابم ضمناً از قیافه‌ات پیداست که کیسه‌ات تهی است، بیا، مال پدرم که نیست، این کیسه زر سرخ هم خرج راهت، از اموال همراهان سر بریده‌ات می‌باشد، مبادا روزی احساس بدهکاری به من کنی!

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم سلطان راخواب در ربود و شهرزاد قصّه‌گو تعریف بقیهٔ آن را برای شب بعد گذاشت

پایان شب بیست و نهم

و اما ای پادشاه مقتدر و کامکار و در میدان جنگ و کارزار، رزمنده‌ترین سردار، در دنباله ماجرای شایان مصری باید عرض کنم بعد از آنکه فرمانده و سرکردهٔ دزدان بیابانگرد وی را بخشید و یک کیسه زر سرخ به او داد به وی گفت این تو و این جاده شهر بغداد

شایان را شخصی از گروه دزدان بیابانگرد، تا مقداری از راه هدایت کرد و چون سواد شهر بغداد از دور پیدا شد، راهنما برگشت شایان درحالی‌که سپیده صبح زده بود به دروازه شهر بغداد رسید دروازه‌بانان که غریبه‌ای را سوار استر دیدند، راه را بر او گرفتند و با او به سؤال و جواب برخاستند و نام و نشانش را پرسیدند شایان هم تمام ماجرای زندگی خود را بدون کم و کاست، همچنانکه برای امیر دزدان تعریف کرده بود، برای دروازه‌بانان شهر بغداد هم تعریف کرد و چند دینار زر سرخ به ایشان داد و از نگهبانان درخواست غذا کرد بعد از خوردن غذا سوار بر استر، وارد بازار شهر بغداد شد و جامهٔ نو برای خود خرید و به حمّام رفت و سر وتن را شست و رخساره و رو آراست و با نشانی که داشت به سوی خانه ملک التّجار بغدادی حرکت کرد چون به در سرای ملک‌التّجار رسید، به نگهبانان گفت به آقای خود خبر دهید که

پسر یونس گوهری از سرزمین مصر آمده است نگهبانان نیز خبر را به مولای خود رساندند، ملک‌التّجار به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و خوش‌آمدگویان وی را به درون سرا برد و بعد از پذیرایی مفصّل و شنیدن تمام ماجرای زندگی شایان، گفت همانطور که دوست و همکارم در شهر دمشق گفته، در بغداد دانشمندانی که باطل کردن سحر و جادو را بدانند، یکی دو تایی هستند تو فعلاً چند روزی را در یکی از قصرهای من به استراحت بپرداز، تا من به پاس تعهد و وظیفه‌ای که در برابر روح پدرت دارم، هم مقدمات کار تجارت دوباره تو را فراهم کنم، و هم شاید بتوانم شراره، همسرت را از چنگ عفریتان خلاصی دهم بعد دسته کلیدی را به یکی از خدمتکاران داد و گفت مهمان عزیز مرا به یکی از آن دو قصر ببر و هرچه لازم داشت در اختیارش بگذار شایان بعد از تشکر فراوان، از سرای ملک‌التّجار بغدادی به همراه آن خدمتکار بیرون آمد و در ساحل رودخانه دجله از دور سه قصری را دید که هر کدام به فاصله حدود صد متر از یکدیگر قرار داشت شایان از مرد خدمتکار پرسید آیا هر سه قصر به ملک التّجار تعلق دارد که خدمتکار پاسخ آری داد باز شایان پرسید پس چرا شما کلید دو قصر را در دست دارید، آیا قصر سوم الان در اختیار مهمان دیگری است و یا محل سکونت خود ملک‌التّجار است؟ که خدمتکار با ترس گفت قربان از قصر سومی اصلاً صحبتی نکنید که ما نام آنجا را قصر شوم گذاشته‌ایم، و سال‌هاست که درِ آن را باز نکرده‌ایم، زیرا چند سالی است که آن قصر پایگاه اجنّه شده است و در بسیاری از شب‌های

مهتابی، رهگذران سایه اجنّه را در آنجا دیده‌اند

شایان با شنیدن آن مطلب از زبان خدمتکار ملک التّجار بغدادی، فکری به خاطرش رسید و آن اینکه اگر داخل آن قصر شود، شاید بهتر و زودتر بتواند شراره را پیدا کند، زیرا مطمئن بود که همسرش از زندگی زیر یوغ عفریتان خسته شده و می‌خواهد هرچه زودتر به جمع آدمیان بپیوندد، و اصولاً در مقام دفاع از او بود که شراره مادرش را کشت و شیشهٔ عمرش را شکست

شایان وظیفهٔ خود می‌دانست که برای نجات همسرش تا پای جان بکوشد لذا از جهت اقامت در قصر سوم پافشاری کرد خدمتکار گفت پس باید دوباره به سرای مولایم ملک التّجار بغدادی برگردیم زیرا اولاً کلید آنجا در اختیار من نیست و ثانیاً تا مولایم کلید ندهد و مستقیماً هم اجازه صادر نکند، ما کسی را داخل آن قصر شوم نمی‌کنیم شایان و غلام مجدداً به نزد ملک التّجار بغدادی برگشتند، و او چون از ماجرا باخبر شد، به نصیحت شایان پرداخت و گفت پسرم عجله به خرج نده که من از فردا صبح با مراجعه به دانشمندان بغدادی که باطل‌السحر می‌دانند، سعی در یافتن شراره همسرت خواهم کرد ولی وقتی دید که حرف‌هایش در گوش شایان عاشق نمی‌رود، با سفارش اینکه اگر با اجنّه روبه‌رو شد، در مقام مبارزه و رویایی با آنها برنیاید، کلید در قصر سوم را به شایان داد و دو خدمتکار را هم دنبال شایان فرستاد تا رختخواب و چراغ و وسایل زندگی را به آن قصر خالی از سکنه ببرند، و جالب اینکه چون به در قصر رسیدند، دو خدمتکار که اثاثیه و لوازم را

همراه داشتند، جرئت پاگذاشتن به داخل قصر را نداشتند، لذا شایان خود در قصر راگشود و اثاث و لوازم را از خدمتکاران گرفت و با شهامت و تهوّری بی‌مانند، قدم به داخل قصر گذاشت، شایان با باغی بزرگ و نهری از آب و ساختمانی زیبا روبه‌رو شد، که تمام اتاق‌هایش خالی بود و هیچ اثاثیه و وسایل آسایش و تزئیناتی در اتاق‌های آن قصر ندید غیر از اتاقی که بزرگ‌تر از بقیه بود و به تالار قصر می‌مانست، و مجسمه‌ای بسیار زیبا و سنگین از سنگ مرمر درگوشه آن تالار قرار داشت شایان، هم به‌خاطر بزرگ‌تر بودن و دلبازی آن اتاق و هم به‌خاطر مجسمه بسیار زیبای سنگ مرمری که در آن قرار داشت، آنجا را برای اقامت انتخاب کرد فرش کوچکی راکه همراه داشت پهن کرد و وسایل خود و ظروف و چراغ و سازش را در کنار خود قرار داد و به فکر فرو رفت

شایان به روی قالیچه نشست و تکیه به دیوار داد و رو به مجسمه مرمرین ساز درگرفت و این ابیات را با صدای دلنشین و لحنی عاشقانه خواند

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بر دل

همین بس است که او غمگسار ما باشد

به کُنج غاری عزلت گزینم از همه خلق

گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

به اختیار قضای زمان بباید ساخت

که دایم آن نبود که اختیار ما باشد

وگر به دست نگارین دوست کشته شویم

میان عالمیان افتخار ما باشد

چون شایان بیت آخرین را دوباره تکرار کرد، ناگهان در نهایت تعجب مشاهده کرد از چشمان مجسمه مرمرین اشک سرازیر شد، و درحالی‌که فقط لب‌های مجسمه تکان می‌خورد این صدا را شنید که ای مرد هنرمند تو به چه جرئتی پا به این قصر گذاشتی، آیا می‌دانی که عفریتان هفته‌ای یک شب به اینجا می‌آیند و از نقشه‌های شوم خود یکدیگر را مطلع می‌کنند؟ آیا می‌دانی که من، مجسمه سنگی مقابل تو، امیرزاده‌ای از سرزمین بخارا هستم که عفریتان همسرم را دزدیدند و چون سر در پی ایشان گذاشتم مرا با جادو تبدیل به سنگ کردند و به این شکل که می‌بینی درآوردند؟ من از آواز سوزناک و صدای گرم و نواختن هنرمندانه‌ات دانستم که تو هم از عاشقانی اما باید بدانی که امشب همان شبی است که عفریتان به اینجا می‌آیند و تو اگر خود را پنهان نکنی، یقین بدان اگر نابودت نکنند، به‌طور قطع تبدیل به سنگ یا چوبت خواهند کرد فعلاً اسباب و اثاثیه‌ات را جمع کن و مرا در جای خود بچرخان که در زیر پایم سنگی کشو مانند قرار دارد سنگ را به

کنار بزن و با اثاثیه‌ات داخل آن دهلیز بشو، و به هیچ سمت و سویی هم نرو تا عفریتان بیایند و بروند آن وقت یک هفته فرصت خواهیم داشت، تا آنچه صلاح است انجام دهیم فقط در جمع کردن اثاثیه‌ات دقت کن که هیچ از تو باقی نماند

شایان طبق گفته‌های مجسمه سنگ مرمر گوشهٔ تالار عمل کرد و خود را در دهلیز زیر پای مجسمه پنهان کرد زمانی که شایان از مجسمه مرمر، یا امیرزاده بخارایی جادو شده پرسید، وقتی داخل دهلیز شدم چگونه تو را سر جای اولت برگردانم پاسخ شنید اگر تو سنگ کشو مانند را بکشی و سرجای اولش بیاوری، من هم به شکل اول و سر جای خودم قرار می‌گیرم شایان طبق دستور امیر سنگ‌شده عمل کرد و خود را پنهان نمود، که ناگهان صدای خنده‌هایی شنید و این جمله که جرجیس اینجا بوی آدمیزاد می‌آید نکند حرام‌زاده نابکاری پایش به اینجا رسیده باشد صدای دیگری پاسخ داد اشتباه می‌کنی، آنچنان ترس در دل مردم بغداد انداخته‌ایم که بیچاره‌ها از هزار متری اینجا هم رد نمی‌شوند این بوی آدمیزادی که می‌شنوی از دجله می‌آید و باد رودخانه به اینجا می‌آورد چرا شامه‌ات بوی آدمیزاد را می‌گیرد اما بوی ماهی‌های خوش‌خوراک رودخانه را نمی‌گیرد دل قوی‌دار که تنها آدمیزادی که در اینجا وجود دارد همین امیرزاده سنگ‌شده است که مقابل رویمان قرار دارد فعلاً جادوی این آقازاده جسور را برای مدتی باطل کن که مقداری غذا زهرمار کند، و کارهایش را انجام بدهد زیرا

دوست ندارم فعلاً بمیرد، که این آقازاده باید اینقدر به صورت سنگ‌شده در اینجا بماند تا داستانش قصه شود و همگان این سخن آویزهٔ گوششان باشد که عفریتان مقتدر کشورشان مرز ندارد هرکه در مقابلشان بایستد اگر دود نشود و به هوا نرود، در روی زمین تبدیل به سنگ خواهد شد، ضمناً به قراری که شنیده‌ام، شایان مصری به دمشق رفته و از دمشق قصد آمدن به بغداد را کرده، تا بلکه شراره سرکش را که قصد آدم شدن را کرده بود پیدا کند دیشب یکی از یاران ما نقشه و مسیر کاروان تجّار جواهر را، به سر دسته دزدان بیابانگر نشان داد و تا آنجاکه من می‌دانم، آن دزدان بیابانگرد روی ما جنیّان را سفید کرده‌اند، زیرا به هر کاروانی که حمله می‌کنند حتی یک نفر را هم زنده نمی‌گذارند اول اینکه حتماً آن پسرک دیشب سرش زیر تبر دزدان بیابانگرد رفته و در ثانی بیچاره راه را عوضی نیامده بود البته نمی‌دانسته که شراره سرکش الان در یمن در کنار نهری تبدیل به درخت سروی شده آری آن دختر باید سال‌ها به صورت درخت سرو بماند تا دیگر عاشق نشود که در حمایت معشوق مقابل مادر بایستد و شیشه عمر او را بشکند و این حقیقت را هم باید بفهمد و بداند که مادر اگر دیو دو شاخ هم باشد، باز احترامش واجب است و مقابلش نباید ایستاد

جنیّان بعد از ساعتی که در تالار آن قصر نشستند و نقشه‌هایشان را کشیدند و حرف‌هایشان را برای هم گفتند، قصد رفتن کردند و ابتدا با ترکه‌ای که در دست جرجیس بود به بدن امیرزادهٔ بخارائی زدند که آن

بیچاره باز هم تبدیل به سنگ مرمر شد و سپس ترکه را در طاقچهٔ تالار گذاشتند که یکی از عفریتان گفت ای جرجیس، این ترکه را که باطل‌کننده سحر امیرزادهٔ بخارایی است، اینجا نگذار با خودت بردار که ببریم، جرجیس جواب داد اولاً که این آقازاده سنگ شده قدرت حرکت ندارد، و در ثانی من اطمینان دارم که پای هیچ جنبنده‌ای هم به اینجا نمی‌رسد ملک التّجار بغدادی و غلامانش از ترس به آن دو قصر خود هم سر نمی‌زنند، چه رسد به اینجا بیایند امشب عجله داریم و باید برویم، هفته آینده که اینجا آمدیم برای جادوی این آقازادهٔ جسور فکر دیگری می‌کنیم و این ترکه را تبدیل به شیئی دیگر خواهیم کرد بعد از این کلام و مقداری صحبت‌های دیگر، جنیّان از قصر سوم ملک التّجار بغدادی خارج شدند و بلافاصله بعد از خروج جنیان از قصر بود که شایان مصری و شنونده تمامی گفت‌وگوهای عفریتان، سنگ بالای سر خود و زیر پای مجسمه را پس زد، که مجسمه فوراً گفت عجله نکن ممکن است عفریتان برگردند، آنها هنوز از قصر خارج نشده‌اند شایان دریچه را دوباره به هم بست که عفریتان وارد سالن شدند و یکی از آنها رو به مجسمه کرد و گفت ای امیرزاده سرکش بخارائی با خود چرا حرف می‌زنی، دیوانه‌ها با خودشان حرف می‌زنند و عفریت دیگری پیشنهاد داد و گفت تو که سنگش کردی لالش هم بکن که خیالمان راحت بشود نکند دیوانگی به سرش بزند و فریاد بکشد و کسی را خبر کند یکی از عفریتان که شاید همان جرجیس بود، ترکه را از طاقچه تالار قصر برداشت و ضربه‌ای بر دهان مجسمه زد و گفت این یک

ضربه هم بر دهانش تا خیال تو هم راحت شود

چون ساعتی از رفتن عفریتان گذشت، شایان با احتیاط دریچه بالای دهلیز راکنار زد و از آن مکان تنگ و تاریک خارج شد و به طرف طاقچه تالار رفت و ترکه را برداشت و به طرف مجسمه آمد و ضربه‌ای به آهستگی بر دهان مجسمه زد مجسمه به سخن درآمد و گفت اولاً که از تو و هوش بسیارت متشکرم، و در ثانی باید بدانی که من نامم پشوتن است، اگر لطف کنی و آن ترکه را پنج مرتبه به ترتیب بر گردنم، بر دو دستم و بر دو پایم بکوبی جادوی من شکسته خواهد شد شایان مصری به همان ترتیب جادوی پشوتن را شکست و او مجدداً تبدیل به جوان بسیار زیبا و برازنده‌ای شد و گفت به پاس محبتی که در حق من کردی، اولاً به تو بگویم که تمام دینارهای زر سرخ و جواهرات پدرت در دهلیزی که وارد آن شدی قرار دارد و در انتهای دهلیز دریچهٔ دیگری قرار دارد که از آن راه می‌توانیم در یک چشم بر هم زدن خود را به سرزمین یمن برسانیم آنجا مقر حکومت پلنگ عفریت است، و پلنگ برادر خدنگ سر دستهٔ عفریتان این منطقه است که در کنار جرجیس نشسته بود و تو صحبت‌هایش را زمانی که در دهلیز پنهان بودی می‌شنیدی، و اکنون فرصت بسیار خوبی است و ما یک هفته هم وقت داریم، تا بلکه بتوانیم از جادهٔ مخصوص عفریتان که در زیرزمین حفر شده، خودرا به قصر پلنگ عفریت برسانیم و شرارهٔ عزیز تو را آزاد کنیم

شایان با تعجب از پشوتن پرسید، تو این مطالب را دربارهٔ من از کجا

می‌دانی پشوتن پاسخ داد شرنگ مادر شراره همسر تو، که زنت شیشهٔ عمرش را بر زمین زد و شکست، خواهر خدنگ امیر عفریتان این منطقه است، و عفریتان هفته‌ای یک بار که به اینجا می‌آیند و یک شبانه‌روز با هم هستند، خیلی حرف می‌زنند که من همه تمام آنها را می‌شنوم از جمله وقتی قصه تو و شراره و خواهرش شرنگ را تعریف می‌کرد، من تمام آن را شنیدم و تو را بدون آنکه خودت بدانی شناختم از ماجرای دردناک زندگی و عاقبتت که آوارگی در دشت و بیابان است خبردار شدم به هر صورت باید بدانی که پلنگ و خدنگ برادران شرنگ هستند که اکنون خواهرزاده خود، یعنی شراره را جادو کرده‌اند، و در بین عفریتان این رسم که خودشان، خودشان را طلسم و جادو کنند بسیار کم است زیرا عفریتان کمتر از دستورات سرکردگان خود سرپیچی می‌کنند به هر صورت وقت را نباید از دست بدهیم که اکنون تمامی عفریتان در سرزمین‌های مشرق، دور هم جمع هستند و پلنگ هم‌اکنون در قصر خود نیست، آمادهٔ حرکت باش تا از راه مخصوص و از درون دهلیز تو را نزد همسرت شراره ببرم

چون پشوتن بخارایی و شایان مصری، از مسیر جنّیان به سوی سرزمین یمن به راه افتادند، شایان پرسید ما از این جاده چقدر در راه خواهیم بود، که پشوتن بخارایی جواب داد این راه را که پلنگ و خدنگ، بین مقر فرماندهی‌های خود ایجاد کرده‌اند، آنطور که از خودشان شنیده‌ام خیلی کوتاه است و ما فاصله ده پانزده روزه از روی

زمین را، بین یک صبح تا ظهر می‌توانیم طی کنیم شایان بعد از شنیدن این پاسخ به پشوتن گفت تو که تمام داستان زندگی مرا می‌دانی، و حالا که از حسن اتّفاق، تقدیر، ما دو را سر راه یکدیگر قرار داده، منی که هیچ از داستان زندگی و سرگذشت تو نمی‌دانم، خیلی دوست دارم در طی طول این راه،تو به تعریف قصۀ خودت بپردازی

که باز هم قصه ناتمام ماند و سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم یک دو ساعت مانده تا دمیدن خورشید، رفت تا بیاساید

پایان شب سی‌ام

و اما ای سلطان شهرباز دل‌آگاه و شهرزاد قصه‌گو را حامی و پشت و پناه، دیشب داستان شایان مصری به آنجا رسید که، او به پشوتن گفت دوست دارم در طول راه به تعریف قصهٔ زندگی خود بپردازی، و پشوتن هم سر خود را به نشانهٔ موافقت فرود آورد و گفت ای شایان شایسته مصری، باید بدانی من پسر امیر شهر بخارا هستم که مدت یک سال است جادو شده و اسیر دست خدنگ دیو می‌باشم داستان زندگی‌ام از این قرار است که من تنها پسر خانواده‌ام بودم و پدرم، در تعلیم و تربیت من زحمت بسیار کشید و تمام آموزگاران و استادان را برای آموزش انواع فنون و هنرها انتخاب کرد و مرا به دست ایشان سپرد، به ترتیبی که هم به تمام فنون جنگ و امور رزم و آئین مُلک و مملکت‌داری آشنا هستم، و هم تمام هنرها و علم ریاضی را آموخته‌ام

دو سال پیش بود که روزی پدرم مژده دادکه امیر شهر تخارستان ما را به شهر و دیار خود دعوت کرده است من با خوشحالی پیشنهاد پدر و دعوت امیر شهر تخارستان را پذیرفتم و چند روز بعد بود که با هدایای بسیار و کاروانی مجلّل، با تعدادی از همراهان به اتفاق مادرم و ندیمه‌هایش حرکت کردیم سفر ما حدود یک ماه و شاید چند روزی

بیشتر به طول انجامید درست یک هفته ما مهمان امیر شهر تخارستان بودیم در طول یک هفته اقامت در سرزمین تخارستان، به ما خیلی خوش گذشت و به‌خصوص در دو برنامهٔ شکاری که امیر تخارستان ترتیب داده بود، بخت و اقبال چنان به من روی کرد که یک بار با یک تیر، کَل درشتی را انداختم و بار دیگر با یک تیر، دو آهو را با هم شکار کردم منطقه و میدان شکار را آنچنان آراسته بودند که مادرم و اندرون دربار امیر تخارستان هم حضور داشتند و تماشاگر برنامهٔ شکار ما بودند چون اقامت یک هفته ما در سرزمین تخارستان به پایان آمد و هنگام خداحافظی رسید، امیر شهر، ضمن هدایای بسیاری که به پدر و مادر و همراهان ما اهدا کرد، یک قطعه الماس درشت و یک تیر و کمان مُرصّع و جواهرنشان به من داد و گفت این الماس ناقابل تقدیم به تو جوان برومند و بسیار شایسته، و این تیر و کمان هم هدیهٔ دخترم، زیبا، به شما شکارچی پرتوان و برازنده که تیرانداز قابلی هستید چون با بدرقه بسیار محترمانه‌ای از شهر خارج شدیم، در اوّلین منزلی که اطراق کردیم، مادرم رو به پدرم کرد و گفت تصوّر می‌کنم یکی دو ماه دیگر باید باز هم این راه را برگردیم، و چون پدرم با تعجب پرسید چرا؟ مادرم پاسخ داد آخر زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان نه یک دل، بلکه صد دل عاشق آقا پشوتن شده که اتفاقاً من هم دختر را خیلی پسندیده‌ام زیرا دختر، بسیار زیبا و نجیب و باادب و باسواد است، والحق که صدها مرتبه زیباتر از نامش می‌باشد

پشوتن ادامه داد، من هم از آنجا که برای نظر پدر و مادرم احترام

بسیار قائل بودم و از طرفی تیر و کمان اهدایی دختر امیر تخارستان را بسیار پسندیده بودم، زمانی که پدرم رو به من کرد و گفت تا نظر پسرم چه باشد، من هم فوراً پاسخ دادم نظر من همان نظر پدر بزرگوار و مادر عزیزم خواهد بود

و اما داستان هدیه دادن تیر و کمان، از طرف زیبا، دختر امیر تخارستان به من در دربار امیر سروصدای زیادی بر پا کرد و ماجرا به گوش خدنگ هم رسید در همین هنگام شایان مصری به میان حرف پشوتن پرید و گفت منظور همین خدنگ عفریت است که تو را اسیر و با جادوگری سنگت کرده بود، که پشوتن پاسخ داد آری گوش کن تا در طول همین راه ماجرا را به تفصیل برایت تعریف کنم

کنیز سیاهی از طایفهٔ عفریتان به نام ساحره، از مدت‌ها قبل در بارگاه امیر تخارستان خدمت می‌کرده که با ترفند، خودش را به زیبا دختر امیر نزدیک می‌کند و ندیمهٔ مخصوص او می‌شود و با اینکه پدر زیبا بارها به دخترش تذکر داده بوده که شایسته نیست یک کنیز پیر، ندیمهٔ مخصوص تو باشد، اما دختر از آنجا که بسیار دل‌رحم و مهربان بوده و نمی‌خواسته آن کنیز را از خود برنجاند، همچنان او را در کنار خود نگاه داشت و حتی با وساطت ساحرهٔ جادوگر، یا کنیز و ندیمهٔ زیبا دختر امیر تخارستان، دو بار خدنگ عفریت، باعنوان جعلی و هدایای بسیار، به‌عنوان امیرزاده و ملک التّجار سرزمین مراکش به خواستگاری زیبا می‌آید که هر دوبار زیبا جواب رد می‌دهد و به کنیز جادوگر و جاسوس خود می‌گوید نمی‌دانم چرا از ریخت این مردک تاجر مراکشی که به

دروغ خود را امیرزاده هم معرفی می‌کند، اینقدر بدم می‌آید ساحره هم تمام سعی و تلاشش این بوده تا بلکه به نوعی زیبا را بفریبد تا او به ازدواج با خدنگ عفریت رضایت بدهد

رفت‌وآمدهای خدنگ عفریت به‌عنوان خواستگار زیبا به دربار امیر تخارستان همچنان ادامه پیدا می‌کند و خدنگ قصد داشته‌که در مرتبه سوم، با جلال و جبروت ساختگی فراوان‌تر و هدایای بیشتری، باز هم به خواستگاری بیاید که ساحره کنیز به او خبر می‌دهد، اگر دیر بجنبی پسر امیر بخارا، زیبای دلخواه تو را از دستت می‌رباید

پشوتن در ادامه تعریف داستانش گفت ای شایان عزیز، من با اجازه، از تفصیل ماجرا می‌گذرم و به‌طور اختصار برایت می‌گویم که من مطیع امر پدر و تسلیم نظر مادر، روزی برای شکار به صحرا رفته بودم که هنگام برگشت در مسیر راه در بیرون شهر، به دختری برخورد کردم که در زیبایی بی‌نظیر و از برازندگی بی‌بدیل بود او درگوشه‌ای نشسته و در حال گریه کردن بود، وقتی سواره درحالی‌که دو شکار آهو را هم بر پشت اسبم انداخته بودم به کنارش رسیدم، دختر زیبارو سلامی کرد و جلو آمد و علت گریه‌اش را فقر خانواده و گرسنگی خود اعلام کرد من از روی دلسوزی یکی از شکارهای خود را به او بخشیدم، وچون دختر نگاهی در چشمانم انداخت، گویی آتشی سراپای وجودم را فراگرفت، و در همان وضع و حالت شنیدم که دخترک با لحن خاصّی گفت ای امیرزاده خدا عمرت را دو برابر کند و ناگهان از مقابل چشمان من محو شد من از آن لحظه به بعد بود که حال خود را نفهمیدم و در تمام

لحظه‌ها صورت و چهرهٔ آن دختر در نظرم مجسم بود تا اینکه باز هم فردا به بهانه شکار از قصر خارج شدم، و چون هنگام غروب به جانب شهر و قصر برمی‌گشتم، بازهم همان دخترک را در همان مکان دیدم و مثل روز قبل یکی از آهوان شکار کرده را به آن دختر دادم و دیدم دختر مشک آبی را بر دوش دارد پرسیدم از کجا می‌آیی که گفت رفته بودم از سرچشمه آب برای خوردن به خانه ببرم، آیا میل دارید جرعه‌ای از آب مشک مرا بنوشید؟ من برای آنکه گفت‌وگویم با دختر بیشتر باشد، جرعه‌ای از آب مشک او را، نوشیدم، که نوشیدن آب همان و دگرگونی حال و التهاب درون من همان، و این ماجرا درست زمانی رخ داد که پس‌فردایش قرار بود من به اتفاق مادرم و تعدادی از اقوام و وزیر پدرم با کاروانی بزرگ و هدایای بسیار به سوی سرزمین تخارستان حرکت کنیم

ماجرای حرکت کاروان را هم از قبل، به وسیله پیک‌های بادپا به اطلاع زیبا و پدرش رسانیده بودند، که من با نوشیدن آن جرعه آب، تعادل روحی خودرا از دست دادم و به بستر بیمار افتادم و در نتیجه، حرکت ما به سوی سرزمین تخارستان به تأخیر افتاد پدر و مادرم آنچنان از بیماری من دگرگون شدند و به قدری افکارشان مغشوش و به من مشغول شد، که حتی ماجرای تعویق افتادن حرکت و مسافرت را به اطلاع امیر سرزمین تخارستان نرساندند، و من در بستر بیماری با حالت التهاب و دگرگونی افتاده بودم که خدنگ درحالی‌که با افسون و جادوگری، خودش را به شکل من، یعنی پشوتن بخارایی درآورده بود، با هدایایی بسیار وارد بارگاه امیر سرزمین تخارستان می‌شود تا مراسم

خواستگاری و عقد با زیبا، دختر امیر را با هم انجام دهد ساحرهٔ جادوگر و خدنگ عفریت، با دم و دستگاه ساختگی و دروغین، چنان صحنه‌سازی می‌کنند و جادو به کار می‌برند که بلافاصله مراسم عقد برگزار می‌شود بعد از جشنی مختصر، خدنگ، زیبا را به همراه خود می‌برد تا مثلاً مراسم بعدی در سرزمین پدری من یعنی بخارا برگزار شود

بعد از مراسم عقد، وقتی که زیبا و خدنگ جادوگر که خود را به‌جای من معرفی کرده بود، در کجاوه کنار هم می‌نشینند، زیبای باهوش چون نگاهی به شوهر خود می‌اندازد، روی برمی‌گرداند و می‌گوید تو از جملهٔ دیوانی و بوی آدمیزاد نمی‌دهی نگاه نفرت‌انگیز تو، آن نگاه پشوتن پسر امیر شهر بخارا نیست چون خدنگ جادوگر می‌فهمد که زیبای باهوش، پی به تزویر و جادویش برده، از ترس اینکه مبادا زیبا داد و فریاد راه بیندازد، وردی می‌خواند و زیبا را در زیر بغل می‌گیرد و در کجاوه را باز می‌کند و هر دو پروازکنان بدون آنکه اطرافیان متوجه شوند به آسمان می‌روند چون کاروان در اوّلین منزل اطراق می‌نماید، و در کجاوه را باز می‌کنند که زیبا و همسرش را برای استراحت و خوردن و آشامیدن به چادری مخصوص که به سرعت برپاداشته بودند هدایت کنند، کجاوه را خالی می‌بینند چون در قسمت پشت کجاوه را هم باز می‌کنند، از ندیمهٔ دختر امیر، یا آن کنیز سیاه جادوگر هم نشانی نمی‌بینند ماجرا به سرعت به‌گوش امیر سرزمین تخارستان می‌رسد و امیر بدون آنکه بداند، با سپاهی گران به سوی سرزمین بخارا به راه

می‌افتد فعلاً امیر سرزمین تخارستان را با سپاهی گران به سوی سرزمین پدری‌ام یعنی بخارا در راه داشته باش تا ای شایان عزیز، من از خودم برایت بگویم که بیمار و ملتهب و با دل درد شدید و بی‌خبر از ماجرا در بستر افتاده بودم

پدرم تمام اطبا را بر سر بالین من فراخواند که هیچکدام از ایشان نتوانستند درددل مرا برطرف کنند برایت ای رفیق همراه بگویم که از فردای روزی که گرفتار آن التهاب و دل درد شدم، ماجرای آن دختر و نوشیدن جرعه‌ای آب از جام در دستش را برای مادر خود تعریف کردم، مادرم که زن هوشمند و دانایی است با یکدست محکم پشت دست دیگرش کوبید و گفت ای داد بیداد، پسرم، عفریتان تو را جادو کرده‌اند و مداوای هیچکدام از این اطبا تأثیری ندارد، مگر آنکه پدرت به سراغ کاهن معبد نوبهار شهر بلخ برود که فقط آن مرد وارسته می‌تواند جادوی عفریتان را باطل کند بنابراین پدرم با گروهی از زبده‌سواران به سوی شهر بلخ حرکت کرد

پشوتن بخارایی اینگونه برای شایان مصری در ادامه داستانش گفت چند روز گذشت تا پدرم به اتفاق کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ بر بالینم آمد و چون من در حالت درد شدید، داستان را برای آن کاهن تعریف کردم در پاسخ من گفت مادرت راست می‌گوید، تو نمی‌بایست آن جام آب را از دست آن دختر می‌گرفتی و می‌نوشیدی، که فقط در سرزمین‌های این اطراف من به‌خاطر علمم راه باطل کردن سحر جادوگران را می‌دانم آن مرد اندیشمند برای مداوای من با علم

مخصوص خود مشغول به کار شد که ناگهان، همهمه‌ای در قصر پیچید و دربانان قصر شتابان آمدند و به پدرم که بالای سرم ایستاده بود خبر دادند، امیر سرزمین تخارستان با تعدادی از سواران زبده پشت در قصر ایستاده و می‌خواهد داخل شود پدرم بی‌خبر از همه جا خود به استقبال امیر رفت و بلافاصله صدای فریاد امیر تخارستان در حیاط قصر پیچید که نعره‌کشان می‌پرسید دخترم کجاست؟ پسر نابکارت چرا او را دزدید؟ در میان راه کجا غیبشان زد؟ چه ایرادی داشت که او را با حرمت و احترام وارد شهر می‌کرد؟ من که بارضا و رغبت او را به عقد پسرت در آوردم دیگر این دیوانه‌بازی‌ها برای چیست؟ و بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و پدر زیبا درحالی‌که شمشیر از نیام کشیده بود، وارد شد و بدون درنگ از من پرسید تو که بیماری و افتاده‌ای پس زیبا دخترم کجاست؟ و آنجا بود که همه چیز روشن شد و کاهن معبد نوبهار شهر بلخ، گره کور مسئله راگشود و همه دانستیم که عفریتان چه بر سر من و زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان آورده‌اند

پدر زیبا وقتی پی به آن حادثه شوم برد، دو دست بر سر کوبید و فریاد کشید بیچاره شدم، دخترم را جادوگران بردند، آن گاه آن مرد تنومند شمشیر بر دست، از حال رفت و بر زمین افتاد با تلاش اطرافیان بعد از زمانی کوتاه، امیر تخارستان حالش جا آمد و سر پا نشست و بنای گریستن راگذاشت آنجا بود که من پی به عظمت فاجعه بردم و فهمیدم جادوگران، دختر امیر سرزمین تخارستان را دزدیده‌اند مادرم بنای التماس به کاهن معبد شهر بلخ راگذاشت و گفت شما را به خدا اول

نشانی عروس گمشده‌ام را بدهید و بعد به مداوای پسرم بپردازید پسرم صبرش در درد کشیدن زیاد است، اول فکری به حال آن نوگل دست دیوان افتاده بکنید کاهن بزرگ ضمن آنکه همگی ما را دعوت به آرامش کرد، ابتدا رو به پدر و مادرم کرده و گفت آیا شما مطمئن هستید اکنون در دور و بر و اطراف و نزدیکانتان، از این اجنّه‌های فریبکار خوش ظاهر وجود ندارد؟ من یقین دارم که در حرمسرای همین جناب امیر تخارستان عفریته‌ای وجود داشته، زیرا اجنّه‌ها با تمام قدرت جادوی‌شان از ما آدم‌ها خیلی می‌ترسند و هرگز تنها و بدون نقشهٔ قبلی و دسیسه‌چینی جاسوس‌های خود، به جایی وارد نمی‌شوند

آن هنگام بود که آه از نهاد امیر تخارستان بلند شد و به کنیز سیاهی اشاره کرد که ندیمهٔ دخترش شده بود چون باز هم مصّرانه از کاهن بزرگ، راه حل را جست‌وجو کردیم، کاهن مدت یک شبانه‌روز از ما مهلت خواست تا با علم مخصوص خود و اسباب و وسایلی که تا حد زیادی به ابزار جادوگری شباهت داشت، نشانی از زیبای دزدیده شده من را بیابد چون پدر زیبا گفت اگر برای یافتن دختر احتیاج به افراد ورزیده باشد، من تمام سپاهیان خود را در اختیارتان می‌گذارم کاهن بزرگ گفت اجنّه‌ها بسیار باهوش هستند و هرچه کار پنهانی و در خفا انجام بگیرد، نتیجه بهتری عاید می‌شود، زیرا که از ازدحام مردم و جمعیت می‌ترسند و به سرعت برق فرار می‌کنند و همچون پرندگان، از طریق هوا تغییر مکان می‌دهند

برایتان بگویم بعد از یک شبانه‌روز، کاهن بزرگ معبد شهر بلخ در

حضور پدرم، مادرم، پدر زیبا و من، درحالی‌که سعی می‌کرد بسیار آهسته سخن بگوید، اظهار نمود من با علم و اطلاعی که از رمز کار جادوگران دارم، و همچنین از طریق ابزار و ادوات علم ستاره‌شناسی، رد پای خدنگ دیو را پیدا کردم، که این خطّ سیر، میان کویر مرکزی سرزمین ایران و بلندای کوه‌ها و کنار رودخانه‌های بزرگ را نشان می‌دهد اکنون عروس گمشده شما، در قصری به شکل جادوشده قرار دارد، که آن قصر در کنار آن رودخانه بزرگ است و آن رودخانه یا کارون است و یا دجله، ولی فقط یک نفر باید به تنهایی، و بدون آنکه در مسیرش با کسی حرفی بزند و یا به سؤالی پاسخ گوید، فقط با نشانی‌هایی که می‌گیرد، برود و برود، تا محل زندانی شدن زیبا را پیدا کند و آنگاه به وسیله باطل‌السحری که به او می‌دهم، جاودی زیبا را باطل کند و عفریت را بکشد و دختر را با خود بیاورد آنگاه کاهن بزرگ رو به من کرد و گفت امیرزاده پشوتن، آیا بعد از اینکه بهبود یافتی، حاضری این مأموریت را برعهده بگیری و برای نجات دختری که به خاطر عشق تو، در دام عفریتان افتاده قدم پیش بگذاری؟ من درحالی‌که هنوز همچنان از درد به خود می‌پیچیدم، پاسخ دادم آری، من حاضرم با همان تیر و کمانی که از زیبا هدیه گرفتم، قلب خدنگ دیو را سوراخ می‌کنم، و کاهن بزرگ جواب داد نه با تیر، بلکه با ورد و دعای مخصوص، که اجنّه‌ها از شنیدن نام خدا می‌ترسند، و ما کاهن‌ها دعاهای مخصوصی داریم که با خواندن آن عفریتان از ما می‌گریزند به شرطی که هنگام خواندن آن اوراد و دعاهای خاص آن عصای

مخصوص هم در دست خواننده دعا باشد البته که فرار آنها دلیل نابودی‌شان نیست، و مرگ ایشان به شرطی است که شیشهٔ عمرشان شکسته شود

چون قصه بدینجا رسید باز هم سحر از راه رسید و سلطان را خواب در ربوده بود که شهرزاد لب از گفتن فروبست

پایان شب سی و یکم

و اما ای ملک جوانبخت، در دنباله قصه و عرایض دیشب خود، با اجازه ادامه می‌دهم که، پشوتن در دنباله داستانش گفت یک هفته گذشت و من بهبود کامل یافتم و آماده حرکت شدم مادرم هنگام حرکت من، دودلی و تردید شدیدی داشت، و با تمام علاقه‌ای که به زیبا پیدا کرده بود، دلش نمی‌خواست که من خود را به آب و آتش بزنم اما پدرم تأکید بر این داشت که فقط من باید برای نجات زیبا عازم شوم، و می‌گفت اگر زیبا هنگام عقد، نقش چهره تو را در صورت آن پلید نمی‌دید، محال بود که به آن عفریت جواب بله دهد به هر صورت صبح زود یک روز بهاری من با دو کیسه پر از سکّه‌های زر و یک کوله‌پشتی از آذوقهٔ سفر، و دعاهای مخصوص که روی پوست آهو نوشته شده بود و همچنین یک عصای سحرآمیز و آموزش‌هایی که از کاهن بزرگ گرفته بودم، از دروازهٔ شهر بخارا بیرون آمدم و رو به جانب خراسان نهادم تا از طریق راه طبس و کویر و شهر کاشان و سرزمین جی یا سپاهان، خود را به کنار رود کارون برسانم

ضمناً همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، آن کاهن بزرگ معبد شهر بلخ، سفارش اکید به من کرد که در طول راه، با هیچکس هم‌صحبت

نشوم و راز دل خود را با هیچ‌کس در میان ننهم کاهن گفته بود که به احتمال زیاد و طبق نشانه‌هایی که دریافت کرده‌ام، زیبا باید در قصری کنار رودخانه دجله زندانی شده باشد اما ایرادی ندارد که تو در ساحل رودخانه کارون هم تحقیق و جست‌وجویی بکنی پشوتن ادامه داد من یک ماه تمام شبانه‌روز در حرکت بودم و شاید بیشتر از دو سه ساعت در شب‌ها نمی‌خوابیدم و بیشتر از یک وعده غذا نمی‌خوردم ضمناً کاهن در کوله‌پشتی من قطعاتی از کشک بخارا را که هرکدام به اندازه یک گردو بود گذاشت و سفارش کرد تا می‌توانم از خوردن غذا در بازارها بپرهیزم، مبادا که عفریتان از طریق غذا مرا مسموم کنند و عجب آنکه آن دانه‌های کشک قدرت غذایی بسیاری داشت، و حتی کاهن بزرگ به من گفته بود مبادا از هر چشمه‌ای آب بنوشی، وقتی تشنه شدی، به دنبال گلهٔ گوسفندان برو و در هر کجا دیدی که گوسفندان آب می‌خورند، از همانجا آب برای نوشیدن بردار و در مشک کوچک خود ذخیره کن در ضمن سفارش بسیار هم کرده بود که تا به کنار قصر محلّ زندانی شدن زیبا نرسیده‌ام، هرگز دعاهای مخصوص را از روی پوست آهو با صدای بلند نخوانم، که بی‌موقع خواندن آن دعاها ممکن است به گوش اجنّه‌هایی که همه جا حضور دارند برسد و عفریتان را باخبر کند باز هم سفارش بسیار در حفظ عصای سحرآمیز کرد و می‌گفت اگر آن را بر بدن عفریتان بزنی، قدرت جادوگری‌شان از بین می‌رود و چون خر مرده‌ای در برابرت بی‌حرکت می‌ایستند

من با انجام تمام سفارشات کاهن بزرگ، همانطور که گفتم یک ماه

تمام در راه بودم و آدم‌های مختلف در شکل و ریخت‌های گوناگون به‌صورت پیر و جوان، زن و مرد، بچه و بزرگ سر راهم سبز می‌شدند و با من از درگفت‌وگو وارد می‌شدند اما من بدون آنکه به هیچ‌کدام از آنها جواب بدهم، همچنان به راه خود ادامه می‌دادم و بیشتر مسیرم را، به دنبال کاروان‌ها بدون آنکه با افراد کاروان محشور شده و هم‌صحبت شوم انتخاب می‌کردم

من آنقدر آمدم تا به شهر کاشان رسیدم، و هنگامهٔ غروب بود که پای دامنهٔ کوهی و کنار نهر بزرگی که از چشمه فین سرازیر بود نشستم تا آبی به سر و روی خود بپاشم و جرعه‌ای بنوشم، که قدری دورتر و به فاصلهٔ پانصد قدمی خود، آهویی را دیدم که او هم به کنار نهر آب آمده بود و در حال نوشیدن آب بود همچنان که آهو سرش را داخل نهر پر آب چشمه فین کرد، ناگهان هیولای جانوری را دیدم که شکلی میان گراز و گرگ داشت، جانور به جانب آهو حمله‌ور شد که آهو شتابان و دوان‌دوان به سوی من آمد و من که خطر را در چند متری آهو می‌دیدم، تیر و کمان خود را درآوردم و به جانب آن گرگ یا گراز نشانه رفتم تیرم بر میان پیشانی حیوان نشست و زوزه‌ای کشید و در تاریک روشن هوا گم شد آهو نفس‌زنان خودش را به من رسانید و درحالی‌که با نگاهش مرا می‌ستود، تشکرکنان خودش را به پاهای من چسباند که من بی‌اختیار گفتم ای آهوی بیچاره، اگر من اینجا نبودم الان تکه بزرگه بدنت گوشَت بود و آن هم زیر دندان گرگ له شده بود ناگهان در نهایت حیرت شنیدم که آهو به سخن درآمد و گفت ای جوان امیدوارم به تمام

آرزوهای خودت برسی که من، آهو نیستم بلکه دختر پادشاه سرزمین سمنگانم که عفریتان مرا جادو کرده و به این شکل درآورده‌اند لحن و کلام آهو چنان مرا تحت تأثیر قرار داد و به قدری دلم سوخت که بی‌اختیار پوست آهو و متن نوشته شده بر روی آن را از خورجینم درآوردم و عصای سحرآمیز را در دست گرفتم تا جادوی دختر پادشاه سرزمین سمنگان را باطل کنم، که ناگهان آهو تبدیل به هیولایی شد و با یک دستش عصای سحرآمیز را از دستم ربود و با دست دیگر پوست آهوی نوشته شده را از دستم قاپید، و درحالی‌که از طنین خندهٔ دیوانه‌کننده‌اش زمین و زمان به لرزه درآمده بود فریادکنان گفت خسته نباشی آقا پشوتن، من همان خدنگ عفریت هستم که شما برای پیدا کردنش از بخارا تا کاشان قبول زحمت فرموده و تشریف آورده‌اید بدبخت اگر بتوانی پشت گوشت را ببینی موفق به دیدن زیبا هم خواهی شد، کور خواندی آقا پسر و بلافاصله خدنگ مرا زیر بغل گرفت و به آسمان برد و پروازکنان آمد و آمد تا به همان قصر کنار رود دجله رسید آنجا بود که ابتدا دریچهٔ دهلیز را پس زد و زیبا را درحالی‌که دستش از پشت بسته شده بود بیرون آورد و سپس وردی خواند و بر من فوت کرد که من فوراً تبدیل به همان سنگی شدم که تو دیدی و بعد هم زیبا را با خود به هوا برد

چون پشوتن، داستان خود را به پایان رسانید، در ادامه گفت و اما من اگر مختصری از ماجرای گذشته زندگی تو باخبر بودم، به این خاطر است چنان که گفتم خدنگ و نهنگ و جرجیس که سرکردگان عفریتان

شرق عالم هستند، هفته‌ای یک بار و یک شبانه‌روز به همان قصر کنار رودخانه دجله می‌آیند و به گفت‌وگو و نقشه کشیدن و تبادل نظر با یکدیگر می‌پردازند. از جمله یکی دو هفته پیش بود که خدنگ برای برادرش نهنگ و دیگر عفریتان حاضر در جلسه تعریف کرد که چگونه شراره همسر تو، شیشهٔ عمر مادرش شرنگ را بر زمین زده و او را نابود کرده، و شرنگ هم قبل از نابود شدن با وردی شراره و خانه و زندگی‌اش را به هوا برده. از اتفاق خدنگ که آن زمان برای مذاکره و صحبت و دیدار، به نزد خواهرش آمده و در همان نزدیکی‌ها بوده، ابتدا با وردی شراره را با مقادیری از طلا و جواهرات ارثیه تو، به سرزمین یمن می‌برد و او را در آنجا کنار نهر آبی تبدیل به درخت سرو می‌کند و سپس بقیه طلا و جواهرات را به کنار دجله، و همان قصر کذایی می‌آورد و بعد دوباره به سراغ تو برمی‌گردد، و همچنان در تعقیب تو بوده، چون تو همراه کاروان از دمشق به سوی بغداد حرکت می‌کنی، خدنگ نقشهٔ راه و میزان کالای محموله و اندازهٔ جواهرات کاروان را به سردستهٔ دزدان بیابانگرد شمال عراق می‌دهد، و با اطمینان خاطر از اینکه آن دزدان بی‌رحم، فردی از مسافران را زنده نمی‌گذارند، با خیال راحت به قصر می‌آید، و اگر دیدی که خدنگ آنطور با خیال راحت و فکری آسوده، برای مدت یک هفته با دیگر عفریتان، به سرزمین‌های شرق دور سفر کرد، برای این است که تصوّر می‌کند تو که شایان مصری هستی و سر در پی شراره همسرت گذاشته‌ای، اکنون سر به نیست شده و دیگر روی خاک نیستی والاّ اگر می‌دانست که تو زنده

هستی، محال بود که دست از سرت بردارد، زیرا همیشه می‌گفت باید از این شایان مصری خیلی ترسید، زیرا ما عفریتان، تا دنیا دنیا بوده آدمیان را فریب داده‌ایم، اما این پسرک، یک دختر از طایفه ما را فریب داده و عاشق خودش کرده است تا به حال در تاریخ طولانی زندگانی ما عفریتان، سابقه نداشته که یک دختر عفریته به خاطر عشق پسر آدمیزاد، مادرش را نابود کرده و شیشهٔ عمر او را بشکند

و اما ای ملک بلند اقبال، چون سخنان پشوتن بخارایی به پایان رسید، راه زیرزمینی جاده مخصوص عفریتان نیز به آخر رسید آنها خود را در دهلیزواره‌ای که به ته چاه می‌مانست دیدند نردبانی هم به دیوارهٔ آن متصل بود، هر دو به ترتیب از نردبان بالا آمدند و خود را در دشتی سرسبز دیدند که نهر آبی از کنارهٔ دهانهٔ آن چاه رد می‌شد هر دو نگاهی به اطراف انداختند که نگاهشان به درخت سروی افتاد که چند صد قدم جلوتر قرار داشت آنها خوشحال به جانب درخت سرو دویدند و چون به کنار درخت رسیدند، درخت چند بار به سوی آن دو خم شد شایان درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده و بغض گلویش را می‌فشرد، دو دست خود را به دور تنهٔ درخت سرو حلقه زد که در همان موقع پشوتن فریاد کشید شایان بالای سرت را نگاه کن، ببین درخت سرو مرتب سر خود را به سوی سمت چپ فرود می‌آورد و این حرکت غیر از خوش‌آمدی است که در ابتدا به ما گفت و سرش را به طرف ما خم کرد تصوّر می‌کنم با این حرکت سر، به ما علامتی می‌دهد بیا با دقّت به طرف چپ برویم، شاید چیزی دستگیرمان شود بعد از

حرف پشوتن بود که درخت سرو سر خود را به علامت تصدیق تکان داد

شایان و پشوتن با وسواس و احتیاط قدم به قدم به همان سویی که درخت سرو علامت داده بود جلو رفتند تا به نقطه‌ای رسیدند که خاک‌های آن دست خورده و زیرورو شده بود در آنجا ایستادند خاک‌ها را پس زدند که دریچه‌ای آهنی پدیدار شد دریچه را هم پس زدند، راهی با شیب زیاد نمایان شد که به زیر زمین می‌رفت پشوتن از جلو و شایان به دنبال، از آن دهلیز با شیب تند جلو رفتند، بعد از مدت کوتاهی به محوطه‌ای رسیدند که خانه‌ای در گوشه آن قرار داشت هر دو با احتیاط پا به ایوان آن خانه گذاشتند و از حیاط آن خانه به حیاط بزرگ‌تری رسیدند که در گوشهٔ حیاط دوم، تالاری قرار داشت پر از فرش‌های گرانبها و جواهرات بی‌نظیر که در طاقچه اتاق سر و گردن خشک شده‌ای از یک گوزن کوهی قرار داشت شایان و پشوتن با ترس و حیرت، بی‌اراده به دور خود می‌چرخیدند ناگهان صدای یک زن در تالار پیچید که می‌گفت پشوتن تو چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ این مرد کیست که دنبال توست؟ پشوتن چون روی خود را برگرداند متوجه شد که صدا از دهان همان نیم‌تنه خشک شدهٔ گوزن کوهی درمی‌آید پشوتن به طرف صدا رفت که مجدداً نیم‌تنه گوزن گفت حال که خطر را به جان خریده‌اید، عجله کنید اول آن ترکه را که در طاقچه مقابل قرار دارد بردار و چهار مرتبه بر چهار طرف گردن من بزن تا بعد، و چون پشوتن ترکه را از طاقچه برداشت متوجه شد نظیر همان ترکه‌ای

است که با آن شایان جادویش را باطل کرد و چون زیبا بعد از شکسته شدن جادویش به شکل همان دختر امیرزاده سرزمین تخارستان درآمد، گفت همسر من، چون با آن عفریت در کجاوه نشستیم، من وقتی به صورتش نگاه کردم دیدم آن چشمان، نگاه نجیب و مهربان تو نیست ناگهان به یاد چهرهٔ همان مرد خبیثی افتادم که دو بار به نام تاجر جواهر و امیرزاده دروغین سرزمین مراکش به خواستگاری‌ام آمده بود با ترس خود را کنار کشیدم و گفتم تو پشوتن نیستی و جوابم داد نباید هم باشم من خدنگ دیوم که بالاخره تو را به این شکل تصاحب نمودم و به دست آوردم و چون خواستم فریاد بکشم، با دو دستش دهانم را بست و وردی خواند و در کالسکه را باز کرد و مرا با خود به هوا برد و در مکانی بر زمین گذاشت که همان قصر کنار رودخانه دجله بود خدنگ عفریت آن‌گاه به من گفت از اینجا تا سرزمین تخارستان، بیشتر از یک ماه راه است، در ثانی تو ضمن اینکه در این قصر از تمام امکانات برخورداری اما زندانی من هستی و راه فراری نداری و گذشته از همه اینها، تو زن من هستی و چون من پاسخ دادم هرچند تو مزور هنگام خواندن خطبهٔ عقد در مجلس نشسته بودی، اما خطبه عقد من به نام پشوتن بخارایی خوانده شده و شوهر من آن امیرزاده است و من هرگز تسلیم تو عفریت نخواهم شد

چون خدنگ آن جمله را از زبان من شنید، کشیده‌ای به صورتم زد و گفت تو را مجبور می‌کنم تسلیم شوی چون پاسخ دادم هرگز تسلیم نمی‌شوم، حتی اگر سنگ شوم، بلافاصله وردی خواند و مرا تبدیل به

سنگ کرد و مجسمه سنگ شده‌ام را در گوشهٔ تالار آن قصر گذاشت از آن روز به بعد هر شامگاه می‌آمد و با ترکه‌ای که بر من می‌زد مرا به صورت اولیه درمی‌آورد چون باز هم در برابر خواسته‌های او مقاومت می‌کردم و حاضر به تسلیم نمی‌شدم، با تازیانه به جان من می‌افتاد و مرا به قدری می‌زد که خون از سر و تنم جاری می‌شد و بعد با قهقهه‌ای دوباره مرا تبدیل به سنگ می‌کرد و می‌گفت بالاخره من، تو خیره‌سر یکدنده را وادار به تسلیم می‌کنم، تو آرزوی ازدواج با آن پشوتن ابله را باید به گور ببری، و آن ماجرا یعنی تازیانه خوردن هر شامگاه من، و تسلیم نشدنم ادامه داشت تا اینکه تو را پیدا کرد و جادویت کرد و به آن قصر شوم آورد و همچنانکه دیدی مرا به نیم‌تنه یک گوزن خشک شده تبدیل کرد و از آن موقع من به این شکل درآمده‌ام، دیگر خودش پا به اینجا نگذاشته، زیرا اینجا مقر حکمرانی و پایگاه برادرش نهنگ دیو است هر بار که نهنگ عفریت اینجا می‌آید، می‌گوید اگر حاضر به زندگی با خدنگ شدی و او را به خود پذیرفتی، من جادویت را باطل می‌کنم والاّ تا آخر عمرت نه که تا پایان دنیا باید به صورت مجسمهٔ خشک شده یک گوزن کوهی، بالای سر طاقچه تالار این قصر، بمانی و خاک بخوری

زیبا بعد از آنکه ماجرای گذشته خود را برای پشوتن تعریف کرد گفت ای شوهر عزیزم من نمی‌دانم که تو چطور توانستی به اینجا راه پیدا کنی، ولی من می‌ترسم که یکی از آن دو برادر هر لحظه از راه برسند باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم پشوتن گفت من اصلاً از

زندانی شدن و جادو شدن تو در این قصر خبر نداشتم من برای آنکه این آقا، یعنی دوستم شایان مصری راکه به آن قصر شوم آمد و به دست او جادویم شکسته شد، به همسرش برسانم، به این سرزمین آمدم و تو را پیدا کردم وقتی جادوی شراره هم شکسته شد آن وقت با هم از اینجا می‌رویم چون زیبا نشانی همسر جادوشدهٔ شایان را پرسید و پاسخ شنید همان سرو روییده در کنار نهر آب، فوری گفت آخر آن سرو جادو شده خواهرزاده خدنگ و نهنگ است و از عفریتان می‌باشد که دایی‌هایش برای اینکه ادب شود و دیگر سر از اطاعت عفریتان نپیچد، او را به این شکل درآورده‌اند پشوتن به میان صحبت زیبا دوید و گفت فعلاً اگر می‌دانی جادوی شراره چگونه شکسته می‌شود، ما را راهنمایی کن، بعداً ماجرا را به تفصیل برایت شرح می‌دهم زیبا گفت اینطور که من از دو برادر شنیده‌ام، جادوی درخت سرو به وسیله آن دو قطعه سنگ که در گوشهٔ تالار قرار دارد، شکسته خواهد شد، زیرا خدنگ روزی به برادرش گفت هر موقع عشق آن مردک جواهرفروش، از کلّه دخترخواهر کله شقّ ما افتاد و به تو قول داد که باز هم می‌تواند یک دختر عفریت سر به راه باشد، می‌توانی در کنار درخت دو قطعه سنگ را به هم بکوبی که از به هم خوردن سنگ‌ها رعد و برقی در آسمان پدید می‌آید و آن رعد و برق بر تنه درخت سرو می‌خورد و درخت می‌سوزد و دود می‌شود و از میان آتش و دود درخت سرو، شراره دوباره بیرون می‌آید

در اینجا شایان که همچنان تا آن موقع ساکت ایستاده بود به سخن

درآمد و گفت پس هرچه زودتر برویم و جادوی شراره را بشکنیم، زیرا وقتی از شّر خدنگ و نهنگ در امان خواهیم بود که شیشه عمر آنها را پیداکرده و بشکنیم والاّ بدون آنکه شیشه عمر آنها شکسته شود، ما هر کجا که برویم از شّر ایشان در امان نخواهیم بود لذا شایان به کنار تالار رفت، و آن دو قطعه سنگ را برداشت و به اتفاق پشوتن و زیبا با سرعت از چاه و آن قصر زیرزمینی بیرون آمدند چون مقابل درخت سرو رسیدند، باز هم دیدند که سرو سرش را به حالت احترام و تعظیم، مقابل آن سه نفر فرود آورده است شایان چند بار در برابر درخت سرو سنگ‌ها را به هم کوبید و سائید و چون دید جرقه‌ای از آن بیرون نیامد و رعد و برقی پیدا نشد، از زیبا پرسید آیا در این مورد اشتباه نکرده‌ای، که زیبا گفت نه شما سنگ‌ها را به من بدهید تا آنطورکه خدنگ به برادرش یاد داد، و من دیدم آن را به هم بزنم، زیبا سنگ‌ها را از دست شایان گرفت و دو نوک تیز آن را به هم زد، که ناگهان اول جرقه‌ای و بعد رعد و برقی و سپس آتش گرفتن درخت سرو، و بعد از آنکه درخت به سرعت سوخت و دود شد، ظاهر شدن شراره با همان زیبایی، و همان جلوهٔ دوران زندگی در سرزمین مصر و در خانه شایان نمایان شد

چون قصه بدینجا رسید سحر آمد و پادشاه به خواب رفت و شهرزاد هم شبی دیگر جان سالم به در برد و جلاد هم پی کار خود رفت

پایان شب سی و دوم

و اما ای ملک جوان‌بخت، در ادامه داستان شایان مصری معروض می‌دارم که شراره، بعد از شکسته شدن جادویش، ابتدا خود را در آغوش شوهرش انداخت، و بعد از چندی، درحالی‌که اشک شوق در چشمانش و ترس و اضطراب در چهره‌اش هویدا بود، گفت نه من سؤالی از شما می‌کنم و نه شما حرفی از من بپرسید، چون همه از ماجرای گذشتهٔ یکدیگر باخبریم، و فقط من چون خواهرزاده خدنگ و نهنگ و پلنگم و خود از طایفه عفریتان بوده و متأسفانه هنوز هم هستم، با اطلاعاتی که از نحوهٔ معدوم شدن اجنه‌ها دارم، باید بگویم که من الان با قدرت عفریتان و علم اجنّه و نیروی دیوان که در خود سراغ دارم، می‌توانم هم شما زن و شوهر را در یک چشم بر هم زدن به سرزمین بخارا یا تخارستان ببرم، و خودم با تمام طلا و جواهرات انبارشده در قصر نهنگ، و سرای خدنگ به سر خانه و زندگی‌ام برگردم اما من عفریتان را می‌شناسم، بخصوص خدنگ و نهنگ را که سرکردگان و امرای عفریتان شرق کره زمین هستند باید بگویم که روزگاری امیران و سرکردگان عفریتان مشرق زمین، شرنگ مادر من و خدنگ و نهنگ دایی‌های من، با اتفاق جرجیس بودند که من از جرجیس زیاد ترسی به

دل ندارم، و می‌دانم اگر جرجیس نبود، این دو برادر آتش‌های بیشتری روی زمین به پا می‌کردند. شرنگ را هم با اینکه مادرم بود همان طور که می‌دانید خودم با دست خودم شیشه عمرش را شکستم. خلاصه اینکه قبل از هرکاری ما باید برویم و شیشهٔ عمر خدنگ و نهنگ را یافته و آن را خرد کنیم، تا بعدش بتوانیم نفسی به راحتی بکشیم. تا آنجا که من خبر دارم شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ، داخل قصری در سرزمین حبشه قرار دارد، که بر در آن قصر دو شیر ژیان و شرزه مشغول نگهبانی‌اند که آن شیران را هیچ جادویی کارگر نیست، و هیچ یل و پهلوانی هم قدرت رویارویی و مبارزه با آن دو شیر را ندارد. بردن شما در یک چشم بر همزدن تا پشت در آن قصر با من، آیا شما دو امیرزاده قدرت مبارزه با آن شیرهای درنده را در خود می‌بینید؟ اگر بتوانید آن دو شیر را بکشید می‌توانیم به درون قصر برویم، و بر شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ دست پیدا کنیم، والاّ هر چهار نفر طعمهٔ آن دو شیر درنده خواهیم شد.

در این موقع شایان رو به پشوتن کرد و گفت: آیا تو امیرزاده در خود قدرت مبارزه با آن شیران درنده را می‌بینی؟ زیرا تا شیرها را نکشیم و شیشه‌های عمر آن دو پلید را نشکنیم رهایی و نجات ما از دست خدنگ و نهنگ غیرممکن است و چون پشوتن پاسخ مساعد به شایان داد، او رو به شراره کرد و گفت: فقط برای ما چهار شمشیر بران و آبدیده تهیه کن و به هر شکل که می‌دانی ما را به سرزمین حبشه برسان.

و اما ای ملک جوانبخت، شراره که خود از عفریتان بود و عشق

شایان او را به راه آدمیت سوق داده بود و دلش می‌خواست که از ملک و وادی عفریتان خارج شود، با ترفندی چهار قبضه شمشیر بـرّان، در یک چشم بر هم زدن آماده کرد و سفارش کرد که سنگ و دریچهٔ در چاهی را که به درونش رفته و در آنجا زیبا را یافته و سنگ‌های بـاطل کردن جادویش را پیدا کرده بودند، سر جایش بگذارند و خاک رویش بریزند سپس در یک چشم بر هم زدن، با خواندن وردی و چند بـار فوت کردن، قالیچه‌ای از آسمان پایین آمد و در مقابل ایشان پهن شد و روی زمین قرار گرفت با اشاره شراره، هر چهار نفر روی قالیچه نشستند که باز هم با خواندن وردی قالیچه به آسمان رفت و آنها را بُرد و بُرد تا به آسمان سرزمین حبشه رساند و در گوشهٔ قصری بر زمین نشست با پایین آمدن قالیچه، ناگهان دو شیر درنده به طرف آنها حمله کردند شایان فریاد زد شراره، تو و زیبا سوار قالیچه شوید، که شراره پاسخ داد قالیچه رفت و من در تمام مدت عمر فقط یک بار حق استفاده از آن قالیچه را داشتم که آن را هم استفاده کردم شیرهای درنده نعره‌کشان به طرف شایان و پشوتن می‌آمدند آن دو هرکدام زیبا و شراره را در پشت خود پناه دادند، و درحالی‌که با هر دو دست شمشیرها را در هوا می‌چرخانیدند، به جانب شیرهای درنده حمله کردند

شاید بیشتر از یک ساعت جدال پشوتن و شایان با شیرهای نگهبان قصر خدنگ و نهنگ طول کشید، تا بالاخره درحالی‌که خون از سر و روی پشوتن و شایان فوّاره می‌زد، آن شیرهای درنده از پا در آمدند و

هر کدام در گوشه‌ای افتادند زیبا و شراره به شستن و بستن زخم‌های شوهرانشان پرداختند چون شایان و پشوتن قدری حالشان جا آمد، از جا بلند شدند و با راهنمایی شراره به داخل رفتند، در طاقچهٔ انباری تالار قصر چشمان آن چهار نفر به دو شیشه که داخل آن پر از دود سیاه و اندازه‌اش نصف یک خمره بود افتاد شراره گفت باید هرکدام شما به سرعت خود را به شیشه‌ها برسانید و تا دستتان به آن رسید فوری آن را بر زمین بزنید و بشکنید، زیرا اگر معطل کنید و وقت را از دست بدهید نهنگ و خدنگ هرگوشه‌ای از عالم هم باشند مثل برق می‌آیند و ممکن است با ترفندی شیشه‌ها را از دستتان بگیرند که در آن صورت مرگ هر چهار نفر ما حتمی است

هنوز جملهٔ شراره به پایان نرسیده بود که شایان و پشوتن با سرعت خود را به شیشه‌ها رسانیدند و پشوتن، شیشهٔ عمر نهنگ عفریت، و شایان شیشهٔ عمر خدنگ عفریت را در دست گرفتند و به وسط تالار آمدند و تا خواستند شیشه‌ها را بالا برده و بر زمین بکوبند، که خدنگ عفریت در گوشه‌ای از تالار ظاهر شد و با صدای بلند و خشمگینانه گفت آقاپسرها دست نگه دارید که اگر شما شیشهٔ عمر من و برادرم را بر زمین بکوبید، من هم شیشهٔ عمر شراره که می‌بینید در دست دارم، بر زمین می‌کوبم در یک لحظه هر چهار نفر، یعنی شراره و زیبا و پشوتن و شایان خشکشان زد و بلاتکلیف رو در روی خدنگ ایستادند خدنگ رو به شایان کرد و گفت گوش کن پسر جان، الان شیشهٔ عمر من در دست تو است و شیشهٔ عمر همسر عزیز و معشوقه دلبند و زیباروی

فتانی که این همه راه به خاطرش آمده و این همه زحمت را برایش به جان خریده‌ای، هم در دست من، اگر تو مرا بکشی من هم همسر عزیزت را نابود می‌کنم، و اگر دوست داری که به وصال دلدارت برسی، من هم دوست دارم که با زیبا خانم تخاری زندگی کنم چطور تو آقا پسر آدمیزاده، به خودت حق می‌دهی که دل در گروی هر دختری از طایفهٔ عفریتان ببندی، اما من دیو حق ندارم دختری از شما آدمی‌زادگان را دوست داشته باشم و به همسری انتخاب کنم! آقا پسر یک دقیقه در همین حالت به تو فرصت می‌دهم که فکرهای خودت را بکنی و یکی از این دو راه را انتخاب کنی، تو شیشهٔ عمر مرا پس بده، و من هم شیشهٔ عمر شراره را به تو می‌دهم و تو را با تمام سرمایه و ارثیهٔ پدر، به وسیله همان قالیچه‌ای که شراره به اینجا آوردتان به سرزمین مصر برمی‌گردانم آن وقت من می‌دانم و این امیرزادهٔ کشور بخارا و این شاهزاده خانم سرزمین تخارستان همچنانکه تو در مصر در کنار معشوق و همسرت به زندگی خواهی پرداخت، من هم زیبا را به عقدم درآورده و بالاخره وادار به زندگی‌اش می‌کنم

شایان فوراً در مقام پاسخ برآمده و گفت اگر در آن قصر شوم، با این جوان برومند و این شاهزادهٔ تنومند روبه‌رو نشده بودم و پیمان مودت و دوستی با او نبسته بودم و اگر پای زندگی عشق و علاقه دو انسان دیگر در میان نبود، شاید با تو این معامله را می‌کردم و شیشه عمر تو را می‌دادم و شیشهٔ عمر شراره را می‌گرفتم، اما اولاً که به خاطر عشق و علاقه‌ای که پشوتن و زیبا به هم دارند، محال است که حاضر به این

معامله بشوم و در ثانی از کجا که بعداً برادر دیگر شما، یعنی نهنگ دیو سر و کلّه‌اش پیدا نشود و یا خودت پشیمان نشوی؟

خدنگ در پاسخ شایان گفت هر تضمینی که بخواهی با انتخاب شراره به تو می‌دهم که اطمینان داشته باشی بعداً دیگر کاری با تو نخواهم داشت، و تازه در مرتبهٔ قبل هم که شراره دیوانگی کرد و شیشهٔ عمر مادرش را خُرد کرد، که ما با تو کاری نداشتیم، ما دختر خواهر خودمان را برای مدتی تبدیل به درخت سرو کردیم تا ادب شود چه بسا اگر تو آقا پسر عجول حوصله به خرج می‌دادی، دوباره همسر عزیزکرده‌ات را نزدت پس می‌فرستادیم ولی باز هم شایان پاسخ داد نه، حاضر نیستم پیشنهاد تو را بپذیرم و چون رو به پشوتن کرد که بگوید شیشهٔ عمر نهنگ را هم بر زمین بکوب، شراره بنای التماس را گذاشت و گفت ای شایان عزیز به خاطر بیاور که من به خاطر تو به جهت احترام عشقی که به تو داشتم، شیشهٔ عمر مادرم را بر زمین زدم و او را نابود کردم من به خاطر تو مادرم را کشتم، به خاطر تو مدت‌ها به شکل یک درخت سرو غریبانه در یک بیابان سر کردم، آیا این است پاداش عشق و مهر و محبت من به تو؟ خاطرت باشد که من با آنکه عفریت‌زاده بودم، اما هرگز با تو چون عفریتان عمل نکردم، لطفاً مرا که سراپایم عشق به تو است و اکنون لب پرتگاه مرگ و زندگی ایستاده‌ام نجات بده، که شایان ناگهان اولین فریاد را کشید، شراره بس کن تا الان هم هرچه کردم اشتباه بود، زیرا عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود و فریاد دوم هم خطاب به پشوتن بود که درنگ نکن، شیشه را بر زمین بکوب، و

ناگهان صدای سه انفجارگونه در فضای تالار پیچید، اول شراره دود و نابود شد، دوم خدنگ عفریت از روی زمین محو و معدوم شد، و سوم نهنگ دیو که پشت پرده ایستاده بود و از ترس جلو نمی‌آمد از وجودش اثری باقی نماند

بعد از یک دقیقه که طنین صدای شکسته شدن شیشه‌های عمر و بقایای دود سه عفریت، یعنی خدنگ و نهنگ و شراره از بین رفت، زیبا و پشوتن خود را روی دست و پای شایان مصری انداختند و گریه‌کنان گفتند کاش ما می‌مردیم و شرارهٔ عزیزتان زنده می‌ماند و شما ناکام نمی‌ماندید بزرگواری شما در حدی نیست که جبرانش از عهدهٔ ما انسان‌های ضعیف برآید شایان درحالی‌که زیر بازوی پشوتن را گرفته بود، به زیبای تخاری گفت برخیز خواهرم، کاری که کردم آن قدر بزرگ نبود که شما زن و شوهر پیش پایم زانو بزنید و اشک بریزید آخر چطور می‌شود که دوستی یک انسان را با عشق یک عفریت‌زاده معاوضه کرد و در ثانی چطور غیرت من قبول می‌کرد که من ناموس و حیثیت دوستم را زیر پا بگذارم تا خود به وصال معشوق برسم نه، من هرگز منّتی بر هیچ‌کدام از شما دو نفر ندارم، نه بر پشوتن امیرزادهٔ سرزمین بخارا و نه بر تو شاهزاده خانم زیبای تخارستانی، و در ثانی در مورد شراره هم زیاد ناراحت نیستم، زیرا هنگامی که وسوسه‌های خدنگ دیو به گوشم می‌رسید صدای برتر و آوایی رساتر که گویی از عالم بالا بود این سه بیت را زیرگوشم خواند

اگـر بـیضه زاغ ظـلمت سرشت

نـهی زیـر طـاووس بـاغ بـهشت

دهـی آبش از چشـمهٔ سـلسبیل

بر آن بیضه گر، دم دمـد جـبرئیل

شـــود عـــاقبت بـــیضهٔ زاغ زاغ

کشـد رنـج بـیهوده طـاووس بـاغ

و چون صحبت شایان با خواندن آن سه بیت به پایان رسید، ناگهان از پشت پرده جرجیس عفریت بیرون آمد و قبل از آنکه ترس و وحشت سراپای شایان و پشوتن و زیبا را فراگیرد، با لحنی مهربان گفت از من نترسید هر چند متأسفانه من که روزگاری موجودی خداشناس بودم، به جرگه عفریتان پانهادم و همیشه هم در جمع ایشان بودم، اما هرگز همچون ایشان خون‌آشام و بی‌رحم نشدم، و تا می‌توانستم در نشست‌های مشورتی خود، مانع شدّت عمل آنها می‌شدم اما حضور من الان در اینجا به خاطر این است که بگویم ای شایان شایستهٔ مصری، زیاد آسوده خاطر مباش و تصوّر نکن که سرکردگان عفریتان مشرق زمین را به کلی نابود کرده و شیشهٔ عمرشان را شکسته‌ای هنوز یکی از آنها زنده است و هر لحظه ممکن است خبردار گشته و بیاید و انتقام خدنگ و نهنگ را از شما بگیرد پشوتن بخارایی میان حرف جرجیس پرید و گفت نکند آن نفر دیگر خود تو باشی؟! مگر تو نبودی که در جلسات قصر شوم، کنار رودخانه دجله همیشه حضور داشتی؟

جرجیس گفت بله حضور داشتم اما تو با اینکه سنگ شده بودی ولی گوش‌هایت می‌شنید، مگر یادت رفته که من چقدر در برابر تصمیمات وحشیانه آن دو برادر و بخصوص نهنگ دیوکه تو از جنایاتش خبر نداشتی و نداری ایستادگی می‌کردم؟ بلکه نفر دیگر از سرکردگان عفریتان که زنده است و اکنون در سرزمین‌های شمال دریای آفریقا و سرزمین مو زردها مشغول عفریته‌گری است فرنگ خواهر کوچک‌تر شرنگ، زن اوّل پدر توست، که اگر از شکسته شدن شیشه‌های عمر برادرانش توسط شما دو نفر باخبر شود، دمار از روزگارتان درمی‌آورد و یقین بدانید که خیلی زود خبردار می‌شود و به سراغتان می‌آید ضمناً بد نیست بدانید که من، شوهر فرنگ عفریت هستم

جرجیس در ادامهٔ صحبتش گفت ای شایان عزیز، در همان زمانی که شرنگ عفریت، پدر خدا بیامرز تو یونس گوهری را در سرزمین مراکش فریب داد، من هم به دام خواهر آن عفریته، یعنی فرنگ افتادم، با این تفاوت که یونس گوهری پدر تو با فرو کردن خنجر به سینهٔ شرنگ، هرچند که او را نکشت، اما از دام او نجات پیدا کرد، اما من هرگز از خواب غفلت بیدار نشدم و هرچند که سالیان است از او جدا زندگی می‌کنم و او در سرزمین‌های مغرب به جادوگری و فساد مشغول است، اما من هرگز شهامت و قدرت تو، شایان شایسته را در خود نمی‌دیدم و از ترس اینکه اگر قصد جانش را بکنم و شیشهٔ عمرش را بشکنم، برادرانش دمار از روزگارم درخواهند آورد، هم چنان ساکت و

بی‌تفاوت در کنارشان ماندم اول برایتان بگویم که من با آنکه با علم و رمز و راز عفریتان آشنا هستم، اما چون اصل و نژادم از عفریتان نیست شیشهٔ عمری ندارم و هر لحظه خونم را بر زمین بریزید، جان از تنم خارج می‌شود و اما با تأیید شعری که تو شایان شایسته خواندی، باید من هم بگویم هرگز از کاری که کردی پشیمان مباش زیرا

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چو گردکان بر گنبد است

تو در همان اوان زندگی، با یک فداکاری در راه دوست و رفیق، خودت را از شرّ زندگی با عفریتی که هرگز دست از مرام و مسلکش برنمی‌دارد، راحت کردی اما من بیشتر از ۵۰ سال است که کوشیدم و سعی کردم و خود را با قرارگرفتن در ملک عفریتان بدنام کردم، اما هرگز و هرگز موفق نشدم، اکنون ای شایان شایسته، هم برای اینکه شما را از کینه و دشمنی فرنگ عفریت که خواه‌ناخواه به خونخواهی و انتقام برادرانش خواهد آمد برهانم، و هم برای آنکه به‌طور کلی نسل سرکردگان عفریتان مشرق زمین را نابود کرده و ریشه آنها را بخشکانیم، حاضرم شما را با خود به سرزمین حلب ببرم و در آنجا در حضورتان با دست خود شیشهٔ عمر فرنگ عفریت را بشکنم، که تو شایان شایسته، فداکاری کردی و به خاطر پشوتن و زیبا، از شراره گذشتی، من هم به خاطر امنیت و سلامت و زندگانی راحت آیندهٔ شما، در حضورتان شیشهٔ عمر این عفریت پرتو نیکان نگرفته را خواهم شکست

کاش سلطان قصه‌شنو دقایقی با خواب غلبه کرده بر خود مبارزه می‌کرد و نمی‌خوابید تا شهرزاد ناچار نشود لب از سخن فروببندد و تعریف پایان قصه شایان مصری را به شبی دیگر بگذارد

پایان شب سی و سوم

و اما ای ملک صاحب اقتدار و ای همسر مهربان پُراشتهار، با اجازه امشب قصد دارم داستان شایان مصری را به پایان برده و عرض کنم که در دنبالهٔ آن حرف‌ها، جرجیس ادامه داد که شما دو جوان، اصلاً به فکر جراحت‌هایی که در مبارزه با آن دو شیر نگهبان که کشته شدند برداشته‌اید نیستید، اول اینکه من قدری از علم طب اطلاع داشته و داروهای لازم برای ترمیم فوری زخم‌های عمیق شما دارم، پس اجازه بدهید به زخم‌هایتان دارو بزنم و دوباره ببندم، و در ضمن شاید یادتان رفته که شما الان در سرزمین حبشه هستید، شما به فاصله یک روز از جاده مخصوص عفریتان، از بغداد و سرزمین بین‌النهرین به یمن رفتید و از آنجا با قالیچه پرنده و هدایت شراره به اینجا که سرزمین حبشه است آمدید حال به من بگویید شما سه نفر با دست خالی و کیسه تهی چگونه می‌خواهید خود را به یمن یا بغداد برسانید

پس بهتر آن است با آن قالیچه‌ای که هرکدام از ما عفریتان یک بار در عمر خود حق استفاده از آن را داریم، ابتدا شما را به سرزمین حلب ببرم و از آنجا هم به یمن برسانم در این موقع شایان پرسید مگر شما نمی‌توانید با خواندن ورد، مانند دیگر عفریتان ما را به آسمان بلند کنید

که جرجیس جواب داد ما خودمان قدرت پرواز کردن در آسمان و چون برق از نقطه‌ای به نقطه دیگر رفتن را داریم، و یا اگر قصد دزدیدن کسی را داشته باشیم می‌توانیم او را همراه خود به آسمان ببریم، و آن هم در صورتی است که ما طرف خود را جادو کنیم، اما من که قصد جادو کردن شما را ندارم کمااینکه شراره بیچاره هم بدون آنکه کسی را جادو کند، شما را از یمن به اینجا آورد و در آن صورت به‌عنوان سفر خودمان و یا جابه‌جایی افراد، بدون آنکه جادو شوند، هرکدام حق استفاده یک بار از قالیچه پرنده را هر پنج سال یک دفعه داریم

بعد از گفتن این سخنان بود که جرجیس وردی خواند و قالیچه پرنده از آسمان پایین آمد و زیبا و پشوتن و شایان و جرجیس سوار آن شدند و قالیچه ایشان را در مدت کوتاهی به سرزمین حلب رسانید و چهار تایی وارد قصری شدند جرجیس از طاقچه یکی از اتاق‌های قصر شیشه بزرگی را که دود سیاهی در داخل آن بود برداشت و تا تصمیم گرفت آن را به زمین بکوبد، ناگهان پیرزنی عفریته به سرعت از آسمان پایین آمد و فریاد کشید، نه دست نگه‌دار جرجیس، دیوانگی نکن، زود برو شیشه عمرم را سر جایش بگذار که جرجیس گفت دیوانگی نمی‌کنم، در نهایت عقل می‌خواهم این کار را انجام دهم فرنگ عفریت گفت تو چطور دلت می‌آید همسرت را نابود کنی جرجیس از خواب غفلت بیدار شد و گفت شما عفریتان چطور تا به حال دلتان آمده که شوهرانی را که آدمیزاد بوده‌اند نابود کنید، این مرتبه قضیه برعکس است فرنگ عفریت التماس‌کنان گفت باد تمام گفته‌های تو را با کمی تأخیر به گوش

من رسانید و من همین چند ساعت پیش بود که از پایان کار برادرانم خدنگ و نهنگ باخبر شدم تو مرا نابود نکن که من قول می‌دهم هیچ کاری با این سه نفر نداشته باشم و برای همشیه در مغرب زمین بمانم و همچنانکه سالیانی است با تو که شوهرم هستی کاری ندارم، دیگر هرگز به سراغت نیایم جرجیس گفت التماس نکن، غیر ممکن است فرنگ عفریت گریه‌کنان گفت دست نگه‌دار قول می‌دهم توبه کنم که جرجیس شیشه عمر فرنگ عفریت را بر زمین زد و زیر لب گفت توبه گرگ مرگ است

چون شیشهٔ عمر فرنگ عفریت به وسیله جرجیس، شوهرش بر زمین خورد و فرنگ هم نابود شد، جرجیس نفسی به راحتی کشید و گفت از حالا تا پنجاه سال زمین نفسی به راحتی خواهد کشید و آدمیان نیم قرن از شر عفریتان و اجنّه در امان خواهند بود، زیرا چهار سر کرده عفریتان مشرق زمین، یعنی شرنگ و خدنگ و نهنگ و فرنگ به ترتیب به وسیله شراره و شایان و من جرجیس شیشه عمرشان شکسته شده و حال ای شایان مصری، مرا به خیر و شما را به سلامت، این کیسه پر از سکه‌های طلا هم در اختیارتان تا ابتدا خود را به سرزمین یمن برسانید و از آنجا جواهرات ارثیه پدر مرحوم و باجناق سابقم یعنی یونس گوهری را بردارید و سپس به بغداد بروید و با ملک التّجار بغدادی که انتظارتان را می‌کشد دیداری تازه کنید امیدوارم پشوتن و زیبا هم خوشبخت باشند

در این موقع بود که شایان با اعتراض گفت ما هرگز تو جرجیس

شریف و باگذشت را تنها نمی‌گذاریم، زیرا از آن عفریتانی که تو به ناچار با ایشان دمخور بودی، دیگر موجودی باقی نمانده و در ثانی درست است که از حالا به بعد تو هم از آن قدرت جادویی گذشته برخوردار نیستی، اما چون عالم به رمز و رموز عفریتان هستی، می‌توانی ما را از خطرات احتمالی آینده در امان نگه‌داری جرجیس پیشنهاد شایان را پذیرفت و چهار تایی همراه کاروانی به سوی سرزمین یمن حرکت کردند و چون به قصر متروکهٔ خدنگ وارد شدند، جرجیس که جا و مکان تمام طلا و جواهرات و اشیاء دزدیده شده توسط خدنگ و نهنگ دیو را می‌دانست، آنها را در اختیار شایان قرار داد و از آنجا با کاروانی مطمئن که نگهبانان مسلح داشت به سوی بغداد حرکت کردند و بیست روز بعد به همان قصر شوم و کنار رودخانه دجله رسیدند در آنجا هم هرچه گنجینه و هر مقدار زر سرخ و جواهر بود بار کردند و با قاطرانی که بارشان تمام جواهرات بود، شایان و جرجیس و پشوتن و زیبا به طرف قصر ملک التّجار بغدادی حرکت کردند

چون آن فاصله کوتاه هم طی شد و به در قصر رسیدند، شایان به نگهبانان پیغام آمدن خود را داد ملک التّجار با پای برهنه به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و به سه نفر همراه او هم خوش‌آمد گفت و چون شایان تمامی ماجرا را موبه‌مو برای ملک التّجار بغدادی تعریف کرد، ملک التّجار، به خاطر برچیده شدن بساط عفریتان برای پنجاه سال از سرزمین‌های مشرق زمین، جشن بزرگی برپا کرد و هزاران نفر را به آن مجلس مهمانی و جشن و سرور دعوت نمود از جمله

پادشاه سرزمین بین‌النهرین نیز آن شب در آن مهمانی شرکت کرد

ملک التّجار بغدادی در آن مجلس جشن، و در حضور پادشاه سرزمین بین‌النهرین به‌طور اختصار اما جامع، داستان شایان مصری را در تالار مخصوصی از تالارهای تودرتو که جشن در آن برپا بود تعریف کرد چون تعریف ماجرا و صحبت‌های ملک التّجار بغدادی در حضور پادشاه و امرای لشکر و رؤسای کشور و بزرگان و برگزیدگان مملکت به پایان رسید، پادشاه شایان را نزد خود فراخواند و دستی بر شانه‌اش گذاشت و با صدای بلند خطاب به حاضران گفت همه می‌دانید که وزیر اعظم و مشاور باتجربهٔ من مدتی است که از دنیا رفته و همه شما دیروز همراه من مراسم چهلمین روز وفات او را برگزار کردید من بدون آنکه از پیش دانسته باشم که امشب با چنین مرد شایسته‌ای روبه‌رو می‌شوم، تصمیم داشتم فردا با شما به مشورت بنشینم و دربارهٔ انتخاب وزیر اعظم مذاکره و رایزنی کنم اما اکنون شایان را شایسته مقام وزارت خود دانسته و در مورد این انتخاب از شما بزرگان مملکت نظر می‌خواهم، آیا موافق هستید؟ که تمام حاضران در تالار با هم و یک‌صدا فریاد شادمانه‌ای کشیدند که آن غریو شادمانه با جمله «مبارک است» پایان یافت

شایان مصری از جا برخاست و زمین ادب بوسید و اجازه خواست و گفت زهی افتخار برای من، هرچند خود را شایستهٔ چنین مقامی نمی‌دانم، اما اگر پادشاه سرزمین بین‌النهرین اجازه دهند قبل از عهده‌دار شدن مقام وزارت سفری به سرزمین خودم، مصر داشته باشم پادشاه

پرسید ممکن است بپرسم چرا با این عجله؟ نمی‌شود این مهم را برای وقتی دیگر بگذارید؟ شایان پاسخ داد اگر نصایح پدر مرحومم یونس گوهری و راهنمایی‌های دوست با تجربهٔ او هارون را شنیده بودم، هرگز آن همه سختی که شما شرحش را شنیدید نمی‌دیدم می‌خواهم به مصر بروم و اگر هارون هنوز زنده باشد از او دعوت کنم که به‌عنوان مشاور من به بغداد بیاید و من در کنار آن مرد خردمند است که در برابر پادشاه و در ازای خدمتم روسفید از بوته امتحان بیرون خواهم آمد اگر هنوز دینا دخترش هم ازدواج نکرده باشد از دختر هارون هم خواستگاری کنم که آرزوی دیرین پدرم وصلت من با دختر دوستش هارون بود

سلطان بین‌النهرین در پاسخ شایان گفت احتیاجی به سفر جناب وزیر ما نیست، شما لطفاً از فردا صبح به‌کارهای مملکت برسید و من تا ساعتی دیگر گروهی را با تشریفات تمام به سرزمین مصر می‌فرستم امیدوارم که هم هارون باخرد و پُرتجربه زنده و عمرش باقی باشد و هم دینا دختر عزیزش ازدواج نکرده باشد

بعد از اتمام دومین صحبت سلطان سرزمین بین‌النهرین، امیرزاده پشوتن بخارایی اجازه گرفت و از جا برخاست و گفت اگر سلطان و وزیر اعظم اجازه بفرمایند، من و همسرم همراه نمایندگان شما به سرزمین مصر برویم، زیرا دلم می‌خواهد قبل از اینکه هارون و دخترش دینا به بغداد بیایند، از زبان من و همسرم، ایشان از داستان جناب شایان مصری وزیر اعظم سلطان سرزمین بین‌النهرین باخبر شوند و چون

پادشاه با سر موافقت خود را اعلام نمود، شایان گفت ای پشوتن عزیز ضمن تشکر از تو، من هم از طرف سلطان از پدر بزرگوارت امیر سرزمین بخارا و مادر گرانمایه‌ات ملکه آن سرزمین دعوت می‌کنم که به بغداد بیایند و ضمناً جناب جرجیس را هم به همراه نمایندگان حضرت سلطان به بخارا می‌فرستم، زیرا دوست دارم جناب جرجیس از طرف سلطان از کاهن بزرگ معبد نوبهار آن شهر نیز دعوت کند که ایشان هم در معیّت پدر بزرگوار و مادر شریفت به این سرزمین بیایند

آری ای ملک جوانمرد، صبح زود فردای آن روز دو گروه از سواران زبده با تشریفات بسیار و نمایندگان صاحب امتیاز و دعوت‌نامه‌هایی ممهور به مهر سلطان، به سوی سرزمین‌های مصر و بخارا حرکت کردند و هنوز یک ماه نشده بود که با یک روز فاصله، قافله‌ای از مصر به همراه هارون که خوشبختانه هنوز عمرش به دنیا باقی بود و دینای محجوب، که به خاطر عشق بسیار به شایان تمام خواستگاران را جواب رد داده بود از یک طرف، و امیر سرزمین بخارا و همسرش که پدر و مادر پشوتن باشند به اضافه کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ که برمک نامیده می‌شد، به اضافه پادشاه سرزمین تخارستان و ملکه آن شهر که پدر و مادر زیبای تخاری و همسر پشوتن باشند از طرف دیگر، وارد شهر بغداد شدند و هنوز یک هفته از ورود آن مهمانان عزیز نگذشته بود که باز هم جشنی بزرگ‌تر از جشن اولی در شهر بغداد برپا شد آن جشن، جشن عروسی شایان مصری با دینای باوفا، دختر هارون دوست دیرین یونس گوهری، و جشن ازدواج پشوتن بخارایی با زیبای تخاری دختر

امیر سرزمین تخارستان بود آن دو جشن بزرگ به دستور سلطان سرزمین بین‌النهرین هفت شبانه‌روز ادامه داشت و در پایان روز هفتم، شایان ضمن تشکر بسیار از پادشاه سرزمین بین‌النهرین و ملک التّجار بغدادی در نهایت ادب از برمک کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود بخرد از عفریتان برگشته و هارون دوست پدر مرحومش دعوت کرد که صبح روز بعد در بارگاه سلطان حاضر باشند

صبح روز بعد، برمک کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود به راه راست آمده از عفریتان بریده که با دست خود شیشه عمر همسرش فرنگ عفریت را شکست، و هارون پدر دینا و همسر شایان، در بارگاه سلطان سرزمین بین‌النهرین حاضر شدند ابتدا شایان در برابر سلطان زمین ادب بوسید و بعداً گفت همانطور که به عرض سلطان رساندم بنا به گفتهٔ جناب جرجیس با نابودی و مرگ چهار تن از امرا و سرکردگان عفریتان شرق، یعنی شرنگ و خدنگ و نهنگ و فرنگ، سرزمین‌های مشرق زمین تا پنجاه سال از لوث وجود عفریتان و اهریمنان پاک شده است اما بعد از پنجاه سال چه؟ اگر از امروز فرزندان ما تحصیل علم کنند و دانش بیاموزند و راه باطل کردن جادوی جادوگران را فراگیرند و با ترفندهای عالمانه شیوهٔ بی‌اثر کردن شیطنت‌های جادوگرانه را بیاموزند، تصوّر نمی‌کنید که بعد از پنجاه سال هم، دیگر حنای عفریتان رنگی نداشته باشد و نقشه‌های اهریمنی‌شان بی‌اثر بماند؟ من که از یک طرف توسط پشوتن امیرزادهٔ سرزمین بخارائی، تعریف کیاست و دانایی جناب برمک را شنیدم و

دانستم به خاطر علم و تسلطی که بر امور عفریتان دارند، هرگز جادوی اجنّه در مورد ایشان کارگر نیست و باز من که از طرف دیگر به نیک‌نفسی جناب جرجیس آگاهی داشته و می‌دانم ایشان سرّالاسرار عفریتان را می‌دانند، می‌خواهم از حضور سلطان تقاضا کنم تا ایشان در شهر بغداد مدرسه‌ای دایر کنند و جوانان را به تعلیم علم و دانش وادارند، که انسان آگاه و فرد عالم محال است در دام عفریتان بیفتد در ثانی همانطور که به عرض رساندم من هم در مقام وزارت حضرتعالی اجازه داشته باشم با جناب هارون مشورت کنم که هر تار موی سپید ایشان، نشانه خروارها تجربه است سکان کشتی سلطنت آنگاه محکم و در مقابل توفان‌های سهمناک مقاوم است که دستیار ناخدای کشتی پیر سرد و گرم کشیده و توفان‌های سخت پشت سر نهاده باشد آیا سلطان با این دو پیشنهاد موافقت می‌فرمایند؟ آنجا بود که سلطان سرزمین بین‌النهرین دو بار سر خود را به نشانهٔ موافقت و به علامت تصدیق فرود آورد دیگر اینکه سلطان بین‌النهرین از امیر شهر بخارا و پدر پشوتن درخواست کرد چند سالی اجازه دهد تا پشوتن در بغداد به‌عنوان امیر لشکر و فرمانده سپاه سروسامانی به وضع سپاهیان و نظامیان آن سرزمین بدهد

و اما ای سلطان جوان بخت، اگر چند دقیقه‌ای دیگر تأمل بفرمایید این داستان شیرین به پایان می‌رسد درست نه ماه و نه روز بعد از شب عروسی شایان با دینا، و پشوتن با زیبا، هر کدام صاحب یک اولاد شدند دینا از شایان دختری به دنیا آورد که نام او را اختر گذاشتند و

پشوتن و زیبا هم صاحب پسری شدند که نام او را کیوان نهادند سال‌ها به سرعت پشت سر هم گذشت برمک و جرجیس مدرسه بغداد را دایر کردند و جوانان بین‌النهرین به تحصیل علم پرداختند و بعد از یک سال برمک مدرسه را به دست جرجیس سپرد و خود راهی دیار بلخ شد امیر شهر بخارا از دنیا رفت و چون پشوتن برای شرکت در مراسم تدفین و عزاداری پدرش به سرزمین بخارا رفت با اینکه پسر بزرگ‌تر و ولیعهد و جانشین پدر بود، اما تاج سلطنت سرزمین بخارا را بر سر فروتن برادر کوچکش نهاد و خود به جانب بغداد و به کنار شایان برگشت و اوضاع سرزمین بین‌النهرین در دوران وزارت شایان رونق بسیار گرفت که شایان همیشه می‌گفت اگر راهنمایی‌های هارون در ده ساله اول و باقی‌مانده عمرش نبود، هرگز او هم به آن تجربه و قدرت نمی‌رسید

به سرعت برق بیست سال گذشت و کیوان و اختر، فرزندان پشوتن بخارایی و شایان مصری که یکی امیر لشکر و سردار سپاه، و دیگری وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین بود، با هم ازدواج کردند و پادشاه سرزمین بین‌النهرین در شب عروسی کیوان و اختر درحالی‌که به علت کهولت سن، دیگر به کندی حرکت می‌کرد و به سختی حرف می‌زد، دست کیوان را در دست خود گرفت و گفت همه می‌دانند که من فرزندی از نسل خود ندارم، و فرزندان من این دو نور چشم یعنی، شایان مصری و پشوتن بخارایی هستند که بین‌النهرین را وطن و سرزمین دوم خود قرار دادند من بعد از مرگم فرزند فرزندانم را

به‌عنوان پادشاه و ملکه سرزمین بین‌النهرین انتخاب می‌کنم؛ کیوان فرزند پسر و شایسته پشوتن بخارایی و اختر دختر نازنین وزیر اعظم شایان مصری آنگاه سلطان سرزمین بین‌النهرین با دستان لرزان خود تاج پادشاهی را از سر خود برداشت و درحالی‌که می‌گفت امیدوارم سال‌ها زنده باشم تاشاهد حکومت با اقتدار تو شاهزاده برومند باشم، تاج پادشاهی سرزمین بین‌النهرین را بر سر کیوان پسر پشوتن امیرزاده شهر بخاراگذاشت و به این ترتیب بود که امیرزاده‌ای از دیار بخارا و از خطه خراسان بزرگ، و قسمتی از خاک پهناور ایران باستان، برای دورانی طولانی پادشاه سرزمین بین‌النهرین شد

پایان شب سی و چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

رادیو تهران- ۴

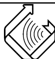
قصه‌های هزار و یک‌شب

جلد سوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو
شهریور ۱۳۸۵
تهران

سرشناسنامه:	عاملی، حمید، ۱۳۲
عنوان و پدیدآور:	هزار و یک‌شب / نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.
مشخصات نشر:	تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴ .
فروست:	متون رادیو تهران ۲، ۳.
شابک:	964 8828 16 4(ج.۳)؛ (ج.۲): 3 08 8828 964؛ (ج.۱): 0 04 8828 964
یادداشت:	فیپا
یادداشت:	ج. ۳: ۱۳۸۵ (فیپا)
یادداشت:	عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر:	قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر:	قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر:	الف لیله و لیله. فارسی
موضوع:	داستان‌های کوتاه فارسی قرن ۱۴
شناسه افزوده:	صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا
رده‌بندی کنگره:	PIR ۸۱۴۸/ ۸۸۷الف/ ۴ ۱۳۸۴ ه
رده‌بندی دیویی:	۳ فا ۸/ ۶۲ ع ۲۵۷ ه ۱۳۸۴
شماره کتابخانه ملی:	۴۳۱۱ ۸۳م



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد سوم)

نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی

حروف‌گار سعیده صولتی

طرح روی جلد مهدی بخشایی

ناشر طرح آینده

شمارهٔ پژوهش ۴۷۴

تاریخ انتشار ۱۳۸۵

نوبت چاپ چاپ اول

شمارگان ۲ نسخه

بها ۱ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو تلفن:۸ ۲۲۱۶۷۷ نمابر:۲ ۵۳۲ ۲۲

فهرست مطالب

پیش‌گفتار

خوانندهٔ شریف و عزیز!

اکنون که با افتخار، جلد سوّم داستان‌های هزار و یک‌شب را تقدیمتان می‌داریم، لازم است در ابتدا متذکر شویم که در دو جلد تقدیمی قبلی، بعد از مقدمه و همچنین داستان چگونه قصه‌گو شدن شهرزاد، و ماجرای شهرباز و شاه زمان، شهرزاد در سی و چهار شب و ما در دو جلد، به ترتیب داستان‌های بازرگان و عفریت، ماهیگیر و عفریت، ملک یونان و کلیم رویان، سه خاتون بغدادی، غلام سیاه دروغگو، شمس‌الدین و نورالدین و شایان مصری را تعریف کردیم

اینک در آغاز سی و پنجمین شب قصه‌گوئی شهرزاد [و در این جلد]، قصد داریم قصّهٔ کوتوله دلقک را برایتان نقل کنیم قبل از آغاز قصّهٔ کوتوله دلقک که مورد استناد و مأخذ، نسخهٔ ترجمه‌شده عبداللطیف تسوجی تبریزی می‌باشد که بازسازی و پردازش و دوباره‌نویسی شده است، بازهم یادآور می‌شویم در این کار جدید همه داستان‌ها را پالایش کرده و

بخصوص پاره‌ای از آنها را تغییر داده‌ایم و با توجه با اینکه اصل و ریشهٔ داستان‌های هزار و یک شب، هندی، چینی، عبری، مغولی و تاتاری و بخصوص پارسی بوده، در قرن سوّم هجری از زبان پارسی به عربی ترجمه شده است داستان‌هایی در بغداد به آن اضافه و سپس از بغداد به مصر رفته و قصه‌هائی هم در مصر به آن اضافه گردیده که همه آن اضافه کردن‌ها ناشیانه هم بوده است، بنابراین ما در بازسازی و پالایش داستان‌ها، حتی بسیاری از نام‌ها را تغییر داده‌ایم؛ از جمله آنکه نام شایان مصری که در جلد دوّم تقدیم داشتیم، در اصل علی مصری بوده، ولی چون نام مبارک علی، مربوط به اسامی دوران اسلامی می‌باشد، امّا زمان وقوع ماجراهای داستان، به حداقل هزار سال پیش از اسلام برمی‌گردد، لذا نام علی مصری را به شایان مصری تغییر دادیم همچنین قصّه‌ای راکه در این کتاب با نام «کوتوله دلقک» آغاز می‌کنیم، در همان نسخه ترجمه‌شده توسط عبداللطیف تسوجی، نامش «حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی» است در نسخه ویرایش و چاپ‌شده در سال ۱۳۸۰ باقدری تفسیر، نامش «حکایت خیاط و احدب و طبیب و مباشر و سمسار» آمده، که به جای یهودی، طبیب و به جای نصرانی، سمسار انتخاب شده است و ما در این کتاب، آن نام طولانی و گیج‌کننده را، به «کوتوله دلقک» تغییر داده‌ایم؛ زیرا آنچه باعث می‌شود تا پای یک خیاط و یک یهودی و یک نصرانی و همچنین مباشر سلطان، در قصّه باز شود، وجود یک گوژپشت کوتوله مضحک است که ما را بر آن داشت تا نام

طولانی قصه را به این صورت تغییر دهیم اینک این شما و این هم
شیرین‌زبانی‌های سحرکننده شهرزاد قصه‌گو

قصه کوتوله دلقک

و امّا ای ملک جوان بخت، در دوران دور و سالیان گذشته، در سرزمین چین، پادشاهی، دلقکی داشت با قامتی خمیده و قدّی کوتاه و قیافه‌ای مضحک، که حرکات ساده‌لوحانه و رفتار کودکانه‌اش، عبوس‌ترین آدم‌ها را به خنده وامی‌داشت و خشمگین‌ترین چهره‌ها را، به متانت و آرامش سوق می‌داد بخصوص وقتی که دلقک سر حال بود، صداهای عجیب و غریبی هم از خود درمی‌آورد، و در برابر سؤالاتی که از او می‌شد، جواب‌های سر بالا و بی‌سروتهی هم می‌داد بخصوص آن زمانی که، سر به سر اطرافیان پادشاه می‌گذاشت و ادای آنها را درمی‌آورد و شاه را می‌خنداند، بیشتر عزیز می‌شد و مورد توجه فراوانتر سلطان قرار می‌گرفت

تا اینکه یکبار، اختیار از دست کوتولهٔ دلقک بیچاره دررفت و پشتش را به سلطان کرد و رفتاری نمود و صدائی غیر از مجرای دهان، از وی خارج شد ناگهان سلطانی که در حال قهقهه زدن بود، از کوره دررفت و

فریاد کشید «این احمق جسور را از جلوی چشم من دور کنید، اصلاً او را از دربار من بیرون بیندازید، که دیگر، از دیدن ریختش، حالم به هم می‌خورد» درباریان و اطرافیان همواره نیش زبان خوردهٔ منتظر چنین دستور، کوتولهٔ دلقک بیچاره را کتک مفصّلی زدند و از دربار بیرونش کردند دلقک بدبخت کتک خورده، در گوشهٔ کوچه‌ای نشسته و زار زار گریه می‌کرد آخر، گریه‌کردن دلقک کوتوله هم، به نوعی مخصوص خود بود و هر کس آن‌گونه گریه کردن را می‌دید، محال بود که خنده‌اش نگیرد

امّا ای حضرت سلطان، بشنویداز مرد خیّاطی که او در همان شهر زندگی می‌کرد و چون خیاط مخصوص دربار بود، روزگاری خوش و زندگانی مرفّهی هم داشت از قضا در همان روز، مرد خیّاط و همسرش، به قصد تفریح و تفرج و همچنین خرید مایحتاج از خانه خارج شده و از دکّان طبّاخی شهر، ماهی سرخ کرده‌ای خریده و در حال برگشت به خانه بودند که چشم زن مردخیّاط به کوتولهٔ دلقک گریان افتاد و بنای خندیدن راگذاشت و از رفتن بازایستاد و به قول معروف در جای خود میخکوب شد شوهر یا همان مرد خیّاط چینی، همسرش را صدا زد و علّت ایستادنش را پرسید که پاسخ شنید «اگر می‌خواهی به دنبالت بیایم، باید اجازه دهی که من، این کوتولهٔ مضحک را هم با خود به خانه بیاورم» بالاخره پافشاری‌های زن، در مرد خیاط مؤثر افتاد و شوهر از کوتوله پرسید آیا حاضری که همراه ما به خانه‌مان بیائی؟ که کوتوله دلقک از خدا خواسته، با سر، جواب مساعد داد و شادمانه از اینکه در آن شب سرد

زمستانی، سقفی برای خوابیدن پیدا کرده به دنبال مرد خیّاط و همسرش روان شد و برای اینکه تشکر خود را ابراز کند، صداهائی از دهان خود درآورد و حرکاتی را انجام داد، که باز به قول معروف، زن و شوهر، از خنده رودهبر شدند

چون آنها به خانه رسیدند، سفرهای پهن کردند و ماهی خریداری شده بریان را با نان و لیموترش در وسط آن نهادند و قبل از آنکه خود شروع به خوردن کنند، زن تکّهای بزرگ از ماهی بریان را، با تیغ و استخوان برید و آن را به دست کوتولهٔ دلقک داد و گفت این تکّه مال تو امّا شرطش این است که آن را یک نفس و نخائیده و نجوئیده فرو دهی که دلقک آن تکهٔ بزرگ ماهی را گرفت و به دهان برد همسر مرد خیاط، برای آنکه مبادا دلقک، تکه ماهی تیغدار را، از دهان خود بیرون بیندازد، و یا آنکه آن را بجود و فرو دهد، یک دست بر پشت کوتوله گذاشت و با دست دیگر، جلوی دهانش را گرفت و او را ناگزیر از فرودادن یکباره کرد، که آن لقمهٔ بزرگتیغدار، در گلوی کوتولهٔ دلقک گیر کرد و او را خفه نمود چون آنها دیدند که دلقک بیچارهٔ بخت برگشته، قالب تهی کرد و مُرد، مرد خیّاط رنگ از رخسارش پرید و چون فنر از جا جهید و فریاد کشان گفت زن، بیچاره شدیم که این مردک نزد ما در این خانه جان داد، و تصوّر هم نمیکنم بیصاحب باشد وای بر ما اگر وی همان دلقک معروف دربار باشد

زن چون آن وضع را دید و آن سخنان را از شوهرش شنید، از ترس

چون بید لرزید و ناله کنان گفت پس چرا تعلّل می‌کنی؟ چرا گیج و مات مرا نگاه می‌کنی؟ زودتر دست به کار شو و سستی مکن و وقت را از دست مده، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند

آن مکن در عمل، که آخر کار خوار و مذموم و متّهم باشی

در همه حال عاقبت‌بین باش تا همه وقت محترم باشی

مرد خیاط، مستأصل و درمانده، فریاد کشید به جای شعر خواندن و نصیحت کردن، بگو تا چه کنم زن، فوری گفت برو یک چادر شب بیاور و این بخت برگشته مرده را، در چادر شب بپیچ، که من آن را در بغل گرفته و تو هم راه خانهٔ طبیب شهر را در پیش بگیر، و هر که در طول راه، از تو سؤالی کرد، بگو فرزندمان حالش به هم خورده و او را نزد طبیب شهر می‌بریم مرد خیاط درمانده خودباخته برخاست و چادرشبی آورد و کوتوله مرده را داخل آن پیچید و زیر بغل زن نهاد و دوتائی از خانه بیرون شده و شتابان رو به سوی خانهٔ طبیب نهادند شحنه‌هائی که در آن موقع شب آنها را می‌دیدند و از خیاط می‌پرسیدند درون بسته‌تان چیست و قصدتان چه و مقصدتان کجاست، زن و مرد هر دو، یک صدا و با هم می‌گفتند کودکمان از شدت تب بی‌هوش شده و او را به خانهٔ طبیب شهر می‌بریم

بالاخره مرد خیاط و زنش، با چادر شبی که دلقک بخت‌برگشته بیچاره در آن پیچیده شده بود، به در خانهٔ طبیب رسیده و دق‌الباب کردند کنیزکی سیاه، در را باز کرد و پرسید چه پیش آمده که این موقع شب به

سراغ طبیب آمده‌اید؟ زن گفت بچه‌ام تب کرده و بی‌هوش شده، و برای آنکه سرما نخورد او را لای این چادر شب پیچیده‌ایم این دو سکّه زر را از ما بگیر و با عذرخواهی تمام به آقای طبیب بده و از او خواهش کن که جهت معالجهٔ این کودک بی‌گناه، از بستر برخیزد ضمناً این یک سکّه هم، به پاس قدردانی و تشکر، از آن خودت باشد

چون کنیزک سکّه‌ها را گرفت و برای بیدار کردن طبیب به درون خانه رفت، زن، کوتوله دلقک بی‌جان را در حالت نشسته، به دیوار هشتی خانه تکیه داد و چادر شب را بر سرش انداخت و به شوهرش گفت عجله کن، که باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا اگر این دلقک، همان طور که حدس زدی کوتولهٔ معروف دربار پادشاه باشد، ایستادن همان و زیر تیغ جلاد دربار، جان دادن، همان بعد از گفتن آن عبارت، زن و مرد، شتابان در تاریکی کوچه ناپدید شدند

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که مرد طبیب دو سکّه زر گرفته، بدون آنکه فانوسی را روشن کند شتابان به سوی هشتی در خانه با چشمان خواب آلود راه افتاد و او که چشمان خود را به در خانه دوخته بود و با سرعت هم قدم برمی‌داشت و جلوی پایش را نگاه نمی‌کرد، ناگهان پایش به چادر شب گیر کرد، پیچید و در همان هشتی خانه، بر زمین افتاد درحالی‌که، جنازهٔ دلقک کوتوله هم زیر تنش بود، طبیب که مردبسیار فربه و چاقی بود و قدّی نسبتاً کوتاه داشت، خود را عجیب باخت و هر چه کرد نتوانست خودش راجمع و جور کرده و از زمین بلند کند بنابراین فریادش

به آسمان بلند شد که یکی به کمک من بیاید دو پسر ترسان از خواب پریده‌اش با شنیدن صدای پدر در تاریکی، به جانب هشتی خانه دویدند، که هر دوی آنها هم پایشان به هیکل فربه افتاده در هشتی خورد و روی پدر افتادند

چون آن حوادث پشت هم در تاریکی رخ داد، کنیزک رفت و فانوس آورد و پسران هم برخاسته و پدر فربه و چاق خود، یا طبیب حاذق شهر را، از جا بلند کردند طبیب تا چشمش در روشنائی نور فانوس، به جنازهٔ کوتوله دلقک دربار افتاد او را شناخت و دو دستی بر سر خود زد و گفت بیچاره شدم، زیرا این من بودم که با تنه گندهٔ خود، روی دلقک دربار افتادم و او را خفه کردم وای بر من که اگر سلطان بفهمد، دلقک لوس و نُنُرش را من کشته‌ام، یقیناً سرم را از تنم جدا می‌کند، زیرا او همیشه ادایم را نزد سلطان درمی‌آورد و من هم عصبانی می‌شدم و گاهی به او بد و بیراه می‌گفتم یقیناً سلطان خیال خواهد کرد، من از روی عمد و قصد او را کشته‌ام آنگاه از کنیزک خود پرسید آنهاکه این دلقک را اینجا آوردند کجا رفتند؟ اصلاً کی بودند؟ به تو چی گفتند؟ که کنیزک پاسخ داد آنها خودشان را پدر و مادر این بچّه معرفی کردند، ضمناً همین جا هم ایستاده بودند، ولی وقتی دیدند، شما روی بچه‌شان افتادید و او را کشتید، رفتند داروغه‌خانه تا شکایت کنند و مأمور بیاورند طبیب باز هم دو دستی بر سرش زد و گفت حالا که این دلقک دیوانه مرد این همه صاحب پیدا کرده؟ پس چرا تا زنده بود، همه می‌گفتند دلقک دربار، بی پدر و مادر

است؟!

بالاخره طبیب و دو پسر و همسرش، و کنیزک، بعد از چند دقیقه مشورت، تصمیم گرفتند، جنازهٔ کوتوله دلقک را، از روی پشت بام به خانهٔ همسایه پرت کنند، زیرا در همسایگی مرد طبیب، مباشر سرآشپز دربار و مأمور خرید آشپزخانهٔ سلطان، سکونت داشت همسر مرد طبیب، اضافه کرد چون مباشر، گوشت دامها و پرندگان را، در حیاط خانه‌اش بعد از خرید از بازار و برای بردن به آشپزخانهٔ دربار تمیز می‌کند، لذا همیشه از لای در پشت حیاط، تعدادی گربه و سگ برای خوردن خرده گوشت‌های بی‌مصرف و استخوان‌های پس‌مانده می‌آیند پس ما اگر جنازهٔ مزاحم این دلقک را، از پشت بام، به حیاط خانهٔ مباشر بیندازیم، به‌طور حتم و یقین خودمان را، از شرِّ عواقب بعدی این ماجرا، خلاص خواهیم کرد

همگان و بخصوص طبیب، با آن پیشنهاد موافقت کردند و دو پسر، جنازهٔ دلقک را به پشت بام خانه بردند و برای آنکه، فرو انداختن جنازه، ایجاد سر و صدا نکند، از دو طرف هر کدام، یک دست جنازه را گرفتند و به آهستگی او را سرازیر کردند در نتیجه، جنازه، با دو پا، رو به دیوار، جلوی در انباری به زمین رسید و دو دستش به در انبار برخورد کرد و در همان حالت‌ایستاده، در حالی‌که دو دستش چسبیده به در انبار بود قرار گرفت، به ترتیبی که هر کس جنازه را در آن حالت می‌دید، تصوّر می‌کرد شخصی می‌خواهد با فشار دو دست، در انبار را باز کند پسران طبیب، چون از آن کار فارغ شدند، شتابان به نزد پدر برگشتند و وی را مژده دادند و گفتند برو و آسوده بخواب، زیرا دیگر هیچ وقت و هیچ کس، به سراغ

تو نخواهد آمد و هرگز هم به جرم کشتن دلقک کوتولۀ دربار، محاکمه و قصاصت نخواهند کرد

و امّا ای سلطان بزرگوار، بشنوید از مباشر که شب دیروقت به خانه آمد و در حالی‌که ظرف روغنی در دست داشت، داخل حیاط شد تا ظرف روغن را، در انباری گوشۀ حیاط جای دهد از اتفاق، مباشر هم بدون‌فانوس، درحال فشار دادن در انبار و بازکردن آن بود که ناگهان با عصبانیت، چوبدستی خود را از کنار حیاط برداشت و فریادکشان گفت به به چشمم روشن، سگ وگربه دله کم داشتیم که سر وکلّه آقا دزده هم پیدا شد، الان حساب تو دزد جسور را می‌رسم، تا هوس آمدن به خانۀ مباشر سلطان، از سرت بیفتد و بعد بی‌رحمانه و با غیظ، سه ضربۀ محکم با چوبدستی، بر سر جنازۀ در آن حالت ایستاده زد، که جنازه نقش زمین شد و بعد مباشر با خودگفت بروم فانوس بیاورم تا قیافۀ نحس این بچّه دزد چیره‌دست را ببینم، من تا به حال، بچه به این فسقلی و اینقدر زبر و زرنگ ندیده بودم مرد مباشر، به آشپزخانۀ گوشۀ حیاط رفت و فانوسی روشن کرد و چون به بالای سر جنازۀ کوتولۀ دلقک رسید و چهرۀ او را دید، فانوس از دستش افتاد و دو دستی محکم به سرش زد و ناله‌کنان گفت خدایا به دادم برس که بیچاره شدم، آدم نکشتم نکشتم، تا اینکه دلقک‌مخصوص اعلی‌حضرت راکشتم

بعد ازگفتن این جمله،مرد مباشر از حال رفت و چون بعد از ساعتی به حال عادی برگشت، با خود اندیشید که چه کند چه نکند، و بر سر جنازۀ چه بلائی بیاورد، زیرا اولاً باورش شده بود، دلقک را خودش کشته، و ثانیاً

شنیده بود که سلطان سرزمین چین، از کردهٔ خویش، بعد از ساعتی پشیمان شده و فرّاشان را برای یافتن دلقک، در شهر مأمور کرده است لذا با خود گفت اگر پادشاه بفهمد که من، دلقک او را کشته‌ام، بدون درنگ دستور می‌دهد سر از تنم جدا کنند به این جهت، جنازهٔ دلقک را به دوش گرفت و آنچنان که مردی، کودک خواب‌آلود خود را به خانه می‌برد، با عجله به سوی کوی خراباتیان به راه افتاد و در آن محله، او را در مسیر راه مردمان مست از خرابات برگشته، نهاد، با این خیال و تصور، که اگر کسی چشمش به جنازه بیفتد، فکر می‌کند وی مردی است که در خوردن شراب زیاده‌روی کرده و مرده است مباشر بعد از نهادن جنازهٔ کوتولهٔ دلقک در آن محل، نفسی به راحتی کشید و گفت شکر خدا که راحت شدم، زیرا اگر دیر جنبیده بودم، سرم بر باد رفته بود

و امّا ای همسر والا و ای شوهر دانای من، باید به عرض سرور خود برسانم که، مباشر و مأمور خریدآشپزخانهٔ دربار سلطان سرزمین چین، پسری داشت شرور بیعار و ولگرد بیکار، که اوقات روزش، با معاشرت دوستان ناباب صرف می‌شد و هنگام شبش، به انجام اعمال ناصواب و گاهی نشستن پای صحبت نقالان می‌گذشت، که خروارها نصیحت پدر، به اندازهٔ ارزنی، در ذهن آلوده او اثر نکرده بود و هرگز هم، رعایت حال پدر، و وضع و موقعیت او را نمی‌کرد مباشر تقریباً از هر حیث مرفه سلطان، تنها غصه‌اش وجود آن پسر نااهل و ولگرد و سر به هوا بود، که نزدیک‌های سحر، تازه به خانه می‌آمد و تا غروب آفتاب در خواب بود و

بالاخره با ناله و نفرین مادر، از خواب برمی‌خاست

از جمله، آن نیمه شبی که مباشر، جنازهٔ کوتولهٔ دلقک را، به کوی خراباتیان برد و در گوشهٔ گذری نهاد، هنوز پسر به خانه نیامده بود در آن شب، بی آنکه پدر بداند، پسرش در کوی خراباتیان بود و امّا چند دقیقه‌ای بعد از آنکه پدر، جنازه را در آن محل نهاد و رفت، پسر بادەنوشیده و مست از آنجا عبور کرد، و چون چشمش به جنازهٔ دلقک افتاد، به خیال آنکه با مست از پا درآمده‌ای مثل خودش روبه‌رو شده است، تصمیم گرفت جیب‌های او را خالی کند چون پسر مست سر از پا نشناس ایستاد و خم گشت و دست در جیب دلقک نمود، گزمه‌ها رسیدند و او را دستگیر کردند و چون خود را با جنازهٔ دلقک روبه‌رو دیدند، پسر را به جرم مستی و قتل، و مبادرت‌به دزدی، به داروغه‌خانه بردند، تا صبح، قاضی شهر، فرمان قصاص آن پسر را صادر کند ضمناً جنازه را هم به انباری پشت حیاط داروغه‌خانه کشاندند تا بعد از رؤیت قاضی خاکش کنند

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست و دمی بیاسود

پایان شب سی و پنجم

و امّا ای شهریار فهیم و دل‌آگاه و شهرزاد قصه گو را، حامی و پشت و پناه! در دنبالهٔ داستان کوتولهٔ دلقک که دیشب قسمت اوّل آن را به‌عرض عالی رساندم، با اجازه ادامه می‌دهم که

صبح روز بعد، چون قاضی شهر به داروغه‌خانه آمد و سرکردهٔ گزمه‌های شهر، گزارش شب قبل را، به عرض رسانید، داروغهٔ شهر امر کرد، که قاتل و جنازهٔ مقتول را به حضورش بیاورند و چون چشم قاضی، بر جنازهٔ دلقک بیچاره افتاد، فریاد کشید وای بر من که اگر سلطان بفهمد، دمار از روزگار من برمی‌آورد، زیرا به علّت ناامنی شهر و اهمال گزمه‌های داروغه خانه، وضع به آنجا کشیده می‌شود که دلقک مخصوص دربار را، در محلّه خرابات شهر می‌کشند و بعد فریادکشان دستور داد، تا چوبهٔ دار بر پای دارند و جوان قاتل را، در میدان شهر، و در ملأ عام اعدام کنند

پسر نااهل هوشیار گشته، بنای عجز و لابه را گذاشت و گفت من دلقک را نکشتم بلکه فقط قصد خالی‌کردن جیب‌های او را داشتم که گزمه‌ها دستگیرم کردند و چون التماس‌هایش تأثیر نکرد، خود را به قاضی معرفی کرد و از او مهلت خواست، تا پدرش را خبر کنند که پدر

بیاید و برای آخرین بار او را ببیند

حال، حضرت سلطان اجازه می‌فرمایند که قدری به عقب بازگشته و معروض دارم، زمانی که پسران طبیب، به آن گونه که گفته شد، جنازه کوتوله دلقک را به حیاط خانه مباشر سلطان انداختند و رفتند و خوابیدند، کنیزک‌فضول خانهٔ طبیب شهر، همچنان بر سر پشت بام خانه نشست و تمام ماجراهای مباشر و با چوب به جان جنازهٔ دلقک افتادن و سپس وی را بر دوش نهادن و از خانه خارج کردنش را به چشم خود دید و صبح روز بعد هم، تمام دیده‌های خود را برای صاحب خود، که مرد طبیب باشد، تعریف کرد و امّا چون مأموران داروغه به در خانهٔ مباشر آمدند و ماجرای دستگیری پسرش را به او خبر دادند، مباشر فریاد کشید، پسرم قاتل نیست، دلقک دربار را من کشتم و جنازه‌اش را من، در کوی خراباتیان رها کردم، و فوراً با پای برهنه و بدون دستار، به جانب داروغه‌خانه دوید

چون مباشر مقابل داروغه شهر رسید و پسرش را کت‌بسته، در گوشهٔ تالار دید، گریه‌کنان، تمام ماجرا را بازگفت و از داروغه خواست، تا از کشتن فرزندش چشم‌پوشی کند و او را به جای فرزند به قصاص برساند قاضی شهر هم، حدِّ مستی و می‌خوارگی و مجازات اقدام به دزدی را، در مورد پسر اجرا کرد و به مباشر گفت حضرت سلطان، یک ساعت بعد از اخراج دلقک از دربار، پشیمان شدند و به من دستور دادند که زنده یا مرده دلقکشان را به هر شکل که شده پیدا کنم حال که جنازهٔ دلقک، و قاتلش را که تو باشی، یافته‌ام، چاره‌ای جز آن ندارم که، ابتدا تو را به جرم

آدمکشی و قتل دلقک مخصوص دربار، به دارمجازات بیاویزم و بعد، گزارشش را به عرض سلطان برسانم، زیرا اگر در این مورد نیز درنگ کرده و تعلل ورزم، آن وقت سر هر دوی ما بر باد خواهد رفت، چون مجازات تو که اعدام باشد، به جرم قتل حتمی است پس حالا چرا من، با این دست و آن دست کردن، سر خود را بر باد دهم؟!

مباشر با التماس از داروغه تقاضا کرد، فقط مهلت اندکی بدهد و کسانی را به در خانه و به دنبال همسرش بفرستد و اضافه کرد، پسر نااهل و لاابالی من، در حدّی نیست که من وصیّت خود را به او بگویم، پس اجازه بدهید تا همسرم بیاید چون قاضی با آن تقاضا موافقت کرد، مأموران به در خانهٔ مباشر رفتند و ماجرا را با همسر او در میان گذاشتند همسر مباشر، چون آن خبر را شنید، غش کرد و در وسط حیاط خانه افتاد در تمام مدتی که زنان همسایه، در صدد به‌هوش‌آوردن زن مباشر سلطان بودند، کنیزک مرد طبیب از پشت بام، به تماشا مشغول بود و چون همسایگان، زن را به هوش آوردند و او شیون‌کنان راهی داروغه‌خانه شد، کنیزک هم، با سرعت خودش را نزد طبیب رسانید و تمام ماجرا را برای وی تعریف کرد طبیب به فکر فرو رفت و معاینهٔ بیمار دیگر خود را ناتمام گذاشت و ردا بر دوش انداخت و گفت نه، این درست نیست، دلقک دربار را من کشتم اگر چشم کورم را باز می‌کردم و فانوس در دست می‌گرفتم و جلوی پایم را نگاه می‌کردم، با این هیکل صدمنی، روی آن بدبخت بیچاره نمی‌افتادم نه، این درست نیست، اگر قرار است کسی

سرش بالای دار رود، آن سر، سر من است و در حالی‌که به کنیزک می‌گفت برو به پسرانم بگو، که هر چه زودتر خود را به داروغه‌خانه برسانند، دوان دوان از خانه خارج شد امّا چون زن مرد مباشر آشپزخانهٔ سلطان، به داروغه‌خانه رسید، مرد مباشر شروع کرد به وصیّت برای همسرش، و چون وصیّت تمام شد، مأموران آمادهٔ بردن وی به میدان شهر برای به دار آویختنش شدند که طبیب شهر، با آن هیکل گنده که بوم غلطان در حال حرکت را در نظر مجسم می‌کرد، وارد داروغه‌خانه شد و فریاد کشید دست نگه دارید، این مرد بی گناه را نکشید که سر بی گناه پای چوبه دار می‌رود، امّا بالای دار نمی‌رود دست نگه دارید، که قاتل منم و مباشر سلطان بی‌گناه است

داروغه، در حالی‌که خنده‌اش گرفته بود و می‌گفت عجب روزگاری است، از قاتل‌های آدم‌های درست و حسابی نمی‌شود هیچ ردّ و نشان درستی پیدا کرد امّا برای یک کوتولهٔ فسقلی، تا به حال چند قاتل پیدا شده، دستور توقف عملیات اجرای حکم اعدام، برای مرد مباشر را داد و از طبیب، ماجرا را پرسید طبیب هم تمام آنچه راکه اتفاق افتاده بود، جزء به جزء و مو به مو، برای قاضی شهر تعریف کرد قاضی گفت پس به این ترتیب، مباشر سلطان آزاد است در مورد پسرش هم که حد جاری شده و به جزای مستی و مبادرت به عمل دزدی‌اش رسیده است آن دو را رها کنید و این طبیب آدم‌کش را به میدان شهر ببرید هر چه زودتر، او را به جرم کشتن دلقک مخصوص دربار، دارش بزنید تا عبرتی شود برای

دیگران که دیگر در شب تاریک، بی چراغ در هشتی خانه و یا در شهر و معابر نگردند و چشمشان را خوب باز کنند

و امّا ای همسر مهربان والاتبار، اجازه دهید که مرد طبیب را، در بین راه داروغه‌خانه تا میدان اعدام شهر، برای مدتی کوتاه رها کنیم و سری به خانه مرد خیاط بزنیم از فردای شبی که زن مرد خیاط، آن تکه ماهی تیغ‌دار و با استخوان را به مرد کوتوله داد و به او امر کرد که آن را نخائیده و نجویده فرو دهد و آن ماجراها که به عرض رساندم رخ داد، دچار دل درد شد؛ دل دردی آنچنان شدید که او را به پای مرگ کشاند مرد خیاط که به خاطر عمل ناجوانمردانه‌اش با مرد طبیب، جرئت نداشت برای مداوا و معالجهٔ همسرش به سراغ او برود و می‌ترسید که او را به جرم قتل دلقک کوتولهٔ دربار دستگیر کنند، پرسان پرسان نشانی طبیب محلّهٔ دیگر شهر را گرفت و به در سرای او رفت تا وی را بر بالین همسرش بیاورد طبیب دوّم، در حالی‌که شال و کلاه کرده و با سرعت از خانه خارج می‌شد، گفت وقت ندارم، همکار بیچارهٔ ما را دارند در شهر اعدام می‌کنند، حالا تو آمده‌ای و می‌گوئی زنم دلش درد گرفته؟! اگر دل دردش خفیف است که حتماً سردی‌اش شده و عرق نعنا به او بده تا بخورد، و اگر دردش شدید است، در شهر پکن، طبیب فراوان است

مرد خیاط، دوان دوان دنبال طبیب دوّم رفت و پرسید آخر برای چه طبیب حاذق شهر را می‌خواهند اعدام کنند؟ که پاسخ شنید، چون دلقک مخصوص دربار را کشته است مرد خیاط، بعد از شنیدن آن حرف‌ها لحظه‌ای ایستاد، لختی به فکر فرو رفت و ناگهان فریاد کشید، نه این

درست نیست دلقک را من کشتم به‌هرحال او هم به دنبال طبیب دوّم دوان دوان، به جانب میدان عمومی شهر روان شد و درست موقعی به میدان رسید که مرد طبیب فربه گریان را آورده بودند و قصد داشتند که طناب دار را به گردنش بیندازند که مرد خیاط فریاد کشید دست نگه‌دارید، این طبیب حاذق را نکشید، قاتل دلقک مخصوص حضرت سلطان منم

همهمه‌ای در میدان درگرفت و مأموران دست نگاه داشتند و طناب دار را جمع کردند و طبیب و خیّاط را با هم به داروغه‌خانه بردند قاضی در حالی‌که واقعاً گیج شده بود گفت مقدم قاتل چهارم به محضر ما مبارک باشد نمی‌دانم چه حکمتی در کار است که اجرای امر ما در مورد مجازات قاتل آن دلقک بیچاره، به تأخیر می‌افتد نمی‌دانم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که هر کسی خودش را پیش‌مرگ دیگری می‌کند حالا فداکاری پدر در راه پسر قبول، امّا جانبازی طبیب، در راه مباشر و فداکاری شما برای طبیب شهر باعث تعجب من است چون مرد خیاط گفت که من مردک کوتوله را وادار به خوردن تکه ماهی تیغ‌دار با استخوان، آن هم به صورت نخائیده و نجویده کردم، کلّ ماجرا برای قاضی شهر روشن شد قاضی هم گفت هر سه نفر، یعنی پدر و پسر و طبیب خلاصند، فقط این خیاط را به پای چوبه دار ببرید

ناگهان صدای زنی از بیرون تالار محل کار داروغه شنیده شد که می‌گفت شوهرم را نکشید، من را به جای او دار بزنید، این من بودم که دلقک دربار را وادار به خوردن ماهی تیغ دار، آن هم نجویده و نخائیده

کردم که باز هم دستور قاضی در اجرای حکم اعدام متوقف شد باز هم، همه در بهت و حیرت فرو رفتند، بخصوص بهت و حیرت مرد خیّاط، بیشتر از همه بود، زیرا تا ساعتی پیش، همسرش از درد داشت به خودش می‌پیچید

و امّا برای اینکه، حضرت سلطان، در کم و کیف رخدادهای این داستان شیرین و خنده‌دار قرار بگیرند، باید عرض کنم، موقعی که مرد خیاط، برای آوردن طبیب، قصد خروج از خانه را داشت، پیرزن همسایه را فرا خواند و از او خواهش کرد که ساعتی مراقب همسرش باشد تا او با طبیب برگردد، و چون پیرزن، علّت دل درد زن را پرسید، از روی تجربه نبات داغ و عرق نعنائی درست کرد و آن یک کاسه عرق نعنا و نبات داغ را، با ظرفی مملو از عسل و ترنجبین به زن داد و گفت ننه جان بخور که اینها برایت هیچ ضرری ندارد من قول می‌دهم هنوز پای شوهرت به مطب طبیب نرسیده، حال تو خوب خواهد شد، زیرا گفتی که ماست و ماهی و کاهو، آنهم بدون سکنجبین خورده‌ای، و حتماً پشتش هم چائیده یا ترسیده‌ای بخور جانم که دوای درد و داروی سردی کردن تو، همین است از عجائب آنکه آن دو لیوان شربت، چون آبی که روی آتش بریزند دل‌درد زن را شفا بخشید

چون زن بهبود حاصل کرد، ضمن تشکر از پیرزن همسایه، از خانه بیرون رفت تا با پای خودش به مطب طبیب برود و شوهرش را برگرداند و چون به خانهٔ طبیب رسید، همسایه‌ها ماجرا را برای وی گفتند و زن هم،

توی سرزنان و بدو بدو، خودش را به داروغه خانهٔ شهر پکن رسانید و گفت شوهرم را نکشید، زیرا این من بودم که دلقک بیچاره دربار را وادار به خوردن نجویده و نخائیدهٔ ماهی تیغ‌دار کردم

قاضی مات و مبهوت، در حالی‌که پیش رویش، مباشر دربار و پسرش، طبیب شهر و خیاط و همسرش ایستاده بودند، از زن خواست تا تمامی ماجرا را با دقّت و از اوّل برایش تعریف کند قاضی بعد از شنیدن ماجرا از زبان زن گفت خدا را شکر که بالاخره، مسبب اصلی، و قاتل واقعی به چنگ عدالت افتاد حال حکم آخر و قطعی من این است مباشر و پسرش، همچنین مرد طبیب و خیاط آزادند فقط این زن باید، به جرم کشتن دلقک‌مخصوص دربار، مجازات شود

و امّا ای ملک جوان‌بخت، هنوز، زن خیاط را، برای اجرای حکم اعدام، از تالار داروغه‌خانه بیرون نبرده بودند که، فرّاشان و قراولان، فرمان ایست خبردار دادند و با صدای بلند گفتند مقدم حضرت سلطان را، به داروغه انهٔ شهر پکن گرامی می‌داریم و آنجا بود که رنگ از روی همه، بخصوص داروغهٔ شهر پرید سلطان‌سرزمین پهناور چین، بعد از ورود، ابتدا رو به داروغه شهر کرد و گفت شما بروید در خانه‌تان بنشینید، که حکم‌های صادرهٔ شما، دربارهٔ این پنج نفر، کمتر از کارهای آن دلقک بیچارهٔ از دست رفتهٔ ما نیست مأموران ما که شبانه روز، در همه جا، دنبال مردک دلقک ما می‌گردند، خبر حکم اعدام صادر کردن‌های فوری وبخشیدن‌های الکی و فوتی تو را، برای من آوردند حتماً الان هم قصد

داشتی، در برابر آه و ناله و گریه و زاری این زن، او را هم ببخشی؟! مردک ابله، پس خون دلقک مهربان ما چه خواهد شد، و خونبهای او را، چه کسی خواهد پرداخت؟ هر چه زودتر، جامهٔ قضاوت از تن بی‌قابلیت خود در آور، که اگر باز هم اینجا بایستی، دستور می‌دهم، جلاد سر تو را هم، همراه و در کنار سر این پنج تن خطاکار بزند به نظر من که سلطان این سرزمینم، هر پنج نفر مستحق مرگند اوّل سر این زن نادان خودخواه، که دلقک بیچاره ما را، وادار به خوردن ماهی تیغ‌دار، آنهم نخائیده و نجویده کرد تا شادی کند و بخندد با تبر بزنید که ما اگر گاهی می‌خندیدیم، به خاطرحرکات مضحک و رفتار و حرف‌های مسخره دلقک بود و هرگز، در صدد آزار رسانیدن به او نبودیم پس این زن خودخواه حتماً محکوم به اعدام است و امّا این شوهر نادان و احمق، که عقل خودش را به دست زنش داد و نایستاد تا این حکیم صد منی بیاید و راه علاجی پیدا کند، او هم محکوم به اعدام است، زیرا شریک جرم است، و به جای آنکه یا در معالجهٔ دلقک بکوشد یا قاتل را معرفی کند، آن کار ابلهانه را انجام داد و امّا ای طبیب نابخرد بر فرض که دلقک ما، زیر هیکل صد منی تو، خفه شد و مرد، آیا باید جنازه‌اش را، به خانهٔ مباشرآشپزخانه دربار ما بیندازی؟ و ای مباشر کودن که دلم نمی‌خواهد دیگر ریخت تو را ببینم، به جای آنکه، جنازه را به قبرستان ببری و خودت را به داروغهٔ شهر معرفی کنی، پنهان کاری کرده و آن را در کوچه‌ای از کوچه‌های محلهٔ خرابات شهر رها می‌کنی؟ هر کدام از این اعمال نابخردانهٔ شما، خنجری بوده که

بعد از غم‌مردن دلقک بیچارهٔ ما، بر جگر ما خورد فرمان همین است که صادر کردم جلاد باید سر زن خیاط و شوهرش، طبیب شهر و مباشر ما را بزند امّا تو پسرک، که حدّ شراب‌خواری و جزای مبادرت به دزدی‌ات را دیده و کشیده‌ای، شنیده‌ام که شب‌ها در محلهٔ خراباتیان، پای صحبت نقّالان می‌نشینی و قصه‌ها می‌شنوی اول یکی از آن قصه هایت را تعریف کن تا ما بشنویم و بعد، شاهد زیر تیغ جلاد رفتن سر این چهار نفر خطاکار و قاتل باشیم

چون قصّه کوتولهٔ دلقک، در دومین شب تعریف بدینجا رسید، پلک‌های چشمان سلطان شهرباز هم، روی هم افتاد و به خواب رفت و شبی دیگر سر شهرزاد قصّه‌گو زیر ساطور جلاد نرفت

پایان شب سی و ششم

و امّا ای سلطان نامدار و شهیر و بایسته و لایق لقب کبیر! در دنبالهٔ عرایض دیشب و بقیهٔ قصّهٔ کوتولهٔ دلقک، باید عرض کنم که
پسر مرد مباشر در مقابل سلطان، زمین ادب بوسید و اینطور آغاز کرد که ای سلطان مقتدر سرزمین پهناور چین، در یکی از خانه‌های کوی خراباتیان این شهر، مرد خوش بیان‌شیرین گفتاری هست که، شب‌ها برای مشتریان خود و باده‌نوشان حرفه‌ای‌اش، تا زمانی که هوشیارند به تعریف قصّه‌های شیرین می‌پردازد از جمله دیشب، داستانی را به پایان رسانید که سرگذشت خودش بود وجان نثار اکنون، با اجازه به تعریف آن می‌پردازم مرد صاحب آن سرای خراباتی گفت تولّد من، در شهر تیان‌شان ولایت قرقیزستان و در دامنهٔ بلندی‌های سرزمین پامیر بود، که من در اصل، یک مرد قرقیزی‌ام پدرم مردی بزّاز و پیشه‌اش پارچه‌فروشی بود که بعد از مرگ پدر، من به جای او، در دکّان نشستم البته اضافه بر حرفه بزّازی، به کار دلّالی و واسطه‌گری هم می‌پرداختم و از این راه، درآمدی وافر اندوختم، تا اینکه روزی، جوانی برازنده و خوب‌روی که جامه‌ای فاخر در برداشت و دستاری پر نگین بر سر و عبایی رنگین بر

دوش انداخته بود، به در دکان من آمد و سلامم داد. من به احترام آن مشتری، از جای برخاستم و پاسخ سلامش را با گرمی و مهربانی دادم. او کیسهٔ کوچکی را که در دست داشت و داخلش، گندمی از نوع اعلا بود پیش روی من نهاد و پرسید: این گندم به خرواری چند می‌ارزد؟ من دانه‌های گندم را در کف دستم ریختم و نگاهی کرده و گفتم، ارزشش به نظر من، خرواری دویست سکّه مس است که مرد گفت: من از این نوع گندم، مقدار زیادی دارم. اگر مشتری آن را سراغ داری، با خریدارت به فلان کاروانسرا بیا، که در ازای فروش هر خروار گندم، بیست سکّه مس هم، به تو مزد واسطه‌گری پرداخت خواهم کرد.

من به سراغ تاجرهای خریدار گندم که می‌شناختم رفتم و آن نمونه را به ایشان نشان دادم. بالاخره قرار فروش گندم‌ها را با یک تاجر معتبر، به خرواری دویست و بیست سکّه مس گذاشتم و به اتّفاق آن خریدار، برای خریدن پنجاه خروار گندم به کاروانسرا رفتیم و چون ماجرا را با آن برازندهٔ خوبروی فروشنده در میان گذاشتم، وی گفت: این حواله را بگیر و به کاروانسرادار بده و گندم‌ها را بار کرده و به انبار این خریدار محترم ببر. ضمناً بهای آن را هم پس از دریافت، در نزد خود نگاه‌دار تا بعداً بیایم و آن را از تو بستانم. من از دلّالی آن داد و ستد، دو هزار سکّه مس سود بردم.

یک ماه گذشت و من از نگهداری آن ده هزار سکّه مس امانت، همچنان دل‌نگران بودم. بالاخره روزی، همان جوان فاخر و برازنده، به در دکّان من آمد و سراغ سکّه‌های خویش را گرفت. من چون کیسه‌های پر از

سکّه مس وی را نزدش آوردم، تشکّری کرد و گفت لطفاً این امانت را باز هم بهر من نگاه‌دار، تا مدتی دیگر که بیایم و از تو بستانم من از مرد برازندهٔ فاخر، دعوت کردم که برای صرف ناهار در خدمتش باشم قبول نکرد و راه خود را گرفت و رفت

دو ماه گذشت و بعد از آن مدّت طولانی، دوباره او روزی به در دکّان من آمد و سراغ سکّه‌های خود را گرفت و من، مانند دفعهٔ گذشته، کیسه‌های پر از سکّه را پیش رویش نهادم که باز هم گفت لطف کرده و باز هم این کیسه‌های پر را نگاهداری کن که اکنون عازم سفرم و درست نیست این همه سکّه را همراه خود ببرم پرسیدم اجازه و فرصت می‌دهید که به بازار صرّاف‌ها رفته و سکّه‌هایتان را از مس، تبدیل به زر نمایم تا حملش برایتان آسان‌تر باشد؟ امّا باز هم گفت فعلاً احتیاجی ندارم، بهتر آن است که همچنان، نزد خودتان به امانت بماند و چون باز هم او را به خوردن طعام دعوت کردم، نپذیرفت و خداحافظی کرد و رفت امّا چند قدمی نرفته برگشت و گفت ضمناً این حق را به تو می‌دهم، که تا زمان دوباره برگشتنم، با سرمایه‌ام داد و ستد کنی، که سودش از آن خودت خواهد بود او این را گفت و روان شد، و من از سخا و کرم بی‌نظیر او، در حیرت باقی ماندم

چهار ماهی از آخرین دیدار ما گذشت و آخر سال بود که، باز هم آن جوان برازنده، با لباسی فاخرتر از جامه‌های قبلی خود، به در دکّان من آمد و برخلاف آن دفعات که، قبل از هر کار، سراغ سکّه‌های خود را می‌گرفت، به احوال‌پرسی و صحبت‌های متفرقه پرداخت من او را قسم

داده و به خوردن طعامی در کنار خویش دعوت کردم جوان برازندهٔ پر سخا و کرم، دعوتم را پذیرفت من بلافاصله دوان دوان خود را به دکّان طبّاخی و چلوئی بازار رسانیده، و برّه‌ای بریان، با شربت‌های گوناگون و ترشی‌ها و شیرینی‌های مختلف و چلوئی زعفرانی، سفارش دادم و به در دکّان بازگشتم و در حجرهٔ پشت دکّان، سفره‌ای چیدم چون غذا آوردند، جوان برازنده گفت مدّتی است که من هرگز بیرون از خانهٔ خویش غذا نخورده‌ام امّا تو مرد شایسته و امین، چنان در دلم جا گرفته‌ای که عهد خود را شکستم و بر سر سفره‌ات نشستم و آنگاه با تشکّر، دعایی خواند و شکر خدا کرد و به خوردن نشست و من در نهایت تعجب دیدم که او با یک دست و آن هم با دست چپ غذا می‌خورد چون صرف غذا تمام شد و من پارچ پر از آب و لگن، برای شستن دست آن مرد والا آوردم، وی در حالی‌که از خجالت سرش را پائین انداخته بود گفت از تو میزبان عزیز شرمنده‌ام که باید زحمت کشیده و دست مرا هم بشوئی زیرا در آن موقع بود که آستین راست خود را بالا آورد، و من با تعجّب دیدم دست راست او، از ساعد بریده شده است

من وقتی دیدم چنان جوان برازنده‌ای، با آن همه جود و سخا و آن همه ثروت و دارائی دست راستش قطع شده، در بهت و حیرت فرو رفتم آن مرد شایستهٔ فاخر هم، آهی از نهاد برکشید و ابتدا این سه بیت را خواند

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

و سپس ادامه داد من، تنها فرزند یکی از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک بودم و بعد از فوت پدر، به کارتجارت پارچه که حرفهٔ اجدادی ما بود پرداختم، که از جنوب سرزمینمان ایران و بین‌النهرین، کالا و بخصوص پارچه‌های زربفت، به سرزمین قزّاق‌ها و دیار ترکمنستان و فلات پامیر و منطقهٔ قرقیزها می‌آوردم، تا اینکه روزی بعد از سفری دراز که از بین‌النهرین و مرو و بخارا آمده بودم، به شهرتیان‌شان شما وارد شدم و کالای بسیار و مال‌التجارهٔ ارزنده‌ای هم، همراه خود داشتم من در این شهر، با کالای خود، به کاروانسرائی فرود آمدم و متاع خویش به صاحب کاروانسرا امانت داده و خود یک روزی را بیاسودم و روز دیگر، بقچه‌ای از انواع پارچه‌ها و صندوق کوچکی از دیگر کالاهای همراه آورده را، با خود برداشتم و به بازار شهر رفتم

چون کالای خود را به واسطه‌ها ارائه دادم، ضمن آنکه دهانشان از تعّجب به جهت مرغوبی کالا باز مانده بود، گفتند رسم بازار ما این است که، کالا را نقد از فروشندگان نمی‌خریم، زیرا اگر تاجری قصد خرید از تو را هم داشته باشد، به صورت نقد، آنچنان پولی به تو نمی‌دهد که سود چشم‌گیری عایدت شود صرفهٔ تو در این است که، کالایت را به امانت،

نزد فروشندگان بازار این شهر بگذاری و از ایشان رسید گرفته و روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته، به بازار بیائی و از هر دکّان دار، بهای آن مقدار را که فروخته است دریافت کنی و در ضمن، یکی دو ماهی هم در این شهر بمانی و تفرج کنی، که هوای فلات پامیر، بس فرحبخش و رفتار مردمانش به مهمان‌های غریب، با احترام و دلنشین می‌باشد

پس من نیز چنین کردم و کالای بسیار خود را به دکّان‌داران دادم و از ایشان وثیقه و رسید گرفتم و رسیدها را به نزد مردی صرّاف نهادم و برای خود، خانه‌ای موقت اجاره کردم و به استراحت و تفریح و تفرج پرداختم البته روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هم، برای دریافت بهای کالای فروخته‌شده خود، به دکان‌های صرّافی بازار می‌رفتم، و رسم ما این بود که، همراه مرد صرّاف، به در دکان‌ها می‌رفتیم و اقساط کالای ودیعه نهاده خود را جمع می‌کردیم و من سود صرّاف را می‌پرداختم و به خانهٔ خود بازمی‌گشتم و به عیش و شادمانی می‌نشستم تا اینکه روزی، چون به یکی از دکّان‌های بزازی، به اتفاق صرّاف وارد شدیم که وی پارچه‌های بسیار از من امانت گرفته بود، مرد صاحب دکّان گفت امروز هنوز فروشی نکرده و وجهی برای پرداخت به شما آماده ندارم لطفاً ساعتی در نزد من بنشینید، شاید از مبارکی قدمتان، خریداری بیاید و کالائی بخرد، و من با بهای دریافتی از آن فروش، بتوانم قسط خود را به شما بپردازم

پس من در آن دکّان بماندم و صرّاف، به دنبال جمع‌کردن بقیهٔ اقساط روان شد مرد دکّان‌دار، از دکّه شربتی بازار، قدحی شربت بیاورد و به پذیرایی من پرداخت که ناگهان رایحه‌ای دل‌انگیز، در فضای بازار پیچید و

خاتونی که چشمانش رشک آهوان سرزمین ختن بود و صورتش چون قرص ماه شب چهارده شهر کرمان سرزمین ایران، وکلامش چهچه بلبلان مست لبنان را به خاطر می‌آورد به در دکان آمد و پرسید آیا تفصیله‌ای که از زر خالص بافته شده و در میان پارچه‌های زربفت بهترین باشد، در دکّان خود، داری؟ مرد فروشنده بهترین نوع پارچه‌ای را که من آورده و در دکّان وی نهاده بودم، به آن خاتون نشان داد خاتون پارچه زربفت را پسندید و قیمت آن را پرسید مرد دکّاندار، بهای آن را یک هزار و دویست سکه مس اعلام کرد خاتون گفت به رسم دیرین، من این پارچه را می‌برم و پانزده روز دیگر، هزار و سیصد سکّه برایت می‌فرستم، که صد سکّه اضافی، بابت تأخیر، در پرداخت بهای پارچه باشد مرد دکّاندار گفت ای خاتون عزیز! این دفعه از فروش نسیه به شما معذورم، زیرا باید به این جوان نشسته در دکّان، قسط بپردازم خاتون بعد از شنیدن آن پاسخ، بدون تأمل، پارچه بینداخت و گفت اگر مرا نمی‌شناختی دلم نمی‌سوخت، بعد از سال‌ها خرید و خوش‌حسابی، حال چگونه رویت می‌شود که از من مطالبهٔ وجه نقد کنی؟ آن بهشتی‌صورت خورشید طلعت ماه سیما، پر غیظ و خشمگین، راه خویش گرفت و رفت که من ناگهان زیر لب خواندم

او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهائی چشان

دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

و من که به یک نظر، دل در گروی آن خاتون زیبارو بسته بودم، خود را منقلب و دگرگون یافته و شتابان، به دنبال‌آن خاتون، روان شدم باری، ای سرور شایسته و سلطان بایسته، جوان تاجر پارچهٔ ازبکی، خود را به آن خاتون رسانید و گفت بانو لطفاً بایستید که با شما عرضی دارم و چون خاتون ایستاد و روی برگرداند و یک بار دیگر، چشم در چشم مرد جوان تاجر پارچه دوخت، جوان حس کرد که، تمام جسم و جانش بار دیگر، یک پارچه سوخت اندکی طول کشید، تا جوان عاشق شده، توان سخن‌گفتن را در خود یافت و سپس اظهار کرد ای خاتون نازنین، صاحب آن تفصیلهٔ زرّین و پارچهٔ دلخواه شما، منم، نه آن مرد دکّان دار که به شما بی‌حرمتی کرد و کالای موردپسند شما را، دو دستی تقدیم نکرد لطفاً قدم رنجه فرموده و دوباره به در دکّان برگردید، تا من متاع دلخواه شما را پیشکش نمایم

خاتون چون به جلوی پیشخوان دکّان بزّاز برگشت، گفت ای مرد بزّاز تنگ‌چشم، اگر تقاضای همراه با نزاکت این جوان نبود، هرگز دیگر پا به در دکّان تو نمی‌گذاشتم آن جوان تاجر، رسید دریافت یک هزار و دویست سکّه مسی بهای پارچه را، نوشت و به دست مرد بزّاز داد وپارچه را هم، دو دستی، تقدیم لعبت قرقیزی کرد و گفت این هدیه را از من که یک تاجر کمترینم بپذیرید، زیرا که دوست ندارم شما، رنجیده‌خاطر از این بازار بیرون روید آن خاتون پاسخ داد هدیه که هرگز، ضمناً شما فردا در همین وقت به همین جا بیائید، تا بهای تفصیلهٔ زربفت را برایتان بفرستم

چون خاتون زیبا، دامن کشان از بازار بیرون رفت، بعد از زمانی، جوان تاجر از خود بی‌خود شده، به حال عادی بازگشت و از مرد بزّاز پرسید آیا تو این خاتون را می‌شناسی؟ مرد بزّاز پاسخ داد آری پدرش نقیب‌سرزمین قرقیز، و یکی از سرکردگان قوم و سرپرست گروه‌های سرشناس از طایفهٔ قرقیزان بود که او، بعد از مرگ پدرش، به تنهائی زندگی می‌کند و تا به امروز هم، به تمام خواستگاران و هواخواهان بی‌شمار خود، جواب رد داده، و هنوز هم هیچ کس نفهمیده، که چرا این لعبت قرقیزی شوهر اختیار نمی‌کند با اینکه سرمایه‌اش فراوان و مکنتش از حساب بیرون است، ولی هرگز، هنگام خرید، پول همراه خود نمی‌آورد و بهای خریدهایش را، بعد از چند روز با سودی اضافه به کنیزانش می‌دهد تا به بازار بیاورند و پرداخت کنند جوان تاجر از مرد بزّاز پرسید اگر آن خاتون تا این اندازه صاحب اعتبار است، پس چرا آن‌گونه ناشیانه از او مطالبه وجه کردی؟! که مرد بزّاز پاسخ داد برای آنکه شرمندهٔ روی شما نشوم و دست خالی به خانه برنگردید، آنگونه جسارت کردم و آن خاتون زیباروی بااعتبار را از خود رنجاندم

و چون قصّه بدینجا رسید، نسیم سحری وزیدن گرفت و سلطان را خواب درگرفت و شهرزاد هم شب و روزی دیگر جانش در امان ماند

پایان شب سی و هفتم

و امّا ای ملک کامکار و ای برتر انسان شریف و هوشیار، در ادامهٔ داستان لعبت قرقیزی، باید حضور انورتان عارض شوم که

صبح روز بعد، هنوز مرد بزّاز به بازار نیامده و دکّان خود را نگشوده بود که، جوان خوش‌سیمای عاشق‌شده، به بازار آمد و به انتظار ایستاد، تا دکّان گشوده شد سپس او پشت پیشخوان دکّان رفت و همچنان چشم بر گذر بیرون بازار دوخته بود که، کنیزی وارد بازار شد و جلوی پیشخوان ایستاد و به جوان تاجر گفت از خاتون خود پیغامی برای شما دارم آن پیغام این است که خاتون فرمودند امروز به علّت کسالت، از خانه بیرون نخواهند آمد، لذا شما همراه من بیائید، تا خاتون در سرای خویش، بهای تفصیله زربفت شما را بدهند مرد جوان تاجر، نه برای گرفتن بهای پارچه، بلکه برای دیدار روی آن ماهروی خورشیدطلعت به دنبال کنیز، به سوی خانهٔ خاتون زیبارو، روان شد

چون مرد تاجر، به سرای مجلّل دختر نقیب و مهتر قوم قرقیزها وارد شد، ابتدا کنیزکان با انواع خوراکی‌ها و شیرینی‌ها و شربت‌ها، از جوان تاجر پذیرائی کردند چون زمانی چند بگذشت، آن خاتون زیباروی

شایسته مقام، با کیسه‌ای که پر از سکّه بود، وارد تالار شد و بعد از سلام و کلامی چند به رسم احوالپرسی گفت و امّا علّت اینکه شما را به سرا و خانهٔ خود دعوت کردم؛ شما باید بدانید، اگر فقط علّت،کسالت من بود که می‌توانستم بهای تفصیله شما را، به وسیلهٔ این کنیز به دکّان بزّازی بفرستم و ضمناً این مطلب را هم، باید بدانید، که بعد از مرگ نقیب بزرگ، (مهتر قوم و پدر بزرگوارم)، که از آن تاریخ تا به حال، دو سال تمام گذشته است شما اوّلین مردی هستید که پا به این خانه گذاشته‌اید حال علت اینکه چرا شما را به سرای خویش فرا خواندم، این است که هم چهره‌تان، شباهت بسیار به چهرهٔ پدر عزیز و از دست‌رفتهٔ من دارد و هم از لحاظ برازندگی قامت و ستبری اندام، همسان پدر زنده‌یادم می‌باشید و به این جهت، من که تا به حال، به هزاران خواستگار خودم، اجازهٔ لب از لب بازکردن را نداده‌ام، اکنون رضامندی خود را از وصلت با شما اعلام می‌دارم ضمناً در همین زمان اندک، کنیزان من، دربارهٔ شما تحقیق کامل کرده‌اند و دریافته‌ام که شما، از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک هستید و به هر دلیلی اکنون، به کار تجارت مشغول می‌باشید لذا اگر حاضر باشید که دست از تجارت و سفرهای طولانی برداشته و از سرزمین پدریتان یعنی خاک ازبک، به دیار قرقیزها بیائید، زهی افتخار برای من، که به عقد شما درآمده و همسرتان گشته و مادرفرزندان آینده شما باشم فقط اگر پاسخ تقاضای من، از سوی شما مثبت است، هرگز تا خطبهٔ عقد بین ما خوانده نشده، لطفاً در این باره، با کسی صحبت نکنید، زیرا من، هم خواستگاران بسیار و هم

دشمنان بی‌شمار دارم و چه بسا اگر بفهمند و بدانند تصمیم ازدواج گرفته‌ام، به شما آسیبی برسانند و یا مرا مورد آزار قرار دهند

و امّا ای سلطان بخرد و دانا، و شهرزاد قصّه‌گو را، سرور و مهتر و والا! پسر مرد مباشر دربار چین، در ادامهٔ داستان لعبت قرقیزی گفت حال باید به روایت نقّال خرابات خانهٔ کوی می‌فروشان، برای سلطان عالی مقدارسرزمین چین، معروض دارم که آن دشمنان بسیار و از جمله پاره‌ای خطرناک لعبت قرقیزی چه کسانی بودند! همان‌گونه که به عرض رساندم، زیبائی خاتون قصّهٔ ما در سرتاسر غرب سرزمین چین، همتا نداشت و هر کس می‌خواست از زیبائی و فریبائی دختری سخن بگوید، لعبت قرقیزی را مثال می‌آورد به این خاطر امیرزادگان و شاهزادگان بسیاری، چه در دوران حیات پدر آن خاتون، و چه بعد از مرگ او، به خواستگاری‌اش آمدند

و امّا عقیدهٔ لعبت قرقیزی این بود که، تنها خواست و انتخاب مرد و به عنوان خواستگار آمدن قبول نیست، بلکه من هم حق دارم که ابتدا قبل از رو در رو شدن، شوهر آیندهٔ خود را ببینم و بپسندم و انتخاب کنم بنابراین هر وقت خواستگاری از هر جا و در هر مقامی می‌آمد، دختر بدون آنکه بیاید و با خواستگار خود به صحبت بنشیند و با او گفتگو کند، از روزنی که در گوشهٔ تالار پذیرائی تعبیه کرده بود، سرا پای خواستگار خود را، به قول معروف، خوب برانداز می‌کرد، و اگر او را نمی‌پسندید، هرگز روی نشان نمی‌داد و به جلو نمی‌آمد و به خاطر آنکه بسیار هم زیبا و دلربا بود، کمتر

از سرای خود خارج می‌شد شاید تا زمان قصّه ما، بیشتر از صد خواستگار را جواب رد داده بود و همیشه هم می‌گفت اوّل من باید بپسندم به این جهت او در آن سرزمین، غیر از صفت لعبت‌قرقیزی، لقب خاتون مشکل‌پسند را هم گرفته بود

تا اینکه روزی پسر امیر دیار قزّاق ها، با جاه و جلال بسیار به خواستگاری آن خاتون مشکل‌پسند آمد و چون جواب رد شنید، بسیار به او برخورد و تصمیم گرفت به هر شکلی که شده، با لعبت قرقیزی، به مبارزه برخیزد و او را شکست دهد از آنجا که ایالات قزّاق ها و تاتارها و ازبک‌ها و ترکمن‌ها و قرقیزها و تاجیک‌ها، در آن روز و روزگار، از ایالات سرزمین پهناور چین بود و همگی به پادشاهان مقتدر و خاقان‌های والاتبار خراج می‌دادند، لذا هیچ کدام از امرای آن ولایات حق لشکرکشی به دیار و ولایت دیگر را نداشتند گذشته از آن، به قدری سران اقوام مختلف قرقیزها، احترام دختر سرکرده و نقیب درگذشتهٔ خود را داشتند، که هرگز کسی را یارای آن نبود، تا چشم چپی به دخترزیبای نقیب درگذشته‌شان بیندازد، چه برسد به آنکه، با لشکر و قشون، به قصد اسارت و ربودن و دزیدن او بیاید در تمام مدت شبانه روز هم، محلّه‌ای که لعبت قرقیزی در آن زندگی می‌کرد، تحت نظارت و حفاظت جوانان مختلف تیره‌های گوناگون ایل قرقیزی بود

باری ای سلطان جوان‌بخت و شنونده قصّه‌های شهرزاد کمترین، چون پسر امیر سرزمین قزّاق ها، در مقام خواستگار، از خاتون مشکل‌پسند

قصّهٔ ما جواب رد شنید، افسرده و دلتنگ، به دیار خود بازگشت، زیرا برای خود هیچ راه چاره‌ای نمی‌دید و اما آن امیرزاده قزاق که در کودکی، مادر خود را از دست داده بود، دایه‌ای داشت و آن دایه، از عجوزه‌هائی بود که با عفریتان هم، سر و سِّری داشت و به زشت‌خوئی و بدطینتی در بارگاه امیر دیار قزّاق‌ها، زبانزد عام و خاص بود ولی از آنجا که امیرزاده، به آن دایهٔ عجوزه، علاقهٔ وافری داشت، لذا به احترام امیرزاده، تمام ساکنان بارگاه امیر نیز، به ناچار وجود آن عجوزهٔ عفریته را تحمّل می‌کردند

باری، چون امیرزاده، افسرده و دلتنگ به دیار خود بازگشت و ماجرا را با دایهٔ عجوزه خود در میان‌گذاشت، عجوزه خنده زشتی کرد و گفت خیال امیرزاده آسوده باشد، زیرا اگر آن دختر حاضر نشود به همسری شما درآید، او را خواهم کشت چون امیرزادهٔ قزّاق پرسید چطور و چگونه؟ عجوزه گفت آن کار با من سعی خواهم کرد زنی را به عنوان خدمتکار و کنیز به سرای آن خاتون بفرستم اوّل، از آن زن می‌خواهم، تا او را با هر زبان و یا هر شیوه‌ای که می‌تواند رام کرده و حاضر به قبول همسری شما نماید، و اگر در نهایت، وی حاضر به وصلت با شما نشد، در حالت دوّم، او را به وسیلهٔ همان خدمتکار که فرمانبر دائمی من است می‌کشم

بعد از آن گفتگو بود که دایه عجوزه با عفریتان نشست و از ایشان کمک خواست و عفریتان هم، یکی از ایادی و عوامل خود را در شکل و

هیئت زنی بیچاره و درمانده، به سرای لعبت قرقیزی فرستادند که آن عفریت انتخاب شده، در لباس مبدّل و شکل یک زن دردمند و رنجور، آن قدر بر در سرای خاتون التماس کرد تا بالاخره، دختر نقیب قرقیزی، یا خاتون زیبای قصّهٔ ما، او را به‌عنوان خدمتکار سرای خویش، برای جارو و رفت و روب به خدمت گمارد آن عفریت با چاپلوسی فراوان، در مدّت بسیار کوتاهی، توانست به قدری خود را به خاتون قصّهٔ ما نزدیک کند، که تقریباً در اکثر اوقات دوروبر وی بود و تمام حرف‌های او را با نزدیک‌ترین افرادش به راحتی می‌شنید تا ماجرای آن روزی پیش آمد که خاتون، جوان تاجر را آنگونه که به عرض رساندم، به حضور طلبید و پیشنهاد همسری به او داد و عفریتهٔ در لباس خدمتکار چون آن سخنان را، از زبان خاتون خود، خطاب به جوان تاجر ازبکی شنید، به عنوان سر زدن به اقوامش، از بانوی خود چند ساعتی مرخصّی گرفت و به شیوه عفریتان که در چشم بر هم زدنی، با پرواز در آسمان‌ها، از مکانی به مکان دیگر می‌روند، به دیار قزّاق ها رفت و ماجرای جوان تاجر ازبکی و دلبستگی خاتون به او را، برای دایهٔ عجوزه دربار بازگفت عجوزهٔ کنیز و عفریتهٔ دربار، ساعتی با هم به گفتگو پرداختند و بعد از آنکه هر دو با افکار پلیدشان، به یک نتیجهٔ مشترک رسیدند عفریته با فکری شوم در سر، پروازکنان خود را به سرای خاتون، در دیار قرقیزها رساند و دایهٔ عجوزه هم، به نزد امیرزاده و فرزندخواندهٔ خود رفت وگفت مگر من بمیرم تا آن دختر خیره‌سر قرقیزی، بتواند با مرد دیگری غیر از تو شوهر کند ضمناً

یک تاجر پارچه‌های زربفتی هم بسازم که، از بغلش صدها قواره تفصیلهٔ زرین درآید

و امّا دایهٔ عفریتهٔ امیرزادهٔ قزّاق، به عجوزهٔ دست‌نشانده خود، که از ایادی حلقه به گوشش بود، دستور داد، صبح روز بعدی که به خانه صاحبش می‌رسد، به صحرای پشت باغ سرای محّل اقامتشان برود و منتظر بماند و هر موجودی که بر او ظاهر شد و هر دستوری که به او داد، پذیرفته و مو به مو اجرا کند و قبل از اینکه، با خواندن ورد و به سرعت باد و همسان سفر عفریتان، او را دوباره به جای اوّل برگرداند، پنج سکّه طلا هم به او داد عجوزهٔ کنیز، طبق دستور دایه عفریته، صبح روز بعد، به صحرای پشت باغ سرای خاتونش رفت و مدتی منتظر ایستاد، که ناگهان دودی در آسمان پدیدار شد و از میان آن دود غلام سیاهی بر زمین آمد و گفت امیر و صاحب من دستور داده تا به تو بگویم، همین امروز به بازار بروی و جوان تاجر ازبک پارچه فروش را پیدا کرده و این پیغام را از جانب خاتون خود به او بدهی خوب گوش‌هایت را باز کن، تا حرف‌های امیر و صاحب من که فرمانده عجوزهٔ دایهٔ امیرزاده است فراموشت نشود به جوان تاجر بگو خاتونم سلام رساند و گفت مراسم ازدواج ما، عصر روز پنج‌شنبه، در قصر عمویم که بالای تپهٔ کنار رودخانه و بیرون دروازهٔ غربی شهر است، برگزار خواهد شد ضمناً من مهریهٔ خود را که پنج هزار سکّه تمام طلا باشد را، نقد و قبل از انجام مراسم عروسی خواهم گرفت اگر با این پیشنهاد موافق هستید که هیچ، والّا هم‌الان جواب رد خود و مورد قبول

نگرفتن این پیشنهاد را بدهید، چون خاتون من، تصمیم گرفته‌اند، هر چه زودتر ازدواج کنند بخصوص که امیرزادهٔ ولایت قزّاق ها، روز جمعه به شهر تیان‌شان خواهد رسید و اگر خاتون من به ازدواج شما درنیامده باشد، ناگزیر است همسر امیرزادهٔ قزّاق ها شود در ضمن، تو هم فردا صبح به همین جا بیا و جواب قبول تاجر با این پیشنهاد را به من بده

غلام سیاه بعد از گفتن آنچه که به عرض شما رساندم، همچنانکه آمده بود دوباره به صورت دود درآمد و در آسمان ناپدید شد و عجوزه هم به خانه برگشت و به بهانهٔ خریدن نان از خانه خارج شد و رو به بازار نهاد او که جوان تاجر ازبک را، در خانهٔ خاتون خود دیده بود و وی را می‌شناخت، در مسیر خود و نرسیده به بازار، با او روبه‌رو شد پس جلو رفت و سلامی داد و تمام آنچه راکه غلام سیاه گفته بود، به جوان تاجر باز گفت جوان تاجر، از شنیدن آن پیغام، از زبان عجوزهٔ کنیز، بسیار خوشحال شد و گفت به خاتون خود بفرمائید سعادتی بالاتر از این برای من امکان ندارد بعد از ظهر روز پنج‌شنبه، با پنج کیسه سکّه‌های زر، که هر کدام محتوی هزار عدد باشد، به جای این دو پا، با سر به آن نشانی که فرمودید خواهم آمد و سپس پنج سکّه زر بدو داد و از عجوزهٔ کنیز خداحافظی کرد و شاد و مسرور، به راه خود ادامه داد و در طول راه این ابیات را زیر لب زمزمه کرد

سلسلهٔ موی دوست، حلقهٔ دام بلاست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گــر بـــرود جـان مـا در طـلب وصـل دوست

حیف نباشد، که دوست، دوست‌تر از جان ماست

تــیغ بــرآر از نــیام، زهـر بـرافکــن بــه جـام

کــز قــبل مـا قـبول، وز طـرف مـا رضـاست

جوان تاجر ازبکی به خانه رفت و سکّه‌های خود را شمرد و دید آنچه از فروشندگان بازار و مرد صراف تا آن موقع دریافت کرده، به دو هزار سکّه طلا هم نمی‌رسد، لذا نزد مرد صرّاف، در بازار رفت و گفت موردی پیش آمده، که بیش از این امکان ماندنم در این شهر نیست بنابراین من حاضرم بقیهٔ مال‌التجاره خود که به طورامانت در بازار پخش است را، به کمتر از بهای معمول، به سکّه‌های زر خالص بفروشم همتی کن و خریداری برای پارچه‌های زریّن من پیدا کن که دستمزد شایانی هم به تو خواهم داد مرد صرّاف تلاش کرد و خریداری پیدا نمود و وی در معامله‌ای یک جا، کلّ کالای موجودی او را در بازار شهر تیان‌شان قرقیزستان که بیشتر از هفت هزار سکّه زر قیمت داشت، به سه هزار و سیصد سکه خرید و نوشته‌ای هم حاکی از رضایت انجام معامله، از جوان فروشنده گرفت و کیسه‌های سکّه‌های زر را به او تحویل داد جوان تاجر هم، یکصد و پنجاه سکّه زر، حق‌العمل مرد صرّاف را پرداخت کرد و خرّم و خندان، از بازار بیرون آمد و این ابیات را زیر لب زمزمه کرد

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یـاری هست

یا شب و روز بـه جـز فکـر تـو ام کـاری هست

هـر کـه عـیبم کند از عشق و ملامت گوید

تـا نـدیدست تـو را بـر مـنش انکاری هست

مـن چـه در پای تـو ریـزم که پسند تو بـود

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

آن روز که جوان تاجر قصّهٔ ما، به شوق وصل لعبت قرقیزی، و بی‌خبر از توطئهٔ عفریتان، کالا و مال‌التجارهٔ خود را آتش زد و به نصف قیمت فروخت، دوشنبه بود و هنوز سه روز باید صبر می‌کرد، تا پنج‌شنبه بعدازظهر برسد که خود را به مجلس عروسی برساند

و امّا صبح روز بعد، باز هم عجوزهٔ کنیز، به صحرای پشت باغ خاتون خود رفت، که باز هم همان غلام سیاه روز قبل پدیدار شد و از عجوزه پرسید جوان تاجر چه جواب داد؟ و چون پاسخ شنید که از خوشحالی می‌خواست پر درآورد و پرواز کند، دست در جیبش کرد و بستهٔ کوچکی را که محتوی گردی بود، درآورد و به کنیزک داد و گفت این گرد را در شربت خاتونت بریز، که چند روزی او را دچار رخوت و عارضهٔ سردرد می‌کند، و هوس دیدار آن جوان، به سرش نمی‌افتد نترس خاتونت نمی‌میرد، فقط روز پنج‌شنبه بعدازظهر ما می‌دانیم و این جوان عاشق و شاعر که چون هر قدمی برمی‌دارد یک بیت شعر هم زمزمه می‌کند

مانند هر شب چون قصّه به جای حسّاس رسید، هم سلطان شهرباز را خواب در ربود، و هم شهرزاد لب از سخن فرو بست پس باز هم یک شب دیگر انتظار، تا به تفصیل بدانیم که عفریتان، چه خواب شومی برای

تاجر جوان ازبکی، که تفصیلهٔ زرین به دیار قرقیزها برده بود دیده‌اند راستی چقدر خوب بود اگر دنیا از وجود دیوان و اهریمن‌ها و عفریته‌ها پاک می‌شد

پایان شب سی و هشتم

و امّا ای همسر مهربان و والاتبار و ای سلطان قادر پراشتهار، در دنبالهٔ داستان لعبت قرقیزی، و در سی و نهمین شبی که افتخار قصّه‌گویی برای سلطان نصیبم شده، معروض می‌دارم

دو روز سه‌شنبه و چهارشنبه فاصلهٔ دوشنبهٔ تهیهٔ پنج هزار سکّهٔ زر و پنج‌شنبه موقع عروسی آنچنانی را جوان تاجر ازبکی، با چه آرزوهای شیرین و رؤیاهای دلنشینی سپری کرد! او از صبح زود روز پنج‌شنبه به سلمانی و گرمابه رفت و جامهٔ فاخری را که برای خود خریده بود، چند بار پوشید و از تن درآورد و باز دوباره پوشید و بر سر و صورت و جامه خود عطرهای گوناگون زد یک ساعت به وقت موعود مانده، کالسکه‌ای که خبر کرده بود، به در خانه‌اش آمد جوان تاجر، از شادی سر از پا نمی‌شناخت، تنها غمی که داشت تنهایی‌اش بود و اینکه فردی از اقوام و خانواده‌اش همراهش نیست امّا فطانت و متانت همسر آینده‌اش، چنان مجذوبش کرده بود که اصلاً به آن کمبودها، نمی‌اندیشید

طبق نشانی که از عجوزهٔ کنیز گرفته بود، به کنار قصر بالای تپهٔ کنار رودخانهٔ بیرون دروازهٔ غربی شهر رسید دو برابر کرایهٔ معمول را، به مرد

کالسکه‌ران داد و با دو کیسهٔ بزرگ‌ترمه در دو دست، که هر کدام محتوی دو هزار و پانصد سکهٔ زر ناب بود، پا به درون قصر گذاشت؛ قصری مجلّل و زیبا و باشکوه دربان‌های قصر، در چشم برهم‌زدنی او را به اتاقی راهنمایی کردند که یک مرد به ظاهر روحانی، به اتفاق چند تن دیگر در آنجا بودند جوان تاجر را با احترام تمام، در بالای اتاق، بر روی تختی نشاندند و آن مرد به ظاهر روحانی، بعد از خوش‌آمدگوئی بسیار، در حالی‌که به دروغ آرزوی سعادت و خوشبختی برای عروس و داماد می‌کرد، این گونه شروع کرد دوشیزه خانم لعبت قرقیزی، دختر مهتر ایل، و سرکردهٔ قوم‌های بسیار فلات پامیر، آیا اجازه می‌دهید، در قبال پنج هزار سکهٔ زر ناب، که تاجر والاتبار و امیرزادهٔ ازبکی، به همراه خود آورده و تسلیم حقیر نموده، شما را به عقد دائم ایشان درآورم، آیا اجازه دارم؟ ومرد به ظاهر روحانی، دو بار دیگر هم آن عبارت را تکرار کرد، تا اینکه صدائی که درست شبیه همان صدای دلنشین لعبت قرقیزی بود، از پشت پرده، به گوش جوان دامادقصّهٔ ما رسید «که با بسی افتخار، آری» بلافاصله صدای هلهله و شادی حاضران برخاست و مردی با یک سینی طلاکه جامی در آن قرار داشت وارد اتاق شد و جام شربت را مقابل جوان تاجر گرفت مرد روحانی‌نمای عاقد گفت جناب داماد شربت را نوش جان بفرمائید، تا شما جوان نیکوسیرت را، با آن دوشیزهٔ بهشتی صورت، دست به دست هم بدهم جوان عاشق ولی بی‌خبر، جام شربت را نوشید و دیگر هیچ نفهمید و چون بعد از یک شبانه روز، چشمانش را باز کرد،

خود را بر بالای همان تپهٔ کنار رودخانهٔ بیرون دروازهٔ غربی شهر تیان‌شان دید، امّا نه از آن قصر خبری بود و نه از اتاق عقد و نه از لعبت قرقیزی

آری ای ملک جوان‌بخت، تاجر فریب‌خوردهٔ داستان ما، ابتدا تصور کرد که خواب می‌بیند چند بار چشمان خود را با دستانش مالید، امّا هر چه می‌دید حقیقت داشت و او که در دوران کودکی، مادر و مادربزرگش، از جادوی عفریتان برایش قصّه‌ها گفته بودند، با این خیال و تصور که لعبت قرقیزی هم، عفریتی از عفریتان بوده، و از همان روز اوّل و هنگامهٔ برخوردش در بازار، به قصد فریب‌دادن و جادوکردن پیش آمده بود، با دستی خالی و کیسه‌ای تهی از سکه، در شهری غریب، بدون آن که بداند به کجا می‌رود، از تپه پائین آمد و از همان دروازهٔ غربی وارد شهر شد و به میدانی رسید که جمعیت زیادی برای تماشای بریدن دست سارقی، جمع شده بودند نمایندهٔ داروغهٔ شهر، در حال خواندن رأی برای اجرای حد، جهت جوان دزد بود که قهرمان بخت‌برگشتهٔ قصّهٔ ما، داخل جمعیت شد و کنار یک مرد سپاهی که از ظاهرش نشان می‌داد، باید از سرکردگان سپاه و قشون باشد ایستاد، تا اجرای حد مجازات آن جوان را تماشا کند ناگهان جوان تاجر فریب‌خورده قصّهٔ ما به چشم خود دید مرد زشت‌روی سیاهی، یک مرتبه بین او و آن سپاهی قرار گرفت و دست در جیب وی کرد و کیسهٔ سکّه‌هایش را درآورد و در یک چشم برهم‌زدن و سرعتی غیرقابل وصف، در جیب او گذاشت و دود شد و به هوا رفت مرد سپاهی که متوجه خالی‌شدن ناگهانی جیبش شد چون روی خود را برگرداند و

چشمش به چشم جوان ازبکی قصّهٔ ما افتاد، فوراً دست در جیب وی کرد و کیسه پر از سکّه خود را درآورد و سپس، با چماق و دبّوس به جان او افتاد و در حالی‌که فریاد می‌کشید همه جا دزدی در میدان شهر و هنگام مجازات دزد هم دزدی، شمشیر از نیام برکشید، تا سر از تن تاجر جوان قصّه ما جدا کند که چند تن از پیر مردان حاضر در میدان و ناظر بر صحنه، مانع فرود آمدن شمشیرش شدند و او را از کشتن آن جوان، برحذر داشتند و گفتند کیفر دزدی که کشتن نیست، جیب شما را خالی کرده و سکّه‌های شما را دزدیده، نمایندهٔ داروغه در میدان حاضر و مأمور اجرای حکم هم آماده است، ما همه شاهدیم که کیسهٔ پر از سکه‌های شما از جیب این مرد درآمد مقدّر این بود که امروز در این میدان دست راست دو سارق از ساعد بریده شود آنگاه جوان‌بی‌گناه گرفتار توطئهٔ شوم عفریتان‌شده را به وسط میدان شهر بردند و اوّل دست راست او را از ساعد قطع کردند و سپس اجرای حکم را درباره گناهکار اصلی روا داشتند

و امّا عفریتی که در میان جمعیت ظاهر شد و کیسه سکّه‌های مرد سپاهی را به آن شکل در جیب جوان تاجر گذاشت فقط چماق زدن و شمشیر کشیدن مرد سپاهی، برای جدا کردن سر آن بی‌گناه را دید و ناپدید شد او به سرعت باد صرصر، خود را به سرزمین قزّاق ها و نزد دایهٔ عفریته رسانید و گفت برو به امیرزاده‌ات خبر بده که با ضربهٔ شمشیر یک مرد سپاهی سر از تن رقیبش جدا شد ضمناً ما عفریتان هم، صاحب

پنج هزار سکّهٔ زر شدیم

باری دایهٔ زشت‌خوی نابکار، شتابان خود را به نزد امیرزاده ولایت قزّاق‌ها رسانید و مو به موی ماجرا را طبق نقشه‌ای که کشیده بود، با نحوهٔ اجرایش تعریف کرد و ده سکّه زر هم از امیرزاده پاداش گرفت عفریته در پایان اضافه کرد اجازه بدهید ده روزی بگذرد، به اتفاق و با هدایای بسیار، مجدداً به خواستگاری آن لعبت قرقیزی خیره‌سر خواهیم رفت

وامّا جوان تاجر دست‌بریدهٔ ستم‌کشیده، خود را افتان و نالان، به در خانهٔ همان مرد دکان داری رسانید که در بازار قواره‌های پارچه‌های زربافتش را می‌فروخت و لعبت قرقیزی هم برای اوّل بار بر در دکّان او آمده بود مرد دکان دار، چون حال و روز جوان تاجر را دید، در شگفت شد و وقتی تمامی ماجرا را از زبان او شنید، حیرتش دو چندان گشت و اتاقی برای وی آماده کرد و بستری تدارک دید و جوان تاجر دست‌بریده در آنجا به استراحت پرداخت

و امّا ای ملک جوان بخت، بشنوید از لعبت قرقیزی که کنیزک نابکار، آن گرد سفید راکه غلام سیاه عفریت بدو داده بود، در شربت خاتون خود ریخت و به او نوشانید خاتون دو سه روزی را در حالت رخوت همراه با سردرد گذراند و فردای آن روز عقدکنان کذائی که حالش قدری بهتر شد، با ندیمه از مادر مهربانتر خویش به گفتگو نشست باید به عرض سلطان برسانم که لعبت قرقیزی، چند خدمتکار و کنیز در سرای خود داشت، که از همه نزدیک‌تر و مهربان‌تر، عاقله زنی بود باهوش و دانا، که از روز اوّل،

با ورود عجوزهٔ کنیز، به اندرون خانه خاتون خود مخالف بود، امّا دل‌رحمی و خوش‌باوری خاتون و نقطهٔ ضعفش در برابر ابراز عجز و لابهٔ زیردستان و خدمتکاران همیشه در حدّی بود که گاه‌گاه آنها را به جسارت و تمرّد وامی‌داشت. آن زن عاقلهٔ فاضله، همواره حرف خود را به خاتون خود با این بیت آغاز می‌کرد که

محبّت در حد و اندازه نیکوست — شکر، دل می‌زند از حد چو بگذشت

و اضافه می‌نمود، خاتون نباید، زیردستان خود را، تا این اندازه به خویش نزدیک کند، که از تمام اسرارتان باخبر باشند. و از جمله اینکه این پیرزن مکّاره، چرا باید تا این حد به خاتون من نزدیک شود، که سر خود شربت و غذا تدارک ببیند و نزدتان آورده و به شما بخوراند. من چه می‌دانم، در آن شربت کوفتی که به دست شما داد و شما هم یک نفس آن را سر کشیدید، چه ریخته بود که شما سه روز تمام با رنگ و روی پریده در بستر افتاده بودید. لعبت قرقیزی که تمام حرف‌های ندیمهٔ مخصوص خود را، ناشی از حسادت می‌دید، پاسخ داد. من از دلسوزی تو بسیار متشکرم، امّا عارضه دو سه روز قبل من هیچ نبود جز آنکه سردی‌ام شده بود.

بعد از تمام‌شدن آن صحبت‌ها، خاتون به ندیمه خود گفت. چند روزی است که از آن جوان شایسته و آن تاجر با اصالت بی‌خبرم، تصوّر می‌کنم خودش هم رویش نمی‌شود که برای دیدن من به اینجا بیاید. بهتر آنست که تو به بازار بروی و از آن مرد دکّان دار، سراغش را بگیری و برای صرف ناهار فردا او را به اینجا دعوت کنی. از تو ندیمهٔ مخصوص و مونس

عزیزم، چه پنهان، واقعاً دلم برایش تنگ شده و اگر دچار این عارضهٔ سردرد نشده بودم، همان دو سه روز پیش او را به خانه‌ام دعوت می‌کردم ندیمهٔ خاتون قرقیزی، از خانه بیرون آمد و راه بازار شهر را در پیش گرفت، که از اتفاق آن روز همان روزی بود که جوان تاجر به میدان شهر، برای تماشای مراسم حدزدن دزد رفته بود مسیر ندیمه هم، از کنار همان میدان بود که آنجا، دست جوان تاجر ازبکی، از ساعد بریده شد ندیمهٔ خاتون، وقتی ماجرای بریده‌شدن دست راست جوان تاجر را با چشم خود دید، دوان دوان به خانه برگشت و تمام آنچه راکه دیده بود، مو به مو برای خاتون خود تعریف کرد لعبت قرقیزی درحالی‌که ناله‌کنان گفت نه، محبوب من دزد نیست، حتماً توطئه‌ای در کار است، از هوش رفت حالت بی‌هوشی و اغماء خاتون به حدی رسید که برایش حکیم آوردند حدود دو روزی طول کشید تا لعبت قرقیزی، دوباره به حال عادّی خود بازگشت

صبح روز سوّم بریده‌شدن دست تاجر ازبکی بود که خاتون و ندیمه‌اش، هر دو از خانه خارج و عازم بازار شدند و چون به در دکّان مرد بزاز رسیدند، پارچه فروش در حالی‌که می‌گفت حتماً اشتباهی رخ داده و مأموران در اجرای حد، و قاضی هم، در صدور رأی عجله کرده است، خاتون و ندیمه‌اش را برای عیادت جوان دست‌بریدهٔ بستری شده به خانه‌اش هدایت کرد خاتون در حالی‌که اشک‌ریزان می‌گفت حتماً این جوان پاک‌نیت ساده‌اندیش، حرف خود را این سو و آن سو زده و دشمنان

من برایش دسیسه‌ای چیده‌اند، بدون آنکه از صحنهٔ ساختگی مراسم عقد، که توسط عفریتان تدارک دیده شده بود، باخبر باشد، به سوی خانه مرد دکان‌دار پارچه فروش روان شد

چون به در خانه رسیدند و دق‌الباب کردند، خادم خانه درآمد و سؤال کرد کیست؟ که خاتون با گفتن مشخصات خود اضافه کرد برای عیادت جناب بازرگان آمده‌ایم خادم فرصتی خواست و به درون خانه رفت که مورد را با بیمار در میان بگذارد ناگهان صدای فریادی از داخل خانه شنیده شد که می‌گفت به این عفریته بگوئید دست از سر من بردارد پنج هزار سکهٔ زر ناب و تمام سرمایه‌ام را با حیله، سر مجلس عقد از من گرفت و دستم را به اتهام دزدی در میدان شهر از ساعد برید، حال دیگر چه می‌خواهد؟ آیا تشنهٔ نوشیدن این اندک خون جاری در رگ‌های من است؟! نه، من دیگر حاضر نیستم حتی برای یک لحظه ریخت او را ببینم

باز هم خواب بر سلطان شهرباز غلبه کرد و پلک‌هایش روی هم افتاد و سر و کار شهرزاد با جلاد تیغ در دست و آماده فرمان نیفتاد

پایان شب سی و نهم

و امّا ای سلطان بخرد پراندیشه و شهرزاد قصّه‌گو را یار و یاور همیشه، در ادامه این داستان حیرت‌آور، باید عرض کنم

خاتون با شنیدن آن فریاد، غرق بهت‌وحیرت شد، زیرا فقط تصوّر می‌کرد که حادثهٔ بریده‌شدن دست و تهمت دزدی را ممکن است دشمنانش تدارک دیده باشند، امّا از ماجرای ساختگی مراسم عقدکنان و از دست رفتن پنج هزار سکّه زر، اصلاً خبر نداشت به همین جهت مغموم و افسرده‌حال، به جای آنکه به خانه برگردد، دوباره به جانب دکّان پارچه فروشی در بازار شهر برگشت و چون از زبان مرد بزّاز، تمامی ماجرا را شنید، آه از نهادش بلند شد و دست روی دست کوبید و به ندیمه‌اش گفت عمق فاجعه و عظمت این حادثهٔ شوم از آنچه من فکر می‌کردم عمیق‌تر و وسیع‌تر است، زیرا بدون شک، پای عفریتان و اجنّه‌ها نیز به این ماجرا کشیده شده است من هرگز تصوّر نمی‌کردم، تعداد دشمنانم و دامنهٔ فعالیتشان، این قدر زیاد و شدید باشد، که عفریتان، با نیرنگ و جادو به مقابله با من برخیزند و در حالی‌که برای حفظ تعادل خودش، آرنجش را روی پیشخوان مغازه و دو دست زیر چانه خود نهاد، گریه‌کنان گفت ما

زن‌ها چرا اینقدر بدبختیم؟ چرا قدرت انتخاب نداریم؟ چرا نمی‌توانیم «نه» بگوئیم؟ می‌دانم این فتنه، زیر سر یکی از این عاشق‌نماهای به ظاهر شیفته من است، که دلم از دیدن ریخت نحسش به هم خورده و به او «نه» گفته‌ام باید برگردم و ریشه این فساد را پیدا کنم، باید به هر ترتیب که شده با این جوان به صحبت بنشینم و بعد زاری‌کنان رو به مرد بزّاز کرد و گفت آقا به روح پدر مرحومم قسم که، من از این ماجرای غم‌انگیز بی‌اطلاع بوده و بی‌گناهم فقط با التماس از شما تقاضا می‌کنم، با آن مرد جوان محجوب دست ازدست‌داده، صحبت کنید و از او مصراً بخواهید که ماجرای مراسم ساختگی عقدکنان را، با زبان خودش و مو به مو برایم تعریف کند به او بگوئید که من اوّلاً تمام دارائی و سرمایه‌ام را به او می‌بخشم، بدون آنکه هیچ توقعی داشته باشم، و بعد خودم ساطور به دستش می‌دهم که دست راست مرا از ساعد قطع کند، زیرا من به هیچ وجه در جریان این حادثه نبوده‌ام شما می‌دانید که دختر نقیب قوم و مهتر ایل عظیم قرقیزها، هرگز و هرگز دروغ نمی‌گوید حال، قبل از آنکه به خانه بروید و پیغام مرا به آن اصیل‌زاده برسانید، اجازه دهید تا یک نفر کاتب و دو نفر شاهد بیاورم و در حضور شما و آن دو شاهد، تمام دارائی خود را به این جوان بی‌گناه ببخشم مرد دکّان‌دار بزّاز گفت خاتون، فعلاً دست نگه دارید هبه کردن دارائی‌تان، دیر نمی‌شود اوّل اجازه دهید، امکان ملاقات شما را فراهم آورم

مرد بزّاز دکان‌دار، که خاتون قرقیزی را به خوبی می‌شناخت و

می‌دانست دختر نقیب بزرگ قوم، هرگز دروغ نمی‌گوید، بعد از ساعت‌ها صحبت با جوان تاجر ازبکی، رضایت او را برای یک نشست رو در رو با آن عاشق جلب کرد و خبر گرفتن رضایت را به ندیمهٔ مخصوص خاتون رسانید فردای آن روز، لعبت قرقیزی، همراه ندیمهٔ خود، به خانه مرد پارچه‌فروش رفت هنگام ورود به اتاق، هم ندیمه و هم بزّاز، اجازه خواستند که آنها هم در جلسه حضور داشته باشند، شاید از شنیده‌ها و گفته‌های آن دو عاشق، مطلبی دستگیرشان شده و گره کور کار زودتر گشوده شود هنگام ورود خاتون قرقیزی به اتاق امیرزادهٔ تاجر ازبکی، مرد همچنان عاشق از جا برخاست و خاتون به احترام برخاستن وی سر به زیر انداخت و اشک به دامان ریخت و سلام گفت لحظه دیدار آن دو عاشق و معشوق، از لحظه‌هائی بود که بین عشاق یک دل، کم اتفاق می‌افتد در میان هق هق گریهٔ لعبت قرقیزی، امیرزادهٔ تاجر ازبکی، دهان گشود و این ابیات را خواند

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاقت بار فراق این همه ایّامم نیست

گر همه شهر، به جنگم به در آیند و خلاف

من که در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

به خدا و به سرا پای تو کز دوستیت

خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

و آنگاه جوان خوبروی ازبکی، لب به سخن گشود و از اوّل تا آخر

ماجرا را برای مطلوب خود و حاضران تعریف کرد و در پایان هم اضافه نمود، شاید خاتون من تصوّر کنند، من کودکی کرده و قصّه دلدادگی خود را در گوشه‌ای و برای کسی بازگو کرده‌ام نه، اوّلاً غیرتم قبول نمی‌کرد که صحبت شما نازنین بزرگوار را جائی بازگو کنم و در ثانی، شما می‌دانید که من در این شهر خویش و آشنائی ندارم و شبهایم را در تنهائی و با یاد شما می‌گذرانم و اگر آن روز، خدمتکار شما نمی‌آمد و آن مژدهٔ دروغین را به من نمی‌داد، من هرگز، پا به آن قصر افسانه‌ای و بر باد رفته بالای تپه مشرف به رودخانه نمی‌گذاشتم در ضمن، من با گوش خودم، صدای بله گفتن شما را، بعد از خواندن خطبه عقد شنیدم و آنگاه بود که من دو کیسهٔ ترمهٔ پر از سکه‌های زر را، به مرد عاقد دادم و جام شربت را نوشیدم و دیگر هیچ نفهمیدم

در این موقع، ندیمهٔ خاتون گفت ببخشید، فرمودید خدمتکار خاتون به سراغ شما آمد، و آن مژده دروغین را داد و شما را به آن مجلس عقدکنان دعوت کرد؟ ممکن است نشانی کاملتری از آن خدمتکار به ما بدهید؟ جوان تاجر دست راست بریده گفت همان کنیز پیری که در روز اوّلین ملاقات من و خاتون، لحظه‌ای از دوروبر ما دور نمی‌شد در آن موقع بود که آه از نهاد خاتون و ندیمه‌اش بیرون آمد لعبت قرقیزی از جوان تاجر اجازه خواست که به منزل برود و کنیزک را همراه خود به آنجا بیاورد خاتون و ندیمه به سرعت خود را به خانه رساندند خاتون کنیز را صدا زد و گفت یادم می‌آید روزی به من گفتی که پارچه‌های ترمه را

خوب می‌شناسی اکنون فروشنده‌ای رهگذر مقداری ترمه به بازار آورده است، همراه ما بیا و بهترین آن رابرای من انتخاب کن و به این بهانه خاتون و ندیمه، عجوزهٔ کنیز را از خانه بیرون آورده و به منزل مرد بزّاز و به اتاق استراحت جوان بی‌گناه دست‌بریده بردند و خاتون به پیرزن عجوزه، در حالی‌که جوان رنجور و مجروح را نشان می‌داد گفت آن آقای تاجر ترمه ایشان هستند، که رنگ از روی کنیز خائن پرید و به لرزه افتاد و روی پاهای لعبت قرقیزی افتاد و غش کرد ساعتی گذشت تا عجوزه به هوش آمد، آنگاه خاتون با یک دست گیس‌های کنیز را گرفت و با دست دیگر، یک سیلی به صورت عجوزه زد و گفت اگر حقیقت را نگوئی، هم الان تو را توی تنور داغ می‌اندازم آنجا بود که عجوزه لب به سخن باز کرد و تمام ماجرا را برای خاتون خود تعریف نمود حیرت سر تا پای تمام حاضران را فراگرفته بود و امّا یکّه خوردن عجوزه به آن خاطر بود که به او گفته بودند مرد سپاهی در میدان شهر، با شمشیر سر از تن جوان جداکرده، امّا او برخلاف شنیده‌هایش، جوان را زنده ولی با دست بریده مقابل خود می‌دید

در آن موقع خاتون از عجوزه پرسید ببینم آیا تو هم از طایفهٔ عفریتان هستی؟ که عجوزه آه دیگری کشید و گفت من احمق اگر از طایفه عفریتان بودم که کلفتی خانه شما را نمی‌کردم، ما بیچاره‌ها به خاطر چند سکّه زر ناقابل که هرگز هم نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم، همیشه خود را به اهرمنان می‌فروشیم و به ولی‌نعمت‌های خود خیانت می‌کنیم عفریتهٔ

واقعی دایهٔ امیرزادهٔ قزّاق است که این آتش را به پا کرد تاجر جوان دست‌بریده از عجوزه پرسید آیا می‌توانی مرا به بارگاه امیر قزّاق‌ها ببری و آن عفریته را نشانم دهی تا با همین یک دست خود، سر از بدنش جدا کنم؟ عجوزه گفت احتیاجی به اینکه شما را به بارگاه امیر سرزمین قزّاق‌ها ببرم نیست، زیرا امیرزاده و دایه‌اش، به تصوّر اینکه شما زیر ضربهٔ شمشیر آن مرد سپاهی جان داده‌اید، برای خواستگاری مجدد از خاتون من، در راهند وچه بسا تا یکی دو روز دیگر با کاروانی از هدایا به شهر وارد شوند

لعبت قرقیزی، بعد از شنیدن حرف‌های عجوزه، رو به جوان ارزندهٔ دست ازدست داده کرد و گفت اکنون که بی گناهی من کمترین، بر شما سرور عزیز ثابت شد، آیا اجازه می‌دهید که من چون همسری وفادار، جای آن دست از دست رفتهٔ شما باشم؟ آیا اجازه می‌دهید مراسم عقد دیگری، امّا حقیقی و واقعی، در خانهٔ همین مرد پارچه فروش شریف بر پا شود و من افتخار همسری شما را پیدا کنم؟ مرد جوان تاجر ازبکی، در پاسخ سؤال لعبت قرقیزی، فقط به خواندن این دو بیت اکتفا کرد که

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

موئی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت

تو خود شکری تا عسلت آب دهانت

مرد پارچه فروش صاحب‌خانه و ندیمه خاتون قرقیزی، بلافاصله به

شهر رفتند و مرد روحانی صاحب دفتری را پیدا کردند و او را با خود به خانه آوردند و چون مرد صاحب دفتر، از لعبت قرقیزی پرسید مقدار مهریه‌ای که خاتون مطالبه می‌کنند چقدر است؟ لعبت قرقیزی دهان گشود و گفت مهریهٔ من، وفا و صفا و فتوت همسر عزیزم می‌باشد که قبلاً آن را دریافت کرده‌ام چون مراسم ثبت عقد در دفتر تمام شد و زوجین و شهود آن را امضا کردند، لعبت قرقیزی به مرد روحانی صاحب دفتر گفت هنوز کار تمام نشده است، رقعه‌ای [کاغذ] بیاورید و دفتر را گشوده نگاه دارید که من از این لحظه، جز جامهٔ تنم، هر چه دارم را به همسر والاتبار خود تقدیم می‌کنم و تمام دارائی و ثروتم از حالا به بعد، از آن ایشان است هر اندازه تاجر ازبکی، اصرار در منصرف‌کردن همسر خود از آن اقدام کرد، فایده نبخشید و لعبت قرقیزی، در پایان گفت من وقتی سرور بلندطبع و شایسته‌ای چون شما داشته باشم یعنی مالک تمام جهانم امّا زندگی حقیقی ما موقعی شروع خواهد شد که من، ابتدا انتقام خود را از دایهٔ عفریته آن امیرزاده خبیث و زشت‌روی قزّاق گرفته باشم آن طور که این عجوزه پیر گفت آنها در راهند و امروز و فردا، برای تکرار تقاضای احمقانه خود، به سرای من وارد می‌شوند اگر همسرم اجازه فرماید، در حضور همه و با کمک جوانان ایلم، حق آن دو موجود لئیم را کف دستشان بگذارم و بعد چون کنیزی حلقه به گوش، وظایف همسری خود را درباره سرورم انجام دهم آنگاه همسر تاجر ازبکی، یا همان لعبت قرقیزی و خاتون مشکل پسند دیروزی رو به کنیز عجوزهٔ خود کرد و پرسید آیا

حاضری در حضور امیرزاده و دایه‌اش، آنچه را که برای ما گفتی بازگو کنی؟ کنیز عجوزه، موافقت خود را با تکان‌دادن سر و در نهایت ترس اعلام کرد

فردای آن روز، امیرزادهٔ بی‌خبر دیار قزّاق ها که به سرزمین قرقیزها و شهر تیان‌شان وارد شده بود، مأموری را به در سرای خاتون قصّه ما فرستاد و اجازه خواست که یک ساعتی برای بیان مطلبی خاص در خدمت باشد لعبت قرقیزی پاسخ داد به امیرزاده بگوئید می‌پذیرم، ولی یا تنها و یا فقط به اتفاق یک نفر تشریف بیاورند، زیرا صحبت ما خصوصی خواهد بود و صلاح نمی‌دانم غریبه‌ای در مجلس باشد

ضمناً خاتون که عرض کردم، پدرش در زمان حیات، نقیب ایل و مهتر قوم قرقیزها و خود نیز، صاحب نام و اعتبار زیادی در میان اقوام و قبایل بود، جانشین پدرش را محرمانه به حضور طلبید و تمام ماجرا را با وی در میان نهاد و گفت تصمیم دارم به نوعی از امیرزادهٔ قزّاق انتقام بگیرم نقیب جدید و مهتر قوم، راه‌های بسیاری برای مجازات امیرزادهٔ قزّاق پیشنهاد کرد امّا همسر خاتون، یا همان جوان ارزندهٔ یک دست ازبک گفت اگر موافقت کنید من با اینکه فقط دارای دست چپ هستم، با همین دست امیرزاده قزّاق را به شمشیربازی دعوت می‌کنم که اگر موفق شدم هیچ، و ما اگر در آن مبارزه کشته شدم آن وقت خاتون می‌دانند و مهتر شریف قوم هر چه لعبت قرقیزی به همسر خود اصرار ورزید که از آن تصمیم صرف‌نظر کند، مرد جوان ورزیدهٔ ارزنده، زیر بار نرفت و گفت

این منم که باید انتقام خودم را از آن ملعون بگیرم، نه کس دیگر

به هر صورت، وقتی امیرزادهٔ قزّاق به اتفاق دایهٔ خود یا همان عفریته نابکار، با هدایای بسیار به سرای خاتون وارد شدند، ابتدا خاتون تنها به تالار آمد و خوش‌آمدی ظاهری گفت که امیرزادهٔ جسور قزّاق بدون مقدمه‌چینی با بیانی تند و بی‌ادبانه گفت، ای خاتون قرقیزی، این دوّمین باری است که من این فاصله بسیار را برای خواستگاری از شما آمده‌ام لطفاً پاسخ قطعی خود را هم الان به من بدهید، آیا حاضرید به همسری من درآئید و عروس امیر دیار قزّاق‌ها شوید؟ همسر خاتون و امیرزاده ازبکی، پرده را پس زد و جلو آمد و گفت قدری دیر آمده‌ای ای جوان جسور، زیرا خاتون به عقد من درآمده است؛ منی که از مهلکهٔ خطرناک تو جان سالم به در بردم و فقط یک دست از دست دادم آنجا بود که رنگ از رخسار امیرزادهٔ قزّاق‌ها پرید و بلافاصله، باز هم پرده پس رفت و مهتر و نقیب جدید قوم، و دهها جوان تنومند قرقیزی، مقابل امیرزادهٔ قزاق ایستادند و همسر خاتون گفت ای جوان پست فطرت، دیگر جای انکار نیست هم اکنون می‌توانیم همه بر سر تو بریزیم و تکه تکه‌ات بکنیم، امّا من مثل تو دنی‌طبع و رذل نیستم، تا این‌گونه بکشمت، بلکه تو را به مبارزهٔ رو در رو با شمشیر دعوت می‌کنم و در میدان مبارزه حقت را کف دستت می‌گذارم امشب را، تو با این دایهٔ لعین، مهمان ما هستید و فردا صبح در میدان مبارزه، تو مهمان شمشیر من خواهی بود بله البته فقط تو، که من هرگز شمشیر به روی زنان دسیسه‌چین نمی‌کشم حیف ازتیغ شمشیر که

بر بدن عفریتان فرود آید

صبح روز بعد، در میدان بیرون شهر و در دامنهٔ همان تپهٔ کنار رودخانه‌ای که جادوگران مراسم آن عقد دروغین را چیده بودند، مبارزهٔ با شمشیر، بین امیرزادهٔ جوانمرد یک دست ازبک و امیرزاده ناجوانمرد قزاق، در حالی‌که هر دو سوار بر اسب بودند درگرفت هنرنمائی و تهور و رشادت امیرزاده ازبک، که با آن یک دست، هم سوار بر اسب بود و هم شمشیر می‌زد، بی‌نظیر و شاید باورنکردنی بود امّا امیرزادهٔ جسور قزّاق که هرگز فکر نمی‌کرد در آن مبارزه شکست بخورد، در یک لحظه که غفلت ورزید، دست راستش با ضربهٔ شمشیر آن مرد رشید ازبک، از ساعد قطع و شمشیرش به زمین افتاد در همان لحظه که امیرزادهٔ قزاق، خون از ساعد دست راستش فواره می‌زد، با دست چپ مهمیز اسب را کشید و از صحنه فرار کرد دایهٔ عفریته، از زیر جامهٔ خود، تیر و کمانی درآورد و سینهٔ لعبت قرقیزی را نشانه رفت و تیر را به قلب او نشاند که لعبت قرقیزی نیز در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد

و چون قصّه بدینجا رسید، هم سحر رسید و هوش و حواس از سر سلطان شهرباز پرید و توسن آگاهی‌اش به دشت خواب و رویا دوید و هم شهرزاد، خوشحال از آنکه شبی دیگر، از دام مرگ جهید، لبخندی بر لبانش گشت پدید

پایان شب چهلم

و امّا ای ملک جوان‌بخت و همسر والاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر خطیر حضرت‌عالی باشد، آنچه را که تا دیشب، در قالب قصّهٔ لعبت قرقیزی، به عرض رساندم، ماجرائی بود که آن جوان یک‌دست فروشندهٔ پنجاه خروار گندم، هنگام صرف ناهار، برای واسطهٔ فروش کالای خود در بازار تعریف کرد امیرزادهٔ یک دست ازبکی، در ادامهٔ داستان خود گفت

و امّا اینکه در این مدّت چرا، برای مطالبهٔ بهای گندم‌های فروخته شده، مراجعه نکردم، به دو جهت بود اوّل اینکه چون همسرم با تیر دایهٔ عفریته کشته شد و دایه هم بلافاصله دود شد و به آسمان رفت آن کنیزک عجوزه، که حقیقتاً شرمندهٔ کارهای زشت خود شده بود به من گفت محل شیشهٔ عمر دایهٔ عفریته را می‌دانم، وبرای تلافی کارهای ناپسند خود مرا به محلی برد که شیشهٔ عمر دایهٔ عفریته در آنجا قرار داشت که من هم آن را شکستم و زمین را از لوث وجود عفریتی دیگر پاک کردم ضمناً در همان سفر به دیار قزّاق‌ها بود که فهمیدم ساعد دست امیرزادهٔ قزّاق‌ها، بعد از اصابت ضربت شمشیر من چرکین شد و او را کشت

و امّا سفر دوّم و طولانی دیگر من، به خاطر آن بود که، تمام سرمایه به ارث رسیده از همسرم را صرف دو کار کردم اوّل آنکه مقبره‌ای بسیار

مجلّل و باشکوه برایش ساختم، که مزار لعبت قرقیزی، تا قرن‌ها همچنان باقی بماند، و دیگر آنکه دارالشفا و مریض‌خانه‌ای هم به نامش ساختم، که نجات‌دهندهٔ جان بیماران نیازمند باشد اکنون هم که به نزد تو آمده‌ام، ضمن آنکه در مورد امانت‌داریت از بابت بهای پنجاه خروار گندم، آن هم در طول یک سال، بسیار متشکرم، بهای گندم‌ها را هم به تو می‌بخشم، زیرا از این به بعد که مقبرهٔ همسر مطلوب و معبود ناکامم را ساختم، و مریض‌خانه‌ای هم به نامش دائر کردم، دیگر هیچگونه احتیاجی به مال دنیا ندارم، چون بسیاری اوقات زر و سیم دنیا، شرافت انسانی را تبدیل به رذالت حیوانی می‌کند من اکنون به راهی می‌روم که خود نمی‌دانم کجاست، ولی هر کجا باشد احتیاجی به مال دنیا ندارم

چون مرد به راه افتاد که برود، مرد واسطه امانت‌دار وجه خرید گندم‌ها، جلوی هبه‌کنندهٔ آن همه پول را گرفت و گفت بایست، که سرگذشت تو و حرف‌های به ظاهر عجیبت در من تأثیر گذاشت و بدان که

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

آری، من هم که سرگذشتم، دست کمی از ماجرای دردناک زندگی تو ندارد، دیگر از این بده بستان‌های طمع‌آور بی‌مصرف خسته شدم لطفاً

حالا نرو و چند روزی صبر کن تا من هم هر چه دارم بفروشم و به اضافهٔ پول‌پنجاه خروار گندم تو، همراهت بیایم و در همان مریض‌خانه‌ای که ساخته‌ای، هزینه کنم و شفای سریع‌تر بیماران مستمند را، از درگاه خداوند مسئلت نمایم بین ما و عفریتان باید فرقی باشد، آنها آدمها را می‌کشند برای زر و ما زرها را می‌بخشیم برای راحت آدمها امیرزادهٔ یک دست ازبکی در پاسخ گفت آیا می‌دانی من می‌خواهم به کجا بروم و دنبال چه جائی می‌گردم؟! آنگاه با صدایی دلنشین که طنینش در سرتاسر بازار پیچید، خواند

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین

آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

چون آواز امیرزاده ازبکی به پایان رسید، مرد دکان دار و واسطهٔ خرید گندم گفت راهمان یکی است که ما هر دو رهرو منزل عشقیم

و امّا ای سلطان سرزمین پهناور چین، این بود آن داستانی که دستور فرمودید من جوان نادان خاطی تعریف کنم تا بلکه از کشتن پدرم و مرد طبیب و خیاط و همسرش صرف‌نظر کنید ابته اجازه بفرمائید اضافه کنم، الان امیرزادهٔ تاجر یک دست ازبکی، و آن مرد دکان‌دار و واسطهٔ خرید

پنجاه خروار گندم، بعد از آن تحوّل درونی وجودشان، هر دو آمدند و آمدند، تا به پای تخت این سرزمین و همین شهر پکن رسیدند و اکنون هر دو ساکن کوی خراباتیان این شهرند نقّال خانهٔ خراباتیان، همان مرد دکان‌دار شهر و دیارخود رها کرده، است که هر شب برای خرابات نشین‌ها قصّه‌ها می‌گوید که آخرین قصّه‌اش را هم من به عرض مبارک شما رساندم آن وارستهٔ یک دست ازبکی هم، یکی دیگر از خراباتیان است که همراه با نالهٔ محزون نی‌اش شبها برایمان آواز می‌خواند از جمله دیشب این ابیات را خواند

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد

باللّه کز آفتاب فلک خوبتر شوی

ای ملک جوان بخت، چون داستان پسر مباشر به پایان رسید، سلطان سرزمین پهناور چین به سخن درآمد و گفت ای پسرک نادان، آدمی یا به جائی که نمی‌شناسد و نمی‌داند کجاست نمی‌رود و یا اگر ناخواسته رفت، باید آنجا را بشناسد و حرمت آن را نگاه دارد اوّلاً تو بدمست ولگرد دزد، غلط کردی که پایت را به خرابات گذاشتی و اگر رفتی و ساکن کوی خرابات شدی، غلط کردی که دست در جیب دلقک بیچارهٔ ما بردی تو

خبیث پست‌فطرت، در خراباتی که آن امیرزادهٔ والای ازبکی، نور خدا را آنجا می‌دید، اسیر وسوسهٔ شیطان شدی و دزد از آب درآمدی و حرمت خرابات را بر باد دادی هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو و یادت باشد به گزمه‌های شهر پکن هم می‌سپارم، که اگر یک بار دیگر تو را در خرابات یا راه خرابات دیدند، سیصد ضربه شلاقت بزنند تو فقط باید در مزبله‌های آلوده، باده زهر مار کنی تا بمیری تکرار می‌کنم هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو!

پایان شب چهل و یکم

واما ای ملک شایسته مقام، که الهی همواره چرخش چرخ روزگار باشدت به‌کام! به‌خاطر شریفتان مانده که دیشب، سلطان سرزمین چین، پسر مباشر آشپزخانه خود را از جمع اخراج کرد و سپس رو به بقیه نمود و گفت

و اما شما چهار نفر، همچنان محکوم به مرگ هستید، زیرا اگر داستان این پسرک نادان و دزد، حکایتی بود که مانند حقه‌های دلقک بیچاره ما باعث خنده و سبب شادیمان می‌شد، ممکن بود شما را ببخشم، اما با اینکه داستانش شیرین و عبرت‌آموز بود، ولی ما خنده‌مان نگرفت غم آدمی را اضافه‌کردن کار مهمی نیست، خنداندن آدمهای غمناک هنر است من اکنون دنبال قصه‌گوی با ذوق و هنرمندی می‌گردم که بتواند جای دلقک بیچاره ما را بگیرد اگر در میان شما چهار نفر، کسی با چنین هنری پیدا شود، ممکن است از ریختن خونتان صرفنظر کنم، والّا، هر چهارتایتان را، به جرم خطاهایی که کردید، می‌کشم آن وقت می‌گردم، شاید بتوانم دلقک دیگری را پیدا کنم، که البته آن هم بعید به‌نظر می‌رسد

در این موقع مباشر سلطان، تعظیمی کرد و زمین ادب بوسید و گفت

البته که هرگز ما نمی‌توانیم به شیرین‌زبانی و نکته‌بینی دلقک، داستان‌ها گفته و حرف‌ها بزنیم اما به جان‌نثار هم فرصتی بدهید، تا داستانی در محضر سلطان تعریف کنم، شاید که قصه تقدیمی من، اگر خنده‌دار نباشد، مانند داستان تعریفی پسرم، حکمت‌آموز و عبرت‌انگیز باشد البته هر داستان خنده‌دار و هر حرف مسخره‌ای هم، باعث شادی و انبساط‌خاطر نمی‌شود مگر همین دلقک از دست رفته نبود که، با یک حرکت خنده‌دار، اما ناشایست خود، باعث تکدّر خاطر سلطان شد سلطان به میان حرف مباشر خود پرید و گفت بسیار خب، فلسفه‌بافی بس است زودتر قصه‌ات را آغاز کن!

چون پادشاه سرزمین چین، اجازه داد که مباشر، داستانش را تعریف کند، وی این‌گونه آغاز کرد همان‌گونه که خاطر خطیر سلطان مستحضر است، جان‌نثار، مباشر سرآشپز دربار، و مأمور خرید مایحتاج آشپزخانه مخصوص هستم درحالی که پسرم، مشغول تعریف داستان تاجر یکدست ازبکی بود، من هم به یاد برزوی گونی‌فروش بازار افتادم، و داستان زندگی او به‌خاطرم آمد او، در هیچ‌کدام از دست‌های خود انگشت شست ندارد و حتی پاهایش هم، فاقد انگشت شست می‌باشد او، فقط با دست‌های چهارانگشتی، به کار فروش گونی در بازار اشتغال دارد

و اما قصه برزوی گونی‌فروش در بازار پایتخت این سرزمین پهناور، از این قرار است که پدر این مرد، کارخانه بزرگ گونی‌بافی، در دیار ازبک

داشته و از مردان ثروتمند آنجا بوده، و پسرش برزو نیز گذشته از آنکه، یار و یاور پدر، در کار تولید گونی و اداره امور کارخانه بوده، ورزشکار و ورزش‌دوست، و از بازیگران بنام بازی چوگان، در دیار ازبک بوده است

و اما داستان از آنجا شروع می‌شود که روزی، امیر دیار ازبک‌ها، که به امیر آمودریا معروف شده بود، به سرپرست تشریفات دربار امر می‌کند، گروه چوگان‌بازان دیار ازبک را به دربار دعوت کند، تا آنها در حضور پادشاه و اعضای خانواده‌اش و همین‌طور دیگر درباریان، نمایشی از بازی قدیمی و سنتی چوگان را ارائه دهند و من شهرزاد عرض می‌کنم، حضرت سلطان استحضار دارند، دیار ازبک‌ها، در منطقه‌ای بین دو رودخانه عظیم سیحون و جیحون، یا سیردریا و آمودریا قرار دارد و فرمانروای دیار ازبک‌ها هم، خود را امیر آمودریا می‌خواند

باری عرض کردم که امیر آمودریا، با خانواده خود و از جمله دخترش پریسا، به تماشای بازی چوگان پرداختند و اما باید این مطلب را هم به‌عرض سلطان برسانم که، امیر آمودریا، فقط دارای یک فرزند دختر، و آن هم به نام پریسا بود و پدر پریسا دخترش را، نامزد پسر امیر دیار تاتارها کرده بود و چون با امیر تاتارها، دوستی و صمیمیت دیرین و زیادی داشت، دلش می‌خواست حتماً دخترش، عروس دربار تاتارها شود اما پریسا، نه آنکه پسر امیر تاتارها را دوست نداشت، بلکه به حد بسیار زیادی، از او متنفر، و بارها و بارها هم گفته بود اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوست خود که اصلاً هم دوستش ندارم

درآورد، خود را خواهم کشت امیر آمودریا هم که وعده ازدواج پریسا را به پسر دوستش، حکمران سرزمین تاتارها داده بود، وقتی با مخالفت دخترش پریسا روبه‌رو شد، با عصبانیت به او گفت یا باید زن پسر فرمانروای دیار تاتارها شوی، و یا آنقدر در خانه بمانی که گیس‌هایت سپید و موهایت همرنگ برف زمستان شود پریسا هم با شهامت همراه با جسارت، در پاسخ پدرش گفته بود حاضرم پیر شده و در گوشه تنهایی بمیرم، اما ریخت این پسره را نبینم ولی در مقابل، تولی پسر امیر دیار تاتارها چنان دلبسته و عاشق پریسا شده، که گفته بود یا پریسا، یا هیچ کس، زیرا من، فقط باید با پریسا، دختر دوست پدرم که امیر آمودریا است ازدواج کنم، همین و بس

و اما ای سرور شایسته من، هنگام آغاز بازی، برزو، به‌عنوان سرپرست بازیگران چوگان، مقابل جایگاهی که امیر آمودریا و خانواده‌اش نشسته بودند، آمد و در برابر امیر تعظیمی کرد و چون سرش را بلند کرد، چشمش به چشم پریسا افتاد و نگاهش با نگاه دختر تلاقی کرد ناگهان، سراپای وجود پریسا داغ شد گویی آتشی سراپای وجودش را فراگرفت پریسا نفهمید که آن چه حالتی است که به او دست داده، اما از آن لحظه به بعد، جز برزو، کس دیگری را نمی‌دید، و با تمام جان، بازی چوگان برزو را تماشا می‌کرد مادر پریسا و ملکه دربار آمودریا که کنار دخترش نشسته بود، ناگهان این زمزمه را، از زبان دخترش شنید

رفت دلم همچو گوی، در خم چوگان دوست

وه که دل از من بشد، رفت به قربان دوست

بر سر سودای دوست، گر برود سر ز دست

پای نخواهم کشید، از سر میدان دوست

و چون بازی تمام شد و برزو و دیگر چوگان بازان، اجازه رخصت خواستند، پریسا مشتاقانه و با صدای بلندگفت پدر جان، دستور بدهید یک‌بار دیگر بازی را تکرار کنند مادر که تمام توجهش معطوف پریسا شده بود، متوجه شد که دخترش به‌هیچ‌وجه، چشم از برزو برنمی‌دارد چون دور دوم بازی تمام شد و هوا رو به تاریکی گذاشت، برزو و دیگر بازیگران، مقابل امیر آمودریا، زمین ادب بوسیدند و میدان را ترک کردند و رفتند چون امیر و همسرش از جا برخاستند، پریسا همچنان، چشم به دروازه میدان چوگان دوخته بود و جای قدم‌های برزو را نگاه می‌کرد چون مادر، نهیب بر دخترش زد که پریسا برخیز، پدر منتظر توست، دختر گفت مادر سرم گیج می‌رود، حالم خوب نیست، لطفاً زیر بازوی مرا بگیرید و چون مادر، پریسا را با خود کشان‌کشان می‌برد، باز هم شنید که دخترش، زیر لب زمزمه می‌کند

در خم زلف تو، پابند جنون شد دل من

بی‌خبر از دو جهان، غرقه به‌خون شد دل من

بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری

دهمت شرح که از دست تو چون شد دل من

پریسا بعد از خواندن این دو بیت، از حال رفت و بر زمین افتاد چون امیر آمودریا از همسرش پرسید چه شد که به یکباره حال پریسا این‌گونه به‌هم خورد، مادر پاسخ داد دیشب نزدیک سحر، گویا خنکای هوا رنجورش کرده، زیرا از صبح به من می‌گفت سرم درد می‌کند و تب دارم الان هم به کنیزان دستور می‌دهم او را بر سر دست بلند کرده و به سرای برده و در بستر بگذارندش بلافاصله هم، حکیم مخصوص را خبر خواهم کرد سرور و شوهر من، خیالشان راحت باشد چون امیر دور شد و کنیزان، پریسا را بردوش نهادند و به‌سوی سرای مخصوص بردند، مادر، کف یک‌دست بر پشت دست دیگر خود کوبید و گفت وای بر من اگر دخترم، عاشق این پسرک چوگان‌باز شده باشد و خود متفکر و درهم ریخته، به‌دنبال کنیزان، که پریسا را بردوش داشتند، روان شد

پریسا را به سرای مخصوص و به اتاق خودش بردند ملکه بلافاصله دستور داد، پزشک مخصوص دربار را، بر بالین پریسا حاضر کنند چون پزشک آمد، مادر پریسا، بدون آنکه، اشاره‌ای به حضور برزوی چوگان باز در مقابل پریسا کرده، و یا صحبتی از تلاقی نگاه آن دو، و اشعاری را که بعد از تلاقی نگاه‌ها، پریسا زیر لب زمزمه کرد، بنماید، فقط گفت امروز دخترم، در میدان بازی چوگان، هنگام تماشا، حالش به هم خورد و این‌گونه که می‌بینید، در حالت اغما فرو رفت ملکه نخواست، پزشک مخصوص دربار، از آن ماجرا چیزی بداند، زیرا بسیار واهمه داشت از آنکه، پدر پریسا بوئی از ماجرا ببرد، زیرا قبلاً به‌عرض سلطان رساندم که

امیر آمودریا، دخترش را نامزد تولی، پسر سرزمین تاتارها کرده بود ولی زمانی که شنید، پریسا در جواب گفته، اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوستش، که اصلاً هم دوستش ندارم درآورد، خود را خواهم کشت، بسیار عصبانی و خشمگین شد و اگر مادر پریسا مانع نشده بود، چه بسا که امیر آمودریا، عکس‌العمل شدیدی نسبت به دخترش نشان می‌داد

باری، پزشک، شروع به مداوای عارضه‌های عادی و معمولی، مثل سرماخوردگی و سردی کردن و خستگی دماغی و غیره کرد که هیچکدام از آنها اثربخش نبود پزشک و مادر پریسا، درست یک شبانه‌روز بر بالای سر دختر نشستند و پزشک تقریباً دستپاچه‌شده از ترس سلطان، هر کاری که می‌توانست انجام داد در طول آن بیست و چهار ساعت پر از دلهره و اضطراب، پادشاه هم چندین بار به عیادت دخترش آمد و هر بار به پزشک مخصوص خود، تأکید می‌کرد و می‌گفت اگر لازم می‌بینید، حکیمان حاذق دیگر را، حتی از کشورهای همسایه خبر کنید، که پزشک هم، هر بار عرض می‌کرد قربان اندک زمانی دیگر فرصت بدهید اما هرچه پزشک، بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت تا اینکه در مرتبه آخر و نزدیک‌های غروب روز بعد، ناگهان شاه از کوره در رفت و بر سر همسرش فریاد کشید نکند این ابله دیوانه، خودکشی کرده باشد و زهرماری خورده باشد؟ که پزشک هنوز صحبت و سؤال پادشاه تمام نشده گفت قربان، بنده، معده خاتون کوچک را هم، شستشو داده‌ام، هیچگونه اثری از سم و

زهر که خدای ناکرده خورده باشند مشاهده نشد خاتون کوچک در حالت اغما فرو رفته‌اند خاطر مبارک آسوده باشد، این حالت کشنده نیست عجیب آنکه در همان موقع، پریسا در رختخواب حرکتی کرد و خیلی آهسته و زیر لب، این بیت را که فقط مادرش شنید، خواند

مریض عشق را نبود دوایی غیر جان دادن

مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را

که توجه همه، به نجوای زیر لب پریسا جلب شد و پادشاه شعف‌زده از همسرش پرسید چی گفت؟ مثل اینکه به هوش آمد، که ملکه پاسخ داد سرور من، هذیان گفت هنوز به هوش نیامده باز هم زمان لازم است، البته خیالمان راحت شد

و چون قصه بدینجا رسید، خیال شهرزاد هم راحت شد که در آن سحرگاه سرش زیر تیغ جلاد نمی‌رود، زیرا سلطان شهرباز را خواب ربوده و با خود برده بود

پایان شب چهل و دوم

و امّا ای ملک جوان‌بختی که از هوش و درایت، سرآمد دوران و در تدبیر و سیاست برتر از اقرانی، دیشب قصه تازه آغاز شده پریسا دختر امیر آمودریا به آنجا رسید که مادر یا ملکه دربار، در پاسخ همسرش گفت قربان هنوز به هوش نیامده، بازهم زمان لازم است، البته خیالمان راحت شد

باری، پدر پریسا، یا امیر آمودریا رفت و پزشک مخصوص هم که بیست و چهار ساعت، کنار تخت پریسا سر پا ایستاده بود، بعد از دادن دستورات لازم به ملکه، برای استراحت به‌خانه‌اش رفت و چون چراغ‌ها خاموش شد و همه به‌خواب رفتند، ملکه حاجب مخصوص خودش را صدا زد، و درحالی‌که به او سفارش می‌کرد اطراف را خوب بررسی کند تا گوش نامحرمی شنونده حرف‌هایش نباشد، گفت اگر آنچه را که الان می‌شنوی، جایی درز پیدا کند، دستور می‌دهم سرت را ببرند، و سپس ادامه داد هم الان با یک کیسه پر از سکه‌های زر، به خانه برزوی چوگان‌باز شهر می‌روی، و از او خواهش می‌کنی که چند دقیقه‌ای به قصر بیاید و به او بگو، هیچ‌کس با شما، هیچ کاری ندارد فقط می‌آید و چند

دقیقه‌ای در اتاقی می‌نشیند و دوباره به خانه برمی‌گردد و برای اینکه نترسد، به او از طرف من امان بده یادت باشد که هیچکس نباید متوجه آمدن او، همراه تو به دربار شود برزو را حتماً از در پنهانی وارد قصر بنما

چون حاجب، برای اجرای فرمان خاتون خود از اتاق خارج شد، ملکه زیر لب گفت من دختر خودم را خوب می‌شناسم شامه‌ای بسیار قوی دارد اگر برزو آمد، او را چند دقیقه‌ای پشت آن پرده که در این سویش پریسا بی‌هوش افتاده می‌نشانم تصورم این است، چون بوی معشوق به مشام دخترم برسد، حالش بهبود پیدا کند و اما حاجب در آن نیمه‌شب، خود را به در خانه برزوی چوگان‌باز یا برزوی گونی‌فروش شهر رساند و دق‌الباب کرد و چون برزو به در خانه آمد، حاجب، یک کیسه پر از سکه‌های زر به برزو داد و حاجت خود را به او گفت، که برزو پاسخ داد انشاءالله خیر است چون این موقع شب که وقت بازی چوگان نیست نمی‌دانم خاتون دربار با من چه کار دارد خدا عالم است بسیار خب، توکل برخدا می‌کنم و می‌آیم البته بدون آنکه بپرسم موضوع چیست، زیرا کار بزرگان، هیچوقت بدون حکمت نیست اما از پذیرفتن کیسه پر از سکه‌های طلا معذورم، زیرا اگر کارتان خیر باشد و حضور من، این موقع شب، در دربار لازم و واجب باشد، من حق ندارم، در مقابل کار خیری که انجامش وظیفه من است، از بندگان خدا طلب اجرت کنم، که خداوند خود به موقعش اجر مرا خواهد داد و اگر هم شرّی در بین باشد، من هرگز حاضر نیستم زر بستانم و با برپاکننده شر شریک شوم

باری، برزوی بی‌خبر از همه جا در آن شب تاریک وارد قصر شد و با راهنمایی حاجب مخصوص ملکه، به پشت پرده‌ای که در آن سو پریسا خوابیده بود هدایت شد و چون روی تختی نشست و مشغول خوردن انارهای دانه کرده شد، ناگهان صدای ناله و ضعیفی را شنید، که این ابیات را می‌خواند

دلم فتاده بر آن زلف پر شکن که تو داری

قرار برده زمن، آن لب و دهن که تو داری

ز بوی پیرهنت زنده می‌شود دل مرده

چه حکمت است در این بوی پیرهن که تو داری

آری چون بوی معشوق، به مشام پریسای عاشق رسید و او را از حالت اغما به هوش آورد، آن ابیات را زمزمه کرد ملکه به حاجب اشاره کرد که به برزو بگوید دیگر کاری با او ندارند و با تشکر بسیار، از در مخفی، همان‌طور که آمده بود، روانه‌اش کنند حاجب به نزد برزو رفت و گفت هر وقت شربت خود را میل کردید، می‌توانید تشریف ببرید برزو درحالی‌که می‌گفت ما که حق دخالت در کار بزرگ‌ترها و امور امرا و تصمیم پادشاهان را نداریم، اما حیرت‌زده آمدم و حیرت زده‌تر می‌روم، الهی که این آمدن و رفتن ما شرّی نداشته باشدکه دامان کسی را بگیرد، از همان در مخفی، از دربار خارج شد و به‌خانه‌اش رفت

اما پریسا، دقایقی بعد از خواندن آن دو بیت باز هم به حال اغما درآمد و از هوش رفت ملکه، شب را در کنار تخت دختر عاشق‌شده خود به

صبح رسانید و چون طبیب مخصوص دربار، مجدداً بر سر بالین پریسا آمد، ملکه تمام ماجرا را، با ذکر این مطلب که طبیب محرم است و نباید مطلبی را از او پوشیده نگاه داشت، از ابتدای روز مسابقه چوگان، تا شب قبل و آمدن برزو به پشت پرده، و در زمانی کوتاه، به هوش آمدن دخترش را، برای طبیب مخصوص تعریف کرد و طبیب که برخلاف بسیاری از طبیبان حاذق، روان پیچیده و حساس آدمی را نمی‌شناخت، گفت خاتون، به‌نظر من چنین امری محال است به هوش آمدنِ گهگاه پریسا خانم هیچ ارتباطی به حضور یا نبودن آن پسرک ندارد دختر شما دارد دوران بیماری خود را سپری می‌کند این به هوش آمدن‌های متناوب همچنان ادامه پیدا خواهد کرد تا انشاءالله حال دختر خانم شما به‌کلی بهبود یابد شما دو روز دیگر صبر کنید، حتماً حال دخترتان با این نشانه‌ها که دادید خوب خواهد شد ملکه دربار یا مادر پریسا با اینکه دختر خود را خوب می‌شناخت، گفت جناب حکیم‌باشی، من به احترام حرف شما دو روزی صبر می‌کنم، اما پزشک روح و روان هر دختر، فقط مادر اوست اگر جسارت نباشد، من بهتر از شما علت بیماری دخترم را می‌شناسم، زیرا علّت عاشق ز علّت‌ها جداست

دو شبانه روز دیگر هم گذشت و پریسا اصلاً به هوش نیامد و در طول این دو روز آخر نیز، چندین بار هم پادشاه به عیادت دخترش آمد و در مرتبه آخر فریادی دیگر بر سر طبیب کشید و گفت چرا قبول نمی‌کنی که چیزی سرت نمی‌شود شنیده‌ام که در دربار دوستم در دیار تاتارها،

طبیبی بسیار حاذق وجود دارد، من او را دعوت می‌کنم، بلکه دوتایی بتوانید گره این کار را باز کنید حکیم‌باشی زمین ادب بوسید و گفت قربان، یک امشب را هم به بنده فرصت بدهید، اگر نتیجه نگرفتم، آن وقت حضرتعالی هر اقدامی راکه صلاح دانستید معمول بفرمایید چون امیر آمودریا رفت، طبیب مخصوص، به ملکه دربار دیار ازبک‌ها یا مادر پریسای عاشق گفت من تابع نظر خاتون خود هستم ملکه هم گفت من امشب یکبار دیگر، حاجب خود را می‌فرستم تا این پسرک چوگان‌باز را به اینجا بیاورد تا شما هم با چشم خود ببینید که دخترم چون بوی معشوق به مشامش برسد، جانی تازه می‌گیرد و چون غنچه گل شکفته می‌شود

هنگام شب خاتون حاجب خود را دوباره به در خانه برزوی گونی‌فروش فرستاد در مرتبه دوم هم، پانصد سکه زر به وسیله حاجب برای برزو فرستاد و گفت شاید دفعه قبل که آن پسر سکه‌ها را قبول نکرد به‌خاطر این بوده که صد سکه راکم می‌دانسته! این دفعه برو و باز هم او را به همان شیوه قبل به اینجا بیاور چون شب از نیمه گذشت و حاجب در خانه برزو را کوبید و او خواب‌آلود در خانه راگشود، تا چشمش به حاجب مخصوص دربار افتاد، بدون آنکه اجازه دهد مأمور ملکه حرفی بزند، گفت فکر می‌کنم شما درباریان به سرتان زده و تفریحتان آزار مردمان این شهر شده اگر آمده‌ای که باز هم آن بازی دو شب قبل را سر من در بیاوری و گیجم کنی، باید با قدری بی‌ادبی جواب بدهم کور خوانده‌ای برادر، من برزو، این موقع شب از خانه بیرون بیا نیستم اگر قرار باشد به دربار هم

بیایم، فقط به فرمان خود پادشاه و آن هم در روز روشن خواهم آمد، که من یک چوگان‌باز و گونی‌فروشم و این موقع شب، نه کسی گونی می‌خرد و نه اینکه موقع تماشا کردن بازی چوگان است چون حاجب مخصوص ملکه، پانصد سکه طلا را دودستی تقدیم کرد، برزو پرسید این سکه‌ها از پریشبی‌ها خیلی بیشتر است، تعدادش چقدر است؟ حاجب خوشحال شد و خیال کرد که تعداد زیاد سکه‌ها، برزو را رام کرده است، لذا با چرب زبانی گفت قربان، تعدادش پانصدتاست برزو بی‌اعتنا به رقم پانصد، پاسخ داد، برو به خاتون خودت بگو، اینکه پانصدتاست اگر پنج هزار سکه یعنی ده برابر این مقدار هم بفرستی، من شب دربار بیا نیستم اگر بیایم در روز روشن و آن هم فقط با شنیدن پیغام از سوی امیر آمودریا خواهد بود

به‌این‌ترتیب بود که حاجب مخصوص دست خالی [البته نه دست خالی، بلکه با دستانی پر از سکه‌های طلای مرجوعی اما بدون برزو] به دربار برگشت چون ملکه از ماجرای نیامدن برزو باخبر شد، چهره‌اش برافروخته گشت و گفت اگر دخترم عاشق این پسرک کلّه‌شق نشده بود، دستور می‌دادم سر از تنش جدا کنند حالا که به زبان خوش نیامد، فردا شب به اتفاق چند مأمور ورزیده، به در خانه این پسرک می‌روید و دست و پا و دهانش را می‌بندید و او را داخل یک صندوق می‌اندازید و به اینجا می‌آوریدش اگر هم نیامد و مقاومت کرد، توی سرش می‌زنید این گدای بی‌قابلیت گونی‌فروش، حالا دیگر برای ما ناز می‌فروشد؟!

شب بعد، حاجب به اتفاق پرده‌دار مخصوص مادر پریسا، برای سومین مرتبه به در خانه برزو، جوان برنای چوگان‌باز رفت و دق‌الباب کرد که باز هم برزو تا در را گشود و چشمش به حاجب افتاد، گفت مگر نگفتم که من شب هنگام و آن هم با پیغام ملکه به دربار نخواهم آمد، مگر نگفتم که اگر دلم بخواهد تا بیایم، فقط در روز روشن و آن هم با پیغام شخص امیر آمودریا خواهد بود؟! که حاجب گفت اما این دفعه ما آمده‌ایم تا به هر شکلی که شده، تو را به دربار ببریم، حتی با زور هنوز حرف حاجب تمام نشده بود که چهار نفر از چهار سو بر سر برزو ریختند و دست و پا و دهانش را محکم بستند و او را داخل صندوق انداختند و صندوق را بردوش گذاشتند و به‌سوی دربار و سرای پریسای بیمار به راه افتادند چون داخل تالار شدند، در صندوق را باز کردند و برزو را دست و پا و دهان بسته از صندوق درآوردند و در همان وسط تالار انداختند ناگهان پریسایی که دو شبانه روز و بلکه بیشتر، حتی روی تخت خود حرکتی نکرده بود، درحالی‌که همچنان چشمانش بسته بود، زیر لب زمزمه کرد

بر جان شرار عشقت خوش می‌کشد زبانه

باور نداشت بختم این دولت از زمانه

که ناگهان چرخی زد و از جایش بلند شد ونشست و چون چشمش به برزوی دست و پا و دهان بسته، در وسط تالار افتاد، چون ببر بیان و شیر ژیان، از جا برخاست و به وسط تالار رفت بر بالای سر برزو ایستاد و دست بر صورت گذاشت و با فریاد و نعره‌ای که در سرتاسر قصر پیچید،

گفت نه و سپس ادامه داد هرچه زودتر دست و پا و دهان قهرمان دیار ما را باز کنید، که این کار شما خجالت‌آور است در همین هنگام بود که پادشاه و محافظینش، با شمشیرهای برهنه برّان و تیغ‌های آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند

و چون قصه بدینجا رسید و شهرزاد دید که پلک‌های چشمان سلطانش روی هم افتاد، لب از سخن فرو بست؛ خوشحال از آن بابت که، در شب چهل و سوم هم سر سلامت بر بستر می‌گذارد

پایان شب چهل و سوم

و امّا ای سلطان صاحب اقتدار پراشتهار با اعتبار، در آغاز سومین شب تعریف قصه پریسا دختر امیر آمودریا باید به‌عرض قبل خودم اشاره کنم که گفتم بین طغای امیر دیار تاتارها و امیر دیار آمودریا، رشته دوستی دیرینه‌ای برقرار بود حتماً خاطرتان هست که عرض کردم به‌خاطر همین دوستی و مودّت فیمابین بود که امیر آمودریا، دوست داشت دخترش، همسر تولی پسر امیر تاتارستان شود همچنین تولی هم، در سفری به دیار ازبک که فقط یکبار و در یک جلسه پریسا را دیده بود، سخت دلبسته دختر شده بود و چون عاشقی دل‌خسته، روزگار می‌گذرانید، و همواره به پدرش اصرار می‌کرد که هرچه زودتر، بساط عروسی و مراسم ازدواج را راه‌بیندازد اما طغای که می‌دانست پریسا پسرش را دوست ندارد، و از طرفی امیر آمودریا هم به وی قول داده بود که بالاخره دختر سرکش خود را رام خواهد کرد، همواره به تولی پسرش می‌گفت اندکی حوصله کن، چشم، بالاخره من آن عروس خوشگل را به این دربار می‌آورم، زیرا که طغای به قول دوستش امیر آمودریا اطمینان داشت و در آن روزگار در دیار تاتارها و قزّاق و ازبک‌ها، دختر، مطیع محض بود و حق نداشت روی

حرف پدرش حرف بزند و از تصمیم بزرگ‌ترش سرپیچی کند شاید در آن تاریخ، در آن خطه و دیار، پریسا اولین دختری بود که مقابل پدرش ایستاده بود

باری، در سفری که طغای، امیر دیار تاتارستان، به دیار ازبک‌ها و سرزمین بین دو رودخانه سیر دریا و آمودریا، یا سیحون و جیحون کرد، کنیزی را به امیر آمودریا هدیه داد که این کنیز، جاسوس تولی و دست‌نشانده او بود و هفته‌ای یکبار اخبار مربوط به پریسا را به عاشق دلخسته تاتاری می‌رساند از جمله ماجرای بیماری پریسا را، بعد از تماشای بازی چوگان، به‌وسیله پیک تندرو و تیزپای خود، به‌گوش تولی رسانید تولی از شنیدن خبر بیماری معشوق دلبند خود، بی‌تابی بسیار کرد و مدام به پدرش می‌گفت ترتیب سفر او را برای عیادت پریسا به دیار ازبک‌ها بدهد، که طغای هم طفره می‌رفت و امروز و فردا می‌کرد

اما آن زمانی‌که ملکه، راز عاشقی دخترش را به برزوی گونی‌فروش، برای طبیب مخصوص دربار فاش کرد، کنیز تاتاری پشت پرده بود و تمام حرف‌های شنیده را با یک کلاغ و چهل کلاغ کردن، به‌سرعت برق، به‌گوش پسر امیر تاتارستان رسانید تولی بعد از شنیدن آن خبر، از روی اسب به زمین افتاد و از هوش رفت، زیرا فراش پیغام‌رسان، موقعی آن خبر چند برابر بزرگ و تحریف شده را به تولی رسانید که او سوار بر اسب، قصد رفتن به شکار داشت چون خبر از اسب فرو افتادن تولی به گوش پدرش طغای رسید، سراسیمه خودش را به پسر رسانید و همچنان که مادر، در دیار ازبک با پریسای بیهوش‌شده در میدان چوگان رفتار کرد، او

هم پسر خود را شخصاً بر روی دوش گذاشت و به سرای مخصوص خودش برد و چون از اطرافیان علّت را پرسید، به او گفتند که فرّاشی در گوش ولیعهد حرفی زد که حال ایشان به‌هم خورد طغای فرّاش را فراخواند و پرسید تو به پسر من چه گفتی؟ چون فرّاش از دادن پاسخ ابا کرد، طغای شمشیر از نیام کشید تا گردن او را بزند که فرّاش از ترس زبان گشود و هر آنچه را که به تولی گفته بود، برای امیر طغای تاتاری هم باز گفت که امیر طغای شمشیر را برزمین فروکرد و خودش به شمشیرش، در نهایت غم تکیه داد که شمشیر شکست و از وسط دو نیم شد اطرافیان شنیدند که طغای گفت کمر من هم مثل این شمشیر شکست طغای بلافاصله، دنبال طبیب مخصوص بارگاه خود فرستاد و طبیب که حکیم فرزانه‌ای بود و فقط طبیب تن نبود، بلکه حکیم جان و روان انسان‌ها هم بود، تا بالای سر تولی رسید و نگاه به چهره در حالت بیهوشی او انداخت، رو به امیر دیار تاتارها کرد و زمین ادبی بوسید و گفت

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشّاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان، گفتند

درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

و سپس ادامه داد، امیر می‌داند و من هم در همان نگاه اول از رنگ رخسار امیرزاده فهمیدم که وی چه دردی در دل دارد و در بیت آخر هم حضورتان

عارض شدم که، چه جگرسوز دوایی دارد حال، امیر ابراز لطف بفرمایند و بگویند، این بت عاشق‌کش عیّار کیست و کجاست، که طغای، طبیب را به نشستن دعوت کرد و ماجرای دلدادگی پسرش به پریسا و بی‌اعتنایی معشوق را به او، از ابتدا تا انتها برای وی تعریف کرد درست در همان موقع، تولی در بستر خود غلتی زد و در حالت خواب و بیداری و هوش و مدهوشی زیر لب برای خود زمزمه کرد

چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم....

تولی، بیت سوم شعر خود را تمام نکرده، دوباره از حال رفت آن طبیب حاذق و حکیم و فرزانه گفت آن دوای جگرسوز که حضور امیر والاتبار عرض کردم، این است که باید آن بت عاشق‌کش عیّار را به هر ترتیب که شده، بر سر بالین پسرتان بیاورید، که اگر خواست خدا باشد و آن صنم، بر بالای سر این جوان قدم بگذارد، شاید فرجی شود، والّا غیر از وصل یار و دیدار آن پریسای ماه رخسار، هیچ چاره‌ای نیست، «که رنجور عشق، به نشود مگر به بوی یار» و آنجا بود که امیر طغای گفت چاره‌ای نیست جز آنکه دوتایی و با اعلام اینکه قصد شکار کرده‌ایم، بدون آنکه کسی همراهمان بیاید، به دیار ازبک، و به دربار دوست صمیمی و رفیق شفیقم امیر آمودریا برویم و سه نفری یعنی من و تو و امیر آمودریا با هم چاره‌ای بیندیشیم

اگر همسر والای من خاطرشان باشد، دیشب عرض کردم وقتی پریسا

به هوش آمد و برزو را دست و پا بسته در وسط تالار دید، فریادی کشید که پادشاه با شنیدن صدای فریاد دخترش، به همراه عده‌ای با شمشیرهای برهنه و تیغ‌های آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند که دو تن از همراهان شاه و شمشیر به‌دست‌ها، یکی طغای، امیر دیار تاتارها بود و دیگری حکیم فرزانه، که فقط او به جای شمشیر، با اسلحه تدبیر، وارد سرای پریسا شد اما همان‌طور که گفته شد درست مقارن با زمانی که چهار نفر مأمور اعزامی خاتون بارگاه یا مادر پریسا، برزو را دست و پا بسته وارد بارگاه کردند، از در دیگر و به‌طور پنهانی امیر طغای و طبیب هم وارد شدند و امیر آمودریا و امیر طغای تاتاری، دست درگردن یکدیگر کرده و مشغول روبوسی بودند که فریاد پریسا سکوت شب حاکم بر دربار را شکست چون چشم پریسا به پدرش افتاد با التماس گفت پدر شما را به خدا دستور دهید دست و پای برزو را باز کنند مگر چه گناهی کرده که این‌طور وحشیانه دست و پای او را بسته‌اند؟

چون جمله پریسا به پایان رسید، دوباره از هوش رفت و به‌حال اغما در کنار برزوی دست و پا بسته، برزمین افتاد امیر آمودریا نگاهی به دوستش طغای و حکیم فرزانه انداخت حکیم با اشاره سر و دست، از امیر آمودریا خواست که دست و پای برزو را باز کنند برزو چون دست و پا و دهانش باز شد، بلند شد ایستاد و در مقابل امیر آمودریا تعظیمی کرد و گفت قربان، به خدا سر در نمی‌آورم، باور کنید دارم دیوانه می‌شوم و سپس برزو تمام ماجرای شب‌های گذشته و صد سکه ارسالی و پانصد

عدد بعدی و نپذیرفتن سکه‌ها و نیامدن مرتبه دوم را مو به مو برای امیر آمودریا تعریف کرد و گفت قربان، من دیشب به این آقایان گفتم، فقط در روز، به بارگاه خواهم آمد که خود امیر مرا احضار بفرمایند و این آقایان به جای آنکه مراتب را به‌اطلاع امیر برسانند، شبانه دست و پای مرا بستند و به اندرون بارگاه شما آوردند خدا شاهد است دارم دیوانه می‌شوم، من اصلاً نمی‌دانم ماجرا چیست غیر از آنکه دفعه اول که آمدم و پشت پرده هاج و واج و گیج نشستم، دو بیت شعر شنیدم که گویا از زبان، و با صدای خاتون کوچک، پریسا دخترتان بود و دیگر هیچ و آنگاه امیر آمودریا به جانب حاجب مخصوص همسرش رفت و درحالی‌که خون چشمانش را پر کرده بود فریاد کشید پست‌فطرت خائن، تو بی‌همه چیز، نان مرا می‌خوری و شب پنهانی مرد اجنبی را به اندرون می‌آوری و حاجب درحالی‌که مثل بید می‌لرزید، بریده بریده گفت قربان، من اطاعت امر خاتون بزرگ راکردم امیر آمودریا درحالی‌که به مرز جنون و خشم رسیده بود، اول فریاد کشید خاتون بزرگ غلط کرد، و سپس با یک ضربه شمشیر، سر از تن حاجب خیانتکار همسرش جدا کرد به ترتیبی که فوّاره خون گردن بی‌سر حاجب، بر سر و روی مادر پریسا، که ترسان در کناری ایستاده بود پاشید بعد امیر آمودریا خشمگین و عصبانی به جانب همسرش رفت و گفت اگر امیر طغای محبوب، مهمانم نبود، هم اکنون خون کثیف تو زن خیانتکار را هم برزمین می‌ریختم ای زن نانجیب و بی‌آبرو، حالا کارت به جایی رسیده که جوانان شهر را به زور، دست و پا

بسته به بالین دخترم می‌آوری آن هم نیمه شب و از در پنهانی قصر؟ مادر پریسا با صدای لرزان گفت مرا ببخشید، چه کنم که پای مرگ و زندگی این دختره قدّ و یک‌دنده در میان است مگر خودتان ندیده‌اید که یک هفته است در حالت اغما و بیهوشی است، شما بر من خشم نگیرید که مادرم و دلم سوخت، من چه کنم که دختر شما، عاشق این جوان ورزشکار شده است؟

امیر دیوانه‌شده آمودریا، باز هم فریادکشان گفت دخترم غلط کرد، اگر دختر من است که همین الان و در حالت بیهوشی، با این شمشیر سر از بدنش جدا می‌کنم من دختر هرزه نمی‌خواهم چون دیوانه‌وار و با شمشیر برهنه به جانب پریسا رفت، حکیم فرزانه و طبیب خاص امیر طغای به وسط پرید و راه را بر امیر آمودریا سد کرد و با متانت و آرامش و کلامی پرطنین گفت

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را

پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

و سپس ادامه داد، از امیر بزرگوار استدعا می‌کنم قدری بر وجود شریف خود مسلط باشند و آتش خشم خود را به آب صبر و تأمل خاموش کنند تا من حقیر با تدبیر و تفکّر، گره کار را باز کنم؛ زیرا تولی فرزند دوست بزرگوارتان و ولی‌نعمت من، امیر تاتارها هم، دچار چنین حالتی است و

اگر شما سر از تن دوشیزه بارگاه خود جدا کنید، روح از تن امیرزاده تاتارستان هم جدا خواهد شد و سپس همانگونه با لحنی شوخ و نگاهی پدرانه درحالی‌که شمشیر خون‌آلود شده از گردن زدن حاجب را از دست امیر آمودریا می‌گرفت، این ابیات را خواند

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت

بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند

که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت

چون امیر آمودریا اندکی آرام شد، حکیم فرزانه باز هم ادامه سخن داد و گفت تا آنجا که من دراین مدّت کوتاه متوجه شدم، این ورزشکار چوگانباز، اصلاً روحش خبر ندارد که تیر مژگانش چگونه بر قلب دختر امیر نشسته حرف‌ها و نگاه‌های این مرد ورزشکار، نشان از صداقت کلامش دارد جسارتاً من از امیر درخواست می‌کنم این جوان را آزاد کرده و مرخّص بفرمایند، به‌شرطی که لب از لب باز نکند و حرف اندرون امیر را جایی نبرد امیر آمودریا ادامه داد اگر این‌کار را بکند و آبروی مرا ببرد، به یقین سر خود را از دست خواهد داد برزو باز هم زمین ادب بوسید و گفت ای امیر والاتبار، خدا شاهد است که روح من از این ماجرا خبر نداشت و اگر امشب مرا دست و پای بسته به اینجا نمی‌آوردند، قصد داشتم خودم فردا صبح به بارگاهتان آمده و ماجرا را با شما درمیان بگذارم امیر آمودریا گفت هم لب از سخن باز نخواهی کرد و هم پایت را

از شهر بیرون نخواهی گذاشت شاید تو بتوانی مقدار کمی از بار سنگین روی دوشم را سبک کنی

چون برزو از بارگاه امیر خارج شد، حکیم فرزانه، دو امیر را به استراحت دعوت کرد و درحالی‌که سه نفری از آن سرای بر خون نشسته، و از کنار آن افراد از ترس لب فرو بسته رد می‌شدند، باز هم حکیم فرزانه این ابیات را خواند

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد دودش به سر درآمد و از پای درفتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

بسیار کسی شدند اسیر کمند عشق تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

و سپس گفت تقارن عجیبی است، پریسا اینجا دل از دست داده مدهوش عشق است، و تولی در آنجا از بی‌وفایی معشوق به‌حالت اغما افتاده ای سروران، وظیفه خطیری بر گردنم افتاده است یک طرف، نجات جان تولی، پسر ولی‌نعمتم و از طرف دیگر، زندگی بخشیدن به دختر عزیزکرده میزبان بزرگوار و والاتبارم باور کنید در طول هفتاد و پنج سال عمر و پنجاه سال طبابت و بیست و پنج سالی که حکمت آموخته و فرزانگی پیشه کرده‌ام، با چنین مشکلی روبه‌رو نشده بودم کار بسیار سختی است اگر بخواهم به پریسا زندگی بخشم، باید او را به وصال معشوقش برزو برسانم، که اگر امیرزاده تولی خبردار شود می‌میرد و اگر به مداوای درد جانسوز پریسا نپردازم، به یقین او هم خواهد مرد و آن وقت، باز هم امیرزاده تولی می‌میرد خدایا کمکم کن! چون دو امیر به خوابگاه رفتند،

پیر فرزانه به حیاط قصر آمد و کنار نهر آب روان ایستاد و چشم بر ماه آسمان دوخت و با خود گفت

حدیث عشق به طومار درنمی‌گنجد بیان شوق به گفتار در نمی‌گنجد
سماع حسن که دیوانگان از آن مستند به سمع مردم هشیار درنمی‌گنجد

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد شب چهل و چهارم را آسوده بیاسود

پایان شب چهل و چهارم

و امّا ای سلطان گرانقدر و عظیم‌الشأنی که بر کنیز خود منّت می‌گذارید و با امشب، چهل و پنج شب است که با گوش جان، شنونده عرایض هـمسر کمترین خود، در قالب داستان هستید! دیشب قصه به آنجا رسید که حکیم خردمند، یا آن پیر فرزانه، دو امیر را به خوابگاه فرستاد و خود به حیاط قصر رفت و کنار نهر آب ابتدا دو بیت شعر خواند آن طبیب حاذق، بیشتر از یک ساعت آهسته آهسته، کنار استخر قدم زد و فکر کرد و در آخر، زیر لب با خود گفت غیر از این چاره‌ای نیست، باید همین کار را کرد و سپس خود نیز برای استراحت به اتاقی که برای پذیرایی‌اش درنظر گرفته بودند رفت و صبح روز بعد، خدمت طغای، امیر خود و فرمانروای دیار تاتارها رفت و تصمیم شب قبلش را با وی درمیان گذاشت و سپس ادامه داد من از امیر بزرگوار خود استدعا می‌کنم، برای اینکه زمان غیبتشان در دربار طولانی نشود، همین امروز مراجعت فرمایند من طبق همان نقشه‌ای که کشیده و به‌عرض امیر رسانده و مورد قبول هم قرارگرفته، عمل خواهم کرد سپس نسخه‌ای از چند نوع داروی گیاهی که تقویت‌کننده حالت عمومی بدن و آرام بخش اعصاب باشد را نوشت و به امیر طغای داد و به

وی گفت من یقین دارم تا مراجعت شما، اگر امیرزاده تولی حالش جا نیامده باشد، با خوردن این داروها بهبود خواهد یافت اگر از شما سؤالی کرد که حتمی خواهد بود، بفرمایید که بنده را مأمور کرده و برای معالجه پریسا خاتون فرستاده‌اید شما با امیدوارنگاه‌داشتن امیرزاده، منتظر بمانید تا من مقدّمات عروسی را فراهم کنم، و حضورتان پیغام بفرستم که به اتفاق امیرزاده تولی تشریف بیاورید، که دور از گوش شیطان تصوّر می‌کنم نقشه‌ام به نتیجه برسد

امیر طغای که به فرزانگی و کیاست حکیم دربار و طبیب مخصوص خود اعتقاد بسیار داشت، بعد از آنکه حکیم فرزانه را دست امیر آمودریا سپرد، امیر آمودریا، ضمن تشکر از دوست خود امیر طغای گفت از همان روز اول، من به حکیم ابله و طبیب نادان خود گفتم، گره این مشکل به‌دست طبیب فرزانه شما گشوده می‌شود کاش زودتر اقدام می‌کردم که نه باعث زحمت شما برادر عزیز می‌شدم، و نه خون آن حاجب احمق را برزمین می‌ریختم شما مطمئن باشید که من پریسا دختر خود را جز به ولیعهد عزیز و شریف شما، به‌کس دیگری شوهر نخواهم داد، زیرا پریسا یا باید عروس دربار امیر طغای شود و یا اینکه بمیرد، چون اگر بهبود یابد و اطاعت امر مرا نکند، همچنان که سر از تن حاجب مخصوص همسرم جدا کردم، سر از تن او جدا خواهم کرد

آری ای ملک گرانمایه، امیر طغای که به همراه حکیم فرزانه خود به دیار ازبک‌ها و دربار امیر آمودریا آمده بود، به تنهایی به سرزمین تحت

فرماندهی خود برگشت بعد از آن، حکیم فرزانه و امیر آمودریا، ساعتی با هم به گفت‌وگو نشستند چون حکیم فرزانه، رضایت خاطر امیر آمودریا را جلب کرد، حکیم به اتفاق یک راهنما به سوی خانه برزوی چوگان باز حرکت کرد نزدیک ظهر بود که به در خانه برزو رسیدند و چون او را آن موقع در خانه نیافتند، به بازار و بر در دکان گونی‌فروشی وی رفتند برزو با دیدن حکیم، نهایت احترام را در حق وی روا داشت و دکان خود را بست و دوتایی به سوی خانه‌اش روان شدند در خانه، بعد از پذیرایی و صرف ناهار، ابتدا حکیم این چند بیت را خواند

تا حال منت خبر نباشد	**در کار منت نظر نباشد**
تا قوّت صبر بود کردیم	**دیگر چکنیم اگر نباشد**
آیین وفا و مهربانی	**در شهر شما مگر نباشد**
بیچاره کجا رود گرفتار	**کز کوی تو ره به در نباشد**

و ادامه داد حادثه‌ای نباید پیش می‌آمد و اتفاقی نباید می‌افتاد که افتاد دیشب شما در بارگاه امیر دیارتان، حال زار دخترشان را دیدید، و بر خشم بی‌حد امیر هم پی بردید خاطرتان هست که اگر من واسطه نشده بودم، سر پریساخاتون هم از تن جدا شده بود، همچنان‌که سر حاجب بیچاره بر باد رفت درضمن شما می‌دانید که شفای بیمار ما، به رضایت شما بستگی دارد آیا حاضرید کاری کنید که جان دختر امیر دیارتان را نجات دهید؟ برزو در حالت بهت و حیرت پرسید آیا شما هم همان تقاضای قبلی را دارید با این تفاوت که این دفعه با دعوت سلطان و در روز روشن به بارگاه

امیر و بالای سر دخترش بیایم؟! اگر با یک بار دیگر آمدن، مشکل حل می‌شود اطاعت امر می‌کنم، والّا از حضور شریفتان استدعا می‌کنم مرا از واردشدن به این‌گونه ماجراهای درباری معذور دارید، زیرا اگر الان پریسا خاتون، یک عاشق تاب از دست داده و از هوش رفته است، وقتی به‌هوش آید و بهبود پیدا کند، باز هم همان امیرزاده مغرور خواهد بود، و زندگی من چوگان‌باز ورزشکار گونی‌فروش، با یک شاهزاده زیبای مغرور همیشه در حال بانگ و خروش، زیر یک سقف امکان ندارد، زیرا هم اتاق تنگ و تاریک من، جای ماندن پریسا خاتون نیست و هم من گونی‌فروش تهی کیسه، جای اقامتم در قصر مخصوص پریسا خاتون با تالارهای تودرتوی آیینه‌کاری‌شده نخواهد بود

یادم نمی‌رود شب اولی که با پای خود به قصر پریسا خاتون رفتم، از شش تالار تودرتو گذشتم تا به پشت آن پرده رسیدم و نشستم نه، جناب حکیم فرزانه، نه، زیرا از قدیم گفته‌اند و چقدر هم درست گفته‌اند که

کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز

اما حکیم فرزانه تاتاری در پاسخ صحبت‌های برزو، ابتدا این ابیات را خواند

تو آن نئی که دل از صحبت تو برگیرند

وگر ملول شدی صاحبی دگر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی

چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند

بــه چـند سال نشـاید گـرفت مـلکی را

که خسروان ملاحت به یک نـظر گـیرند

و سپس گفت آیا تو جوانمرد ورزشکار دلت راضی می‌شود دختری در عشق تو همچنان بسوزد و از سوختن در این آتش دود شده و نابودگردد؟! مگر نه آنکه ورزشکاران و جوانمردان را شیوه فتوت و مردانگی است؟ آیا فکر نمی‌کنی که کار تو، یعنی در بستر مرگ نگاه داشتن دختر امیر مهربان آمودریا، دور از فتوت و رادی و مردانگی است؟ برزو باز هم در پاسخ گفت ای حکیم شایسته، برای من مسلّم و یقین است، ماجرا با یکبار آمدن من به بارگاه امیر خاتمه پیدا نمی‌کند این ماجرا سر دراز دارد و همان‌طور که گفتم، آخرش باید به ازدواج با دختر امیر کشیده شود اگر من تمام آن دلایلی را که آوردم نادیده بگیرم و قبول کنم، البته ازدواج با تنها دختر امیر آمودریا واقعاً یک افتخار است که نصیب من خواهد شد و چون امیر آمودریا فرزند پسر و برادرزاده و خواهرزاده ذکور ندارد، پس بعد از صدوبیست سال عمر امیر، آخر فرمانروایی دیار ازبک هم به من خواهد رسید اما شما حکیم فرزانه در صحبت‌های خود از فتوت و مردانگی صحبت به میان آوردید آخر کدام جوانمرد رادی، درحالی‌که می‌داند پسری از عشق همسر آینده احتمالی‌اش در بستر افتاده و جاده سرازیری فنا را به‌سرعت سیر می‌کند، حاضر می‌شود با به عقد خود درآوردن دختری، آن پسر را بکشد من که باورم نمی‌شود حکیم مخصوص و حاذق بارگاه امیر تاتارها، به‌جای آنکه جانب پسر ولی‌نعمت

خود را نگاه دارد، دلش به‌حال من بسوزد حال اگر من هم عاشق و شیفته درمانده پریسا خاتون بودم ممکن بود تصور کنم که شما حکیم فرزانه، عشق یک ورزشکار تهی کیسه را، خالصانه‌تر از عشق یک امیرزاده عاشق شکار در بیشه بدانید، اما چه کنم که هرچه هم بفرمایید، باور حرف‌های شما برای من مشکل است

بعد از آنکه استدلال‌های برزو تمام شد، حکیم فرزانه از او سؤال کرد آیا در این خانه غیر از من و شما، شخص دیگری هم هست که شنونده حرف‌های ما باشد؟ و چون پاسخ شنید که خیر، غیر از من و شما کسی در این خانه نیست، حکیم از روی احتیاط، سرش را نزدیک گوش برزو برد و مدتی آهسته با او به گفت‌وگو پرداخت که بعد از تمام‌شدن صحبت‌های آهسته حکیم فرزانه و طبیب مخصوص تاتاری، برزو گفت به روی چشم، می‌پذیرم حال که پای جان دو نفر در میان است، و اگر من به شما نه بگویم، درد جان‌ستان و جانسوز عشق، جان دو امیرزاده را می‌گیرد و من که حاضر نیستم پا روی مورچه‌ای بگذارم، مطیع اوامر شما هستم

آنجا بود که حکیم فرزانه از جا برخاست و سر و روی برزوی ورزشکار را غرق بوسه کرد و از او خواست که همراهش به بارگاه امیر و قصر مخصوص پریسا بیاید باز هم مانند اولین بار، بی‌صدا و با احتیاط برزو به پشت پرده‌ای که آن سویش پریسا در بستر و در حالت اغما و بیهوش افتاده بود رفت و نشست هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن همراه با سکوت برزو نگذشته بود که پریسا چشمان خود را گشود و نگاهی به

اطراف انداخت و این سه بیت را با صدای بلند خواند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند

گرفتگان ارادت به جور نگریزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست

که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

به خونبهای منت کس مطالبت نکند

حلال باشد خونی که دوستان ریزند

پریسا بعد از خواندن ابیات در بستر نشست و با تهور و رشادتی غیر قابل تصور گفت جناب برزو، شما چرا روی از من پنهان می‌دارید؟ این منم که شرمسار از آزارهایی هستم که توسط مأموران مادرم دیده‌اید من باید خود را از خجالت پنهان کنم که ناگهان پرده پس رفت و برزو به اتفاق آن حکیم فرزانه وارد تالار شدند و حکیم گفت ای خاتون گرانمایه، هرچه بوده اولاً که گذشته، و در ثانی تقصیرش هم برعهده شما نبوده است بهتر آن است که من، شما دو انسان شایسته را مدتی تنها بگذارم فقط قبل از خروج خود از تالار می‌گویم، خوشا عشقی که وصلی در پی‌اش هست بعد از خروج حکیم فرزانه، برزو لب به سخن گشود و گفت من چوگان باز گونی‌فروش را که دانشی اندک و زبانی الکن دارم، قدرت آن نیست تا چون شما خاتون گرانمایه و آن حکیم فرزانه با ابیات شورانگیز حرف دل را حضور شما خاتون بزرگوار یا پریسای روح‌انگیز ابراز دارم اما در نهایت افتخار، معروض می‌دارم هرچند شایسته عشق

پاک آن امیرزاده محترم و آن دوشیزه ارزنده مکرّم نیستم، اما سعادت، اگر شوکت همسری شما نصیب من گردد

در این موقع بود که پریسا زیباتر، رعناتر، پرتوان‌تر و شاداب‌تر از روز مشاهده ورزش چوگان، از جا برخاست و دو کف دست بر هم کوبید و شادی‌کنان گفت برای ما شربت بیاورید غافل از آنکه پشت یکی دیگر از پرده‌ها آن کنیز عجوز که جاسوس تولی عاشق بود تمام حرف‌هایشان را شنیده است کنیز که خبر دفعه اول را هم او به تولی رساند و باعث غصه و بیماری و بستری‌شدنش شده بود، باز هم پیک بادپایی را اجیر کرد و به او گفت هرچه سریع‌تر و به‌سرعت باد، خودت را به دیار تاتارها و به قصر پادشاه آن سرزمین برسان، و امیرزاده تولی را هرطور که شده پیدا کن و به او بگو، برزو و پریسا شربت نامزدی‌شان را هم نوشیدند و به زودی زود عروسی خواهند کرد حال وظیفه کنیز خدمتگزار در این موقع حساس چیست؟ کنیز دو سکه زر برای سریع رساندن پیغام به پیک بادپا یا مرد شاطر داد و شاطر پیغام بر، بعدازظهر همان روزی که صبحش امیر طغای بنا به توصیه حکیم فرزانه به سرزمین خود عزیمت کرده بود، به‌سوی سرزمین تاتارها حرکت کرد

پیک بادپا با اینکه چندین ساعت، حرکتش دیرتر از حرکت امیر طغای بود، اما سه روز زودتر به تاتارستان و قصر مخصوص تولی، ولیعهد آن سرزمین رسید پیک خبررسان وقتی وارد قصر شد که حال تولی اندکی بهتر شده و او در کنار استخر قصر درحال قدم زدن و تماشای گل‌ها به یاد

پریسا بود چون پیک از راه رسید و زمین ادب بوسید و پیغام را رسانید، رنگ تولی مثل گچ سفید شد و چهار ستون بدنش به لرزه درآمد و برای اینکه مجدداً به زمین نیفتد، به تنه یک درخت تکیه داد، به ترتیبی که پیک واقعاً ترسید و تصور کرد امیرزاده تولی سکته کرده است و چون تصمیم گرفت برود و حکیم دربار را خبر کند، تولی با دست لرزان اشاره‌ای به پیک کرد، او را به‌طرف خود فراخواند و بعد، با صدایی لرزان از مرد شاطر پیغام رسان پرسید، آیا پدرم را در قصر آمودریا ندیدی؟ پیک سر خود را به علامت تصدیق تکان داد و عرض کرد، درد و بلای امیرزاده تولی بر جان من باد! چرا، دیدم، فرمانروای بزرگوار هم در آنجا تشریف داشتند چند ساعتی هم زودتر از من، به‌قصد این سرزمین آن دیار را ترک کردند، اما چون من بدون توقف و شبانه روزی تاختم، زودتر از سلطان، خدمت رسیده‌ام چون تولی سراغ حکیم فرزانه را گرفت، بلافاصله مرد شاطر گفت حکیم در قصر امیر آمودریا باقی ماند

تولی باز هم به تنه همان درخت تکیه داد و قطراتی از اشک، چشمانش را خیس کرد و چون پیک پرسید حالا امیرزاده چه دستور می‌فرمایند؟ تولی بدون آنکه فکری کند، گفت سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو، امیرزاده تولی، دستور قتل برزو را صادر کرد و تو به هر ترتیب که می‌توانی آن را اجرا کن سپس دو کیسه پر از سکه‌های زر به پیک بادپا داد و گفت یک کیسه مال خودت، یک کیسه هم مال کنیز ضمناً یادت باشد هر وقت خبر مرگ برزو را برای من آوردی، کیسه

دیگری از سکه‌های زر به تو خواهم داد
باز هم خواب غلبه کرده بر سلطان شهرباز باعث شد تا شهرزاد لب از سخن فرو بندد و تعریف بقیه داستان را برای شب بعد بگذارد

پایان شب چهل و پنجم

و امّا ای سلطان بخرد و آگاه و گشاینده‌گره‌های بسته و مفتاح هر راه، تولی بعد از آنکه آن‌گونه فرمان مرگ برزو را صادر کرد، سرشار از غم و اندوه، کشان‌کشان خود را به اتاق خواب و بسترش رسانید که فوراً چشمانش روی هم افتاد و مجدداً به‌حال اغما از هوش رفت تولی دو روز را همچنان در حالت بیهوشی گذراند تا اینکه امیر طغای از راه رسید و یکراست بر سر بالین پسرش آمد و درحالی‌که دو دست تولی را در دستان خود گرفته بود و او را تکان می‌داد، پشت سر هم می‌پرسید تولی، تولی، حالت چطور است؟ که بعد از چند بار سؤال، تولی چشمان خود را باز کرد و پاسخ داد، مگر حال تولی هم برای شما مهم است؟ که امیر طغای گفت اگر مهم نبود پسرجان، من این همه راه با این سرعت نمی‌رفتم و برنمی‌گشتم آیا می‌دانی من الان خسته و کوفته از کجا می‌آیم؟!

تولی بلند شد، نشست و گفت بله، می‌دانم، از سرزمین ازبک‌ها و از قصر دوست عزیزتان امیر آمودریا باز امیر طغای گفت می‌دانی من بی‌خبر، برای چه تا آنجا رفته بودم؟ که باز هم تولی جواب داد، بله برای شرکت در مراسم نامزدی پریسا دختر دوستتان با یک پسرک بی‌قابلیت

گونی‌فروش ضمناً خبر دارم شما از هیچ‌گونه محبتی به این پسرک، که امیدوارم توپ چوگانش سنگی شود و توی سرش بخورد کوتاهی نکردید، حتی حکیم و طبیب مخصوص دربار را هم به همراه خود بردید که در بهبود پریسا بکوشد و او را بهبود بخشد و زودتر به چنگ آن ابله بیندازد آخر پدرجان، چرا شما درگذاشتن لقمه در دهان گرگ شرکت کردید؟ امیر طغای هاج و واج گفت تولی عزیز من، این حرف‌ها کدام است که می‌زنی! پریسا نامزد تو، گرفتار یک بیماری روانی و افسردگی روحی شده است امیر آمودریا از من درخواست کرد که طبیب مخصوصم را برای معالجه دخترش بفرستم خودم هم چند روزی به دیدن دوستم رفتم، مطمئن باش وقتی بیماری روحی پریسا برطرف شود، بلافاصله مراسم عقد و عروسی تو را با دختر مورد علاقه‌ات برگزار می‌کنم وقتی من از قصر دوستم بیرون آمدم، هنوز پریسا درحال اغما و بیهوشی بود که تولی با لحنی بی‌ادبانه گفت پدرجان، ساعت خواب!گویا خبر ندارید که شربت و شیرینی مراسم نامزدی پریسا خانم، با آن پسرک گونی‌فروش را هم بسیاری از درباریان خورده‌اند چون امیر طغای گفت غیر ممکن است، باز هم تولی با خشم گفت حالا که ممکن شده است حضرت آقای خوش خیال اینجا بود که امیر طغای از کوره در رفت و گفت تا به‌حال در سرزمین تاتارها سابقه نداشته که پسری این قدر جسورانه با پدرش صحبت کند بخصوص که پدر، پادشاه مملکت هم باشد باز هم تولی که خون چشمانش را پر کرده و دهانش از غیظ کف

کرده بود، گفت پادشاهی ارزانی خودتان پسر پادشاه بودن را هم نمی‌خواهم من در شکل یک پسرک جوال فروش، اما با شمشیر به دیار ازبک می‌روم و حقم را از آن پسرک گونی‌فروش غاصب می‌گیرم

او همچنان خشمناک، ناگهان از جا بلند شد، از مقابل پدر دور گردید و داخل اتاق دیگری رفت و شمشیر بر کمر بست و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر در جیب نهاد و شتابان خود را به اصطبل شاهی رسانید و زین بر اسب مخصوص خود نهاد و با خیزی حیرت‌آور سوار شد و اسب را هی کرد و چون به در قصر رسید، لحظه‌ای درنگ کرد و ایستاد و سپس به سر دسته اسب‌سواران قصر که همچنان سواره آنجا ایستاده بود، فریادکشان گفت هرچه زودتر سواری را همراه من کن؛ سواری که روی زین خوابش نبرد، راه درازی در پیش است سردسته اسب‌سواران قصر گفت خود بنده قربان! افتخاری است همراه ولیعهد جوانبخت سرزمین تاتار به‌هرجای رفتن و هر دو مهمیز بر اسب‌های خویش زدند و به‌طرف جنوب و به سوی سرزمین ازبک‌ها تاختن و تازیدن گرفتند، به ترتیبی که گرد برخاسته از جای سم اسبان برخاک، مدت‌ها بعد از رفتنشان همچنان هوا را تیره و تار داشته بود

چند فرسنگی از قصر دور شدند و تولی و سردسته سواران، بدون آنکه حرف و کلام و اشاره‌ای با هم داشته باشند همچنان می‌تاختند که ناگهان، چشمان تولی از بستر بیماری برخاسته، سیاهی رفت سرش گیج خورد و حالت تهوع گرفت، تعادل از دست داد و از روی آن اسب دوان،

چون ببر دمان، برزمین افتاد و سرش به صخره‌ای خورد و پای راستش بر تیزی سنگ دیگری گرفت و اسبش صدمتر دورتر ایستاد. سردسته سواران خود را شتابان بر بالای سر ولیعهد تاتارها رساند و زره از تن خویش درآورد و پیراهن خود را بدرید، با نیم پارچه‌اش، خون سر و صورت و تن و بدن تولی را پاک کرد و با نیم دیگرش، سر شکافته‌شده‌اش را محکم بست. آنگاه پسر مجروح بیهوش، پاشکسته و استخوان ران بیرون زده را، بردوش گرفت و بر اسب نشست و درحالی‌که هوا تاریک شده و ماه در آسمان به تماشا نشسته بود، رو به جانب قصر امیر دیار خود نهاد. شب نزدیک نیمه بود که سردسته سواران، همچنان با تعجیل و شتابان داخل قصر شد و سواره تا درب اندرون سلطان رفت و چشمش بر امیر طغای افتاد که پر غم و متفکرانه در ایوان اندرون قصر قدم می‌زد. امیر طغای با دیدن آن صحنه پشتش دو تا شد و لرزان و خمیده، پرده اندرون را به کنار زد و گفت: به خوابگاه مخصوص من ببریدش.

سردسته سواران قصر، موبه‌مو جریان را بدون آنکه بداند چرا تولی از روی زین برزمین افتاد، برای امیر شرح داد. به‌سرعت پزشک دوم دربار را بر بالین تولی حاضر کردند و طبیب حاذق به اتفاق چند تن از دستیاران خود به شستشوی سر و تن و بستن زخم سر و جا انداختن استخوان شکسته ران پرداخت. امیر طغای همان لحظه به وسیله پیکی تیزرو که شتابان جانب سرزمین ازبک و قصر امیر آمودریا تاختن گرفت، طبیب مخصوص و حکیم فرزانه خویش را طلبید، و خود با کوهی از غم، کنار

بستر فرزندش ساعت‌ها بیدار نشست و تا دمیدن خورشید لحظه‌ای چشم برهم ننهاد و نیارمید

خون بند آمد، جراحت سر التیام یافت، اما تولی به هوش نیامد و تبی داغ سراپای وجودش را می‌سوزاند، به ترتیبی که گاهی چشم‌های خود را می‌گشود و فقط این جمله را می‌گفت، و دوباره از هوش می‌رفت یا من یا گونی‌فروش تب سوزنده تولی روزبه‌روز بالا می‌گرفت امیر طغای طبیبان دیگری را خبر کرد و همگی به اتفاق، نظر دادند که ران راست امیرزاده تولی چرک کرده و کانون چرکی آنچنان دامنه پیدا نموده که اگر پا از بالای ران قطع نشود، مرگ ولیعهد حتمی است صبح روز بعد، درحالی‌که امیر طغای چون آسمان ابری فراز آمودریا می‌گریست، با چشمان خود دید که طبیبان جراح، پای فرزندش را از بالای ران قطع کردند که نه پای راست تولی، بلکه رشته امید امیر طغای تاتاری را هم از بیخ بریدند و از ریشه درآوردند

امیر طغای صبح روز بعد، تمام ساکنان بیرون واندرون قصر و خدمتکاران و حاضران هر دو سرای را احضار کرد و موبه‌مو جریان چند روزه غیبت خود را از ایشان سؤال نمود که همگی به شرح جزءبه‌جزء حالات و رفتار تولی، بعد از برخاستن از بستر پرداختند پیک شتاب زده رسید و آنچه از گفت‌وگوی امیرزاده ولیعهد و پیک شنیده بودند، برای امیر طغای تاتاری باز گفتند، تا به این جمله رسیدند که پیک از راه رسیده گفته بود، به‌خاطر مراسم نامزدی پریسا دختر امیر آمودریا، حاضران

شربت نوشیدند و خادمان برسر ایشان نقل و سکه پاشیدند و در آخر هم اضافه کردند که، امیرزاده تولی بعد از شنیدن آن سخنان گفت سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو که، امیرزاده تولی دستور قتل برزو را صادر کرده است امیر طغای بعد از شنیدن آن سخنان به یاد آخرین جمله تولی هنگام خروج از تالار افتاد که گفته بود با شمشیر می‌روم و حقم را از آن گونی‌فروش غاصب می‌گیرم لذا بلافاصله پیک تیزپایی احضار کرد و به او گفت بدون لحظه‌ای توقف به جانب سرزمین ازبک برو، اجازه ورود به قصر را بگیر و کنیزک پیر را پیدا کن و از طرف من به او بگو دست نگاه دارد، زیرا فرمان امیر بردستور ولیعهد مقدّم است

حال با اجازه سلطان والاتبارم دو روزی به عقب برمی‌گردیم و قصه را از موقعی دنبال می‌کنیم که پیک تیزپای تولی به دربار پادشاه دیار ازبک‌ها رسید و دستور کشتن برزو را به کنیز ابلاغ کرد باز هم قدری به عقب‌تر برمی‌گردیم و داستان را از آنجا دنبال می‌کنیم که به توصیه حکیم فرزانه، برزو نزد پریسا رفت و گفت زهی سعادت برای من اگر شوکت و افتخار همسری شما خاتون زیبا نصیب من گردد که پریسا هم با خوشحالی دو کف دست بر هم کوبید و شادی کنان گفت برای ما شربت بیاورید همزمان با موقعی که به توصیه و اصرار حکیم فرزانه، برزو وارد سرای پریسا شد، حکیم هم حضور امیر آمودریا رسید و او را از نقشه خود باخبر کرد و گفت فعلاً قصد و نیّت من سلامت کامل دوشیزه والاگهر دربار شماست اول اجازه بدهید ایشان زندگی روزانه خود را از سر گیرد تا من

مهر پسر ولی‌نعمت خود، امیر طغای را در دل او بیندازم فعلاً باید محل اقامت خاصی برای برزو در دربار در نظر بگیریم که اولاً برزو در دسترس بوده و روزی چند بار به عیادت پریسا خاتون برود و در ثانی، از دربار هم خارج نشود، که خدای ناکرده حرف به بیرون از دربار درز پیدا نکند

به این ترتیب در قسمتی از بیرون قصر، سرایی کوچک اما مجلّل برای برزو تدارک دیدند و امیر هم از او خواست تا مراسم عقد و عروسی‌اش با پریسا انجام نشده، از دربار خارج نگردد معاشرت و مجالست روزانه برزو و پریسا از یکطرف، و هم‌صحبتی با حکیم فرزانه از طرف دیگر، جوانه‌های مهر و نهال عشق را در دل برزوی ورزشکار نشاند و او را به دیدار هرچه بیشتر پریسا شایق و شیفته کرد از جلسات سوم و چهارم گاه چندین ساعت، آن دو عاشق و معشوق در کنار هم به گفت‌وگو و راز و نیاز می‌پرداختند عجوز حیله‌گر و کنیز فتنه‌گر هم که جاسوس مخصوص تولی بود، چنان خودش را به آن عاشق و معشوق نزدیک کرده بود که پریسا و برزو، گاه که پیرزن برای پذیرایی داخل می‌شد، صحبت خود را قطع نمی‌کردند و روزی که پیک مخصوص تولی، خود را به کنیز رسانید و دستور کشتن برزو را با یک کیسه پر از سکه‌های طلا داد، صحبت پریسا و برزو، درباره تاریخ عقدکنان بود

البته برزو با اینکه به پریسا علاقه‌مند شده بود، اما هرگز عهدی را که با حکیم فرزانه درمورد شیوه رفتاری خود بعد از مراسم عقد و عروسی بسته بود، فراموش نمی‌کرد، و گاه که در برابر خواهش دل قرار می‌گرفت،

با خود می‌گفت عهد و پیمان ورزشکاران جوانمرد، مقدّم بر آرزوهای نفسانی و خواسته‌های دل ایشان است

برزو روزی چند بار به تالار مخصوص سرای پریسا می‌آمد و با او دیدار و گفت‌وگوی اندکی داشت، اما بعدازظهرها که پریسا از خواب و استراحت روزانه برمی‌خواست، دو سه ساعتی را با برزو می‌گذرانید و قدم‌زنان دور استخر، روز را به شب می‌رسانید خلاصه آنکه به قدری حالت روحی پریسا خوب و آن زردی رخسارش به سرخی گل محمدی تبدیل و چشمان بی‌حالتش همسان نرگس مست گردید، که هر بیننده‌ای تصوّر می‌کرد پریسا دختر تازه شکفته چهارده ساله است، حال آنکه تا قبل از آمدن برزو، همه پریسای بیست و یک ساله را دختری رنجور و بیشتر از سی سال سن می‌پنداشتند درضمن تا روز حادثه‌ای که الان به شرح آن می‌پردازم، هرگز پریسا و برزو با هم سر یک سفره ننشسته و هم‌غذا نشده بودند هر روز ظهر به‌دستور حکیم فرزانه، پریسا بعد از صرف ناهار ساعتی را به استراحت می‌پرداخت و بعداً برزو به حضورش می‌آمد و عصری شیرین برای خود می‌ساختند

با اینکه قصر امیر آمودریا دارای آشپزخانه مخصوصی بود، اما غذای پریسا و برزو را کنیز جاسوس تولی مجزا و جداگانه می‌پخت بخصوص که حکیم فرزانه و طبیب مخصوص امیر طغای، دم‌کرده و جوشانده‌های خاص، برای پریسا تجویز کرده بود که تهیه و دم کردن و طبخ آنها هم با پیرزن عجوز قصه بود از جمله ظهر روز موضوع داستان ما، وقتی کنیز پیر

غذای برزو را آورد، نگران در گوشه‌ای ایستاد و به تماشا کردن برزو پرداخت و دوبار که برزو سر بلند کرد و کنیز پیر را مراقب و نگران خود دید، پرسید چه شده است که امروز چشم از دهان من برنمی‌داری؟ کنیز فوری پاسخ داد جسارت نباشد ایستاده‌ام جناب برزو ناهارشان را میل بفرمایند تا ظرف‌هایش را ببرم برزو آن روز هم ناهارش را که نسبت به روزهای قبل، طعم و مزه مخصوصی می‌داد خورد و ساعتی را همان طور نشست و به استراحت پرداخت و سروقت وارد تالار مخصوص پریسا شد آن روز برخلاف روزهای قبل که همیشه پریسا زودتر از برزو بر سر قرار می‌آمد، از وی خبری نبود و برزو یکی دو بار از کنیز پیر پرسید چرا خاتون نیامدند؟ نکند گرفتار عارضه‌ای شده باشند؟ که ناگهان صدای فریاد پریسا در خواب به‌گوش برزو رسید برزو با اینکه تا آن روز هرگز پا به اتاق خواب پریسا نگذاشته بود، هراسان و دلواپس وارد اتاق شد، که پریسا بدون آنکه چشمانش را باز کند همچنان در حالت خواب ابتدا آهسته گفت تولی تولی، بالاخره آمد و سپس همچون دیوانه‌ها، بدون آنکه چشمانش را باز کند فریاد کشید از دیدن ریختش بیزارم، نمی‌دانم چه کسی او را به اتاق من راه داده، آنهم با بوی عفونت‌بار سیر سپس صدای خود را بلندتر کرد و گفت این جسور دیوانه را بگیرید ببرید به بندش بکشید سیصد ضرب تازیانه‌اش بزنید که دلم می‌خواهد بمیرم و ریخت نحس او را نبینم هنوز حرف پریسا تمام نشده بود که مأموران هراسان به اتاق آمدند و برزو را که واقعاً ترسیده بود گرفتند و دست و

پایش را بستند و با خود بردند

خستگی‌های روزانه و لحن گرم شهرزاد و چادر سیاه و همه‌جاگسترده شب نیز با هم، سلطان شهرباز را به خواب بردند و شبی دیگر به سحر رسید و سر شهرزاد زیر تیغ بلا نرفت

پایان شب چهل و ششم

و امّا ای ملک جوان‌بخت بااقتدار نشسته بر تخت، در دنباله عرایض شب قبل برای آنکه علت آن‌گونه ازخود بیخودشدن و فریاد کشیدن پریسا و دستور مجازات بی‌مورد دادنش بر شما روشن شود، باید چندین سال از زمان قصه به عقب برگردیم

حضورتان عرض کنم که از کودکی، بین حواس پنجگانه پریسا که عبارت از حس‌های بویایی و شنوایی و بینایی و چشایی و لامسه باشد، حس‌های بویایی و شنوایی او از دیگر حواسش قوی‌تر بود یعنی به‌قدری گوشش تیز بود که اگر دو نفر در فاصله دور با هم صحبت می‌کردند، او با قدرت شنوایی قوی خود، تمام گفت‌وگوی آنها را می‌شنید و حتی قدرت لب‌خوانی هم داشت و از حرکت لب‌ها از راه دور، منظور و مطلب گوینده را می‌فهمید همین‌طور شامه او بسیار قوی بود، حتی بوهای اندک را هم از فاصله‌های دور تشخیص می‌داد اما این تشخیص بوهای مختلف، به ترتیبی نبود که او را ناراحت و عصبی کند تا اینکه در سن هفت، هشت سالگی، دچار یک نوع خاصی از عارضه سرماخوردگی شد و بعد از بهبود آن بیماری، حساسیت عجیب و ناراحت‌کننده‌ای نسبت به بوی سیر

و شبدر پیدا نمود، به ترتیبی که هر بار به صحرا می‌رفت و به کنار مزارع و مرتع‌هایی می‌رسید که در آنجا شبدر کاشته بودند، حالت گریه به او دست می‌داد و آنقدر گریه می‌کرد که از حال می‌رفت و بیهوش ساعت‌ها می‌افتاد یا اگر بوی سیر به مشامش می‌خورد، عجیب عصبی و خشمگین می‌شد و تعادل روحی خودش را از دست می‌داد، یا خودش را می‌زد و یا به طرف مقابلش حمله می‌کرد و او را می‌آزرد البته تا مدت‌ها که اطرافیانش علت را نمی‌دانستند، عکس‌العمل ناشی از حساسیت او را نسبت به بوهای شبدر و سیر، ناشی از جنون‌های آنی وی می‌دانستند که گاه‌گاه عارض وی می‌شد اما بالاخره زمانی که حکیم حاذقی از سرزمین چین به دیار ازبک‌ها رفت و مهمان امیر آمودریا گردید و اتفاقاً در همان موقع هم از مزرعه مقداری سیر خام چیده و به آشپزخانه دربار آورده بودند، پریسا از فاصله دور، از بوی سیر حالش به هم خورد و حکیم حاذق، متوجه شد دگرگونی حالت دختر، درست مقارن با زمانی بود که بوی سیر خام در فضای دربار پیچید بعد با آزمایش‌هایی که روی پریسا انجام داد پی به علت دگرگونی حال او برد همین‌طور تجربه بوی شبدر را هم بر پریسا پیدا کرد از آن تاریخ امیر آمودریا دستور داد به هیچوجه در آخور چهارپایان اصطبل شاهی، برای اسبان شبدر نریزند و همچنین به آشپزخانه دربار هم سیر نیاورند از آن تاریخ به بعد، هیچ غذای سیرداری در آشپزخانه دربار پخته نشد و حتی یکبار که شاگرد آشپز تازه‌واردی بدون خبر و اطلاع، در بازار سیر خرید و به آشپزخانه دربار آورد، پریسا

که در اتاق خودش نشسته بود، وقتی از راه دور بوی سیر به مشام حساسش رسید، عربده‌ای کشید و چندبار به دور خود چرخید و با سر به زمین خورد، که دو جای سرش شکست

امیر آمودریا وقتی متوجه شد که حال دخترش به‌خاطر بوی سیری که شاگرد آشپزخانه به دربار آورده به‌هم‌خورده و بیهوش بر زمین افتاده و سرش شکسته شده، با اینکه امیر عادلی بود، با این حال دستور داد اول جوان بی‌خبر و بی‌تقصیر را تازیانه زدند، و بعد هم او را سه ماه به زندان انداختند و بعد از پایان دوران زندانی از دربار بیرونش کردند

این‌گونه حساسیت پریسا نسبت به بوی سیر را روزی آشپز پیر دربار برای کنیز تعریف کرد تا اینکه روزی از روزها پیکی که خبر نامزدی پریسا و برزو را برای تولی برده بود، از طرف امیرزاده تاتارها بازگشت و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر را به کنیز عجوز داد موقعی که پیک مخصوص تولی و کنیز عجوزه با هم گفت‌وگو می‌کردند، آنها در اتاق آن طرف‌تر از اتاق پریسا ایستاده بودند، و زمانی که پیک گفت امیرزاده تولی دستور کشتن برزو را صادر کرده، گوش تیز پریسا آن جمله را به‌طور دقیق شنید و سراپای وجودش لرزید پریسا ابتدا تصمیم گرفت برخیزد و نزد پدرش برود و آنچه را که شنیده با وی درمیان بگذارد و درخواست مجازات کنیز را بنماید اما یک لحظه به خود گفت اشتباه کرده و از آنجا که نفرت بسیاری از تولی در دل دارد در عالم خیال پنداشته که تولی چنین فکری را در سر می‌پروراند، زیرا اصلاً تصوّر نمی‌کرد تولی در دربار پدرش و در

سرای او جاسوس گمارده‌ای داشته باشد و در آن خیالات و افکار ناشی از تنفر نسبت به تولی بود که چند دقیقه بعد، کنیز پیر با سینی مخصوص ناهار وارد تالار شد و سفره‌ای را برای پریسا پهن کرد و غذا را در سفره چید و پریسا را به خوردن دعوت نمود پریسا غذایش را با اشتها خورد و برای استراحت یکی دو ساعته بعدازظهر به اتاق خوابش رفت تا بعداً به دیدار معشوقش برزو برود و چند ساعتی را در کنار او به گفت‌وگو بنشیند

و اما وقتی کنیز پیر از طرف تولی مأموریت یافت که برزو را بکشد، لحظه‌ای پنج انگشت دست راستش را بر پیشانی نهاد و فکر کرد، که ناگهان لبخندی بر لبانش نشست و به‌سرعت برق از دربار خارج شد و مقداری سیر خام از بازار خرید و آن را به حدی ریز نمود که تقریباً حالت کوبیده پیدا کرد و داخل خورشت ناهار برزو ریخت و سینی غذای وی را به اتاقش برد

برزو که از اتفاق آن روز دچار عارضه سرماخوردگی شده و بینی‌اش گرفته بود و مشامش بوها را حس نمی‌کرد، غذا را خورد فقط همان‌طور که قبلاً هم عرض کردم حس کردم که طعم غذا با روزهای قبل تفاوت دارد

و اما کنیز عجوز که گفته‌های آشپز دربار، درباره حساسیّت پریسا به بوی سیر و خشمگین و عصبانی‌شدن وی را به‌خاطر داشت، با خودش نقشه کشید که من یک غذای سیردار به برزو می‌خورانم که پریسا از دست وی به‌خاطر آنکه سیر خورده است عصبانی می‌شود و دستور می‌دهد او

را از دربار بیرون کنند وقتی از دربار بیرون رفت جنایتکاری را اجیر می‌کنم و دو سکّه زر به او می‌دهم تا شب هنگام خنجر به پشت برزو بزند عجوزه کنیز در این تصوّر باطل و نقشه احمقانه بود، که سیر در غذای برزو ریخت یعنی در یک روز صبحش پریسا با گوش حساس خود از فاصله‌ای زیاد فرمان تولی به کنیز خود را شنید، که بعد تصور کرد خیال کرده که چنین حرفی می‌شنیده از طرف دیگر، ظهرش برزوی از همه جا بی‌خبر هم غذایی به‌عنوان ناهار خورد که بیشتر از حد معمول در آن سیر خام ریخته شده بود

پریسا بعد از آنکه با گوش حساس خود شنید تولی دستور کشتن برزو را صادر کرده، ناهارش را خورد و برای خواب بعدازظهر به بستر رفت، با این تصمیم که در ملاقات بعدازظهرش با معشوق، ماجرا را با او در میان بگذارد و دوتایی مشورت و صلاح‌اندیشی کنند تا ببینند چه باید کرد، زیرا پریسا که در آن مدت با حکیم فرزانه به خوبی آشنا شده و از درایت و تدبیر او آگاه بود، یقین داشت که برزو بعد از آگاهی از ماجرا، مورد را حتماً با پیر باخرد خود درمیان می‌گذارد و راهی برای دفع آن خطر پیدا خواهند کرد از طرفی همانطور که عرض کردم، پریسا زیاد هم به شنیده‌های خود اعتماد نداشت و خیال می‌کرد آنچه به‌گوشش رسید نتیجه تنفر او نسبت به تولی بوده است، زیرا بعید می‌دانست در دربار مستحکم پدرش، گماشتگان تولی رخنه کرده باشند به هر صورت با چنین افکاری بود که پریسا بعد از خوردن مقدار زیادی غذا و صرف

ناهاری خوشمزه برای خواب بعدازظهر به بستر رفت که اتفاقاً، چون به خواب رفت، رؤیای سهمناکی به سراغش آمد پریسا در خواب می‌دید که تولی خودش، سوار بر اسب شده و از قصر پدر خود خارج گردید و به جانب سرزمین ازبک، و قصر پدرش در حال تاختن است البته این خواب، همانطور که می‌دانید مقداریش درست بود، زیرا در همان موقع خواب دیدن پریسا بود که تولی از قصر پدرش خارج شد و گفت خودم می‌روم تا حساب خود را از این گونی‌فروش غاصب بگیرم پریسا در عالم رؤیای خود، دیگر واقعیت بر زمین افتادن تولی را ندید، ولی در عالم رؤیا همچنان آمد و آمد تا وارد سراپرده، آن هم با شمشیر برهنه بر دست شد و آنجا بود که پریسا در خواب فریادی کشید با شنیدن فریاد، برزوی سیر خورده در تالار به انتظار نشسته، هراسان و دلواپس به‌طرف اتاق خواب وی دوید و چون برزو وارد اتاق خواب شد، پریسا خیال کرد که تولی آمده است و با همان چشمان بسته فریاد کشید از دیدن ریختت بیزارم کی به تو اجازه داد با بوی عفونت‌بار سیر وارد سرای من شوی و سپس در همان حالت خواب و خشم فریاد کشید، بگیریدش، ببندیدش، سیصد ضربه تازیانه بزنیدش دلم می‌خواهد بمیرد تا دیگر ریختش را نبینم عجوزه پیر که مطمئن بود پریسا چون بوی سیر به مشامش برسد از شدت خشم اختیار از دست داده و از حالت عادی درمی‌آید و حتماً دستور اخراج برزو را از دربار صادر می‌کند، تعدادی از سکه‌های ارسالی تولی را به چند نفر از خدمه و فرّاشان اندرونی بخشیده و به ایشان گفته بود، هرچه شاهزاده

پریسا دستور داد به‌سرعت و موبه‌مو انجام دهید

چون فریاد پریسا که گفت به‌بند بکشیدش و سیصد ضربه تازیانه‌اش بزنید که دلم می‌خواهد هرچه زودتر بمیرد، به‌گوش فرّاشان اجیر شده سکه زر ستانده رسید، همگی بر سر برزو ریختند و مانند دفعه قبل که حاجب دربار هم با ایشان همراه بود و به در خانه برزو رفته بودند، در یک چشم بر هم زدنی، دست و پا و زبانش را بستند و چهارتایی او را به شکنجه‌خانه دربار بردند و از شکم وی را برروی تختی آهنی خواباندند و با ریسمانی محکم انگشت شصت دو دست او را به دو میخ حلقه مانند بالای تخت و دو انگشت شصت پاهای او را به دو میخ حلقه مانند پایین آن تخت آهنی که تخت تازیانه بود بستند و به حدی آن ریسمان‌ها را کشیدند که هرلحظه بیم کنده‌شدن شصت‌های دست و پای برزو می‌رفت آنگاه سردسته فرّاشان که برزو را مقصر سر از تن جدا شدن حاجب خاتون بزرگ می‌دانست، وحشیانه و با تازیانه، به‌جان برزوی دهان‌بسته افتاد و با هر ضربه‌ای که بر پشت برزو می‌زد چهار ستون بدنش می‌لرزید و چون مار به خود می‌پیچید و با دهان بسته دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد

با ضربه تازیانه‌های هفدهم یا هجدهم بود که دندان‌های جلوی برزو از شدت فشار در دهان بسته‌اش شکسته شد و تازیانه بیست و یکم که بر پشتش فرود آمد از شدت درد چنان به خود پیچید و چنان چهار دست و پای خود را به‌طرف شکم و سینه‌اش جمع کرد که در یک آن انگشتان

شصتش از جا کنده شد و برزو نیز از هوش رفت پریسا بعد از آنکه با چشمان بسته و در عالم خواب و بیداری، برزو را با تولی اشتباه گرفت، و به تصور آنکه تولی برای آزاررساندن به او و کشتن برزو آمده، فرمان تازیانه‌زدنش را صادر کرد چند دقیقه‌ای دوباره بیهوش روی تخت خود افتاد و چون از جا برخاست، ناگهان یادش آمد که برزو در تالار سرایش، انتظارش را می‌کشد پریسا به تصوّر آنکه تمام آنچه که گذشته است را در خواب دید، با سرعت از خوابگاه خود خارج شد ولی به‌جای برزو، فقط عجوز پیر لرزان را در گوشه تالار دید با دستپاچگی از کنیز پرسید، آقا برزو کجاست؟ چرا دیر کرده؟ که کنیز با حالت و کلامی که شیطنت و بدجنسی در آن هویدا بود، گفت آقا برزو امروز هم به‌موقع آمد، که دوباره پریسا پرسید، پس الان کجاست؟ که کنیزک عجوزه گفت زیر ضربات تازیانه‌ای که خود خاتون تعداد آنها را سیصد تعیین فرمودند

پریسا بعد از شنیدن آن پاسخ از عجوزه کنیز، دوان دوان به جانب زیرزمین شکنجه‌خانه پدرش که سالیان متمادی درش بسته بود رفت و هنگامی وارد آن زیرزمین خوفناک شد که انگشتان شصت دست و پای برزو از جا کنده شده بود پریسا چون چشمش به‌صورت بیهوش شده برزو که نیم رخش بر او بود و با چشم چپ خیره نگاهش می‌کرد افتاد، همه چیز، چه آن رؤیای خوفناک و چه آن تصوّر خیال‌گونه بعد از خواب، و چه آن دستور نابخردانه و عجولانه، همه به‌خاطرش آمد و آنگاه بود که نعره کشید و از هوش رفت و برزمین افتاد و آخرین جمله‌ای که از دهان

پریسا خارج شد این بود، وای بر من که برزو را با تولی اشتباه گرفتم
و سلطان شهرباز هم چون آخرین جمله را از زبان شهرزاد شنید،
خوابش برد و قصه‌گوی معروف ما شبی دیگر را آسوده بیاسود

پایان شب چهل و هفتم

و امّا ای پادشاه پرحشمت و کامکار و شهیر و بلندمرتبه و نامدار، در دنباله داستان پریسا دختر امیر آمودریا باید معروض دارم

بعد از آنکه کنیز خائن و جاسوس، در جواب پریسا گفت برزو زیر ضربات تازیانه‌ای که شما دستور فرمودید می‌باشد و بعد از آنکه پریسا دوان دوان به‌طرف شکنجه‌خانه رفت، پیک‌بادپای امیر طغای از راه رسید و نزد عجوز کنیز آمد و گفت از کشتن برزو طبق فرمان امیر طغای صرف‌نظر کن، که فرمان پادشاه مقدّم بر دستور ولیعهد است و آنجا بود که عجوزه پیر خائن و جاسوس هم از حال رفت و بیهوش بر زمین افتاد از قضا در همان لحظه، حکیم فرزانه وارد تالار سرای پریسا شد، و وقتی بوی تند سیر به مشامش رسید، دلش فرو ریخت و چون پیک مخصوص دربار امیر طغای را آنجا دید و کنیز را بیهوش کف تالار یافت، ماجرا را از پیک پرسید و با عجله به‌جانب شکنجه‌خانه دوید و پریسا و برزو را بیهوش یافت آنجا بود که پیر فرزانه مشت بر سر خود کوبید و فریاد کشید و گفت وای که تدبیر حکیمانه‌ام در برابر تصمیم رزیلانه‌ای بی‌اثر ماند وای که دلم گواهی حوادث شوم دیگری را هم می‌دهد

در همان موقع امیر آمودریا به اتاق شکنجه‌خانه آمد و چون بوی سیر به مشامش خورد و برزو را بیهوش و شصت‌های کنده شده روی تخت آهنی و دخترش را مدهوش کف شکنجه‌خانه دید، آهی از نهادش برخاست و ناگهان فریاد کشید توطئه‌ای در کار است، چه کسی به برزو سیر خورانیده است؟ آن آشپز احمق را به اینجا بیاورید اطرافیان گفتند قربان، غذای سیردار را کنیزک پیرپخته است دوباره امیر آمودریا گفت دیگر بدتر، آن کنیز پیر نفرت‌انگیز را به اینجا بیاورید که باز هم اطرافیان گفتند قربان او هم درگوشه تالار پریسا خانم بیهوش افتاده است در این موقع امیر آمودریا فریاد کشان گفت آنقدر آب جوش روی سروصورتش بریزید تا به هوش آید، و چند دقیقه بعد، کنیزک پیر را با سروصورت از آب جوش سوخته و تاول زده، به‌حضور آوردند چون امیر آمودریا چگونگی ماجرا را از کنیزک پرسید او هم از ترس، تمام ماجرا را از ابتدا تا آخر برای امیر آمودریا و حکیم فرزانه و حاضران تعریف کرد چون امیر آمودریا قصه را از کنیزک عجوزه شنید، او هم مشتی بر سر خود کوبید و با صدای بلند و گریه کنان گفت خدایا مگر من چه کردم که باید چنین عقوبتی ببینم و سپس فریاد کشید این پیرزن عجوزه را در آب جوش بیندازید و درحالی‌که به حکیم فرزانه می‌گفت پریسا و برزو را به هوش بیاورید، ادامه داد و اما برزو را نزد من نیاورید، زیرا از خجالت خواهم مرد

ندیمان و کنیزان، تن‌های بیهوش پریسا و برزو را به اتاق‌های خوابشان بردند که هرچه کردند پریسا به هوش نیامد، اما بعد از ساعت‌ها تلاش برزویی که در حالت بیهوشی جای شصت‌های کنده‌شده‌اش را حکیم فرزانه پانسمان و باندپیچی کرده بود به هوش آمد و تمام ماجرا را بلافاصله به‌خاطر آورد برزو با حالتی غیظ‌آلود پرسید ای حکیم فرزانه چه شد که حکمتتان را نکبت گرفت؟ این چه بلایی بود که بر سر من آوردید؟ چرا مرا از معشوقم این‌گونه بی‌رحمانه دور کردید؟ حکیم پیر فرزانه در پاسخ برزوی بزرگوار گفت معشوق تو و خاتون والای ما تا دقایقی دیگر به هوش خواهد آمد او هم‌اکنون بیهوش در اتاق خود افتاد برزو گریه‌کنان گفت خاتون والای شما، معشوق تولی خون‌خوار تاتارهاست، معشوق من چوب چوگانم بود که با دستان بی‌شصت دیگر هرگز دقیقه‌ای سکوت همه جا را فراگرفت امیر آمودریا که از زیرزمین شکنجه‌خانه به پشت در سرای مخصوص برزو آمده و به‌گوش ایستاده بود، وارد اتاق شد و برزو گریه‌کنان گفت ای امیر به‌ظاهر عادل آمودریا!

از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید

دستور دهید درهای دربار پر دسیسه‌تان را به روی من تا آخر عمر در حسرت گرفتن چوب چوگان در دست باز کنند که کاش پاهایم می‌شکست و روز اول به قصرتان نمی‌آمدم

و سپس با انگشتان کنده شده از دربار خارج شد برزو که رفت، مدتی

سکوت بین حاضران مجلس، بخصوص امیر آمودریا و حکیم فرزانه برقرار شد، و سکوت، همچنان ادامه یافت که حاجب مخصوص امیر وارد شد و تعظیمی کرد و گفت امیرزاده تولی در سرسرای تالار قصر، انتظار حضرت والا را می‌کشند حکیم فرزانه و امیر آمودریا نگاهی به یکدیگر انداختند و هر دو شتابان به‌جانب سرسرای تالار روان شدند چون وارد سرسرا شدند و تولی را با یک پا، درحالی‌که چوبی زیر بغل داشت دیدند، هر دو در یک آن و با بهت و حیرت و با هم گفتند تولی این تویی، پس پایت کو؟ تولی با ابهت و وقار تمام، رو به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان می‌خواستم در راه والاگهر پریسا، سر دهم، خدا قبول نکرد و پایم را گرفت، و سپس رو به حکیم فرزانه کرد و گفت شاید اگر شما حکیم بخرد و متصل به حق، در دربار پدرم بودید، حضرت حق شفاعتتان را قبول می‌کرد و بی‌پا نمی‌ماندم به‌هرصورت در برابر مصلحت حضرتش سر تسلیم فرود می‌آورم باز تولی رویش را به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان می‌دانید با پای لنگ چرا این همه راه آمده‌ام دیگر نه برای خواستگاری پریسا خانم، زیرا آن زمان که پا داشتم و گردی یله بودم، خاتون کوچک دربارتان، با اینکه شما و پدرم برادرخوانده یکدیگر بودید و هستید، مرا قبول نکرد، حال مسلم می‌دانم که، چوگان‌باز ورزیده خوش دست را نمی‌گذارد، تا مرد لنگی را به‌جایش برگزینند در این موقع پیر فرزانه گفت تولی جان، آن چوگان‌باز ورزیده خوش دست،

چهارانگشت خود را اینجا نهاد و لحظه‌ای قبل از آمدن شما رفت که تولی سری تکان داد و گفت، بدتر شد کاش نمی‌رفت کاش می‌ماند، زیرا اگر رفت، یا خاتون کوچک را با خود برده یا حتماً خواهد برد و با شنیدن این کلام، امیر آمودریا و حکیم فرزانه هر دو پشتشان لرزید

امیر آمودریا بلافاصله دستور داد تا برای تولی سرای مخصوصی آماده سازند که تولی گفت عموجان بسیار متشکرم اما باید به عرضتان برسانم که من قصد ماندن ندارم و همین امشب برمی‌گردم فقط این همه راه آمدم تا از خاتون کوچک خداحافظی کنم، زیرا از پدرم هم خداحافظی کرده‌ام و ولایت عهدی سرزمین تاتارستان را بوسیدم و کنارگذاشتم زیرا وقتی پریسا خاتون مرا نخواهد، تمام خاک تاتارستان و قرقیزستان و ترکمنستان مرا ارزنی نمی‌ارزد اجازه فرمایید فقط یکبار دیگر به دیدار ایشان نائل شوم فقط یک دیدار که ذلیل شدن در عشق و گدایی محبت، در فرهنگ و قاموس مردم سرزمین تاتارها نیست

امیر آمودریا در پاسخ گفت تولی عزیز این کار را بگذار برای فردا، زیرا الان تو هم خسته هستی و هم پریسا در حال اغما و بیهوشی است که تولی گفت چه بهتر البته جسارت می‌کنم اما از نظر خودم بگذار بیهوش باشد و نفهمد که من بر بالای سرش رفته‌ام، زیرا او به‌قدری بی‌جهت از من متنفر است، که اگر بهوش باشد و مرا روبه‌روی خود ببیند، حتماً حالش دگرگون‌تر خواهد شد لحظه‌ای سکوت در آنجا حاکم شد و

سپس، امیر آمودریا و تولی و حکیم فرزانه، به سوی سرای پریسا حرکت کردند چون وارد خوابگاه شدند، امیر آمودریا گفت دیدی عموجان، پریسا هنوز بیهوش است تولی نگاهی که هرگز تاکنون هیچ عاشقی به معشوقش نینداخته، به چهره پریسا انداخت و گفت عموجان بیهوش نیست بی‌جان است عرض کردم برزوی چوگان باز اگر برود پریسا هم به‌دنبالش خواهد رفت آنگاه، حکیم فرزانه نبض پریسا را در دست گرفت و قطرات اشک از دیده فرو بارید و آنجا بود که امیر ستبرقامت و استوار آمودریا، ابتدا از کمر تا شد و سپس بر زمین افتاد و از هوش رفت و تولی آهسته زیر لب گفت خوش‌به‌حال برزو که اکنون روح پاک پریسا، عجین در جان اوست

سراسر دیار ازبک را غم فراگرفت، ابر سیاهی بر فراز آسمان شهرهای تاشکند و سمرقند و بخارا و خیوه و فرغانه نشست، تمام مردم سمرقند و بخارا و فرغانه، با چشم گریان، لباس عزا پوشیدند ابر غم سیل ماتم شد و رودخانه‌های سیحون و جیحون طغیان کردند، زیرا باهوش‌ترین و ظریف و حساس‌ترین دختر دیارشان، رخت سفر بربسته و بر توسن عشق نشسته و از دیارشان رفته بود فردای آن شب ماتم و قبل از آنکه خبر آن، فراگیر سراسر عالم آن زمان شود، تولی رو به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان یک خواهش دارم امیر آمودریا گفت بخواه تولی عزیز من به تو نه نمی‌گویم حتی اگر جانم را بطلبی هرچند که جان از تنم

رفت

و تولی گفت اجازه فرمایید پیکر بی‌جان پریسا را آن جایی که دوست دارم به‌خاک بسپارم امیر آمودریا این جمله را گفت و از هوش رفت ما مردمان ازبک، همیشه و همواره بر سر حرف و قول خود بوده و هستیم من قسم خورده بودم که زنده یا مرده پریسا را فقط به تو بدهم، حال مرده‌اش مال تو و سپس از هوش رفت حکیم فرزانه و طبیب مخصوص دربار تاتارها که همچنان بر بالای سر امیر آمودریا ایستاده بود، از تولی پرسید قصد داری جنازه پریسا را کجا دفن کنی؟ اگر بخواهی به سرزمین پدری‌ات ببری، باید جنازه را مومیایی کنیم، که تولی پاسخ داد من دیگر هرگز پایم را به قصر پدر و دیار تاتارستان نمی‌گذارم در همین دیار ازبک‌ها و در جنوب صحرای قراقوم کوهی است اسرارآمیز که جایگاه قلندران عاشق است می‌خواهم جنازه پریسا را بر بالای آن کوه بر روی قله‌اش به‌خاک بسپارم و تولی آن کار را انجام داد برای پریسا بر بالای قله کوهی از کوه‌های جنوبی صحرای قراقوم مقبره‌ای ساخت و در کنار آن مقبره زیبا اتاقی کوچک برای خود فراهم کرد و تا زنده بود و شاید بیشتر از پنجاه سال هر شب بربط در دست می‌گرفت و فارغ و بی‌خیال از گروه دلدادگانی که برای دمی نشستن بر سر گور پریسا از کوه بالا آمده بودند ابیاتی را با حزن و اندوه بسیار می‌خواند میان اشعاری که تولی با آوازی قشنگ همراه با نغمه بربط خود می‌خواند این ابیات را بیشتر از همه تکرار

می‌کرد

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

بی‌تو در کلبه گدایی خویش / رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

پایان قصه پریسا دختر امیر آمودریا و شب چهل و هشتم قصه‌گویی شهرزاد

بسم الله الرحمن الرحیم

رادیو تهران – ۵

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد چهارم

نگرش و نگارش

پردازش و پالایش و ویرایش

از

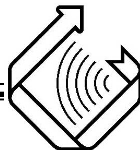
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو

فروردین ۱۳۸۶

تهران

سرشناسه : عاملی، حمید، ۱۳۲۰-
عنوان قراردادی : الف لیله و لیله. فارسی.
عنوان و نام پدیدآور : هزار و یک‌شب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.
مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴- .
مشخصات ظاهری : ج.
فروست : متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛ ۶.
شابک : 964-8828-04-0 (ج.۱): ؛ 964-8828-08-3(ج.۲): ؛ (ج.۳):964-8828-16-4 ؛ ۱۷۰۰۰ ریال:ج.۴: 9789648828368 ؛ ۱۲۰۰۰ ریال
یادداشت : ج.۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.
یادداشت : ج. ۳:۱۳۸۵ (فیپا).
یادداشت : ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیپا).
یادداشت : عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر : قصه‌های هزار و یک‌شب.
موضوع : داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.
شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۴ ۴هـ ۸۸۷الف/PIR۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی : ۳/۶۲فا۸
شماره کتابخانه ملی : ۴۳۱۱۰-۸۳م



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد چهارم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش : ۴۹۲

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۷۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

[ادامه قصه کوتوله دلقک]

و امّا ای سلطان خردمندی که شهرزاد قصه‌گویت را، حامی و تکیه‌گاه، و مردم مملکتت را، دوستدار و پشت و پناهی! اجازه فرمایید حضور انورتان عرض کنم:

چون داستانِ پریسا، دختر امیر آمودریا به پایان رسید، مباشرِ سلطانِ سرزمینِ پهناورِ چین، چشم در چشم پادشاه، همچنان ساکت ایستاد، که سلطان گفت: نه، این داستان عاشقانهٔ غمناک، برای مشکل تو و طبیب و خیّاط و زنش به‌هیچ‌وجه کارساز نبود. دلقکِ مخصوصِ ما، که شما بی‌رحم ها او را کشتید، وقتی شروع به تعریفِ داستان می‌کرد، همواره با کلمات و حرکاتش، ما را از خنده، روده‌بُر می نمود. امّا تو و پسرت، دوتایی، با تعریفِ آن داستانِ لُعبت قرقیزی و این قصهٔ پریسا دختر امیرآمودریا، اشک مرا هم درآوردید. من دوست دارم شب ها، ساعتی از وقتم، به شادی و سرور و خنده بگذرد، نه با اشک و آه و ناله. من که همیشه و سراسر زندگی‌ام، غم و درد و رنج و جنگ و کُشت‌وکُشتار است، من که از صبح تا شب، شاهدِ اشکِ چشمِ انبوهِ مردم گرسنه‌ای هستم که بر ایشان حکومت می‌کنم، پس گاهی لبانم خنده می‌خواهد و به دنبالش اندکی هم خوشی. نه، قصّه‌های تو و پسرت، خونبهای شما چهار نفر نشد. از

حق نگذریم، قصّه‌ات قشنگ بود، البتّه دلچسب، برای عشّاق دلسوخته، امّا نه برای منِ پادشاه پرمسئولیت با بیم چشم بر فردا دوخته. سپس دو دست بر هم کوبید و فریاد کشید: جلّاد! که طبیب گریه‌کنان خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: پادشاهِ عادل آن است که بین رعایای خود فرقی نگذارد. شما که مباشرِ سابق خود، و پسرش را اجازهٔ داستان‌سرایی فرمودید و وقت شریفتان را در اختیارشان گذاشتید، پس به منِ حقیرِ سراپا تقصیر هم، وقت و فرصتی عنایت فرمایید تا داستانی را برایتان تعریف کنم. شاید که داستانِ من، به امید خدا، موردِ قبولِ طبع مشکل‌پسندِ سلطان قرار گیرد. البتّه می‌دانم که قصّهٔ منِ طبیب، هرگز همانند داستان‌های شیرینِ آن دلقکِ ازدست‌رفته نمی‌شود. اما جنابِ سلطان، لطفاً این فرصت را از من دریغ نفرمایید. شاید بویِ خوش داستان من، مشامِ جانِ شما را خوش آید.

سلطان پاسخ داد: راست گفتی، پادشاه عادل آن است که بین رعایای خود فرق نگذارد. به‌خصوص در مورد چهار نفری که همه محکوم به مرگ هستند. پس هر چه زودتر قصّهٔ خودت را آغاز کن که وقت من مال خودم نیست.

و اکنون منِ قصّه‌گو، با اجازهٔ سرورخودم، به تعریف داستانی می پردازم که طبیب آغاز کرد و اسم آن، یافای عاشق، یا «یافا و یاسا» است.

باری ای ملک شهربازِ بزرگوار، طبیب بعد از جلبِ موافقت سلطان تعظیمی کرد و گفت: ای پادشاه صاحب‌اقتدار کشور پهناور چین، هر چند که من هم، چون دیگر افراد این مملکت، از رعیّت‌های جان‌نثار شما هستم، اما باید معروض دارم از اهالی این مملکت نیستم، زیرا من مردی یهودی، از سرزمین بیت‌المقدسم، که بعد از آموختن علم طبّ در دیار خود، سال‌ها در دمشق و حَلَب و بغداد، ضمن تحصیل شبانه‌روزی، به‌کار طبابت هم پرداخته و بیماران را معالجه کرده‌ام. علّت مسافرتم به این سرزمینِ کهنسال، آن بوده که، پدران و بزرگان قوم ما، همواره از پیشرفت علمِ طب، در سرزمین شما صحبت کرده‌اند. من هم بیشتر از دو سالی نیست که وارد شهر پکن شده‌ام. و همچنان‌که خود پادشاه هم ملاحظه می‌فرمایند، رنگ پوست و شکل صورتم نیز، با سایر افراد این مملکت تفاوت دارد، و اصولاً در همین شهر پکن هم، به طبیبِ مهاجر یهودی معروفم. اکنون اولاً در حضور شما سلطان بزرگ، به خدایی که مرا آفریده قسم یاد می‌کنم، هیچ‌گونه دخالتی در کشته‌شدن دلقکِ مخصوصِ شما نداشتم و اگر نادانی کردم و جنازه را به حیاط خانهٔ این مرد مباشر انداختم، فقط از جهت ترس بود. آخر من مردی غریبم که برای اندوختن دانش و افزون‌ساختنِ علمِ طب به سرزمین شما آمده‌ام. در ضمن، من یقین دارم داستانی را که تعریف خواهم کرد، ماجرای شاد و خنده‌آوری نیست که باعث انبساط‌خاطر حضرت سلطان شود. اما چون دو داستانی را که

مباشر شما و پسرش تعریف کردند، هر دو از داستان‌های عاشقانهٔ کشورهای تحت فرماندهی شما بود، و عاشق و معشوقه‌هایش هم از مردمانِ سرزمین‌های اُزبک و قرقیز و تاتار بودند، من هم می‌خواهم، قصهٔ دختر زیبارویی از قوم خود را برایتان تعریف کنم تا سلطان بدانند که عشق، حدّ و مرز ندارد و زرد و سفید و سیاه نمی‌شناسد و بین یهود و کافر و بودایی هم فرق نمی‌گذارد که چون شعله کشد، تر و خشک را با هم می‌سوزاند و پیر و جوان را یکسان می‌کُشد، و هرچه هم که از عشق گفته شود، حتّی یک از صدهزار و ارزنی از خروار نخواهد بود، زیرا که:

مسئله عشق نیست درخور شرح و بیان

بی‌ثمر و بی‌اثر هم قلم و هم زبان

وان یکی الکن شود وین یکی خشکد به‌دست

گر که بخواهند دهند از ره عشق یک نشان

چون پادشاهِ سرزمینِ چین، آن سخنان را از مردِ طبیبِ یهودی شنید، گفت: من ابتدا به حدّی از مرگ دلقکم پریشان و به اندازه‌ای از حماقت داروغهٔ شهرم خشمناک بودم، که اصلاً توجه به این تغییر واضحِ چهرهٔ تو نکردم. و گذشته از آن، در خاک پهناور کشورم که ما همه از نژاد زردیم، مردمان دیگر هم بسیارند. قبل از تعریف داستانت باید بگویم، من تو را نخواهم کُشت، زیرا که تو در طلب علم، راه به این درازی را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قومی‌ات

بوده است. که من اگر طبیبی را بکشم، گویی که هزاران هزار بیمار را کشته‌ام، زیرا هر طبیب، خود، نجات‌دهندهٔ جان صدها هزار انسان است. به هر صورت، ما مشتاقِ شنیدنِ سومین داستان عاشقانهٔ این مجلس پرغصّه هستیم. پس زودتر قصّه‌ات را آغاز کن که وقتمان تنگ است.

آری ای سلطان خردمند، طبیب یهودی قصّه‌اش را این گونه آغاز کرد: من بعد از تحصیلِ علمِ طب در سرزمینم بیت‌المقدس، به شهر دمشق رفتم و در آنجا، هم به تحصیل، و هم به معالجه و مداوای بیماران پرداختم. روزی از روزها غلامی به مطب من آمد و گفت: مولایم مرا فرستاده تا قدم رنجه بفرمایید و به خانهٔ ما تشریف بیاورید، زیرا که ایشان دچار عارضهٔ کسالت شده‌اند، و چون شنیده‌اند که تشخیص و داروهای شما واقعاً معجزه می‌کند، لذا فقط شما را طلبیده‌اند.

من، با راهنمایی آن غلام، به خانهٔ مردی رفتم که سنّش از پنجاه سال بالاتر بود و تنها زندگی می‌کرد و دو غلام داشت. چون داخل سرای بزرگ و مجلّل آن مردِ صاحب‌مکنتِ بسیار برازنده و زیبا شدم، فوراً به بالینش نشستم و چشم بر جمالش دوختم. باور کنید که من در عمرم هرگز مردی به آن زیبایی ندیده بودم. چون خواستم نبض وی را بگیرم، او دست چپ خود را از زیر پتو و روی‌اندازش بیرون آورد و در دستان من نهاد. البتّه من تا حدّی از بی‌ادبی آن مرد بیمار که طبقِ

رسمِ رایج، به جای دست راست، دست چپش را بیرون آورده بود ناراحت شدم، اما زیبایی چهره و نگاه جذّاب و گیرای مرد، به حدّی مرا تحت تأثیر قرار داد که به هیچ وجه، آن حرکتش در من تأثیر بدی نگذاشت. نبض مرد را که گرفتم، پی بردم و دانستم دچار سرماخوردگی شدید و سختی شده است. چون با تجویز مقداری از داروهای گیاهی و جوشانده‌های مخصوص خواستم از آن سرای کوچک، امّا بسیار زیبا، و در حدّ خود مجلّل خارج شوم، آن مرد زیبای مُوقّر گفت: ای طبیب شایسته، اگر وقت و فرصتی دارید، از شما خواهش می‌کنم یک یا دو روزی را نزد من بمانید و شخصاً جوشانده و داروهای دم‌کردنی مرا تهیه کنید، و یا با نظر خود، پرستاری را برایم تعیین بفرمایید، زیرا این دو غلامی که ملاحظه می فرمایید، هیچ کدام شایستگی پرستاری من در دوران بیماری ام را ندارند، و متأسفانه خودم هم نمی‌توانم در تهیهٔ جوشانده و ترکیب داروها کاری انجام بدهم.

و امّا منِ طبیب یهودی، خدمت سلطانِ سرزمین پهناور چین عرض کنم، قصّه‌ای را که با نام یافای عاشق یا یافا و یاسا، حضورتان تقدیم می کنم، از جهات بسیاری به داستان های لعبُت قرقیزی و پریسا دختر آمودریا- همان طور که قبلاً هم به عرض رساندم- شباهت دارد. من از میان سرگذشت‌های بسیاری که از دوران طبابت و سفرهای مختلف خود به سرزمین‌های گوناگون به‌خاطر دارم،

داستان یافا و یاسا را بیشتر از بقیهٔ داستان‌ها و سرگذشت‌هایی که به‌یادم مانده، دوست می‌دارم. خلاصه آنکه، زندگی انسان‌ها و حوادث دوران عمرشان، و همچنین احساسات و عواطف و خشم و کینه‌شان در همه جای دنیا یک شکل و یکسان است و همه جا مهر و محبّت و عشق و مودّت، حرف اول را می‌زنند، که کشور محبّان و مملکت عاشقان مرز ندارد.

باری ای سرور والاتبار، من از آنجا که فرصت تمام‌وقت‌ماندن در کنار آن مرد تنهای برازنده و زیبا را نداشتم، قبول کردم که روزی چند بار به او سر بزنم و داروهایش را به‌موقع داده و جوشانده‌های مخصوصش را درست کرده و به او بخورانم. بعد از چند روز که بیمار بهبودی کامل یافت، به او پیشنهاد دادم به دلیل تنهایی‌اش من او را به حمام برده، و به قول معروف، از حمام که بیرون آمد، جامهٔ عافیت بر تنش بپوشانم، ولی بلافاصله حس کردم، مردی که تا آن حد، شایق به بودن من در کنار خودش بود، وقتی صحبت حمام‌بردنش را کردم، قدری درهم شد و مِن و مِن کرد. من بلافاصله به علّت تردید او پی بردم، زیرا اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی برای اوّلین‌بار به عیادت آن مرد که نامش جمال بود رفتم، و خواستم نبض وی را گرفته و میزان درجه تبش را بدانم، او دست چپ خودش را به من داد، و در طول چند روزی هم که مکرّر برای عیادت و خوراندن داروهایش می‌رفتم، فقط او با دست چپش کار

می‌کرد. بنابراین من پی بردم که دست راست او حتماً، مورد و اشکالی دارد، ولی نه جمال هرگز حرفی زد و نه من هرگز سؤالی کردم.

جمال بعد از قدری فکرکردن در مورد پیشنهاد من گفت: نمی‌خواستم شما طبیب حاذق و مهربان را بیشتر از این اذیت کنم، امّا خوش‌وقت خواهم شد اگر با شما، بعد از گذراندن دورهٔ این بیماری، به گرمابه هم بروم. ولی بعد از آنکه به گرمابه رفتیم، من از شما تقاضایی دارم که دلم می‌خواهد خواستهٔ مرا بپذیرید.

من با اعتقاد و اعتمادی که به او پیدا کرده بودم، فوری گفتم: حتّی قبل از آنکه شما خواستهٔ خود را بگویید، من جواب مثبت و قطعی را دربارهٔ پیشنهاد ناشنیدهٔ شما اعلام می‌کنم، که جمال گفت: من در بهترین محلّهٔ شهرِ دمشق یک خانهٔ بزرگ ارث‌رسیده از پدر دارم، که به شکرانهٔ سلامتی خود، قصد کردم آنجا را وقف نموده و تبدیل به بیمارستان نمایم. اکنون دلم می‌خواهد، ریاست و سرپرستی آن بیمارستان با شما باشد. من که قبلاً موافقت خود را اعلام کرده بودم، دست به کار راه‌اندازی و برپایی یکی از بزرگ‌ترین بیمارستان‌های موجود آن زمان- بعد از بیمارستان جُندی‌شاپور در ایران، و بیمارستان بغداد- شدم.

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم بی‌ترس تیغ جلّاد شبی دیگر را بیاسود.

پایان شب چهل و نهم

و امّا ای سرور شایسته و سلطان بایسته‌ای که خواسته‌های زیردستان خود را همواره دانسته و در اجابت خواسته‌هایشان از دل و جان می‌کوشی و با رعیّت خود صمیمانه می‌جوشی! طبیب یهودی در ادامهٔ داستان یافای عاشق گفت:

چون با آن مردِ جمال‌نام جمیل‌چهره، به گرمابه رفتم، و چون جمال جامه از تن برکند، دیدم که دستِ راست او از بازو بریده شده است. من که تصوّر ازکاراُفتادگی دستِ راستِ او را می‌کردم، امّا بریده‌شدن آن را باور نمی‌کردم، سخت در عجب شدم. جمال مرا گفت: بریده‌شدن دست راست من از بازو، قصّه‌ای بس طولانی و عبرت‌آموز و عاشقانه دارد که اگر شما طبیب حاذق، عجله به خرج ندهید، بعد از آنکه از گرمابه بیرون آمدیم- البتّه اگر حوصله داشتی- به تعریف آن خواهم پرداخت.

چون از گرمابه به در شدیم و به خانه رفتیم و خوردنی‌ها خوردیم، جمال داستان زندگی خود را اینگونه آغاز کرد که: پدربزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلی بود. او سه پسر داشت که بزرگ‌تر از

همه پدرِ من بود. چون سه پسر بزرگ شدند، پدربزرگ یک شب برای هر سه جشن گرفت و سه دختر از بهترین خانواده‌های موصلی را به عقد پسرانش درآورد و آن دختران را عروس خود نمود که از بین آن سه پسر، فقط پدرم صاحب اولاد شد و من به دنیا آمدم و دو عمویم هرگز طعم فرزند را نچشیدند. تا اینکه روزی پدرم با برادرهای خود دور هم نشسته بودند و از خاطرات دوران جوانی و سفرهایشان به کشورهای گوناگون سخن می‌گفتند.

امّا اجازه بدهید ابتدا از شغل و کسب و کار پدر و عموهایم خدمت شما طبیبِ حاذق صحبت کنم. همانطور که گفتم، پدربزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلی بود که تجارتخانه‌اش نه تنها در شهر موصل، بلکه در تمام سرزمین بین‌النهرین هم، نمونه و همتا نداشت. بعد از فوتِ پدربزرگم، هر سه فرزندش کار و حرفهٔ پدرشان را دنبال کردند که پسر بزرگ‌تر، یعنی پدر من، در شهر موصل ماند و عهده‌دارِ ادارهٔ امور شد. دو برادر دیگرش هم، به شهرهای دور و نزدیک و ممالک خاور و باختر می‌رفتند و کالاهای مختلف را می‌خریدند و به موصل می‌آوردند. آنگاه پدرم آنها را یا می فروخت و یا معاوضه و مبادله می‌کرد.

به هر صورت آن روز که سه برادر دور هم نشسته بودند، عموی بزرگترم یا برادر وسطی گفت: میان این همه کشورهایی که در سفرهایم دیده‌ام، در روی زمین تفریح‌گاهی فرح‌بخش‌تر از سرزمین

مصـر و رودخانه‌ای زیبـاتر از رود نیـل بـا سـاحل پُـرگُلش ندیـده‌ام. بیخود نیست که شاعر سروده است:

نیست مُلکی در جهان چون شهر مصر

نیست رودی در جهان چون رود نیل

آن یکـی اندر طراوت چــون بهشت

ویـــن یکی انـدر حلاوت سَلـسَبیل

چون آن‌گونه تعریف دربارهٔ سرزمین مـصر را از عمـویم شـنیدم، من که در آن ایّام، جوانی با حدودِ بیست و دو سال سن بودم و هنوز کار و حرفهٔ خاصـی هـم بـرای خـود انتخـاب نکـرده و همچنـان در تجارتخانهٔ پدر و زیر دست او مشغول به کار بودم، با اصـرار از پـدرم خواستم که اجازه دهد، من هم در سفرهای تجـاری همـراه عموهـایم بروم، که پدرم ابتدا مخالفت کرد و گفت: پسرم اولاً که تو هنوز حرفهٔ تجارت را خوب نیاموخته‌ای و در ثانی من هم اگر تو بـروی در ایـن شهر تنها خواهم ماند. دو عمویت با هم سفر می‌کنند و تنهـا نیـستند، امّا اگر تو همراه ایشان بروی، بـرای مـن بـه تنهـایی ادارهٔ امـور ایـن تجارتخانهٔ بزرگ خیلی سنگین است. و امّا حرف دیگـر و اساسـی‌تـر این که، من عقیده دارم یک جوان باید ابتدایِ زنـدگی‌اش را در وطـن خود بگذراند، در آنجا ازدواج کنـد و در همانجـا هـم صـاحب اولاد شود، وقتی خانه و خانمانش سـر و سـامانی پیـدا کـرد، آن وقـت بـه سفرهای دور و دراز بـرود، زیـرا مـرد تـاجرِ میانـسال صـاحب زن و

فرزند، اولاً هر جا که برود و سفرش هر اندازه هم طول بکشد، در آخر به خاطر علاقه به خانواده‌اش به شهر و دیار خود برمی‌گردد و محال است که، فریبندگی‌های سفر و جاذبه‌های ممالک دیگر، او را از یاد وطن و خانواده فارغ گرداند. امّا وقتی جوانی کم‌تجربه و ازدواج‌نکرده و تشکیل خانواده نداده، مدّتی طولانی به ممالک دیگر، به‌خصوص چون مصرِ پُرجاذبه و زیبا سفر کند، چه بسا که وطن و خانواده و خانمان را فراموش کند و دیگر برنگردد.

متأسفانه حتی یک کلام از حرف‌های نصیحت‌گونهٔ پدرم و مخالفت‌های منطقی او– در آن زمان که حدود سی سال قبل از این تاریخ می‌شود– در من خیره‌سر اثر نکرد، و به قول معروف، دوپایم را در یک کفش کردم که من، باید به دنبال عموهایم، به عزم سیر و سیاحت و کار و تجارت بروم و اگر شما مخالفت کنید و دست‌مایه و خرج سفر به من ندهید، خودم با دست خالی همراه عموهایم می‌روم و اگر عموها هم به سفارش شما، مرا همراه خود نبرند، آن وقت دست خالی و تنها خواهم رفت.

چون پدرم با اصرار آنچنانی من روبرو شد، به‌ناچار موافقت کرد. پدرم سرمایه‌ای درخور توجّه با کالا و مال‌التّجاره‌ای از پارچه‌های دست‌بافت ابریشم چین و ادویّه هندوستان و فرش‌های بافت ایران فراهم کرد و مرا به همراه عموهایم روانه نمود. هنگام خداحافظی، در حالی که دست در گردنم آویخته و اشک از چشمانش سرازیر شده

بود گفت: پسرم بنا به تجربه‌ای که در طول عمر اندوخته و بر اساس علمی که آموخته‌ام، از تو خواهشی دارم. پدر را گفتم: بگو که این بار هر چه بخواهی انجام می‌دهم. حال که شما بر خواستهٔ من جامهٔ عمل پوشاندید و مرا با سرمایه‌ای چشمگیر راهی سفر کردید، من هم خواستهٔ شما را بر طبق میل و دستورتان انجام خواهم داد. پدرم گفت: خواهشم این است که تو چند سال را اوّل در دمشق بمانی و آنجا به کار تجارت بپردازی و بعداً به مصر بروی، زیرا دمشق به موصل نزدیک‌تر است و هم من می‌توانم به دیدنت بیایم و هم تو هرگاه فرصت کردی، به دیدار پدر پیرت خواهی آمد، به‌خصوص آنکه وزیر شهر دمشق هم از دوستان قدیم من است که هر دو با هم در یک مکتب‌خانه تحصیل علم کردیم. اگر تو در شهر دمشق اقامت کرده و خودت را به وزیر آن دیار معرفی کنی، خیالم راحت‌تر از این است که با عموهایت به مصر بروی، زیرا مطالبی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که هرگز تا به‌حال حتّی به مادرت نیز نگفته‌ام.

چون پدر مرا شایق به دانستن آن مطلب دید، گفت: پدرم پنج فرزند پسر داشت که دوتایشان در دوران کودکی و در سالی که بیماری وبا، سراسر سرزمین بین‌النهرین را فرا گرفته بود مُردند. البتّه دو عموی تو هم گرفتار آن بیماری شدند ولی جان سالم به در بردند و زنده ماندند. تنها فرزندی که از بلای وبا در امان ماند و حتی سرش هم درد نگرفت من بودم. چون ما سه فرزند بزرگ شدیم و به سنّ

بیست‌وپنج سالگی رسیدیم، پدرم هر سه نفر ما را در یک شب زن داد و یک مجلـس جشن مفصّـل و مُجـلّل، برای هر سهٔ ما ترتیب داد که بین ما سه برادر، فقط من صاحب اولاد شدم و خداوند تـو را بـه مـن داد. از همان بدوِ تولد زیبایی‌ات بـه حـدّی بـود کـه نامـت را جمـال گذاشتم. امّا هیچیک از برادرانم صاحب اولاد نشدند. بعد از چند سال هم که مُدام به مداوا و معالجه پرداختند، طبیبان گفتند: تـلاش بیهـوده نکنید، زیرا هیچ کدامتان، هیچ وقت صاحب اولاد نخواهید شد، چـون بیماری دوران کودکی‌تان، شما دو برادر را عقیم کرده است.

وقتی عموهایت آن خبـر را بـرای همـسران خـود بردنـد، همـسر عموی وسطی تو، شبی که ما را به خانه‌شان دعوت کرده بود، از روی حسادت، در جام شـربت مـن دارویـی کـه از جـادوگران گرفتـه بـود ریخت و به من خوراند که من هم عقیم شدم و دیگر صـاحب اولادی نشدم. به این جهت فقط تو به عنوان تنها فرزندم بـاقی مانـدی. اینـک باید به تو جمال عزیزم بگویم که، آن آتش حسادت، هنـوز در وجـود عموهای تو خاموش نشده و حقیقت مطلب آنکه مـن مـی‌ترسـم، تـو جوان رعنا و برازنـده و بسیار زیبا را، همراه بـرادران عقیـم‌گـشته و بی‌فرزندماندهٔ خود کنم.

وقتی من در برابر آن صحبت و استدلال پدر قرار گرفتم، روی پدر را بوسیدم و گفتم: پدرجان اوامر شما را اطاعت می‌کنم و قول می‌دهم که همراه عموهایم به سرزمین مصر نروم. مـن فقـط تـا شـهر دمـشق

همراه ایشان خواهم بود و در آنجا با حمایت و راهنمایی‌های دوست دیرینتان، وزیر آن سرزمین، به کار تجارت می‌پردازم و هر وقت هم که دلم تنگ شد و ضرورت پیدا کرد، سرمایه و مال‌التجاره‌ام را به‌دست دوستتان می‌سپارم و به سراغ شما می‌آیم.

به این ترتیب بود که من از پدرم خداحافظی کردم و به همراه عموهایم، از شهر موصل بیرون آمدیم و رفتیم و رفتیم تا به شهر حلب رسیدیم. چند روزی در آنجا ماندیم و از آنجا نیز روان شدیم تا به شهر دمشق، در سرزمین سوری‌ها رسیدیم. دمشق را شهری یافتم بسیار سرسبز و زیبا و خرّم، که باغ‌های دلکشش به باغ فردوس می‌مانست و جوی‌های آبش، یادآور زلالی آب چشمهٔ سلسبیل و چاه زمزم بود و هوای لطیفش، صبح فرح‌بخش بامداد نوروز ایرانیان را در مشام و ذهن آدمی تداعی می‌کرد. چون به شهر دمشق رسیدیم، در کاروان‌سرایی فرود آمدیم و من کالا و مال‌التجارهٔ خود را به انباردار کاروان‌سرا سپردم و شتابان به بارگاه وزیر رفته و خودم را به او رساندم و دست‌خط پدرم را به وی نشان دادم.

وزیر شهر دمشق چون نوشتهٔ پدرم را خواند، از جای برخاست و سر و روی مرا غرق بوسه کرد و در کنار خود نشاند و علّت و ماجرای آمدنم را پرسید. من تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتهای آنچه پدرم برایم گفته بود، برای وزیرِ شهر دمشق بازگو کردم. وزیر گفت: چون عموهایت به سوی سرزمین مصر عزیمت کردند، تو هم

کاروان‌سرا را ترک کن و به نزد من بیا. من در جوار قصر خود برای تو عزیزی که مانند برادرزاده‌ام هستی، خانه‌ای فراهم خواهم کرد و به تجّار معروف بازار هم سفارش می‌کنم تا برایت حُجره‌ای در بهترین مکان اجاره کنند، تا هرچه زودتر در بازار پررونق شهر دمشق به دادوستد بپردازی.

چون عموهای من به جانب مصر حرکت کردند، من هم در خانه‌ای که جوار قصر وزیر بود سکونت اختیار کردم و در حجره‌ای که وزیر، در بازار برایم اجاره کرده بود به دادوستد پرداختم. عجیب آنکه در مدّت بسیار کوتاهی کالای همراه آورده را به پنج برابر قیمت اولیّه فروختم و خود را صاحب پنج‌هزار سکهٔ زر یافتم و نامه‌ای هم برای پدرم نوشتم و تمام ماجرا را در نامهٔ خود شرح دادم. یک‌هزار سکّه از پنج‌هزار سکهٔ نقدینگی خود را هم برای پدرم فرستادم و از او خواستم که باز هم از پارچه‌های ابریشم چین و ادویّهٔ هندوستان و قالی‌های کرمان و کاشان سرزمین ایران برایم بفرستد. وزیر- دوست پدرم - که برایم از عموهایم مهربانتر بود و به جای آتش حسد، گرمای مهر در دلش زبانه می‌کشید، نامه و سکّه‌ها را به‌وسیلهٔ پیکی امین و مطمئن به شهر موصل فرستاد و من با بقیهٔ سرمایه‌ام، از بازرگانان آندُلس عطرهای خوشبو و از تجّار هندی، عاج فیل خریدم و به کار تجارت خود، همچنان ادامه دادم تا کالای ارسالی پدرم برسد. وزیردربار دمشق، آنچنان به من توجّه و محبّت داشت که

بسیاری روزهــا هنگـام صــرف ناهـار مــرا بـا خـود مـی بـرد و در سفره‌خانهٔ بیرونی قصرش با من به خوردن طعام می نشست و همیـشه هم از خاطرات خوش دوران کودکی‌اش با پدرم صحبت مـی‌کـرد. از جمله، یک روز وقتی از گذشته‌های دور خود که او هم متولّد موصـل و بزرگ‌شدهٔ آن دیار بود سخن می‌گفت، صحبتش به سال وبایی و بـه دنبالش بیماری اُریونِ سرزمینِ بین‌النهرین رسید و گفـت: آن سـال در سراسر سرزمین بین‌النهرین خیلی‌ها از عارضـهٔ بیمـاری وبـا مُردنـد و خیلی‌ها هم مثل عموهای تو به خاطر ابـتلا بـه بیمـاری اُریـون عقـیم شدند و از جمله خودِ من. بعد وزیر به شرح ماجرای زندگی خـود و ترقّیاتش در دوران جوانی پرداخت و اینکه چگونه راه به دربار سلطانِ سرزمین سوری‌ها پیدا کرد و به مقام وزارت رسید، و حتّی آنقدر مـرا به خود نزدیک دانست که از ماجرای عـشقی زنـدگی‌اش نیـز بـا مـن سخن گفت و اشاره کرد چون به مقام وزارت دربار سوری‌ها رسـیدم، هنوز مجرد بودم که روزی یک زن جوان بیوهٔ یهودی، به نام لعیا برای دادخواهی و رفع تظّلم به نزدم آمد. من در همان نظـر اوّل، عاشـقِ آن زن بسیار زیبای جوان شدم و چون کارآن زن تمام شد و قصد خروج از مقرّ وزارت مرا داشت، از او خواستم که روز دیگر برای دیـدنم بـه بارگاهم بیاید.

فردای آن روز لعیا را به تالار دیگر بارگاهم که خلوت و خـالی از اغیـار بـود بـردم و از او خواسـتگاری کـردم، کـه لعیـا در جـواب

خواستگاری‌ام گفت: زهی سعادت برای من، اگر افتخار همسری شما را پیدا کنم. اما من با دو مشکل روبرو هستم: مشکل اوّل این است که من یک زن یهودی‌ام و در کیش و آیین ما رسم نیست که با مرد غیرکیش خود ازدواج کنیم مگر با مصلحت و اجازهٔ خاخام بزرگ و رهبر دینمان، و دوّم اینکه من دارای دو دختر دوقلوی دو ساله به‌نام یافا و یاسا هستم. حال وزیراعظم چگونه حاضر می‌شوند با زن بیوه یهودی که دو دختر دو قلوی دو ساله همراه خود دارد ازدواج کند!

وزیراعظم در پاسخ لعیای زیباروی یهودی گفت: دو دختر دوقلوی تو همچون فرزندان خود من خواهند بود و بهتر از این هم نمی‌شود، زیرا من به علّت عارضهٔ بیماری وبا و همچنین اُریون، در کودکی عقیم شده و هرگز نمی‌توانم صاحب اولادی شوم و اگر بخواهم با یک دوشیزه و یا بانوی بدون فرزند هم ازدواج کنم، وی برای همیشه از نعمت مادرشدن محروم خواهد ماند. و دوّم اینکه امیدوارم خاخام بزرگ، و رهبر دینی شما با ازدواج ما دو نفر موافقت کند، زیرا در دوران وزارت من، اقوام یهودی سرزمین سوری ها، و به‌خصوص یهودیانِ دمشق، در نهایت آسایش و امنیت و آرامش زندگی می کنند. پس چه بهتر، که هرچه زودتر، نزد خاخام بزرگ آیین خود بروی و رضایت او را برای ازدواج با من جلب کنی.

لعیا به کنیسهٔ یهودیان مقیم شهر دمشق رفت و از خاخام بزرگ خودشان، موافقت لازم را کسب کرد و بعد، با رضا و رغبت بسیار به

عقد وزیراعظم درآمد. زمانی که جمال به حضور وزیر اعظم رسید و باب دوستی با او را آغاز کرد، هجده سال از تاریخ ازدواج لعیا و وزیر اعظم گذشته بود و دختر خوانده‌های وی هر کدام بیست سال سن داشتند.

و امّا ای سلطان بزرگوار، برایتان گفتم، وزیراعظم دربار سوری ها، به خاطر علاقه‌ای که به جمال پیدا کرده بود، از یک طرف، و از طرف دیگر اینکه، آن جوان امانت دوست قدیم و هم‌درس دوران کودکی‌اش، به شهری غریب مانند دمشق آمده بود. گذشته از آنکه برای او حجره‌ای مناسب در بازار گرفته و خانه‌ای در نزدیکی قصرش آماده کرده بود، ظهرها هم او را برای صرف ناهار به سفره‌خانهٔ بیرونی قصرش می‌برد.

یکی از روزها وقبل از آنکه وزیر به تعریف خاطرات خود و ماجرای ازدواجش با لعیای یهودی بپردازد، سرسفره و هنگام صرف ناهار وقتی سرش را بلند کرد تا به صورت وزیر که مقابلش نشسته و او را مخاطب قرار داده بود نگاه کند، ناگهان حس کرد که پردهٔ پشت سر وزیر تکانی خورد. او یک لحظه شک کرد شاید کسی پشت پرده ایستاده و به سخنان ایشان گوش می‌دهد، امّا از آنجا که اجازه دخالت در امور داخلی بارگاه وزیر را به خود نمی‌داد، زیاد آن فکر را در ذهن خود دنبال نکرد و توجّه خود را به سخنان میزبان محترمش جلب کرد.

چون سخن شهرزاد به نقل از طبیب یهودی به اینجا رسـید، حـس کرد که سلطان شنونده قصّه‌اش به خواب رفته، لذا دم فرو بـست و از خوابگاه خارج شد.

پایان شب پنجـاهم

و امّا ای سلطان گران‌قدری که عدل و داد در سراسر سرزمینت حاکم است و فرصتی برای اظهار وجود بیدادگر ظالم نیست! دیشب چون عرضم به اینجا رسید که جمال ناگهان حس کرد پردهٔ پشت سر وزیر تکانی خورد، خواب شیرین، شما را در ربود و من هم لب از گفتن فرو بستم. حال در ادامه با اجازه معروض می‌دارم:

فردای ظهر روزی که جمال متوجّه تکان‌خوردن پرده پشت‌سر وزیر، هنگام صرف ناهار شد، همچنان که در حجره خود نشسته بود، بانویی را دید که به در حجره آمد و در حالی که دو خدمتکار دنبالش بودند، مقابل حجره ایستاد و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهره پس زند، پرسید: گویا شما تازه به این بازار آمده و حجره گشوده‌اید. آیا می توانم بپرسم قبلاً در کدام سو وکجای بازار دمشق مستقر بودید؟ که جمال بدون آنکه سر خود را بالا کند پاسخ داد: باید به عرض خاتون خود برسانم که من جوانی موصلی هستم و به شهر دمشق تازه‌واردم و به همّت دوستان بزرگوار پدرم، این دکان را گشوده‌ام. بانوی مستوره یا مشتری تازه‌وارد پرسید: آیا کالا و متاعی که شایستهٔ من باشد دارید؟ جمال پاسخ داد: انواع پارچه‌های ابریشمین بافت چین و

عطریات گوناگون و ادویهٔ خاص هندوستان را دارم. جمال بدون آن که سر خود را بالا کند و به صورت مشتری خود نگاه کند آن پاسخ را داد. مشتری گفت: اینها را قبلاً آمده و پرسیدم. آن دو را می‌دانم. گفتم عطر و پارچه‌ای که به درد من بخورد چه دارید؟ و مشتری چنان روی کلمهٔ «من» تأکید کرد که جمال بی‌اختیار سرش را بلند کرد و متوجّه شد مشتری نقاب خود را پس زده. چون نگاهش در نگاه مشتری بسیار زیبارویش افتاد، آتشی سراپایش را سوزاند و لرزشی بر اندامش افتاد و چون نگاهی هم به قامت تقریباً پوشیدهٔ وی انداخت، بی‌اختیار زیر لب گفت:

نه روی گل، چو روی دلارای دلبر است

نه قدّ سرو، چون قد رعنای دلبر است

این زمزمهٔ زیر لب، آنچنان نبود که مشتری گل‌روی سروقد نشنود. بعد از آن نگاه و آن زمزمه، جمال بر خود مسلط شد و انواع پارچه‌های ابریشمین و چند قلم از عطریات را روی پیشخوان دکّان چید تا مشتری‌اش آن را ببیند وانتخاب کند. مشتری گل‌رو، بعد از آنکه مدتی پارچه‌ها را زیرورو کرد، درِ شیشه‌های عطر را باز نمود و به مشام خود نزدیک کرد، گفت: هم پارچه‌ها و هم عطرهای شما در نوع خود از بهترین است. امّا چون امروز با خود وجهی به همراه نیاوردم و اصلاً نه به قصد خرید، از سرای خود بیرون آمدم، لذا فردا صبح دوباره خواهم آمد تا خواسته‌های خود را انتخاب کرده و بخرم.

چون جمال گفت: خاتونِ من کالا را ببرند که وجهش قابلی ندارد، مشتری گل‌رو گفت: بهتر آن است که بماند برای فردا، منتظرم باشید که حتماً خواهم آمد.

چون مشتری گل‌روی سروقد، دامن‌کشان، از جلوی پیشخوان حجرهٔ جمال دور شد، فروشندهٔ موصلیِ از هُرم نگاهِ دلدار سوخته، زیر لب خواند:

دلربایی نه لباسی است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

مشتری گل رو که گفته بود فردا صبح دوباره خواهم آمد تا کالای دلخواه خود را بخرم و ببرم، روز بعد ساعتی به ظهر مانده، جلوی حجره رسید و با لحنی که هم شور عشق‌آفرینی، و هم وقار دوشیزگی در آن موج می‌زد گفت: سلام بر آقا جمال محترم موصلی! جمال چون سرش را بلند کرد، همچون روز قبل نگاهش در چشمان گیرا و عشق‌آفرین همان مشتری دیروز افتاد و چون زبان به سخن گشود و گفت: معذرت می‌خواهم خاتون نام مرا از کجا می‌دانند؟ من دیروز فقط عرض کردم که از موصل آمده‌ام، امّا نام خود را نگفتم، که مشتری گل‌رو گفت: هرچند دیرتر از همه به دمشق آمده‌ای، اما اکنون مشهورتر از پیران بنامِ متولّدشده در این شهری، به‌خصوص در سرتاسر بازار که همه جا صحبت از تاجر خوشنام، جمال موصلی است.

آنجا بود که جمال حس کرد، در لحن و کلام مشتری گل‌رو هم، شیدایی و شیفتگی موج می‌زند، امّا هیچ به روی خود نیاورد و سر به زیر انداخت. چون مشتری گل‌رو از جمال مطالبه پارچه‌های دیروز و انواع عطرهای خوشبو را نمود، جمال همهٔ آن انواع را، روی پیشخوان حجره نهاد. مشتری گل‌رو در حالی که به ظاهر آنها را برانداز می‌کرد، امّا لحظه‌ای چشم از جمال جمیل‌جمال پارچه‌فروش برنمی‌داشت. بالاخره چهارقواره پارچه و چند شیشه از عطرهای خوشبو را انتخاب کرد وگفت: من دو خواهش از شما دارم: اوّل اینکه پارچه‌ها وعطرهای خریداری مرا در گوشه‌ای از حجرهٔ خود نگهداری کنید تا فردا، زیرا اکنون قصد رفتن مستقیم به خانه را ندارم، و دوّم اینکه، بهای کالاهای خریداری مرا از سکه‌های داخل این کیسهٔ زر بردارید و بقیّه‌اش را هم نزد خود امانت نگه‌دارید تا من روزهای آینده که نزد شما برای خرید می‌آیم، احتیاج نباشد در این روزگار آشفته که طرّاران هر گوشه در کمینند، سکهٔزر همراه خود بیاورم.

جمال در حالی که از گرفتن کیسهٔ پر از سکه‌های زر ناب خودداری می کرد، گفت: اوّلاً خاتون مرا از امانت نگه‌داشتن مورد دوّم معذور دارند، زیرا بهای کالای تقدیمی که قابل شما را ندارد، حتی با وجود مرغوبیّت فراوان، پنج سکّه زر هم نمی‌شود، حال آنکه تصوّر نمی‌کنم محتوی کیسه کمتر از صد سکه زر باشد؛ در ثانی من که از زنده‌ماندن خود به یک ساعت دیگر هم امیدوار نیستم و کسی

را هم در این شهر ندارم، جرئت نگهداری چنین امانتی را در خود نمی‌بینم.

مشتری گل‌رو خود را به جمال نزدیکتر کرد وگفت: من شما را مرد بسیار شریف و امینی می‌دانم، زیرا اگر چنین نبود، دیروز چیزی گرانبهاتر از این کیسه پر از سکه‌های زر را نزدتان نمی‌نهادم و نمی‌رفتم.

سپس مشتری گل‌رو، با همان فاصلهٔ نزدیک، بدون آنکه خدمتکارانش بشنوند، گفت: شما دیروز این بیت را برای من خواندید که:

نه روی گل چو روی دلارای دلبر است

نه قد سرو چون قد رعنای دلبر است

حال لازم می‌دانم در پاسخ شما بگویم:

تو سرو سرکشی و من آن ساده باغبان

کاندیشه می‌کنم کی ثمر می‌دهی مرا

و بی‌پرده و باصراحت، خدمت شما تاجرزادهٔ اصیل و انسان شایستهٔ بی‌بدیل عرض می‌کنم که:

عشق خوبان آفت جان و دل است

عشق ورزیدن به خوبان مشکل است

کاش داند حال من در عشق خویش

آن تغافل‌پیشه کز من غافل است

نیســت از جــور تــوأم پــای گریز

بر سر کوی تــوأم پــا در گل است

و نمی‌دانم که آیا مثل من کسی تا به حال پایش در گِل محبت شما، شایسته‌مرد برازنده و جمیل‌چهره مانده است؟ هر چند ممکن است شما این ابراز علاقهٔ مرا نوعی جسارت، و در حدّ دوشیزگی‌ام، خدای ناکرده ناشی از وقاحت گمان کنید، امّا من در نهایت شهامت، این را حقّ خود می‌دانم که اگر چیزی را خواستم، سعی در طلبش کنم، نه آنکه در گوشهٔ خلوت بنشینم و از غصّه خاک بر سر کنم. من اگر ابراز کنم و شما نپذیرید، بهتر از آن است که سکوت کنم و شما هیچ ندانید. امّا خواهش دیگری هم از شما دارم، و آن خواهش این است که شما امروز که برای صرف ناهار به حضور وزیراعظم می‌روید، از ایشان بخواهید شما را رخصت فرمایند تا فردا ناهار را در خدمتشان نباشید، زیرا فردا قصدم این است که ناهارتان را من به حجره آورده و ساعتی را در خلوت با هم به گفت‌وگو بنشینیم. شاید تعجّب کنید که من این همه آگاهی را از کجا دارم، امّا یادتان هست که چند روز پیش جناب وزیراعظم هنگام صرف ناهار وقتی از گذشتهٔ دور خود برای شما سخن می‌گفت، اضافه کرد چون به مقام وزارت دربار سوری‌ها رسیدم، هنوز مجرّد بودم که روزی یک زن جوان بیوهٔ یهودی به نام لعیا، برای دادخواهی و رفع تظلّم به نزدم آمد، و من در همان نظر اوّل عاشق آن زن شدم و سپس ادامه داد که آن لعیای یهودی دارای دو دختر دوقلوی دوساله به نام‌های یافا و یاسا بود؟ حال یکی از آن دو قل من هستم که

اکنون نزد شما ایستاده‌ام. فقط خواهشی که از شما دارم این است که امروز این صحبت را با پدرخوانده‌ام در میان نگذارید. اجازه بدهید من فردا ظهر حرف‌های خود را با شما در میان بگذارم، آن وقت اختیار با شماست. در آن موقع است که می‌توان گفت، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. مطمئن باشید با یک روز سکوت ضرری نمی‌کنید.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، باز هم اجازه بفرمایید برگردیم به بیست سال قبل از زمانی که جوان تاجرزادهٔ موصلی، از شهر خود با نامه‌ای از پدرش، به سراغ وزیر دربار سوری‌ها در شهر دمشق رفت. همانطور که وزیراعظم برای جمال به طور مختصر تعریف کرد، من هم به عرض سلطان رساندم، بعد از آنکه وزیراعظم از لعیا زن خوب‌روی یهودی خواستگاری کرد، لعیا گفت: اوّلاً من چون زنی بیوه و یهودی هستم، اجازه ندارم با مردی که از دین من نیست ازدواج کنم مگر با اجازهٔ خاخام بزرگ شهر دمشق، و ضمناً من دارای دو دختر دوقلوی دو ساله هستم. که وزیراعظم در مورد دو دختر دوقلوی لعیا گفت: چون من در دوران کودکی‌ام توأماً گرفتار بیماری وبا و اوریون شده و عقیم گشته‌ام، لذا دختران تو را چون فرزندان خود خواهم دانست و در ثانی چون در دوران وزارت خود، با یهودیان شهر دمشق به خوبی و نرمش و مهربانی رفتار کرده‌ام، تصوّر نمی‌کنم خاخام بزرگ کنیسهٔ شما، با ازدواج ما مخالفت کند. لذا هر چه زودتر به نزد خاخام بزرگ خودتان برو و موافقتش را جهت ازدواجمان جلب کن.

چون لعیا موافقت خاخام بزرگ کنیسهٔ شهر دمشق را جلب کـرد و خبرش را برای وزیراعظم آورد، وزیراعظم هم به نزد پادشاه سوری‌ها رفت و مورد را با وی در میان گذاشت و با او دربارهٔ ازدواج با لعیای یهودی صحبت و کسب اجازه کرد. چون پادشاه سـرزمین سـوری هـا موافقـت خود را اعـلام کرد و مراسـم عروسی لعیـا و وزیـراعظم، بـا حشـمت و شکـوهی بی‌مانند برگـزار شد، لعیـا با دختـران دوقلـــوی خود به نام‌هـای یافـا ویاسـا، قـدم در قـصر مجلّـل وزیـراعظم - کـه چسبیده به قصر پادشاه سوری ها بود - گذاشت. یافا و یاسا در همـان سن دو سالگی همسان مادرشان لعیا، بـه قـــدری زیبـا و مـوطلایی و چشم‌فندقی بودند که تمام اطرافیان و درباریان، شـیفته و مجـذوب آن دو قل دل‌ربا شدند. قل اوّل، یعنی یافا، پانزده دقیقه از قـل دوم خـود یعنی یاسا، بزرگتر بود. در آن زمان پادشاه سرزمین سـوری‌هـا، دارای دو پسر به سن‌هـای پـنج و سـه سـال بـود، کـه آن دو پـسر پادشـاه، همه‌روزه همبازی یافا و یاسا در حیاط بزرگ قصر وزیر، و یا بـاغ پُـر گل قصر پدر خودشان بودند.

این معاشرت و همبازی‌بودن همچنان ادامه داشت، تا اینکه پـسران پادشاه سرزمین سوری‌ها به هجده و شانزده سالگی رسـیدند و یافـا و یاسا هـم، پـانزده سـال از عمرشـان را پـشت سـر گذاشـتند. پادشـاه سوری ها خیلی دلـش مـی خواسـت کـه پـسرانش، یافـا ویاسـا را بـه همسری انتخاب کنند، امّا همسر پادشاه و ملکهٔ دربار که دختر پادشـاه

سرزمین کلده بود و با یهودیان دشـمنی دیرینـه‌ای داشـت، بـا ازدواج پسرانش با آن دو دختر یهودی‌زاده مخالف بـود و بـه هـیچ وجـه بـه همسرش اجازه نمی‌داد که در این باره سخن گوید. از طرفـی پـسران پادشاه هم از ترس مادرشان جرئت حرف‌زدن نداشتند و در اصل ایـن دختر پادشاه کلده بـود کـه بـه عنـوان ملکـه بـر سـرزمین سـوری‌هـا حکومت می‌کرد، نه خود پادشاه. وزیراعظم هم که از دخالت ملکه در امور مملکت بسیار ناراحت بود، چندین بار استعفا داد که اسـتعفایش مورد قبول پادشاه قرار نگرفته بود.

امّا ملکهٔ دربار سوری‌هـا، یـا دختـر پادشـاه سـرزمین کلـدانی‌هـا، آرزویش این بود که پسرانش، داماد خواهرش شوند که خواهرش نیـز همسر وزیراعظم سرزمین کلده بود. یعنی اینکه پسـرانش، بـه جـای ازدواج با دخترخوانده‌های وزیراعظم شوهرِ سلطانش، دختـرخاله‌های خود - که دختران وزیراعظم پدربزرگشان بودنـد - را بـه عقـد خـود درآورند، که هر چه یافا و یاسا زیبا و ملیح و مهربـان و آرام بودنـد، آن دو دختر زشت و تندخو و ناآرام و بی‌ادب بودند. از آنجـا کـه در خاندان سلطنتی اکثر ازدواج‌ها به جای آنکه از روی عشق و علاقـه و صفا و یکدلی باشد، به خاطر بسط قلمرو حکومت و مناسبات سیاسی و دسیسه‌های خانوادگی است و باز از آنجا که ملکهٔ دربار سـوری‌هـا قدرت و اقتدارش بیشتر از پادشاه بود و پسرانش هم جرئت نه گفـتن در برابر تصمیم‌های مادر را نداشتند، دو سال قبل از آنکه جمال پا بـه

شهر دمشق بگذارد، با اینکه دل‌های پسران پادشاه نزد یافا و یاسا بود، امّا مراسم باشکوه عروسیشان با دخترخاله‌هایشان، در شهر دمشق برگزار شد که آن وصلت خانوادگی و آن ازدواج اجباری عاقبت خیری نیافت و پسران پادشاه سرزمین سوری ها، به قدری از رفتار زشت و حرکات ناپسند دخترخاله‌های خود ناراحت شدند که بعد از دو سال دخترخاله‌های خود را طلاق دادند و آنها به دیار خودشان برگشتند. مادر هم برای اینکه مبادا پسرانش دوباره به فکر ازدواج با یافا و یاسا بیفتند، با سیاست و حیله تصمیم گرفت که دختران پادشاه مصر را به همسری پسرانش برگزیند و همواره به شوهرش می‌گفت: در دربارهای سلطنتی، ازدواج به عشق هیچ ربطی ندارد. ازدواج یک پادشاه یا فرزندش فقط باید از روی مصلحت و با دید کشورگشایی باشد، که پسر یک پادشاه، باید حتماً با فردی از خانوادهٔ سلطنتی و چه بهتر با دختر پادشاه کشورهای هم‌طراز خود ازدواج کند، نه با دخترخوانده‌های یهودی‌الاصل وزیر بی‌عرضهٔ پدرشان.

امّا جالب اینکه، یافا و یاسا، پسران پادشاه را فقط به چشم هم‌بازی‌های دوران کودکی خود می‌دیدند و هرگز هم به فکر ازدواج با آنها نبودند، و هردوی ایشان غافل بودند که پسران پادشاه، بعد از جداشدن از دخترخاله‌های خود برخلاف تصمیم مادرشان می‌خواستند به هر ترتیب که شده، آنها را به عقد خود درآورند. درست مقارن با همان زمانی که پسران پادشاه مصمّم به اجرای تصمیم

خود شده بودند، یافا از پشت پردهٔ اتـاق ناهـارخوری پدرخوانـده‌اش چشمش به چهرهٔ جمیل جمال افتاد و پایش در حلقـهٔ دام عـشق گیـر کرد.

چون سخن شهرزاد به اینجا رسید، پلک‌های چشمان ملک شهرباز هم روی هم گیر کرد و پادشاه به خواب رفت و شـهرزاد هـم لـب از سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و یکم

و امّا ای ملک قَدَرقدرتِ عظیم‌شوکت! در دنبالهٔ عرایض دیشبم معروض می‌دارم:

شبی که ملکهٔ دربار سوری‌ها، در خلوت خود فکر می‌کرد چگونه و چطور، و با چه هدایایی برای خواستگاری دختران پادشاه کشور مصر برود، ناگهان چشمانش برقی زد و با صدای بلند به خود گفت: اول باید آتش و پنبه را از هم جدا کرد. ابتدا باید فکری به حال این دوقلوهای یهودی‌الاصل بکنم، زیرا در حقیقت من الآن دارم مار در آستین خود پرورش می‌دهم. من که خود یک زن هستم خوب می‌دانم که گاه یک نگاه فتنه‌گرانه می‌تواند خانمان‌ها بر باد دهد که نه خانمان‌ها، بلکه مملکت‌ها را به آتش بکشد. اوّل باید، هر طور که شده این فندقی‌چشمان مو بور صورت عروسکی را از سر راه بردارم. چه بسا که اگر اوّل این کار را نکنم و بار سفر برای مصر ببندم، در زمان غیبت من، این فتنه‌گران شهرآشوب، ایمان فرزندانم را بدزدند و دل‌هایشان را ببرند. بهتر آن است با عالیه، ندیمهٔ دنیادیدهٔ خود مشورت کنم.

بلافاصله ملکهٔ دربار سوری ها، ندیمهٔ خود را احضار کرد و تمام ماجرا و نقشهٔ خود را، با او در میان گذاشت و اضافه کرد: عالیه، من می دانم چه باید کرد، امّا نمی‌دانم از کجا باید شروع نمود. مناسبات شوهرم با وزیرش به قدری صمیمانه است که حد ندارد. از حق هم نگذریم، وزیراعظم ما به قدری شریف است که هیچ تهمتی نمی‌شود به او زد. در طول دوران زندگی زناشویی‌ام، سلطان سه بار سرم فریاد کشیده وگفته کافی است دوست ندارم دیگر حرف بزنی و آن، سه مرتبه‌ای بوده که، قصد بدگویی از وزیرش را داشته‌ام. درضمن روابط وزیراعظم و همسرش لعیا هم به قدری عاشقانه است که هرگز نمی توانم بین آنها هم تفرقه بیندازیم. از طرفی دیگر، این عروسکان مو بور چشم‌فندقی هم، دختران خوبی هستند. امّا جواب شیوخ قوم و سرکردگان ایل و تبار سوری ها را چه بدهم؟! اگر عروس من و ملکهٔ آینده این سرزمین، یک دختر یهودی‌الاصل باشد، یقین دارم که مهتران ایل و تبارم و رؤسای قبایل مختلف، شورش خواهند کرد و مقابلمان خواهند ایستاد و چه بسا تاج و تخت سلطنت را هم از دستمان بگیرند. بارها گفته‌ام و باز هم می گویم، در دربارهای سلطنتی ازدواج و عاشقی، هیچ ربطی به هم ندارند. ازدواج یک پادشاه یا ولیعهدش، فقط باید از روی مصلحت، بُعد سیاست و دید تسلط و سیطرهٔ حکومت باشد. عالیه، باید فکری کرد. اگر تو راهی به نظرت می رسد، به من بگو بدانم با این عروسکان مو بور چشم‌فندقی چه باید کرد؟

عالیه تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار و ملکهٔ مقتدر و هوشیار، خیالشان راحت باشد. من قبلاً فکرش را کرده‌ام.

و امّا من شهرزاد قصّه‌گو، از همسر شایسته و سلطان بایستهٔ سرزمین خود اجازه می‌خواهم که ملکه و عالیهٔ ندیمه را فعلاً رها کنیم و چند روزی از آن ایام به عقب برگردیم؛ به زمانی که جمال و وزیراعظم با هم به صحبت نشسته بودند و یافا پشت پرده ایستاده بود و از لای درز پرده، جمال را با چهرهٔ جمیلش می‌نگریست و هنگامی که قصد رفتن داشت، پرده تکان خورد و توجّه جمال را جلب کرد.

باری، موقعی که یافا به سرای خود و نزد خواهرش یاسا برگشت، قُل دوّم یا یاسا به خواهرش گفت: نمی‌فهمم چه رُخ داد که آرام رفتی و آشفته برگشتی. آسوده رفتی و منقلب آمدی. فارغ و پروازکنان رفتی، عاشق و گرفتار باز آمدی! مگر پیش پدرخوانده‌مان که بود؟ باورم نمی‌شد که تو لعبتِ عاشق‌کُش، که به صدها کشتهٔ سر راهت نیم‌نظر هم نمی‌انداختی، این‌گونه و این‌قدر سریع، والـه شوی و پایت در چالهٔ عشق بیفتد. یاسا راست می‌گفت: زیرا تمام دوقلوها و بخصوص خواهران دو قلو، مصداق کامل یک روح در دو بدنند. یافا از آنجا که هیچ چیز را از یاسا پنهان نمی‌داشت، فقط این سه بیت را زیر لب زمزمه کرد:

از هجر رویش بر فلک، امشب رسد افغان من

ترسم نیاید در برم، تا بر لب آید جان من

سرگشته کوی وی ام، دل بستهٔ موی وی‌ام

در بنـــد گیســـوی وی‌ام، دینــش شده ایمــان من

برگو که بی او چون کنم، چون با دل پرخون کنم

آغشته از خون است و اشک، امشب دگر، ایوان من

که یاسا گفت: خواهر، به خدا دیگر طاقتم نیست، هر چند می‌دانم که اشتباه نکرده‌ای، امّا اجازه بده که من هم به سراپردهٔ پدرخوانده‌مان بروم و با احتیاط، نیم‌نگاهی به ربایندهٔ دل قُل خود بیندازم، که هم خوشحالم و هم می‌ترسم.

چند دقیقه‌ای گذشت که یاسا برگشت و گفت: آفرین بر سـلیقه‌ات که من، در طول عمر خود و در سرتاسر مُلک سوری هـا، و میـان ایـن همه جوان خوش‌سیمای دمشقی، هرگز جوانی چنین زیبـا و اصـیل و برازنده و متین ندیده، و شاید جز او، در آینده هم نخـواهم دیـد، کـه چشمانش راز جهـان در خـود نهفتـه دارد و هـر تـار گیـسوان مـوّاج ازپشت‌بسته‌اش، کمند صدها هزار دل دلبر است. سـپس یافـا، نگـاهی سرشار از تشکر به خواهر خود انداخت و گفت: راست گفتی یاسا.

آیا به‌گوشش می‌رسد در نیمه‌شب افغان من

یا که به راحت خُفته است آن جان و آن جانان من

از ناوک مژگان من، خون می‌چکد بر بسترم

آیـا رسـد بر هــم دگـر، غـم‌خـانـهٔ مـژگـان من

که من هرگز باورم نمی‌شد اینچنین عمیق و ژرف و سریع و آنی، آتش عشق سراپای وجودم را بسوزاند! یاسا گفت: خواهر، دل آسوده دار که

من سعی می‌کنم این آتش فقط تو را گرم کند نه اینکه تو را بسوزاند. باز هم یافا گفت: از تو ممنونم خواهر. امّا حرف عجیبی گفتی، عاشق و دل آسودگی، هیهات!

امّا ای ملک جوان‌بخت، اگر خاطرتان باشد در شب های قبل عرض کردم، فردای ظهری که جمال متوجه تکان‌خوردن پردهٔ پشت سر وزیراعظم، هنگام صرف ناهار شد، بانویی با دو خدمتکار، به در حجرهٔ جمال رفت و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهره پس زند از او سؤالاتی کرد که چون جمال با دقّت و به‌طور کامل، جواب سؤالات را داد، آن دختر چهرهٔ خود را پس زد و روی زیبایش را نشان داد و گفت: منتظرم باشید که فردا دوباره خواهم آمد. آن دختری که برای اوّل بار، جهد کرد و حجرهٔ جمال را در بازار یافت و به دیدارش رفت، و آنچنان نگاه عاشق‌کُشی به وی انداخت که جمال هم در وصفش گفت:

دلربایی نه لباس است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

یاسا، خواهر یافای تیر عشق بر دلش نشسته بود، نه خود او. چون یاسا از بازار برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو همان‌طور که گفتی، از زیبایی و برازندگی همتا ندارد و در عالم یکتاست. من با این که مثل تو خواهر عزیز و پراحساسم طبع شعرگفتن و شاعرانه‌اندیشیدن ندارم، می‌گویم:

دو چشمش را که شهلا آفریدند برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلــف پریشانــش عزیــزم   کمنــدی بر دل ما آفریدنــد

بدان و آگاه باش، تمام سعی و تلاشم بر این است که هر طور شده، تو را به وصال معشوقت برسانم. خوشوقتی من و تو آنکه، پدرخواندهٔ ما توجّهی خاص، به این جوان برازنده‌قامت رعناصفت دارد.

حال با اجازهٔ سلطان برگـردیم بـه اتـاق مجلّــل انــدرونی قـصـر پادشاه سرزمین سوری‌ها؛ همان جایی که ملکهٔ دربار و عالیه یا ندیمـهٔ جادوگرِ دنیادیده‌اش را گذاشتیم و بیرون آمدیم.

اگر خاطر سرور شایسته‌ام باشد، وقتی ملکه از عالیه پرسید، به نظر تو با این عروسکان مو بورِ فندقی‌چشم چه باید کرد، ندیمـه تعظیمـی کرد و گفت: خاتون بزرگوار خیالشان راحت باشد من قبلاً فکـرش را کرده‌ام. چون ملکه مشتاق و ذوق‌زده گفت: راست می‌گـویی؟ زودتـر بگو که فکرت چیست، عالیه پاسخ داد: من که ندیمهٔ مخصوص ملکـهٔ مقتدر دربار سوری ها هستم، به خوبی از کین و عداوتتان با قوم یهـود باخبرم. از طرفی من که والگــی و شــیفتگی روزافـزون شـاهزاده‌هـا را نسبت به این عروسک‌های موبور چشم‌فندقی مـی‌بیـنم، و مـن کـه – خاتون هم استحضار دارند– اندکی رموز جادوگری را مـی‌دانـم، پـس حتی قبل از آنکه خاتون از من بخواهد، بنا به احساس وظیفهٔ خود در قبال شما، فکرهای لازم را کرده و نقشه‌های بـه‌دردبخـوری کـشیده‌ام. باز هم ملکه پرسید: ممکـن اسـت بـرایم بگـویی آن فکرهـای لازم و نقشه‌های به‌دردخور تو کدام است؟ که مجدداً عالیـهٔ ندیمـه تعظیمـی

کرد و گفت: باید کاری کنم این عشق و علاقهٔ شاهزادگان جوان دربار را به کین و عداوت تبدیل کنم. یعنی ترفندی بزنم تا این دو شاهزاده که اکنون، یافا و یاسا را فقط برای خود می‌خواهند، ایشان را با نفرت از خود برانند. چون ملکه بی‌صبرانه پرسید: آخر چطور عالیه‌جان، ندیمه باز هم تعظیمی کرد و گفت: مطمئن باشید که در این یکی دو روزه، هیچ اتّفاقی نخواهد افتاد، امّا خبرهای بعدی خیلی زود به گوشتان خواهد رسید. باید کاری کنم که هر دو و یا حدّاقل یکی از این دو عروسک موطلایی و فندقی‌چشم، در دام عشق شخص سوّمی گرفتار آید، آن وقت از افعی خشم و آتش حسادت و پلنگ غیرت شاهزادگان جوان، استفاده‌های لازم و به‌موقع را خواهم کرد و حضورتان عرض کرده‌ام که ندیمهٔ جان‌نثار شما، هم اندکی رموز جادوگری می‌داند و هم با یکی دو تا از عفریتان سر و کار دارد.

باری، ای سلطان سرافراز، ندیمهٔ مخصوص ملکه که ذاتاً جاسوس و دمّامه و زشت‌سیرت بود، از روز اوّل که لعیا، مادر یافا و یاسا، به عنوان همسر وزیراعظم پا به دربار گذاشت، به وی کینه و عناد می‌ورزید، ولی برای آنکه دستش رو نشود، چهرهٔ کریه خود را با نقاب تزویر می‌پوشاند و همواره دربارهٔ لعیا، به چاپلوسی و تملّق می‌پرداخت و منتظر فرصت بود تا به نوعی زهر خود را به کام آن زن مهربان، که از نظر ملکه و عالیه و بسیاری دیگر، تنها گناهش آیینش بود بریزد. همواره هم وقتی می‌خواست از دوقلوهای قصهٔ ما صحبت

کند، ترکیب سخیف «عروسکان لوس بی‌مقدار» را پشت سرشان به کار می برد، ولی در مقابل و پیش رو، چنان چاپلوسی و زبان‌بازی می کرد که هرکس رفتار عالیه را با آن دختران می دید، مصداق «دایهٔ مهربانتر از مادر» به ذهنش خطور می‌کرد و هرگاه که لعیای هوشیار، دختران خود را از هم‌صحبتی با عالیه به خاطر تزویرش برحذر می‌داشت، دختران می گفتند: مادرجان، شما چرا نسبت به این ندیمهٔ بسیار مهربان تا این اندازه بدبین هستید، مگر یادتان رفته این عالیه که خیّاطی را هم خوب می‌داند، تا به حال چند پیراهن زیبا دوخته و بر تن ما کرده است. اما یکباره و بی‌مقدمه گفت: عزیزان من، ترسم از آن آخرین پیراهنی است که زن مزوّر بر تن شما خواهد پوشاند. باز حضور محترمتان یادآور می شوم، چون یاسا از بازار و از دیدن جمال برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو از زیبایی و برازندگی همتا ندارد، و بعد هم یاسا این دو بیت را خواند که:

دو چشمش را که شهلا آفریدند — برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلف پریشانش عزیزم — کمندی بر دل ما آفریدند

و درست همان موقع که یاسا در حال خواندن این دو بیت، با صدای بلند بود، عالیهٔ جادوگر که اجازهٔ ورود هر لحظه، هم به اندرونی پادشاه و هم به اندرونی وزیراعظم را داشت، وارد اتاق دختران زیباروی دوقلو شد. چون شعرخواندن یاسا به پایان رسید، عالیهٔ جادوگر گفت: خوش به حال صاحب آن دو چشمان شهلا! وقتی عروسکان ملوس دربار ما،

اینچنین از دختری تعریف کنند، حتماً آن دختر همتای حوریان بهشت است. که یاسا بی‌اختیار گفت: عالیه خانم، این دو بیت را در وصف دختر یا بانویی نخواندم. عالیه بلافاصله گفت: مگر مردی هم در عالم بدین زیبایی که تو وصف کردی پیدا می‌شود؟ که باز هم یاسا بی‌اختیار و فکرنکرده گفت: بله.

آنجا بود که دمّامهٔ دیوسیرت، با همان جامهٔ تزویر، جلوتر آمد و گفت: ممکن است بگویی این مرد بسیار زیبا که حتماً جوان هم هست، اکنون کجاست و تو چگونه آن را دیده‌ای؟

چون یافا و یاسای ساده‌دل و خوش‌قلب، دروغ‌گفتن نمی‌دانستند، از روی ساده‌اندیشی و خوش‌قلبی تمام ماجرا را برای عالیهٔ دمّامه تعریف کردند. البتّه از آن تعریف، قصد دیگری هم داشتند و آن قصد چنین بود که یافا و یاسا، هرگز آرزوی عروس دربار سوری‌ها شدن، و به عقدِ پسران پادشاه درآمدن را نداشتند. به‌خصوص وقتی دو پسر بی‌اراده، تسلیم خواست مادرشان شدند و با دخترخاله‌هایشان در سرزمین کلده ازدواج کردند و بعد آنها را طلاق دادند، نفرتشان از دو شاهزاده بیشتر شد. چون از ملکهٔ دربار هم دل خوشی نداشتند، همیشه دو خواهر به هم می گفتند: همسر دو شاهزادهٔ دربار سوری‌ها شدن، یعنی کنیز حلقه به‌گوش ملکه گردیدن، که این کار هرگز از ما ساخته نیست.

و باز اگر سلطان بااقتدار، خاطر مبارکشان باشد، من شهرزاد عرض می‌کنم فردای روزی که یاسا به جای خواهرش به در حجرهٔ جمال رفت، یافا خود با یک کیسهٔ پر از سکّه‌های طلا به بازار رفت و از جمال خرید کرد و با او به گفت‌وگو نشست. در آن روز، عالیهٔ جاسوس جادوگر نیز، دورادور به تعقیب یافا پرداخت و از آنجا که به قول معروف، از آن مارخورده‌ها و افعی‌شده‌ها بود، تمام ماجرا دستگیرش شد و با عجله خود را نزد ملکه رساند و گفت: خدمت ملکهٔ باشوکت عرض نکردم حوصله به خرج بدهید من همهٔ کارها را درست می‌کنم؟! و بعد تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کرد و در آخر گفت: چنان آتشی برپا خواهم کرد که زبانه‌اش دامن وزیراعظم و لعیای یهودی و جمال موصلی و عروسک‌های مو بور فندقی‌چشم را بگیرد. ملکه گفت: ای عالیهٔ جادوگر به هرکاری توانا، فقط مواظب دامن پسران من باش. که دمّامهٔ جادوگرگفت: خیال ملکهٔ سرزمین سوری‌ها راحت و آسوده باشد، قول می‌دهم.

باری، فردای آن روز بنا به توصیهٔ عالیه، ملکه دو پسر خود را فراخواند و بعد از مقدمه‌ای در مورد اینکه پسران جوان، به‌خصوص شاهزادگان درباری، صحیح نیست که بی جفت سر کرده و بدون همسر به هرجا قدم بگذارند، و هر دختری هم شایسته نیست به عنوان عروس وارد دربار شود، اضافه کرد: من به عنوان یک مادر دلسوز و همچنین ملکهٔ مال‌اندیش سرزمین سوری‌ها، صلاح را در

آن می‌بینم که شاهزادگان دربـار سوری‌ها، با شاهزاده خانم‌های دربـار مصر ازدواج کنند، و در حال حاضر وصلتی از این شایـسته‌تـر سـراغ ندارم. به همین جهت قبل از اینکه با پدرتان صحبت کنم، و حتی قبل از اینکه تدارک سفری ملوکانه را به مصر ببینم، خواستم موضوع را بـا شما دو جوان رشید و نور چشمان خود در میان بگذارم. هنوز حـرف مادر تمام نشده، هر دو پسر با هم گفتند: *نه. و* سپس پسر بزرگتر ادامه داد: مادر، شما را به خـدا ما را از این تشریفات درباری و بـازی‌هـای سیاسی دور نگه دارید. آخر مگر می‌شود با دختری ندیده و نـشناخته، در همان ملاقات اوّل، از در خواستگاری درآمـد؟ آیـا تجربـهٔ ازدواج اوّل ما با دخترخواهرهای خودتان کافی نبود، که اکنون قـصـد تکـرار اشتباه خود را دارید؟

در این موقع ملکه با موذی‌گری خاصی گفت: آیا آقازاده‌هـای مـن دختران به‌خصوصی را در نظر دارند که جسورانه با تصمیـم مادرشـان یعنی ملکهٔ مقتدر سرزمین سوری‌ها مخالفت می‌ورزند؟ که هر دو پسر باز هم با هم گفتند: بله. باز ملکه گفت: ممکـن اسـت بفرماییـد ایـن دختران که دل از شما برده‌اند کی هستند و کجایند؟ که باز هم هر دو پسر گفتند: هم‌بازی‌هـای دوران بچّگـی خودمـان؛ دخترخوانـده‌هـای وزیراعظم پدرمان، یافا و یاسا که در سراسـر سـرزمین سـوری‌هـا بـه زیبـایی و وقـار و متانـت معـروف‌انـد. ملـکه عـصبانی و بـا لحنـی خشمگین گفت: چرا بقیه‌اش را آقازاده‌ها نفرمودند. چرا ادامه ندادید؟

یافا و یاسا که در سراسر سرزمین سوری‌ها به وقاحت و هرزگی و بی‌بندوباری هم معروف شده‌اند. پسر بزرگتر پرخاشگرانه گفت: مادر لطفاً بس کنید. شما از روز اوّل با این دو دختر معصوم دشمن بودید. مادر با پوزخندی گفت: که فرمودید معصوم! کدام دختر معصومی روز روشن به پستوی حجرهٔ یک پارچه‌فروش بی سروپا در بازار شهر می رود؟ پسر بزرگ گفت: مادر، منظورتان را نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزنید. ملکه در نهایت بی‌رحمی گفت: منظورم این است، یافایی که شما او را مظهر عفت و مجسمهٔ نجابت می‌دانید، فردا می خواهد ناهار به حجرهٔ جمال، آن حمّال بی سروپا برود، و جلوی چشم بازاریان، ساعت‌ها در پستوی پشت حجره با او تنها بماند. پسر بزرگتر فریاد کشید، مادر بس کن، این حرف‌ها دروغ است و بعد آهسته و زیر لب گفت: و اگر راست باشد، من می‌دانم و این شمشیر و آن دو گردن.

در همان لحظه شهرزاد متوجه شد سر سلطانش روی گردن خم شده و خوابش برده. او همچون شب‌های قبل لب از سخن فروبست و بخت بیدارش را با خود به اتاقش برد.

پایان شب پنجاه و دوم

و امّا ای ملک جوان‌بختِ بااقتدار و شوکت نشسته بر تخت! در ادامهٔ داستان باید معروض دارم:

از آنجا که لعیا زن بسیار باخردی بود و عالیهٔ ندیمه را خوب می‌شناخت، وقتی او را در اندرون قصرشان دید، و چون مدتها بود که پا به آنجا نگذاشته بود، لذا ورود و حضور و گفت‌وگوکردن وی با دخترانش را با شکّ و تردید تلقی کرد. چون عالیه از اندرون خارج شد، لعیا به سراغ دخترانش رفت و از آنها علت آمدن عالیه را پرسید. دختران صادق و راستگو هم تمامی ماجرا و دلبستگی یافا به جمال را برای مادرشان تعریف کردند. همچنین از تصمیم بعدی یافا برای ناهاربردن به حجرهٔ جمال هم صحبت به میان آوردند. لعیا پرسید: آیا به عالیه گفتید که قصد دارید فردا هم به حجرهٔ جمال بروید؟ چون لعیا پاسخ مثبت شنید، رو به یافا کرد و گفت: دخترم، به دلبستگی تو به جمال احترام می‌گذارم، زیرا جمال، هم نیک‌سیرت است و هم نکوصورت، هم برازنده‌قامت است و هم ارزنده‌خصلت. امّا یادت باشد که تو دخترخواندهٔ وزیراعظم این مملکت هستی و زیبایی‌ات

چنان است که چون خورشید در همه جا می‌درخشد. محال است که حتی با روبنده به جایی بروی و کس یا کسانی خبردار نشوند. اولاً که من جمال را جوان شایسته‌ای می‌دانم، و ثانیاً همسرم نیز او را خیلی دوست دارد و یقین دارم، شنیدن خبر دلدادگی شما دو جوان به یکدیگر، او را هم بسیار خوشحال می‌کند. می دانم او هم به هیچ وجه راضی نیست که شما دو دستهٔ گل، عروس دربار سوری ها شوید، زیرا خودش هم، از وزیراعظم‌بودن در دربار سوری‌ها ناراضی است. او همواره گفته و می‌گوید که من در دور و بر خود سه عروسک دارم. دو عروسک ملوس مو بور چشم‌فندقی خوشگل، که دخترخوانده‌هایم هستند و چون جان شیرین دوستشان دارم و یک عروسک عبوس بی‌ارادهٔ اسیر دست ملکهٔ دسیسه‌باز، که آرزویم این است تا به آرامی از او دور شوم؛ زیرا تمام رشته‌های روز مرا، ملکه یا این حاکم واقعی سرزمین سوری‌ها، شب پنبه می‌کند. ای دختر عزیزم یافا، من و پدرخوانده‌ات، هیچ اعتراضی نداریم که تو با جمال، یکی دو ساعتی در خلوت حرف هایت را بزنی، امّا چرا در پستوی حجرهٔ جمال آن هم در بازار پُرتردّد شهر دمشق، بلکه در اتاق پنج دری چسبیده به تالار قصر خودمان، آن هم تنها و دوتایی. من فردا صبح خودم به بازار می‌روم و ضمن ابراز رضایت و خوشوقتی از ایجاد چنین رابطهٔ صمیمانهٔ عاطفی، از جمال خواهم خواست، مثل هر روز فردا هم ناهار را به قصر بیاید، ولی با یک تفاوت و آن اینکه همیشه جمال

ناهار را با شوهرم مـی‌خـورد، ولـی فـردا جمـال ناهـار را بـا دختـرم می‌خورَد.

و امّـا ای سـلطان سـرافراز، برگـردیم بـه قـصر پادشـاه سـرزمین سوری‌ها؛ همان‌جـایی کـه ملکـه دو پـسرش را فراخوانـده بـود و از دختران پادشاه سرزمین مصر تعریف می‌کرد و در نهایتِ بـی‌انـصافی، از یافا و یاسا بَد می‌گفت. به‌خصوص تکیه کنیم به آن زمان کـه پـسر بزرگ عصبانی شد و فریاد کشید: مادر بس کن این حرفها همـه دروغ است. البته آن فریاد به خاطر این بود کـه او واقعـاً بـه یافـا دلبـستگی داشـت، ولـی غـرور ولیعهـدبودن از یـک طـرف و بـی‌اعتنـایی یافـا به‌خصوص بعد از ازدواج اجباری‌اش با دخترخاله‌اش از طرف دیگـر، باعث شده بود تا وی نتواند عشق خود را آنچنان که لازم اسـت ابـراز دارد. از همه مهـم‌تـر، مخالفـت شـدید مـادر مـستبدّش کـه همـواره می‌گفت: برای من ننگ و خفّت است کـه عـروس یهـودی بـه دربـار بیاورم. و حتی ولیعهد یادش آمد با اینکه یکبار وقتی در مقابـل مـادر ایستاد و زبان گشوده و گفت: اگر شما حاکمـان زر و زور، ایـن قـوم باهوش و مستعد را این قدر خوار و خفیف نمی‌کردید و مورد توهین و آزار قرار نمی‌دادید، این همه اختلاف بروز نمی‌کرد. چنان تـودهنی از مادر خورد که تا مدّتها دندان‌هایش درد می‌کرد. ولی بـا تمـام ایـن احساسات مثبت نسبت به یافا، وقتی آن بـدگوییهـا را شـنید، چنـان دگرگون شد که زیـر لب گفت: اگر راست باشد من می‌دانم و شمشیر

و آن دو گردن، که حقیقتاً هم تصمیم به کُشتن جمال و یافا گرفت. درست در همان موقع، عالیهٔ دمّامه که از قبل هم پشت پرده ایستاده و صحبت‌های ملکه را با دو فرزند و به‌خصوص پسر بزرگش می‌شنید وارد شد و تعظیمی کرد و ایستاد. به‌محض ورود ندیمه، ملکه با حالتی ناشی از عجز و درماندگی رو به او کرد و گفت: عالیه، تو به این پسران ازعشق‌کورشدهٔ من، و به خصوص به ولیعهدِ محترم سرزمین سوری‌ها بگو، این دختران و به‌خصوص عروسک اوّل چه دختر هرزه و ولگردی است؛ دختری که در بازار شهر می‌گردد و به پستوی هر حجره‌ای سر می‌کشد. عالیه‌جان، رو در بایستی نکن، تو بگو. عالیه جادوگر، یک کلاغ و چهل کلاغ کرد و گفت: من همین امروز خودم با این گوش‌هایم حرف‌هایی از زبان یافا شنیدم که از بازگوکردنش شرم دارم و اصلاً آمده‌ام تا خدمت ملکهٔ بزرگوار و خاتون ارجمندم عرض کنم که به هر ترتیب که شده حضرت سلطان را در جریان امر قرار دهید که یا ایشان وزیراعظم خود را معزول نمایند و یا حداقل وزیراعظم، این دو دختر هرزه و مادر واسطه‌شان را از خانه‌اش بیرون بیندازد. خدا شاهد است که دختران هرجایی هم این‌طور با وقاحت در روز روشن و در برابر هزاران چشم به پستوی حجره‌ها نمی‌روند. اصلاً من نمی‌دانم این حمّال جمال نام از کدام قبرستانی سر و کلّه‌اش پیدا شده و چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است که جناب وزیراعظم این اندازه این پسرک بی سر و پا را تر و خشک

می‌کنند. نمی‌دانم خاتون بزرگوار می‌دانند یا نه، که ملکه وسط حرف ندیمه دوید و پرسید: چه چیز را؟ و ندیمه ادامه داد: اینکه حجره‌ای که فردا ظهر یافا و جمال در آن به عیش و نوش خواهند پرداخت را جناب وزیراعظم در اختیار جمال حمّال گذاشته، و از آن بالاتر، خانه‌ای که در کنار قصر خود، برای این جوانک هرزه تدارک دیده هم، از سکّه‌های خزانهٔ دربار و دارایی مردم اصیل و شریف سوری فراهم شده. در اینجا بود که پسر بزرگِ پادشاه، مجدداً فریاد کشید: کافی است، بس است، حال همه چیز را فهمیدم. به خدا هر دویشان را گردن می‌زنم و با خونشان بازار دمشق را از آلودگی‌ها می‌شویم.

و امّا ای ملک شهرباز جوان‌بخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، در مطالب قبلی خود، در مورد لعیای دانای باخرد، حضورتان عرض کردم که وی به یافا گفت: لزومی ندارد که تو فردا به حجرهٔ جمال بروی و با او به صحبت بنشینی، بلکه فردا هم، از جمال می‌خواهیم که برای صرف ناهار به بارگاه پدرخوانده‌ات بیاید، با این تفاوت که هر روز، جمال ناهار را با شوهرم می‌خورد، ولی فردا ناهار را با دخترم خواهد خورد.

چاشت همان روز در حالی که دو ساعتی به آمدن یافا به حجرهٔ جمال مانده بود، لعیا به همراه دو تن از خدمتکاران خود در حالی که روبنده‌ای بر صورت خود انداخته بود، مقابل جمال که پشت

پیشخوان حجره‌اش چشم به راه دوخته بود ایستاد. جمال به تصور اینکه او یافاست و با روبنده به دیدارش آمده، ابتدا این ابیات را خواند:

هرگز نبودم این گمان، از دوریت آرام جان

سیلاب خون گردد روان، از دیدهٔ گریان من

تا با تو گشتم آشنا، کردم جهانی را رها

بر لب رسیده جان من، از دوریت جانان من

شد باغ طبعم پُرصفا ای منبع مهر و وفا

جانم فدا جانم فدا بر غنچهٔ بُستان من

ترسی فتاده بر دلم ای عندلیبِ باغ من

چشم طمع دارد فلک، بر گنج بی‌پایان من

هنوز کلام شاعرانه و ترنّم‌گونه جمال به پایان نرسیده بود که، لعیای باخرد روبندهٔ خود را کنار زد و در برابر بُهت و حیرت بسیار جمال گفت: آفرین به نظر تیزبین و واقع‌نگری شما. من نیز شاهد نگرش طمع‌گونهٔ چشم فلک، بر گنج بی‌پایان هردویمان هستم. اکنون به این خاطر بر در حجرهٔ شما آمدم تا بگویم حصار رویین بارگاه همسر شایستهٔ من و هوادار بایستهٔ شما، یعنی وزیراعظم، مانع چشم‌زخم فلک، بر گنج مشترک بی‌پایان ما خواهد بود. لطفاً امروز هم ناهار را به قصر تشریف بیاورید که یافای من، در آنجا انتظار شما را می‌کشد. ضمناً من دیشب، ماجرا را با جناب وزیراعظم در میان

گذاشتم. ایشان هم این راه را بهتر و این طریق را اصلح‌تر دانستند و گفتند: شایسته نیست این ملاقات بیرون از قصرمان و در بازار و ملأعام صورت پذیرد.

چون سخنان لعیا به پایان رسید، جمال تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار مرا شرمنده فرمودند. پاسخ فرمایشات متین شما، جز اطاعت محض، هیچ نیست. چون لعیا روبنده فرو انداخت و قصد مراجعت نمود، قدری آن‌طرف‌تر در پیچ کوچه‌ای که منتهی به بازار می‌شد، چشم لعیا به دو سپاهی شمشیربردست که صورت خود را پوشانده بودند افتاد که به نظر لعیا آمد یکی از آنها باید پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد مملکت باشد.

و امّا آن دو جوان نقاب‌دارِ شمشیربه‌دست که در لباس سپاهیان در خم کوچه‌ای که منتهی به بازار می‌شد کمین کرده بودند، جز دو پسر پادشاه نبودند که قصدشان این بود هنگامی که یافا وارد حجره می‌شود و به پستو می‌رود و با جمال به گفت‌وگو می‌نشیند، با شمشیر بر سرشان بریزند و هر کدام گردن یکی را بزنند. ولی ناگهان متوجّه شدند جمال از حجره به در آمد و در را بست و راهی قصر وزیراعظم شد. دو برادر ناراحت و عصبانی به قصر برگشتند و عالیه را خبر کردند و ماجرا را با او در میان گذاشتند، که عالیه گفت: حتماً آن لعیای باهوش حرام‌زاده از ماجرا بویی برده است. او زن بسیار دانایی است. چه بسا که ترتیب آن ملاقات را او امروز در قصر

خودش داده باشد. من همین الآن به قصر وزیراعظم می‌روم که اگر حدسم درست باشد، باید فکر دیگری کرد. سپس به پسران پادشاه گفت: شما همینجا منتظر بمانید تا من برگردم و آخرین خبرها را برای شما بیاورم.

عالیه خود را به سرعت به قصر وزیراعظم رساند و چون خواست وارد اتاق پنج‌دری تالار پذیرایی شود، دید لعیا آنجا ایستاده است. لعیا هنگامی که عالیه را آنگونه هراسان و جویا و بی‌مقدّمه در قصر خود دید، پرسید: آیا برای ندیمهٔ مخصوص، موردی پیش آمده؟ که عالیه دستپاچه شد و پاسخ داد: نه، هیچ موردی پیش نیامده. فقط دلم تنگ بود و می خواستم دقایقی را با یافای عزیز به گفت‌وگو بنشینم، که لعیا با لحنی که قدری هم جدّی و خشن بود گفت: یافا قدری کسالت دارد، بهتر است این دیدار را به وقت دیگری موکول کنید. عالیه در حالی که با صدای بلند می گفت: پس سلام مرا به یافای عزیز برسانید و از او احوال‌پرسی کنید، زیر لب گفت: کاری خواهم کرد که کسالت یافای عزیزکرده‌ات به مرگ بکشد و سپس راه آمده را برگشت و به پسران منتظر پادشاه گفت: فعلاً شمشیرهایتان را غلاف کنید که وقت مناسب هنوز فرا نرسیده است. و البتّه باید بدانید پایان این ماجرا بدون خونریزی نخواهد بود.

امّا صحبت آن روز یافا و جمال به جایی کشید که بعد از ساعتی وزیراعظم و لعیا و یاسا هم وارد مجلس شدند و در همان موقع جمال

در حالی که نهایت احترام را برای وزیراعظم و لعیا قائل بـود، گفـت: اگر جناب وزیراعظم مرا به غلامی خود بپذیرنـد، در حقیقـت پادشـاه عالم خواهم بود اگر افتخـار دامـادی شـما را داشـته باشـم. یعنـی در کف‌داشتن زمام امور هفت اقلیم. و چون وزیراعظم پاسخ داد: مبـارک است ان‌شاءالله، جمال خود را روی پای وزیراعظم انـداخت و گفـت: پدرم بی‌جهت نگفت به جای آنکه همراه عموهایت به مصر بروی، به دمشق برو؛ زیرا در آنجا من دوستی دارم که از پـدر برایـت مهربـانتر خواهد بود.

صبح روز بعد، وزیراعظم به بارگاه سلطان رفت و موضوع را با او در میان گذاشت و از وی اجازه خواست که پادشاه در پاسخ گفت: بـا اینکــه مــن شخــصاً دخترخوانــده‌هــای تــو را دوســت دارم و دلــم می‌خواست که آنها عروس‌های من شـوند، امّـا از جهـاتی حـق را بـه ملکهٔ خود می‌دهم. به خصوص ازدواج یافا با پسر بزرگم کـه ولیعهـدِ مملکت است، هیچ درست نیست، زیرا تـو، از کـین و عـداوت اقـوام سوری با قوم یهود بـاخبری و مـن اگـر بـا ازدواج پـسرانم بـا دختـر خاله‌هایشان، که اتفاقاً زیاد هـم ارتبـاطی بـا دربـار کلـدانی‌هـا نـدارم موافقت کردم، به خاطر این بود که بلکه عشق یافا از سر پسر بـزرگم بیفتد. و باز هم جای خوشوقتی است که عشـق پسرم ولیعهد به یافـا، یک‌طرفه است و یافا توجـهی به او ندارد. به خصوص بعـد از ازدواج ولیعـهد با دخترخاله‌اش، زیرا اگر غیر از این بود و عشق دوطرفه بود،

من پادشاه سرزمین سوری‌ها، با یک مشکل عظیم روبرو می‌شدم. خلاصه اینکه من از ازدواج یافا با پسری که تو می‌گویی، هم راضی و هم خوشحالم. چه بسا وقتی یافا ازدواج کرد، عشق وی از سر ولیعهد بیفتد و به ازدواج با دختر پادشاه سرزمین مصر رضایت دهد. اگر یافا ازدواج کند من در مورد یاسا و فرزند دوّمم مشکلی ندارم. اوّلاً که او آن اندازه که برادر بزرگش عاشق است، به یاسا دلبستگی ندارد و در ثانی اگر بخواهد با یاسا هم بعداً ازدواج کند مشکلی نخواهد بود، زیرا او ولیعهد دربار سوری‌ها نیست. درضمن پسر دوّمم، بیشتر از برادرش از ملکه حساب می‌برد و اگر پشتیبانی‌های برادرش نباشد، هرگز جرئت اینکه در برابر ملکه بایستد را ندارد. به هر صورت، حال که این موقعیت خوب فراهم شده، و برای اینکه من هم خیالم از پسرم و آیندهٔ او راحت شود، هرچه زودتر مقدمات مراسم عقد و عروسی را فراهم کن، زیرا من از هم‌الآن با هم‌فکری ملکه مقدمات سفر فرزندانم و مادرشان را به مصر فراهم می‌کنم و در غیاب آنها، تو هم مراسم عقد و ازدواج جمال و یافا را برگزار خواهی کرد. البتّه فعلاً این موضوع را پوشیده بدار، زیرا اگر ولیعهد بفهمد، ما قصد داریم او را به سفر بفرستیم و معشوقش را در غیابش شوهر دهیم، محال است همراه مادرش برود. ولی وقتی بعد از انجام مراسم بفهمد، مشکلی نخواهد بود. چه بسا وقتی بفهمد یافا ازدواج کرده، زودتر ازدواجش با دختر پادشاه مصر سر بگیرد.

بعدازظهر همان روز، پادشاه سرزمینِ سوری‌ها، ملکه و پسرانش را نزد خود فرا خواند و بعد از خوش‌آمدگویی به ایشان، پسر بزرگ خود را مخاطب قرار داد و گفت: فرزندم می‌دانی که تو ولیعهد سرزمین سوری‌ها هستی و بعد از من، تاج و تخت سلطنت به تو خواهد رسید. تمام سعی من بر این است کاری کنم تا در آخرین دقایق عمرم، کشوری امن را با همسایگانی مهربان در اختیارت بگذارم که فرمانروایی بر کشوری آشوب‌زده و درمعرض‌خطر، کار ساده‌ای نیست. از طرفی در این دوره از تاریخ، دو کشور بزرگِ منطقه، بعد از ایران که در مشرق قرار دارد، سرزمین ما سوری‌ها، و سرزمین مصر است که هر دو کشور، در معرض خطر اقوام یهود و یونانی‌ها از دو طرف هستند و اگر سوری‌ها و مصری‌ها با هم متّحد شوند آن وقت مبدّل به بزرگ ترین قدرت منطقه خواهند شد. بهترین راه ایجاد این اتّحاد، ازدواج است که خوشبختانه من صاحب شما دو پسر دلاور هستم و شنیده‌ام که پادشاه مصر هم دو دختر بسیار زیبا دارد که هر دوی آنها گل سرسبد دختران قاهره هستند. ضمناً یادت باشد که تو ولیعهدِ مملکت هستی و مصالح کشور و ملّت تو، باید مقدّم برخواسته‌های دلت باشد. پس حرف مرا خوب گوش کن. اوّل اینکه از تو و برادرت می‌خواهم، فردا صبح همراه با کاروانی مجلّل و پرشوکت، به جانب سرزمین مصر حرکت کنی که ملکه، نامهٔ مرا تقدیم پادشاه سرزمین مصرخواهد کرد. البته من قبلاً هم به وسیلهٔ

رسولان و سفیران خود، موضوع را بررسی کرده و می‌دانم که جواب پادشاه مصر حتماً مساعد است. چه بسا که در همین سفر هم مراسم ازدواج صورت بگیرد، که اگر این ازدواج صورت بگیرد و دو کشور متّحد شوند، شاید تو بتوانی اسکندر ثانی دوران خود شوی و هفت اقلیم این روزگار را زیر نفوذ و تسلّط خود بگیری. درثانی من که پدر توأم، از علاقه و دلبستگی‌ات. . .

در آن هنگام پادشاه سخن خود را قطع کرد و رو به ملکه نمود و گفت: راستی یادم رفت بگویم تا ساعتی دیگر، گردهمایی شش ماه یکبار سران قوم و عشایر گوناگون سوری، در تالار قصر تشکیل خواهد شد. من از شما می‌خواهم، چون خود، دختر یکی از مهتران قوم سوری‌ها هستید، به جای من شخصاً و رأساً در آن جلسه شرکت کنید، که حضور شما در آن جلسه به‌منزلهٔ حضور پادشاه مملکت است. لطفاً تا دیر نشده برای آماده‌کردن خود تشریف ببرید.

چون پادشاه ملکه را با این بهانه از مجلس خارج کرد، رو به فرزندان خود نمود و گفت: و امّا در مورد علاقه‌تان به یافا و یاسا. شما دستور مرا در مورد ازدواج با دختران پادشاه مصر که یک ازدواج سیاسی و مصلحتی است انجام دهید، بعد که هرکدام حرمسرایی برای خود تشکیل دادید، یافا و یاسا را هم به حرمسرای خود وارد خواهید ساخت. کدام پادشاه و ولیعهد و شاهزاده‌ای را تا به حال دیده‌اید که به یک زن بسنده کرده و حرمسرایی تشکیل نداده باشد؟! شما اگر

دستور مرا انجام داده و امر مرا اطاعت کنید، هم آن را خواهید داشت و هم این را. من از همین الآن برای سفر فردایتان به شما سفربه‌خیر و خدانگهدار می‌گویم. جلو بیایید تا هر دوی شما را ببوسم.

چون پسران با رضایت کامل از بارگاه پدر بیرون آمدند یک راست به سراغ عالیه، ندیمهٔ افسونگر مادرشان رفتند، و تا خواستند گفته‌های پدر را برای وی بازگو کنند، عالیه گفت: باید به عرض شاهزاده‌های عالی‌مقدار برسانم که ملکهٔ بزرگوار قبل از اینکه به جلسهٔ شورای سران قوم و عشایر تشریف ببرند، به من فرمودند که شما فردا صبح عازم سرزمین مصر هستید. باید خدمت شما شاهزادگان عزیز عرض کنم که چه بهتر، و چه قدر خوب شد که نقشهٔ قبلی ما عملی نشد، که آن تصمیم بسیار عجولانه گرفته شده بود، زیرا اگر هنگام گردن‌زدن یافا و جمال در پستوی حجره، نقاب از چهره‌تان پس می‌رفت و مردم سرزمین سوری‌ها می‌فهمیدند که شاهزادگان والاتبارشان مرتکب قتل شده‌اند، آبروی دربار و پدرتان می‌رفت. البتّه من با اطّلاعی که کسب کرده‌ام گفتهٔ آخر حضرت سلطان را تأیید نمی‌کنم که شما بعدها می‌توانید در حرمسراهای خود، از وجود یافا و یاسا برخوردار شوید، زیرا به‌تحقیق هفتهٔ آینده، مراسم عقد و ازدواج یافا و جمال برگزار خواهد شد، و از طرفی شما هم چاره‌ای جز اطاعت فرمان سلطان و حرکت به سوی مصر را نخواهید داشت.

پسر بزرگ و عاشق یافا گفت: من آنقدر جسارت و شهامت دارم که سر از فرمان پدر بپیچم و به مصر نروم و اینجا بمانم و انتقام خود را از جمال هرزه که یافایم را دزدیده، بگیرم. عالیه با زیرکی خاصّی گفت: تصوّر نمی‌کنید اگر از فرمان پدر سرپیچی کنید، مقام ولیعهدی را از دست بدهید؟! مگر شما از خشم و عصبانیت پدرتان باخبر نیستید؟ گذشته از آن، من و ملکهٔ بزرگوار چند دقیقه قبل با هم در این باره صحبت کرده و ایشان دستورات لازم را به من داده‌اند. اوّل باید حضورتان عرض کنم که این دخترهٔ هرزه، حتّی به‌درد کنیزی بارگاه ولیعهد هم نمی‌خورد. پس چه بهتر که هر چه زودتر بمیرد. من، هم به ملکهٔ بزرگوار قول دادم و هم خدمت شما ولیعهد والاتبار عرض می‌کنم که، داغ یافا را به دل جمال خواهم گذاشت. قبل از آنکه یافا به حجله‌گاه برود، میان راه مجلس عقدکنان و حجله‌گاه او را سر به نیست خواهم کرد. شما خیالتان راحت راحت باشد.

در همان هنگام ولیعهد سرش را نزدیک گوش برادرش آورد و آهسته به او چیزی گفت و بعد رو به عالیه نمود و ادامه داد: تو چند لحظه اینجا بایست که ما به زودی برمی‌گردیم، و سپس هر دو با سرعت به سوی سراهای خود رفتند و بعد از چند لحظه هر کدام با دو کیسهٔ پر از سکّه‌های زر برگشتند و در حالی که چهار کیسه پر از سکه را به عالیهٔ ندیمه می‌دادند، گفتند: این انعام و پاداش تو زن فداکار که به خاطر ما تا پای جان ایستاده‌ای. عالیه در حالی که

خنده‌کنان می‌گفت: اگر شما این کیسه‌های زر را هم مرحمت نمی‌کردید، کمینه وظیفهٔ خود را انجام می دادم، زیر لب گفت: تا اینجا شد شش کیسه پر از سکه‌های زر. دو تا از ملکه گرفتم و چهار تا از این دو شاهزادهٔ از عشق کور و کر. و ان‌شاءالله که چهار کیسه هم بعداً از پادشاه خواهم گرفت. راستی که خونبهای این عروسک مو بور فندقی‌چشم چقدر گران است، ده کیسه زر ناب.

ولی سلطان شهرباز، جملهٔ «راستی که خونبهای این عروسک. . .» را نشنیده خوابش برد و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر جان سالم به در برد.

پایان شب پنجاه و سوم

و امّا ای سرور صاحب کرامت و نمونهٔ وقار و متانت! صبح روز حرکت، هنگام خداحافظی، ملکه به عالیهٔ ندیمه گفت: فقط باید حواست را خیلی جمع کنی، چون این لعیا خیلی باهوش و زیرک است. مبادا ناشی‌گری به خرج دهی. باید نقشه‌ات آنقدر ماهرانه باشد که شیطان بیاید و دستت را ببوسد. به این ترتیب، کاروان ملکه و شاهزادگان به سوی سرزمین مصر حرکت کرد. از فردای حرکت کاروان، خبر ازدواج یافا یکی از دو عروسک مو بور چشم‌فندقی شهر دمشق یا دخترخواندهٔ وزیراعظم با جمال تاجر، در شهر پیچید، و به‌خصوص در بازار شهر دمشق چنان صدایی کرد که حدّ و اندازه نداشت. همهٔ بازاریان و تجّار، از اینکه یکی از همکارانشان، راه به دربار و قصر پادشاه پیدا خواهد کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، زیرا آن قوم حساب‌گر، با خود می‌گفتند: کمترین اثر این ازدواج آن است که به خاطر جمال، ما مالیات کمتری خواهیم داد.

مراسم عقدکنان و ازدواج یافا و جمال بسیار مجلّل و باشکوه برگزار شد، ولی البتّه که باسرعت، زیرا وقتی جمال از وزیراعظم اجازه خواست صبر کنند تا پدرش از موصل بیاید، وزیراعظم گفت:

دستور حضرت سلطان این است که، تا موکب ملکه و ولیعهد و برادرش به مصر نرسیده، مراسم عروسی انجام شود. آنجا بود که لعیای باخرد هم باورش شد که، حقیقتاً دخترانش از افتادن در دام هولناک دربار سوری‌ها رها شده‌اند. از جمله در مراسم آن عروسی و جشن باشکوه، پادشاه هم شرکت کرد و در تمام مراسمِ قبل و بعد از عقد، عالیهٔ ندیمه هم حضور داشت که حتی با چرب‌زبانی و تملق به وزیراعظم و لعیا گفت: می دانم شما هرگز باور نخواهید کرد، امّا خدا می‌داند منی که هرگز فرزندی نداشته‌ام، یافا و یاسا را دختران خود می‌دانم و من که تا به حال چندین لباس و پیراهن برای این دو عروسک خوشگل دوخته‌ام، می خواهم لباس عروسی یافا را هم خودم بدوزم. به‌خصوص که ملکهٔ بزرگوار هم به من امر فرموده‌اند، برای یافا و یاسا دو دست لباس مخصوص بدوزم، تأکید هم کردند لباس عروس حتماً باید جواهرنشان باشد. و آنجا بود که باز هم لعیای باخرد باورش شد، عالیه همان‌طور که دخترانش می گویند زنی مهربان و خوش‌قلب است.

باری، مراسم به پایان رسید. شاید تا آن هنگام در شهر دمشق و دربار سوری‌ها، جشن عروسی به آن عظمت و جلال برگزار نشده بود. خانه جمال را زیبا آذین بسته بودند، به‌خصوص حجله‌گاه را، چون تمام زنان شرکت‌کننده در مراسم عروس مو طلایی فندقی‌چشم،

تا مدتها می‌گفتند: ما هرگز حجله‌گاهی چنان زیبا و رؤیایی و دوست‌داشتنی ندیده بودیم.

باری بعد از پایان‌یافتن مراسم، عروس را به حجله بردند. در راه هلهله‌ها کردند، در کوی و برزن سازها زدند و بر دهُل‌ها مشت‌ها کوبیدند. تک‌سواران تیرانداز هم، جمالِ جمیل‌چهره، یا آن دامادِ شایسته وزیراعظم را به سوی حجله آوردند و در آن دقیقهٔ آخر که همگی رفتند، جمال با حالتی که زبان از گفتنش عاجز است مشتاقانه از پله‌های ایوان سرایش بالا رفت. اندکی در جلوی ایوان‌سرا ایستاد، نگاهی به اطرافش انداخت و چون خواست وارد حجله شود، قبل از ورود دوتار خویش در دست گرفت و با صدایی که شادی و حُزن هر دو در آن بود، خواند:

عشق ای درمان درد بی‌دلان

عشق ای مقبول طبع مقبلان

گر نبودی تو، چه بودی، هیچ هیچ

عالمی خاموش و راهی پیچ پیچ

رنگ و بوی هستی از تو شُد پدید

دیده هرگز بی‌تو زیبایی ندید

با تو هست ای عشق این پیمان من

یک نفس بی‌تو مبادا جان من

و آنگاه وارد حجله‌گاه شد و به سوی یافایِ باوفا رفت که، با تن سرد و یخ‌زدهٔ یافا روبرو شد، زیرا پیکر بی‌جان یافا را در بستر زفاف و حجله‌گاه جوانی‌اش می‌دید.

جمال وقتی با پیکر بی‌جان یافا، معشوق دلبند و عروس زیبایش روبرو شد، تعادل خود را از دست داد، بر زمین نشست و دو دستش را بر پیشانی گرفت و بنای گریستن را گذاشت که در آن حالت بی‌خودی و در میان اشک و آه، صدایی به گوشش رسید؛ صدایی که نمی‌دانست از کجاست. امّا گُنگ و بم و شمرده شمرده می‌گفت: «دیوانه برای چه نشسته‌ای؟ می‌دانی اگر بیایند و تو را بالای سرِ جنازهٔ یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. هر چه زودتر فرار کن. آری، فرار کن.»

جمال دور و برِ خود را نگاه کرد. کسی را ندید. تصوّر کرد آن صدا در عالم خیال به گوشش رسید. باز هم نگاهی بر پیکر بی‌جان یافا انداخت. مانده بود چه کار کند که دوباره همان صدا به‌گوشش رسید: «گفتم فرار کن که جز فرار چاره‌ای نداری. همه تو را قاتل یافا خواهند شناخت. فرار کن. لحظه‌ای تردید نکن و بالاخره تصمیم بگیر، آری تصمیم به فرار.» جمال برخاست که از اتاق خارج شود. امّا باز هم همان صدا، همان صدای گنگ و بم و شمرده گفت: «پسر، با دست خالی و جیب تهی که نمی‌شود فرارکرد. وقت به‌حجره‌رفتن و سکّه‌برداشتن را هم که نداری. چرا گردن‌بند یافا را از گردنش باز

نمی‌کنی. گردن‌بندش را از گردنش بازکن. زود باش فرارکن. هر لحظه ممکن است خواهر یا مادر یافا وارد سرایت شوند. وای اگر تو را در اتاق با جنازهٔ یافا ببینند. فرار کن امّا با گردن‌بندِ یافا.»

جمال هم چون انسان‌های گیج و بی‌اراده، ترسان و لرزان، بدون آنکه فکر کند، به‌طرف پیکر سرد و یخ‌زدهٔ یافا رفت. گردن‌بندش را باز کرد و چون به طرف در اتاق رفت، باز همان صدا گفت: «هر چه زودتر به طرف مصر برو. به نزد عموهایت. مدتی نزد آنها بمان. برو عجله کن، به طرف مصر. تا آفتاب نزده باید فرسنگها از دمشق دور شده باشی. برو.»

و چون جمال مات و گیج و بهت‌زده از خانه خارج شد، در حالی که پشتش به خانه و رویش به طرف قصر وزیراعظم و پدرخواندهٔ یافاىِ بی‌گناه بود، لحظه‌ای ایستاد. اوّل تصمیم گرفت به قصر وزیر برود و مورد را با او در میان بگذارد، امّا واقعاً ترسید؛ زیرا هنوز دنبالهٔ های و هوی شادمانه و ولوله‌های طرب‌انگیز زنانه، از اندرون قصر، در مورد اینکه یافا را به حجله فرستاده‌اند، باقی بود. جمال ترسید اگر برود و چنان خبری را به ایشان بدهد، حاضران تکّه‌تکّه‌اش کنند. لذا به سرعت در تاریکی شب گم شد. از طرف دیگر چند دقیقه‌ای که گذشت، زنی که سرتا پای خود را پوشانده بود، بعد از جمال از آن خانه خارج شد و قدری دورتر، در همان تاریکی شب، با مردی،

مدتی به صحبت ایستاد و سپس او هم در تاریکی شب ناپدید شد. او عالیهٔ جادوگر بود.

ساعتی گذشت، آرامش همه جا را فرا گرفت. وزیراعظم، لعیا و یاسا نیز به بستر رفتند. ناگهان یاسا در خواب فریادی کشید و بلند شد و در بستر خود نشست. لعیا و وزیراعظم هراسان به جانب اتاق یاسا دویدند که قل دوّم یافا گریه‌کنان گفت: مادر، یافا را کُشتند. به شما گفتم آنها را تنها نگذارید. مادرجان اجازه بدهید هم‌الآن به خانه‌شان بروم. لعیا گفت: دخترم خسته‌ای و خیالاتی شده‌ای، حتماً خواب دیده‌ای. معمولاً خواب‌ها برعکس تعبیر می‌شود. خوابی که دیده‌ای، تعبیرش همین سعادتی است که نصیب یافا شده. رفتن الآن تو جز آنکه خلوت شب زفافشان را بر هم بزند، نتیجهٔ دیگری ندارد. بخواب دخترم. گفتم که خیلی خسته شده‌ای و خواب دیده‌ای. در آن موقع وزیراعظم هم گفت: ان‌شاءالله فردا صبح، با یک صبحانهٔ مفصّل شاهانه به دیدار خواهر نوعروست خواهی رفت.

صبح شد و ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشت. کارکنان آشپزخانه قصر وزیراعظم، در حال آماده‌کردن صبحانه برای عروس و داماد بودند که یاسا مرتّب به مادرش می‌گفت: مادر، دلم شور می‌زند لطفاً زودتر. لعیا گفت: دخترم صبح شب زفاف است، ایرادی ندارد که قدری هم دیر شود. بالاخره نزدیک چاشت بود که یاسا و لعیا از جلو، و دو غلام در حالی که دو مجمعه از انواع خوردنی‌های خوشمزه، به

عنوان صبحانهٔ شاهانه بر سر داشتند به سوی خانهٔ جمال که فاصلهٔ چندانی هم با قصرِ وزیراعظم نداشت حرکت کردند. وقتی به در خانه رسیدند از بازبودن در، تعجّب کردند و چون وارد حیاط شدند، درِ حجله‌گاه را هم باز و غمی را سایه افکنده بر خانه دیدند که یاسا هراسان به طرف اتاق دوید. چون به آستانهٔ در رسید و چشمش بر یافای سردشده در بسترافتاد، جیغی کشید و در همان آستانهٔ در بیهوش شد. لعیا شتابان به طرف اتاق دوید. او هم چون دخترش یاسا، فریادی کشید و از حال رفت. دو غلام چون ماجرا را دیدند، مجمعه‌های پر از صبحانه را بر زمین نهادند و شتابان خود را به بارگاه وزیراعظم رساندند.

هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که وزیراعظم و درباریان و حتّی خود پادشاه به خانهٔ جمال آمدند. زنان اندرون قصر وزارت، ابتدا لعیا را به‌هوش آوردند که او به همسرخود و پادشاه و حاضران گفت: چند دقیقه‌ای به من فرصت دهید تا ابتدا خودم به سراغ پیکر بی‌جان یافا بروم و علّت مرگش را بدانم. بعد از دقیقه‌ای او در را گشود و گفت: مرگ مشکوکی است. فقط در پشتِ یافا دو خراشیدگی کوچک وجود دارد و دیگر هیچ. لطفاً پزشک مخصوص را خبر کنید تا او علّت مرگ را معلوم کند.

بعد از شنیدن این گفتهٔ لعیا، عالیه که در گوشه‌ای ایستاده بود به خود لرزید. در این موقع پادشاه گفت: پزشک به جای خود، باید

بیاید، امّا داماد کجاست؟ جناب وزیر نکند داماد پیشنهادی شما از آن دیوانه‌هایی باشد که بعد از کام دل گرفتن، معشوق خود را می‌کُشند. آنگاه رو به حاجب مخصوص خود کرد و گفت: فوراً داروغه را خبر کنید. بگویید گزمه‌ها و مأموران خود را به همه جا گُسیل دارد. این داماد فراری قاتل، نمی‌تواند خیلی از دمشق دور شده باشد، هر چند که بر اسب بادپا هم سوار باشد. در آنجا بود که لبخندی بر لبان عالیه نشست؛ عالیه همان زن خیانتکار جادوگری که برای کشتن یافا و جمال، ششصد سکّهٔ زر، از ملکه و دو پسر پادشاه جایزه گرفته و در سرش آرزوی دریافت چهارصد سکه از پادشاه را هم می‌پروراند. آن خنده هم به آن خاطر بود که آن زن جادوگر، با موذی‌گری نقشهٔ بسیار رذیلانه‌ای برای جمال، بعد از کشته‌شدن یافا کشیده بود.

اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی جمال با پیکر بی‌جان همسرش در شب زفاف روبرو شد، تعادل خود را از دست داد که در آن حالت بی‌خودی، صدایی گنگ و بم و شمرده به گوشش رسید که می‌گفت: هر چه زودتر فرار کن که اگر بیایند و تو را بالای سر جنازهٔ یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. آن صداها، با آن آهنگِ در گلو انداخته و جادوگرانه، از حلقوم عالیهٔ پست‌فطرت بیرون می‌آید که خود را زیرکانه پشت پرده‌ای پنهان کرده بود. از طرفی عرض کردم که وقتی بعد از بیرون‌آمدن جمال، او هم از خانه خارج شد، سرِ راه، در تاریکی به سایه‌ای که به مردان سپاهی می‌مانست مطالبی گفت و رفت.

حال از سلطان بااقتدار اجازه می‌خواهم که قدری به عقب برگشته و جمال را در آن تاریکی شب دنبال کنیم. جمال هراسان و شتابان و ترسیده و لرزان، از شهر دمشق بیرون آمد و به سوی جنوب غرب، افتان و خیزان و ترسان، دوان و دوان جلو رفت و رفت تا اینکه حدود چندین منزل از شهر دمشق دور شد و به نزدیکی‌های شهر دارا رسید و چون بسیار خسته بود و با همان حال پریشان، می‌دانست آن قدر از دمشق دور شده که در معرض خطر نباشد، در حالی که خورشید در حال طلوع‌کردن بود، در زیر درختی خوابید و خوابش برد. چون بعد از ساعتی چشم گشود که برخیزد و باز هم به راه خود ادامه دهد و به جانب مصر برود، یک مرد سپاهی را بالای سرِخود ایستاده دید. جمال با دیدن مرد سپاهی بر بالای سرش، رنگش پرید و بریده بریده سلام گفت. مرد سپاهی پرسید: کیستی و کجا می‌روی؟ جمال با همان حالت ترس گفت: مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. سپاهی ادامه داد: تو چه مسافری هستی که هیچ بغچه و بار و بندیلی همراه نداری. ضمناً مشکوک هم به نظر می رسی. بلند شو تا تو را بازرسی کنم و جیب‌هایت را بگردم. بعد با خشونت و زور او را سرِپا نگاه داشت و چون جیب‌هایش را بازرسی کرد، گردن‌بند جواهرنشان یافا را بیرون آورد و خندهٔ کریهی کرد و گفت: نگو مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. بفرمایید دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. آیا درست است؟ چون جمال سکوت کرد، مرد سپاهی با

بی‌رحمی سیلی بر صورت جمال زد و فریادکشان گفت: پرسیدم آیا درست است؟ جمال دید اگر بگوید کیست و از کجا آمده، کار بدتر و وضع خراب‌تر می‌شود، لذا جواب داد: آری راست گفتی. دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. مرد سپاهی بلافاصله دستان جمال را با طنابی از پشت بست و او را به شهر دارا و نزد داروغه بُرد و آهسته در گوش وی چیزی گفت. داروغه هم بدون معطّلی از جمال پرسید: آیا اقرار می‌کنی این گردن‌بند را تو دزدیده‌ای؟ جمال در نهایت عجز و درماندگی سرش را فرود آورد و گفت: آری. داروغه هم فوراً دستور داد تا دست راست جمال را از بازو قطع کردند و برای اینکه خون بند آید، بازویش را در روغن داغ فرو بردند که جمال هم بیهوش بر زمین افتاد.

جمال یک شبانه‌روز بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود و چون ظهر فردایش به هوش آمد، غیر از آن مردِ سپاهی، چند مأمور دیگر را هم بالای سر خود دید. مرد سپاهی اوّلی لگدی محکم بر سینهٔ جمال کوبید و گفت: چشمم روشن، آقای دزد، قاتل هم از آب درآمد. دیگر حدّ مجازاتِ تو قاتل سیه‌دل، در ید قدرت داروغهٔ این شهر نیست. حکم گردن‌زدنت را باید حضرت سلطان در شهر دمشق صادر کند. آنگاه مرد سپاهی رو به گزمه‌ها و مأموران ازراه‌رسیده کرد و گفت: در اختیار شماست، به نزد سلطان ببریدش که قاتل یافا، عروسک چشم‌فندقی و مو بور شهر ما را یک‌بار گردن‌زدن کم است.

بعد از گفتن آن عبارت، مرد سپاهی بر پشت اسب خود پرید تا زودتر خود را به نزد عالیه برساند و ده سکّه زر ناب، پاداشش را بگیرد. چون گزمه‌ها و مأموران داروغهٔ شهر دمشق خواستند جمال را در همان حال همراه خود ببرند، داروغهٔ پیر و باتجربهٔ شهر که بر طبق گفتهٔ مرد سپاهی و تأکیدش که دستور، دستور ملکه است، با آن سرعت دست جمال را از بازو قطع کرده و پشیمان هم شده بود، گفت: حدّاقل یک روز صبر کنید، زیرا اگر این مرد را با این وضع بخواهید به دمشق ببرید، در راه می‌میرد. در نتیجه مأموران یک روز دیگر هم صبر کردند و صبحِ روز بعد، جمال را به طرف دمشق حرکت دادند. غروب همان روز بود که مأموران جمال بی‌گناه دست‌بریده را، به نزد داروغهٔ شهر دمشق بردند. داروغه با دیدن جمال و آن دست بریده گفت: دیر وقت است. تا صبح این مرد را در حبس نگاه دارید، زیرا حضرت سلطان خودشان می‌خواهند تشریف بیاورند و دستور اعدام این ناجوانمرد روسیاه را صادر کنند.

جمال را در نهایت خفّت تا صبح در حبس نگاه داشتند و چون سلطان سرزمین سوری‌ها وارد داروغه‌خانه شد، جمال را هم به حضور آوردند. پادشاه نگاه نفرت‌انگیزی به چهرهٔ جمال انداخت و آب دهانی به صورتش پرت کرد و گفت: مردک بی‌شعور. خوب بود که حدّاقل، حقّ نان و نمک وزیرِ بیچارهٔ ما را نگاه می‌داشتی. شنیده‌ام هر روز بر سر سفرهٔ ناهارش می‌نشستی و غذا زهر مار

می‌کردی، و در آخر این نمک‌به‌حرامی را مرتکب شده و دیوانه‌وار آن دخترک معصوم را کُشتی. چون جمال خواست سخن بگوید، پادشاه فریاد کشید: خفه، حوصلهٔ شنیدن اراجیف تو را ندارم و سپس با فریاد گفت: جلاد، همچنان که داروغهٔ شهر دارا دستش را از بازو قطع کرد، تو هم سر از تنش جدا کن. چون جلاد شمشیربه‌دست جلو آمد، صدای فریاد وزیراعظم از دور شنیده شد که می‌گفت: حضرت سلطان لطفاً دست نگاه دارید، چون یافا را عالیه ندیمهٔ مخصوص خاتون بزرگوار کشته است.

پادشاه با دست اشاره‌ای به جلاد کرد که وزیراعظم هم وارد داروغه‌خانه شد و چون چشمش به جمالِ دست‌ازبازوقطع‌شده افتاد فریادی کشید و چنان اندوهگین گفت: جمال، که دل همه لرزید. آنگاه گوشه‌ای نشست و آن مرد موسپید و موقّر، های های بنای گریستن را گذاشت و زیر لب آهسته و مدام می‌گفت: خدا لعنت کند این عالیهٔ دمّامه را. که پادشاه به‌سوی وزیراعظم خود رفت. سلطان بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت: توضیح بده چگونه عالیه، یافای تو و همسر جمال بدبخت را کُشت؟ وزیراعظم گفت: اگر خاطرتان باشد همسرم لعیا هنگامی که با پیکرِ سرد و بی‌جان یافا روبه‌رو شد، گفت جز جای دو خراش بر پشت یافا، هیچ نشانی از جراحت و ضربه و زخم بر بدنش نیست و خواهش کرد که پزشک مخصوص را بر سر جنازه بیاورند که پزشک آمد و علّت مرگ یافا را

فهمید. من بدون اجازهٔ سلطان، مقصّر و مُسبّب این ماجرا را بالاخره وادار به اقرار کردم. و بعد از آن اعتراف وحشتناک دستور دادم، چون سگی زنجیر به گردن عالیه بیندازند و این گرگ بدطینت را با زنجیر به درخت ببندند. اکنون اگر اجازه می‌فرمایید بگویم عالیه را به اینجا بیاورند و شما از او بخواهید که اعترافاتش را در حضورتان تکرار کند. پادشاه با سرتکان‌دادن، موافقت خود را اعلام کرد و چند دقیقه بعد عالیه را در حالی که زنجیری به گردنش بسته بودند وارد تالار داروغه‌خانه کردند. عالیه با همان زنجیر در گردن گریه‌کنان خود را روی پاهای شاه انداخت و گفت: شاها مرا ببخشید، غلط کردم، از کُشتنم صرف‌نظر کنید.

پادشاه رو به عالیه کرد و گفت: بگو چگونه و چه‌طور آن دختر بدبخت و آن عروس ملوس دربار ما را کشتی؟ عالیه گریه‌کنان گفت: لباس عروسی یافا را من دوختم، و خودم هم لباس را بر تنش کردم، امّا سر قزن‌ها و سگک‌های پشت پیراهنش را نوک‌تیز و بـرّان درست کردم و بر سر آن قزن و سگک‌ها مقداری از مهلک‌ترین و کشنده‌ترین سم‌ها مالیدم. خاکم به سر! زیرا چنان ماهرانه قزن و سگک‌های نوک‌تیز را جاسازی کردم که چون یافا تصمیم به بیرون‌آوردن پیراهن عروسی از تنش بکند، تیزی قزن و سگک‌ها پشتش را خراش بدهد و آن سم مهلک زیر پوست یافا وارد شود و او را بکُشد. آری حضرت سلطان، منِ بدبخت خاک بر سر، اینگونه یافا را به قتل رساندم.

پادشاه با فریاد پرسید: آخر چرا؟ که عالیه پاسخ داد: برای اینکه ملکه بزرگوار می‌خواستند، وقتی ولیعهد از سفر مصر مراجعت می‌فرمایند دیگر یافایی وجود نداشته باشد. پادشاه دوباره گفت: بگو چرا با دسیسه و به‌وسیلهٔ آن سپاهی احمق واسطه شدی تا دست این بدبخت از بازو قطع شود. خب تو که یافا را کُشتی، دیگر با این جمال بیچاره چه کار داشتی؟ عالیه گریان گفت: نادانی و خریّت. پادشاه لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: کاری را که تاکنون انجام نداده‌ام امروز می‌خواهم انجام دهم. و سپس فرمان داد: همینجا و در تالار داروغه‌خانهٔ شهر دمشق آتشی بر پا دارید، دیگ بزرگی را روی آتش بگذارید و دیگ روی آتش‌نهاده را پر از روغن کنید و موقعی که روغن به جوش آمد این عفریته را داخل روغن داغ بیندازید. می خواهم خود با چشم خویش سوختن و پختنش را در روغن داغ ببینم. آنگاه لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پادشاه خندهٔ بلند دیوانه‌واری سر داد و گفت: نه راه بهتری به نظرم رسید، و آنگاه به اطرافیان خود گفت: هر چه زودتر زنجیر را از گردن این عجوزه جنایتکار باز کنید. زنجیر را از گردن عالیه باز کردند و پادشاه گفت: مقابل من بایست، بایست و توی چشمان من نگاه کن. عالیه طبق فرمان، با ترس مقابل شاه ایستاد و چشم در چشم شاه انداخت که در یک لحظه، پادشاه شمشیر از نیام کشید و در حالی که فریادکشان می گفت: بی‌حیای چشم‌دریده، با یک ضربت سر از تن عالیهٔ فتنه‌گر

قاتل جدا کرد که سر بریدهٔ عالیه در کف تالار چرخی خورد و رفت و رفت تا جلوی دو پای جمال رسید. آنگاه پادشاه گفت: این سر بریـده عوض آن دست بریده.

و آنگاه لبخندی حاکی از رضایت برای اینکه جنایتکاری به جزا و کیفر رسید بر لبان سلطان شهرباز نقش بست و چـشمان خـود را هــم بست، و شهرزاد هم کتاب داستان یافای عاشق را بست.

پایان شب پنجاه و چهارم

و امّا ای ملک جوان‌بخت، چون طبیب یهودی، قصّهٔ خود را به پایان رسانید، تعظیمی کرد و مقابل سلطان ایستاد و چشم در چشمان وی دوخت، که سلطان سرزمین چین گفت: نه، این قصّه با تمام ماجراهای جالبش، آن قصّه‌ای که من می‌خواستم نبود؛ زیرا همانطور که قبلاً هم گفتم، من دوست دارم داستانی بشنوم که شادی‌آور و خنده‌دار باشد، مثل داستان‌هایی که آن دلقک بیچاره برای ما تعریف می‌کرد، و در پایانش صدای خندهٔ ما سرتاسر فضای تالار را می‌گرفت. امّا هر سه قصّه‌ای که تا به حال شنیدم، آخرش مرگ و فراق و جدایی بود، و نه اینکه باعث خنده نشد، بلکه اشک را هم از چشمان ما سرازیر کرد. پس این قصّه هم باعث آزادی مرد مباشر و خیّاط و همسرش نشد. البتّه تو آزادی و قبلاً هم گفتم که من تو را نخواهم کشت، زیرا تو در طلب علم، راه به این درازی از دمشق تا اینجا را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قومی‌ات بوده است. من اگر طبیبی را بکُشم، همانطور که گفتم، گویی که هزاران بیمار را کُشته‌ام؛ زیرا هر طبیب نجات‌دهندهٔ جان صدهاهزار انسان است. بسیار خُب، تو آزادی و می‌توانی بروی. من هم‌الآن جلاد را خبر می‌کنم، تا گردن این سه نفر

باقیمانده را بزند و دستور دفن جنازهٔ دلقک را هم می‌دهم و به دنبال کارم می‌روم.

در این موقع خیّاط خودش را روی پاهای سلطان انداخت و زاری‌کنان گفت: از شما سلطان عادل تقاضا می‌کنم تفاوتی قایل نشوید، اجازه بدهید که من هم به تعریف داستانی بپردازم. من خودم تصوّر می‌کنم داستان عاشق و دلّاک، از آن قصّه‌ها جالب‌تر باشد. ای سلطان بزرگوار، اکنون که رشتهٔ جان من و همسرم به تار موی احسان شما بسته است، شما این تار مو را نکشید و نکَنید. باور بفرمایید داستان عاشق و دلّاک، داستان شیرینی است. امّا پادشاه فکری کرد و گفت: گفتی عاشق و دلّاک. بسیار خُب. اگر شنیدم و آخرش کشت‌وکشتار و مرگ‌ومیر نبود، هر سه آزادید، والّا دیگر برای همسرت فرصتی نخواهد بود و جلاد را خبر می‌کنم و دنبال کار خود خواهم رفت. زود باش حاشیه نرو و به تعریف اصل داستان بپرداز، که بلافاصله مرد خیّاط اینگونه آغاز کرد:

و امّا ای خاقان بزرگوار سرزمین گسترده و پهناور چین، همان‌طور که می‌دانید، من و همسرم وقتی از یک میهمانی برمی‌گشتیم، در راه و داخل کوچه‌ها، چشمانمان به آن دلقک بیچاره افتاد که در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. امّا باید حضورتان عرض کنم، ظهر آن روز ما به خانهٔ یکی دیگر از خیّاط‌های مشهور این شهر میهمان بودیم. خانم‌ها در اندرونی و ما مردان در بیرونی خانه نشسته بودیم. آن روز

در آن میهمانی، تمام هنرمندان و صنعت‌گران و صاحبان مشاغلِ عمده، با همراهانشان حضور داشتند. چون سفره را گستردند و انواع غذاها را در آن چیدند، خیّاط صاحب‌خانه گفت: چند لحظه‌ای دست نگه‌دارید که اکنون یکی دیگر از میهمانان و تنها فرد باقیمانده از مدعوین وارد خواهد شد.

هنوز حرف میزبان تمام نشده بود که جوانی ماهروی برازنده و نیکوشمایل، و به قول معروف چون پنجهٔ آفتاب که جامه‌ای بس فاخر به تن داشت وارد شد و در نهایت ادب به همه سلام کرد. آن جوان به‌قدری مؤدب و موقر و متین بود که همهٔ میهمانان از جای برخاستند و به احترام او سر پا ایستادند. جوان برازندهٔ نیکوشمایل با فروتنی تمام سعی کرد در همان اوّل اتاق و پایین سفره بنشیند که ناگهان همه متوجّه شدیم، آن جوان، با آن زیبایی و برازندگی یک پایش لنگ است. میهمان تازه‌وارد با همان پای لنگ در آخر و انتهای سفره و پایین اتاق نشست و همگی ما هم نشستیم. ناگهان چشمان جوان لنگ، به یکی از میهمانها دوخته شد و قیافه‌اش درهم و دگرگون شد و از جا برخاست و با صدایی بسیار زیبا و دلنشین گفت: مرا معذور دارید که با تمام احترامی که برای همه شما سروران قایلم، یارای تحمل و نشستن در این مجلس و سر این سفرهٔ پرنعمت را، در خود نمی‌بینم. چون در میان بُهت و حیرت همهٔ مدعوین، مرد خیّاط صاحب‌خانه پرسید: ممکن است از شما انسان برجسته و برازنده که

عزیز من هم هستی بپرسم چرا؟ ابتدا جوان از گفتن علّت خودداری کرد و چون با اصرار همه روبه‌رو شد گفت: ای سروران با عرض معذرت از حضورتان، باید عرض کنم علت برگشتن من و فیض‌نبردن از حضور و وجود شما در این مجلس، آن مرد دلّاک است که در سمت راست سفره نشسته است. با او سر یک سفره نشستن و لقمه‌برداشتن برای من غیرممکن است. من، لقمه‌ای مسموم خوردن و جامی زهرین نوشیدن را بهتر از آن می‌دانم تا با این مرد دلّاک سر یک سفره بنشینم.

چون جوان قصد رفتن از مجلس را نمود، میزبان مجلس برخاست و رو به جوان برازندهٔ لنگ نمود و گفت: وجود و حضور شما امیرزادهٔ والای تبّتی، نه فقط برای من خدمتگزار، که برای همه میهمانان عزیز و شریف مغتنم است. و چون از کوچکی فضای خانهٔ خود نیز شرمنده‌ام، فقط از سروران عزیزم، مهلتی کوتاه می‌خواهم تا در تالار مجاور هم یک سفره پهن کنم و افتخار میزبانی عزیزانم را در دو تالار و بر سر دو سفره، در این روز قشنگ داشته باشم. فقط امیرزاده، چند دقیقه‌ای به بنده فرصت دهند. و همچنان که مرد میزبان درحال صحبت بود حاضران متوجّه شدند، مردی از سمت راست سفره بلند شد و از مجلس بیرون رفت. او همان مرد دلّاک موردنظر امیرزادهٔ تبّتی بود. چون مرد میزبان هم متوجه خروج مرد دلّاک شد، گفت: چه خوش بود اگر این میهمان عزیز هم، سرای مرا ترک

نمی‌گفت و به من اجازهٔ گستردن سفرهٔ دیگری را می‌داد. امّا حال تصوّر نمی‌کنم دیگر، برای امیرزادهٔ محترم مشکلی وجود داشته باشد.

امیرزادهٔ تبّتی در پاسخ گفت: من هم راضی نبودم باعث شوم میهمانی طعام‌نخورده از سر سفرهٔ شما برخیزد. امّا چه کنم، باور کنید اگر شما هم جای من بودید همین حالت را پیدا می‌کردید. خدا شاهد است هر چه سعی کردم بر خود مسلّط شوم و حضورش را در این مجلس تحمّل کنم، نتوانستم.

در این موقع میزبان گفت: پس اجازه بدهید خادمان غذا را بیاورند و سفره بچینند و شما هم نوش‌جان بفرمایید. ولی بعد از صرف ناهار، از حضور امیرزاده استدعایی دارم، و آن خواهش و تمنّا این است، چنانچه برایتان امکان دارد، قصّه خود، و آن مرد دلّاک ازمجلس‌بیرون‌رفته را، برای ما تعریف کنید؛ زیرا نه تنها من، بلکه تمام حاضران، مشتاق شنیدن داستان امیرزادهٔ والای تبّتی هستند.

در این موقع همهٔ حاضران هم سر را به علامت رضایت و تصدیق فرود آوردند و یکی از میان جمع گفت: زهی سعادت برای همهٔ ما اگر امیرزاده موافقت فرمایند و لب به سخن بگشایند. آنگاه همگان به خوردن طعام پرداختند تا بعد با شنیدن داستان زندگی‌امیرزاده هوتن، بعد ازظهرشان با خاطره‌ای خوش به غروب برسد.

بعد از صرف ناهار امیرزاده هوتن تبّتی گفت: پدر من از زمین‌داران بزرگ و مالکان عمدهٔ سرزمین تبّت بود و به جز من فرزندی نداشت.

متأسفانه پدرم با رعایا و کشاورزان و خدمهٔ خود چندان به عدل و داد رفتار نمی‌کرد و چون من، به رشد رسیدم، پدرم بر اثر یک بیماری ناشناخته و شاید، بر اثر زهر ریخته‌شده در جام شربتش، از دنیا رفت و من ماندم و کوهی از ثروت و زمین و گلّه‌های فراوان و مزارع بسیار و خدمتکاران بیشمار. درضمن پدرم گذشته از آن همه ملک و زر و سیم و رعیّت، امیر و فرمانده بخش وسیعی از سرزمین تبّت هم بود. من بعد از مرگ پدر، در حالی که عمو و برادرهای بزرگ و کوچک و مشاور و راهنمایی نداشتم، ایّامی را به سختی بسیار گذراندم، و با اینکه بسیاری از زمین‌ها را به کشاورزان ستمدیده بخشیدم، و نسبت سهم کشاورزیشان را دو برابر کردم، تا بلکه در همان ماه‌های اوّل فوت پدرم، محبوب مردمان دور و بر خود گردم، امّا عدّه‌ای از مردمان کینه‌دار نسبت به پدرم، به هیچ وجه با من از در صلح و رفاقت و دوستی برنیامدند. همه جا پشت سرم می‌گفتند: ای مردم، شما فریب این بذل و بخشش‌های فعلی هوتن را نخورید، زیرا او هنوز جوان است و اوّل کارش می‌باشد. بترسید از زمانی که زیر پایش محکم شود. آن وقت خواهید دید گرگ‌زاده عاقبت گرگ می‌شود.

مدتی گذشت. شبی من بی‌احتیاطی کردم و دیر وقت سوار بر اسب به تنهایی از قصر خود بیرون آمدم. مهتاب شبی بود و زیبا منظره‌ای. من همچنان در کوچه‌باغ‌های شهرمان سواره در حال گردش و تفرّج و تماشا بودم که ناگهان احساس کردم، عده‌ای در

تاریکی شب مرا تعقیب می‌کنند. اسب خود را هی زدم. چندین سوار که برق تیغ‌های در دستشان را در زیر نور کمرنگ ماه می‌دیدم، دنبالم کردند. درحالی که اسبم باسرعت می‌رفت با چالاکی تمام و با یک پرش از اسب به پایین پریدم و اسب همچنان رفت و تعقیب‌کنندگان نیز بدون آنکه متوجه پریدن من شده باشند، سر در پی اسب بی سوار، در پیچ و خم کوچه‌باغ‌هایی با درختان بلند و بدون تابش نور ماه گذاشتند. من نیز با ترس فراوان در ته پس‌کوچه‌ای، در خانه‌ای را محکم با مشت کوبیدم که دختری بسیار ملیح و زیبارو شتابان آمد و در را گشود و من به‌سرعت خود را درون خانه انداختم و گفتم: لطفاً هرچه زودتر در را ببندید. در زیر نور فانوسی که به دیوار هشتی خانه وصل و روشن بود دختر را دیدم؛ زیبا و رخشنده همچون ماه شب چهارده. دخترک خواست فریاد کشیده و کمک بطلبد که با التماس گفتم، خاتون لطفاً فریاد نکشید، زیرا جان من در خطر است و از ترس به خانهٔ شما پناه آوردم. دختر با شهامت تمام گفت: امیدوارم راست گفته باشید و خیر باشد. در همین موقع صدای سم اسبانی به گوشم خورد و بانگی محکم و متین که گفت: خُتن، دخترم در را باز کن. منم پدرت. دختر با اشارهٔ سر از من خواست از پشت در کنار روم. او در را گشود و مردی موقّر و موسفید با اسب وارد هشتی شد و سوار دیگری به دنبالش آمد. آن دختر زیبارو که فهمیدم نامش خُتن است گفت: پدرجان هم‌اکنون و قبل از

تشریف‌آوردن شما، این جوان که راهزنان شبگرد سر در پی‌اش داشتند، در را کوبید و من امانش دادم. مرد موسفید و موقر گفت: پس آن اسب بدون سوار ازآنِ تو بود و آن سواران راهزن که تا مرا دیدند فرار کردند در پی تو بودند. جوان به جای خوبی آمدی، چون اینجا خانهٔ دختر من است و من قاضی این شهرم.

چون من خود را به قاضی شهر معرفی کردم، قاضی از اسب پیاده شد و مرا به گرمی در آغوش خود فشرد و گفت: اصلاً شایسته نبود امیرزاده هوتن این وقت شب تنها از قصرخود خارج شوند. به هر صورت به خیر گذشت. سپس رو به دخترش کرد و گفت: ختن، مرد شریفی را پناه داده‌ای که ایشان امیرزاده هوتن هستند. من به پدر مرحومشان ارادت بسیار داشتم. به خدمتکارت بگو اتاقی برای استراحت ایشان فراهم کند تا صبح شود و به قصر خود برگردند. درضمن به خدمتکارت بگو پذیرایی باید در حدّ پذیرایی از یک امیرزادهٔ محترم باشد.

صبح آن روز صبحانه را با قاضی شهر خوردم و بعد از صحبت‌های بسیار دربارهٔ اوضاع شهر و طغیان و شورش تعدادی از رعایا بعد از مرگ پدرم و توصیه‌های قاضی دربارهٔ محافظت بیشتر از جانم، چون خواستم خداحافظی کرده و از خانه بیرون آیم، در روشنای روز و زیر تابش نور خورشید دختری را پیش رویم دیدم که گویی چشمهٔ نور، رود لطافت، دشت زیبایی، کوه احساس، دریای

عاطفه، پررنگ‌تر از عشق و سرخ‌تر از شفق بود. او همان دختر قاضی شهر ختن بود.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، هوتن پالنگ، یا امیرزاده‌ای از سرزمین تبّت، برای حاضران جمع در خانهٔ مرد خیاط شهر پکن در ادامه گفت: نمی‌دانم چگونه و چه‌طور خود را ازخانهٔ قاضی شهر، و بعد از چشم‌دوختن در چشمان ختن، آن خوب‌روی آفتاب‌چهرِهٔ ماه‌طلعت به خانه رساندم. من جوان تنهای بی‌مادر بزرگ‌شده و تازه پدر مستبد ازدست‌داده، دچار تبی شدید شدم. آتشی سراپای وجودم را فرا گرفت. قدرت ایستادن بر سر پا را نداشتم و عجیب آنکه تنهای تنها بودم. نه خاله‌ای، نه دایی و عمو و عمّه‌ای. مادرم نیز- آن‌طور که تنها کنیز پیر بازمانده از دوران پدرم می‌گفت- با لگدی که پدر بر پهلویش کوبیده بود، فرزند دوّم در شکمش را سقط کرده و زمانی که من سه ساله بودم مرده بود. پدرم بعد از مادرم نیز، دختری را به همسری انتخاب نکرده و روزگارش را به لهو و لعب و عیش و عشرت گذرانده بود و در آخر نیز با زهری که یکی از همان زنان ولگرد، در جامش ریخته بود، رخت سفر از این جهان بربسته و سرزمین تبّت را با باقی‌گذاشتن میراثی آنچنانی، عاری از وجود خود گردانیده بود. من از شدّت تب در بستر افتاده بودم و علّت درد خود را می‌دانستم. امّا با تمام رشادت‌ها و جنگاوری، خلع‌سلاح شده و اسیر لشگر عشق شده بودم، که فقط گاه‌گاهی همان کنیز پیری که

همراه با جهاز مادرم به خانه‌مان آمده بود، سری به من می‌زد. از جمله یکبار که وی به خانه‌ام آمده بود، من در تب شدید و حالت خـواب و بیداری این ابیات را زمزمه کردم:

شد کنده از سیلاب غم، بیخ و بن و بنیان من

لیکن به عشقت تا ابـد محکم بود ایمان من

از عشق هستی‌سوز تو جانا ختن جانا ختن

باشـد همه روی زمیـن زندان من زندان من

ای دلبر عشق‌آفرین بنگر که از هجرت چه سان

بر شد به هفتم آسمان شب تا سحر افغان من

من مرغ پر بشکسته‌ام بیمار و زار و خسته‌ام

بر مهر تو دلبسته‌ام ای گوهر غلتان من

که همان کنیز بر بالین من آمد و گفت: در عجبم از پدری چنان بی‌رحم و دل‌سخت، پسری چنین رحیم و دل‌رحم. هر چند که مادرت فرشته‌ای بود از فرشتگان آسمان که به چنگ دیوی از دیوان زمینی افتاده بود. تو ارث از مادر نجیب و رئوف برده‌ای. و امّا من کنیز موسفید که می‌دانم و فهمیده‌ام تو دل در گروی پری‌وشی خوب‌رو بسته و در دام مهرش گرفتار گشته‌ای، عجوزه‌ای را می‌شناسم جادوگر و گره‌گشای کارها. او قدرت صد طبیب را دارد و آهن سخت را در مشت‌های زار و نحیف خود چون موم نرم می‌کند. من او را به بالینت می‌آورم، شاید گره کور عشقت را با تدبیر جادویی خود باز کند و تو را از بستر بیماری برخیزاند و به وصال معشوق برساند.

در این موقع جادوی خواب، سلطان را به بستر استراحت کشاند و شهرزاد قصّه‌گو را به آرزویش یعنی یک روز دیگر زنده‌ماندن رساند.

پایان شب پنجاه و پنجم

و امّا ای سلطان فهیمی که گوهر غلتان دریای معرفتی! هوتن که شدّت تب عشق، اندیشه‌اش را از کار انداخته بود، پیشنهاد کنیز پیر را پذیرفت و آن عجوزهٔ جادوگر، یا جرثومهٔ فساد را به حضور پذیرفت. هوتن ساده‌دل که هنوز سنش به بیست نرسیده بود، تمام ماجرای خود را از ابتدا تا انتها و چگونگی عاشق‌شدنش را برای جرثومهٔ فساد تعریف کرد و به او گفت: من مردی دولتمند و امیرزاده‌ای زمین‌دارم. اگر تو مرا به وصال معشوق برسانی هر چه بخواهی دریغ نخواهم کرد. پیر جادوگر که خندهٔ مزوّرانه‌ای بر لب و خباثت رذیلانه‌ای در سر و حسادت احمقانه‌ای در دل داشت، دستی به روی چشم خود نهاد و گفت: ای به روی چشم، خیال امیرزاده راحت و آسوده باشد، زیرا ماه آسمان، هلال نو گشته، من خدمتگزار از جان و دل، امیرزاده هوتن را به وصال ختن خوب‌روی شهرمان خواهم رساند. فعلاً اجازه دهید من شربتی آرام‌بخش را به کنیز وفادارتان بدهم تا روزی دوبار به شما بخوراند که هفته به‌پایان‌نرسیده، من با خبرهای خوب، مجدداً به حضورتان خواهم آمد. سپس شیشه‌ای پر از مایه‌ای سیاه‌رنگ را به کنیز پرستار داد و گفت: با خوردن این شربت، امیرزاده چند روزی را دور از تب و

التهاب و در استراحت کامل می‌گذراند تا من وظایف خود را انجام داده و برگردم.
چون جادوگر قصد خروج از سرای هوتن را داشت، امیرزاده او را صدا زد و گفت: بیا و این کیسهٔ پر از سکهٔ زر ناب را بگیر، که اگر مأموریت خود را به شایستگی به پایان برسانی از این کیسه‌ها بسیار خواهی گرفت. عجوزهٔ جادوگر یا همان جرثومهٔ فساد، چون از سرای امیرزاده هوتن خارج شد، به احمقی کنیز و خامی و جوانی هوتن خندید و گفت: تا ابله در جهان است مُفلس درنمی‌ماند که یکی نیست به این جوان نادان بگوید، آب در کوزه و تو تشنه‌لبان می‌گردی! یار در خانه و تو گرد جهان می‌گردی. پسرک کودن، قاضی شهر که از خدا می‌خواهد تو به خواستگاری دخترش بروی و خودش صاحب این همه ملک و املاک و دارایی و ثروت شود. اگر نمی‌خواست که صبح، هنگام خداحافظی، دخترش را نمی‌آورد و او جلوی تو نمی‌ایستاد و دلبری نمی‌کرد. حالا که تو کلّه‌پوک، راهِ راستِ خانهٔ قاضی را گم کرده و بی‌راههٔ بس ویرانهٔ مرا انتخاب کرده‌ای، و هم مغزت کار نمی‌کند و اینقدر کودنی، من هم تمام آن ثروت بی‌کران به‌ارث رسیده‌ات را از کفت درمی‌آورم، که بی‌خود نگفته‌اند «بادآورده را باد می‌برد.»
جرثومهٔ فساد باز هم با خود فکری کرد و گفت: این‌طوری نمی‌شود، باید یک غول بی‌شاخ و دم، مقابل این امیرزادهٔ نادان قَد عَلَم کند، و هیچ کس بهتر از چولای مغول نیست. و آنگاه درحالی که کیسهٔ پر از سکّه‌های امیرزاده هوتن را در دست می‌فشرد و

لبخند مُزوّرانه‌ای بر لب داشت، به خانه رفت و صبح روز بعد، جامه‌ای نسبتاً فاخر بر تن کرد و به در سرای قاضی شهر رفت و اجازهٔ ورود گرفت. چون قاضی او را پذیرفت، با لحن فریبنده‌ای، بعد از مقداری تملّق گفت: آمده‌ام از حضور قاضیِ پُرتدبیر شهر اجازه بگیرم تا امیرزاده چولای مغولی، به اتّفاق خانوادهٔ خود برای خواستگاری دختر ماه‌سیما و خورشیدطلعتتان شرفیاب شود. قاضی شهر گفت: امیرزادهٔ دیار مغولستان کجا و اینجا کجا؟ دختر مرا اهالی دو محلهٔ آن طرف‌تر هم ندیده و نمی‌شناسند. نکند اشتباه می‌کنید، شاید منظورت امیرزاده هوتن تبّتی است که پدرش با من دوست بود و چند روز پیش هم، او اوّلین جوان بیگانه‌ای بود که با دختر در پرده و مخدّره‌ام روبه‌رو شد که جرثومهٔ فساد گفت: من اصلاً امیرزاده هوتن تبّتی را نمی‌شناسم. اینکه فرمودید امیرزادهٔ دیار مغولستان کجا و اینجا کجا، باید بگویم دختر شما که خُتن نام دارد، در اصل مصداق کامل مُشک ختن است که بویش سراسر عالم را گرفته است. شما خود غافلید، والّا سروش تمام فرشتگان و چهچههٔ همهٔ بلبلان عالم این سه بیت است:

پیش خورشید رخش از ذره کمتر آفتاب

نزد ماه طلعتش کمتر ز اختر آفتاب

هر کجا طالع شود خورشید رخشان رخش

غرق خجلت می‌شود اندر برابر آفتاب

بوی مشکیـــن ختـــن دربرگرفتـه عالمـی

سایه‌اش را می‌کشد همواره در بر آفتاب

و ادامه داد: جناب قاضی آنقدر به کار داوری و قضاوت دل مشغول‌اند، که خبر از دلدادگان ختن محبوبشان ندارند. استدعای عاجزانهٔ من کنیز بی‌مقدار این است که تقاضای امیرزاده چولای را بی‌پاسخ نگذارید. آنجا بود که قاضی دورنگر و تیزبین شهر هم خام شده گفت: اشکالی ندارد بگویید بیاید.

زن جادوگر یا جرثومهٔ فساد کـه بـا قـصد ازچنـگ‌درآوردنِ تمـام سرمایه و ثروت بادآوردهٔ هوتن پـا پـیش گذاشـته بـود، بعـداز آنکـه موافقت قاضی بی‌خبر شهر را برای به‌خواستگاری‌رفـتن خـتن جلـب کرد، به خانهٔ خود که بیشتر شباهت به دخمه‌ای داشت برگـشت، کـه سر راه به یک جوان ولگرد و مزاحم و زورگیر مغول که چـولای نـام داشت و معمولاً در محله‌های پست شهر با اوباش می‌نشست سر زد و گفت: هر چه زودتر به نزد من بیا، چون کـارت دارم. چـولای ولگـرد هم چشمانش برقی زد و همان موقع به دنبـال جرثومـهٔ فـساد، یـا زن پست‌فطرت جادوگر به راه افتـاد. چـون بـه خانـه رسـیدند، جـادوگر گفت: لندهور بی‌قابلّیت مفت‌خور، دلت می‌خواهد تا یکسال هـر روز یک سکّهٔ طلا از من بگیری؟ هان. . . دلت می‌خواهد؟ چولای جواب داد: فقط دیوانگان جواب «نه» خواهند داد. امّا باید بدانم که تو بدکارهٔ جادوگر، و معروف به جرثومهٔ فساد، از من چه می‌خواهی. اگـر مـن،

لندهورِ بی‌قابلیتِ مفت‌خورم، تو هم که برای به‌دست‌آوردن یک سکّه ناقابل مسی، حاضـری سرِ ده‌ها جـوان ارزنـده و قابل را از تـن جـدا کنـی، تو هم سردستهٔ مالِ مردم‌خورهای این سرزمینی.

در ایـن موقـع جـادوگر گفـت: فـضولی موقـوف! پرسـیدم دلـت می‌خواهد تا یک سال هر روز یک سکّهٔ طلا از مـن بگیـری؟ چـولای پاسخ داد: البتّه که حاضرم. فقط بگو روزی چند تـا سـر بایـد ببُـرم و صاحبان آن سرها کدام‌اند؟ جادوگر گفت: احتیاجی بـه قـدّاره‌کـشیدن نیست. من از تو می‌خواهم نقش یک امیـرزادهٔ عاشـق را بـازی کنـی. فهمیدی ای دربه‌درزادهٔ عاطـل و باطـل؟ چـولای جـواب داد: البتّــه، خیلی هم دلـم می خواهد، امّا منِ ولگرد شب‌هادربیغوله‌بخواب کجا و یک امیرزادهٔ عاشق کجا؟ اصلاً من که از عشق چیزی سرم نمـی‌شـود. که باز جرثومهٔ فساد، حرف چولای ولگرد زورگیـر و مـزاحم را قطـع کرد و گفت: کارت به این کارهـا نباشد. اگر من جـادوگـرم، بلـدم از تو لندهور بی‌قابلیّت، چگونه یک امیرزادهٔ عاشق بسازم. فقط اوّل بایـد به حمّام بروی و به چغای دلّاک سلام مرا برسانی و از او بخواهی کـه سر و رویت را بتراشد و مویت را بیاراید و تن و بـدنت را بـشوید و بوی تعفّن را از تو بزُداید، به ترتیبی که دیو به حمّـام رفتـه و فرشـته درآیی. آن وقت جامه‌ای فاخر برایت می‌خرم و کفشی چرمین و شالی پشمین و کلاهی نمدین هم برایت فراهم می‌کنم و تو را، بـه خانـه‌ای خواهم برد که دختری زیباتر از ماه شب چهارده در آن خانه می‌باشد.

بیا فعلاً این دو سکّه را بگیر؛ یک سکّه طلا را بده به چغای دلّاک و یک سکّهٔ طلا هم مزد امروز خودت.

فردای آن روز، چولای ولگرد که مبدّل به جوانی برازنده و آراسته و خوش‌لباس شده بود، در حالی که بر کالسکه‌ای سوار و جادوگر مکّار هم، با جامه‌ای دیبا و حجابی از کُرک بَرَک، در کنارش نشسته بود، به در سرای قاضی شهر رسیدند. البتّه آن خانه‌ای که یک درش در کوچه‌باغ‌های شهر بود و هوتن هنگام فرار از دست مهاجمان به آنجا پناه برد، سرای شخصی ختن بود، و مکانی که جادوگر و چولای به سویش رفتند، سرای پدر ختن. خادمان، جادوگر و چولای را به تالار پذیرایی سرای قاضی شهر هدایت کردند و در آستانهٔ تالار، قاضی و ختن و مادرش، به میهمانان خود خوش‌آمد گفتند.

بعد از پذیرایی مختصر، جادوگر پلید، یا جرثومهٔ فساد، لب به سخن گشود و به دروغ گفت: من ندیمهٔ مخصوص مادر امیرزاده چولای بودم که پدر ایشان، در زمان حیات خود، از زمین‌داران بزرگ و فرمانداران بااقتدار سرزمین مغولان بود. مادر گرامی‌اش در زمانی که امیرزاده سه ساله بود از دنیا رفت و پدرش هم سال گذشته رخت به سرای باقی بست و رفت. من که بعد از فوت خاتون خودم چون مادر به نگهداری و پرورش امیرزاده چولای مشغول بودم، اکنون هم چون مادر قدم پیش نهاده، و ختن خاتون خوب‌روی خوشگل را برای امیرزاده چولای خود، از شما پدر و مادر گرامی خواستگاری می‌کنم.

گذشته از متانت و درایـت و رشـادت امیـرزاده، و همچنـین اصـالت ایشان که واضح و آشکار است، باید بدانید که نظیر امیـرزاده چـولای، از نظر داشـتن ثـروت و مکنـت و زمـین و امـلاک در سراسـر خـاک مغول‌ها کسی نیست. ضمناً شرق و غرب حیطهٔ قدرت امیرزاده بیـشتر از صد فرسخ است.

در این هنگام مادر ختن لب به سخن گشود و پرسید: چگونـه راه شما از سرزمینتان مغولستان به فلات تبّت افتاد و از کجا شـما ندیمـهٔ گرامی، ختن مرا شناختید؟ جرثومهٔ جادوگر گفت: مـن در دیـار شـما خواهری دارم که ماه گذشته بعد از سال‌هـا دوری بـه دیـدارش آمـده بودم. چون با خواهرم در مورد ازدواج امیرزاده چولای صحبت کردم، او که ختن خاتون را در حمّام دیده و شیفتهٔ جمالش شده بود گفـت: خوشا به حال امیرزادهٔ تو، اگر قاضی باتدبیر شهر ما دخترش را بـه او بدهد. و اکنون ما به این خاطر شرفیاب حضور محترمتان شده‌ایم.

در این موقع قاضی شهر گفت: حرفی نیست. امّا جواب آری یا نه را بعد از یک هفتـه خـواهم داد. اگـر جـواب مـساعد بـود، امیـرزاده چولای که امروز لب از لب باز نکرد، می‌تواند ساعتی با دخترم خـتن به صحبت بنشیند. جادوگر جرثومه گفت: جناب قاضی شریف توجـه داشته باشند که سکوت امیـرزاده ناشـی از حجـب و شـرم و نجابـت است. ان‌شاءاللّه که مبارک است.

و امّا ای همسر وفـادار و ای ملـک جـوان بخـت، چـون جرثومـهٔ جادوگر و چولای ولگرد، با هیئـت دروغـین امیـرزادهٔ مغـولی و دایـهٔ مهربانتر از مادر، از سرای قاضی شهر بیرون آمدند، قاضی شهر رو بـه همسر و دخترش کرد و گفت: خیلی عجیب است، قیافهٔ این امیـرزادهٔ چولای مغولی، شبیه چهرهٔ یکی از ولگردان قدّاره‌کش شهر است که تا به حال دوبار حکم تأدیب و مجازات او را صادر کرده‌ام. یکی حـدود ده سال پیش که نوجوانی خاطی خیره‌سر بود، و یکی هم سال قبل که به راهزنی شبانه پرداخته بود. یعنی ممـکن است دو نفر این اندازه بـه هم شباهت داشته باشند!

در آن هنگـام همـسر قاضـی شـهر هـم در ادامـهٔ گفـت‌وگوهـای شوهرش گفت: من هم اصلاً از آن زن زبان‌باز خوشـم نیامـد. بیـشـتر بـه جـادوگـران می‌مانست تا ندیمهٔ مخصوص مادر یک امیـرزاده. در این هنگام ختن هم گفت: من هم از ریخت و قیافـهٔ جنـاب امیـرزاده چولای بدم آمد و بعد هم با شهامت اضـافه کـرد: وقتـی شـما گفتیـد می‌خواهد برایم خواستگار بیاید، تصوّر کردم آن امیرزادهٔ تبّتـی در راه است. امیرزاده هوتن تبّتی کجا و چولای مغول کجا. بعـد از گفـتن آن عبارت، ختن از تالار خارج شد. آنگاه قاضی شهر رو به همسرش کرد و ادامه داد: ما قاضی‌ها، هم حواسمان جمع است و هم کـلاه سـرمان نمی‌رود. درضمـن زود هم نباید قضاوت کنیم. اوّلین کاری که می‌کنم تحقیقی است که باید دربارهٔ این امیرزاده در سرزمین مغول‌ها بنمـایم.

اوّلاً جواب یک هفته را به دو هفتهٔ بعد موکول می کنم، و درثانی فردا پیکی تندرو را نزد قاضی‌القضات دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می خواهم که دربارهٔ این امیرزاده چولای تحقیقی کامل کند. البتّه گفتم سریع نباید قضاوت کرد، ولی حس می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

چون جرثومهٔ جادوگر و چولای ولگرد از سرای قاضی شهر خارج شدند، چولای با پرخاش گفت: لعنت بر من که فریب روزی یک سکّه از تو نگرفته را خوردم. آخر زن حسابی، چندین دفعه از تو پرسیدم مرا به کجا و خانهٔ چه کسی می‌بری، گفتی کارت نباشد من تو را جای بد نمی‌برم. می دانی جایی که مرا بردی چقدر بد بود و می‌دانی این آقای قاضی در طول ده سال دوبار مرا محاکمه کرده و حکم مجازات برایم صادر کرده؟ من وقتی قدم در خانه گذاشتم و چشمم توی چشمش افتاد، بند دلم پاره شد. وقتی هم که تو داشتی به دروغ مرا امیرزاده مغولی معرّفی می‌کردی، او چنان نگاهی به من انداخت که سرتا پایم لرزید. نه خانم‌جان، به قول معروف خرِ ما از کرّه‌گی دم نداشت. ما را به خیر و تو را به سلامت، من این طرف جوی و تو آن طرف.

در این موقع جرثومهٔ جادوگر که ساکت بود و همچنان همراه چولای می رفت و حرف‌های او را گوش می داد، حوصله‌اش سر رفت و سر چولای فریاد کشید: بسّه، خفه‌ام کردی، اینقدر غرغر نکن. آنچه

را تو فهمیدی من هم فکرش را کردم. از همان لحظهٔ اوّل هم می‌دانستم تو را به خانهٔ قاضی‌ای خواهم برد که یک بار دستور شلّاق‌زدنت را صادر کرده و یک بار هم شش ماه به زندانت انداخته. امّا بدبخت بی‌نوا، برو آینه‌ای پیدا کن و مقابلش بایست، تا ببینی من از آن چهرهٔ کریه و ژولیده چه قیافهٔ مقبول و دلپسندی ساخته‌ام. نگاهی به لباس و شال و کفش و کلاهت بینداز. کدام ولگرد بی‌سر و پایی چنین جامه‌ای را حتّی در خواب هم ممکن است ببیند؟ در ثانی آدم‌های شبیه و مثل هم در این دنیا زیادند. ثالثاً می‌دانی که من یک جادوگرم و از قدرت خارق‌العاده‌ای برخوردارم. پس دست از ورّاجی زیاد بردار و خفقان بگیر. اگر هم می‌خواهی بروی، گورت را گم کن و برو. تقصیر من بود که از اوّل به تو گفتم روزی یک سکّه زر خواهی گرفت. تو را روزی یک سکّهٔ مسی هم زیاد است.

آنگاه جرثومهٔ جادوگر، دست بر کمرش زد، وسط کوچه ایستاد و گفت: خب مرد است و حرفش. مگر نگفتی: خرِ ما از کرّه‌گی دم نداشت؟ پس هر چه زودتر آن کرّه‌خر بی‌دُمت را بردار و برو. پس چرا ایستاده‌ای؟ کور بشم اگر منِ جادوگر ندانم که الآن در وجود تو ولگرد بی سر و پا، چه غوغایی است، و بر دلت چه آتشی افتاده است. حالا یا می‌مانی و حرف زیادی نمی‌زنی، یا می‌روی و هرگز پشت سرت را نگاه نمی‌کنی. چولای گفت: باشد، می‌مانم چون. . . که جرثومهٔ جادوگر به وسط حرفش پرید و گفت: چون، چولای

چُلمن، عاشق ختن‌خاتون شده. مبارک است ان‌شاءاللّه، من هم همین را می‌خواستم. حال اگر دیگر روزی یک سکّه زر هم به تو ندهم، دست از سر من برنمی‌داری. آخر بیخود نگفته‌اند، دردی است درد عشق که هیچش چاره نیست. بیا، سکّهٔ زر امروزت را بگیر و برو. فردا صبح اوّل وقت هم به خانهٔ من بیا. تو که سر تا پایت یک پول سیاه هم نمی‌ارزید، فعلاً این روزی یک سکّه طلا مفت چنگت. تا بعد ببینیم چه می‌شود.

چون چولای ولگردِ چُلمن، سکّه در مشت از راه دیگری رفت، جرثومهٔ جادوگر گفت: باید تمام زمین‌های زراعتی و باغ‌های میوه و گلّهٔ گوسفندان این آقا هوتن تبّتی را از چنگش درآورد. به این جهت است که من این لندهور بی‌قواره را مقابلش قرار دادم، والّا اگر آقا هوتن رقیب عشقی نداشت، حداکثر پنج تا کیسه پر از سکّه‌های زرین به من می‌داد. امّا من، آن کوه ثروت و آن بی‌کران زمین و گلّه‌های گوسفند بی‌شمار و باغات بسیار را می‌خواهم، زیرا که تمام ثروت‌های دنیا، باید در آخر از آنِ ما جادوگران شود.

در این موقع بود که خواب قبل از هنگامهٔ سحر، سلطان را فرا گرفت و شهرزاد هم زبان در دهان گرفت.

پایان شب پنجاه و ششم

و امّا ای پادشاه شهیرِ بااقتدار و ای همسر مهربان وفادار، اگر خاطر مبارک باشد، عرض کـردم که قاضی به همـسرش گفت: من هـرچه زودتـر پیکی تنـدرو را نـزد قاضی‌القضاتِ دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می‌خواهم، دربارهٔ این امیرزاده چولای تحقیق کاملی کند.

پیک به دیار مغول‌ها رفت و قاضی‌القـضات آن دیـار پیغـام پـس فرستاد: در بین امیران مناطق مختلف این دیار و زمین‌داران عمدهٔ ایـن سرزمین، چنان امیری با چنین امیرزاده‌ای هیچ وقـت نبـوده و مـدّعی دروغ می‌گوید. قاضی چون پیام همکار مغولی خود را دریافت کرد و آن را با همسرش در میان گذاشت، هردو به فکر فرو رفتنـد و هـر دو در یک لحظه به یکدیگر گفتند، یعنی چـه؟ حتمـاً دسیـسه‌ای در کـار است. آنگاه ختن را صدا زدند و ماجرای پاسـخ قاضی‌القـضات دیـار مغول‌ها را هم با او در میان گذاشتند که ختن گفت: پدرجان جسارت مرا از این‌گونه بی‌پروا حرف‌زدن ببخشید. من صبح همان روز، وقتـی چشم در چشم هوتن تبّتی دوختم، هـم شـور عـشق را در وجـودش نسبت به خودم احساس کردم، و هم شرم و خجالتش را از ابراز عشق

در وی فهمیدم. او از آن جوان‌های عاشقی است که اگر از درد عشق بمیرد، خودش توان این را ندارد که گره کار خود را باز کند. من همان‌طور که مادرم گفت، از چهرهٔ کریه و قیافهٔ جادوگرانهٔ آن زن خیلی بدم آمد. جسارتاً حضور پدر عزیزم پیشنهاد دارم، لطفاً شما به یک بهانه‌ای، مثلاً تأمین جانی برای امیرزاده هوتن در برابر دشمنان پدرش، و یا گرفتن نشانی و اطّلاعاتی جهت تعقیب و دستگیری مهاجمان، شبانه به خانهٔ امیر هوتن تبّتی بروید که یقین دارم گره کور این امیرزادهٔ قلّابی، آنجا گشوده خواهد شد.

قاضی شهر با خوشحالی دست در گردن دختر زیبایش انداخت و گفت: آفرین ختن. آفرین، حتماً این کار را خواهم کرد. همین فردا صبح. اصلاً زشت است که سرِ من، قاضی چهل سال کارِ قضاوت‌کردهٔ موسفیدگشته را یک پیرزن عجوزه، و یک ولگرد هرزه، کلاه بگذارند.

و امّا بعد از اینکه، جرثومهٔ جادوگر و چولای ولگرد از خانهٔ قاضی و آن خواستگاری مسخره بیرون آمدند و از هم جدا شدند، زن جادوگر، به طرف سرای هوتن تبتی حرکت کرد. و امّا جوان عاشق‌شدهٔ تبتی که با خوردن آن شربت سیاه رنگ (داده شده از طرف زن جادوگر)، دو روزی را در خواب گذرانده و حالش اندکی بهتر و تلاطم روحش قدری کمتر شده بود، بربط در دست گرفته بود و زخمه بر تارهای آن می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

دیشب به یاد روی تو خون می‌گریستم

من دانم و خدای که چون می‌گریستم

نالان به یاد طلعتت ای آهوی ختن

با ساز غم به سوز درون می‌گریستم

که کنیز وفادار، امّا نادان و زودباور هوتن، داخل اتاق شد و گفت: امیرزاده اگر حوصله دارند، پیرزن واسطه را بپذیرند. گویا حرف یا خبر مهمی برای شما دارد. هوتن از شدّت خوشحالی فریادی کشید و گفت: معطّلش نکنید، بگویید هر چه زودتر وارد شود. جرثومهٔ جادوگر خود بی‌آنکه کنیز برود و او را بخواند، وارد شد و با سر اشاره‌ای به کنیز کرد که از اتاق خارج شود. هوتن بی‌صبرانه از زن جادوگر پرسید، خب، چه خبر؟ آیا ختن حالش خوب است؟ برای من چه کردی؟ جادوگر جَلَب یا همان جرثومهٔ فساد گفت: من رفتم. امّا قدری دیر. هوتن با دلهره و نگرانی پرسید: دیگر چرا دیر؟ زن جادوگر گفت: زیرا یک روز قبل از رفتن من، امیرزاده چولای مغولی، با حشمت و شکوه بسیار به خواستگاری ختن زیبارو رفته بود. هوتن با ترس اضافه‌شده بر دلهره و نگرانی‌اش دوباره پرسید: پدر و مادر ختن چه جواب دادند؟ جرثومهٔ فساد گفت: فعلاً قاضی شهر یک هفته مهلت خواسته است. باز هم هوتن پرسید: از آن یک هفته چند روزش گذشته. که پاسخ شنید: دو روزش گذشته. لبخندی بر لبان هوتن نشست و گفت: خدا را شکر، هنوز پنج روز باقی است. لحظه‌ای فکر کرد و سپس هم با شوق و هم با التماس به جرثومهٔ جادوگر گفت: پنجاه کیسه پر از سکه‌های زر، پنج

باغ بادام و پنج هزار رأس گوسفند به تو خواهم داد، اگر بتوانی کاری کنی که یا قاضی شهر جواب رد بدهد، و یا این مغول مزاحم گورش را گم کند و برود. هر چه زودتر تلاش خود را آغاز کن که اگر چولای لندهور مغولی، ختن مرا با خود ببرد، جان من هم از تنم بیرون خواهد رفت.

پیرزن جادوگر گفت: البتّه من هم بیکار ننشستم و دربارهٔ امیـرزادهٔ مغولی تحقیق بسیار کردم و دانستم که مردی خسیس و لئیم و فرومایه اسـت. او بیـشتر بـه خـاطر ثـروت قاضـی شـهر، ایـن راه دراز را از مغولستان تا اینجا آمده. او بیشتر دلش دنبال ثروت و سکه‌های قاضـی شهر است، والّا آن بدقوارهٔ وحشی که عشق نمـی‌فهمـد. او کـه ماننـد امیرزادهٔ شریف ما شعر نمی‌شناسد و بربط نمی‌زند. هوتن گفت: مگـر قاضی شهر ما چقدر سرمایه و ثروت دارد؟ هر چه داشـته باشـد یـک دهم سرمایهٔ من نمی‌شود. من حاضرم تمـام ثـروت و دارایـی خـود را بدهم، به شرطی که او مال را برای خود بردارد و خـتن را بـرای مـن بگذارد. آنجا بود که جرثومهٔ جادوگر زیر لب گفت: حالا این شد یک چیزی. چقـدر قـشنگ و راحـت سـرمایهٔ آقـای هـوتن را از چـنگش درآوردم. بعد با صدای بلند گفت: البتّه تمام دارایی و ثروتتان کـه نـه. شاید بتوانم این مردک معامله‌گر را با نیمش راضی کـنم. پـس اجـازه بفرمایید از حضور شما مرخص شوم و بروم پی‌جـویی کـنم و بـدانم این مغول مزاحم کجا منزل کرده است. البتّه من در فکـر و دل قاضـی

نیستم، امّا تصوّر می‌کنم، جواب پنج روز آیندهٔ ایشان مساعد باشد، زیرا آن طور که شنیدم گویا دختر از چولای خوشش آمده.

چون جرثومهٔ جادوگر از زیر چشم نگاهی به هوتن انداخت، متوجّه شد او بعد از شنیدن جملهٔ آخر، رنگش مثل گچ سفید شد و چشمانش سیاهی رفت و سرش روی بالش افتاد. جرثومهٔ جادوگر زیر لب گفت: خدا مرگم بده مالش را نبخشیده مُرد. کاش لال می‌شدم و جملهٔ آخری را نمی‌گفتم. بیچاره ریشهٔ جانش به تار موی ختن بسته است. آنگاه از یک جیبش دستمالی را درآورد و از جیب دیگرش شیشهٔ کوچکی و چند قطره از مایع داخل شیشه روی دستمال ریخت و دستمال را زیر بینی هوتن گرفت که از استشمام بوی تند آن چند قطره مایع، بعد از چند دقیقه چشمان جوان عاشق، باز شد.

چون هوتن چشمان خود را باز کرد، جرثومهٔ جادوگر نفسی به راحتی کشید و گفت: باید موقع حرف‌زدن حواسم را جمع کنم، زیرا این امیرزاده هوتن خیلی نازک‌نارنجی تشریف دارند. سپس با صدای بلند گفت: لطفاً شما بر خود مسلط باشید. من می‌روم و تا فردا کار را یکسره می‌کنم. چه بسا بتوانم امیرزاده چولای مغولی را راضی کنم و او را فردا به حضورتان بیاورم که همینجا دست خطی از شما بگیرد و گورش را گم کند و برود. این وحشی‌های زرپرست چه می‌فهمند عشق چیست.

ساعتی گذشت. کنیز نادان امّا وفادار و پرستار هوتن، شربتی از شیرهٔ انگور و عرق نعنا درست کرد و آن‌را به هوتن خورانید که صدای دق‌الباب به گوشش خورد. کنیز کاسهٔ شربت را به دست هوتن داد و گفت: امیرزاده لطفاً خودتان نوش‌جان بفرمایید تا من بروم و درِ خانه را باز کنم. سپس شتابان از اتاق بیرون رفت. دقیقه‌ای نگذشت که کنیز با صدای بلند از داخل حیاط گفت: امیرزاده، حضرت قاضی به دیدار شما آمده‌اند. ناگهان گویی هوتن جان تازه‌ای گرفته باشد، از جا پرید و شادمانه گفت: سلام و خیر مقدم حضور شریفتان! سرافرازم فرمودید. و بلافاصله هم گفت: ننه‌جان، هر چه زودتر رختخواب مرا جمع کنید و میوه و شربت بیاورید.

قاضی شهر و هوتن دست در گردن یکدیگر انداختند و بعد از روبوسی، قاضی پرسید: آیا امیرزاده کسالتی دارند؟ نکند من مزاحم استراحت شما شده باشم. هوتن گفت: الآن که حضرت عالی را کنار خود می بینم، دیگر هیچ‌گونه عارضهٔ کسالتی ندارم. قاضی شهر خیلی زود و سریع موضوع را با هوتن در میان نهاد. آه از نهاد جوان عاشق بلند شد و فوراً کنیزک پیر را صدا زد و در مقابل قاضی پرسید: ننه‌جان این عفریته را از کجا پیدا کردی که صد سکهٔ طلا از من گرفت ولی یک لندهور بی‌شاخ و دمی را حضور جناب قاضی برد؟ و بقیهٔ صحبت‌ها را قاضی و هوتن در برابر کنیز پیرخانه ادامه دادند.

در پایان صحبت، کنیز اجازه گرفت و گفت: امیرزادهٔ عزیز و جناب قاضی، مرا ببخشید که ناشیانه عمل نمودم و سادهلوحانه عفریتهای را وارد ماجرا کردم. خدا را شکر که با هوشیاری شما قاضی محترم، دست این مایهٔ ننگ و این عفریتهٔ رذل رو شد. باز هم عرض می‌کنم مرا ببخشید. چون کنیز از اتاق خارج شد، قاضی باهوش و دانا گفت: حتماً فردا صبح این جرثومهٔ فساد باز هم به دیدار شما خواهد آمد. آمدنش فقط به خاطر آن است تا بر اساس توطئه احمقانه‌اش، از شما نوشته‌ای بگیرد و تمام سرمایه و دارایی شما را از چنگتان درآورد. لطفاً شما بگویید من حرفی ندارم. فقط باید هم امیرزادهٔ مغولی و هم یک کاتب سرشناس اینجا حاضر باشند تا کاتب سند واگذاری املاکم را بنویسد و من و امیرزاده چولای زیر آنها را امضا کنیم. تا جرثومهٔ فساد برود و امیرزادهٔ قلابی و کاتب دست‌نشانده‌اش را بیاورد، من هم با مأموران خود، سرای شما را محاصره می‌کنیم. آن وقت من می‌دانم و آن چولای ولگرد و این جرثومهٔ جادوگر. فقط خواهشم این است که شما باز هم خود را در همان حالت بیماری و افسرده‌حالی و افتاده‌دربستر نشان دهید. در خاتمه هم بگویم که خاطر امیرزاده آسوده باشد. من افتخار می‌کنم دامادی چون شما داشته باشم و برای دخترم ختن نیز مایهٔ مباهات است تا همسر شما گردد.

صبح روز بعد جرثومهٔ فساد به دیدار هوتن آمد و گفت: من با هزار زحمت و رنج، توانستم چولای امیرزادهٔ مغولی را پیدا کنم. او به هیچ وجه در ابتدا راضی نمی‌شد که فکر ختن را از سر خود به در کند. امّا من گیس‌سفید آن قدر التماس کردم که حاضر شد از سر راه شما کنار برود، امّا شرط واگذاری و تصاحب اموال شما را قبول کرد. و به هیچ وجه راضی به دریافت نیم آن نشد و گفت: اگر امیرزاده تمام دارایی‌اش را ببخشد، من هم بعد از دریافت دست‌خط ایشان از سر راهشان کنار می‌روم. حال حضورتان آمده‌ام تا کسب دستور کنم. ضمناً از قراری که شنیده‌ام، گویا قاضی شهر هم راضی به ازدواج دخترش با امیرزادهٔ مغولی شده. به هر صورت اختیار با خود امیرزاده است. حال بفرمایید من حقیر کمترین چه باید بکنم. آیا بمانم و کار را فیصله دهم، یا بروم و بنشینم و شاهد رویدادهای آینده باشم؟ که امیرزاده هوتن گفت: شما باید بمانید و کار را فیصله دهید، آن هم همین امروز و همین الآن. هر چه زودتر بروید و یک کاتب خبر کنید. در ضمن امیرزاده چولای را هم همراه بیاورید تا کاتب بنویسد و من امضا کرده و ببخشم و چولای هم امضا نموده و تصاحب کند. و اینجا بود که جادوگر پیر، با تمام زیرکی و بدجنسی‌اش خام شد و گفت: من تا یک ساعت دیگر با امیرزاده چولای و کاتب برمی‌گردم.

بعد از خروج جرثومه جـادوگر، کنیـز پیـر و مهربـان وارد شـد و گفت: خدا مرگم بدهد، ممکن اسـت از امیـرزاده تقاضـا کـنم قـدری صبرکنند و به این زودی دست به کار نشوند؟ که هوتن پاسخ داد: ننه جان دیگر از خواب بیدار شـده و حواسـم جمـع شـده اسـت. چـون ساعتی گذشت، جرثومهٔ فساد و چولای لندهور و مرد پیرقـوزی دفتـر درزیربغـل وارد سـرای هـوتن شـدند. بعـد از صـحبت‌هـای اوّلیـه و منّـت‌های ادایی که چولای بدقوارهٔ مغولی، سر هوتن گذاشت، و قسم دروغینی که جرثومهٔ فساد خورد، کاتـب قلـم و دوات حاضـر کـرد و کاغذی را پیش رو گذاشت و مشغول نوشتن صلح‌نامهٔ واگذاری تمـام املاک و مزارع و مراتع و گلّه‌های گوسفند و خدم و حـشم و طـلا و نقره و اثاثیه شد؛ حتّی خانهٔ‌مسکونی هوتن. بدون آنکه نام شخـصی را ببَرد، تمام مایملک را واگذار بـه غیـر نمـود، زیـرا در اصـل، چـولای مغولی کاره‌ای نبود و جرثومهٔ جادوگر می‌خواست خـود، صـاحب آن همه ثروت شود.

با دیدن این نوشته جرقـه‌ای در ذهن هوتن زده شد و گفت: بایـد حتماً نام واگذارشونده و صاحب بعدی در متـن صلح‌نامه قیـد شـود که ناگـهـان پـرده کنار رفت و قاضی پیر و باتجربه، و به دنبـالش، دو نفر از گزمه‌های داروغه‌خانه وارد شدند. قاضـی پیـر باصـلابتِ تمـام گفت: راست می گویی هوتن عزیـز. بایـد لزومـاً نـام واگذارشـونده و صاحب بعدی در متن صلح‌نامه قید شود و زیر صلـح‌نامه را هم بایـد

حتماً سه نفر شاهد امضا کنند که ما سه نفر اکنون به عنوان شاهد آمده‌ایم. سپس رو به دو گزمهٔ مسلّح خود کرد و گفت: دست‌های این جرثومه فساد و آن ولگرد رذل را از پشت ببندید و همراه خود ببرید و به سیاه‌چالشان بیندازید.

چون گزمه‌ها، جرثومهٔ فساد و چولای ولگرد را کَت‌بسته همراه خود بردند، و چون کنیز پیر که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت: خدا را شکر که کار به خیر گذشت و قاضی شهراضافه کرد: ننه‌جان کاش، هم تو قدری عقل در سرت بود، و هم امیرزاده هوتن، آنگاه قاضی ادامه داد: دیگر با وجود این اراذل ولگرد و جادوگران کهنه‌کار، جای صبرکردن و دست‌دست‌کردن نیست. اگر اشتباه نکرده باشم، تمام این ماجراها، به خاطر عشق و علاقهٔ امیرزاده هوتن و ختن من است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و چون قاضی سؤال خود را دوباره تکرار کرد، هوتن خود را در آغوش قاضی شهر انداخت و از شوق، بنای گریستن را گذاشت که باز هم قاضی شهر گفت: کاش این اشک شوق بعد از برزبان جاری‌کردن کلمه «آری» از چشمان امیرزاده جاری می شد و کاش. . . بگذریم. همانطور که گفتم و الآن تکرار می کنم، دیگر جای صبرکردن و معطل‌نمودن نیست. لطفاً شما از هم‌اکنون همراه من بیایید که من در خانه‌ام، فعلاً قسمتی را اختصاص به امیرزاده می‌دهم. شما چند روزی در آنجا اقامت کنید تا من هم اولاً ترتیب برگزاری مراسم عقد و عروسی شما را بدهم و هم تکلیف

آن دو خیانتکار را روشن کنم. ضمناً ننه‌جان شما وسایل اوّلیهٔ امیرزاده را جمع‌آوری کنید، زیرا من سه نفر مأمور را خیلی سریع به همراه یک چرخ‌دستی به اینجا می‌فرستم، که دو نفر اول به عنوان مراقب، یکی در داخل خانه و دیگری در بیرون خانه به مراقبت بپردازند، و سوّمی هم با کمک تو وسایل اولیهٔ امیرزاده را جمع‌آوری کند و به خانهٔ ما بیاورد، زیرا با وجود این دشمنانی که امیرزاده دارد، اولاً درست نیست که ایشان دیگر تنها در این خانه زندگی کنند، و دوّم آنکه، من از فردا صبح باید با جدّیت تمام به بازجویی و استنطاق این مجرم خیانتکار بپردازم تا بفهمم و بدانم که سر نخ کجاست و فرمانده اصلی این توطئه- که خوشبختانه به موقع نقش برآب شد- کیست؟ زیرا بیخود نگفته‌اند: هر کجا گنجی پنهان است مار یا مارهایی در کمین‌اند.

ناگهان صدای دویدنی به گوش قاضی و هوتن و کنیز رسید و یکی از گزمه‌ها هراسان داخل حیاط آمد و گفت: حضرت قاضی مرا ببخشید، به خدا من بی‌تقصیرم، لطفاً مرا ببخشید. قاضی گفت: مگر چه غلطی کرده‌ای، آیا آن رذل ولگرد از دستت فرار کرد؟ گزمه ملتمس و گریان گفت: کاش آن ولگرد تن‌لش فرار می‌کرد. نه، بلکه یک دفعه متوجه شدم که طناب در دستم هست، امّا پیرزن نیست. حضرت قاضی گویا جادوگران آمدند و پیرزن را بردند. کنیز پیر به سخن درآمد و گفت: پسرم احتیاجی به آمدن جادوگران نبوده، زیرا آن

پیرزن خود جادوگر است. آنگاه قاضی رو به هوتن کرد و گفت: شما لطفاً همراه این مأمور، که البتّه به عنوان محافظ شما خواهد بود به خانه من بروید و مدتی هم از خانه خارج نشوید تا من هم‌الآن به داروغه‌خانه بروم و به بازجویی از آن مرد هرزه بپردازم. چون در بین راه می‌رفت، با خود فکر می‌کرد، بهتر است زیاد به چولای سخت نگیرد و او را آزاد کند، ولی عده‌ای را به مراقبت در اطراف محل زندگی چولای بگمارد، شاید نشانی از زن جادوگر پیدا کند.

قاضی شهر چون به داروغه‌خانه که همانجا هم محل کار قاضی و مکان محاکمهٔ مجرمان بود، رسید، ابتدا دستور داد تا چولای را دست‌بسته به حضورش آوردند. چون چولای را وارد تالار کردند، قاضی گفت: ببین پسر، در طول عمرت، این مرتبهٔ سوم است که مقابل من ایستاده‌ای. یادم هست بار دوم تو را محکوم به شش ماه زندان کردم، امّا این دفعه حکمی را که دربارهٔ تو بدون هیچ‌گونه سؤال و پرس‌وجویی صادر می‌کنم، شش سال زندان در سیاهچال است. چون چولای ولگرد بنای التماس را گذاشت و گفت: من بی‌تقصیرم فقط به خاطر روزی یک سکّه زر بود که تن به این خفّت و خواری دادم، قاضی ابتدا داستان روزی یک سکّه زر را از چولای پرسید و چون دوباره سؤال کرد که: آیا غیر آن زن جادوگر شخص یا اشخاص دیگری هم با تو تماس می‌گرفتند یا نه، و جواب منفی شنید، رو به چولای کرد و گفت: حکم من دربارهٔ تو شش سال زندان در سیاهچال

است، اما اگر با من همکاری کنی و هر وقت زن جادوگر با تو تماس گرفت، مرا در جریان بگذاری، ممکن است دربارهٔ حدّ مجازات تو تجدیدنظر کنم. آیا قول همکاری با مرا می‌دهی یا نه؟ و چون چولای پاسخ داد وقتی به فکر شش سال زندان در سیاهچال می‌افتم پشتم تیر می‌کشد و به لرزه می‌افتم، هر چه جناب قاضی بفرمایند با جان و دل می‌پذیرم، فقط مرحمت فرموده مرا به سیاهچال نفرستید، قاضی گفت: تو آزادی، ولی حق اینکه از شهر خارج شوی را نداری. در ضمن اگر زن جادوگر فراری آمد و با تو ملاقات کرد، باید به هر ترتیب که شده مرا در جریان بگذاری. هر چند که مأموران من در دور و بر مراقب هستند، اما اگر کوچک‌ترین کوتاهی و اهمالی از تو ببینم جایت ته همان سیاهچال است. ضمناً به تمام گزمه‌های شهر که تو را به عنوان یکی از اوباشان شهر می‌شناسند می‌سپارم، اگر تو را غیر دور و بر بیغوله‌ات جای دیگری دیدند، دستگیرت کنند.

از طرفی، قاضی شهر وقتی به خانه آمد، در حضور همسرش تمام ماجرا را بازگو کرد و سپس رو به هوتن کرد و پرسید: آیا خواستهٔ امیرزاده در مورد ازدواج، همان خواسته‌های قبلی است و آیا شما همچنان خواستگار دخترم ختن می‌باشید؟

هوتن برخلاف گذشته که از شرم و خجالت هرگز جرئت ابراز خواستهٔ خود را نداشت، بلند شد و ایستاد و در حالی که ابتدا مقابل

قاضی و همسرش تعظیمی کرد، با دست اشاره‌ای به جانب ختن کـرد و گفت:

من عاشق وی هستم در روز و شـــب زبانم
جانا کـلام و حرفی جز مـدح او نـــدارد
امیـــد آنـــکه روزی حتـــی ز بعـد مرگم
این دســت پرامیـــدم بر دامـــن وی افتـــد
این را یقیــن بدانیـــد از وصـــل او اگــر که
بی بهره مانم و دور آتش به خانمان و ارکان من بیفتد
دستم به دامن دوست واصل اگر نگردد
دامن به چنگ حسرت دامان من بیفتد

و چون پاسخ مساعد و شعرگونهٔ هوتن به پایان رسید، قاضی شـهر خنده‌کنان گفت:

گر که چنین شهامت داشتی تـو اول راه
مانع می‌شد از آنکه اشکال در امور دیوان من بیفتد
امید آنکه فردا چون جـام وصـل نوشی
نوری ز فرّ ایزد بر بام و سقف خانه ایـوان من بیفتـد

و سپس بانگ خندهٔ قاضی شهر سرتاسر خانه را فرا گرفت و مـادر ختن هم اضافه کرد: چه زیبا وصلتی است آمیزهٔ ختن و هوتن با هـم. و چون همه رو به ختن کردند و در انتظـار پاسـخ وی ماندنـد، دختـر زیبارو نیز لب نمکین از هم گشود وگفت:

کلبهٔ تاریک ما روشن شود زیرا که دوست

منّتش سایه فکنده بر در و دیوار ما

آنگاه بود که همگی با هم گفتند: مبارک است، مبارک است!

و آخرین کلام از پدر ختن اینکه: ان‌شاءالله شـامگاه آدینـه مراسـم عقد و عروسی هوتن و ختن را با هم برگزار می‌کنیم.

و چون قصّهٔ شهـرزاد به اینجا رسید درحالی که لبخنـدی بـر لبـان سلطان نقش بسته بود، چشمانش را خواب در ربود و به آرامی بیاسود و شهرزاد هم شماری بر شمارگان عمرش بیفزود.

پایان شب پنجاه وهفتم

و امّا ای ملک سپیدبختی که دستت همیشه به کار خیر آماده و گشایندۀ راه سعادت دیگرانی! در ادامۀ مطالب دیشب خود باید به عرض برسانم:

صبح فردای آن روز همه با هم دست به کار شدند تا مراسم عروسی ختن، دختر زیبارو و شایستۀ قاضی شهر و امیرزادۀ تبّتی با شکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود. عدّه‌ای به دنبال بهترین زن خیّاط شهر رفتند و جامۀ عروس سفارش دادند و عدّه‌ای به دنبال تدارک خنچۀ عقد و سفرۀ آن رفتند. از جمله بهترین روحانی سرشناس را هم برای خواندن خطبۀ عقد دعوت کردند. قاضی شهر تمام دوستان و آشنایان و بزرگان شهر را دعوت کرد، امّا از جادوگر پیر و چولای ولگرد هم غافل نبود و در سه روز فاصله تا مراسم عقد و عروسی، خودش هر روز به بیغوله و خرابه‌ای که چولای در آنجا زندگی می‌کرد می‌رفت و مدّتی با او به گفت وگو می‌نشست تا بلکه از لابه‌لای صحبت‌های چولای مطالبی در مورد توطئه چیده‌شده علیه هوتن دستگیرش شود که در پایان، دریافت تمام آن دسیسه‌ها ناشی از

حرص و آز جرثومهٔ جادوگر به خاطر تصاحب دارایی و ثروت هوتن بوده است.

قاضی چون نشانی زن جادوگر را به تمام گزمه‌ها و مأموران داروغه‌خانه داده بود و مأموران هم خبر آوردند ما هیچ ردّ و نشانی از زن جادوگر در شهر و اطراف آن ندیده‌ایم، قاضی خیالش راحت شد که جرثومهٔ جادوگر سایهٔ شومش را از سر هوتن و ختن برداشته و گورش را گم کرده و رفته است.

ظهر روز آدینه فرا رسید. ختن را به تنها آرایشگاه و مشّاطه‌خانهٔ شهر بردند و مشّاطه معروف شهر، که سال‌های سال بود همه او را می‌شناختند و به تردستی و هنرمندی‌اش اعتراف داشتند، به آرایش عروس پرداخت. جامهٔ زیبای عروسی را همانجا و در مشّاطه‌خانه، بر تن ختن کردند. همانجا اسپند و کُندر دود کردند و عودها سوزاندند و عروس آراسته و پیراسته را، به اتّفاق همراهان و از جمله، زن مشّاطه معروف شهر و شاگردش، به خانهٔ پدر و اتاق عقدکنان بردند. زن مشّاطه و شاگردش نیز، به آن خاطر همراه بودند تا اگر در فاصله مشاطه‌خانه تا خانه، به خاطر گرمی هوا و یا باد و توفان احتمالی، آرایش عروس به هم خورد و ترکیب روی و مویش آشفته گردید، دوباره او را مرتب و مقبول‌تر نمایند. چون به خانه رسیدند، ابتدا عروس را وارد اتاق کردند و در حالی که در حیاط خانه، دف می‌زدند و رامشگران می‌نواختند و خنیاگران با بانگ رسا می‌خواندند:

جان به قربان قـد و بالایـت

دل فـــــدای نگـه گویـایت

تو سرا پا همه افسونی و ناز

وای از این سادگی سیمایت

دانهٔ خال تو بــر گوشـهٔ لب

هست زیـور بـه رخ زیبایت

زن مشاطه و شاگرد جدید و تازه‌به‌خدمت‌درآمده‌اش، مشغول آخرین کارهای آرایشی خود بر چهرهٔ ختن شدند. چون کار تمام شد و استاد و شاگرد خواستند از اتاق خارج شوند، شاگرد جدید و تازه‌به‌خدمت‌درآمده به استاد خود گفت: اجازه دهید خال گوشهٔ لب عروس را مشکین‌تر و مُشکین‌تر کنم. زن مشاطه گفت: زود باش بجنب که هوا بسیار گرم است. شاگرد چون نزدیک ختن رسید به‌جای آنکه قلـم بردارد و خالِ چهرهٔ عروس را به‌قول خود، مشکین‌تر و مُشکین‌تر نماید، وردی خواند و فوتی به صورت ختن کرد که بلافاصله عروس تبدیل به سنگ شد. همه دیدند به دنبالِ زن مشاطه، پیرزنی زشت‌روی، از اتاق عقد خارج شد. چون کنیز پیر وفادار هوتن که بیرون در و کنار ایوان ایستاده بود چشمش بر جرثومهٔ جادوگر افتاد، فریادی کشید و گفت: تُف بر تو، و آنگاه غش کرد و نقش زمین شد.

مجلس عقد به هم ریخت، زیرا جرثومهٔ جادوگر بـی‌رحمانـه زهـر خود را ریخت. چون قاضی شهر و همسرش وارد اتاق عقد شدند، بـا دختر سنگ‌شدهٔ خود روبه‌رو گردیدند. هوتن نیز به اتاق آمد. او هم با

مشاهدهٔ ختنِ سنگ‌شده، دو دست بر سر خود کوبید و روی زمین نشست و های‌های گریستن را آغاز کرد. قاضی شهر فریادکشان سردستهٔ گزمه‌های شهر را صدا زد و فرمان داد: دروازه‌های شهر را ببندید. هر کجا جرثومهٔ جادوگر را دیدید به بندش کشید و سر از تنش جدا کنید، زیرا این طمّاع فاسدِ جادوگر، دختر زیبای مرا تبدیل به سنگ کرد.

در آن موقع، مادر ختن بالای سر هوتن که همچنان مشت بر سر خود می‌کوبید و چون ابر بهار می‌گریست آمد و فریاد کشید و گفت: ای امیرزادهٔ لعنتی کاش پایت می‌شکست و به خانهٔ ما نمی‌آمدی. کاش همان شب مهاجمان تو را کُشته بودند و این بلا را اینجا نمی‌آوردی. الهی هم‌الآن بمیری ای بدقدم. در همین موقع کنیز پیر و وفادار هوتن، به هوش آمد و همه چیز را به‌خاطر آورد و چون بد و بیراه‌گفتن و نفرین‌کردن‌های مادر ختن را شنید، چشمانش برقی زد. قد راست کرد و با صدای بلند رو به مادر ختن کرد و گفت: خاتون، فقط یک ساعت به‌من فرصت دهید. فقط یک ساعت. آنگاه اشاره‌ای به قاضی شهر که او هم مات و حیرت‌زده ایستاده بود کرد. قاضی جلو آمد. کنیز گفت: لطفاً به اتّفاق یک مأمور همراه من بیایید. چون قاضی شهر پرسید برای چه؟ کنیز گفت: برای این که جادوی ختن زیبارو و عروس مجلس را، همین امروز، و در مدت یک ساعتی که گفتم می‌شکنم. قاضی شهر پرسید: مگر تو باطل‌السحر می‌دانی؟ مگر

می توانی جادو را از دخترم برداری؟ که کنیز گفت: نه، من از این‌گونه کارها هرگز بلد نبوده و نیستم. امّا باید محرمانه خدمت سرور خودم عرض کنم این جرثومه فساد یادش رفته که بیست سال پیش شیشهٔ عمرش را به من داد تا برایش نگاه دارم. او به قدری گرفتار حرص و آز شده بود که اصلاً ماجرای شیشهٔ عمر خود را فراموش کرد. اگر یادش بود، اوّل به هر شکل که می‌شد می‌آمد و شیشهٔ عمر خودش را از من می‌گرفت و بعد دست به این کار رذیلانه می‌زد. من یقین دارم حتی الآن هم به یاد و فکر شیشهٔ عمر خودش نیست، زیرا وقتی از اتاق بیرون آمد و آن نگاهِ پیروزمندانه را به من انداخت حس کردم که ماجرای شیشهٔ عمر خود را فراموش کرده. حالا اگر شما به اتّفاق من و بی‌صدا و پنهانی، در حالی که همچنان اطرافیان سرگرم ناله و آه و زاری هستند بیایید، من به فاصلهٔ همان یک ساعت که عرض کردم، جادوی ختن‌خاتون را خواهم شکست. چون قاضی آهسته پرسید: شیشهٔ عمر جادوگر کجاست؟ کنیز پیر گفت: در تهِ سردابه‌ای که در انتهای حیاط خانهٔ امیرزاده هوتن قرار دارد. اگر مرا همراهی کنید می‌رویم و شیشهٔ عمر این چرثومه فساد را برمی‌داریم و می‌شکنیم. وقتی شیشهٔ عمر هر جادوگری شکسته شود تمام جادویش هم باطل می‌شود. فقط باید خیلی سریع و حساب‌شده عمل کنیم، زیرا به محض اینکه دست به شیشهٔ عمرجادوگر بزنیم، او هر کجا باشد خود را به سرعت برق می‌رساند و وردی می‌خواند و ما را تبدیل به

سنگ می‌کند و شیشهٔ عمرش را از دست ما درمی‌آورد. آن وقت است که کار خراب تر می‌شود. در ضمن من چون پیرم و دستم می‌لرزد و می‌ترسم نتوانم شیشه را به سرعت از سرداب درآورم و در زیر آسمان– و نه در زیر سقف – بر زمین بکوبم، لذا شما باید یک مأمور جوان و ورزیده را همراه بیاورید که لحظه‌ای وقت را تلف نکند.

قاضی شهر نیز همان کار را کرد و ورزیده‌ترین فرد از میان گزمه‌ها را انتخاب کرد و هر سه رفتند و داخل سرداب خانهٔ هوتن امیرزادهٔ تبتی شدند. گزمهٔ ورزیده طبق دستور، شیشهٔ عمر را گرفت و دوان‌دوان به ایوان آمد که در همان هنگام جادوگر هم از هوا به زمین رسید و تا خواست فریاد کشیده و بگوید: نشکن، که گزمهٔ جوانِ ورزیده شیشه عمر جرثومهٔ فساد را محکم بر کف سنگ‌فرش ایوان خانه کوبید و بلافاصله جرثومهٔ فساد دود شد و به هوا رفت و آنجا بود که کنیز پیر و باوفا به قاضی گفت: هر چه زودتر به خانه برگردیم.

چون به خانه رسیدند، ختن را همچنان آراسته و پیراسته، بر ایوان خانه و بیرون اتاق عقد ایستاده دیدند. حاضران مات و مبهوت و ساکت بودند ولی باز هم ترس سراسر خانه را فراگرفته بود؛ ترس اینکه هر لحظه ممکن بود ختن دوباره سنگ شود و به این جهت بود که همه دلواپس و نگران بودند. کنیز پیر و قاضی شهر چون وارد

شدند قاضی با شادمانی گفت: یاران، دل قوی دارید که جادو برداشته شد و شیشهٔ عمر جرثومهٔ فساد شکست و جادوگر لعنتی به درک واصل شد. اگر عقل و هوشیاری این ننهٔ وفادار نبود، ابر غم و ماتم هرگز از فراز این خانه کنار نمی‌رفت.

ختن و مادرش، کنیز پیر را چون جان در آغوش گرفتند و سر و روی او را غرق بوسه کردند. چون هوا تاریک شد و میهمانان رفتند و نظم مجلس به هم ریخت – همچنین به جهت نبودن و رفتن روحانی عاقد– قاضی شهر گفت: ان‌شاءالله آدینهٔ آینده مجلسی پُرجلال‌تر برپا کرده و رونق جشنمان را بیشتر خواهیم کرد و میهمانان زیادتری را دعوت خواهیم نمود. به این ترتیب بقیه میهمانان هم پراکنده شدند. ختن و هوتن و قاضی و همسرش و کنیز پیر ماندند با دو نفر نگهبان تا شب صبح شود، و از صبح فردا بدون واهمهٔ وجود جرثومهٔ جادوگر در فکر تدارک جشن آدینهٔ آینده باشند.

صبح روز بعد چون قاضی شهر به محل کار خود و داروغه‌خانه رفت، دو مأمور را به دنبال چولای ولگرد فرستاد. چون چولای با ترس و لرز وارد شد قاضی شهر به او گفت: پسر دفعهٔ سوّم به خیر گذشت و بعد از آنکه ماجرا را برای چولای به اختصار تعریف کرد، با مقداری نصیحت او را مرخص کرد و گفت: امیدوارم هرگز تو را پیش روی خود نبینم که اگر مرتبهٔ چهارم برسد دیگر سر روی تن نخواهی داشت.

چولای چون از زندان خلاص شد با خود گفت: حالا که جادوگر پیر شیشهٔ عمرش شکست و خودش هم دود شد و برای همیشه به هوا رفت، برای من که سقف و سرپناهی ندارم و شب‌ها در بیغوله‌ها و خرابه‌ها می‌خوابم، بهترین جا همان اتاقک دخمه‌مانند آن جرثومهٔ فساد است. جادوگر هم که فرزند و وارثی ندارد تا به سراغ خانه و زندگی‌اش بیاید، پس چه بهتر که بروم اتاقک او را که گوشهٔ خانه‌ای قدیمی و متروکه قرار دارد تصاحب کنم و در آنجا زندگی نمایم. بعد خودش با خودش شوخی کرد و زیر لب گفت: بی‌جهت نیست که گفته‌اند: میراثِ خرس به کفتار می‌رسد.

پس آنگاه چولای ولگرد بی‌خانمانِ خرابه‌نشین، یک‌راست به سراغ خانهٔ بی‌صاحب آن جرثومهٔ فساد رفت و کلون در اتاق را شکست و وارد شد. ابتدا به زیر و رو کردن مختصر اثاثیه کهنه و رختخواب پاره و گلیم چندتکه جادوگر پرداخت که در زیر تشک پوسیده، کیسه‌ای از سکّه‌های زر ناب را پیدا کرد. چشمانش برقی زد و زیر لب گفت: این دیگر دزدی نیست، بلکه همان میراث خرس است که به من کفتار رسید و آنگاه شروع به شمردن سکه‌ها کرد که تعداد باقیماندهٔ آن هشتاد و هفت عدد بود. چولای زیر لب با خود گفت: بدبخت‌بیچاره، صد سکّه از امیرزاده هوتن گرفت و سیزده عدد آن را خرج سر و وضع و لباس و انعام‌دادن به من کرد. بیچارهٔ خسیس حتی یک دانهٔ آن‌را خرج خودش هم نکرد. باز حدّاقل غیر از من آن مردک دلّاک

یکی از آنها را گرفت و سر و صورت مـرا آراسـت و تـن و بـدنم را شست و. . . چولای مکثی کرد و دوباره زیر لب گفت: مردک دلّـاک، مردک دلّاک، و بعد ادامه داد: با فکری که تـوی راه بـه سـرم زد ایـن مردک دلّاک خیلی به دردم می‌خورد. بیچاره نرخَش از من هم ارزانتـر است.

حضور سرور عزیز و سلطان صاحب‌اختیار خود باید عـرض کـنم آن جرثومهٔ فساد خیانتکار، وقتی سر و وضع چولای را آراست و او را همراه خود به خانهٔ قاضی شهر بُرد، دو فکر خائنانه در سر داشت: اوّل آنکه با حُقه و نیرنگ تمام دارایی و ثروت امیرزاده هوتن را تـصاحب کند و دوّم آنکه از وجودِ چـولای، یـک رقیـب عـشقی بـرای هـوتن بتراشد و پسرک اوباشی را سر راه او قرار دهـد و آن دو را بـا فتنـه و جادوگری به جان هم بیندازد و در آخر ترتیب کار را طوری بدهد که هوتن تبّتی به‌دست چولای مغولی کشته شود که اتفاقاً نیرنـگ و فکـر رذیلانهٔ جادوگر درست از آب درآمد.

چولای ولگرد با همان نظر اوّل که در خانهٔ قاضی شـهر و هنگـام خواستگاری به ختن انداخت، یک دل و صـد دل نـه، بلکـه هـزار دل عاشق ختن گردید و اگر حاضر شد در آن توطئه شوم شرکت کند، به خاطر روزی یک سکهٔ زر نبـود کـه بـه هرصـورت او از راه دزدی و زورگیری و سرقت‌های شبانه کم و بیش پـولی بـه دسـت مـی‌آورد و برخلاف جادوگر، موجود پول‌پرست و طمّاعی هم نبود، بلکه آنچه او

را واداشت تا با جرثومهٔ فساد همکاری کند، عشق ختن و فکر ازسرراه‌برداشتنِ هوتن و به‌دست‌آوردن معشوقه بود که وقتی توسط مأموران قاضی شهر دستگیر شد و به زندان افتاد، اوّل تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب دید امّا وقتی شیشهٔ عمر جادوگر شکسته شد و او دود گشت و به هوا رفت، چولای با خود گفت: حالا که جادوگر طمّاع به آرزوی خود نرسید، من که نباید دست روی دست بگذارم و بنشینم تا این پسرک تبّتی بیاید و عشق مرا بدُزدد و ببرد. و چون از زندان و تحت‌نظربودن خلاص شد دو فکر را در سر خود پرورش داد: اوّل تصاحب خانهٔ محقر و اتاق گلی جرثومهٔ جادوگر و دوّم به‌دست‌آوردن خُتن با کُشتن هوتن.

چون سلطان را خواب در ربود، شهرزاد ناگزیر شد لب فرو بندد و تعریف بقیهٔ ماجرا را برای شب بعد بگذارد.

پایان شب پنجاه و هشتم

و امّا ای سلطان پُرآوازه صاحب‌نام که الهی همواره روزگارت باشد به‌کام! در ادامهٔ عرایض دیشبم معروض می‌دارم:

به دنبال فکر ابلهانه دوّم که به مغز چولای خطور کرد، آن ولگـرد، صبح روز بعد به حمّام رفـت و دلّـاک را بـه گوشـه‌ای کـشید و از او پرسید: هفتهٔ پیش که سر و روی هـوتن دامـاد را صـفا دادی و تـن و بدنش را شستی، چقدر مزد و انعام گرفتی؟ دلّاک که چولای را خوب می‌شناخت گفت: به تـو مربـوط نیـست، حتمـاً آمـده‌ای بـاج از مـن بگیری، ها. . . ؟ که چولای پاسخ داد: نه مَـردک، آمـده‌ام بـاج بـه تـو بدهم. دلّاک بهت‌زده گفت: نمی‌فهمم. تو دزد سر گردنه آمـده‌ای بـاج به من بدهی؟ آخر برای چه؟ چولای بـه میـان حـرف دلّـاک پریـد و گفت: حرف زیادی موقوف. پرسـیدم: چقـدر گرفتـی سـر و صـورت هوتن تبّتی را صفا دادی؟ دلّاک گفت: با تمام انعام‌ها باور کن که یک سکهٔ زر هم نشد. باز چولای گفت: حالا حاضری بیـست سـکّهٔ زر از من بگیری و دفعهٔ بعد که هوتن تبّتی به حمام آمـد و حتمـاً هـم روز آدینهٔ آینده خواهد بود، سر از تنش جدا کنی؟ مردک دلّاک گفت: آخه

لات آسمان‌جُل کجا و بیست سکهٔ زر ناب کجا؟ تصوّر می‌کنم آن چند شب زندان، دیوانه‌ات کرده باشد.

چولای دست در جیبش کرد و کیسه حاوی سکه‌های زر را درآورد و آن را در هوا چرخاند به ترتیبی که صدای جرینگ جرینگ سکه‌های زر هوش از سر مرد دلّاک ربود. دلّاک مکثی کرد و پرسید: خب حالا چه کار باید بکنم؟ چولای گفت: خیلی ساده، ده سکه الآن به تو می‌دهم. ده سکّه هم بعد از آن که سر هوتن تبتی را بریدی. دلّاک گفت: نه، از بریدنِ سرش معذورم حتی اگر صد سکهٔ زر بدهی. چولای گفت: بسیار خب سرش را زیر آب کن، این‌کار را که بلدی؟ و چون مرد دلّاک سکوت کرد چولای گفت: صبح آدینهٔ آینده، هوتن را به حمّام می‌آورند، ببینم آیا عُرضه داری سر این پسرک مزاحم را زیر آب کنی؟ بسیار خب، بیست سکّه‌ات شد سی سکّه. بیا این پانزده سکّه را بگیرکه بیعانهٔ کارت باشد. پانزده سکّه را هم بعد از زیرِآب رفتن سر هوتن تبّتی پرداخت می‌کنم. تصوّر نمی‌کنم کسی تا به حال چنین معامله‌ای با تو کرده باشد. سی سال هم سر بتراشی و سر و تن بشویی سی سکّه زر گیرت نخواهد آمد.

آنگاه چولای پانزده سکّهٔ زر، بیعانه به مردک دلّاک داد و از حمام خارج شد. وی شدیداً به فکر فرو رفت تا راهی برای سر زیرآب‌کردن هوتن تبّتی پیدا کند. بالاخره بعد از قدری فکر، خنده‌ای کرد و زیر لب گفت: پیدا کردم، از این بهتر نمی‌شود.

از طرفی قاضی شهر و خانواده‌اش، با خاطرجمعی اینکه دیگر هیچگونه خطری ختن و هوتن را تهدید نمی‌کند، با سری آسوده و دلی راحت، به تهیّه و تدارک دومین مراسم عقد و عروسی پرداختند؛ البتّه با مجلسی مجلّل‌تر و پذیرایی مفصّل‌تر و جمعیّتی کثیرتر و نوازندگانی بیشتر. در مرتبهٔ دوّم، ختن را به مشاطّه‌خانه و آرایشگاه نفرستادند، بلکه مشاطه دیگری را به خانه آوردند و همچنین نزدیک‌های ظهر بود که هوتن را به همراه عدّه‌ای به حمّام فرستادند که هم حمّام را قرق کرده بودند و هم دلّاک را از قبل با دادن یک سکّه زر برای خدمت‌دادن به هوتن اجیر کرده بودند.

دلّاک با وسواس تمام به پیرایش سر و شستشوی تن و بدن داماد پرداخت و چون کار استحمام و پیرایش داماد در حمّام به پایان رسید، در سربینه هم به پذیرایی از داماد و همراهان پرداختند و بالاخره هوتن داماد را از حمّام خارج کردند. امّا حمّام در کوچه‌باغی، در کنار رودخانه، و حدود یک سوّم فرسخ بالاتر از خانهٔ قصر گونهٔ قاضی شهر قرار داشت.

داماد را با ساز و دهل آوردند و او را سوار بر اسب مخصوصش نمودند و چند نفر جوانان ورزیدهٔ سوارکار هم در پشت سر هوتن قرار گرفتند. به رسم مراسم جشن‌های عروسی سرزمین تبّت، یکباره دهل‌زنان نواختن را آغاز کردند. ناگهان اسبی که هوتن سوار آن بود و جلوتر از دیگر اسب‌ها ایستاده بود، رم کرد و سوار خود را برداشت و

دیوانه‌وار به طرف کنار رودخانه در جهت عکس مسیر آب شروع به تاختن کرد. جوانان ورزیدهٔ سوارکار، ترسان و شتابان سر در پی اسب رم‌کردهٔ هوتن گذاشتند که چند لحظه بعد با چشمان خود دیدند هوتن از روی اسب رم‌کرده به هوا بلند شد و در بین سنگ‌های صخره‌مانند کنار رودخانه بر زمین افتاد.

همراهان خود را بر بالای سر هوتن رساندند که او را بیهوش و پای راستش را از بالای ران شکسته و استخوان بیرون‌زده دیدند. در نتیجه هوتن را به جای آنکه به مجلس عقد ببرند به مطب حکیم شکسته‌بند بردند و عدّه‌ای هم دلتنگ و غمناک به خانهٔ قاضی شهر رفتند و چگونگی ماجرا را با میهمانان منتظر در میان گذاشتند. مجلس عقد برای دوّمین بار هم به هم خورد و این دفعه ختن در گوشه‌ای نشست و زانوی غم در بغل گرفت و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

قاضی شهر به جای آنکه به مطب حکیم شکسته‌بند برود و جویای حال دامادش شود، برای تحقیق به حمّام رفت و از شاهدان و ناظران شرح ماجرا را پرسید. همگان آنچه را که دیده بودند، گفتند. قاضی گفت: اسب را بیاورید. اسب رم‌کرده را آوردند که قاضی شهر متوجّه شد اسب تعادل ندارد و درست راه نمی‌رود. آنگاه از اطرافیان پرسید: آیا اسب‌ها در زمانی که هوتن در حمّام بود تیمار شدند و علف خوردند؟ که عدّه‌ای گفتند: شاگرد تون‌تاب حمّام، فقط علوفهٔ

مخصوص جلوی اسب هوتن‌خان داماد ریخت. قاضی به مأموران خود دستور داد شاگرد تون‌تاب را که ترسیده و فرار کرده بود آوردند. همان موقع همانجا هم دستور داد تا او را روی زمین خوابانیدند و بر پشتش تازیانه زدند. چون فریاد امان‌خواهی شاگرد تون‌تاب حمّام بلند شد، قاضی شهر جلو رفت و پرسید: به اسب هوتن چه خوراندی که آنچنان رم کرد؟ شاگرد تون‌تاب حمّام گریه‌کنان گفت: من نمی‌دانم آن گرد چه بود که دلّاک به من داد و گفت که روی علوفه اسب داماد بریزم!

قاضی شهر فرمان داد دلّاک را آوردند و به تازیانه بستند. دلّاک بعد از خوردن تازیانهٔ سوّم التماس‌کنان گفت: نزنید، همه چیز را می گویم و آنجا بود که همه چیز را گفت و قاضی شهر دستور داد چولای ولگرد را دستگیر کرده و بیاورند.

چولای در اتاق محقّر جرثومهٔ جادوگر معدوم نشسته بود و باقیماندهٔ سکّه‌های زر را می شمرد که مأموران ریختند و دستش را از پشت بستند و او را به نزد قاضی شهر بردند. قاضی تا چولای ولگرد را دید، فریاد کشید و گفت: یادت هست وقتی چند روز پیش آزادت کردم، گفتم: امیدوارم دیگر تو را مقابل خود نبینم که اگر مرتبه چهارم برسد و ببینمت، دیگر سر روی تن نخواهی داشت. امشب درباره‌ات با سلطان صحبت می‌کنم و فردا صبح در میدان شهر گردنت را می‌زنم.

قاضی شهر همان کار را کرد و درست هشت روز بعد از آن که شیشهٔ عمر جرثومهٔ جادوگر شکسته شد، در سحرگاهی که شنبه و آغاز هفته بود سر چولای مغولی با یک ضربت تبر در میدان عمومی شهر لهاسا (بام دنیا و پایتخت سرزمین تبّت) از تن جدا شد.

بیست و یک روز هوتن در بستر افتاده بود تا استخوان پای راستش که قدری کوتاه شده بود جوش خورد و در چهارمین آدینه بعد از آن حادثه و برای سوّمین بار امیرزاده هوتن تبتی با پای لنگ به اتاق عقد رفت و پایِ سفره نشست و ختن زیبارو را به کابین خود آورد.

چون داستان به اینجا رسید، میهمان برازندهٔ مجلس مهمانی خیّاط معروفِ شهرِ پکن، رو به حاضران مجلس کرد و گفت: از شما حاضران بسیار متشکرم که با حوصله داستان زندگیِ مرا شنیدید. باید حضورِ محترمتان عرض کنم که از آن تاریخ تا کنون دوازده سال می‌گذرد و من اکنون هر چند با پایِ لنگ، اما بسیار راضی و خوشحال و خوشبخت، در کنارِ همسر شایسته و مهربانم با دو فرزند زندگی می‌کنم. قاضی شهر یا پدر ختن هم که دو سال است روی در نقاب خاک کشیده است، بعد از آنکه چولایِ مغولی را به سزای اعمالش رساند، حکم زندانی‌شدن دلّاک خائن را به مدت پنج سال صادر کرد. من بعدها شنیدم، دلّاک بعد از پایان دوران محکومیتش از سرزمین تبّت خارج شد، امّا نمی‌دانستم او به شهر پکن آمده است. در این دو سالی که بعد از مرگ پدر همسرم، من هم در این شهر زندگی می‌کنم،

تا امروز هرگز او را دوباره ندیده بودم. به هر صورت از اینکه لطف کردید و داستان زندگی مرا با حوصله شنیدید باز هم متشکرم.

باری ای سلطان گرانقدر، و ای همسر بسیار شایسته و مهربانم، چون داستان هوتن و ختن بدین‌گونه که شنیدید به پایان رسید، مرد خیّاطِ متّهم‌به‌کُشتن‌دلقک‌کوتوله، در برابر سلطانِ سرزمین مصر تعظیمی کرد و گفت: امیدوارم داستانی را که تعریف کردم و حضرت سلطان هم آن را با حوصله شنیدند، موردپسند قرار گرفته باشد! سلطان پاسخ داد: بد نبود ولی آنچه را که من دوست داشتم بشنوم نبود. البتّه تو مانند مباشر و پسرش و همین‌طور طبیب یهودی که در پایان داستان‌هایشان، آن عاشق‌های بدبخت را بی‌رحمانه کُشتند، هوتن را نکشتی و بالاخره با پای لنگ او را به وصال معشوق رساندی. اما اینکه تصور کنی هم‌الآن تو و همسرت و آن مباشر لعنتی آشپزخانه خود را می‌بخشم، نه. این قصّه فقط باعث رهایی خودت از مرگ شد. حالا فقط خودت می‌توانی بروی که در بین شما پنج‌نفر، گناه همسرت و مباشر آشپزخانه‌ام از بقیه بیشتر و بزرگ‌تر است و به این جهت از مجازات همسرت صرف‌نظر نمی‌کنم، زیرا آتش اولیه را همسر تو روشن کرد. من درست یا غلط، بی‌جهت یا باجهت دلقکِ بیچارهٔ خودم را از دربار اخراج کردم. حالا دلقکِ اخراجی دربار من نه، یک بنده‌خدای بدبخت دیگر، آدمیزاد که عروسک و اسباب‌بازی

نیست تا ما برای خندیدن خود هر بلایی که بخواهیم سرش دربیاوریم. این هم گناه بزرگ همسر محکوم‌به‌مرگ تو.

و امّا ای مباشر نمک‌به‌حرام، تو وقتی دلقک مرده را دیدی او را شناختی. تو که می‌دانستی من او را چقدر دوست داشتم، چرا زنده و مرده‌اش را به خود من ندادی؟ ابله، چرا به جای آنکه طبیب مخصوص دربار را خبر کنی و یا حدّاقل وسیله شوی که او را با عزّت و احترام به خاک بسپارند، رفتی و جنازهٔ آن بخت‌برگشته را در کوچه‌هایی از خرابات شهر انداختی؟ ای خیّاط همانطور که گفتم: فقط خودت آزادی. پس هر چه زودتر برو تا من جلّاد را خبر کنم و این دو مقصر اصلی را به کیفر برسانم.

در این موقع، خیاط خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: حضرت سلطان مرا جای همسرم بکشید. من حاضرم پیش‌مرگ همسرم شوم. در این موقع سلطان سرزمین چین مکثی کرد و گفت: آفرین به این ازخودگذشتگی، احسنت به این ایثار و فداکاری. بسیار خب، حرفی نیست زنت برود و تو جای او بمان. در این موقع همسر مرد خیّاط به سخن درآمد و گفت: حضرت سلطان همان‌طور که توجّه فرمودید، از اول مجلس تاکنون من گناهکار شرمنده، لب از لب باز نکردم اما حالا که به لطف شما هر چهار نفر داستانی را تعریف کردند، چرا به من اجازه نمی‌فرمایید تا قصّه‌ای تعریف کنم؟! بلکه قصهٔ من آنچنان مورد توجه شما قرار گیرد که شما را از ریختن خون

در تالار قصرتان منصرف کند. آیا ممکن است استدعای کنیز خود را قبول کنید و اجازه بفرمایید تا من هم قصّه‌ای را برایتان تعریف کنم؟ و چون پادشاه سرش را به علامت موافقت تکان داد، همسرِ خیاط، داستان «پیرخاموش و برادران» را این‌گونه آغاز کرد:

امّا شهرزاد نتوانست داستان پیرخاموش را برای سلطان بازگو کند، زیرا با چشمان بستهٔ شنوندهٔ هر شب قصّه‌هایش روبه‌رو شد، لذا لب از سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و نهم

و امّا ای سلطان داهی و خردمند، و دوستدار و حامی مردم فکور و اندیشمند! در دنبالهٔ عرایض دیشبم ادامه می‌دهم که همسر مرد خیّاط، داستان خود را با عنوان «پیرخاموش و برادرانش» چنین آغاز کرد:

در سال‌های خیلی دور، در سرزمین مغولستان، پادشاهی زندگی می‌کرد که فقرا و مساکین را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر با علما و فضلا و صالحان، روزگار می‌گذرانید. تمام سعی و تلاشش این بود که خاطیان و سرکشان و یاغیان را با عفو و اغماض و نصیحت و دلالت هدایت نماید و بیخود و بی‌جهت سر افراد و آحاد مملکت خویش را زیرتیغ جلّاد ندهد. امّا زمانی، همین پادشاه عادل و صبور و پرحوصله، از تمرّد و طغیان گروهی ده نفره که عرصه را بر بسیاری از مردم تنگ کرده و حوصلهٔ حکومتیان را سر برده بودند، آنقدر خشمگین و عصبانی شد، که دستور داد هر ده نفر را دستگیر کنند و به کیفرخانه برده و گردن بزنند، ولی توصیه کرد وقتی ایشان را از خیابان‌های شهر عبور می‌دهند، بسیار آرام و متین و با احترام ببرند که ترسی درون دل مردم عادی نیفتد و رعبی در شهر ایجاد نشود.

روزی که آن ده نفر یاغی سرکش را برای گردن‌زدن به دربار می بردند، آنچنان با وجود حضور صدها محافظ و نگهبان، پرجلال و باشکوه کالسکه‌های روباز را در معابر و گذرهای شهر عبور می‌دادند، که هر کس می‌دید، تصوّر می‌کرد عدّه‌ای به جهت مهمانی به دربار می‌روند. و از جمله، آن روز، پیر خاموش قصّهٔ ما نیز در مسیر عبور کالسکه‌های محکومان ایستاده بود و چون خیلی دلش می‌خواست روزی به بارگاه سلطان عالم و فاضل و ادب‌دوست راه یابد، موقع را مغتنم دانست، سوار یکی از کالسکه‌ها شد و کنار جمع پنج نفری دسته‌ای از محکومان همچنان خاموش نشست. مأموران هم به تصوّر اینکه پیر خاموش نفر دیگری از یاغیان است که ندانسته از عاقبت کار، به جمع یارانش پیوسته، مانعی برای نشستن و همراه‌بودنش ایجاد نکردند.

آن کاروان آنچنانی، چون از خیابان‌ها و گذرهای شهر رد شد و وارد درِ جنوبی قصر که در کنار کیفرخانه بود گشت، مأموران آن ده تن یاغی را به اضافهٔ پیرمرد خاموش غُل و زنجیر کردند. پیر هم بدون آنکه حرفی بزند یا اعتراضی کند، غُل و زنجیر را به دست و پا و گردن پذیرفت. هر یازده نفر را به صحن کیفرخانه بردند. محکومان را به ترتیبی نشاندند که سرهایشان هرکدام خم شده از گردن روی سنگی قرار داشت. پادشاه وارد شد. رو به مرد سیّاف یا شمشیرکش کرد و گفت: این یاغیان رذل چنان عرصه را بر مردم تنگ کردند، و

چنان از مهربانی و رأفت من سوء استفاده نمودند که جای هیچ‌گونه اعتراض و حرف و حدیثی برایشان باقی نمانده است. پس بدون توجّه به گریه و ناله‌هایشان، سر هر ده نفرشان را با یک ضربت شمشیر از تن جدا کن.

مرد سیّاف، یا همان جلّاد دربار، ده شماره شمرد و با هر شماره یک سر را از گردن جدا کرد. دهمین ضربه را که فرود آورد، مقابل پادشاه ایستاد و تعظیمی کرد و گفت: فرمان حضرت سلطان اجرا شد. پادشاه گفت: پس یک سر که هنوز متّصل بر تن و بریده‌نشده بر روی سنگ است، چیست؟ جلّاد گفت: حضرت سلطان دستور فرمودند ده سر را از تن جدا کنم، ولی در مورد نفر یازدهم دستور نفرمودند. اگر امر می‌فرمایید هم‌الآن اجرا کنم. پادشاه گفت: دوباره بشمار ببین اشتباه نکرده‌ای. جلّاد و دیگران دوباره شمردند و همگی گفتند: قربان سرهای بریده‌شده درست ده تا و تمام متعلّق به متمردینی است که بارها مورد لطف و بخشش حضرت سلطان قرار گرفتند اما ادب نشدند. پادشاه پرسید: این نفر یازدهم کیست که همچنان ساکت است؟ مأموران گفتند: قربان خودش در بین راه یکباره سوار کالسکه شد و بدون آنکه حرفی بزند، کنار یک دسته از محکومان نشست و هنگامی‌که ما آن ده نفر را طبق دستور غل و زنجیر می‌کردیم، او هم بدون آنکه حرفی بزند و اعتراضی کند، غل و زنجیرشدن را پذیرفت. وقتی سرش را روی سنگ گذاشتیم هم یک

کلام حرف نزد. اکنون هم ملاحظه می فرمایید که همچنان ساکت است و حتّی سرش را هم از روی سنگ بلند نکرده است.

پادشاه دستور داد فوری زنجیرش را باز کردند و پیر خاموش با گام‌هایی متین و استوار مقابل سلطان آمد و تعظیمی نمود. پادشاه در مقابلش مرد محترمی را دید با چهره‌ای موقّر و متین، با موها و محاسنی سپید و احترام‌برانگیز، و پرسید: کیستی؟ پاسخ شنید: من پیر خاموشم. پادشاه دوباره پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ و پاسخ دوباره هم این بود: شوق دیدار حضرت سلطان مرا به اینجا کشاند. و سؤال سوم پادشاه اینکه: پس چرا ساکت ماندی و قبلاً خودت را معرفی نکردی؟ و پاسخ سوم هم اینکه: مطمئن بودم شمشیر سلطانی که قهر و جبرش هم از روی عدل است، گردن بی‌گناه را نمی‌زند.

پادشاه که بسیار شیفته و مشتاق هم‌نشینی و هم‌صحبتی با پیرخاموش شده بود، گفت: یعنی دیدار من پادشاه، آنقدر برای تو جالب بود که این همه رنج و سختی را به جان خریدی و سر زیر تیغ سیّاف نهادی؟ پیر خاموش گفت: برای دیدار شما البتّه. زیرا ندیده و نخوانده و نشنیده‌ام که امیری این همه قدرت داشته، و تا این اندازه هم عادل باشد. این همه ثروت داشته و غذایش نان و دوغ باشد. جامهٔ خشن بپوشد و شب‌ها روی زمین بخوابد. چون باورم نمی‌شد آن همه رنج کشیدم، تا این مورد دور از ذهن را به چشم ببینم. البته تصوّر نمی‌کردم آن کبکبه و دبدبهٔ پرشوکت، به خاطر ده یاغی محکوم‌به‌مرگ

در شـهر بـه راه افتـاده باشـد. امّـا وقتـی همـراه شـدم و مـاجرای غیرقابل‌تصوّرم را دیـدم، ازآنجـا کـه از بیهـوده‌سـخن‌گفـتن بـرادران کوچکتر از خودم، تجربه‌های تلخ دارم، زبان در دهان نگه داشتم و دم نزدم.

پادشاه گفت: مگر شما چند برادر هستید؟ پیر خاموش جواب داد: هفـت تا. پادشاه گفت: نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بـزن. یعنـی غیـر از تو، هر شش بـرادرت تـاوانِ بیهـوده‌سـخن‌گفـتن خـود را دیـده‌انـد؟ پیرخـاموش گفـت: آری حـضرت سـلطان. حـرف نگفتـه را همیـشه می‌توان گفت، امّا وای از سخنی که بی‌موقع بر زبـان آید، که اگر سـر و دست و پا و زبـان بر باد ندهد، حدّاقل از حُرمت و اعتبـار و آبـرو بکاهد. پادشاه گفت: پس تـصوّرت ایـن بـود کـه مـا در دربـار خـود میهمانی داده‌ایم و آن گروه سربربادداده به میهمانی دربـار مـی‌آینـد؟! پیرخاموش فقط جواب داد: آری چنین اسـت. دوبـاره سـلطان گفـت: می‌شود از تو دعوت کرد که مدّتی میهمان شریف و عزیزِ مـا باشـی و در دربار بمانی و هر شب قصهٔ یکی از برادرانت را بـرای مـا تعریـف کنی؟ که پیر خـاموش چهـارمین پاسـخ مختـصرش را ایـن‌گونـه داد: افتخاری از این بالاتر برایم هرگز روی نخواهد داد.

پادشـاه در حـالی کـه از کیفرخانـه بیـرون مـی‌رفـت بـه حاجـب مخصوص خود گفت: سرایی شایسته بـرای پیـر بـاخرد و بایـستهٔ مـا ترتیب بدهید و امشب هم یـاران همیـشگی‌ام، یعنـی اُدبـا و فُـضلا و

حُکما و عرفای شهر را دعوت کنید تا پیر ما، داستان اوّلین برادر خود را شروع کند. این برنامه قصه‌گویی پیرخاموش تـا شـش شـب ادامـه دارد و ورود و حضور تمام نُخبگان و پیش‌کسوتان علـم و هُنـر شـهر هم به مجلس ما آزاد است.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، شـب هنگـام، مجلـس اُنـس و ادب در دربار مغول‌ها آراستند و جمع بسیاری از نُخبگان و پیش‌کسوتان علـم و ادب هم به آن جمع پیوستند. پیر خاموش، در برابـر جمـع عرفـا و فُضلا و حُکما، و همچنین پادشاه، زمین ادب بوسید و قصّهٔ برادر اوّل خود را این‌گونه آغاز کرد:

باید حضور سرورانِ حاضر، و سـلطان پرحـشمت و قـادر عـرض کنم، ما هفت برادر هستیم و برادر بزرگتر، من هستم. نفر دوّم از میـان ما که فقط یک شیر از من کـوچکتر اسـت، هـر دو پـایش شکـسته و اکنون در خانهٔ من زندگی می‌کند. داستان شکسته‌شدن هر دو پایش از این قرار است که او شغل و پیشه‌اش، آهنگـری بـود و دکّـانی نـه در خود بازار آهنگرها، بلکه در نزدیکی بازار اجاره کرده بود. از بد حادثه کارکسبش رونقی نکرد و همواره و هر روز بیکار بـر درِ دکـان خـود می‌نشست. سه چهـار مـاهی اجـارهٔ مغـازه‌اش عقـب‌افتـاد و مالـک دکـان هر روز برای مطالبهٔ اجـارهٔ عقــب‌افتـاده مراجــعه مـی‌نمـود. بالاخره بخت به برادر من رو نمود و کـارپرداز قُـشون بـه او مراجعـه نمود و برای یک هزار رأس اسب سپاه، ساخت چهار هزار نعل بـه او

سفارش داد. ولی به جهت تعجیل سردار قُشون که تدارک جملهٔ سوارهنظام خود را می‌دید، برادرم ناگزیر شد دو شاگرد به طور موقّت استخدام کند تا شبانه‌روز به کار پرداخته و هر چه زودتر چهار هزار عدد نعل را برای اسبان قُشون آماده کند.

و امّا در همسایگیِ دکّان آهنگری برادرم، خانه‌ای بود و در آن خانه مردی زندگی می‌کرد که باغ‌های گردو و بادام بسیار داشت و روز و روزگارش به خوبی و راحتی می‌گذشت. البته این مورد هم قابل ذکر است، روزی که قاطرها بادام‌های چیده‌شده را گونی گونی به حیاط خانهٔ همسایه می‌بُردند، برادرم از صاحب بادام‌ها تقاضای خرید نسیّهٔ نیم من بادام را نمود تا هر موقع کارش رونق گرفت بهای بادام‌ها را بپردازد. مرد صاحب بادام یا همسایهٔ دیوار به دیوار به تندی جواب برادرم را داد که: «اگر کارت رونق گرفت برو اجارهٔ دُکانت را بپرداز تا صاحب ملک بیچاره، هر روز اینجا پیدایش نشود. بادام نان شب نیست که اگر نخوری بمیری». آن پاسخ، بر برادرم خیلی گران آمد.

باری گفتم که بخت به برادرم رو کرد و سفارش ساخت چهار هزار نعل اسب قُشون را گرفت. ولی اوّلین روزی که برادرم با کارگرانش کوره داغ کردند و پُتک‌ها بر سِندان‌کوبیدن را آغاز کردند، مادرزن همسایه فوت کرد و صدای شیون و آه و زاری از خانه بلند شد و اقوام و آشنایان هم برای همدردی و تسلیت به سوی آن خانه سرازیر شدند. صدای کوبیدن پُتک بر سندان در تمام

مـدّت شبـانه‌روز، راحـت و آرامـش عـزاداران و به‌خـصوص همـسر همسایه را گرفت. کنیز همسایه به در دُکان برادرم آمد و گفت: خاتون من به خاطر فوت ناگهانی مادرش ملالت‌خاطر دارد و دچار افسردگی شدید گشته که این صداهای ناهنجار کسالت او را دوچندان مـی‌کنـد. مولایم گفت: شما چنـد روزی تا مراسم هفت دست از کار بکـشید و از این‌گونه سر و صدا بپرهیزید، که برادرم فکرنکرده و شرایط روحی زنِ همـسایه را درنظرنگرفتـه، گفـت: بـرو بـه مولایـت بگـو کـارم تعطیل‌بردار نیست. اگر کار نکنم که نمی‌تـوانم اجـارهٔ دکـان و بهـای بادام‌های مرحمتی شما را پرداخت کنم. مولایت اگـر ناراحـت اسـت خانه‌اش را عوض کند.

پیرِ خاموش ادامه داد: پاسخ تند و نسنجیدهٔ برادرم بر مرد همـسایه خیلی گران آمد و خواست عکس‌العمل تندی از خود نشان دهـد، کـه همسر عزادارش گفت: حق این بود کـه خـودت مـی‌رفتـی و از مـرد دکّان‌دار همسایه‌ات خواهش می‌کردی. آخر این کنیز که تو فرسـتادی حرف‌زدن بلد نیست. مرد همسایه حرف همسرش را پذیرفت و خـود به در دکّان برادرم آمد و برخلاف دفعهٔ قبل، با لحنی آرام و محترمانـه خواهش کرد که حداقل دو روزی کار تعطیل شود، ولی باز هم برادرم نابخردانه پاسخی داد که آغاز بدبختی‌اش بود. نابخردانـه از آن جهـت عرض کردم، زیرا انسان عاقل نبایـد اطّلاعـات کـار و اسـرار زنـدگی خودش را بی‌جهت در اختیار دشمن خود بگذارد.

باری، برادرم گفت: مادرزنت مُرد که مُرد. زنت بیمار است برو برایش حکیم بیاور. من که نمی‌توانم سفارش فرمانده قشون را انجام ندهم، چون خاتون خانهٔ شما از صدای پتک‌های ما روحشان آزرده می‌شود. و بعد با فریاد بر سر شاگردانش که دست از کار کشیده بودند گفت: این‌قدر دست‌دست نکنید. محکم‌تر بکوبید.

مرد همسایه زیر لب گفت: که گفتی فرمانده قشون. حالیت می کنم. و بعد با صدای بلند گفت: اگر من در دکّان تو را نبستم فرزند پدرم نیستم. باز هم برادرم نابخردانه پاسخ داد: تو که تا این اندازه زور و قدرت داری، پس چرا آمدی اینجا التماس می‌کنی؟ مرد همسایه خشمگین و عصبانی به جای آنکه به خانه برگردد، به جانب مقرّ فرماندهی قشون حرکت کرد. از قضا فرمانده قشون نیز از دوستان هم‌مدرسهٔ مرد همسایه درآمد و او در حضور فرمانده به قدری از برادرم بد گفت و چنان دربارهٔ بی‌عرضگی و نابلدی و نادرستی‌اش داد سخن داد که فرمانده قشون، کارپردازش را صدا زد و گفت: مگر آهنگر در بازار آهنگرها قحط بود که تو رفتی این مردک دزد نالایق را پیدا کردی و سفارش به این بزرگی را به او دادی؟! زود برو سفارشت را پس بگیر و در بازار آهنگرها به چهار نفر هرکدام هزار نعل سفارش بده که زودتر هم حاضر شود.

برادرم با کارگرانش همچنان مشغول پتک‌زدن روی سندان بودند که کارپرداز بیعانه‌پرداخت‌نکرده آمد و گفت: طبق دستور فرمانده

قشون کار تعطیل است، زیرا ما از این سفارش منصرف شده‌ایم. آنجا بود که گویی یک دیگ آب جوش بر سر برادرم ریختند. کارپرداز حرفش را گفت و رفت. برادرم شتابان خودش را به مقر فرماندهی قشون رساند و تقاضای ملاقات با فرمانده را کرد که فرمانده او را نپذیرفت. باز هم برادرم به جای آرامش و متانت در مقر فرماندهی بنای داد و فریاد را گذاشت که او را به دلیل زبان‌درازی و بی‌احترامی به مقام شامخ فرمانده قشون یک هفته به سیاهچال انداختند. بعد از یک هفته که وی بر در دکّان خود آمد، متوجّه شد صاحب دکّان به دلیل عقب‌افتادن پنج ماه اجارهٔ دکّان، آنجا را تخلیه کرده و تمام اثاث و لوازم و آهن‌ها به اضافهٔ کورهٔ آهنگری او را بیرون ریخته. مرد آهن‌فروش هم که آهن‌های اوّلیه را نسیه به برادرم داده بود، همهٔ آنها را بابت طلب خودش برداشته بود.

امّا مصیبت برادرم تازه از آنجا شروع شد، زیرا غصه‌اش فقط فسخ سفارش ساخت چهارهزار عدد نعل اسب و حراج دکّانش نبود، بلکه برادرم در همان فاصلهٔ کوتاه گرفتن سفارش و به‌هم‌خوردن آن، یک اشتباه کرد و دو دسته گل هم به آب داد. اشتباهش این بود که از کارپرداز قشون بیعانه نگرفت و بدون آنکه حداقل بهای موادّ اوّلیه را ستانده باشد، همهٔ آهن‌ها را نسیه به دکان خود آورد، و دو دسته گلش از این قرار بود که. . .

بلافاصله شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد سلطانش به خواب رفته است.

پایان شب شصتم

و امّا ای سلطان بادرایتِ دادگستر، که شیوهٔ عدل و دادت، الگو و نمونهٔ دیگر پادشاهان عالم هست، دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم، برادر اوّلِ پیرخاموش، دو دسته‌گل به‌آب داد، و چون خواستم موردها را معروض دارم خواب بر چشمان مبارکتان آمد. امّـا پیرخاموش قبل از ذکر آن موارد در حضور جمع اینچنین گفت: اجازه بدهید، حضور سلطان رئوف و عادل، و همچنین جمع حاضران ادیب و عالم و فاضل عرض کنم که: من همیشه دو اصطلاح را به همه گوشزد می‌کنم: اوّل آنکه به دشت آهوی ناگرفته ببخش، و دوّم پوست خرس شکارنکرده را نفروش. برادر تلخ‌گفتار و تندزبان من هنوز چهارهزار نعل را نساخته و تحویل‌نداده و بهایش را نگرفته، اوّلاً ده دینار زر قرض گرفته بود و با آن ده دینار یک عدد انگشتری و مقداری پارچه و زیورآلات خریده و به خواستگاری دخترکی هرزه که پدرخوانده‌ای طرّار و مادری نابکار داشت رفته بود و همان موقع هم عجولانه دختر را عقد خود کرده و صد سکه زر ناب کابینش نموده و وی را تصاحب کرده بود. مردی که ده دینار زر قرض داده بود، آسیابانی بود طمّاع و نزول‌خور که چون از پایان کار برادرم در مورد سفارش چهارهزار نعل اسب باخبر شد، به نزد

داروغهٔ شهر شکایت برد و برادرم را به حکم داروغه به غلامی خود گرفت و او را به آسیاب برد و به جای گاو عصاری به چرخ آسیابش بست.

من خبردار شدم و به هر شکل بود پنج دینار زر فراهم کرده و برادرم را آزاد کردم و پنج دینار باقیمانده را هم با بهره‌ای دیوانه‌کننده، یعنی ده ماهه و ماهی یک دینار زر پرداخت کردم. یعنی من پیرخاموش به خاطر ندانم‌کاری و نسنجیده‌حرف‌زدن برادرم پانزده دینار زر دادم که تمام آن ده دینار را به صورت انگشتری و چشم روشنی، مردی طرّار و زنی نابکار از وی گرفته و دختری ناشایست را به کابین صد سکه زر به عقدش در آورده بودند.

پیرخاموش در دنبالهٔ داستان برادر هردو پا شکسته‌اش گفت: خیلی زود مرد طرّار و زن نابکار از ماجرا باخبر شدند، و چون مراسم‌عقدکنان برادرم با دخترشان عجولانه و بدون حضور هیچ کدام از ما بود و چون آنها دانستند داماد ابلهشان بیکار و بدهکار و درمانده شده است، با تزویر و ریا، شکایت به داروغهٔ شهر بردند که این مرد بدون اذن و اجازهٔ ما، و به جبر و عنف، دخترمان را تصاحب کرده و گریخته است. هرچه برادرم با ناله و تضرّع، و با قسم و سوگند گفت: مردی روحانی آمد و ما را به عقد یکدیگر درآورد، چون تمام ماجرای عاقدآوردن و خطبه‌خواندن، همه ظاهری و به طمع صد سکهٔ زر مهریه و کابین دختر بود، لذا برادرم نتوانست گفته و ادّعای خودش

را در محضر قاضی ثابت کند. قاضی هم حکم صد ضربه تازیانه در پنج نوبت و دو سال حبس و وارونه سوارشترکردن و درشهرگرداندن و رسوانمودن برادرم را صادر کرد.

برادر نابخردم را تازیانه‌خورده، وارونه سوار شتر یک کوهان بدون جهاز و زین کردند. او که از شدّت ضربه‌های تازیانه و فرط درد نتوانست تعادل خودش را بر پشت شتر یک‌کوهانِ لخت، حفظ کند بر زمین افتاد و هر دو پایش شکست. مأموران بدون آنکه وی را مداوای صحیح و معالجهٔ کاملش بنمایند، دو سال حبسش کردند. من بعد از دو سال، برادر ازدوپالنگِ آبروبربادداده را به خانه آوردم و به نگاهداری‌اش پرداختم که اگر برادرم زبان در دهان نگاه می‌داشت و آنگونه تند پاسخ مرد همسایه را نمی‌داد، نه سفارش چهارهزار نعل را از دست می‌داد، نه به جای گاو عصاری در آسیاب مرد طمّاع و نزول‌خور به کار گرفته می‌شد، نه حبس می‌کشید و نه هر دوپایش می‌شکست که بی‌جهت نگفته‌اند: زبانِ سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد.

چون داستان تمام شد، پادشاه رو به پیرخاموش کرد و گفت: داستانت بسیار حکیمانه بود و من که سلطان این سرزمین با مردمی خشن هستم، درس مهمّی گرفتم و آن درس این بود که، هرگز با کلام و پاسخ خود، مخاطب را بر سر خشم نیاورم و کاری نکنم و کلامی نگویم که آتش غیظ در درون شنونده شعله‌ور شود. اکنون با تشکرِ

فراوان از حضور شما مرد دانا در این مجلس، یادآور می‌شوم فرداشب هم همگی اینجا گرد هم خواهیم آمد و با شوق در انتظار شنیدن قصّهٔ برادر دوّم شما خواهیم بود.

چون شب دوّم فرا رسید، پیرخاموش در حضور سلطان و میهمانان اینگونه گفت: و امّا سوّمین فرزند پدر و مادرم و یا برادر دوّم من، داستانش از این قرار است که او در بین ما از همه زیباتر بود و به کار پیله‌وری اشتغال داشت و کالاهای مختلف از نقاط گوناگون می‌خرید و در مناطق دیگر به مردمان می‌فروخت. امّا نقطه‌ضعف آن برادر این بود که تشنهٔ شنیدن تعریف دیگران بود و تملّق و چاپلوسی اطرافیان خود را بسیار دوست داشت. ازهمه‌مهم‌تر اینکه به حرف‌های واهی دل می‌بست و تمام درآمد خود را به رمّالان و فال‌گیران می‌داد و روزها با تصوّر گفته‌های ایشان و تخیّل افکار واهی‌اش دلخوش بود. به ترتیبی که تمام زنان رمّال و فالگیر او را می‌شناختند و هر وقت وی را می‌دیدند تا کیسه‌اش را خالی نمی‌کردند، دست از سر او برنمی‌داشتند.

از جمله روزی که پارچه‌های ترمه زیادی بر دوش گرفته و برای فروش به سوی یک آبادی می‌رفت، در بین راه زن فالگیر کولی‌ای او را دید. چون از قبل او را می‌شناخت و همانطور هم که عرض کردم نقطه‌ضعفش را می‌دانست، با صدای بلند وی را مخاطب قرار داد و گفت: ای عالیجناب پنجهٔ آفتاب، حیف شما نیست که بزّازی پیشه

کرده و درکوه و دشت سیر نموده و برای یک سکهٔ مسی، گذرها را ذرع می‌کنید؟ از چهره‌تان ستارهٔ اقبال شما را، از همین راه دور به آسمان هفتم می‌بینم. آیا اجازه می‌دهی بی‌اجر و مُزد کف دستِ راست شما را نگاه کنم؟

برادر دوّم من از شنیدن حرف‌های پوچ و فریب‌کارانهٔ زن کولی فالگیر چنان سرمست شد که ایستاد. زن رمّال به نزدش رفت. برادرم کف دستِ راست را مقابل دیدگان کولی‌فالگیر قرار داد که رمّال مزوّر گفت: سی سال است که هر روز و روزی حدّاقل پنج یا شش کف دست را نگاه می‌کنم. شاید باورت نشود اگر بگویم که، تاکنون چنین کف دستی ندیده‌ام.

پیرخاموش در حضور سلطان دیار مغول‌ها و ادیبان حاضر و حکیمان ناظر گفت: برادر شیفتهٔ حرف های مُهمل و بی‌پایه‌ام، سرمست از آن تعریف بی‌پایه و دروغین گردید که پرسید: مگر در کف دست من چه می‌بینی؟ که رمّال فتنه‌گر پاسخ داد: اوّل حسادتِ تمام ابناء و روزگار را و دوّم حمایت تمام اختران آسمان را، که جای شما نه روی فرش‌های ابریشمین، بلکه در عرش برین است. در کف دست شما من تخت‌سلطنت سرزمین ماچین را می‌بینم. برادرم با تعجّب پرسید: تخت سلطنت سرزمین ماچین؟ یعنی من پادشاه کشور... که زن رمّال حرف برادرم را قطع کرد و گفت: آری شما بعد از پادشاه فعلی سرزمین ماچین بر تخت او تکیه خواهی زد. من در

کف دست راست شما می بینم که تنها دختر پادشاه سرزمین ماچین، در انتظار شما نشسته است. شنیده بودم دختر پادشاه آن دیار به تمام خواستگاران خود جواب رد می دهد، امّا نمی‌دانستم چرا. حال که کف دست شما را دیدم، فهمیدم که سال‌هاست او انتظار شما را می‌کشد. شنیده بودم دختر گفته: هرکس مرد دلخواهم را به من برساند، در میان سکّه‌های طلا می اندازمش. باور کنید خود من سال هاست که دنبال شوهر و جفتِ لقا دختر پادشاه سرزمین ماچین هستم. هر جوانی را که می‌دیدم اوّل به صورتش نگاه می‌کردم، امّا بعد می‌گفتم نه. تا اینکه امروز شما را دیدم و فوری داماد آیندهٔ دربار سرزمین ماچین را شناختم. به همین خاطر هم گفتم بهتراست کف دست شما را هم ببینم. حال با خوشحالی تمام به شما می‌گویم که باید هر چه زودتر به‌سوی آن دیار حرکت کنیم. امّا نه، قبل از اینکه دربارهٔ سفرمان به سرزمین ماچین صحبت کنم، آیا دلت می‌خواهد که چهرهٔ لقا را ببینی؟ شاید که زیبایی خاص دختر پادشاه آن سرزمین موردپسند شما نباشد. آیا می‌خواهی ببینی؟ برادرم پرسید: آخرچطور؟ مگر تو جام جهان‌نما دراختیار داری؟ که زن رمّال گفت: جام جهان‌نما ندارم، امّا شربتی دارم که اگر جامی از آن را بنوشی حتماً چهرهٔ دلربای لقا را خواهی دید.

برادرم که مسخ شده بود، از زن رمّال پرسید: آن شربت کجاست و آن جام کو؟ که رمّال تُنگ شربتی را از داخل سبد خود بیرون آورد و

دو جام پی‌درپی به برادرم نوشاند که حالت مستی بـه او دسـت داد و زن رمّال با حـالتی جادوگرانـه و تلقـین‌آمیـز کـف دسـتش را مقابـل چشمان برادرم نگاه داشت و گفت: به دست من خوب نگاه کن. ببین مه‌لقا را بر تخت نشسته و به مغرب چشم دوختـه اسـت. آیـا زیبـایی خورشیدمانندش چـشم تـو را نمـی‌نـوازد؟ آیـا اشـتیاق دیـدار را در چشمانش نمی‌بینی؟ آیا تاکنون زنی به این زیبایی به عمرت دیـده‌ای؟ که مستی و تخیّـل و تلقیـــن و اوهـــام، دسـت بـه دسـت هـم داد و خنـده‌ای بر لبـان برادرم نشاند و گفـت: مـی‌خـواهمش. آری بـسـیار زیباست. می‌بینم که لقـا منتـظر من نشـسته است. آری می‌خـواهمش. می‌خواهمش.

زن فالگیر گفت: آیا هیچ آدم عاقلی پیدا می شود که دختـر پادشـاه سرزمین ماچین را بگذارد و از این آبادی به آن آبادی بـرود و پارچـهٔ نسیه، به آدم‌های تُهی‌کیسه بفروشـد و هفتـه‌هـا بـرای گـرفتن پـولش سرگردانی بکشد؟! آنگاه برادرم گفت: همهٔ حرف‌های تو درست. حال بگو چکار باید بکنم که هر چه زودتر به وصال لقا برسم.

زن کولی رمال گفت: اگر وصال یار می‌خواهی باید مثل مـا تـرک دیار کنی که ما کولیان را وطن خاصی نیست و هر گوشـهٔ دنیـا ملـک ماست و هر دیوار سقف‌داری هم سـرای ماسـت. اینکـه گفـتم، بایـد تـرک دیار کنی به این خاطر است که اگـر وصـل یـــار مـی خـواهی،

باید رنج راه را تحمّل کنی و با من بیایی، زیرا من بعد از طی سرزمین پهناور چین، به دیـار ماچین خواهم رفت.

باری بـرادرم پذیرفت و به دنبـال زن کولی فالگیر به راه افتاد. امّـا حضورِ برادرم در کنار زن فالگیر، و همـراه‌شـدن بـا او، باعـث رونـق بیشتر کار فالگیر شـد. چـون هـر جـا کـه مـی‌ایـستاد و بـه فـالگیری می‌پرداخت، برای اثبات قـدرت پیـشگویی‌اش مـی‌گفـت: مـن آنقـدر نظراتم صحیح است، و مردم چنان به گفته‌های من اعتقـاد دارنـد کـه این جـوان تـاجرزادهٔ ثروتمنـد مـرا انتخـاب کـرده تـا از طـرفش بـه خواستگاری لقا دختر پادشاه سرزمین ماچین برویم.

چون مشتریان ساده‌لوح و خوش‌باور زن فالگیر، تأیید برادرم را بر گفته‌های او می‌دیدند، بیشتر دلبستهٔ حرف‌های پـوچ رمّـال بـی‌مقـدار می‌شدند. از روزی که برادرم فریب خورد و به دنبال زن فالگیر به راه افتاد، دروغگو شد، زیرا آن تأییدها و سرتکان‌دادن‌ها و گفتـه‌هـای زن کولی را تصدیق‌کردن، یواش یواش به سخن‌دروغ‌گفتن او هم رسید و چنان آوازه‌ای از آن زن شیّاد در اطراف و اکناف ایجاد کرد کـه دیگـر زن و مرد و پیر و جوان، در کنار بساط زن رمّـال صف می کـشیدند و سکّـه بی‌شـمار به دامـان او می‌ریختـند تـا او بـا مُشـتی حرف‌هـای بی‌سر و ته و فریبنده، سرشان را گرم کند. حتّی کار حقّه‌بازی و رمّالی کولی بی‌اصل‌ونسب دروغگـو به آنجا رسـید کـه بـسیاری از جوانـان ساده‌تر و خـوش‌بـاورتر، کارشـان بـه حـسادت بـه بـرادرم رسـید و

سعی‌شان این شد که بـه هرترتیـب کـه شـده وی را از سـر راه خـود بردارند. حتّـی با وعـدهٔ رشـوه‌های کلان و تعـداد سکه‌های بسیار، از زن رمّال می‌خواستند به نوعی برادرم را از سر راه بردارند و خودشـان جای او همراه زن رمّال بـه سـرزمین مـاچین بروند. امّـا زن حـرّاف دروغـگو که با خـام‌کـردن و خـالی‌کـردن کیـسهٔ مـردم خیالبـاف و ساده‌دل، به پول فراوانی رسیده بود، هرگز حاضر نبود برادر دل‌خوش به آن حرف‌های پوچ را از خود برنجاند و از کنار خود براند.

بالاخره هرچه آدم، خوش‌باور و ساده‌دل و موهوم‌پرست هم باشـد روزی ممکن است از خواب غفلت بیدار شود. از جمله آنکه یک روز برادرم به زن رمّال گفت: مگر یادت رفته که در کف دسـت مـن چـه دیدی؟ مگر این حرف تو نبود که دختر پادشاه سرزمین مـاچین گفتـه هرکس مرد دلخـواه مرا بـه مـن برسـاند در میـان سکّـه‌هـای طـلا غرقـش می‌کنم؟ زن رمّال پاسخ داد: آری گفتم و هنوز هم سر حـرف خودم هستم. باز برادرم گفت: مگر این تو نبودی که وقتی کف دست راست مرا دیدی گفتی دختر پادشاه دیـار ماچین یعنی لقا، سال‌هاست که در انتظار تو نشسته است؟ باز هم زن رمّال گفت: بله مـن گفـتم و هنوز هم سر حرف خودم هستم. باز هم برادرم گفت: خب، من هم به تو قول می‌دهم وقتی داماد پادشاه دیار ماچین شدم، آنقدر سـکّهٔ طـلا به پایت بریزم که نتوانی آن را بشماری. پس دیگر چرا اینقـدر دسـت دست می‌کنی و به خـاطر روزی چنـد سـکهٔ مـسی وقـت را تلـف

می‌کنی؟ چرا زودتر مرا به سرزمین ماچین نمی‌بری و به وصال لقا نمی‌رسانی؟ من تا امروز هر چه خواستی به مشتریانت گفتم، امّا حالا دیگر به حرف‌هایت شک کرده‌ام. به‌خصوص آنکه بسیاری اوقات مرا گرسنه نگه می‌داری و حتی حاضر نیستی یک دانه ازآن سکه‌های مسی را بدهی و یک عدد نان اضافی بخری و به من بدهی تا بخورم. حیف از من که دل به گفته‌های تو بستم و آن مختصر سرمایهٔ خودم را هم دودستی تقدیم تو کردم. حرف آخر آنکه، اگر از حالا به بعد با شتاب و بدون توقّف، مرا به‌سوی سرزمین ماچین بردی که هیچ، والّا از همین جا با تمام ضرری که کردم راه آمده را برمی‌گردم.

آنجا بود که پیرزن کولی رمّال با خود گفت: وقت آن رسیده که سر این جوان فضول را زیر آب کنم. از حرف‌هایی که زد معلوم شد، پی به دروغ و کلک من برده است. پس دیگر جای صبرکردن نیست. البتّه به ظاهر گفت: حق با شما داماد آیندهٔ پادشاه سرزمین ماچین است. چه کنم که به قول معروف توبهٔ گرگ مرگ است. آخر نمی‌توانم دست از کار خود که بازکردن گره کار مردمان درمانده است بکشم. خودت می‌بینی من با مردم کاری ندارم، آنها هستند که راه را بر من می‌بندند و می‌خواهند فال‌شان را بگیرم. و باز برادرم گفت: تقصیر از توست، خودت راست گفتی که توبهٔ گرگ مرگ است. اگر هی فریاد نکشی و نگویی فال می‌گیرم، گره کور بخت را باز می‌کنم و طالع می‌گشایم، کسی دور و برت جمع نمی‌شود.

آنجا بود که زن فالگیر مزوّرانه رو به برادرم کـرد و گفـت: حـرف شما کاملاً درست است. من نادان تشنه را بگو کـه دریاچـهٔ پـر آب را رها کرده و به چند قطره چکان، از سـنگ بیابـان دل خـوش کـرده‌ام. باشد، از فردا صبح بدون توقّف آنقـدر مـی‌رویـم و مـی‌رویـم تـا بـه سرزمین ماچین و به لقای مطلوب برسیم. و باز هـم زیـر لـب گفـت: باید همین یکی دو روزه سرش را زیر آب کـنم، بـدجوری دسـتم رو شده است. سپس رو به جوان آگاه‌شده و ازخواب‌غفلت‌بیدارشده کرد و گفت: همانطور که گفتم تمام حرف‌های شما درست است. لطفاً من نادان کوته‌فکر را ببخشید، ولی فقط اجازه دهید کـه امـروز و در سـر راه، داخل آن شهری که نـشانه‌هـایش از دور پیداسـت بـشویم، زیـرا خانوادهٔ سردار قشون این دیارکه در آنجا زندگی مـی‌کننـد، از کـسانی هستند که هـر دو مـاه وقـتی از اینجـا گـذر می‌کنـم، به دیـدارشـان مـی‌روم و فـالـشان را مـی‌گیـرم. بـه‌خـصوص زن سـردار خیلـی بـه حرف‌های من اعتقـاد دارد و هـر بـار کـه بـه نـزدش مـی‌روم بهـای فالگیری دفعهٔ بعد خود را هم می‌پردازد و چون من قصدم ایـن اسـت که با شما به سرزمین ماچین بیایم و در آنجا بـرای همیـشه نـزد شـما بمانم، پس دیگر هرگز پایم به اینجاها نمـی‌افتـد. فقـط اجـازه بدهیـد برویم و من فال جدید همسر سردار را بگیرم و بعد یکسره مـی‌رویـم تا شما را به وصال لقای محبوبتان برسانم.

برادر دوّمِ من، با اینکه اندکی هوشیار شده بود، باز هم گول خورد، زیرا درست است که عـرض کردم، برادرم به زن فالگیر دروغگو شک کرده بود، امّا پیرزن فالگیر کهنه‌کار، چنان ساحرانه و با چرب‌زبانی باز هم از زیبایی‌های لقای دروغین و انتظار او دادِ سخن داد که دل جوان بیشتر آب شد و قبول کرد همراه زن کولی برود و فال همـسر سـردار قشون را بگیرد و بعداً با هم به سرزمین ماچین بروند.

باری، چون به شهری که خانهٔ سردار قشون در آن بـود رسـیدند و به در خانهٔ سردار رفتند، کولی رمّال به جوان خوش‌باور همراه گفـت: شما لطفاً ساعتی اینجـا منتظـر مانـده و بـر سـکّوی جلـوی در خانـه بنشینید، تا من بروم و فال همـسر سـردار را بگیـرم و برگـردم. چـون برادر دوّمِ من قبول کرد، پیرزن کـولی دغـل‌کـار در حـالی کـه خنـدهٔ مزوّرانه‌ای زیر لب داشت، وارد خانه شد.

امّا خواب سلطان اجازه نداد تا شهرزاد ادامـه داده و بگویـد کـولی به زن سردار قشون چه گفت.

پایان شب شصت و یکم

و امّا ای سلطان دانشمند و اندیشمند و بالانگر و فرازمند! در ادامهٔ داستان به عرض مبارکتان می‌رسانم که:

زن سردار هم، از جمله فریب‌خورده‌های حرف‌های پوچ کولی فالگیر بود که تا او را دید، احترام بسیار به او کرد و پرسید: کجا بودی و کجا می‌روی؟ کولی جواب داد: به دیار ماچین می‌روم تا دختر پادشاه آن سرزمین را برای جوانی که همراه من است عقد کنم. زن ساده‌دل و خوش‌باور پرسید: آن جوان که همراه تو است کیست؟ پاسخ شنید: جوانی پیله‌ور و پارچه‌فروش که چون کف دست راستش را دیدم، ستارهٔ اقبالش را بر آسمان بالای قصر پادشاه ماچین مشاهده کردم. حال او را با خود می‌برم که به گفته‌ام جامهٔ عمل بپوشانم و او را داماد پادشاه سرزمین ماچین گردانم. و چون قصد ماندن حداقل برای مدّتی را در دیار ماچین دارم، این است که برای خداحافظی نزد شما آمدم.

زن ساده‌دل ناگهان چون ببر دمان خروشید و گفت: مگر دردانهٔ یکدانه من که پسر سردار رشید قشون است، مرده که تو می‌خواهی

برای یک پیله‌ور بی‌سر و پا، لقا را خواستگاری کنی؟ و آنگـاه از زیـر فرش پنج سکه زر ناب درآورد و به زن کولی فالگیر داد و گفت: اوّل این سکه‌ها را بگیر تا بگـویم کـه از تـو چـه مـی‌خـواهم. زن فـالگیر چشـمانش برقی زد و سـکّه‌ها را گرفت و در مشت خود فشرد. آنگاه زن سـاده‌دل سردار ادامـه داد: مـــن مـی‌دانـم کـه اگـر تـو بخـواهی، می‌توانی مهر پـسرم را بـه جـای آن بـی‌سـر و پـای بـزّاز، در دل لقـا بیندازی. من با تمام غلامان و نوکران خانه‌ام، در اختیارت هستیم. فقط کاری کن که به جای این جوان، پسرم را به همراه ببری. پـدرش هـم اگر بفهمد که تو می‌خواهی چنین خدمتی به ما بکنی، به جای این پنج سکّه، پنجاه سکّه به تو خواهد داد.

وآنجا بود که باز هم چشمان پیرزن کولی برقی زد و گفت: حرفی نیست. شما فقط اجازه دهید که من و آن جوان امشب را در گوشه‌ای از بیرونی خانه‌تان به صبح برسانیم. صبح هم شما دو اسب در اختیـار ما بگذارید، من هم کاری می‌کنم که این مزاحم از سر راه کنـار بـرود. آن وقت ترتیب خواستگاری از دختر دربار سـرزمین مـاچین را بـرای پسرتان فراهم می‌کنم.

همسر ساده‌دل سردار قشون، شب با آب و تـاب بـسیار، مـاجرا را برای شوهر قَدَرقدرت، امّا بی‌اندیشهٔ خود تعریف کرد. او هـم فریـب خورد. از طرفی پیرزن رمّال وقتی از خانهٔ سـردار بیـرون آمـد، رو بـه برادر پیر خاموش کرد و گفت: چقدر خوب شد که موافقت کـردی و

ما به خانهٔ سردار آمدیم، زیرا زن مهربان سردار دلش سوخت و گفت: محال است اجازه دهم که شما پای پیاده و بدون وسیله این راه را تا سرزمین ماچین بروید. لذا از من و تو دعوت کرد تا امشب میهمان خانواده‌اش باشیم. فردا صبح هم جناب سردار دو اسب در اختیار من و تو خواهند گذاشت که سواره و با اسب به سرزمین ماچین رفتن، هم سریع‌تر است و هم باعث احترام بیشتر ما به عنوان خواستگاران لقا دختر پادشاه خواهد شد.

جوان مفتون و عاشق لقای خیالی، یا برادر دوّم پیر خاموش، همراه زنی رمّال و دروغگو، در شهری ناشناخته پا به خانه‌ای ناشناخته‌ترگذاشت؛ با آن خیال واهی که او سواره، زودتر به سرزمین افسانه‌ای ماچین خواهد رسید.

امّا ای ملک جوان‌بخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم که پادشاه سرزمین مغولستان هر شب برای شنیدن قصّه‌های پیرخاموش، عدّه‌ای از حکما و فضلا و علما و عرفای شهر را دعوت می‌کرد که در شب دوّمی که پیر، قصّهٔ برادر دوّمش را می‌گفت، عدّه‌ای بیشتر از نخبگان نسبت به شب قبل در مجلس حاضر بودند. به این جهت، پیرخاموش با شور و شوق بیشتری به تعریف داستان خود پرداخته بود. لذا بعد از آنکه گفت برادرم نابخردانه در شهری ناشناخته پا درون خانه‌ای ناشناخته‌تر گذاشت، اضافه کرد: ای سلطانِ بر صدها هزار سپاس سزاوار، هر چند که در محضر شما باید کمتر گفت و

بیشتر شنید، امّا اکنون و در میانهٔ داستان، اجازه مـی‌خـواهم مطلبـی را یادآور شوم و آن مطلب چنین است که تنبل‌ترین و کم‌کارترین عـضو از اعضای بدن آدمی مغز است. هر چنـد کـه تـوان و کـارآیی بـسیار زیادی دارد، امّا متأسفانه مردمان ما از مغـزِ خویش که سلـطان بدنشان می‌باشد، اصـلاً استـفاده نمی‌کنند و یا خیلی کم به آن توجّه می‌کننـد. برای مثال، مغز بیچارهٔ برادر موهوم‌پرسـت مـن، یکبـار بـه صـاحبش هشدار داد، (به‌قول معروف یکبار جرقه زد) که برادرم اندکی به خـود آمد و بنای اعتراض را بـه پیـرزن کـولی فـالگیر گذاشـت. امّـا بـرادر نابخردم، بعداً اجازهٔ تلاش بیشتر و پی‌جویی فراوان‌تر را به مغز خـود نداد. نه اینکه علائم هشداردهندهٔ مغـزش را نگرفـت، بـه تعبیـری بـه مغزش گفت: فضولی موقـوف، دخالت در کار من نکن. و شنیـدم که بـاز هـم تحـت تأثیـر تلقیـن‌هـای خانمـان‌برانـداز زن فـالگیر، و وسوسه‌های زندگی‌ویران‌کن او قـرار گرفـت. خلاصـه مطلـب اینکـه همیشه و همواره، مغز انسان می‌خواهد کار کند و صاحبش را ارشاد و هدایت نماید، امّا این فرد صـاحب مغـز اسـت کـه اجـازه فعّالیـت و فکرکردن را به مغز خود نمی‌دهـد و یـا حـدّاقل در برابـر هـر پدیـدهٔ غیـرمترقّبـه و رویـدادهای فریبـنده از خـود نمـی‌پرسد چـرا و بـرای چـه.

بعد پیرخاموش چنین ادامـه داد: چـون بـرادر دوّم مـن بـه خانـهٔ سردار قُشون آن شهر وارد شد، بدون آنکه قدری فکر کند، با رؤیاهای

واهی وصال لقای دروغین و ندیده به خواب رفت. کولی رمّال، و زن ساده‌دل امّا موذی و بدطینت سردار، کنار هم نشستند و نقشه‌ای رذیلانه کشیدند. نقشه این بود که یکدانه الماس درشت را در حالی که برادرم خواب است داخل جیب لباس او بگذارند و صبح روز بعد، یک ساعتی که از خروج وی به همراه کولی از شهر گذشت، عده‌ای از سواران اجیرشده توسط زن سردار بروند و برادرم را دستگیر کنند و الماس را از جیبش درآورند و او را نزد قاضی ببرند که حتماً هم قاضی حبس طولانی برای وی خواهد برید و زندانی‌اش خواهد کرد. آن وقت پیرزنِ رمّال همراه با پسر سردار، با شوکت و جلالی درخور وی، به‌سوی سرزمین ماچین حرکت کند.

پیرزن ابله رمّال هم بدون آنکه عاقبت کار را بسنجد و از پایان وخیمش بترسد، آهسته و پاورچین رفت و قطعهٔ الماس را در جیب ردای برادرِ هم در خواب غفلت رفته و هم به خوابِ شبانه خفته گذاشت.

صبح روز بعد، به دستور زن سردار، دو اسب در اختیار برادرم و زن رمّال قرار دادند و باز هم بدون آنکه برادر بی‌فکر و خوش‌خیال من، از خود بپرسد: چرا و آخر برای چه و به چه جهت این دو اسب را در اختیار ما قرار داده‌اند، بر اسب سوار شد و به همراه زن کولی فالگیر- که او به روش تربیتی کولی‌ها سواری را خوب می‌دانست- به‌سوی سرزمین خیالی ماچین حرکت کردند.

هنوز ساعتی نگذشته بود و سه چهار فرسنگی از آن شهر ناشناخته دور نشده بودند که تعدادی گزمهٔ سوار رسیدند و برادرم را به جرم دزدی الماس از خانهٔ سردار قُشون دستگیر کردند و به داروغه‌خانه بردند. قاضی از قبل توصیه و سفارش‌گرفته هم، حکم حبس و سی ضربه تازیانه و بریدن دو انگشت برادرم را صادر کرد.

هنگامی که مأمور قُلچُماق در کیفرخانه، بی‌رحمانه ضربه‌های تازیانه بر پشت برادرم فرود می‌آورد، فردی آمد و در گوش وی آهسته چیزی گفت و به‌جای تازیانه، یک میلهٔ آهنی به دست قُلچماق داد. او بی‌رحمانه‌تر با آن میلهٔ آهنی خاص که لشکریان قدیم با خود داشتند، بر پُشت برادرم کوبید که با اوّلین ضربه، برادرم نعره‌ای کشید و از هوش رفت، زیرا از ضربهٔ قُلچماق، استخوان کمر برادرم شکست.

بنابراین در کیفرخانه بلوایی به‌پا شد. قاضی که تحت تأثیر خواهش‌های وسوسه‌برانگیز زن سردار، حکمی عجولانه را بدون تحقیق صادر کرده بود، وجدانش بیدار شد، به‌خصوص وقتی فهمید مأمور اجرای حکم به جای تازیانه از میله آهنی استفاده کرده، به پی‌جویی مطلب پرداخت و از آن کسی که در گوش دژخیم آهسته حرفی گفته بود، استنطاق کرد و دانست زن سردار دو سکه زر رشوه فرستاده تا دژخیم با ضربهٔ میله‌آهنی کمر برادرم را بشکند تا او هرگز و هیچ وقت نتواند راه برود که تا شاید روزی راه سرزمین ماچین را در پیش گیرد و فکر وصال لقا دوباره به سرش بیفتد. آخر آن زن

مغرور بی‌فکر که خام حرف‌های خانمان‌برانداز زن رمّال شده بود، دلش می‌خواست هیچ سدّی سر راه پسرش برای رسیدن به لقای ماچینی وجود نداشته باشد.

قاضی سفارش‌شده و عجول، بالاخره فهمید که زنِ سردار، دو سکهٔ زر، رشوه فرستاده تا دژخیم با ضربه‌ای کمر برادرم را بشکند، و آنجا بود که متأثر و نادم، اوّل دستور داد برادرِ استخوان کمر شکسته‌ام را، به مریض‌خانهٔ شهر ببرند و بالای سرش طبیبانِ جراح به مداوا بپردازند، و بعد، به دنبال زن سردار قُشون فرستاد که زن ترسیده و با رنگ و روی پریده به دیوان‌خانهٔ شهر آمد.

قاضی گفت: بانو من به احترامِ شوهر شما، اشتباهی کردم و خام شدم و طرف را محاکمه‌نکرده و بدون آنکه اجازه دهم حرفی بزند آن حکم سنگین را برایش صادر کردم. دیگر این چه کاری بود که شما کردید؟ زن ساده امّا بدقلب و حسودِ فرمانده قُشون از اوّل تا آخر ماجرا را برای قاضی شهر تعریف کرد. قاضی گفت: آخر شما خانم فهمیده، که همسر فرمانده قُشون هستید، چرا باید خام حرف‌های بی‌سر و ته این فالگیران مُهمل‌گو بشوید؟! این شیّادها اگر بلد بودند کسی را به خوشبختی برسانند که خودشان اینگونه در بدبختی و فلاکت زندگی نمی‌کردند. خانم جان تمام حرف‌هایی که آن شیّادِ رمّال گفت، موهوم و کذب است. من قاضی‌ام و تمام سرزمین پهناور چین را وجب به وجب می‌شناسم. ماچین سرزمینی است

افسانه‌ای که هرگز وجود نداشته تا پادشاهی داشته باشد که نام دختر آن پادشاه لقا باشد و لقا هم بنشیند تا فالگیر بدبختی برایش خواستگار ببرد. بانوی محترم چرا نمی‌خواهید فکر خود را به کار اندازید. لطفاً از اینجا تشریف ببرید و بدانید که اگر به احترام شوهرتان نبود، مجازات سنگینی برایتان می بریدم. امّا به هر صورت من دست از سر آن بی‌همه‌چیز رمّال برنمی‌دارم. هم اکنون دستور می‌دهم هرجا که هست دستگیرش کنند. ضمناً فکر عروس‌آوردن از دربار دیار افسانه‌ای ماچین را از سر خود بیرون کنید. بگردید و دختری را برای پسرتان پیدا کنید که پدرش به جای آنکه پادشاه کشور ماچین باشد امیر و فرمانروای مملکت عقل باشد.

امّا کولی رمّال وقتی گزمه‌های سوار آمدند و برادر بی‌خرد مرا دستگیر کردند و بردند، همچنان که یورتمه‌وار، اسبش به جلو می‌رفت، ناگهان به خود آمد و گفت: خب، این جوان فضول که موی دماغم شده بود را از سر راهم برداشتم. امّا خانواده سردارِ قشون که مثل این جوانک ابله نیستند تا فریب حرف‌های بی‌پایه و دروغین مرا بخورند. حالا زن سردار خام حرف‌های بی‌پایهٔ من شد. امّا بالاخره توی آن خانهٔ چندنفری، یک آدم عاقل هم پیدا می‌شود. بله، یک نفر بدون برو برگرد پته مرا روی آب خواهد ریخت. پس بهتر این است با آن پنج سکهٔ طلا و این اسب رهوار راه خود را بگیرم و بروم تا در گوشه‌ای زیر این آسمان خدا، مکانی را برای نشستن و فکرکردن به

فردا و عاقبت کارم پیدا کنم. امّـا چـون قاضـی دسـتور دسـتگیری زن فالگیر را صادر کرد و چون خبر آوردند که زن کولی اسـب سـردار را برداشته و فرار کرده، قاضی گفت: این بهتـر شـد، زیـرا اگـر اسـب را می‌گذاشت و با پای پیاده می‌رفت مُشکل می‌شد پیدایش کرد. امّا حالا که با اسب فرار کرده خیلی راحت می شود دستگیرش نمود، زیرا اگـر اسب را برای خود نگاه دارد که یک پیرزن سوار بـر اسـب همـه جـا مشخص است و به چشم می آید و اگر هم بخواهد اسـب را بفروشـد که راحت‌تر می شود او را پیدا کرد. مهم این است کـه او اسـب را بـا خود برده. یقیناً قصد فروشش را دارد.

پس قاضی به مأمورانش دستور داد همه جا مراقب باشند و به همه بسپارند که اگر یـک پیـرزن کـولی خواسـت اسـبی را بفروشـد، او را دستگیر کنند. از اتّفاق فردای آن روز پیرزن کـولی را نـزد قاضـی بـه دیوان‌خانه آوردند. قاضی که از قبل فکر کرده بود چه باید بکند، ابتدا دستور داد پیرزن را در توقیف نگه‌دارند، آنگاه به‌دنبال سردار قشون و همسر و پسرش فرستاد و سپس امر کرد تا برادرم را با تخـتِ روان از مریض‌خانه به دیوان‌خانه آوردند. سپس قاضی در حضور همه، رو بـه کولی فالگیر- که مثل بیـد مـی‌لرزیـد- کـرد و گفـت: مـاجرای لقـای ماچینی چیست؟ این مُهملات چه بود که سر هم کـردی و ایـن همـه آدم را به جان هم انداختی؟ زود باش حرف بزن.

پیرزن کولی با صدایی لرزان گفت: جناب قاضی کار ما هم یک نوع کسب و به خاطر ازگرسنگی‌نمردن است، والّا اگر ما از آینده خبر داشتیم که خودمان این قدر بدبخت نبودیم. قاضی عصبانی شد و پرسید: آیا به خاطر ازگرسنگی‌نمردن باید به مردم دروغ گفت؟! زن کولی جسارت را به آخر رساند و ادامه داد و گفت: جناب قاضی ما فالگیرها که مردم را با زور شمشیر و تهدید، دور و برِ خود جمع نمی‌کنیم. خود مردم دوست دارند دروغ بشنوند. خود مردم حوصله ندارند عقلشان را به‌کار بیندازند و فکر کنند. این لقمه نانی که می‌خوریم به خاطر تنبلی ذهن و خوش‌باوری و ساده‌دلی و فکرنکردن مشتریانمان است. اگر بی‌ربط است هر آنچه ما می‌گوییم، چرا آنها می‌شنوند و دنبالمان می‌آیند؟! قاضی فریاد کشید: بس است. بریده باد زبان دروغ‌پرداز بی‌ربط گو، و بعد دستور داد: زبان این حیله‌گر دروغگو را ببُرید تا دیگر حرف بی‌ربط مقابل خوش‌باوران ساده‌دل نگوید.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که زبان کولی فالگیر را از بیخ بریدند. قاضی، مأمور رشوه‌گیر و دژخیم قلچماق را هم به زندان انداخت و از سردار قُشون به تاوان شکستگی استخوان کمر برادرم صد سکهٔ زر گرفت و به وی داد. بالاخره برادر دوّم من افسرده و دلخسته و کمرشکسته به جای همراه‌داشتن لقای ماچینی، با صد سکهٔ زر دریافتی به خانه‌ام آمد و از آن سال تا کنون با کمر شکسته در

خانه‌ام افتاده است که من بـرادر بـزرگ‌تـر همـــواره از او نگـــهداری می‌کنم.

چون قصّـه بدیـنجا رسید، طاقت بیـدارمانـدن سلطـان قـصّه‌شـنو به پایان رسید و گردن شهرزاد شبی دیگـر از ضـربهٔ تیـــغ تیـز جلّـــاد وارهید.

پایان شب شصت و دوم

و امّا ای ملک جوان‌بخت و همسر و سرور و مولای شهرزاد خوشبخت! چون پیرخاموش داستان برادر دومش را هم در جمع ادبا و فُضلا و عرفا، و با حضور سلطان به پایان برد، وعده داد داستان برادر سوّم را در شب بعد برای حُضّار تعریف کند که در شب سوّم پیرخاموش اینگونه آغاز کرد:

برادر سوّم من که بینایی خودش را از دست داد، در میان ما هفت برادر، از بقیه خوش‌اندام‌تر و بلند و بالاتر بود و سوارکاری و تیراندازی را هم خوب می‌دانست. امّا عیبی که داشت، به قولِ معروف حرف توی دهانش بند نمی‌شد و بدون آنکه موقعیّت شنونده و مکان سخن‌گفتن را بسنجد، بی‌ربط سخن می‌گفت. و باز هم به‌قول معروف، دهانش چفت و بست نداشت. روزی برادر سوّم، نزدم آمد و اجازه خواست تا موافقت کنم که به عنوان یک سپاهی وارد قُشون شود. من به او گفتم سپاهی‌گری شغل شریف و محترمی است و با روحیهٔ تو و به‌خصوص حرف‌های ناپخته‌زدنت جور درنمی‌آید. اگر از من می‌پرسی، می‌گویم از داخل‌شدن به قُشون و از کار سپاهی‌گری صرف‌نظر کن. امّا برادرم توصیّهٔ مرا قبول نکرد. از حسن اتفاق، به

خاطر ورزیدگی جسمانی و قدرت بـدنی و تـسلط بـر اسـب‌سـواری، خیلی زود در سـپاه ترقّـی کـرد و بـه فرمانـدهی گُردانـی از سـربازان برگزیده شد. تا اینکه فرمانده کل سپاه به دستور پادشاه وقت، تـصمیم حمله به یکی از کشورهای شمالی را گرفت.

مرحلهٔ اوّل حمله، با موفقیـت انجـام شـد و سـپاهیان بـه پیـروزی چشمگیری دست یافتند، امّا برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن، فرمانده کلّ سپاه، چهار تن از فرماندهان زیردست خـود را احـضار کـرد و بـا ایشان نقشه شبیخون سپاه را برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن در میان گذاشت و اضافه کرد که الآن خود پادشاه در پُشت جبهه است و ایـن نقشه و طرح، از آن ایشان است و حتّی دستور فرموده‌اند شـب کـه از نیمه گذشت حمله را آغـاز کنیم.

سپس فرمانـده کل سپاه اضافه کرد: فعلاً با هیچیک از افراد تحـت فرماندهی خود هیچگونه صحبتی نمی‌کنید تا چند دقیقـه‌ای مانـده بـه وقت حمله. آن موقع است که ما شیپور بیدارباش زده و شبیخون خود را از سه طرف برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن آغاز می کنیم. باز هم تکرار می‌کنم فعلاً هیچیک، با هیچ‌کس حتّی جانشین‌هـای خـود حـقّ صحبت‌کردن ندارید، زیـرا بـه قـراری کـه اطّـلاع یافتـه‌ایـم یکـی دو جاسوس از طرف دشمن داخل افراد ما نفـوذ کرده‌اند کـه مـصرّانه در پی شناسایی ایشان هستیم. از قـضا، یکـی از آن دو جاسـوس نفـوذی دشمن، همان معاون گُردان و جانشین برادرم بود.

وقتی برادرم از جلسهٔ فرمانده قشون به خیمهٔ فرماندهی خود برگشت، معاون و جانشینش پرسید: خب چه خبر، فرمانده کل چه گفت؟ که برادرم به طرز خیلی ناشیانه‌ای گفت: هیچ. و این اوّلین خطای برادرم بود، زیرا فقط زور و قدرت و جنگاوری شرط فرماندهی نیست، بلکه تدبیر و شعور هم لازم است. و آن موقع که فرمانده کل سپاه گفت: فعلاً هیچ کدام، با افراد تحت فرماندهی خود، حتّی با جانشین‌ها و معاون‌های خود هم صحبت نکنید، برادرم باید فکرش را به‌کار می‌انداخت و پاسخ مناسب و قانع‌کننده‌ای برای سؤال‌های احتمالی و پی‌جویی‌های بعدی معاون و نزدیکان خود در مقرّ فرماندهی‌اش پیدا می‌کرد.

همان موقع که برادرم به‌طرز خیلی ناشیانه در جواب معاونش گفت هیچ، شکّ جاسوس نفوذکردهٔ دشمن، به گردان تحت فرماندهی برادرم، برانگیخته شد. او که حالات خاصّ برادرم و نقطه‌ضعف او را خوب می‌شناخت، آنقدر اصرار کرد و به حدّی سؤالات پی در پی نزد برادرم طرح کرد، تا بالاخره جواب موردنظر خود را گرفت و چون از خیمهٔ برادرم بیرون آمد، بر پشت اسب خود پرید و از بیراهه، خود را به یارانش یعنی به مقرّ فرماندهی دشمن رسانید.

شب از نیمه گذشته بود که شیپور بیدارباش زده شد و سپاه به سرعت آمادهٔ حمله غافلگیرانهٔ خود شد. امّا سپاه هوشیارگشتهٔ دشمن از سه طرف سپاه مهاجم را محاصره کرد. پادشاه که خود فرماندهی

یمین لشکر را به عهده داشت، چنان هوشیارانه فرمان عقب‌نشینی صادر کرد که سپاه دشمن خام شد و به تصوّر اینکه عقب‌نشینی موقّت و موضعی است، هیچ مانعی را فراهم نکردند، زیرا سپاه دشمن از سرفرماندهی خود دستور گرفته بود در ابتدای محاصره که باید خیلی با درایت و آرام صورت گیرد، هیچ عکس‌العملی نشان داده نشود تا تمام سپاه از یمین و یسار به نزدیک دژ برسند، و آنگاه حمله به جهت قتل‌عام تمامی افراد سپاه صادر شود. امّا هوشیاری پادشاه، و ابلاغ فرمان عقب‌نشینی به فرماندهان گُردان‌های یسار و یمین سپاه، آنچنان با سرعت و تاکتیک جنگی انجام پذیرفت که سپاه مهاجم هیچگونه تلفاتی نداد.

سپاه، شبانه و به‌سرعت به موضع و مکان‌های قبلی خود بازگشت. صبح روز بعد، پادشاه، فرمانده کلّ سپاه و چهار فرمانده گردان‌های مختلف و معاونان ایشان را احضار کرد و در میان جمع ایشان گفت: متأسفانه برنامهٔ بسیار محرمانهٔ حملهٔ شبانهٔ ما لو رفت و اگر خود من در پیشاپیش سپاه قرار نداشتم، اکنون هیچ یک از شما زنده نبودید. بی‌برو برگرد یک نفر از میان شما جاسوس و خائن درآمده و خبر را در مشت دشمن گذاشته است. سپس به طرف برادرم آمد و در چهره‌اش دقیق شد و پرسید: جوان معاونت کو؟ مگر دستور ندادم هر نه نفرتان به حضور من بیایید؟ و سپس با فریاد به فرمانده کل دستور داد و گفت: هرچه زودتر بگردید و ببینید معاون و جانشین این جوانِ نادان کدام گوری رفته.

رفتند و گشتند و خبر آوردند که قربان هر چه گشتیم او را نیافتیم. و آنجا بود که پادشاه فریاد کشید: پس این تنومند بی‌عقل سزاوار مرگ است. اما نه، مرگ برای او عروسی است. باید زبان او را از حلقوم درآورم. اما نه، باز هم عضو باارزش‌تری را باید از او بگیرم. زبانی که در اختیار صاحبش نباشد، ارزش ندارد. اگر زبان لق و هرزه‌اش را از حلقومش درآورم تازه به او خدمت کرده‌ام. باید عضو دیگری از اعضایش را پیدا کنم. یافتم. هم‌الآن بگویید تا دژخیم میل را داغ کند و روی چشمان این ابله بگذارد. بگذار تا آخر عمر کور بماند تا بلکه ارزش زبان در دهان نگاه‌داشتن را بفهمد و بداند.

آری ای سرور شایسته، پیر خاموش در ادامهٔ صحبت‌هایش ادامه داد: بعد از آنکه پادشاه دستور کورکردن برادرم را صادر کرد، گفت: فعلاً از حملهٔ مجدد منصرف شده‌ام و قشون باید خاک دشمن را ترک کند و به دیار خود برگردد تا در فرصت بعدی و موقع مقتضی حملهٔ دیگر خود را آغاز کنیم. اما این جوان کورشدهٔ نالایق را با خودمان نخواهیم بُرد. او را در همینجا می‌گذاریم. فعلاً که از زور درد بیهوش افتاده است، وقتی هم که به‌هوش آمد دیگر خبری از ما در این مکان نخواهد بود. یا به چنگ سپاهیان دشمن که سر در پی ما خواهند گذاشت می‌افتد که آنها به حساب فرمانده کورشدهٔ سپاه دشمن خود می رسند و یا گرفتار جانوران درندهٔ صحرا خواهد شد. به هرصورت هر بلایی که بر سرش بیاید حقّش است. و همان موقع

هم به دستور پادشاه، سپاه به طرف دیار و مملکت خویش حرکت کرد و برادر بیهوش‌شده از زور درد مرا، همانجا رها کردند و رفتند.

صبحِ روز بعد، برادرم، از تابشِ نور خورشید، به هوش آمد. چون تابیدن نور خورشید را به صورت و چهره و اندامش حس کرد، خواست چشمش را باز کند، امّا افسوس که فریادش به آسمان رفت، زیرا از شدّت درد دوباره برای چند ساعتی از هوش رفت. هنگام غروب بود که باز هم او در محلّی ناشناخته، با چشمانی نابینا و سر و صورتی پُر از درد بهوش آمد و چون به خاطرش آمد که چرا و برای چه به آن حال و روز افتاده، با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت.

در آن لحظه، دسته‌ای از راهزنان گدا - که ایشان هر دو صفت زشت گدایی و دزدی را با خود داشتند - گُذرشان به آنجا افتاد که جوان تنومند و برازنده‌ای را کور و نالان، در گوشه‌ای دیدند. دزدان که تعدادشان چهار نفر بود نگاهی به هم انداختند و آنگاه از هم پرسیدند: حال چه باید کرد، که سردستهٔ آن چهار نفر گدای طرّار گفت: این جوان هر که هست تازه به چشمانش میل کشیده و کورش کرده‌اند. او می‌تواند وسیلهٔ بسیار خوبی برای هدف‌های ما باشد. بهتر است به سویش برویم. طرّار دوّمی هم گفت: چه بهتر که ما هم خود را مثل او به نابینایی بزنیم و ضمناً خدا کند اهل این دیار نباشد، و داروغه و قاضی شهر را نشناسد. و سوّمی گفت: خدا کند فقیر و تهی‌دست و گرسنه هم باشد. چهارمی هم گفت: از این بهتر نمی‌شود.

به‌خصوص با نقشه‌هایی که من در سر دارم. آنگاه هرچهار طرّار گداطبعِ فرومایه، به سوی برادرم رفتند.

چون به نزدیک برادرم رسیدند، یکصدا و همه با هم گفتند: ای عزیز تازه نابینا و مثل ما شده، سلام. برادرم از آنکه در آن حالت گریه‌آور و دردناک، عدّه‌ای به سراغش آمده‌اند، خوشحال شد و نالان گفت: سلام. در اینکه تازه نابینا شده‌ام حرفی نیست، اما معنای مثل شماشده را نفهمیدم. سر دستهٔ طرّاران گدا گفت: یعنی تو با ما جمعاً می‌شویم پنج نابینا که گرد هم جمع شده‌ایم. و بعد ماجرای نابیناشدن و میل بر چشمانش کشیده‌شدن را از برادرم پرسیدند، که او هم بی‌کم‌وکاست از اوّل تا آخر ماجرا را برای آن طرّاران گدا تعریف کرد.

چون تعریف داستان برادرم به پایان رسید، سردستهٔ گدایان به برادرم گفت: ای دوست، برایت پیشنهادی دارم و آن پیشنهاد این است که تو به جمع ما بپیوندی و مدّتی در میان ما زندگی کنی، زیرا برخلاف آنچه گفته‌اند: یارب مباد که کوری عصاکش کوری دگر شود. اگر ما با هم باشیم روزگارمان خیلی بهترخواهد شد. و از همه مهم‌تر تو در این صحرای ناشناخته یا شب‌ها طعمهٔ گرگ‌ها خواهی شد و یا آنکه مأموران حکومتی تو را می‌بینند و با این لباس‌های سپاهی‌گری که بر تن داری دستگیرت می‌کنند و نزد والی شهر می‌برند. والی هم چون بفهمد که تو یکی از فرماندهان قشون

فرارکرده هستی، گردنت را می‌زنند. پس ای جوان، بدان و آگـاه بـاش که اگر تو با ما باشی و گدا باشی خیلی بهتـر از آن اسـت کـه بـی مـا باشی و سر از تن جدا باشی.

برادرم از ترس آنکه مبادا دشمنان بیایند و او را در لباسش بشناسند و دستگیرش کرده و گردنش را بزنند، پیشنهاد گدایان طرّار را پذیرفت و همراه ایشان شد. بعد از طی مسافت بسیار، در حالی که هنوز جـای داغ میل‌های گداختـه بـر چـشمانش مـی‌سـوخت و بـه دنبـال ایـشان می‌رفت، به خانه‌شان وارد شد.

راستی من پیرخاموش فراموش کردم حـضورتان عـرض کـنم کـه برادرم تنها عیب و ایرادش این بود که بی‌ربط و بی‌موقع و طرف خود را نشناخته، حرف می زد. امّا اضافه بـر تمـام محاسـنی کـه از او قـبلاً برشمردیم وی بسیـار هم باهوش بود، و او از همان آغاز هم‌کلامی و هم‌راهی با ایشان دریافت که آن چهار نفر کور نیـستند و بـه او دروغ گفته‌اند، زیرا اگر آنها کور بودند چگونه نابینایی او را دیدند، امّا چون در دیار غربت بود، کسی و جایی را نمی‌شناخت و از طرفی بیم جـان خود را هم در حالت نابینایی داشت، لذا به‌ناچـار در پـی ایـشان روان شد. چون به خانه‌شان وارد شد، چهار طرّار به او گفتند: ما روزهـا در سر گذرها می‌ایستیم و از مردم گدایی می‌کنیم، مـردم هـم بـه مـا بـه خاطر آنکه نابینا هستیم کمک فراوان می‌کنند. تـو هـم از فـردا صـبح می‌توانی لباست را عوض کنی و با ما به گدایی بپردازی.

چون برادرم با مخالفت گفت: آخر من گدا نیستم و هنوز گدایی نکرده‌ام، یکی از گداها یا دزدها گفت: مگر تا به حال کور بوده‌ای، خب، کور شدی. حالا هم باید مثل نابیناها زندگی کنی. همچنین تو در دیار غربت و دوران بی‌کسی، باید کار کنی و نان خودت را درآوری. تو مرد ورزیده اسب‌سوار و تیرانداز حالا که چشم نداری می خواهی چه‌کار کنی؟ امشب را میهمان ما باش و تا صبح خوب فکرهایت را بکن، اگر دلت خواست همکار ما شوی که قدم تو میهمان عزیز بر چشم نابینای ما، والّا که راه باز است و جاده هم دراز.

برادر سوّم پیرخاموش یا فرمانده بی‌سیاست و نابیناشده، با اینکه جای میل کشیده‌شده بر چشمانش همچنان می‌سوخت و از نابینایی خود در رنج و درد و غصّه بود، تمام شب را به فکر پرداخت. او دیگر غصّه این که چرا چنان شد را نمی‌خورد، بلکه در این فکر بود که بعداً چه کند. بالاخره به این نتیجه رسید که پیشنهاد همکاری با گدایان متظاهر به نابینایی را قبول کرده و با ایشان همکاری نماید. پس به خود گفت: چند روز گداشدن بهتر از آوارگی و دربه‌در بیابان‌هاشدن است. چون صبح شد و چهار گدای دزد از برادر سوّمی قصّهٔ ما سؤال کردند که بالاخره چه تصمیم گرفتی؟ جواب شنیدند: که، آری من حاضرم مانند شما در این دیار غربت به گدایی بپردازم و بیشتر درآمد خود را در اختیار شما بگذارم، به شرطی که مرا از خانهٔ خود بیرون نکنید.

گدایان بعد از شنیدن موافقت برادر سوّم، لباس پـــاره و مندرســی بر تن او کردند و از او خواستند تا یک روز، با تمام هوش و حــواسِ خود در کنار یکی از ایشان، سر یک گذر بایستد و رسم گدایی را فــرا گیرد. آن روز را برادر ســوّم به کارآمــوزی گدایی پرداخــت و چـــون غــروب به خانهٔ دزدان برگشت، حس کرد صــبح کــه از خانــه بیــرون می رفت، سرراهش پشته‌های خاک و بیل و کلنگ نبود، امّــا غــروب و هنگام بازگشت، در خانه پایش به تلّی از خاک خورد، و بار دیگر هــم پایش به بیل و کلنگی گیر کرد و چون پرسید: این خاک‌ها صبح نبــود و امروز از کجا آمده؟ یکی از آن چهــار گــدای طــرّار گفــت: فــضول باشی، باید بدانی دیوار شمالی حیاط خانــه‌مــان خــراب بــود و امــروز عمله و بنّا برای تعمیر و دیوارکشی آمده بودند.

چون شام خوردند و هنگام خواب رسید، یکی از دزدها حبّــی بــه اندازهٔ یک عــدس به مرد نابینا به اضافهٔ کاسه‌ای آب داد و گفت: ایــن حب را در دهان بگذار و رویش چند جرعه از آب را بخور تا امــشب را راحت‌تر بخوابی و کمتر درد بکشی. برادر سوّم با اینکه نابینا شــده بود، امّا با تردستی حب را به جای آنکه در دهان بگذارد به گوشــه‌ای پرت کرد که هیچ کدام از آن چهار نفر بینــا متوجّــه نــشدند. بــاری او چند جرعه هم از آب کاسه را خورد و بعد از چند دقیقه گفت: یــاران چشمان نابینایم سنگین شد و خوابم گرفته است، که ســلطان شــهرباز هم خوابش گرفت و شهرزاد همچنان شب های گذشته لــب از ســخن

فرو بست و شکر یک روز دیگر زنده‌ماندن خود را، به‌درگاه حـضرت حق به جا آورد.

پایان شب شصت و سوّم

و امّا ای سلطان قَدَرقدرت عظیم‌شوکت پرهیمنه و هیبت! قصهٔ دیشب به آنجا رسید که برادر سوّم گفت: یاران چشمان نابینایم سنگین شده و خوابم گرفته است که یکی از چهار نفر با خطاب‌قراردادن دیگری گفت: دستش را بگیر و به اتاق بغلی ببر تا شب را به راحتی بخوابد، زیرا فردا صبح باید خودش به تنهایی بایستد و گدایی کند و حتماً هم برایش روز سختی خواهد بود. چون دزدان، میهمان نابینای خود را به اتاق دیگر بردند و او را در گوشه‌ای خواباندند، همگی دور هم جمع شدند و به گفت‌وگو پرداختند که یکی از آنها گفت: قدری آهسته‌تر حرف بزنید شاید هنوز خوابش نبرده باشد و حرف‌های ما را بشنود، که صدای دیگری گفت: آن بنگی که من به این جوان دادم و خورد، ده تا فیل را از پا می‌اندازد، خیالتان راحت باشد. و آنگاه صدایی که متعلّق به سرکردهٔ آن چهار نفر بود، به گوش قهرمان هوشیار و بیدار قصهٔ ما رسید که پرسید: خب، کار کندن تونل به کجا رسید؟ صدای دیگری گفت: تقریباً به سه چهار متری زیر خزانهٔ دربار رسیده‌ایم، و طبق نقشه‌هایی که دوستانمان در دربار به ما داده‌اند، بالاخره بعد از سه سال زحمت شبانه‌روزی یکی دو روز دیگر شاهد مقصود را در آغوش

کشیده و نیمه‌شبی تمام جواهرات خزانهٔ دربار را خالی می‌کنیم. باز صدای دیگری به گوش برادر سوم پیرخاموش رسید که گفت: فقط از حالا به بعد باید با قاشق زمین را به‌طرف بالا خاک‌برداری کرده و خالی کنیم. باز هم صدای دیگری گفت: خاک از زیر زمین بیرون‌آوردن و به صحرابردن، در طول این هزار شب نفس ما را گرفت. حالا ببینیم می‌توانیم بعد از به‌دست‌آوردن طلا و جواهرات دربار، بقیهٔ عمر را نفسی راحت بکشیم؟!

آنجا بود که مرد نابینای هوشیار، امّا به خیال دزدان در خواب سنگین فرورفته، فهمید با چه آدم‌های خطرناکی هم‌خانه شده است. او تمام شب را بیدار بود، ولی صبح برخلاف روز قبلش که پیش از همه به خاطر درد بیدار شده و نشسته بود، خودش را به دروغ به‌خواب زد و با صدای اوّل و دوّم از جا برنخاست. بعد هم که تظاهر ازخواب‌بیدارشدن کرد، این طور وانمود کرد که به خاطر خوردن بنگ شبانه هنوز گیج و منگ است.

بالاخره سرکردهٔ دزدان گداطبع گفت: جوان، امروز ما تو را سر کوچهٔ محل گدایی‌ات می‌بریم و برمی‌گردیم. همان‌طور که دیروز یادت دادیم، باید آنقدر ناله بکنی و ترحم رهگذران را جلب کنی که شب با یک کیسهٔ پر از سکه‌های مسی و یا حداقل پر از پول سیاه به خانه برگردی. بلند شو راه بیفت که دلم می‌خواهد همان‌طور که در دوران بینایی‌ات یک‌ساله فرمانده گُردان شدی، در دوران گدایی و

نابینایی‌ات هم یک‌ساله بشوی سرکردهٔ گدایان شهر. آنگاه سرکرده، یکی از گدایان دزد را همراه او کرد تا وی را به مقرّ تکدّی‌اش ببرد.

برادر سوّم با دلی پُرخون از نابیناشدن و گدایی‌کردن و هم‌خانه‌شدن با دزدان خطرناکی، که سه سال تمام حدود نیم‌فرسنگ را نقب زده بودند و سر از زیر خزانه پادشاه درآورده بودند، سر گذر ایستاد و بدون آنکه کلامی از آنچه که یادش داده بودند بر زبان آورد، فقط یک دست خود را جلو آورده بود، که البتّه در طول چند ساعت، چند نفری دو سه عدد پول سیاه در کف دستش نهادند. تا این که بعدازظهر پیرمردی که صدایی متین داشت به کنار قهرمان قصّهٔ ما آمد و با لحن پدرانه و بسیار مهربانانه‌ای گفت: پسرم از قیافه‌ات پیداست که گدا نیستی. از جراحت روی چشمانت هم معلوم است که تازه به چشمانت میل کشیده‌اند. همچنین حس می‌کنم که غریبی و مال این دیار نمی‌باشی، و از طرفی من پیرمرد می فهمم که دل پر دردی هم داری و می خواهی برای کسی درددل کنی. اگر دوست داشته باشی من حاضرم شنوندهٔ حرف‌های تو باشم.

آنجا بود که برادر سوّم پیرخاموش دستان پیرمرد موقّر را در دستان خود گرفت و آن را غرق بوسه نمود و سپس از اوّل تا آخر و به‌قول معروف از سیر تا پیاز داستان زندگی خودش را برای پیرمرد تعریف کرد.

پیرمرد چون قصّـهٔ دردناک مرد نابینا را شنید گفت: اوّلاً امشب بـا من بیا تا تو را به خانهٔ خـودم ببـرم، و درثـانی پـسر مـن کـه دسـتیار داروغهٔ شهر است، حتماً به تو کمک خواهد کـرد. بـرادر سـوّم وقتـی دانست که پسر پیرمرد هم‌صحبتش در داروغه‌خانهٔ شهر کـار مـی‌کنـد خوشحال شد وگفت: اگر اجازه بدهیـد مـن امـشب همـراه شـما بـه خانه‌تان نیایم، در ضمن دو تا خواهش از شما دارم: خواهش اوّلم این است که از آقازادهٔ خودتان بخواهید که فردا عدّه‌ای از افراد سـپاهی را به سر ایـن کوچـه بفرسـتد و بـه عنـوان اینکـه جاسـوس دشـمن را شناسایی کرده‌اند، مرا دستگیر کرده و به زندان ببرنـد، زیـرا ایـن‌طـور موضوع طبیعی‌تر جلوه می‌کند. ولی اگر مـن همـراه شـما امـشب بـه خانه‌تان بیایم، ممکن است شک این دزدان خطرناک برانگیخته شود و با توجه به حرف‌هایی که دیشب با هم زدند و من هم شنیدم، حـداقل نقشهٔ سه‌سالهٔ خود را نیمه‌کاره گذاشته و فرار کننـد و بـه هـردوی مـا آزار برسانند. خواهش دومّ من هم این است، بـرای آنکـه حتمـاً آنهـا فردا مرا باز هم سر این گذر بیاورند، اگر امکان دارد به عنـوان قـرض چند سکّه کف دست من بگذارید تا من بگویم که چقـدر در روز اوّل گدایی کار کرده و درآمد داشته‌ام.

پیرمرد موقّر، به سرعت رفت و برگشت و مقدار زیادی پول سـیاه و سکه‌های مسی و نقره و حتّـی یـک سـکهٔ طـلا آورد و بـه نابینـای به‌ظاهرگدا داد و رفـت. چـون هـوا تاریـک شـد و یکـی از آن دزدان

خطرناک آمد تا برادرسوّم را از مکان گدایی‌اش به خانه ببرد، وقتی دانست که وی در روز اوّل گدایی آن همه سکّه به دست آورده است، با خوشحالی سر سفرهٔ شام رو به بقیهٔ همدستان خود کرد و گفت: این جوان بااستعداد که گویی از شکم مادر گدا به دنیا آمده، امروز به قدری سکه از دست مردم گرفته که به جای یک سال، یک روزه سرکردهٔ گدایان این شهر شد.

آن شب هم دزدان خطرناک مثل شب قبل حبّه‌ای از بنگ به جوان نابینا دادند که او هم مانند شب گذشته با ترفندی آن را نخورد و به بهانهٔ خستگی زیاد به اتاق کناری شب قبل رفت و خود را به خواب زد. دزدان در دنبالهٔ برنامه‌های شب قبل گفتند: با احتیاط و دقت تمام، و با قاشق خاک‌برداشتن از راه نقب زیرزمینی به کف خزانهٔ‌شاهی رسیده‌اند. به ترتیبی که اگر نمایندهٔ آنها در دربار بتواند مأموران محافظ خزانه را با خوراندن بنگ خواب کند، فرداشب نیم ذرع خاک باقی‌مانده را هم برمی‌دارند و وارد خزانهٔ شاهی می‌شوند و تمام جواهرات و گونی‌های پُر از سکّه‌های طلا را از راه نقب زیر زمینی به اینجا آورده و خورشید درنیامده جواهرات را با شش شتر از این دیار خارج می کنند و تا درباریان از خواب بیدار شوند، فرسنگ‌ها از اینجا دور شده‌اند.

صبح روز بعد که شبش هنگام دستبرد به خرانهٔ‌شاهی بود، یکی از دزدان خطرناک، جوان نابینا را به سر همان گذر روز قبل، برای ادامهٔ

گدایی آورد و او را آنجا گماشت و رفت. ساعتی که گذشت آن پیر موقّر آمد و گفت: طبق خواسته‌ات تا ساعتی دیگر عدّه‌ای از مأموران می‌آیند و تو را به ظاهر دستگیر کرده و می‌برند و در داروغه‌خانه هم پسرم که دستیار داروغهٔ شهر است مساعدت‌های لازم را خواهد کرد.

باری، قهرمان نابینای قصّهٔ ما بعد از دستگیری، ابتدا به نزد داروغهٔ شهر رفت و بعد همراه با داروغه شهر بدون ازدست‌دادن‌وقت به حضور سلطان آن دیار رسید و برای سلطان هم تمام قصهٔ زندگی خود را بازگفت و اضافه کرد: حضرت سلطان، با اینکه من فردی سپاهی از سپاه دشمن شما هستم و با اینکه به من گفته بودند، اگر مأموران سلطان تو را دستگیر کنند، گردن تو را به جرم جاسوسی دشمن خواهند زد، امّا من وقتی فهمیدم تعدادی دزد نابکار، آنچنان ناجوانمردانه قصد دستبرد به خزانهٔ شما را دارند، حضورتان آمدم تا شما را مطلع گردانم.

پادشاه وقتی پی به نقشهٔ‌آن دزدان نابکار برد، ابتدا دستورات لازم را صادر کرد، از جمله اینکه همدست دزدان که در دربار خدمت می‌کرد و نقشه را در اختیار ایشان قرارداده، و آن شب هم می‌خواست با بیهوش‌کردن محافظان و قراولان به دزدان کمک کند را شناسایی نمایند، و بعد، از برادر سوّمِ نابیناشده، قصّه‌اش را پرسید که او هم بی‌کم و کاست تمام ماجرای زندگی‌اش را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه اوّلین کاری که کرد طبیب مخصوص خودش را احضار

نمـود و گفت: آن‌طور که من می‌بینم میلی که بر روی چشم چپ این جوان کشیده شده سطحی و جراحتش مختصر اسـت. آیـا مـی‌تـوانی چشم چپ او را معالجه کنی که حداقل بینایی یـک چـشمش را پیـدا کند؟ طبیب مخصوص بعد از معاینه پاسـخ داد: نظـر سـلطان صـحیح است. بامعالجه و چکاندن قطره‌های مخـصوص، چـشم چـپ مجـدّداً بینایی خودش را پیدا خواهد کـرد. سـپس سـلطان منـشی و مـستوفی خود را خبر کـرد و دسـتور داد نامـه‌ای بـه پادشـاه کـشور همـسایه بنویسد و تقاضای صلح کند. او در نامهٔ خود اینگونه عنـوان کـرد کـه دشمنی ما دو پادشاه به خاطر استفاده از آب‌رودخانه‌ای است که مـرز مشترک بین کـشورهای ماسـت. بـا توجـه بـه اینکـه سرچـشمهٔ ایـن رودخانه از کوه‌های هیچ کدام از دو کشـور نیست، من بـه آن پادشـاه عظیم‌الشأن قول می‌دهم که هیچ‌کدام از افراد ما که در حاشیهٔ رودخانه مذکور زندگی می‌کنند استفاده بی‌رویه از آب رودخانه ننموده و مسیر آن را به نفع خود تغییر ندهند. به ترتیبی که دیگر هرگـز از سـوی مـا تعرض به جانب شما نشود. اینک با توضیح مطالبِ بالا، پیشنهاد صلح و آشتی حضور آن سلطان عظیم‌الشأن تقدیم داشـته و در انتظـار عقـد پیمان دوستی و برادری هستم. در خاتمه حضور برادر صاحب‌قـدرت خود اعلام می‌دارم، علت تقدیم این پیشنهاد آشتی بـه جهـت محبتـی است که یکی از جان‌نثاران آن پادشاهِ بزرگ، در حـق مـن فرمـانروای این سرزمین روا داشته است.

همان‌طور که من شهرزاد قصّه‌گو به‌عرض سلطان صاحب‌اختیار خود رساندم، همدست دزدان نابکار در دربار شناسایی شد. زمانی که او قصد داشت در ظرف آب مأموران و محافظان خزانه شاهی هنگام صرف شام بنگ و داروی بیهوشی بریزد او را دستگیر کردند و محافظان و نگهبانان همگی مسلح و هوشیار، در گوشه‌های مختلف کمین نمودند.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که ضربه‌ها به کف خزانه شاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه بالاخره چند آجر بزرگ کنار رفت و به ترتیب، چهار دزد بی‌رحم، در حالی که هر کدام شمشیری در دست و دو گونی خالی برپشت خود داشتند، از سوراخ بزرگ ایجادشده در کف خزانه بیرون آمدند. آنها نگاهی به اطراف انداختند و با خاطری آسوده به جمع‌کردن و ریختن جواهرات و سکه‌ها در داخل گونی‌ها مشغول شدند که ناگهان مأموران بر سرشان ریختند و دست هر چهار نفر را از پشت بستند. آنگاه پادشاه خود وارد خزانه شد و چنان با چکمه‌اش لگدهایی بر صورت دزدان زد که یکی بینی‌اش شکست، یکی دندان‌هایش خرد شد، سوّمی یک چشمش کور شد و چهارمی هم چانه‌اش شکست.

صبح روز بعد به دستور پادشاه در میدان شهر، گردن پنج نفر با تبر زده شد، یکی آن خائنی که در دربار خدمت می‌کرد و چهار نفر

دیگر هم آن دزدانی که سه سال زحمت کشیده و آن نقب خوفناک را به فاصلهٔ نیم فرسنگ حفرکرده بودند.

در این موقع پیر خاموش رو به سلطان مخاطب خود که فرمانروای دیار مغولستان بود کرد و گفت: و امّا با تلاش طبیبان مخصوص درباری که برادرم آن خدمت را به پادشاهشان کرده بود چشم چپ برادرم نیم‌بینایی خودش را پیدا کرد، به ترتیبی که اکنون با سختی زندگی روزمره خود را می گذراند. امّا دیگر او از عهدهٔ سوارکاری و تیراندازی و کارهای رزمی برنمی‌آید. ضمناً پادشاه کشور همسایه بعد از بهبود نسبی برادرم، او را با یکهزار سکهٔ طلا همراه با کاروانی از هدایا راهی سرزمین ما نمود. پادشاه کشورمان نیز، قبل از آنکه من با برادرانم به سرزمین مغولستان کوچ نمایم، هم با پادشاه کشور همسایه‌اش صلح نمود و هم یکهزار سکّهٔ زر دیگر به برادر سوم من هدیه کرد. برادرم با دو هزار سکه دریافتی خود به نزد من آمد و گفت: برادر جان لطف کن، هم این سکّه‌ها را سرمایه گردان و هم مرا از آستانت برنگردان. من هم هزار سکّه‌اش را بین فقرا تقسیم کردم و با آن هزار سکهٔ دوم است که امروز زندگی شش برادر مصدوم و معلول و مفلوک خود را اداره می کنم. برادر سوّمم همیشه می‌گوید درست است که زبان در دهان نگاه‌نداشتن من باعث شد تا سه چهارم بینایی و تمام زیبایی صورت خود را از دست بدهم، امّا اگر من

نبـودم شاید هرگز بیـن پادشاهان آن دو دیار صلـح و آشـــتی برقـرار نمی‌شد و هـرساله هـزاران سـربـاز از دو طـرف کُـشـته می‌شدند.

چون قصّهٔ برادر سوّم پیرخاموش به پایان آمد چشمان سلطان هـم به هم آمد و در نتیجه شبی دیگر گردن شهرزاد قصّه‌گو زیر تبر جلّـاد نیامد.

پایان شب شصت و چهارم

و امّا ای سلطان شهرباز بااقتدار، و ای همسر ارزندهٔ بااعتبار، توجه حضرت‌عالی معطوف است که امشب بنا به روایت کنیزِ جان‌نثار، هنگامهٔ آغازِ قصّهٔ برادر چهارم پیرخاموش است. یعنی آنکه پیرخاموش، در حضور پادشاه سرزمین مغولستان، و جمع کثیری از فضلای شهر و اُدبا و حُکما و شُعرا و عرفای آن دیار، به تعریف قصّهٔ چهارمین برادر خود می‌پردازد که من با اجازهٔ شما، از زبانِ پیر خاموش آن قصّه را اینگونه تعریف می‌کنم که هم باعث سرگرمی و دل‌مشغولی است، و هم پندآموز و عبرت انگیز.

باری، پیرخاموش در آغاز جلسهٔ چهارم، در حضور آن همه از بزرگان حاضر، زمین ادب بوسید و این‌گونه آغاز کرد: امّا برادر چهارم من از گلّه‌داران بزرگ بود که خودش در بازار شهر، یک دکان قصّابی بزرگ داشت، او همیشه گوسفندان پرواركردهٔ گلّهٔ خود را ذبح می‌کرد و به در دکان می‌آورد و می‌فروخت. به این خاطر که از طریق واسطه، گوسفند نمی‌خرید و سود از دو جهت می‌برد (یکی از راه پروراندن گوسفند، و دیگری به جهت فروشِ گوشت گوسفندان) و اینکه دکان بازار هم از آن خودش بود و کرایه و اجاره‌ای پرداخت

نمی‌کرد، خیلی زود در ردیف سرمایه‌داران بزرگ شهر قرار گرفت. امّا این برادر چهارم من، یک عیبِ بزرگ داشت و آن عیب، خودبزرگ‌بینی و لاف‌زدن و غُلُوکردن بود. همین شیوهٔ غلط او باعث شد، تا آن بر سرش بیاید که اکنون با اجازه به تعریفش می‌پردازم.

برادرم هر وقت در دکّان خود و پشت پیشخوان می‌ایستاد، با بانگ بلند مردم را مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت:

آی بدوید، آی بدوید، پروار شدند گوسفندها با علف بهشتی

تا که اونا زنده بودن، یکّه بودن از خوشگلی، از چاقی و درشتی

آی بدونید که گوشتاشون تُرد و لذیذ و خوشمزه است

از برای هم کباب و هم تاس‌کباب، والله که خیلی بامزه است

و امّا که گوشت‌های دیگه، خدا جونم گند و کثیف

هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مُدام میگه هی پیف و پیف

از آنجا که خیلی از مُشتریان آن بازار و خریداران گوشت، عقلشان به چشمانشان و گوششان بود، و بالاخره حرف روی شنونده هرچه هم که طرف عاقل باشد اثر می‌گذارد و حتّی عاقل‌ترین شنونده‌ها هم نباید گوش خود را در معرض باد مسموم حرف‌های بی‌معنی و فتنه‌انگیز قرار بدهند، آن لاف بی‌جهت زدن‌ها و غُلُو بی‌مورد کردن‌ها، خشم و عصبانیت قصّاب‌های شهر و به‌خصوص دو قصّاب دیگر آن دهنهٔ بازار را برانگیخت. به‌خصوص دو عبارت آخری را که برادر قصّابم در پایان تبلیغ آهنگین خود ابراز می‌داشت، یعنی دو عبارت:

و اما گوشت‌های دیگه خدا جونم گند و کثیف

هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مدام میگه هی پیف و پیف

باعث خشم و کدورت دیگر قصّابان شهر و به‌خصوص دو قصّاب همان دهنهٔ بازار شد. به ترتیبی که دیگر قصّابان کارشان به ورشکستگی رسید و همگی دورهم جمع شدند و ساعت‌ها نشستند و جلسه‌ها کردند، تا با برادر لاف‌زن و غُلُوکن و تهمت‌زنِ من چه کنند.

و امّا حضورتان عرض کنم عدّه‌ای در شهر شایع کردند، تعدادی از گلّه‌داران بزرگ مملکت همسایه در راهند و دارند می‌آیند تا گوسفندان پروار خریداری‌کرده را به دیار خود ببرند. این شایعه چنان دهان به دهان در بازار پیچید که برادر لاف‌زن و دشمن‌تراشِ مرا به طمع انداخت که به هر شکل شده فقط او گوسفندانش را به خریدارانِ در راه بفروشد. به این جهت چند نفر از افراد دروغ‌باف‌تر از خودش را اجیر کرد و به ایشان پولی داد و گفت: شما این خریداران را پیدا کنید و بگویید، فقط گلّهٔ گوسفندان فُلانی گوشتش قابل‌خوردن است که ما همگی اهل این دیاریم و خود و خانواده و اقواممان سال‌ها این مورد را تجربه کرده‌ایم.

آن کار انجام شد و درنتیجه خریداران گلّه‌های گوسفند، وقتی وارد شهر شدند، مستقیم و یکراست به‌سراغ برادر بیهوده‌گو و تهمت‌زنِ من آمدند و پای معامله بیست‌ودوهزار رأس گوسفند

نشستند، یعنی حدود بیست‌ودو گلّه برادرم را با چوپان‌ها و سگ‌های گلّه خریدند. چانه‌زدن و بگو نگو بر سر نرخ گوسفندان گلّه بیشتر از یک هفته به درازا کشید و برادر طمّاع من با این خیال که گوسفندهای خودش را دو برابر قیمت می‌فروشد و گوسفندهای آدم تنگ‌دست و تهی‌کیسه را به نصف قیمت می‌خرد، و در عرض یک سال، سرمایه‌اش چهار برابر می‌شود، تمام گوسفندان خود را، البتّه به دو برابر قیمت، به پنج هزار و پانصد سکّه زر ناب، که واقعاً قیمتی بسیار بالا و سرمایه‌ای بی‌نظیر بود، به خریدارانی فروخت که نه پرسید اسم شما چیست، نه پرسید شما از کدام یک از کشورهای همسایه آمده‌اید و نه آنکه نشانی شما کجاست.

باری، برادر طمّاع و بی‌فکرم، تمام گلّه‌های گوسفند خود را تحویل داد و یازده کیسه که هر کدام محتوی پانصد سکّه زر ناب بود را از آن خریداران غریبه و ناشناخته گرفت، و آنها هم بیست‌ودو گلّه هزارتایی گوسفند را با خود بردند. برادرم یازده کیسه پر از سکّه‌های زر را به اتفّاق همراهان خود به خانه آورد و چون در طول آن یک هفته و معامله و مبادلهٔ گوسفندان، با سکّه‌های زر، خیلی خسته شده بود به خود گفت: فعلاً یک هفته استراحت می‌کنم و بعد از یک هفته دست به کار خرید گوسفندانِ جوان، از گلّه‌داران بی‌تجربه خواهم شد.

چون بعد از یک هفته به سراغ کیسه‌های زر رفت و در آنها را گُشود، از حیرت خُشکش زد و بر زمین اُفتاد. آنچنان که اطرافیان پنداشتند سکته کرده و مُرده است، زیرا درون کیسه‌ها پُر بود از پول‌های سیاه و سکّه‌های حلبی، که حتّی صد تا گوسفند هم نمی‌شد با آن خرید، چه رسد به چهل‌وچهار هزار رأس؛ زیرا برادر لاف‌زن من تصمیم داشت با سکّه‌های زر دریافتی دو برابر دفعهٔ قبل گوسفند بخرد. یک هفته برادر چهارم من در حالت اغما بود و سرگیجه داشت، زیرا ضربهٔ روحی و شوک وارده به او به قدری شدید بود که اگر پزشکان حاذق را به بالینش نمی‌آوردند، یا می‌مُرد و یا اینکه فلج، تا آخر عمر در گوشه‌ای می‌افتاد. بعد از یک هفته معالجه، قصاب لاف‌زن در صدد برآمد تا عده‌ای را به تعقیب خریداران کلاه‌بردار گوسفندان خود بفرستد.

امّا من شهرزاد حضور سلطان بااقتدار خود عرض کردم که، برادر طمّاع پیرخاموش، هنگام انجام معامله‌ای به آن بزرگی، حتّی نام خریداران گوسفندان خود را هم نپرسید و نفهمید که آنها از کدام کشور همسایه آمده‌اند و مقصدشان کجاست. و چون هرچه گشت کمتر یافت و به نتیجه‌ای دست نیافت، شکایت نزد والی شهر بُرد و از او کمک خواست. والی شهر به جای کمک و مساعدت، او را توبیخ و شماتت کرد و اضافه نمود، چرا و چطور تو بیست‌ودوهزار رأس گوسفند را به تجّار کشور همسایه می‌فروشی و ما را در جریان

نمی‌گذاری! وقتی کسی به خاطر فرار از پرداخت مالیات و حق‌السّهم حکومت، معاملهٔ پنهانی با اجنبی انجام می‌دهد، سزایش همین است. گذشته از آن ما اگر بدانیم که گوسفندانِ تو را تاجرهای کدام مملکت همسایه هم خریده‌اند، دخالت نمی‌کنیم. چون دخالت ما به‌منزلهٔ اعلان جنگ با آن کشور است و ما هرگز به خاطر گوسفندان تو، سربازان خود را به کُشتن نمی‌دهیم. برو که خودکرده را تدبیر نیست.

بعد از گذشت یکماه برادر رنجور و لاغر و فرتوت‌شدهٔ من، دوباره به بازار رفت و دکّانش را گشود و تهی‌کیسه و دست‌خالی، فقط به کار قصابی پرداخت. آن مردِ لاف‌زن صاحب بیست‌ودو هزار رأس گوسفند، دیگر ناچار بود که هر روز برود یک گوسفند از مرد چوبداری بخرد و ذبح کند و به چنگک‌های دکان بیاویزد و خرده بفروشد و اندک اندک پول بگیرد. دیگر از آن بانگ و فروش‌ها خبری نبود و دیگر آن عبارات موهوم به‌گوش نمی‌رسید. هم دکان‌دارانِ اطراف به خاطر نبودن سر و صدایِ بیهوده سرشان درد نمی‌گرفت، و هم دیگر قصّابان دخلشان رونقی گرفت.

ای سلطان صاحب‌اشتهار، حضور انورتان عرض کنم، یک روز مرد قصّاب طمّاع که اندکی سرمایه‌اش افزون شده بود، توانست دو قوچ بخرد و ذبح کند، یکی را شقه شقه کرده و به چنگک‌های جلوی دکان بیاویزد و یکی را هم درسته و خُرد نکرده در پشت دکان نگاه دارد. آن‌روز هم، قصابِ طمّاع، مثل روزهای بعد از آن ضرر هنگفت،

ساکت و آرام پشت پیشخوان دکانش ایستاده بود که ناگهان، چشمش به مردی افتاد که شباهت بسیاری به یکی از خریداران گلّه‌های گوسفندش داشت. قدری که در چهرهٔ او دقیق شد، بی‌آنکه سکوت کند و به تعقیب مرد بپردازد و بداند از کجا آمده و بفهمد به کجا می‌رود و یا اینکه یکی از مأموران حکومتی را در جریان بگذارد و از ایشان کمک بخواهد، فریادکشان به میان بازار پرید و یقهٔ آن مرد ناشناس را گرفت و گفت: پیدا کردم، پیدا کردم. این مرد یکی از آن چهار نفر است که گلّه‌های گوسفند مرا دُزدیدند و بُردند.

مرد گریبان خود را از دست قصاب طمّاع درآورد و گفت: اشتباه می‌کنی. مرا عوضی گرفته‌ای. قصاب طمّاع باز هم فریادکشان گفت: نه خود تو بودی. هرگز اشتباه نکرده و نمی‌کنم. تو یکی از همان دزدان هستی. باز هم آن مرد گفت: بیخود به من تهمت دزدی نزن. دست از سر من بردار. من آن کسی که تو می‌گویی نیستم. و آنجا بود که قصّاب طمّاع از کوره دررفت و یک سیلی به صورت آن مرد زد و گفت: حسابت را می‌رسم. هم‌الآن مأموران حکومتی را خبر می‌کنم. هرچه اطرافیان و مردم اجتماع‌کرده خواستند قضیه را فیصله دهند و پای مأموران حکومتی را به بازار و به معرکه نکشند، فایده نبخشید و در آخر آن مرد گرفتارشده اضافه کرد: بسیار خب، حرفی نیست. حالا من می‌دانم و تو. و بعد او هم فریادش را بلند کرد و گفت: ای مردم آیا می‌دانید چرا این خائنِ دروغگو مزاحم من شده

است؟ آیا می‌دانید چرا ناراحت است؟ از اینکه من به بازار آمـده و از مقابل دُکانش رد شدم. ای مردم به مـصداقِ گفتـهٔ: خیانتکـار همیـشه می‌ترسد، این مرد بی‌شرم چون می‌داند که من پی به کار بسیار زشتش برده‌ام برای آنکه، بلکه من بترسم و از بازار و حداقل از مقـابلش دور شوم، این بلوا را به پا کرده. ای مردم علّت این جنجـال بـه خـاطر آن است، که فقط من می‌دانم، این مـرد خائنِ بی‌صفت به جـای گوشـت گوسفند، گوشتِ خـر بـه مـردم می‌فروشد.

یک مرتبه همهٔ حاضران پرسیدند: که گفتی گوشت خر؟ و مرد هم پاسخ داد: بله، گوشتِ خر. چرا ایستاده‌اید و مرا نگاه می‌کنیـد! برویـد داخل دکانش، بروید پشت دکّان، اگر یک خر مُرده را آنجا ندیدید. آن گوشت‌های تکّه‌تکّه شده و آویـزان بـه چنگـک‌هـا هـم گوشـت خـر دیگری است. این نابکار همین امـروز لاشـهٔ دو خـرِ مُـرده را قبـل از اینکه شما به بازار بیایید و دکّان‌هایتان را بگشایید، به بازار آورد.

آنجا بود که مردم به دکّان برادر چهارم پیرخاموش هجـوم بردنـد. چون به پشت دکّان رفتند خر مُرده‌ای را روی تخت‌گاه پستوی دکّـان دیدند که از بـوی تعفّـن لاشـهٔ خرمُـرده و گوشـت‌هـای آویـزان بـه چنگک‌های قصّابی، همه جلوی بینی خود را گرفتنـد و گفتنـد: پیـف پیف. مردم بر سرِ قصاب طمّاع ریختند و او را بی‌رحمانه کُتک زدنـد. عدّه‌ای به دنبال مأموران حکومتی فرستادند و ماجرا را به والـی شـهر گزارش دادند.

چون مأموران آمدند و قصاب را کَت‌بسته به طرف مقرّ فرماندار و والی شهر بردند، هر چه گشتند نشان و اثری از آن مرد ندیدند. امّا همچنان لاشهٔ خرِ مُرده برتخت پستو و گوشت‌های تکه‌تکهٔ خر مُردهٔ دیگر، بر چنگک‌ها آویزان بود و بوی تعفّنش مشام همه را آزار می‌داد.

بعد از کتک‌های بسیار، او را کَت‌بسته به محل فرمانداری و مقرّ حکمرانی والی شهر بردند و به تفصیل، ماجرا را برای والی تعریف کردند. والی که قصاب را می‌شناخت، فریاد کشید: ابله، نادانی می‌کنی و گوسفندهایت را به آدم‌های ناشناس می‌فروشی و آنها پولت را می‌خورند و می‌روند، آن وقت تلافی طمع و نادانی‌ات را سر مردم بدبخت درمی‌آوری و برای جُبران ضررهای خود، گوشت خر مُرده به مردم می‌فروشی؟! آیا این مردم بی‌گناه و بیچاره باید تاوان نادانی و آز تو را بدهند؟ و آنگاه بدون معطّلی فریاد کشید: این نادان فریب‌کار را تا ده روز هر روز سی ضربه تازیانه بزنید و روز یازدهم او را از شهر بیرون کنید. ضمناً این خیانتکار گوشت خر مرده فروش، لیاقت داشتن دکّان چند دهنه در بازار این شهر را ندارد. دستور می‌دهم هم دکانش را مُصادره کنید که از هم‌الآن، دکانِ این لاف زن طمّاع در اختیار حکومت است.

هرچه قصّاب لاف‌زن التماس کرد که به خدا قسم من امروز دو تا قوچ خریدم و سر بریدم و وقتی قوچ‌ها را ناپدید شده و خرِ مرده به

جایش دیدم، خودم هم از تعجّب خشکم زد و حتماً پای جادوگران در میان است که سکّه‌های طلای من تبدیل به پول سیاه، و قوچ ذبح‌شده‌ام مبدّل به خر مرده می‌شود لطفاً شما بگردید و آن چهار نفر خریدارِ گوسفندان، و یا حداقل همان یک نفرِ ظاهرشده در بازار را پیدا کنید. کسی به حرفش اعتنایی نکرد و او را خواباندند و سی ضربه تازیانهٔ روز اوّل را بر او زدند، که برادرم زیر ضربات تازیانه بیهوش افتاد.

این مجازات سخت و سنگین، ده روز ادامه داشت و پایان روز دهم بدنِ زخمی و جسم تقریباً بی‌جانِ برادرم را در حالی که یکی از مأموران والی به خود تکیه داده بود، وارونه برپشت قاطری سوار کردند و قاطر را در شهر گرداندند، و در آخر هم برادرم را به جُرم فروختن گوشت خر مُرده از شهر بیرون کردند و به وی گفتند: اگر دوباره پایت را داخل شهر بگذاری گردنت را خواهیم زد. به این ترتیب بود که برادر لاف‌زن و غُلُوکن و در ضمن تهمت‌زن و دروغ‌پردازِ مرا، بعد از آن همه ضرر و بعد از تحمّل سیصد ضربهٔ تازیانه در ده روز مُتمادی و در نهایت مصادرهٔ اموالش، از شهر بیرون کردند.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در رُبود و شهرزاد هم شبی دیگر بیاسود.

پایان شب شصت و پنجم

و امّا ای سلطان هوشمند فداکار، و زیردستانِ خود را حامی و یاور و یار! پیر خاموش چنین ادامه داد: برادر بدبخت و کتک‌خورده و سیصد ضربهٔ تازیانه تحمّل‌کرده، دو روزی کنار یک خرابه در بیرون دروازهٔ شهر افتاده بود تا قدری حالش جا آمد و توانست بلند شود و روی دو پا بایستد. و چون می‌دانست اگر پایش را داخل شهر بگذارد، سرش بر باد می‌رود، راه بیابان را در پیش گرفت.

قدری که جلو رفت به گلّهٔ گوسفندی رسید و به یاد بیست‌ودوهزار رأس گوسفند و بیست‌ودو گلّهٔ هزارتایی خودش افتاد و در گوشه‌ای نشست و های‌های بنای گریستن را گذاشت. چوپانِ پیرِ گلّه جلو آمد و علّت گریه‌اش را پرسید، که او هم با دلی پُرخون و چشمانی اشکبار تمام قصّهٔ دردناک خودش را برای چوپان پیر تعریف کرد. چوپان پیر دلش سوخت و به او گفت: من تنها کاری که می‌توانم برای تو انجام دهم، این است که تو را به عنوانِ یک شاگرد نزد خود مشغول کار کنم و روزی دو پول سیاه به‌تو مُزد بدهم. برادرم از روی ناچاری و بی‌کسی و بی‌جایی پذیرفت.

ده روزی گذشت. بیست پول سیاه مُزد روزانه‌اش را پس‌انداز کرد و صبح روز یازدهم، از پیرمردِ مهربان خداحافظی کرد و با عنوان اینکه، برای من که خود روزی صاحب بیست‌ودوهزار رأس گوسفند و از گلّه‌داران بزرگ بوده‌ام، شاگرد چوپان بودن خیلی دردآور و کُشنده است، راه خود را گرفت و رفت و رفت، تا بعد از سه روز راهپیمایی به شهر و دیار دیگری رسید. شب را با پرداخت یک پول سیاه در کاروانسرایی خوابید و چون مرد کاروانسرادار از او پرسید که کیستی و از کجا می‌آیی و چرا تن و بدنت تا این اندازه مضروب و مجروح است، برادرم از اوّل تا آخر ماجرایش را، برای مرد کاروانسرادار هم تعریف کرد و از او پرسید: آیا در این شهر کاری برای من سراغ داری؟ مرد کاروانسرادار گفت: برادری دارم در بازار، که دکان پینه‌دوزی دارد و دست تنهاست و شاگرد می‌خواهد. اگر حاضری کارگر دکّان پینه‌دوزی شوی، تو را نزد او ببرم.

قصّابِ سرمایه‌دار و لاف‌زن دیروزی، از روی ناچاری پذیرفت و به اتّفاقِ مرد کاروانسرادار، به در دکّان پینه‌دوزی رفتند امّا هر چه مرد کاروانسرادار صبور و حلیم و مهربان بود، برادرِ پینه‌دوزش بی‌حوصله و خشن و بدزبان بود. قصّاب طمّاع به ناچار، و با مُزد روزی دو پول سیاه شاگرد دکان پینه‌دوزی شد تا کار یاد گرفت. البتّه چندین‌بار، سوزن به انگشتان خود فرو کرد و یکبار هم به جای آنکه چرم کفی کفش را بِبُرّد، سرِ انگشت خودش را بُرید.

دو ماهی گذشت که روزی پاره‌دوزِ صاحبِ دکّان گفت: من قصد سفری یکماهه دارم و در این یکماه دکّان پاره‌دوزی خود را به بیست سکّهٔ مسی یا دویست پولِ سیاه به تو اجاره می‌دهم و از برادرم هم می‌خواهم هر روز غروب به تو سر بزند و هر سه روز یکبار هم، دو سکّهٔ مسی اجارهٔ دکان را از تو بگیرد. آیا حاضری یکماه دکّان را بگردانی؟ برادر لاف‌زن من که شب‌ها در همان دکّان می‌خوابید و جای دیگری برای زندگی نداشت، به‌ناچار قبول کرد و از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوهٔ مردم پرداخت.

باری، پیرخاموش اینگونه ادامه داد: قصّاب لاف‌زن یا برادر چهارم من، از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوه مردم پرداخت. هنوز یک ساعتی از گشودن دکّان نگذشته بود که مردی از راه رسید و کفش خود را از پایش درآورد و به برادر چهارم داد و گفت: پارگی کفشم را بدوز. چون مرد بر نیمکتی کنار دکّان نشست، پرسید پس استاد کجاست؟ که قصاب لاف زن دروغ‌پرداز گفت: من دیروز این دکّان را با قولنامه، از آن مردی که شما اُستادش می‌خوانید خریدم. مشتری تازه‌وارد پرسید: برای چه کاری، آیا همین پاره‌دوزی؟ که او جواب داد: نخیر، برای سری‌دوزی کفش‌های نو. من سال‌ها در فلان شهر، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم و بنا به دعوت پاره‌ای از مردمِ سرشناس این

شهر به اینجا آمده‌ام. امروز هم که می‌بینید من نشسته‌ام و به کار پاره‌دوزی مشغولم، به خاطر این است که قصد دارم دکان خریداری‌کردهٔ خود را تعمیر اساسی کنم و چند کارگر ورزیده استخدام نمایم و به سری‌دوزی بپردازم.

مشتری تازه‌وارد گفت: آیا هنوز که تعمیرات دکّان را آغاز نکرده‌اید، حاضر به قبول سفارش هستید؟ باز هم مرد لاف‌زن گفت: البتّه. تا سفارش چه باشد؟! مشتری هم گفت: من می‌روم از بازار، خودم چرم برای تخت و رویهٔ بیست جفت کفش می‌خرم و چهار اندازهٔ پا هم به شما می‌دهم. یک هفته بعد هم کفش‌ها را از شما می‌خواهم. لطفاً اوّل سفارش مرا انجام دهید، بعداً به تعمیرات دکّان بپردازید.

مشتری تازه‌وارد، بعد از پایان‌یافتن تعمیر کفشش، به بازار رفت و چرم برای تخت و رویهٔ بیست جفت کفش سفارش‌داده‌اش خرید و آن‌را به دکّان آورد و در اختیار برادرم قرار داد و بیعانه‌ای هم پرداخت کرد، و قرار شد که هفتهٔ بعد بیاید و بیست جفت کفش دوخته‌شده را بردارد و ببرد. ساعتی که گذشت، برادر صاحب دکّان یا همان مرد کاروانسرادار، برای سرکشی به دکّان آمد و چون چرم‌های رویه و تخت را دید، موضوع را پرسید: قصّاب لاف‌زن هم تمام ماجرا را برای مرد کاروانسرادار تعریف کرد و چون مورد این سؤال قرار گرفت که مگر شما به‌کار کفّاشی در این مدّتِ کوتاهِ شاگردی، تا این

اندازه وارد شده‌ای که چنین سفارشی را قبول کرده ای، قصاب لاف‌زن با پررویی تمام گفت: بَه! مگر شما نمی‌دانید که من قبل از گلّه‌داری و دایرکردن دکّانِ قصابی در شهر و دیار خودمان، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم؟! مرد کاروانسرادار گفت: پس چرا شما هنگام تعریف قصّهٔ زندگی خود به این موضوع اشاره نکردید؟ و پاسخ شنید: من فقط از یک دورهٔ بدبختی خود برای شما صحبت کردم. امّا تمام ماجرای زندگی خود را فرصت نشد که بگویم. مرد کاروانسرادار گفت: بسیار خب، موفّق باشید. پس اگر ممکن است اجارهٔ سه روزهٔ خود را که قرار است من پس‌فردا بعدازظهر بیایم و بگیرم، الآن از محل بیعانه دریافتی این سفارش به من بدهید. او هم دست در کیسهٔ خود کرد و دو سکّهٔ‌مسی درآورد و به برادر صاحب دکّان داد.

ای سلطان بزرگوار، اینکه من دقیقه‌ای قبل، برای مردِ قصاب، صفت پررویی را انتخاب کرده و گفتم: او با پررویی گفت، به این جهت بود که آن مردِ لاف‌زن ناوارد به کارِ کفش‌دوزی، با پررویی تمام، به جانِ چرم‌های تخت و رویهٔ مردِ سفارش‌دهنده افتاد، و چنان کفش‌هایی را در فاصلهٔ یک روز دوخت، که اگر کودکی هم می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. از طرفی مرد کاروانسرادار شک کرده بود از اینکه، قصّاب بتواند به تنهایی و در طول یک هفته، چنان سفارشی را انجام دهد. بنابراین صبح فردا هراسان به درِ دکّان آمد و گفت: برادرجان اگر فکر می‌کنی به تنهایی قادر به انجام این سفارش نیستی،

من کارگر کفاشِ آشنا سراغ دارم که به طور موقّت به کمکت بفرستم، که باز هم قصاب لاف‌زن با پررویی گفت: نه، هیچ احتیاجی نیست. من خودم سه روزه این سفارش ناچیز را انجام می‌دهم و هر بیست جفت را خودم می‌دوزم.

مرد کاروانسرادار اشاره‌ای به یک جفت کفش مسخره‌دوخته‌شده کرد و پرسید: پس آن جفت کفش بی‌قواره چیست که آنجا افتاده؟ باز هم قصّاب پررو گفت: چند دقیقه قبل از اینکه شما بیایید، مرد سفارش‌دهنده آمد و این جفت کفش را آورد و به من نشان داد و گفت: کفاشان این شهر هنرشان فقط همین اندازه است. من پیش از آنکه سفارش را برای شما بیاورم، کار را در فلان محله، به فلان کفّاش پرمدّعا و بی‌تجربه، به اشتباه دادم، که او هم دسته گل به آب داد و چنین کفش گل‌وگشاد بی‌قواره‌ای دوخت. مبادا کفش‌های شما اینطور از آب درآید که من هم خندیدم و گفتم: شما خیالتان راحت باشد. اگر حمل برخودستایی نباشد، وقتی در دیار خودمان بودم، مردم ظریف و دقیقی که مرا می‌شناختند، می‌گفتند: از ده انگشت دو دست تو، هر کدام یک هزار هنر می‌ریزد. شما خیالتان راحت باشد.

وقتی قصاب لاف‌زن آن‌قدر محکم پاسخ داد، مرد کاروانسرادار جاخورد و هیچ نگفت و راهش را کشید و رفت. از اتفاق مرد کاروانسرادار دچار بیماری سرماخوردگی شد و آن چند روز باقیمانده را نتوانست برای سرکشی به در دکّان برادرش بیاید. مرد لاف‌زن هم

بدون آنکه از رو برود، شروع به دوختن بقیهٔ کفش‌ها کرد که هر جفت، زشت‌تر و بدقواره‌تر از جفت قبلی درمی‌آمد. به ترتیبی که بعد از یک هفته چهل لنگه کفش بی‌قواره که هر کدام زشت‌تر از دیگری بود، کنار دکّان افتاده بود.

آن‌روز یک ساعتی از گشوده‌شدن دکان گذشته بود که مرد سفارش‌دهنده وارد شد و چون سراغ کفش‌های خود را گرفت، قصاب لاف‌زن با دست به لنگه‌های جور واجور ریخته‌شده در کنار دکان اشاره کرد. مرد سفارش‌دهنده گفت: این آشغال‌ها به درد من نمی‌خورد. لطفاً چرم‌های تخت و رویه و بیعانهٔ مرا مرحمت فرمایید. که باز هم قصّابِ لاف‌زن با پررویی تمام گفت: از آن تخت و رویهٔ به‌دردنخور کفش بهتر از این درنمی‌آید. همین است که هست. لطفاً اُجرت مرا بدهید و کفش‌های خود را ببرید. مرد سفارش‌دهنده خیلی آرام به پشت پیشخوان دکّان آمد و گفت: بسیار خب. امّا من اُجرت تو را در دو قسط می‌دهم. بعد با یک دست یقهٔ مرد لاف‌زن پررو را گرفت و دست دیگر خود را مشت کرد و توی چشم لاف‌زن پُررو کوبید، و گفت: این قسط اولش. ان‌شاءاللّه قسط دوّمش را در داروغه‌خانه شهر پرداخت می‌کنم. دریافت قسط اوّل، باعث شد تا قصّاب لاف‌زن پررو، از چشم راست کور شود.

مرد سفارش‌دهنده، عصبانی و خشمگین کفش‌های لنگه به لنگهٔ بدقواره را برداشت و شکایت نزد داروغه شهر بُرد. داروغه چون

ماجرا را از مرد شاکی شنید به مأمورانش دستور داد تا به دکان پینه‌دوزی بروند و سفارش‌گیرندهٔ ناشی و خاطی را به نزدش بیاورند. چون مأموران رسیدند، از همسایه‌ها شنیدند که عدّه‌ای او را به نزد حکیم برده‌اند.

باری، چند روزی قصابِ لاف‌زن تحت مداوا بود، امّا ضربت مشت چنان بود که هرچه حکیم کوشید، نتیجه‌ای نگرفت و چشم راست همچنان نابینا باقی ماند. دو سه روزی گذشت. قصّاب لاف‌زن نابینا را به نزد داروغه شهر بردند. داروغه پرسید: چرا با این مرد چنان کردی؟ که برادر چهارم جواب داد: جناب داروغه شما هم بفرمایید چرا آن مرد با من چنین کرد؟ داروغه هم گفت: چرا چرم‌های او را از روی ناشی‌گری تبدیل به کفش‌های بدقواره کردی؟ که باز جواب داد: و چرا او از روی وحشیگری، صورت مرا بی‌قواره کرد؟ داروغه از حاضر جوابی برادرم عصبانی شد و فریاد کشید: این جسور پررو را به تازیانه ببندید، که چون او را در کف صحن داروغه‌خانه خواباندند و جامه‌اش را درآوردند، جای ضربه‌های آن سیصد تازیانه را آنچنان بر بدنش دیدند، که از فرودآوردن ضربه‌های دیگر ترسیدند. چون داروغه پرسید: ماجرای این تازیانه‌ها که بر بدنت فرود آمده و جای ضرباتش اینچنین وحشتناک باقی مانده، چیست؟ مرد کاروانسرادار یا برادر صاحب دکان پاره‌دوزی که همراهش بود، از ابتدای قصّه را برای داروغه تعریف کرد. داروغه گفت: رأی من این

است: این مرد لاف‌زن دروغگو را از شهر بیرون کنید. و قصّاب گفت: حرفی نیست من از این شهر می‌روم، امّا شما قیمت چشم راست مرا تعیین کنید و بهای چرم‌های هدرشدهٔ آقا را حساب فرموده و از آن کم کرده و تفاوتش را مرحمت بفرمایید و آن وقت مرا از شهر بیرون کنید که:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

دیه و تاوان چشم راست را پنجاه سکّه زر و بهای چرم‌های رویه و تخت بیست جفت کفش را چهار سکّه تعیین و مرد ضارب محکوم به پرداخت چهل و شش سکهٔ زر، و قصّابِ لاف‌زن هم محکوم به تحمّل پنجاه ضربه تازیانه و ترک آن شهر شد که ضربات تازیانه‌اش به خاطر آنکه دیگر بدنش جایی برای فرودآوردن تازیانه نداشت، بخشوده شد.

چون مرد ضارب بنای گریه و زاری را گذاشت که من تمام سرمایه‌ام که کفش‌فروش دوره‌گردم و پیله‌وری می‌کنم به بیست سکّه هم نمی‌رسد، قصّاب لاف‌زن گفت: گریه نکن. من وقتی پنج هزار و پانصد سکهٔ زرم تبدیل به پول سیاه شد یک قطره اشک نریختم. تو تا به حال و در همین چند دقیقه، به خاطر چهل‌وشش سکه به اندازهٔ دو کماجدان اشک ریخته‌ای. نه جناب قاضی من آن موقع که دو تا چشم

داشتم هم، دنبال سکّه‌های زر نبودم. حال که به مرحمت آقـا یکی‌اش هم کـور شده، فقـط اگر اجـازه می‌فرمایید از خدمت مرخص شوم.

و به این ترتیب قصاب لاف‌زن، چشم راسـت خود را در آن شـهر و در دکّـان مردِ پاره‌دوز گذاشت و از آن شهر بیرون رفت. و همچنان که بی‌هدف جلو می‌رفت، با خود گفت: حالا می‌فهمم که هر چـه بـر سرم آمد، تقصیر خودم و حقّم بوده است. بی‌دلیل از قدیم نگفته‌اند که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. باز هم خدا را شکر که زبان سرخم سر سبز را نگاه داشت و فقط به بیست‌ودو هزار رأس گوسـفندی کـه از دست دادم و سیصد ضربه تازیانه‌ای که خوردم و کورشدن چـشمم اکتفا کرد. آنگاه پر غم و متفکّـر، در گوشـه‌ای از بیابـان روی سـنگی نشست که صدای سم سوارانی را از دور شنید و دانست بزرگـانی در راهند. لذا بلند شد و ایستاد و دانست پادشاه آن دیار برای شکار عازم نخجیرگاه است. جلو رفت بلکه از وی کمکی بگیرد، که اطرافیان شاه او را دور کردند و گفتند: پادشاهِ ما می‌گوید: آنها که از چـشم راسـت نابینایند بدقدم هستند. لذا مبادا جلو بـروی. چـون پادشـاه آن دیـار از اطرافیان پرسید: آن شخـص که بـــود و چـه مـی‌خواسـت؟ درباریـان متملّق گفتند: قربان کوری یک‌چشم و بَدقدم بود که ما اجـازه نـدادیم نزدیک بیاید. چون آن روز شاه هر چـه کوشـید نتوانـست آهـویی را شکار کرده و یا گوزنی را به دام اندازد، موقـع برگـشت بـه اطرافیـان گفت: اگر موقع برگشت باز هم آن بدقدم یک‌چـشم سـر راه بـود بـه

تازیانه ببندیدش. که چون پادشاه و اطرافیان به آن مکان رسیدند، اثری از مرد یک‌چشم ندیدند.

و امّا ای سلطان والاتبار چون قصّه بدینجا رسید، پیر خاموش رو به پادشاه عادل سرزمین مغولستان و حاضرانِ ادیب و فهمیدهٔ مجلس کرد و گفت: و امّا برادر قصابِ من در آن دوران که صاحب آن گوسفندان بسیار بود و دکّان قصابی داشت و لاف می‌زد، در دیاری دیگر، جز سرزمین و وطن من زندگی می‌کرد و خاکی هم که چشم خود را در آن از دست داد، ملکی غیر از مملکت من بود. لذا بعد از آنکه از همه جا مانده و رانده شد، به نزد من آمد. من برایش دکانی تهیّه کردم و باز هم به همان پیشهٔ قصابی پرداخت. اکنون آن قصابِ یک‌چشم که در فُلان محل شهر دکان دارد، برادر چهارم من است که صفت لاف‌زنی از جلوی عنوان شغلش برداشته شد و پیرایهٔ یک‌چشمی به آن اضافه شد. و حرف آخر اینکه آن چهارخریدار بیست‌ودو گلّه گوسفند، و آن مردی که قوچ‌های ذبح‌شده را تبدیل به خر مرده کرد، جادوگرانِ اجیرشدهٔ قصابانی بودند که از نیش زبانِ برادرم در آن روزگار لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند.

چون قصّه بدینجا رسید، دیگر آرام و قراری هم برای بیدارماندن شهریار قصّه‌شنو باقی نماند و چشمانش را بست و خوابید.

پایان شب شصت و ششم

و امّا ای ملکِ جوان‌بخت که هم به‌موقع رحیمی و هم بهنگام دل‌سخت، پیرخاموش در پنجمین شبِ حضور در محضر سلطان دیار مغول‌ها، ادبا و فضلا و عرفا، اینگونه آغاز سخن کرد که:

داستان برادر پنجمم که او را آرمان بی‌گوش عنوان خواهم کرد، چنین است: وقتی پدر از دنیا رفت، من که پسر ارشد و بزرگ او بودم، سی سال سن از خدا گرفته و برادر ششمی‌ام جوانی هجده‌ساله و برادر پنجمم که قصّهٔ امشب، داستان زندگی اوست جوانی بیست‌ساله بود. آنچه از پدرم به ما ارث رسید، بعد از آنکه همه را فروختیم و تبدیل به سکّه‌های زر کردیم، حدود هفتادوپنج سکّهٔ زر شد که چون ارثیهٔ پدر را بین خود و برادرانم تقسیم کردم، به هریک از ما تقریباً دوازده سکهٔ زر رسید.

یادم هست من پسری پانزده‌ساله بودم که تازه شیشه، یعنی این پدیدهٔ سنگی شفاف به وسیلهٔ تجّار مغربی، به دیار و سرزمین ما آمد. چون برادرم به سن دوازده سالگی رسید، به‌خاطر علاقه‌ای که به شیشه و حرفهٔ شیشه‌بری داشت، در کارگاه یک شیشه‌گر که می‌گفتند

اصلش رومی و از سرزمین‌های مغرب‌زمین است، مشغول به کار شد و در طول پنج شش سال شاگردی، از شیشه‌گرهای ورزیدهٔ دیارِ ما شد.

چون ارثیهٔ پدر به دستش رسید، نزد من آمد و اجازه خواست تا به عنوان برادر بزرگترش موافقت کنم، با دوازده سکهٔ زر، شیشه بخرد و در کنار دستِ اُستادش برای خود، و با سرمایهٔ به‌ارث‌رسیده از پدر، کار کند. من با خوشحالی پذیرفتم و او هم رفت و بیست جام شیشه خرید و شیشه‌ها را در طبقهٔ دوّم عمارت که سقفی سُست و چوبی داشت نهاد تا به‌تدریج و یکی‌یکی به دکّان ببَرد و بفروشد.

آن روز که توانست آن جام های شیشه را بخرد و به بالاخانه عمارت بیاورد، به قدری خوشحال بود که حد نداشت. همان‌شب او چند نفر از دوستان خود را به همان بالاخانه دعوت کرد و بعد از یک پذیرایی اندک، مقابل جام های شیشه نشست و رو به دوستانش کرد و گفت: امروز من به کمال آرزوی خود رسیدم. البتّه دلم نمی‌خواست سایهٔ پدر از بالای سرم برود. دوست داشتم خودم سرمایه بیندوزم و جام‌های شیشه بخرم. امّا حال که به این نعمت رسیده‌ام، ضمن خدابیامُرزی که هر روز به روح پدرم خواهم گفت، با هنری که آموخته‌ام سعی می‌کنم یک‌ساله این سرمایه را دو برابر کنم. دوستانش با هم دم گرفتند و خواندند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین.

آرمان بعد از تشویق دوستان گفت: پنج سال شبانه‌روز کار خواهم کرد و من به شما قول می‌دهم در پایان سال پنجم، سی برابر این مقدار جام‌های شیشه توی انبار خود داشته باشم که باز هم دوستانش گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین.
سپس آرمان ادامه داد: دوستان، به این ترتیب من در بیست‌وپنج سالگی با سعی و پشتکار، پنج برابر پدر خدابیامُرزم، که در سن هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت، سرمایه خواهم داشت. آن وقت با اجازهٔ استادم از او جدا شده و برای خود در بازار شیشه‌گرها دکّانی دو دهنه و سر نبش خواهم خرید و شاگردانی را به استخدام خواهم گرفت و برای اتاق‌های پنج‌دری اشراف درهای شیشه‌ای زیبا خواهم ساخت. که باز هم یارانش که دور او نشسته و به حرف‌های آرمان‌خواهانه‌اش گوش می‌دادند گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین.

آرمان همچنان ادامه داد: پنج سال دیگر هم شبانه‌روز کار خواهم کرد. سعی می‌کنم سفری به مغرب‌زمین داشته باشم و باز هم سعی می‌کنم فن و هنر شیشه‌سازی را فراگرفته و در مُلک و مملکت خویش کارخانهٔ شیشه دایرکنم و شیشه‌های رنگین بسازم و نور آفتاب را رنگین از پنجره‌های شیشه‌ای، درون اتاق مردمان بتابانم که مجدداً یارانش تشویقش کردند و دم گرفتند و همان عبارت را خواندند.

باز هم آرمان ادامه داد: مسلّم است که سفارش ساخت شیشه‌های اتاق دربار را هم به من خواهند داد. و مسلّم‌تر آنکه پای من به دربار پادشاه سرزمینمان باز خواهد شد و مُحرز و یقین آنکه بالاخره روزی از روزها من به دیدار پریدُخت تنها دختر زیباروی پادشاه هم نائل خواهم شد و برایم مثل روز روشن است که هر دو با یک نگاه که به هم اندازیم عاشق و دلباخته یکدیگر خواهیم شد. باز هم با شور بیشتر و همراه با دست‌افشانی و پایکوپی، جوانان خوش‌خیال هم‌سن و سال برادرم، دم گرفتند و دست زدند و همان عبارت را خواندند. آنگاه آرمان گفت: در آن موقع که من سرمایه‌دارترین تاجر شیشهٔ مشرق‌زمین خواهم بود به خواستگاری پریدخت خواهم رفت و مطمئن هستم که پادشاه، یگانه دختر خود را که آن موقع دختری بیست ساله خواهد بود، به عقد من درخواهد آورد، آخر الآن پریدخت، شاهزاده‌ای ده ساله است. در ضمن وقتی داماد پادشاه شدم، از امکانات حکومتی استفاده خواهم کرد و شیشه‌های ساخت کارخانه خود را به سرزمین‌های دور و نزدیک می‌فروشم و بعد هم دست پریدخت را می‌گیرم و او را به یک سفر شش‌ماهه به همه جای دنیا می‌برم و هند و روم و ایران و مصر و حلب و دمشق و یونان را به او نشان می‌دهم. بنابراین، خوشبخت‌ترین فرد روی زمین خواهم بود.

این بار که رؤیاها شیرین‌تر شد، احسنت و آفرین‌های بچّه‌ها چنان بالا گرفت و شور و شوق جوانی چنان در وجودشان شعله‌ور

گردید که خود را در مجلسِ عروسی با پریـدخت تـصوّر کردنـد، لـذا هفت نفری از جا برخاستند و پایکوبـان دسـت یکـدیگر را گرفتنـد و دور آن اتاق کوچک چرخیدند و خواندند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین، که سقف چوبی سُست موریانه‌زده، طاقت آن همه فشـار را نیـاورد و فرو ریـخت که هم جام‌های شیـشه شکست، هم جوانان رؤیاپرداز خوش‌خیال دست و پایشان شکـست و هم شیشه‌های خردشده و شکسته‌شده، از خون جـاری سـر و تـن آن جوان‌ها قرمز شد.

از صدای فروریختن سقف و شکستن بیست جام شیشه و فریاد و فغان جوانان رؤیاپرداز خوش‌خیال، همگی دویدند و چند مدّتی دوا و درمان کردند تا شکستگی‌های مختصر دست و پا و جراحات ناشی از بریدگی سر و صورت و ساعد و سـاق و مُچ برطرف شد. سقف اتاق بالاخانه هم با تیرهای چوبی نو، دوباره زده شد.

چون دو ماهی از ماجرا گذشت، روزی آرمان به نزد من آمد و بعد از عذرخواهی بسیار از اینکه اولاً در رؤیاپردازی و تخیّل کودکانـه‌اش زیاده‌روی کرده و بی‌جهت مست و مدهوش تـشویق‌هـای بـی‌پایـه و اساس اطرافیان کودک‌تر از خودش قرار گرفتـه، از مـن خواسـت کـه مقداری پول و تعدادی سکه به او قرض بدهم تا دوبـاره بـرود و بـاز هم جام‌های شیشه بخرد و بار دیگر بدون در سر پروراندن خیال‌هـای واهی و آرمان‌های درازمدّت، هدف را دنبال کند. من که بین بـرادرانم

آرمـان را بیـشتر از همـه قبـول داشـتم و او را جـوانی مثبـت و بـا پشت‌کاری بیشتر می‌دانستم، برادر نادم و پشیمان، امّـا آگـاه‌ترشـده و مصمّم خود را سخت در آغوش فشردم و گفتم: برادر عزیزم من پـول به تو خواهم داد، امّا نه قرض، بلکه به‌صـورت بخـشش. ضـمناً بایـد برایت بگویم من هنوز به سهم خود از ارث پـدر مرحوممـان، دسـت نزده‌ام. من دوازده سکهٔ زر خود را به تو می‌دهم، تو هـم بـرو دوبـاره بیست جام شیشه بخر و آرمان و هدف خود را تعقیب کن.

باری ای ملک جوان‌بخت، چون قصّه بدینجا رسید، پیرخاموش که در حـضور سـلطانِ سـرزمین مغولـستان و در جمـع ادبـا و فـضلا و حکمای شهر، مانند شب‌های گذشته قصّه تعریف می‌کرد، گفت: و امّا ای دانایان بایسته و ای سروران شایسته، با اینکه من خـدمتتان عـرض کردم سهمیه خود از ارث پدر را به آرمان منفعل و پـشیمان دادم، امّـا قصّه به پایان نرسید، و به خصوص آنکه اگر دقّـت کـرده باشـید، مـن عرض کردم نام قصّه برادر پنجم من، آرمان بی‌گوش است. تا آنجـایی که من برایتان تعریف کردم، صدمه‌ای به گوش برادرم نرسیده بود. امّا داستان بریده‌شدن گوش راست برادرم از این قرار است:

چون من به او، سهمیهٔ ارث پـدرم را بخـشیدم، گفـت: ای بـرادر عزیز و ای سرور و مهترم، یـک دقیقـه بـه مـن فرصـت بـده هـم‌الآن برمی‌گردم. آنگاه از اتاق خارج شد و بعـد از دقیقـه‌ای در حـالی کـه گوش راستش را در کف دست گرفته بود و خون هم نیم صورتش را

پُر کرده بود به اتاق برگشت و گفت: برادرجان این ودیعه و گرویی دوازده سکهٔ مرحمتی شما.

من از جا پریدم و با دستپاچگی تمام ابتدا با پیچیدن پارچه‌های محکم به دور سر و صورت آرمان باعث بندآمدن خون از محل گوش بریده‌اش شدم، و بعد از او پرسیدم: دیوانه این چه کاری بود که کردی؟ که آرمان گفت: آن‌روز وقتی سقف فرو ریخت و جام‌های شیشه خُرد شد و سر و دست‌ها شکسته شد، چون به خود آمدم، فهمیدم فقط خودم، و افکار واهی و رؤیاهای دور از واقعیت و تخیّلات کودکانه‌ام باعث آن حادثهٔ شوم شد. امّا شنوندگان نادان‌تر از خود و تشویق‌ها و احسنت‌های بی‌پایه و فریبندهٔ آنها نیز بی‌تأثیر نبود که مرا مغرور کرد، و در عالم خیال خود را در مجلس عروسی با پریدخت رؤیایی‌ام تصوّر کردم و بلند شدیم و در عالم خیال و خیلی دور از واقعیت، بدون درنظرگرفتن شرایط زمان و مکان، به پایکوبی پرداختیم. و چون آن روز و بعد از فروریختن سقف و شکستن جام‌های شیشه به خود گفتم: بریده باد گوشی که شنوندهٔ تملّق‌ها و چاپلوسی‌ها و به‌به گفتن‌های بی‌جهت اطرافیان نادان و یا سودجوی خود باشد، به این جهت با این تکه شیشهٔ شکسته که میان آن جام‌های خرد شده به یادگار برداشته‌ام، گوش راست خود را بریدم تا هر بار که دست به گوشم می‌برم و یا خودم را در آیینه نگاه می‌کنم، یادم بیاید که دل خوش‌کردن به احسنت‌های بی‌پایه و تشویق‌های فریبندهٔ

مردم، چه عاقبت سویی در پیش دارد، که اگر فقط یکبار، آن عبارتِ «چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین» را می شنیدم و به همان یکبار هم بسنده می کردم، هرگز مست بادهٔ غرور نمی‌شدم و آن بلا بر سر من و اطرافیانم نمی‌آمد.

بعد از این سخنان، پیرخاموش اضافه کرد: الحق که بین برادرانم هنوز هم آرمان از بقیه بهتر و کار و کسبش پُررونق‌تر است. او بسیار سخاوتمندانه هر ماه نیم درآمد کارخانه شیشه‌اش را به خانهٔ من می‌آورد و گذران زندگی تعدادی از برادرانی که داستانشان را شب‌های قبل تعریف کردم، از محل همان عایدی کارخانهٔ شیشه اوست. از رویدادهای جالب آنکه او بالاخره ازدواج کرد آنهم با دختری به‌نام پریدخت که به جای آنکه دختر پادشاه باشد دختر یک مزرعه‌دار بزرگ گندم است.

چون قصّهٔ برادر پنجم پیرخاموش به پایان رسید، سلطان شهرباز قصّه‌شنو را هم خواب در ربود و چشمان خود را فرو بست و سر شهرزاد قصّه‌گو هم زیر تیغ جلّاد نرفت.

پایان شب شصت و هفتم

و امّا ای سرور پُر اشتهار و اعتبار و ای سلطان صاحب اختیار بااقتدار، پیر خاموش وقتی تعریف داستان برادر پنجم خود با نام آرمان بی‌گوش را شروع کرد، گفت: وقتی پدرم از دنیا رفت، من که برادر بزرگتر از همه بودم سی سال داشتم و کوچکترین برادرم، پسری هجده ساله بود. چون ارثیهٔ پدر را به تساوی تقسیم کردیم، به هر پسر دوازده سکّه زر رسید، و همانطور که حضرت سلطان شنیدند، پیرخاموش دوازده سکهٔ ارثیهٔ خود را، بعداً به آرمان بی‌گوش داد و او دوباره جام‌های شیشه خرید و به حرفهٔ شیشه‌گری پرداخت.

و امّا داستان برادر ششم را، پیرخاموش در حضور سلطان سرزمین مغولستان و بزرگان شهر، اینگونه آغاز کرد: متأسفانه بین ما هفت برادر، هفتمی از همه بی‌ادب‌تر و تنبل‌تر و جسورتر بود؛ به این علّت که وقتی او به دنیا آمد، مادرمان از دنیا رفت و پدر بزرگوار خدا بیامرزمان، ازدواج نکرد و خودش با سختی و مرارت، و با استخدام دایه و خدمتکار، از منِ دوازده‌ساله تا یک کودک شیرخواره را بزرگ کرد؛ زیرا هیچ زنی حاضر نبود همسر مردی شود که هفت پسر قد و نیم‌قد داشت.

خلاصهٔ‌مطلب آنکه، برادر کوچکتر من بزرگ شد و پدرم هم تا آخرین لحظهٔ حیات یعنی هجده سال با جان و دل، برایش زحمت کشید. امّا، او بیکاره و لوس و پُررو بار آمد و هم‌بازی و معاشر با بچه‌های بد و شرور شد، و از همه بدتر آنکه صحبت‌کردنش بسیار بی‌ادبانه بود. برای مثال وقتی به من که بزرگ‌ترین برادر بودم و احترامم را خیلی داشت می‌رسید، می‌گفت: هی داداش گُندهه، حالت چطوره، دماغت چاقه؟ و از این نوع حرف‌زدن‌های سخیف و زشت. به‌خصوص که بسیاری اوقات از کلمات رکیک هم استفاده می‌کرد و می‌گفت: این فحش‌ها نُقل و نبات حرف‌های من است.

باری قصّهٔ برادر هفتم من خیلی کوتاه، امّا بسیار عبرت‌آموز است. وقتی او ارثیه دوازده سکّه‌ای خودش را گرفت، البته که مگسان گرد شیرینی و جوان‌های بی‌ادب‌تر از خودش بیشتر از پیش به دورش جمع شدند. از جمله در همان دوران یکی از آن دوستان ناباب ازدواج کرد و شبی همه یاران و دوستان خود را به یک مهمانی بزرگ، البتّه طبق سلیقهٔ خودشان دعوت کرد. برای آن شب برادر کوچکترم رفت و ردا و جامه‌ای به رنگ کِرِم روشن با کفش و دستاری سفید خرید و خود را آراست و به قصد شرکت در میهمانی دامادی دوستش از خانه خارج شد. هنگام خروج از خانه من به او گفتم: حیف جوانی به این برازندگی و زیبایی نیست که مُدام حرف‌های بی‌ربط و زشت از دهانش خارج شود. باز هم این پاسخ بی‌ادبانه را شنیدم که گفت:

حیف که داداش بزرگمی والّا جوابی بهت می‌دادم کـه از خُمـاری در بیایی. و امّا برادرم هنگامی که از کنار گذر رد می‌شد تا به خانـهٔ پـدرِ دوست دامادشده‌اش برود، دو سوار با شتاب از کنارش رد شدند.

ضمناً من از خاطر بردم یادآور شوم که آن زمان فصل بهـار بـود و دو سه ساعت قبلِ خروج برادرم از خانـه و هنگـام بعـدازظهر، رگبـار تندی باریده و تمام سطح گُذرهای شهر پُر از گِل‌ولای شده بود.

باری وقتی آن دو سوار از کنار برادرم رد شدند، اسب‌های ایشان با سُم‌های خود گِل‌ولای بسیاری را به سر و روی جوان لباس‌نوپوشـیده پاشیدند. برادرم فریاد کـشید: آهـای فـلان‌فـلان‌شـده، مگـر سـر پـدر گوربه‌گورشده‌ات را می‌بَـری؟! خـب یـواش‌تـر. آنگـاه هـر دو سـوار ایستادند و یکی از آنها کـه مـــرد مـوسپـــیدی بـود گفـت: پـسرجان معـذرت می خواهم، ما را ببخش. که باز برادرم بی‌ادبانه‌تر گفت: چـی چی را ببخشم. باید قبلاً به داداشت که سوارش هستی راه‌رفتن را یـاد می‌دادی. که باز هم آن پیرمرد گفت: اتّفاقی است که افتاده. پسر جان، حاضریم پنج سکهٔ زر به تو بدهیم تا بروی و لباسـی زیبـاتر از آنچـه گِل‌آلود شده بخری. که باز هم برادرم گفت: سکّه‌هاتون توی سـرتون بخوره. فلان‌فلان‌شده‌ها، خیال می‌کنند من گدا هستم. و چون باز هـم همان پیرمرد سوار، خواست حرفی بزند، برادرم آخرین کلام و حـرف خود را زد و آن آخرین کلام این بود: خفه. حوصلهٔ شنیدن چرندیات تو را نـدارم. گورتـان را گـم کنیـد و برویـد، کـه ناگهـان سـوار دوّم

خشمگین و عصبانی فریاد زد: وزیر، مُدارا کافی است. دستور می دهم لبان هرزِ این پسرکِ بی‌ادب را با جوال‌دوز و نخ گونی به هم بدوزند.

در همان موقع چند سوار که سلطان و وزیر را از دور مراقبت می‌کردند رسیدند و برادرم را گرفتند و بُردند و لبش را دوختند و وارونه روی قاطر در شهرگرداندند. سپس برادر لب دوخته‌ام را در خانه‌ام از قاطر پیاده کردند و رفتند. اکنون بیست‌وپنج سال است که برادر لب‌دوختهٔ من کُنج خانه نشسته است و هر وقت می‌خواهد حرفی بزند نه اینکه صدایش درنمی‌آید، بلکه آب از لب و لوچه‌اش هم سرازیر می‌شود.

آنگاه سلطان دیار مغولستان رو به پیر خاموش کرد و گفت: من اکنون در برابر شما پیر وارسته و بسیار هوشیار، احساس خجلت و سرافکندگی می‌کنم. این اوّلین باری است که در عمرم چه آن زمان که ولیعهد بودم، و چه این بیست‌وهفت سالی که به سلطنت رسیده‌ام، چنین حرفی را می زنم، زیرا یکبار نخواسته و از روی خشم و غرور جوانی، طاقت شنیدن حرف های رکیک و کودکانهٔ برادرت در خود ندیده و به سرعت دستور لب‌دوختن او را صادر کردم و یکبار هم شش روز پیش که بی‌دقّتی کردم و سر شما را تا زیرِ تبر بُردم. من که مردم، مرا پادشاهی عادل می‌دانند، باید اجازه می‌دادم آن ده نفر محکوم به اعدام قبل از اینکه سرشان روی سکوی اعدام قرار گیرد، آخرین حرف های خود را می زدند. اگرچنان می کردم هرگز سرِ شما

مردِ فخیم، به اشتباه برای مدّتی کوتاه روی سکوی اعدام قرار نمی‌گرفت.

و به این ترتیب «قصهٔ پیرخاموش و برادران» به پایان رسید.

و امّا ای ملک جوان‌بخت و ای همسر شهرزاد قصّه‌گوی خوشبخت، چون همسر مرد خیاط، داستان پیر خاموش و برادران را به پایان رسانید، در برابر سلطان سرزمین چین تعظیمی کرد و گفت: آیا قصهٔ من گناهکار مورد قبول حضرت سلطان قرار گرفت؟ آیا همسرم که هیچ گناهی در خفه‌شدن کوتولهٔ دلقک نداشت، و بعد هم با فداکاری، خودش را به قول معروف، پیش‌مرگ نمود، مورد عفو حضرت سلطان قرار گرفت؟ که سلطان سرزمین چین پاسخ داد: گناهِ همسر تو به بزرگی گناه خود تو نبود. او گناهش این بود که قانون مملکت را به خاطر عشق به همسرش زیر پا گذاشت و از صحنه فرار کرد. حق این بود وقتی زنش نادانی کرد و به خاطر مزاح، دلقکی را کُشت، او را پشت در خانه طبیب رها نمی‌کرد و نمی‌رفت. بعد هم که وقتی او به خاطر عشق به همسر و رهایی تو، خودش گردنش را زیرتیغ جلّاد آورد، همان موقع از نظرِ من، حتّی قبل از اینکه تو داستانت را تعریف کنی بخشوده شده و آزاد بود.

و امّا قبل از اینکه تو و همسرت از اینجا خارج شوید باید بگویم میان این همه داستانی که از زبان شما چند نفر شنیدم، داستان تو با نام پیر خاموش و برادران، از همه حکمت‌آموزتر و پُرمعناتر بود. تو و

همسرت هر دو از اینجا خارج شوید. امّا فقط یادت باشد هرگز حق نداری برای شادی و تفریحِ خودت، هیچ موجود زنده‌ای را در معرض خطر قرار بدهی. حتّی یک مورچه را. بسیار خب، بروید که تا شما بودید، با شنیدن داستان هایتان سرگرم بودم و به این اندازه جای خالی دلقکِ بیچاره‌ام را حس نمی‌کردم. گفتم بروید. بله هر چه زودتر، زیرا می‌خواهم تکلیف خود را با این مباشر خائن روشن کنم.

چون خیّاط و همسرش از قصر سلطان بیرون رفتند و نفسی به راحتی کشیدند، سلطان سرزمین چین رو به مرد مباشر کرد و گفت: و امّا تو، حق و سهمت واقعاً مُردن است. گناه خائن از گناه قاتل بزرگتر است. آخر مردک نادان، آن زن احمقی کرد و آن مرد خیاط ابلهی، و آن حکیم یهودی هم به‌خاطر اقلیّت‌بودنش ترسید و همه گرفتار نادانی خود شدند، امّا تو چرا. . . ؟ مگر نمی‌دانستی که من چقدر به آن دلقک بیچاره علاقه داشتم؟! شاید اگر مُرده‌اش را هم به من می‌رساندی تمام اطبا را دور هم جمع می‌کردم و جان تازه به او می‌دادم. و یا نه، با احترام در گوشه‌ای به خاکش می‌سپردیم. وقتی تو زنده یا مُردهٔ موجود دوست‌داشتنی مرا بُردی و دور انداختی، یعنی بزرگ‌ترین توهین را در حقّ من که ولی‌نعمتِ تو هستم روا داشته‌ای، به این جهت است که می‌گویم تو خائن هستی. لذا برو برگرد ندارد و تو زنده از این سرای بیرون نخواهی رفت. مرگ تو به خاطر مُردن دلقک بی‌گناه درباری است و چون زنده‌شدن دوبارهٔ

دلقک بیچاره غیرممکن است، پس زنده‌ماندن تو هم دیگر غیرممکن است.

آنگاه سلطان سرزمین چین دو کف دست بر هم کوبید و فریاد کشید: جلّاد این فرمان من است؛ گردن این مباشرِ خائن را از تن جدا کن. جلّاد وارد شد و شمشیر از نیام کشید. مباشر روی پاهای سلطان افتاد، اشک‌ریزان بنای التماس را گذاشت که پادشاه گفت: جلّاد تو کار خودت را انجام بده. چون جلّاد شمشیرش را بالا بُرد تا بر پشت گردن مباشر بخت‌برگشته فرود آورَد، ناگهان کوتولهٔ دلقک داخل تالار پریده و چرخی زد و فریادی کشید و گفت: جلّاد فوراً شمشیرت را غلاف کن که این دستور منِ دلقک است. هر چه زودتر این نادان را آزاد کن. و بعد به طرف مرد مباشر رفت و گفت: واقعاً که نادان هستی. اگر دلم نمی‌سوخت هم‌الآن دستور می‌دادم، فرق سرت را با شمشیر از وسط دو نیم کنند، زیرا تصوّر می‌کنم توی کلّه‌ات به جایِ مغز، کاه و یونجه پُر کرده باشند. بدبخت، مگر تو مرا ایستاده پشت در انباری‌ات پیدا نکردی؟ آخر کدام مُرده‌ای سرِپا می‌ایستد که تو مرا مُرده پنداشتی و در جوی آب کوی خراباتیان انداختی؟

پادشاه سرزمین چین که از دوباره زنده‌یافتن دلقک مخصوص خود بسیار خوشحال شده بود، او را در آغوش کشید و غرق بوسه‌اش کرد و گفت: دوری ات ما را خیلی دلتنگ کرد. برایم بگو تا بدانم چطور شد که دوباره زنده شدی؟ دلقک گفت: ای سلطان، اکنون جز من و شما هیچ‌کس در این بارگاه نیست و هیچ کس هم حرف‌های

مـرا نمی‌شنود. بر فرض هم که کسی بشنود، تصوّر می‌کند که دلقکـی مثل همیشه دارد حرف‌های خنده‌دار و احمقانه می‌زند. امّا وجـــود مـا دلـقـک‌ها در دربار شما پادشاهان بـرای ایـن اسـت کـه بـا بـه‌خنـده آوردن شما آن هنگام که دیو خشم و غضب بر شما چیره شده، قدری آرامتان سازیم. یادتان بیاید آن‌روز را که شما دستور دادید چـشم‌هـای آن بی‌گناه را از حدقه درآورند، وقتی در نهایت خشم فریـاد کـشیدید: جلّاد کورش کن، من هم آن صدای ناهنجـار را از خـود درآوردم کـه همه و حتّی جلّاد و خود شما هم خندیدید و آن خنده باعث شـد کـه چشم‌های آن بدبخت بی‌گناه که یک عمـر صـادقانه بـه شـما خـدمت کرده بود کور نشود و امّا چرا شما مرا از دربار بیرون کردید؟ مگر من بارهـا و بارهـا آن صـدای ناهنجـار را بعـد از حـرف‌زدن بـسیاری از درباریان و اطرافیان از خود درنیاورده و شما از خنـده روده‌بُـر نـشده بودید؟ چرا درآوردن آن صدا برای دیگران خوب بود و برای شما بد؟

در این موقع سلطان سرزمین چین به طرف دلقک رفت و بـاز هـم او را در آغوش کشید و گفت: کوتولهٔ عزیـز، فـضولی موقـوف، فقـط برایم بگو چگونه توانستی در این مدّت طولانی، خـودت را بـه مُـردن بزنی؟

پایان شب شصت و هشتم

و

پایان قصهٔ کوتولهٔ دلقک

بسم الله الرحمن الرحيم

رادیو تهران – ۶

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد پنجم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
شهریور ۱۳۸۶
تهران

سرشناسه : عاملی، حمید، ۱۳۲۰-

عنوان قراردادی : الف لیله و لیله. فارسی.

عنوان و نام پدیدآور : هزار و یک‌شب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.

مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴- .

مشخصات ظاهری : ج.

فروست : متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛ ۶.

شابک : 964-8828-04-0 (ج.۱): ؛ 964-8828-08-3(ج.۲): ؛ (ج.۳):964-8828-16-4 ؛ ۱۷۰۰۰ ریال:ج.۵: 9789648828436 ؛ ۱۲۰۰۰ ریال

یادداشت : ج.۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.

یادداشت : ج. ۱۳۸۵:۳ (فیپا).

یادداشت : ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیپا).

یادداشت : عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.

عنوان دیگر : قصه‌های هزار و یک‌شب.

موضوع : داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.

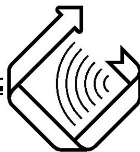
شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.

شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.

رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۴ ۴هـ ۸۸۷الف/PIR۸۱۴۸

رده‌بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابخانه ملی : ۸۳-۴۳۱۱۰م



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد پنجم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۰۳

تاریخ انتشار: شهریور ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

فهرست مطالب

مقدمه

قبل از شروع این داستان باز هم من نگارنده، به این موضوع اشاره می‌کنم که مجموعه داستانی هزار و یک شب اوّلیه، چه بوده و متعلّق به چه دورانی است، و اصولاً داستان هزار و یک شب در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است. یا دیگر هزار و یکشب‌های امروزی چیست، و آنچه که ما تقدیم شما می‌داریم چه هزار و یک‌شبی است؟

در مورد سؤال اوّل، یعنی اینکه هزار و یک شب اوّلیه چه بوده و متعلّق به چه دورانی است، به محکمی و باور یقین باید گفت: مجموعه داستانی هزار و یک شب، در اصل همان هزار داستان هخامنشی است، که‌آن هم، دربرگیرندهٔ افسانه‌های اصیل‌هندی، قصّه‌های چینی و مغولی و تاتاری و ترکمنی، داستان‌های قدیمی‌قوم و ملّت یهود، حتی افسانه‌های آسیای صغیر و روم باستان، به اضافهٔ اسطوره‌های ایرانی و قصّه‌های اصیل قدیمی این سرزمین بوده است.

با اعتقاد کامل می‌توان گفت: در مجموعهٔ هزار داستان اوّلیهٔ هخامنشی، نقش تعالیم بودا، ادیان و مکاتب فلسفی هند، اصول و

معانی مهرپرستی و تأثیر آیین زرتشت، به اضافهٔ اعتقادات و باورهـای ملل مشرق‌زمین و از جمله قصّه‌های سرزمین یونـان، از سـه‌هـزار تـا دوهزار سال پیش بوده است که به وضـوح تمـام، اسـطوره‌هـا و آثـار باقی‌مانده و باورها و اعتقادات مردم شبه‌قارهٔ هند، تمام اقـوام پراکنـده در سرزمین پهناور چین، ذوق و اخلاق وهنر و لطافت روح و ظرافت فکر ایرانی با تمام قصّه‌هایش، روحیات و خصلت‌های مردمان جنوب شرقی آسیا، و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم‌کرهٔ شرقی و به خصوص شبه‌قارهٔ هند، و بـالاخص مردمـان فرهیختـهٔ ایـران‌زمـین را می‌توان درآن مشاهده کرد. به تحقیق باید گفت: قصّه‌های اصلی‌هـزار و یک شب، یا همان هزار داستان هخامنشی، مربوط بـه‌هـزارهٔ قبـل از میلاد مسیح تا یک قرن قبل یا بعد از میلاد بـوده اسـت و اضـافات و ملحقات بعدی، همگی ناشیانه و بدون درنظرگـرفتن پیـشینهٔ اصـلی و اوّلیهٔ مجموعه صورت پذیرفته است.

و امّا درپاسـخ سؤال دیگر، که هزار و یک شب در طــول دوران، دچــار چـه تحـوّلات و دگرگـونی‌هـایی شـده اسـت؟ بایــد گفـت: مجمـوعهٔ تـدوین‌شده و جمـع‌آوری‌گردیدهٔ هزار داسـتان هخامنـشی، متأسفانه بدون آنکه نسخهٔ اصلی‌اش را باقی بگذارند در اواخـر قــرن دوّم و اوایـل قـرن سـوّم هجـری، به زبـان عربی ترجـمه شـده و بـه دربار هارون‌الرشید عباسی راه پیـدا کـرد، و چـون در دوران خلافـت خلیفهٔ نام‌برده، تا حدّی به ادبیات و داستان و شعر پرداخته می‌شد، لذا

داستان‌های هزار و یک شب هم مورد توجّه خلیفه هارون‌الرشید قرار گرفت و عدّه‌ای از اطرافیان بی‌بهره از هنر داستان‌پردازی و شیوهٔ قصه‌سازی، داستان‌های بی‌پایه و بی‌ربطی را برای خوش‌آمد خلیفه به آن افزودند که چون بعد از هارون‌الرشید، توجّه به داستان و داستان‌سرایی هم در بغداد کم‌رنگ شد، آن مجموعهٔ دستکاری‌شده، سر از مصر درآورد که در مصر هم اضافات و ملحقاتی بر آن افزوده شد، که بسی بی‌پایه‌تر از اضافه‌های دوران خلافت عباسی بود. تا اینکه مجموعهٔ گرانقدر هزار داستان هخامنشی با آن همه دستکاری‌های ناشیانه در سال ۱۷۰٤ میلادی، به زبان فرانسه ترجمه شد.

همان هزار و یک‌شب دستکاری‌شده و تحریف‌گردیده و مطابق میل هارون‌الرشید عباسی درآمده، وقتی در سال ۱۷۰٤ به زبان فرانسه ترجمه گردید، در سراسر اروپا تأثیر گذاشت، درکنه ادبیات انگلیس ریشه دوانید، نقشی در ادبیات و سینمای آمریکا پیدا کرد و کلاً مردم مغرب‌زمین را با ادبیات داستانی کهن مشرق‌زمین آشنا کرد.

وقتی اینجانب رویکرد مغرب‌زمینی‌ها را آنگونه شوق‌انگیز دیدم به خود گفتم: حال که اروپایی‌ها و بعداً آمریکایی‌ها، و در نهایت مردم سراسر دنیا، با هزار و یک شب تحریف‌شده آشنا شده‌اند، باید در طول این سالیان کمر همّت بسته می‌شد و کسی یا کسانی (ارگان و سازمانی) با نگرشی دوباره و نگارشی تازه، به پالایش و پردازش و

ویرایش جدید داستان‌های قدیمی هزار و یـک شـب مـی‌پرداخـت. و چون متوجّه شدم چنین کار مهمی دربارهٔ ایـن اثـر داسـتانی گرانقـدر انجام نگرفته، خود اینجانب بعد از سال‌ها تـلاش و تحقیـق و مطالعـه روی تمام داستان‌های کهن مشرق‌زمین، قلم در دست گرفته و نـسخهٔ هزار و یک شب ترجمهٔ عبداللطیف تسوجی تبریزی –که تنهـا نـسخهٔ مستند موجود در زبان فارسـی مـی‌باشـد– را در اختیـار گـرفتم. اولاً واقعیت‌هـای تـاریخی و چهـره‌هـای حقیقـی را از قالـب داسـتان‌هـا درآوردم؛ یعنی اگر کاتبان بغدادی برای دریافت سکّه‌های زر از خزانه دربار خلافت، به طور ناشیانه هارون‌الرشید عباسی و امین و مـأمون و جعفر برمکی که در قـرن هشـت و نـه میلادی می‌زیـسته‌انـد را، وارد داستان‌های قبـل از میـلاد مسیـح نمودند، اینـــجانب افـسانه‌هـا را از واقعیت تاریـخی جـدا کردم و درثانی هم چنانکـه مـدعی هـستم، بـا نگرش و نگارشی جدید، به پردازش و پـالایش داسـتان‌هـای هـزار و یک‌شب پرداختم. یک سری افسانه‌ها را که حالت داستانی کهن خـود را حفظ کرده بود فقط بازنویسی و پالایش نمـودم، افـسانه‌هـای نیمـه داستان از کهن و نیمه اضافه شده ناشیانه بعدی را جدا کرده، فقط بـه نیم‌داستانی آن پـرداختم و بقیـه‌اش را، خـود پـردازش داده و تکمیـل نمودم. قصّه‌هایی را که فقط مـــدّاحی و تعریـف بـی‌جهـت از خلیفـه عباسی بود، دور ریختم و جای آن داستان‌های کهن مشرق را گذاشتم و حاصل تلاشم آن چیزی درآمـد کـه اکنـون جلـد پـنجم آن تقـدیم

می‌شود. استدعا می‌کنم بر بنده خرده نگیرید که چرا آن هزار و یک‌شب را اینگونه تغییر داده‌ام، زیرا به‌خدا شرم می‌کنم وقتی می‌بینم مغرب‌زمینی‌ها امروزه باید نقش‌هزار داستان هخامنشی، و یا اصولاً افسانه‌های ملل مشرق‌زمین درهزاره اوّل قبل از میلاد را، درهزار و یکشبی ببینند که کاتبان بغدادی در سطوری با رکیک‌ترین عبارات و لفظها نگاشته‌اند. باز هم دست مسئولان سازمان یونسکو درد نکند که با همین هزار و یکشب آنچنانی موجود، آمدند و سال ۲۰۰٤ میلادی را به خاطر سیصدمین سال ترجمهٔ متن عربی به فرانسه توسط آنتوان گلان فرانسوی، سال هزار و یکشب اعلام نمودند.

و حرف آخر برای آن عده معدودی که می‌خواهند آن متن دستکاری‌شده را مستند اولیّه قرار داده و بگویند این کار درست نیست، عرض می‌کنم عزیزان من! شما آنچه را که در اختیار دارید به عنوان یک‌هزار و یک‌شب جدید بنگرید و بخوانید، و اگر در شیوهٔ داستان‌پردازی‌اش ایرادی بود بر بنده خرده بگیرید. ضمناً باید به عرض خوانندگان عزیز برسانم که اینجانب به عنوان نویسنده‌ای که گوینده نیز می‌باشم و مقام پیش‌کسوتی را در این هنر احراز کرده‌ام، این اثر را با ویرایش خاص گفتاری تقدیم داشته‌ام که اندکی با سبک ویرایش معمول نوشتاری تفاوت دارد. یعنی مطالب را آنطور که راوی می‌گوید و شما می‌شنوید بر سطور می‌بینید.

ارادتمند

حمید عاملی

۱

داستان پریوش و ساسان

و امّا ای سلطان در میان سلاطین، با اعتبار، و بر شهرزاد کمترین، صاحب اختیار! در روزگـاران قدیم، در دیار پارس، یا بر خطّهٔ وسیعی از ایـرانزمیـن که بسیار پهـناور و دربرگیرندهٔ قسمت وسیعی از هفت اقلیم جهان آن ایّام بود، پادشاهی حکومت می‌کرد که فقرا را دوست داشت و چتر حمایتش بر سر ضعفا بود و همّت بر رفاه کشاورزان داشت و سعی بسیار در رشد و تعالی صنعت‌گران می‌نمود. ضمناً سدّی سدید و دژ و بارویی محکم و متین، برای سپاهیان بود و همچنین تکیه‌گاهی مطمئن برای دبیـران و ادیـبان و هنرمنـدان و حکیـمان مملـکت به شمار می‌رفت. ایـن پادشاه که طبع لطـیفی داشت و مـوسیـقی می‌دانـست و شعـر دوسـت می‌داشـت و عشـق را می‌شناخت، شب‌هایش به جای آنکه به لهو و لعب بگذرد، با شعر و ترانه و بانگ عارفانه و شور موسیقی و طرب سپری می‌شد.

این پادشاه صاحب کرامت، دو وزیر داشت که یکی «پارسـا» نـام

داشت و دیگری «پرهیز». پارسا بلندطبع و نیکوسیرت و گشاده‌دست و هنردوست بود و پرهیز سخت‌گیر و سرگرم مال دنیا و خسیس‌الطبع و فرومایه. پادشاه هر دو را کنار هم ضمن آنکه خوب آنها را می‌شناخت، با سیاست نگه‌می‌داشت و می‌گفت: بدون یکی از آنها چرخ امور مملکت نمی‌چرخد. که بالای سر کریمان، کریم‌تری چون پارسای وزیر باید باشد و مسلّط بر فرومایگان، فرومایه‌تری چون پرهیز وزیر. و هر دو را هم اعزاز و اکرام بسیار می‌نمود. پارسا احترام پرهیز را همواره داشت، ولی پرهیز حسود بود و مهری در دلش نسبت به همکار قرین خود نداشت.

امّا شبی در پایان مجلس شعر و سرود، پادشاه به وزیر اوّل خود پارسا گفت: از قراری که شنیده‌ام در سرزمین‌های مرو و بلخ و بخارا، کنیزکانی هستند که در خنیاگری و رامشگری و آگاهی بر شعر و سرود نظیر ندارند و اکثرشان هم دف‌زنان ماهر و رباب‌نوازان چیره‌ای‌هستند. حضور ایشان در مجالس شعر و سرود شبانه دربار، باعث رفع سریع تکدّرها و خستگی‌های روزانهٔ ما خواهد بود. و باز از قراری که شنیده‌ام، بهای این کنیزکان شاعرمسلک هنرمند زیبارو، بسیار هم گزاف و گران، و وجودشان به قدری نادر و تعدادشان به حدّی کم است که طالبان خریدار، باید هم رنج سفر را بپذیرند و هم از پرداخت بهای گزاف نپرهیزند. و به این جهت است که ای پارسای وزیر، ما شما را برای این کار مهم، انتخاب، و از گزیدن وزیر پرهیز

نام خود پرهیز کرده‌ایم، که او از دادن جیرهٔ سپاهی و سهمیهٔ برزگـران نیز پرهیز می‌کند، چه به آنکه بخواهد ده‌هزار سکه زر، به بهـای یـک کنیز بپردازد.

آنگاه پادشاه سرزمین پارس، در ادامهٔ سـخنانش پارسـای وزیـر را گفت: اکنون مأموریتی بزرگ و حسّاس به تو می‌دهیم که باید راه دراز تا دیار بلخ، یا بخارا و مرو را طی کنی و بی‌خبر از همگان و به عنوان سفر برای شناختن اسلحه‌های جنگی مردمان دیگر ممالک، آن هم بـه طور ناشناس رخت سفر بربندی. ده‌هزار سکه زر هم از بابت بهای آن کنیز ناشناخته هنرمند به تو می‌دهم در حالی که بهای بهترین کنیزکـان از صد سکه بیشتر نیست. بدان که ده‌هزار سکه زر، حتـی از مهریـه و کابین دختران امرا و وزرای آن دیار هم بیشتر اسـت. بـرو و بـا هـیچ کس هیچ مگوی و از هیچکسی هم هیچ مـصلحت مجـوی، جـز ایـن فکر که خواسـت پادشـاه سـرزمین پـارس، تـصاحب و داشـتن کنیـز هنرمند ماهرویی است که

چو نقش چهرهٔ او در شـراب ناب افتد

رخ قمـــر ز خجالـــت در اضطراب افتد

چو صوتش بلبل شوریده بشنود از دور

خموش گشته و در گوشـه‌ای خراب افتد

سمند عمر که پرواز می‌کنـد چون باد

چـــو بینـــدش به یقین که از شتاب افتد

چو آید و رسد دست کوتهم به دامانش

همـــه شب به طاق ایوانـــم آفتـاب افتد

پارسای وزیر، به دستور پادشاه سرزمین پارس، عزم سفر به شـمال و سرزمین‌های درون و ورای خراسان بزرگ آن روزگـاران نمـود. تـا اینکه بعد از دو ماه تحمل رنج راه و طی مسیر، به دیار بلـخ رسـید و خود را بازرگان معرفی کرد. اتاقی نسبتاً مرفه در داخـل کاروانـسرایی اجاره نمود و به مرد کاروانسرادار سپرد که دلّالان تجارت برده و کنیز را به اتاقش بیاورد. یک هفتـۀ تمـام، دلّـالان آمدنـد و انـواع و اقـسام کنیزان هنرمند و باسواد و شعردوست و نوازنـده را بـرای مـشاهده و مناظره و مشاعره با پارسای وزیر آوردند، ولـی هیچکـدام موردپـسند وزیر قرار نگرفت.

تا اینکه یکی از دلّالان به پارسای وزیر بعد از آنکه دانست او بـه چه خاطر این راه دراز را آمده است گفت: محال است کـه شـما اگـر تمام عالم را هم بگردید کنیزی به این حسن و شمایل پیدا کنید. البتّـه در دیار بلخ دخترکانی غیـر کنیز، بدین جمـال و کمـال پیدا می‌شوند. امّا شما باید مدتی در بلخ بمانید و تلخی غربت را به جـان بخریـد و با زنان دلّاله، دور شهر و گـرد کوچـه‌هـا بگردیـد و از در و همـسایه پرس و جو کنید، تا بلـکه چنیـن دختری را بیابیـد. بعـد از رفـتن آن مرد دلّال با آن توصیه‌ها، پارسای وزیر سر در گریبان گرفت و به فکر

فرو رفت. ساعت‌ها گذشت و شب به نیمه رسید، ناگهان در دل سکوت، بانگ حزین جوانی را همراه با نغمهٔ دوتاری شنید که ابیات آوازش این بود:

ایـن لعبت والا که همسایهٔ ماهست

لطف و کرمش بر سر ما سایهٔ ماهست

در مصحف حسنش که فروغی است خدایی

بر سورهٔ صورت، خط او آیهٔ ماهست

آن خال سیه بر خط سبز و لب لعلش

بر گردن دل، گوهر و پیرایهٔ ماهست

شیرین‌سخن و شعرشناس، دف‌زن و لولی

در بلخ فقط اوست که سرمایهٔ ماهست

پارسای وزیر بعد از شنیدن آن آوای حزین، و به خصوص بیت اوّل آواز، از اتاق خود بیرون آمد و از کاروانسرا خارج شد و دقیق گوش‌داد تا بداند آن نغمهٔ دوتار و آن آواز حزین از کدام‌سو می‌آید. گام به گام به دنبال آن بانگ خوش رفت تا به پشت در خانه‌ای محقّر رسید که دید پیرزنی با پسر پیله‌ورش در آنجا زندگی می‌کنند. آنگاه به سرای کوچک اجاره‌ای خود در کاروانسرا برگشت و شب را به صبح رسانید و بعد از دمیدن خورشید، دوباره به همان جانب شب قبل حرکت کرد و اطراف و اکناف و خانه‌های محقّر و

گلین آن محلّه را از چشم تیزبین و نظر دقیق خود گذراند و برگشت و مرد کاروانسرادار را نزد خود فرا خواند. وزیرتمام ماجرای به بلخ آمدنش را به طور کامل‌تر و جامع‌تر، برای او تعریف کرد و گفت: اگر تو وهمسرت به من کمک کنید که بتوانم آن دختر را ببینم، پنج سکهٔ زر به شما خواهم داد و اگر بخت برهر دویمان روی آورد و دختر همان باشد که من می‌خواهم، پنج سکهٔ زر را به بیست سکهٔ زر تبدیل خواهم کرد. فعلاً این دو سکّه را بستان و همسرت را به در خانهٔ آن دختر بفرست تا به بهانه‌ای درون خانهٔ دختر شود و با چشمان خود ببیند که آیا واقعاً دختر فروغی خدایی بر چهره دارد و بر کنج لب لعلش خال سیه نشسته و شیرین‌سخن و شعرشناس و دف‌زن و لولی‌وش است و در شهر بلخ فقط اوست که تا این حد بسیار، بی‌نظیر و وجیهه و پری‌روست؟ مرد کاروانسرادار دو سکّه زر ستاند و به پارسای وزیر گفت: تا فردا خبر صحیح و دقیق دختر را برای شما می‌آورم. امّا هنوز آفتاب غروب نکرده و خورشید پشت کوه نرفته بود که مرد کاروانسرادار و همسرش هر دو به سرای کوچک پارسای وزیر وارد شدند و کمال احترام را به جا آوردند. همسر کاروانسرادار گفت: ای والاتبار، من دختر زیبا به عمرم بسیار دیده‌ام، امّا این پری‌وش کنج خانه نشسته، چیز دیگری است که پدرش دوتار می‌سازد و مادرش کیسه و لیف حمّام می‌بافد. من در میان رامشگران و خنیاگران به خاطرحرفهٔ شوهرم که کاروانسراداری است، بسیار

بوده‌ام، امّا هرگز دختری که تا این حد لطیف و دل‌نشین بنوازد، ندیده‌ام، و عجیب آنکه بسیار هم باهوش و بخرد است. کم می‌گوید و هر آنگاه که می‌گوید، چون در، شیرین و گزیده و آهنگین می‌گوید.

آنجا بود که پارسای وزیر سه سکّهٔ زر هم به همسر مرد کاروانسرادار داد و گفت: از فردا صبح تحقیق خود را بیشترکن. با حوصله از پدر و مادرش پرس و جو کن، ببین آیا دختر خود را به راه دور شوهر می‌دهند؟ البته باید زبان در دهان نگاه‌داری و نگویی که من او را برای پادشاه سرزمین پارس خواستگاری می‌کنم. مرا به جای وزیر دربار سلطان سرزمین پارس، تاجر ابریشم معرفی کن و بگو وی با سرمایهٔ بسیار به بلخ آمده و از ما برای پسرش دختری طلب کرده، ما هم که در همسایگی شما هستیم و به نجابت و متانت و هنرمندی و شعرشناسی پریوش خانم آگاهی داریم، پا پیش نهاده و دختر شایستهٔ شما را معرفی کرده‌ایم.

همسر مرد کاروانسرادار، به خانهٔ مرد سازندهٔ رباب و دوتار رفت و مورد را با مادر دختر در میان گذاشت و از او اجازه خواست که مرد تاجر ابریشم پارسی، برای دیدن دخترشان پریوش، به خانه‌شان برود. مادر پریوش ابتدا مهلت خواست تا موضوع را با دختر و پدر دختر در میان بگذارد و بعداً پاسخ بگوید. روز بعد که همسر مرد کاروانسرادار مراجعه کرد، مادر پریوش موافقت دختر و پدرش را با

به‌خواستگاری‌آمدن تاجر ابریشم، اعلام کرد و به این ترتیب قرار شد که عصر همان روز، پارسای وزیر به خواستگاری دختر مطلوب و تازه‌یافته‌اش برود؛ دختری که در اصل برای پادشاه سرزمین پارس، در نظر گرفته شده بود، ولی به دروغ برای پسر پارسای وزیر با عنوان تاجر ابریشم خواستگاری می‌شد.

پارسا همراه خود به عنوان سوغات و چشم‌روشنی، دو قالیچهٔ دست‌بافت ابریشمین به آن خانه برد و در بَدو ورود، با اینکه خانهٔ مرد رباب و دوتارساز را محقّر و گلین دید، امّا آنجا را باصفا و پر از ساز، و مملو از شور و مستی و راز یافت. چون همسر مرد کاروانسرادار، از قبل همهٔ مطالب را گفته بود، لذا دیگر احتیاج به مقدمه‌چینی نبود. بعد از پذیرایی مختصر و نوشیدن چای و شربت، پارسای وزیر گفت: و امّا پسرم که جوانی خوش‌ذوق و شاعر است، همسری می‌خواهد لطیف‌طبع و شاعرپیشه و خوش‌الحان که بانگش مستی آورد و سازش از تن خستگی بَرَد. اینک من شعری را در قالب مثنوی آغاز می‌کنم و از شما پریوش‌خانم زیبا هم خواهش می‌کنم با ساز و در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا بدهید. و آنگاه پارسای وزیر مطمئن و پرطنین چنین خواند:

ای دو چشمانت سپهر رازها ای سراپایت پرند نازها

ای نگاه تو شراب آرزو ای وصال تو سراب آرزو

ای به زیبایــی چو دریاهای نور ای فروغ آسمـــان‌های غرور

چون قصّه به اینجا رسید، دو چــشمان ســلطان شــهرباز را خــواب درربود و شهرزاد هم لب از سخن فروبست و تعریف دنباله داستان را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب شصت و نهم

و امّا ای سرور والاگهر، و شیفته و دوستدار ادب وهنر! دیشب داستان تازه‌آغازشدهٔ پریوش و ساسان را به آنجا رساندم که عرض شد: پارسای وزیر به پریوش هنرمند و زیبارو گفت: اینک من شعری را آغاز می‌کنم و از شما می‌خواهم با ساز در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا بدهید که پارسای وزیر چنین خواند:

ای دو چشمانت سپهر رازها — ای سراپایت پرند نازها
ای نگاه تو شراب آرزو — ای وصال تو سراب آرزو
ای به زیبایی چو دریاهای نور — ای فروغ آسمان‌های غرور

و بعد ازخواندن این سه بیت، پارسای وزیر سکوت کرد و نگاهی به پریوش انداخت که او دوتار در دست گرفت و این ابیات را پاسخ‌گونه زمزمه کرد:

ای به شب‌ها جلوهٔ مهتاب‌ها — ای امید رهروان خسته پا
ای فروزان اختر شب‌های من — گر نَمانی تو بَرَم، ای‌وای من

و پارسای خواستگارهم سه بیت دیگر اضافه کرد:

ای نوایت خوشتر از آوای چنگ ای چو رؤیاهای مستی رنگ رنگ

گر نبینـــد عاشقت آن روی تـو گر مشـــام وی نگیـرد بوی تو

بی تو در ظلمت سرای زندگـی خـرد می‌گردد زیرپـــای زندگی

آنگاه پارسای وزیر دوتـار از دسـت پریـوش گرفـت و سـه بیـت خوانده‌شده را با نواختن ماهرانه به آوازی خوش تقریر و تحریر کرد.

بعد از آن معارفهٔ شـاعرانه و آن آشـنایی عارفانـه، پارسـای وزیـر، پریوش هنرمند و شاعر را با مهریهٔ ده‌هزار سـکهٔ زر از پـدرش، بـرای همسری مردی شایسته وهنردوست و پرقدرت که وی را، فرزند خود معرفی کرده بود خواستگاری نمود و کابین دختر را هم نقد پرداخـت کرد و قرار بـر آن شـد کـه دو روز بعـد پارسـا و پریـوش بـه سـوی سرزمین پارس حرکت کنند و در آن دیار، پریوش به عقد پسر پارسـا درآید.

سفر رفت پارسا به دیار بلخ و برگشتش بـا پریـوش بـه سـرزمین پارس، چهارماه و اندی به طـول انجامیـد. همـسر پارسـای وزیـر کـه تصّور می‌کرد شوهرش برای شناخت و خرید سلاح دیگر مردمان، بـه سرزمین‌های همسایهٔ کشور چین و ماچین رفته، وقتی او را با دختری بدان زیبایی به همراه دید، غرق تعجّب گشت. پارسای وزیر بلافاصله تمام ماجرا را از ابتدا تا انتها برای همسرش بازگفـت و اضـافه نمـود: اوّلاً، پادشاه به من تأکید و سفارش کرد که ایـن راز را مکتـوم دارم، و در ثانی از بیم دسیسه‌های پرهیز وزیر، خـودم هـم سـعی در پوشـیده

داشتن این مورد داشته و دارم. فعلاً چند روزی پریوش را در خانهٔ خود نگاه می‌داریم که هم او خستگی سفر را از تن به در کند و هم من به حضور سلطان رسیده و مطلب را با ایشان در میان بگذارم. و امّا از آنجا که مرخصی‌گرفتن دوباره از سلطان بعد از چهار ماه و نیم غیبت دیگر کاری مشکل است فعلاً تو نیز از برگشت من با کسی سخن مگوی که در ایّام استراحت پریوش، من به فاصلهٔ یک هفته، سری به خطّهٔ پارساگرد و پسا می‌زنم، و چون هنگام دروکردن گندم‌هاست، دستورات لازم را به برزگران می‌دهم و سریع برمی‌گردم، و آنگاه به حضور شهریار رسیده و پریوش را برده و برایش خطبه خواهم خواند. ضمناً برای تنها پسرم نیز که عهده‌دار سرپرستی املاک و باغات من است و به فرمان شهریار، در پارساگرد و منطقهٔ پسا و شهرهای اطراف، به شغل فرمانداری و والیگری مشغول می‌باشد، دلم تنگ شده است که سری هم به او می‌زنم. در این یک هفته تو نیز از پریوش، همسر آیندهٔ شهریار پذیرایی کن، تا من از سفر کوتاه خود برگردم و با تدبیر برنامه‌های بعدی را بچینم.

بدین ترتیب پارسای وزیر، پریوش بلخی را به دست همسرش سپرد و خود برای سرکشی املاک و دیدار تنها فرزند پسرش که فرماندار خطّه‌ای از سرزمین پارس بود حرکت کرد.

چون پارسای وزیر به‌سوی منطقهٔ تحت فرمان فرزندش حرکت کرد، باز هم اصل موضوع را از دختر کتمان کرد و از اینکه او را برای

همسری پادشاه، از سرزمین بلخ به مملکت پارس آورده هیچ نگفت. همسر پارسا به پریوش مهربانی‌های بسیار کرد و پریوش نیز به تصوّر آنکه آن بانو مادرشوهرش می‌باشد، با ابراز علاقهٔ متقابل، مرتب از همسر آیندهٔ خود به خیال آنکه پسر اوست، می‌پرسید. مادر بیچاره که به جای گفتار نیک، خود را مجبور به ابراز حرف‌های زشت و دروغ‌های پلید می‌دید، احساس گناه می‌کرد و از همان روز اوّل دچار دغدغهٔ خاطر و پریشانی افکار شد. او همیشه سعی می‌کرد با جواب‌های بی‌سروته صحبت را به پایان بَرَد و تا حدّ امکان از روبه‌روشدن با پریوش پرهیز می‌کرد.

پریوش شاعر و نوازنده، یا آن دختر ماه‌روی بلخی هنرمند، به تصوّر اینکه مادر شوهر او را نپسندیده و آن کم پاسخ‌دادن‌ها و رو پنهان‌کردن‌ها، به خاطر انزجار از عروس آینده است، به جای آنکه خستگی راه از تنش بیرون رود و رنجوری سفر به شادابی و فرحناکی تبدیل شود، هر ساعت از ساعت قبل افسرده‌تر و پریشان‌تر می‌شد. به خصوص که پارسای وزیر یا پدر شوهر خیالی‌اش هم به سفر رفته بود و او اصلاً هم‌صحبتی نداشت. شبی پریوش دوتار در دست گرفت و زخمه بر ساز خود زد و زیر لب زمزمه کرد:

ز دوری تو مرا جان به لب رسید، بیا

امان زهجر که از من امان برید، بیا

قسم به جان عزیزت که طفل دل بی تو

دمی‌به بستر راحت نیارمید، بیا

به زیر بار جدایـــی‌ات ای کمان ابـــرو

چـــو ابروان کمانت قدم خمید، بیا

زبسکه دیده به راه تو دوختم همـــه عمر

شـــده‌ست مـــردمک دیده‌ام سپید، بیا

که در همان زمان هم، همسر پارسای وزیر، پشت در اتاق پذیرایی و محل اقامت پریوش مغموم و غصّه‌دار ایستاده بود و آن آوا و نغمه را می‌شنید و آرام آرام می‌گریست.

چون ناله و نوای پریوش پایان گرفت، همسر پارسای وزیر و مادر شوهرخیالی پریوش، در را گشود و سر و روی دختـر را غـرق بوسـه کرد و گفت: علت ناراحتی من خواهرم است که در شهری با دو منزل فاصله از این پایتخت زندگی می‌کند. او دچار بیمـاری شـدید شـده و من ناچارم که به عیادت و دیدار او بـروم. و چـون بـه عیـادت بیمـار می‌روم، لذا تو را با خود نمی‌برم. همسرم سـه روز دیگـر و مـن هـم مقارن همان ایّام برمی‌گـردم. سفارشـات لازم را هـم، بـرای پـذیرایی بیشتر و ایجاد امکانات بهتر به خدمهٔ خانه کرده‌ام. لذا اکنون تـو را بـه خدا می‌سپارم و می‌روم.

و چون از اتاق پریوش بیرون آمد، نفسی به راحتی کشید و گفـت: مُردم از بس دروغ گفتم و سکوت کردم. سه روز را به خانهٔ جـاری‌ام می‌روم تا شوهرم بیاید و این گره کور را که خودش بـسته بـا دسـت خویش باز کند.

و امّا ساسان پسر پارسای وزیـر کـه فرمانـدار و والـی خطّـه‌ای از سرزمین پارس آن زمان بود، به خاطراختلاف بین مالکان و کشاورزان براساس میزان سهم مالکانه دچار مشکلی شد که با تمام رایزنـی‌هـای نخبگان محلّی، موفق به حـّل آن نشد. و چون پـدرش را از درایـت و عقل بی‌نظیر می‌دانست، برای اینکه موضـوع به دربار پادشـاه کـشیده نشود وهرچه زودتر غایله ختم و ماجرا فیصله پیدا کند، درست همان روز و همان ساعتی که پارسای وزیر به سوی مقرّ حکمرانی فرزنـد و املاک شخصی خود حرکت کرد، ساسان هم بدون آنکه فهمیده باشـد پدرش چند ماهی را در سفر بلخ بوده و اکنـون نیـز راهـی بـه سـوی اوست، از بی‌راهه رو به جانب پایتخت گذاشت. ساسـان در راه و بـه فاصلهٔ چهار منزلی، یا هشت فرسنگی پایتخت بود که مـادرش هـم از خانه خارج شد و پریوش را با تعدادی خدمتکار تنها گذاشت.

پریوش غیبت پارسا وهمـسرش را ناشـی از پـشیمانی ایـشان در کـار وصلت پسـرشان و به خصوص نپسندیدن مادر شوهر، عروس را دانست. از طرفی پریـوش شـاعر و آن هنرمنـد نوازنـده، بـدون آنکـه ساسان را دیده باشد، چنان دل به مهر و سر به عشق همـسر آینـده‌ای که ده‌هزار سکهٔ زر مهریه‌اش را در بلخ و قبل از انجام مراسـم ازدواج پرداخت کرده بود، باخت، که دو ساعتی بعد از خروج همسر پارسای وزیر از خانه، باز هم با حالتی پریشان و سری پردرد و دلـی غمنـاک، دوتار به دست گرفت و نواختن آواز کرد و این ابیات را خواند:

دیشب بجز خیـال تـو در سـر نداشتـــم

در دل بجــز غمـت غـم دیگـر نداشتم

تا صبح در فراق تو خـون می‌گـریستـم

جـــز گـــریه چاره‌ای من مضطر نداشتم

کوتاه بود دست مـن از دامنـــت ولـی

هـــرگز بـجز خیـــال تو در سر نداشتم

چیزی به روی سینهٔ خود غیر درد و غم

از جـور یـــار و چـرخ ستمگر نداشتم

چون این ابیات به پایان رسید، بـی آنکـه پریـوش بدانـد، ساسـان همسر خیالی‌اش از راه رسیده و وارد خانـه شـــده و پـشت در اتـاق، ایستاده و گـوش به ناله و نوایش می‌دهـد، سـر بـر زانـو گذاشـت و های‌های بنای گریستن را گذاشت. ناگهان در اتاق باز شـد و جـوانی برازنده و تنومند و خوش‌سیما در آسـتان در ظـاهر شـد. پریـوش بـا ترس، سر را از زانـو برداشـت و چـشم در چـشم ساسـان دوخـت و پرسید: شما؟ و پاسخ شنید: من ساسان پسر پارسای وزیر و حکمـران خطه‌ای از سرزمین تحت سلطنت پادشاه ایران‌زمـین هـستم. و چـون ساسان متقابلاً سؤال کرد: شما؟ لبخندی بـر لبـان پریـوش نشـست و گفت: من پریوش بلخی، منتخب و آورده‌شده توسط پارسـای وزیـــر، پدر گرامی آن وزیرزادهٔ بزرگوار، بـرای آنکـه افتخـار همـسری شـما نصیبم شود. آری پدرتان مرا از بلخ تا به اینجـا بـه ایـن خـاطر آورده است. ساسان، ذوق‌زده و گیج و مبهوت گفت: راسـت مـی‌گـویی آیـا

اشتباه نمی‌شنوم؟ و پریوش گفت: نه اشتباه نمی‌شنوید. پـدرتان وقتـی به خواستگاری من نزد پـدرم آمـد، گفـت: مـرا بـرای همـسری شـما انتخاب کرده. مگر نمی‌دانید که پدر بزرگوارتان مرا اینجـا گذاشـت و به همین خاطر خودش به سوی شما آمد؟ راستی مگر شما پـدرتان را در راه ندیدید؟!

ساسان همچنان ذوق‌زده و گیج گفت: نـه، مـن از راه میـان‌بـر بـه پایتخت آمدم. ولی آفرین بر پدرم با این همه بزرگواری و وفایش! امّا برایم بگو مادرم کجا رفته؟ که پریوش پاسخ‌داد: و امّا مادرتان، تـصوّر می‌کنم آن بانو از من خوشش نیامده و مرا بـه عنـوان عـروس خـــود نپسندیده است، زیرا اگر غیر از این بـود، و بـا توجّـه بـه اینکـه پـدر بزرگوارتان مرا در غیـاب خود بدو سپرد، ایشـان تنها رهایم نمی‌کـرد و به بهانهٔ عیادت خواهر بیمار خود، خانه را ترک نمی‌نمود. من یقـین دارم مادرتـان نخواهـد گذاشـت، آرزوی پـدرتان کـه وصـلت مـن و شماست جامهٔ عمل بپوشد. اکنون نیز دیر نـشده اسـت. مـن حاضـرم مجدداً به بلخ برگردم و از پدرم بخواهم که ده‌هزار سـکهٔ زر مهریـه‌ام را پـس بفرستد. پدرم در شهـر بلـخ، سازندهٔ ساز است وهنردوست و هنرشناس، او هرگز در این باره، یعنی پس فرستادن مهریه، ناسازگاری نخواهد کرد.

در این موقع ساسان گفت: پدرم همیشه خیر مرا خواسته و هر کار که تا به حال برایم کـرده، پدرانـه و از روی مـصلحت و دوراندیـشی

بوده، و از جمله انتخاب شما. امّا از آنجا که ممکن است حدس و گمان شما در مورد مادرم درست باشد، و در ضمن من از تسلّط مادرم روی پدر، آگاهی داشته و دیده‌ام که او بسیاری از تصمیم‌ها و نقشه‌های پدرم را گاه نقش برآب کرده است، حال که پدرم شما را برای من از بلخ به اینجا آورده، تا یک‌ساعت دیگر روحانی شهر را خبر می‌کنم تا دفترش را بیاورد و مراسم عقد ما را ثبت کند. همین امشب هم جشن مختصری بر پا می‌کنیم، تا وقتی پدر و مادرم از سفر برمی‌گردند پسر خود را خوشبخت و در کنار همسر دلبندش ببینند. شما اجازه بدهید، مراسم عقد را همین امروز عصر برگزار کنیم. ان‌شاءالله جشن عروسی‌مان را بعداً مفصّل خواهیم گرفت. ضمناً من خودم تدارک حضور پدر و مادرتان را در جشن عروسی‌مان خواهم داد.

بازهم خواب چشمان سلطان قصّه‌شنو را ربود و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر و در امان از تیغ جلّاد بیاسود.

پایان شب هفتادم

و امّا ای سلطان فهیم و شایسته، و ای همسر والای بایسته**!** در دنباله قسمت دوّم داستان پریوش و ساسان و مطالب معروضهٔ دیشب اجازه می‌خواهم در ادامه بگویم:
ساسان سریع و با عجله از سرای پدر خارج شد و به خانهٔ روحانی شهر رفت و وی را با یک دفترنویس همراه آورد. خطبهٔ عقد خوانده شد و همان شب هم ساسان پارسی و پریوش بلخی در کنار هم شربت وصل نوشیدند. آن شب برای پریـوش و ساسان، ماه، بدر منیر بود و عشق بر سرشان تـاج و سـریـر. آن دو دلـدادهٔ در دام عشق افتاده، بی‌خبراز آنچه که فردایش رخ خواهد داد، سـوار بر توسن خیـال، دشت آرزوها را درمی‌نَوردیدند و خود را در جایگه فرشتگان می‌دیدند. آن لحظه‌های شیرین، زمانی شیرین‌تر و دلنشین‌تر شد، که پریوش رباب در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و زیر لب زمزمه نمود:

تو ز حسن و دلربایی، مگر آیت خدایی

که به یک نظاره این سان، دل و دین ما ربایی

تو رئوف و دلنوازی، تو ز وصف بی‌نیازی

تو کمال مهر و لطفی، تو نهایت صفایی

بدهی به خانه تزئین، بدهی به قلب تسکین

همه فخری و سروری، که تو منبع سخایی

سزد ار پریوش تو به رهت فدا کند جان

که تو قبلهٔ امیدی، که تو غایت وفایی

بدر منیر یا ماه شب چهارده به وسط آسمان رسیده بود که سکوتی سراسر فضای سرای پارسای وزیر را در بر گرفت و ساسان و پریوش، شبی را به خواب خوش رفتند؛ شبی که فردای شومی در پی داشت.

پارسای وزیر، چون به پارساگرد و پسا رسید و بر سر مزارع و آبادی‌های خود رفت و سراغ پسرش ساسان را گرفت، به او گفتند ساسان برای دیدار شما دو روز است به پایتخت رفته. آنجا بود که برای چند لحظه قلب پارسا در سینه‌اش از حرکت ایستاد، و با اینکه نه فصل زمستان بود و نه شب‌هنگام، هم صدای قارقار کلاغان به گوشش رسید وهم نوای شوم جغد در سرش پیچید، و لذا بدون تأمل و بی‌آنکه برای دمی استراحت از اسب به زیر آید، دهانه را کشید و اسب‌ها را هی زد و به دو سوار همراهش گفت: باید هرچه سریع‌تر به پایتخت برگردیم.

و امّا همسر پارسای وزیرهم، وقتی شبی را در خانهٔ جاری‌اش به صبح رساند، صبح زود دچار دلواپسی شدیدی شد و به یاد سفارش

شوهرش افتاد که گفته بود: من پریوش بلخی را به دست تو می‌سپارم تا مدت یک هفته برای سرکشی املاک و دیدار پسرم بروم و برگـردم. و به این جهت او نیز، در حالی که همه خـواب بودنـد، از آن خانـه خارج شد و به سرعت رو به جانب سرای خود نهاد. آفتـاب زده بـود که زن و شوهر، یا پارسای وزیر و همـسرش، هـر دو در یـک لحظـه پشت در خانه‌شان رسیدند؛ درست اوّلین دقایق صبح بعد از زفاف دو دلداده (یعنی ساسان پارسی و پریوش بلخی).

آنها چون وارد هشتی خانه شدند، خدمه پیر را دیدند که روی پلّـهٔ هشتی رو به حیاط نشسته و سر را بین دو دست گرفته و فکر می‌کند. پارسای وزیر گفت: بی‌بی آن لبخند همیشه بـر لبـت کـو؟ سـایه‌ای از کوه غم را صبح اوّل وقت بر سرت می‌بینم. بگو بـدانم بـه چـه فکـر می‌کردی؟ خدمه سرای وزیر، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: به ایـن فکـر می‌کردم که چرا وزیرزاده ساسان، بدون حضور شما و آنقدر با عجله، این دختر تازه‌وارد ماهرو را، به عقد خود درآورد!

پارسای وزیر که رنگ صورتش ناگهان چون گچ سفید شد، بریـده بریده پرسید: آنها الان کجاهستند؟ و خدمه پیر جـواب داد: در همـان اتاقی که خورشید صبح زفاف بر پنجره‌اش تابیده. بعد از شنیدن ایـــن جمله، پارسای وزیر دست راست بر قلـبش گذاشـت و گفـت: آخ، و تمام کرد. شیون مادر ساسان به آسمان رفت و خدمه پیر گیس کَنـد و توی سر کوفت. دیگر خدمه‌ها و ساسان و پریوش، هراسان از اتاق‌هـا

بیرون پریدند و به هشتی خانه دویدند، و همگی حیـرت‌زده از آنچـه که دیدند، انگشت حسرت به دندان گزیدند، زیـرا پارسـای وزیـر آن چنان بر کف هشتی خانه افتاده بود که گویی سـال‌هاسـت بـه‌خـواب رفته، و پیشانی‌اش به قدری روشن و نورانی بود که هر بیننده‌ای یقین می‌کرد روحش حتماً به ملکوت اعلا پیوسته است.

لحظه‌ای همه گیج و دست و پا گم کرده یکدیگر را نگاه کردند که ناگهان مادر ساسان چون گرگی که بر برّه‌ای افتد، چنان بر جان و تـن پریوش افتاد و به حدّی سَبعانه چنگ بـر سـر و صـورتش کـشید کـه خون از پوست چهرهٔ لطیف دختـر بیـرون جهیـد و دیوانـه‌وار فریـاد کشید: ای غربتی بلخی، شوهرم را تو کشتی؟ ای جادوگر پَست، چراغ خانه‌ام را تو خاموش کردی؟ و آنگاه به گوشـهٔ هـشتی پریـد و بـا دو دست لرزان، سنگ بزرگی را برداشت و بالای سـر پریـوش دسـت و پا گم کرده و خودباخته و خونین آمد، تا آن را بر کلّه‌اش فـرو کوبـد که ساسان از جا پرید و سنگ بزرگ را از میان دستان لـرزان مـادرش در آورد و فریاد کشید: مادر شما دیوانه شده‌اید؟

مادر یک سیلی به صورت پسرش زد و فریادکشان و اشـک‌ریـزان گفت: پسرهٔ وقیح به جای آنکه جنازهٔ پدرت را از روی زمین‌بـرداری، سنــگ را از دسـت مـن درمـی‌آوری؟ چـرا اجـازه نـدادی آن مغــز شیـطانی را از سر این ابلیـس بیـرون ریخـته و زیر پا لـه کـنم؟ آخـر چـرا؟ آخر چـرا؟ آنگاه بـرروی جنـازهٔ شوهر افتـاد و جیـغی کشـید و از هـوش رفت.

از زمانی که پادشاه سرزمین پارس، یا همان شاه قصهٔ ما که دو وزیرش پارسا و پرهیز بودند به سلطنت رسید، آتش جنگ‌های [میان] ایران و روم، برای مدّتی فروکش کرد و صلح و آشتی میان دو ملّت برقرار شد و میان امپراطور روم و شهریار ایران هم دوستی و صمیمیّت ایجاد شد. درست به فاصلهٔ دو ماه از سفر پارسای وزیر به بلخ، امپراطور روم سفیری را همراه با هدایای بسیار و دعوتنامه‌ای رسمی به سرزمین پارس فرستاد و از شهریار ایران دعوت کرد تا به آن دیار سفر کند. پادشاه دعوت امپراطور روم را پذیرفت و تدارک سفری شاهانه را برای خود دید و روز قبل از حرکت، پرهیز وزیر را به حضور طلبید و گفت: هم سفری طولانی در پیش دارم، و هم از دیگر وزیر خود پارسا نیز خبری ندارم. البته می‌دانم که او در راه بازگشت است. امّا ادارهٔ امور مملکت را تا او برنگشته به تو می‌سپارم و چون پارسا برگردد از هر دویتان می‌خواهم تا ادارهٔ امور این کشور پهناور را در کف باکفایت خود گرفته و با همفکری هم، کشور را چنان اداره کنید که حتّی موری زیر پای پیلی له نشود و گرگی برّه‌ای را ندَرَد.

به این ترتیب دو روز قبل از آنکه پارسای وزیر با پریوش از بلخ برگردد، پادشاه ایران به طور رسمی با جلال و جبروتی درخور، به سوی روم حرکت کرد. و پارسای وزیرهم به خاطر اینکه می‌خواست سری به املاک خود در پارساگرد و پسا بزند و پسر در مقام

فرمانداری خود را ببیند، به عرض سلطان رساندم، بدون آنکه پا به دربار بگذارد و از سفر پادشاه به سرزمین روم باخبر باشد، دختر را به همسرش سپرد و نیامده و خستگی راه از تن بدر نکرده، عازم سفری دوباره در داخل مملکت شد.

و امّا در ابتدای داستان هنگامی که سخن از پرهیز وزیر به میان آوردم، از دون‌طبعی و حسادت و خسّت و سخت‌گیری‌های بی‌جهت او اندکی گفتم. پس اکنون اگر اضافه کنم که پرهیز حسود و دون‌طبع که کینهٔ پارسا وهمکار بالاتر از خود را در دل داشت، جاسوسی را در خانهٔ رقیب خود گمارده بود، همسر والای من تعجّب نخواهند کرد. پارسای وزیر با اینکه مقام بسیار مهم و محترمی در مملکت داشت و بعد از پادشاه، نفر دوّم مملکت از نظر مقام و منزلت بود، امّا به جای آنکه مانند دیگر وزرای سلاطین زندگی کند، خانه‌ای ساده و معمولی داشت و تعداد خدمتکارانش سه نفر بیشتر نبود: یکی همان پیرزن وفاداری که به احترام او را بی‌بی صدا می‌زد؛ یک خدمتکار مرد، و زنی میانسال که نقاب تزویر بر چهره‌اش بود و برای پرهیز وزیر جاسوسی می‌کرد.

او هر صبح که جهت خرید مایحتاج روزانه از خانه خارج می‌شد، اخبار داخل خانهٔ پارسای وزیر را به بقّال محل می‌داد و او هم بلافاصله به گوش پرهیز حسود می‌رساند. و از جمله ساعتی بعد از آنکه پارسای وزیر با پریوش به خانه رسیدند، پرهیز هم خبردار شد.

و وقتی ماجرای سفر یک‌هفته‌ای به پارساگرد و پسا را هم به وی خبر دادند، او در دل گفت: باید هر طور شده این کنیز ده‌هزار سکّه‌ای را ببینم. هنوز پرهیز وزیر که عنان اختیار مملکت را در غیاب پادشاه و پارسا در اختیار داشت، تصمیمی نگرفته بود که خبر آن عقدکنان عجولانه را هم برایش بردند.

پرهیز وقتی خبردار شد، کنیز مخصوص پادشاه را ساسان وزیرزاده، به عقد خود درآورده است، غرّشی کرد و زیر لب گفت: باید سر این آقای وزیر اعظم را زیر ساطور برد. ده‌هزار سکهٔ زر را پادشاه مملکت می‌پردازد، آنوقت شربت وصل را نور چشمی وزیر اعظم می‌نوشد. فعلاً که عنان اختیار مملکت در دست من است، می‌دانم با این پدر و پسر چه کنم! ضمناً یک پریوش کنیزی بسازم که در سراسر بلخ قصّه‌اش بپیچد. پرهیز وزیر خطاب به خود اینگونه ادامه داد: اف بر این روزگار! می‌دانم با این پدر و پسر خطاکار و خائن چه کنم. و آنگاه بلافاصله، وزرا و امرا و بزرگان مملکت را به دربار فراخواند و جلسه‌ای فوری و اضطراری تشکیل داد و به قول معروف، یک کلاغ را چهل کلاغ کرد و از کاه کوهی ساخت و چنان مزورانه و دشمنانه موضوع را آب و تاب داد که همگی باور کردند و در بهت و حیرت فرو رفتند.

پرهیز وزیر وقتی موقع را مناسب و روحیه اعضای شورای حکومتی را مساعد دید، گفت: پیشنهاد من است که وزرای محترم و

امرای مکرم و سرداران معظّم موافقت فرمایید، تا سر این پـدر و پـسر خطاکار را که هم، به شـهریار سـرزمین پـارس خیانـت کـرده، و هـم ده‌هزار سکهٔ زر خزانه را حیف و میل نمـوده و آن را هزینـهٔ عـیش و عشرت کرده‌اند، فردا در میدان عمومی شهر از تن جدا کنیم تا عبـرت دیگران شود. بزرگان و امرا و وزرای حاضر در مجلس که هم از کردهٔ پارسای وزیر بعد از شنیدن آنگونه با آب و تاب، عصبانی بودند و هم به بدجنسی و خبث‌طینت پرهیز وزیر آشنایی داشتند، چنین رأی دادند که، پارسای وزیر و پسرش ساسان را در حبس نگاه دارند تا پادشاه از سفر به سرزمین روم برگـردد و خـود تـصمیم بگیـرد. پرهیـز نابکـار حسود، وقتی تیرش به سنگ خورد و تیغش را نتوانست بر گردن پدر و پسر فرود آورد، زیر لـب گفـت: بـسیار خـب، آنقـدر تـوی زنـدان آزارشان می‌کنم و گرسنگی‌شان می‌دهم تا قبل از آمدن پادشاه به دَرَک واصل شوند.

درست در آن هنگام که همسر پارسای وزیر، بر روی جنازهٔ شوهر افتاد و جیغی کشید و از هوش رفت، پرهیز آن وزیر حسود و نابکـار، به اتّفاق چهار مأمور وارد هشتی خانهٔ وزیر بیچارهٔ ازدست‌رفته شد، و چون پیکر بیجان پارسا را افتاده بر کف هـشتی خانـه دیـد، لحظـه‌ای خشکش زد. امّا خیلی زود بر خـود مـسلّط شـد و آمرانـه و جابرانـه گفت: جناب وزیر اعظم که به سزای اعمال خـود رسـیدند و عقوبـت حیف و میل کردن ده‌هزار سکهٔ زر خزانهٔ مملکـت را دیدنـد و طعـم

زهر مکافات را هم چشیدند. امّا سزای عمل زشت این آقا ساسان بماند تا شهریار از سفر برگردند که امیدوارم حداقل مجازات ایشان هم یک ضربت تبر بر گردنش باشد. سپس رو به مأموران همراه خود کرد و گفت: آقازاده را غل و زنجیر کنید و به سیاهچال بیندازیدش تا شهریار برگردد، و سپس فریاد کشید: آب سرد بیاورید و این زن شریک جرم را به هوش آورید. باید ببیند و بداند که ساسانش را کجا می‌بریم.

و چون همسر پارسای ازدست‌رفته به هوش آمد، پرهیز نابکار گفت: فکر نکن که پارسا مرد و می‌توان ده‌هزار سکهٔ خزانه را خورد. بعد رو به پریوش کرد و ادامه داد: تصوّر نمی‌کنم این حضرت آقای ازترس‌سکته‌کرده، بابت خریدن تو کنیز بی‌ارزش بیشتر از صد سکه داده باشد. حتماً نه‌هزار و نهصد سکهٔ باقیمانده را خودش حقّ دلّالی برداشته است. در این موقع ساسان فریاد کشید: بس کن بی‌شرم! کاش دست و پایم باز بود. که بلافاصله هم پرهیز گفت: فعلاً که بسته است. اگر باز شد هر غلطی دلت خواست انجام بده. البته اگر زنده بمانی. و صدایش را بلندتر کرد و گفت: هر چه زودتر ببریدش. در این موقع مادر ساسان چون ببر دمان جلو پرید و فریاد کشید: ممکن است خودت هم هر چه زودتر از این خانه بیرون بروی؟!

آری و به این ترتیب که سلطان شهرباز والا شنیدند، هم روح از تن پارسای وزیر بیرون رفت وهم ساسان داماد، در صبح زفافش به سیاهچال افتاد.

عروس و مادرشوهر بدون آنکه کلامی با هم حرف بزنند، جنازهٔ پارسا را به خاک سپردند و از ترس خشم پرهیز وزیر که دیگر یکّه‌تاز اریکهٔ قدرت شده بود، هیچ‌کس جرئت حضور در مراسم خاکسپاری و عزاداری پارسای وزیر را نکرد. که چه مراسم خاکسپاری غریبانه و چه عزاداری فقیرانه‌ای، برای مردی برگزار شد که همهٔ مملکت دوستش داشتند و تمامی به صداقت و درستی‌اش ایمان داشتند!

سه روز گذشت. پریوش و مادر ساسان همانطور که گفتم حتی یک کلام با هم حرف نزدند. امّا پریوش تمام نگاه‌های خشمگینانه و عکس‌العمل‌های نفرت‌انگیز مادر ساسان را تحمل می‌کرد و خون می‌خورد و دم نمی‌زد. صبح روز چهارم، چون پیرزن موسفید خدمتکار، که پارسای ازدست‌رفته، بی‌بی صدایش می‌کرد، پشت در اتاق بانوی عزادار خانه رفت در اتاق را باز کرد و اتاق را بدون خانم خانه دید. به این خیال که شاید خانمش به اتاق عروس شوم و بدقدم رفته باشد، به‌سوی اتاق او رفت، امّا در اتاق پریوش را هم باز دید و از او خبری نیافت.

چون قصّه بدینجا رسید، پلک‌های سلطان شهرباز قصّه‌شنو روی هم افتاد و شهرزاد قصّه‌گو هم به چنگ جلّاد نیفتاد.

پایان شب هفتاد و یکم

و امّا ای سلطان داهی و خردمند و ای همسر والای فرمند! دیشب داستان به آنجا رسید که عرض کردم: بی‌بی نه خانم خانه، و نه پریوش، هیچکدام را در اتاقک‌های خود ندید که زیر لب گفت: این بلا چه بود و از کجا براین خانه فرود آمد. آقای خانه‌مان که زیر خاک رفت و آقازادهٔ خانه‌مان هم که به سیاهچال افتاد. راستی این دو بانو چه شدند؟ نکند وزیر لعیم دسیسه کرده و شبانه بانوی خانه و عروس بدقدم را دزدیده باشد. آنها چه شدند؟ کجا رفتند؟ چه بلایی سرشان آمد؟ از کی بپرسم؟ کجا شکایت ببرم؟ خدایا چقدر زود، این خانهٔ نعمت به نکبت، و آن همه حشمت به خفّت تبدیل شد. نکند پریوش بلخی جادوگری بود که آمد و آنهمه شوکت را با خود برد. خب عروس بدقدم رفت به درک، امّا بر سر بانویم چه آمد؟

امّا ای سلطان بااقتدار، به جای آنکه سر در پی بانوی خانه یا مادرشوهر پریوش، و آن عروس بیچاره که صفت بدقدم گرفته بگذاریم، باید قدری به پرهیز وزیر بپردازم و از او برایتان بگویم. اگر خاطر مبارک باشد، عرض کردم که پارسای وزیر اعظم، چه نیکویی‌ها

و محاسنی داشت و پرهیز، ضمن لئیم و خسیس‌بودن، چقدر سنگدل و سخت‌گیر بود. امّا پادشاه پارس با اینکه او را می‌شناخت، ولی چون پرهیز حساب دیوانی را خوب نگاه می‌داشت و به کار دخل و خرج مملکت و خزانه‌داری هم آشنا بود، لذا او را به عنوان وزیر دوّم در کنار خود داشت. امّا مراقبش بود که یک وقت با سنگدلی و سخت‌گیری‌اش باعث آزار و اذیت کسی و یا ظلم و ستم به مردم مملکت نشود. تا اینکه با دعوت امپراطور روم روبه‌رو شد و در غیاب پارسا، به علت سفرش به سرزمین بلخ ناچار شد ادارهٔ امور مملکت را به دست او بسپارد. البته به وی تأکید بسیار کرد که اگر با مورد خاصّی روبه‌رو شد، حتماً بزرگان و امرا و وزرا را بخواهد و با ایشان مصلحت کند. تا اینکه هنگام برداشت محصول و درو گندم و جو، و همچنین دریافت مالیات سالیانه سرزمین پارس رسید. و عرض کردم که امور اجرایی مملکت با نظارت پادشاه همیشه دست پارسای وزیر اعظم بود. امّا در آن سال بخصوص که پارسا ابتدا عازم بلخ شده و بعداً سکته کرده و از دنیا رفته، و پادشاه هم رو به جانب سرزمین روم نهاده بود، بدبختانه امور اجرایی هم به دست پرهیز خزانه‌دار و صاحب دفتر و دیوان یا وزیر دوّم افتاد. او که سال‌های سال در آرزوی رسیدن به قدرت اجرایی بود، و از حساب نگاه داشتن و دفتر نوشتن هم خسته شده بود، به قول معروف دیگر از شدّت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

و امّا باید به عرض سلطان برسانم که در سال وقوع داستان، سرزمین پارس دچار کم‌آبی و خشکسالی شده بود و چه بسا که اگر پادشاه در مملکت بود، مالیات آن سال را به کشاورزان و رعایا می‌بخشید. امّا پرهیز که بعد از سال‌ها، به آرزوی دیرین خود یعنی در دست‌گرفتن قدرت اجرایی مملکت رسیده بود، و عرض هم کردم، طبعاً آدم سنگدل و سخت‌گیری بود، موقع را مغتنم دانسته و به مأموران وصول مالیات گفت: رحم به صغیر و کبیر نکنید و از پشیزی مالیات هم نگذرید. هر کس مالیات نداد، اگر خرمن غلّه‌ای نداشت، اثاثیهٔ خانه‌اش را جای مالیات بردارید و بیاورید.

مأموران حکومتی که به آنقدر سخت‌گیری عادت نداشتند، ابتدا دستور پرهیز وزیر را خیلی جدّی نگرفتند و چون پرهیز متوجه شد که مأموران آنچنان سخت‌گیری که او در نظر دارد اعمال نمی‌کنند، روزی مأموران حکومتی را جمع کرد و گفت: من قلم پای مأموری را می‌شکنم که برود و دست خالی برگردد. و برای زهرچشم‌گرفتن دستور داد قلم پای دو مأمور دست‌خالی‌برگشته را با ضربهٔ پتک آهنی بشکنند. به این جهت بود که بقیهٔ مأموران، دیگر گذشت و اغماض نمی‌کردند و نهایت ظلم و ستم را در آن سال خشکسالی بر رعیت و زیردست روا می‌داشتند. تا اینکه مأموران وصول مالیات، به مزرعهٔ بزرگ گرفتارخشکسالی‌شده‌ای رسیدند که صاحب مزرعه، پیرمردی هفتادوپنج ساله و بسیار محترم و دوست‌داشتنی بود، که شش پسر

داشت و پسرانش هم در مزرعه و روی زمین کار می‌کردند.

چون مأموران برای وصول مالیات نزد آن پیرمرد رفتند، پیرمرد به مأموران گفت: به جناب پرهیز وزیر بفرمایید، این اندازه عجله به خرج ندهد. حوصله کند امروز و فردا شهریار از سفر به سرزمین روم برمی‌گردند. حتماً ایشان امسال مالیات را به رعیّت خواهند بخشید.

مأموران به خاطر آنکه شش فرزند دلیر و رشید پیرمرد در کنارش ایستاده بودند، جرئت شدّت عمل در خود ندیدند و در حقیقت ترسیدند. لذا نزد پرهیز وزیر رفتند و ماجرا را با وی در میان گذاشتند.

پرهیز بعد از شنیدن پیام پیرمرد گفت: آن مردک غلط کرد که چنان اظهارنظری نمود، که ما صبر کنیم تا شهریار از سفر برگردند. شما هم اشتباه کردید که دست خالی برگشتید. ده مأمور اضافی همراه خود بردارید و با من بیایید تا با هم برویم و مالیات متعلق به آن پیرمرد جسور و شش پسر گردن‌کلفتش را خودم بگیرم، تا شما بی‌عرضه‌ها یاد بگیرید که دیگر با دست خالی و زبان دراز برنگردید.

پرهیز به اتّفاق تعداد زیادی از مأموران که بیست نفر هم بیشتر می‌شدند به مزرعهٔ آن پیرمرد رفتند. پیرمرد وقتی فهمید، پرهیز، خشمگین و دیوانه‌وار دارد به سویش می‌آید، پسرانش و تعدادی از جوانان ورزیده و نیرومند مزارع اطراف را جمع کرد، و همگی در کنار پیرمرد ایستاده بودند که پرهیز آمد و پرسید: کی گفته مالیات را وصول نکنیم تا شهریار از روم برگردند؟ پیرمرد گفت: جناب وزیر،

من گفتم. پرهیز وزیر با خشم فریاد کشید: تو غلط‌کردی. من الان توی دهن تو خواهم زد. و بعد با قدم‌های شمرده‌شمرده به سوی پیرمرد رفت و چون دستش را بلند کرد تا توی دهان پیرمرد بکوبد، شش مشت به‌هوا رفت و به ترتیب توی سر پرهیز وزیر کوبیده شد. آن شش مشت را پشت سرهم شش فرزند تنومند و عصبانی‌شدهٔ پیرمرد بر فرق سر پرهیز کوبیدند، و عجیب آنکه مأموران حکومتی که ده نفرشان سرا پا مسلح بودند، ایستادند و نگاه کردند و هیچ نگفتند. تا مشت ششم را پرهیز خورد، ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد. سکوت مأموران و دست به شمشیر نبردن آنها خیلی عجیب بود. فقط بعد از به‌زمین‌افتادن پرهیز وزیر، سردستهٔ مأموران مسلح همراه، به آرامی نزد پیرمرد رفت و گفت: قضاوت و تعیین حدّ مجازات با شهریار است که در راه می‌باشند. به هر صورت وزیر مملکت کشته شده است. سکوت بیشتر ما، ممکن است سر خود ما را هم بر باد دهد. لذا چاره‌ای نیست غیر از آنکه فرزندان شما را دستگیر کرده و زندانی نماییم تا شهریار از سفر برگردند. پیرمرد پاسخ داد: اگر پادشاه پارس فرمان دهد سر از تن شش پسر برومند من جدا شود، شکایتی نخواهم داشت، زیرا آنها وزیری را کشته‌اند، هرچند که آن وزیر از بی‌رحمی و سنگدلی حکایتی بود.

و آنگاه رو به پسرانش کرد و گفت: این مشت‌های شما نبود که

پرهیز ناپرهیز را کشت، این خواست خدا بود. چاره‌ای نیست، تسلیم شوید و بدانید پدرتان هر شب برایتان دعا خواهد کرد. به زندان بروید و هر چه سلطان عادل سرزمین پارس بعد از برگشت از سفر روم دستور دهد به جان بپذیرید. وقتی پارسای شریف آنچنان بمیرد، کسی برای مرگ اینچنین پرهیز کثیف غصّه‌ای نخواهد خورد، حتّی پادشاه سرزمین پارس.

و امّا سرور شایسته و همسر بایستهٔ من شهرزاد قصّه‌گو، اگر خاطر مبارکتان باشد، برایتان گفتم: فردای روزی که پارسای وزیر با شنیدن خبر عروسی ساسان با پریوش یا همسر انتخابی پادشاه پارس، سکته‌کرد و مرد، و ساسان هم به زندان افتاد، ناگهان بانوی خانه یعنی همسر پارسا و مادر ساسان، و همچنین پریوش هر دو ناپدید شدند. مادر ساسان وقتی با آن حقیقت تلخ روبه‌رو شد، اولین فکری که به سرش زد این بود: ده‌هزار سکهٔ زر مهریهٔ پریوش که از خزانهٔ مملکت پرداخت گردیده، کاری غیراصولی است. به این جهت بعد از مرگ همسر و زندانی‌شدن پسرش تصمیم گرفت، ابتدا ده‌هزار سکهٔ زر را به خزانهٔ مملکت برگرداند. به این جهت یکّه و تنها صبح زود درحالی‌که همهٔ اهالی خانه و از جمله پریوش هم در خواب بودند، به سوی پارساگرد که املاک شخصی همسرش در آنجا قرار داشت حرکت کرد و موقعی وارد پارساگرد و املاک همسرش شد که همهٔ مردم باشنیدن خبر سکته‌کردن و مردن پارسای شایسته در عزا بودند.

همسر پارسا و مادر ساسان، بزرگان شهر و سران قوم پارساگرد را جمع کرد و تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتها برایشان بازگفت و اضافه کرد: من اکنون برای فروش املاک همسر ازدست‌رفتهٔ خود به اینجا آمده‌ام. زیرا ده‌هزار سکّه زر باید به خزانهٔ مملکت برگردد. بزرگان شهر و سران قوم پارساگردپسا، به قدری به پارسای ازدست‌رفته ارادت می‌ورزیدند که همگی گفتند: احتیاجی به فروش املاک پارسای خدابیامرز نیست. آن بزرگوار به قدری بر گردن مردم سرزمین پارس حق داشت که ما حاضریم این میزان سکّهٔ زر را تهیّه و تقدیم شما داریم. امّا بانوی همسر پارسای متوفی، قبول نکرد و تمام املاک و مزارع شوهرش را در معرض فروش گذاشت. البته مقدار مزارع و میزان بهای آن به حدّی نبود که به ده‌هزار سکّهٔ زر برسد، امّا بزرگان شهر و سران قوم ضمن صحبت با خریداران و کمک‌های پنهانی به ایشان، نوعی ترتیب کار را دادند که بالاخره با فروش تمامی املاک و مزارع، ده‌هزار سکّهٔ زر فراهم شد. در ضمن، خریداران نامه‌ای هم از مادر ساسان گرفتند که بعدها ساسان هیچگونه ادّعایی از بابت ارثیهٔ پدری خود نداشته باشد.

مادر ساسان ده‌هزار سکّه زر را از خریداران املاک شوهرش گرفت و با دیده‌ای اشک‌آلود به همراه چندین سوار- هرچند که راه‌های آن روزگار سرزمین پارس همه امن بود و از دزدان و راهزنان موجود در دیگر سرزمین‌ها در آنجا خبری نبود- به سوی پایتخت

حرکت کردند. آن بانو با ده‌هزار سکّه زر و دلی اندوهبار و چشمانی اشک‌ریز به خانه‌اش وارد شد. صبح فردا چون به خزانه‌داری دربار رفت تا ده‌هزار سکه زر را تحویل خزانه‌دار یا پرهیز وزیر دهد، خبردار شد روز قبل پرهیز از دنیا رفته و زیر لب با خود گفت: شوهرم را غصّه کشت ولی پرهیز را ضربهٔ مشت. آری روزگار غریبی است!

و امّا ای سلطان بااقتدار، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم، صبح بعد از سکته‌کردن پارسا و زندانی‌شدن ساسان، مادر ساسان و عروس، هر دو بی‌خبر از خانه خارج شدند که برایتان گفتم که مادر کجا رفت و چه کرد و به همراه خود چه آورد. و امّا اکنون پریوش را دنبال می‌کنیم تا بدانیم که او برای چه آنطور با عجله خانه را ترک کرد و کجا رفت؛ زیرا اوّلاً که او گناهی مرتکب نشده بود، و در ثانی چگونه دلش راضی شد که همسرش در زندان باشد و خودش از شهر دور شود!

حال باید قدری به عقب برگردیم و به زمانی برسیم که پارسای وزیر در شهر بلخ، پریوش را از پدرش خواستگاری کرد و بعد از پرداخت ده‌هزار سکّه زر، او را همراه خود به سرزمین پارس آورد. هنگام خداحافظی و در خفا پدر پریوش نامه‌ای به او داد و گفت: یکی از شاگردان بسیار خوب و وفادار من به نام ابراهیم رباب‌ساز، در سرزمین فارس و پایتخت و فلان محله سکونت دارد و هنوز هم

گاه‌گاه، سفارش ساخت دوتار به من می‌دهد و با من دادوستد تجاری دارد و از هر جهت هم مورد اطمینان و وثوق من است. اگر هر آینه تو در پایتخت سرزمین پارس هر چند با عنوان همسر پسر وزیر مملکت دچار مشکلی شدی، خودت را به استاد ابراهیم رباب‌ساز برسان و فقط این نامه را به او بده. از تو هم به عنوان یک پدر خواهش می‌کنم، هرگز خودت این نامهٔ سربسته را باز نکنی و نخوانی، که پریوش دست بر دیده نهاد و گفت: پدر امرتان به روی چشم. و آنگاه دست در گردن پدرش انداخت و از او خداحافظی کرد و به‌همراه پارسای وزیر عازم سرزمین پارس شد.

و امّا وقتی بعد از ازدواج عجولانه با ساسان، خود را با آن مسائل و مصائب روبه‌رو دید، صبح زود فردایش، بدون آنکه با کسی حرفی بزند از خانه خارج شد و پرسان‌پرسان، به سوی خانهٔ ابراهیم رباب‌ساز به راه افتاد و چون در محلهٔ خنیاگران نشانی را یافت، کوبهٔ در را کوبید و استاد ابراهیم رباب‌ساز خود در را به روی پریوش گشود. دختر خود را معرفی کرد و نامه را به دست وی داد. ابراهیم رباب‌ساز اوّل دختر را به خانه برد و از او پذیرایی کرد و سپس نامه را گشود و چون آن را خواند، دو دست بر دو دیده نهاد و گفت: اکنون از جان و از مال، در خدمت فرزند شایستهٔ استاد گرانمایه خود حاضرم. بفرمایید که چه خدمتی از من ساخته است؟ پریوش گفت: خواهش من این است همین امروز ترتیبی بدهید تا من با همراهانی

مطمئن و با کمک شما به سوی سرزمین بلخ حرکت کنم. که همان روز با یاری و مساعدت ابراهیم رباب‌ساز، پریوش به راه افتاد و از راهی میان‌بر و سخت، امّا سریع و زود، به بلخ رسید و چون وارد خانه شد، بعد از روبوسی و خوشحالی و خوش‌آمدگویی پدر و مادر، تمام ماجرا را موبه‌مو و لحظه‌به‌لحظه، برای پدرش تعریف کرد و گفت: از آنجا که فتنه‌گری و دشمنی پرهیز وزیر، برایم مسلّم است، آمده‌ام تا قبل از بازگشت پادشاه از سرزمین روم، ده‌هزار سکّه زر خزانهٔ پادشاهی را پس بگیرم و ببرم و تحویل آن خزانه‌دار تنگ‌چشم بدهم که ازدواج من و ساسان با توجّه با آنکه از ابتدا هم، به ظاهر من برای او خواستگاری شدم گناهی نیست. امّا دریافت مهریهٔ سنگین ده‌هزار سکّه‌ای آن هم از خزانهٔ پادشاه کار غلطی است.

پدر دنیادیده و سرد و گرم‌چشیدهٔ پریوش گفت: من وصف پارسای خدابیامرز را دورادور شنیده بودم و وقتی او به خواستگاری تو آمد و عنوان نمود که تو را برای پسرش می‌خواهد، قدری شک کردم، زیرا کار نیکوکردن از پرکردن است. منظورم از آوردن این مثل نه این باشد که دروغ‌گفتن را کار نیکویی - خدای نکرده - بدانم. نه، بلکه منظورم این است آنهایی که از صبح تا شب پشت هم دروغ می‌گویند و کار و حرفه‌شان دروغ‌گویی است، خوب بلدند بلافند و دروغ ببافند و تحویل شنونده دهند، که طرف هم باور کند. امّا انسان‌های صادق و راستگو اگر به ناچار هم مجبور به دروغ‌گویی

شوند، همان دروغ مصلحت‌آمیز هم، در ابتدا مشتشان را باز می‌کند. از جمله وقتی پارسای وزیر عنوان کرد که تو را برای همسری پسرش انتخاب کرده شک کردم. به خصوص آنکه وقتی آن دروغ را می‌گفت ترس از خدا را در حالت و روحیه‌اش حس کردم. گذشته از آن شنیده بودم پادشاه سرزمین پارس سعی دارد تمام هنرمندان و ادیبان و نوازندگان و شاعران را در دربار خود جمع کند. این خبر به وسیلهٔ شاگردم ابراهیم رباب‌ساز به من رسیده بود. وقتی هم صحبت از مهریهٔ ده‌هزار سکّه‌ای شد، بیشتر برایم یقین شد که تو را به دربار سرزمین پارس می‌برند. به این جهت من دست به آن ده‌هزار سکه زر ناب نزدم، بلکه به وسیلهٔ ابراهیم رباب‌ساز گوش‌به‌زنگ بودم، چون پادشاه سرزمین پارس از سفر روم برگردد، ده‌هزار سکّه زر را برگردانده و تقدیم پادشاه داشته و بگویم، من اگر دختری شاعر و سخنور و هنرمند و در نوازندگی چیره‌دست و ماهر پرورش داده و تربیت کردم، فقط قصدم این بوده که به محافل ادبی و هنری راه پیدا کند و بدرخشد و اکنون که به دربار هنرپرور پادشاه سرزمین پارس راه پیدا کرده، زهی افتخار برای من که متاعی بی‌بهاست تقدیم جان و تن! ولی حال که متأسفانه در غیاب پادشاه چنین حادثه‌ای رخ‌داده و جان وزیرزاده ساسان هم در معرض خطر است، فردا صبح با وسیله‌ای مطمئن و با همراه‌داشتن ده‌هزار سکّه مهریهٔ تو، دوتایی به سوی پایتخت سرزمین پارس حرکت خواهیم کرد.

به این ترتیب یک شب را پریوش بعد از مدت‌ها دوری در خانهٔ پدر و در آغوش پر مهر مادر سپری کرد، و صبح روز بعد، به اتّفاق پدر به سوی پایتخت سرزمین پارس حرکت نمود. سفر آنها هم با سرعت و هم بدون ترس و دغدغه طی و به انجام رسید، زیرا در آن موقع راه‌های سرزمین پارس به فاصله‌های کوتاه دارای چاپارخانه و مسیرهای امن و تحت مراقبت بود و از حرامیان و دزدان قطاع‌الطریق هم خبری نبود.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب پلک‌های سلطان را به هم کشاند و شهرزاد هم حرف خود را به پایان رساند و پریوش و پدرش را در بین راه بلخ و پارس رها کرد.

پایان شب هفتاد و دوّم

و امّا ای سلطان رعیّت‌نواز و ای همسر سرفراز! بشنوید که چون مـادر ساسان از پارساگرد پسا بعد از فروش املاک شوهرش با ده‌هزار سکّه زر بازگشت، از خدمتکار پیرخانه که پارسای خـدابیـامرز بی‌بی صدایش می‌کرد، سراغ پریوش عروسش را گرفت و چون بی‌بی به او گفت که شما هر دو در یک موقع و یک‌ساعت خانه را خالی کردید و رفتید، دلش عجیب به شور افتاد. چون به اصالت و نجابت پریوش اعتقاد داشت و به عشق و علاقهٔ او به پسرش ساسان هم پی‌برده بود، یقین داشت محال است او خانه و خانمان و شوهر خویش را رها کرده و به جایی برود. تنها فکری که به سرش زد این بود که نکند پرهیز لئیم پریوش را هم دستگیر کرده باشد.

چون از مرگ آن وزیر دون‌مایه باخبر شد و به سراغ داروغهٔ شـهر رفت، داروغه نیز بـه بـانوی خانـهٔ وزیـراعظم متـوفی احتـرام بـسیار گذاشت و گفت: برخلاف سفارشات آن خبیـث ازدنیارفته، ما نهایـت احتـرام را به وزیرزادهٔ محترم در زندان می‌گذاریم. و ایشان هم نـسبتاً در آسایش، روزگار خود را در زندان می‌گذرانند، فقط ما منتظـریم تـا شهریار از سرزمین روم برگردند و دستور آزادی ایشان را خودم رفتـه و دریافت دارم.

چون مادر ساسان در مورد بازداشت عروسش پریوش سؤال کـرد، داروغه اظهار بی‌اطلاعی نمود و آنجا بود که دلواپسی بانو بیشتر شـد. زیرا از اینکـه در روز درگذشـت پارسـای وزیـر، بـه خـاطر تألمـات روحی، چندین‌بار با پریوش، آن دختر حسّاس و شـاعر، تنـدی کـرده بود، بسیار ناراحت بود. چون نام و نشانی از پریوش و پدرش در بلخ نمی‌دانست، مانده بود چه بکند، که خدمتکار پیـر خـود را صـدا زد و گفت: هم الآن به محلّهٔ رامشگران و کوی خنیاگران برو و پرس و جو کن، آیا در بین اهالی هنرمند آن محـل فـردی از اهـالی بلـخ و بخـارا زندگی می‌کند یا نه؟ شاید در غیاب من، پریوش به آنجا رفتـه باشـد. بی‌بی به محلهٔ رامشگران رفت و بعد از مدتی کوتاه، از استاد ابـراهیم رباب‌ساز بلخی خبر آورد و گفت که وی در کوی خنیـاگران کارگـاه ساخت ادوات موسیقی دارد.

بانوی پارسای وزیر، به اتفاق بی‌بی خانه، به کارگاه اسـتاد ابـراهیم رباب‌ساز رفتند. استاد احترام بسیار در حق بـانوی خانـهٔ وزیـر اعظـم متوفی کرد و تمامی داستان را برای وی بـاز گفـت. بـانوی شـوهر از دست‌داده و عزادار آهی از نهاد کشید و گفت: کاش قـدر ایـن نوگـل هنرمند را بیشتر می‌دانستم و با او تندی نمـی‌کـردم کـه هنرمنـد اگـر عاشق شود از جان خود مایه می‌گذارد. هر چند که راه‌ها امـن اسـت، امّا چطور این فرشتهٔ عاشق جانش را کف دست گرفت و تنها به بلـخ رفت، تا ده‌هزار سکه بیاورد و معشوقش را از حبس و زندان درآورد.

و اینجاست که من مادر، با تمام عشق مـادری‌ام بـه ساسـان، در برابـر عظمت روح این پریوش بلخی سر تعظیم فرود می‌آورم.

فردای آن روز خبر رسید که پادشاه ایران از مرز گذشته، و تـا سـه روز دیگر به پایتخت وارد خواهـد شـد. از طرفـی مـادر هـر روز بـه ملاقات ساسان در زندان می‌رفت و با او دیدار می‌کرد. عجیـب آنکـه آن شش پسر پیرمرد هفتادوپنج سالهٔ مزرعه‌دار، که هر کدام یک مشت توی سر پرهیز حسود و مردم‌آزار کوبیده بودنـد، بعـد از بازداشـت و زندانی‌شدن، با ساسان در یـک‌جـا نگاهـداری مـی‌شـدند. ساسـان از ماجرای کشته‌شدن آن مرد بدطینت به خوبی آگاه بـود، زیـرا ساسـان همیشه می‌گفت: پدرم از بیم سعایت و بـدگویی و توطئـه‌چینـی‌هـای پرهیز در نزد پادشاه سکته کرد و مرد.

باری، مادر، پسرش ساسان را دلـداری داد و گفـت: اولاً خیالمـان راحت شد و دانستیم پریوش همسر باوفایت به کجا رفته و چـه بـسا که امـروز و فـردا پیدایش شود و در ثـانی تـا آمـدن پادشـاه دو سـه روزی بیشتر نمانده. مـن یقین دارم پادشاه بلافاصله حکم آزادی تـــو را به زندانبان از طریق داروغـهٔ شهـر می‌دهد.

سلطان با جلال و جبـروت بـسیار بـه دو منزلـی پایتخـت رسـید. درآنجا به خواهش رئیس تشریفات برای مدّتی کوتاه متوقّف شد تا بـا مراسم استقبال رسمی وارد پایتخت شود که به عرض پادشاه رساندند، پیرترین امیر شهر کـه ریاسـت سـنّی شـورای حکـومتی را در غیـاب

پادشاه عهده‌دار بوده، اجازهٔ حضور می‌طلبد. پادشـاه آن امیـر مـسنّ و محترم را به حضور پذیرفت. وی بعد از ادای احتـرام و اینکـه اجـازهٔ نشستن یافت، تمام ماجرا و علّت عدم حـضور پارسـا و پرهیـز را در صف استقبال‌کنندگان به عرض رسانید.

پادشاه بعد از آنکه دوبار، و موبه‌مو و جزءبه‌جزء، ماجرای جان بـه جان‌آفرین تسلیم‌کردن پارسا و پرهیز را شنید، گفت: مقصّر من هـستم که اهریمن‌صفتی را در کنار پارساخویی به کار گماردم. هر چه پارسـا شریف بود، برعکس پرهیز، حسود و بخیـل و فرومایـه بـود. و چـون پرسید: اکنون ساسان کجاست و گفتند: در زندان، پادشـاه دسـتور داد، قبل از رسیدن من بـه پایتخـت آزادش کنیـد. دوسـت دارم وزیـرزاده ساسان را در صف استقبال‌کنندگان ببینم.

چون موکب پادشاه سرزمین پارس، به یک‌منزلـی پایتخـت رسـید، پادشاه، حاجب مخصوص و یا رئیس تشریفات دربار را احضار کرد و آهسته دستوری به او داد، که حاجب مخصوص، تعظیمی‌کرد و دست روی چشم خود نهاد و به سرعت سوار بر اسب خود شـد و پـیش از همه وارد پایتخت شد. چون پادشـاه بـا تـشریفات خـاص بـه دروازهٔ پایتخت رسید، تمام بزرگان مملکت و سران قوم و فرمانـدهان قـشون و امرای سپاه و مفاخر و اکابر علم و هنر به حضور پادشاه رسـیدند و زمین ادب بوسیدند و خیر مقدم گفتند و پادشاه هـم ایـشان را مـورد احسان و تکریم قرار داد و بـه یـک‌یـک ایـشان، بـه عنـوان سـوغات

سرزمین روم، هدیه‌ای داد. تا اینکه با صدای بلند گفت: پس وزیرزاده ساسان که تا قبل از سفرم عهده‌دار فرمانداری پسا و کازرون و بهبهان بود کجاست؟ چرا او را نمی‌بینم؟ ساسان که با ترس و خجلت در صف آخر ایستاده بود جلو آمد و تعظیمی‌کرد و ایستاد. پادشاه او را به کنار خود فراخواند و دست روی شانهٔ او گذاشت و خطاب به حاضران استقبال‌کننده گفت: میان ما و امپراطور سرزمین پهناور روم، بعد از سال‌ها جنگ و ستیز و دشمنی، دوستی و صلح برقرار شد و پیمان صلح بیست‌ساله هم بین ما و شخص امپراطور روم امضا و مبادله گردید. من قصدم این بود که به محض ورود، مراسم جشن و سرور را برای مدت یک‌هفته در سراسر مملکت برپا کنم، امّا متأسفانه در دو منزلی پایتخت بودم که دو خبر ناگوار را شنیدم. خبر اوّل که خیلی برایم دردآور بود، فقدان وزیری باتدبیر است، که پارسایی‌اش همچون نامش در سراسر سرزمین پارس زبانزد عام و خاص بوده وهست. و تا او زنده و به امر ما عهده‌دار انجام امور بود، نه ما دغدغهٔ خاطری داشتیم و نه مردم واهمه و بیم خطری در دلشان بود. امّا چون مملکت بدون پادشاه و پادشاه هم بدون وزیر نمی‌تواند سرکند، و من نیز تجربهٔ تلخ خود را از داشتن دو وزیر در کنار هم آزموده‌ام، و آزموده را آزمودن خطاست، لذا از حاجب مخصوص خود می‌خواهم که خلعت و تنها جامهٔ وزارت را نزد من بیاورد.

رئیس تشریفات یا حاجب مخصوص، جامهٔ وزارت اعظمی را که

در طَبَق زرّین نهاده شده بود، جلـو آورد و تعظیمـی‌کـرد و آن را بـر زمین نهاد. سپس پادشاه ادامه داد: باز هم به مصداق بوی گل را از که جوئیم از گلاب، حال که پارسای بخـرد و شـریف از میـان مـا رفتـه، فرزند خلفش را که لیاقت و کاردانی خود را در دوران فرمانـداری‌اش ثابت نموده، با اینکه قدری جوان است، امّـا بـه خـاطر آنکـه پـروردهٔ دست شایسته وزیری چون پارسای عزیـز از دسـت‌رفتـه ماسـت، بـه وزارت اعظمی خود انتخاب و دو روز را عزای عمـومی اعـلام و بـه سوگ مرگ پارسای بخرد خود می‌نشینیم. بعد از این دو روز بار عـام خواهد بود و همگان می‌توانند به محضر ما بیایند و درد دل‌های خـود را به خاطر مظالم چند ماههٔ پرهیز ناپرهیزکار با ما در میان نهند.

پادشاه سپس رو به ساسان که جلوی پای پادشاه به خاک افتـاده و گریه می‌کرد، نمود و گفت: برخیز. می‌دانم که گریه‌ات به خاطر فقدان مردی است که در مقام و کسوت وزارت دیگر روزگار کمتر نظیـرش را خواهد دید. امّا اکنون کارهای بـسیاری پـیش رو داری و متأسـفانه مملکت دچـار آشفتگی‌های بیشماری شده است. جامهٔ وزارت بر تـن کن و ازهم الآن در چنین شغل و مقامی همراه ما بـاش. رنـج سـفر و درد این خبر، مرا بیش از حـد مکـدّر و خـسته نمـوده. دو روز تمـام احتیاج به استراحت مطلق دارم. وقت ملاقات به هیچ کس نمی‌دهم و احدی حق ندارد آرامش مرا برهم زند. دو روز می‌خـواهم اسـتراحت نموده و فکرکنم، تا بعد بهتر بدانم که چه باید کرد. فقط از همین الآن

دستور ساختن مقبره‌ای باشکوه که درخور مقام والای پدرت باشـد را صادر کن. می‌خواهم عزای عمومی که تمام شد مقبرۀ پارسـای وزیـر، دیوارش برپا و سقفش زده شده باشد.

ساسان وزیرزادۀ از زندان درآمده و به مقام وزارت رسیده، بعـدها همیشه و همه وقت می‌گفت: آن روز مرا حالتی دست داد که شاید در طول قرن‌ها برای کمتر کسی روی دهد. گیج و گنگ بودم. لبم خندان و چـشمم گریـان بـود. دسـت و پـایم مـی‌لرزیـد و زبـان در دهـانم نمی‌چرخید. چون پادشاه را به قصرش رساندم، خـود نیـز بـه بارگـاه وزارت پدرم که در کنار قصر پادشاه بـود رفـتم و بـه نگهبانـان قـصر گفتم: تا یک شبانه‌روز هیـچ‌کس حق ندارد به سراغ مـن بیایـد. آب و غـذا هـم نمی‌خواهم. یک شبانه‌روز دیگر خودم خبرتان می‌کنم.

امّا ساسان وزیر قبل از واردشدن به اتاق و بستن در، تأکید کـرد و گفت: طبق دستور پادشاه دو روز دیگر بنای مقبـرۀ پـدرم بایـد آمـاده باشد، فقط همین.

صبح روز سوّم و بعد از دو روز استراحت، پادشـاه، وزیـر جدیـد خود ساسان را احضار کرد و از وضع مقبـرۀ در حـال سـاخت وزیـر درگذشته‌اش پرسید. ساسان زمین ادب بوسید و اظهار داشت: با اینکه جان‌نثار کمترین، ابتدا می‌خواست یک روز اسـتراحت کنـد امّـا امـر مؤکد پادشاه باعث شد تا خودم هم شبانه‌روز مانند دیگر کـارگران بـا جان و دل در کار ساخت مقبره همکاری نمایم و اکنون با سربلندی و

افتخار عرض می‌کنم، کار ساخت مقبرهٔ پدر بزرگوارم کـه خـدمتگزار صدیق شما بود به پایان رسید. کاری که اگـر اراده و عـزم شـما نبـود حداقل بیست روز طول می‌کشید.

پادشاه گفت: این اراده و عزم تو وزیر عزیز بـود کـه کـار بیـست روزه را دو روزه به انجام رساند. بسیار خب، اگـر یـادت باشـد، مـن هنگام ورود خود به پایتخت گفـتم کـه بـه علّـت چنـد مـاه دوری از مردمم، تصمیم دارم دو روز بار عام بدهم، تا هر کس دلـش خواسـت به دیدنم بیاید وهر چه دلش خواست با من در میان نهد. چه بهتر کـه این بار عام در مقبرهٔ پدرت برگزار شود تا مردمـی‌کـه بـه دیـدار مـن می‌آیند، از درگاه خـدا طلـب آمرزشـی هـم بـرای وزیـر درگذشـته‌ام نمایند. هرچند که به نظر من او آمرزیده از دنیا رفـت. ضـمناً در ایـن مدّت از مردم باید به ناهار پذیرایی شود.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هـم شـهرزاد قـصّه‌گـو اثـرات غلبـهٔ خواب را در چشمان و بر چهرهٔ سرور و همسرش دید و لب از گفتن فروبست و از جا برخاست. از خواسـت خداونـدی بـرای یـک شـب دیگر زنده بودنش قرین منت گشت و در خلوت خویش به عبادت و نیایش و شکرگزاری نشست.

پایان شب هفتاد و سوّم

و امّا ای سلطان علیم و فهیم و فکور و دوستدار مردم خردمند صاحب‌شعور! دیشب قصّه به آنجا رسید که پادشاه سرزمین پارس دستور پذیرایی از مردم برای صرف ناهار را هم داد که ساسان وزیر مجدداً در برابر پادشاه تعظیمی‌کرد و گفت: من و تمام مردم، شرمندهٔ این همه بزرگواری شما هستیم. امّا قبل از حرکت، مادرم اجازه چند دقیقه شرفیابی می‌خواهد. پادشاه گفت: چه بهتر. من خودم هم تصمیم داشتم از این بانوی داغدار، جداگانه و به طور خاص دلجویی کرده و به وی تسلیت بگویم. چه بهتر. بگویید ایشان هم‌الآن به حضور ما بیایند، تا به اتّفاق و سه‌تایی به سوی مقبرهٔ پارسای نیکونام حرکت کرده و مراسم بار عام را به جا آوریم.

در آن موقع ساسان به خدمتکاران حاضر اشاره‌ای کرد که ایشان رفتند وهمسر داغدار پارسا یا مادر فداکار ساسان را به حضور آوردند. مادر ساسان وارد شد و زمین ادب بوسید و سر به زیر انداخت و اشک از دیدگان جاری ساخت. پادشاه گفت: ای بانو، درگذشت پارسای شریف، هم برای من و شما و ساسان دردی بزرگ بود، وهم برای مردم مملکتم فاجعه‌ای عظیم. امیدوارم پسر برومندت در مقام

وزارت عظمی و جانشینی پدرش، هم بتواند باعث تسلّی خاطر ما در رفع ماتم و دلتنگی‌ها بشود، و هم با درایت و کاردانی خویش که اطمینان دارم از پدرش به ارث برده، در رفاه مردم این مملکت که چندی از دست پرهیز معدوم صدمه‌ها دیدند، از جان و دل بکوشد.

در این موقع ساسان تعظیم کرد و گفت: اوامر شهریار آویزهٔ گوشم تا آخر عمرم خواهد بود. سپس پادشاه اضافه کرد: و امّا برای آنکه اندکی از ملال خاطر شما کم کنم، در مقام شوخی می‌پرسم، آن دو کیسهٔ بزرگ چیست که خدمتکاران همراه شما آورده‌اند و میان تالار نهاده‌اند. من به سرزمین روم رفته‌ام و باید برای شما سوغاتی بیاورم. چرا شما برای من سوغات آورده‌اید؟ بگویید بدانم داخل آن دو کیسهٔ بزرگ چیست؟ تا مادر ساسان لب باز کرد بگوید، شهریارا در داخل این دو کیسه ده‌هزار سکّهٔ زر است. . . پادشاه خندهٔ دیگری کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم. از بانو می‌خواهم اجازه دهد بقیه‌اش را هم خودم بگویم. و آنگاه رو به ساسان نمود و گفت: جناب وزیر، می‌دانم مادرت فداکارانه چه کاری را انجام داده است. گزارشش را به من داده‌اند و من هم دستور لازم را همان بدو ورودم داده‌ام. قرار شده است تمام املاک پدر خدا بیامرزت را خریداران برگردانند که حتماً تا به حال این کار انجام شده است. فقط دستور بده سکّه‌های داخل کیسه‌ها را به پارساگرد پسا برگردانند و به آن خریداران طمّاع که تا دیدند بانویی همسرش مرده اموالش را به نصف قیمت خریدند پس

بدهند. ضمناً از همان سه روز پیش، از املاک و مـزارع و آبـادی‌هـای وزیر عزیز ازدست‌رفتهٔ ما توسط خریداران خلع‌ید شـده اسـت. و امّـا من سال‌هاست که از دور و نزدیک، و چه از زبان پدر مرحومت و چه از زبان دیگر درباریان، و حتّی از آن پرهیز ناشایست معدوم، شـاهد و ناظر و شنوندهٔ مطالب مربوط به لیاقت و کاردانی این بانو بـوده‌ام کـه اگر درایت و هوشمندی و تدبیر این زن نبود، نه مـرد از دسـت‌رفتـه، پارسای وزیر می‌شد و نه تو امروز ساسان ایستاده در کنار من بـودی. اینک به پاس لیاقت و کاردانی این بانو، و بـرای اوّلـین‌بـار در تـاریخ پادشاهی سرزمین پارس، ایشان را در مقام سمت قبلی تـو، بـه عنـوان فرماندار مناطق پارساگرد و پسا و کازرون و آباده منـصوب مـی‌کنـیم. دستور بده حکم فرمانداری ایشان را بنویسند، تا امروز هنگام بار عـام و بعد از صرف ناهار، ضمن تجلیل از زحمات ارزنده وزیر درگذشته، آن حکم را به مادر بزرگوارت که به پای آن مرد و تـو پـسر زحمـت فراوان کشیده تسلیم داریم.

چون تصمیم گرفتند سه نفری به جانب مقبـرهٔ پارسـای درگذشـته حرکت کنند، حاجب مخصوص دربار وارد شد و عرض کـرد: قربـان پدر و دختری قبل از بارعام اجازهٔ ملاقات خصوصی می‌خواهند. آنجا بود که ساسان وزیر خجالت کشید و سرخ شد و سر به زیر انـداخت. پادشاه گفت: سر به زیر انداختن ندارد. چشم و گوش‌هـای مـن همـه چیز را برایم گفته‌اند. حتی می‌دانم همـسرت پریـوش بـا پـدرش کـه

هنرمند و سازندهٔ ساز در بلخ است می‌خواهد به حضور ما بیاید. آنگاه پادشاه رو به حاجب مخصوص خود کـرد و گفـت: رخـصت دادیـم، بگویید وارد شوند. آنگاه بود که پریوش و پدرش به همـراه دو کیـسهٔ بزرگ که حاوی ده‌هزار سکّهٔ زر بود وارد تالار شـدند و ادای احتـرام کردند. پادشاه پاسخ ادب و احترام تازه‌واردین را بـا خوشـرویی تمـام داد و گفت: ای بانوی‌هنرمند و شاعر، اولاً که وصلت تـو را بـا وزیـر شایستهٔ خود تبریک می‌گوییم، در ثانی از اینکـه رنـج راه را بـر خـود خریدی و با اینکه پدر همـسرت فـوت کـرده بـود، بـه بلـخ رفتـی و برگشتی، هم از تو ممنون و هم گله‌مندم. گله‌مندی من به ایـن خـاطر است که لازم نبود مهریه‌ات را از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهرت بیـاوری. آن مهریه را ما به پاس خدمات پارسای وزیر سابق، شـیرینی عروسـی ساسان، وزیر فعلی خود پرداخت کردیم. امّا از تو ممنـونم بـه جهـت اینکه به همراه خود، پدر هنرمندت را هم آوردی. البته ما در پایتخـت خود، استاد ابراهیم دوتارساز را داشتیم. امّا مدت‌ها بود دنبال استادش می‌گشتیم که او هم همراه عروس دربارمان وارد شد و من همـه چیـز را می‌دانم و شما فقط یک چیز را نمی‌دانید و آن یک مورد این اسـت که، من فقط قصد داشـتم در دربـارم یـک بـانوی هنرمنـد نوازنـده و سخنور شاعر داشته باشم نه اینکه در این سن و سال همسری غیـر از ملکهٔ مملکت بگیرم و آنچه که در مورد ازدواج بجای تـو بـا ساسـان پیش آمد، فقط یک سوءتفاهم بود که باعث ازدست‌رفتن وزیر پر آزرم

و خجول ما شد. به هر صورت وقت دارد می‌گذرد، پنج نفری به مقبرهٔ تازه‌ساخت وزیر باتدبیر و کهنسال از دست‌رفته برویم. ضمناً با معاون لشکرشدن هر شش فرزند آن دهقان شریف که تو ورزیدگیشان را تأیید می‌کنی موافقم.

دو روز مراسم بارعام پادشاه در مقبرهٔ وسیع و شکیل و تازه‌ساز پارسای درگذشته برگزار شد. در آن دو روز بود که پریوش از پادشاه اجازه گرفت تا ده‌هزار سکهٔ زر مرحمتی را صرف ساختن بنای اوّلین مدرسهٔ موسیقی در سرزمین پارس بنماید. در همان مدرسه هم کارگاه ساخت ادوات موسیقی به استادی پدر پریوش و استاد ابراهیم رباب‌ساز شروع به کار کرد، و چون چند روزی گذشت، پادشاه سرزمین پارس، موضوع انعقاد قرارداد صلح بیست‌ساله میان ایران و روم را اعلام و مدت یک هفته مراسم جشن و سرور و شادمانی در سراسر مملکت اعلام شد. پادشاه برای مدت پنج سال هم مالیات را به مردم بخشید و گفت: اگر ما آن مالیات سنگین را از شما مردم زحمتکش می‌گرفتیم، به خاطرهزینه سنگین جنگ با رومیان بود. حال که براساس قرارداد منعقده ما بیست سال از جنگ راحتیم، شما هم پنج سال از پرداخت مالیات آسوده باشید. ان‌شاءالله که خداوند، باران رحمتش را بر سر ما بباراند و سرزمین پارس، دیگر رنگ خشکسالی به خود نبیند.

و امّا شب اوّل مراسم جشن و سرور، به خاطر صلح بیست‌ساله با

امپراطور روم، بسیار مجلل و باشکوه برگزار شد، به خصوص که نمایندگانی از طرف امپراطور روم نیز به عنوان بدرقهٔ پادشاه سرزمین پارس به همراه آمده و در آن مراسم جشن و سرور شرکت داشتند. جالب‌ترین قسمت اولین شب جشن، برنامه‌ای بود که پریوش و ساسان برای پادشاه و حاضران ارائه دادند. به خصوص آنکه هیچ‌کس نمی‌دانست ساسان چه آواز دلکش و چه صدای روح‌بخشی دارد. ابتدا پریوش به همراهی گروه دوتارنوازان و دف‌زنان این سرودهٔ خود را قرائت کرد:

ای تو به دنیای عشق اسطوره و فسانه

خوانم سرود عشقت با چنگ و با چغانه

درگاه عشق‌ورزی معبود عاشقانی

هنگامهٔ سرودن زیباترین ترانه

وصف لطافت تو در قدرت زبان نیست

الگوی مهرورزی در عصری و زمانه

در حالت سکوت‌هم خوانی مرا تو راحت

ای از درایت و عقل روی زمین نشانه

بعد از برنامهٔ پریوش که تحسین همه را برانگیخت، ساسان سرودهٔ خود را با آواز خوش در مایهٔ عشاق به همراهی رباب‌نوازی پدر پریوش و استاد ابراهیم و دوتار نوازی همسرش پریوش و دف‌نوازی گروه اینچنین تقدیم کرد:

شهره تویی به آفاق جانا ز دلربایـــی

داری دو صـد نشـانه از لطـف کبریـــایی

هنگام شعرگفتن تو مطلـــع غـــزل‌ها

در وادی سخـــن هـم با قـــدرتی خدایی

هر کس شنید صدایت یا دیـــد روی ماهت

گویـــد ز دام عشقـــت هرگز مبـاد رهایی

پاکی و صاف و بی‌غَـــش آیینـه صداقـت

الگوی عصر و دوران در صدق و بی‌ریایی

عشّاق بی‌شمارت اینگـونـه از تو گوینـد

دیـــوانه می‌کنــی تو بی‌آنکه خود بخواهی

خواهند همه بمیرند هر لحظه پیـش پایت

ای غنچـــهٔ گل سرخ از بس کـــه باوفایی

از آن زمان که جانا پیوست با تو این دل

دور اســـت از وجودم رنج و غم و بلایی

ای سرور گرانقـدر حـال کـه داسـتان پریـوش و سـاسـان اینگونـه خوش‌سرانجام به پایان رسید، اجازه بفرمایید در پایان من قصّه‌گو هـم این غزل را تقدیم دارم:

مسئله عشق نیســت در خـور شـــرح و بیـــان

بـــی‌ثمر و بـــی‌اثـــرهـــم قلـم و زبـــان

وان یکی الکن شود، وین یکی خشکد به دست

گر که بخواهند دهند از ره عشق یک نشان

کوره رهـی اسـت راه عشـق اوّل و آغـاز آن

کـوچـۀ تنگـی بود در دل انسان نهان

کـوره ره ابتـدا شـاه ره زندگـی اسـت

چـونکه زند شعله‌ای در دل پیر و جوان

عشق که هست نور حق بر دل هر کس نشسـت

طلعـت بی‌حـد شود بر رخ پاکش عیان

پیـر جـوان می‌شود مانـده ز ره تیـزپـا

چـون قد رعنا شود قامت همچون کمان

پایان شب هفتادوچهارم و پایان قصۀ پریوش و ساسان

۲

حکایت غانم و فتنه و فتّان

و امّا ای ملک جوانبخت و ای همسر شایستهٔ شهرزاد خوشبخت! حکایتی را که امشب حضورتان تعریف می‌کنم، اینگونه آغاز می‌شود:

در روزگاران گذشته و در عهد بسیار قدیم، در سرزمین بیت‌المقدس، بازرگانی بود بسیار توانگر و صاحب مال و جاه که نامش ایّوب بود. این ایّوب توانگر، صاحب پسری بود بلندقامت و برازنده و صاحب‌جمال، که صورتی چون قرص خورشید داشت و زمانی که به دنیا آمد همه گفتند: ما تاکنون نوزادی بدین زیبایی ندیده بودیم. به این جهت بود که پدر نام او را «غانم» یعنی غنیمت‌گیرنده گذاشت. ایّوب بعد از غانم صاحب دختری شد که او هم از زیبایی کم از برادرش نداشت. باز هم اطرافیان گفتند این دختر چون بزرگ شود، زیبایی‌اش فتنه در عالم می‌اندازد. ایّوب نام او را هم «فتنه» گذاشت.

سال‌ها گذشت. غانم و فتنه بزرگ شدند و گرد پیری بر

رخسار ایّوب نشست و بار کهولت پشتش را دوتا کرد و آفتاب عمرش بر لب بام رسید و از دنیا رفت. ایّوب از خود ثروت بسیار و کالای بیشمار باقی گذاشت، که از جملهٔ آنها دویست بار شتر خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بود.

چون چهل روز از مرگ ایّوب گذشت و غانم مراسم کفن و دفن و ختم و چهل پدر را با جلال و احترام خاص برگزار کرد، همراه کاروانی عظیم، آن دویست بار شتر را از بیت‌المقدس به بغداد برد. از بخت خوش، بدون حملهٔ حرامیان و دستبرد راهزنان، و به دور از آفت باد و باران و توفان، راه‌های سخت را درنوردید و کوه و کمر را پشت سر نهاد و بعد از چهل روز به بغداد رسید.

تجّار بغدادی که از دیرباز ایّوب بازرگان را می‌شناختند، قدم پسرش را گرامی داشتند و با اینکه تقریباً هشتاد روز از مرگ ایّوب گذشته بود، در بغداد هم مراسم یادبودی با حضور غانم برایش برپا داشتند. غانم در یکی از محلّه‌های اعیان‌نشین شهر بغداد، خانه‌ای مجلّل برای خود اجاره کرد و در کف اتاق‌ها فرش‌های ابریشمین گسترد و بر در و دیوارش پرده‌های دیبا و بر سقف‌ها چهل چراغ‌های بلورین بیاویخت. در ضمن حیاط خانه‌اش به قدری بزرگ بود، که آن دویست بار شتر را در گوشه‌ای از حیاط چید و به سرعت سراسر بازار بغداد باخبر شدند که غانم پسر ایّوب تاجر، با انواع خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود و عطرهای خوش بو در فلان خانهٔ فلان

محل انتظار خریداران را می‌کشد. هنوز چند روزی نگذشته بود که دلّالان و واسطه‌ها دسته‌دسته و گروه‌گروه به سراغش آمدند و سلامش کردند و اعزاز و اکرامش نمودند. باز هم هنوز هفته به پایان نرسیده بود که تمام دویست بار شتر کالایش را خریدند و چون غانم سکّه‌های دریافتی از خریداران را شمرد، دریافت که دو برابر بیشتر از قیمت کالا سود برده است؛ به ترتیبی که او می‌توانست با آن پول به سرزمینش برگردد و ششصد بار شتر، انواع خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بخرد و دوباره به بغداد بیاورد.

غانم از آن سود سرشار بسیار خشنود گشت و تصمیم گرفت، یک سالی را در بغداد بماند و در کار تجارت سرزمین بین‌النهرین نیز تحقیقی کند و دادوستدش را دوطرفه نموده و از بغداد هم کالا به سرزمین شامات و بیت‌المقدس و شمال آفریقا ببرد. به این جهت روزها به بازار قیصریهٔ بغداد می‌رفت و در حجرهٔ بازرگانان می‌نشست و به مطالعه و تحقیق می‌پرداخت. تاجران بغدادی که غانم ایّوب‌زاده را تاجری ثروتمند و بازرگانی جوان امّا خبره می‌دانستند، به او احترام بسیار می‌گذاشتند وهر روز و هر شب به خانهٔ خویش به مهمانی‌اش می‌بردند. تا اینکه یک روز چون به بازار آمد همهٔ دکّان‌ها را بسته دید و بوی مرگ و عزا در بازار به مشامش رسید. چون علّت را جویا شد فهمید که یکی از تجّار عمدهٔ بازار قیصریهٔ بغداد به رحمت خدا رفته

و سه روز بازار قیصریه تعطیل است. چون تاجر درگذشته، هم از دوستان پدرش بود و هم خودش در طول اقامت کوتاه در بغداد از او مهربانی‌ها دیده و تجربه‌ها اندوخته بود، لذا به خانهٔ تاجر درگذشته رفت و همراه جنازه و همراهان راهی گورستان بیرون شهر بغداد شد. بعد از به‌خاک‌سپاری جنازه، خانوادهٔ عزادار به رسم و آیین خویش بر سر گور بساط شام و پذیرایی چیدند و بعد از صرف شام، تصمیم گرفتند که در شب اوّل قبر، مردهٔ خود را تنها نگذاشته و تا صبح بر سر گورش بنشینند و برایش دعا کنند و نوحه بخوانند.

غانم به‌خاطر آنکه در خانه‌اش کسی را به مراقبت نگمارده بود، از بیم دستبرد سارقان، از صاحبان عزا اجازه گرفت و رو به سوی خانه نهاد. از قبرستان - که بیرون شهر بغداد واقع بود- تا دروازهٔ شهر راه درازی بود. غانم آن فاصله را شتابان آمد تا به دروازهٔ غربی شهر بغداد رسید، امّا دروازه را بسته دید و هرچه به دروازه‌بانان التماس کرد، اجازهٔ ورود به داخل شهر را به وی ندادند. آن شب از شب‌های سرد آخر زمستان بود که غانم در بیابان بیرون دروازهٔ غربی شهر بغداد، سگان گرسنه را به دور خود و سایهٔ شغالان را از دور می‌دید و زوزهٔ گرگان درنده را هم می‌شنید. لذا با خود گفت من ابتدا از بیم دستبرد مالم از آنجا بیرون آمدم امّا اکنون از ترس جانم دنبال سرپناهی می‌گردم. به‌هرحال، ترسیده و هراسان این سو و آن سو

می‌دوید که قبرستان دیگری را یافت. آنگاه بود که غانم با خود گفت شاید در این قبرستان مأمن و سرپناهی بیابم و بتوانم شبم را صبح کنم.

او در داخل آن قبرستان قدیمی و متروکه، مقبره‌ای یافت که درهر چهارسو دیواره‌های بلندی داشت. غانم وارد مقبره شد و در را پشت سر خود بست. در وسط مقبره درختی ستبر با شاخه‌های قطور و پربرگ دید. تصمیم گرفت در گوشه‌ای از مقبره شب را به صبح برساند که ناگهان صدای همهمه‌ای شنید و فهمید، عدّه‌ای دارند به سوی مقبره می‌آیند. غانم از ترس بر بالای درخت وسط مقبره پرید و خود را در لابه‌لای شاخه‌های آن درخت ستبر پنهان کرد. غانم از بالای درخت و از لابه‌لای شاخ و برگ آن دید که سه نفر دارند به سوی مقبره می‌آیند. یک نفر در جلو که تیشه و فانوسی‌دردست داشت و دو نفر در عقب که صندوقی را روی دوش‌های خود حمل می‌کردند. دو نفری که از عقب می‌آمدند، به مرد جلویی تیشه و فانوس در دست گفتند: هی، اسود بایست ما غروب که از اینجا بیرون رفتیم، در مقبره را باز گذاشتیم امّا اکنون می‌بینی که در بسته است. تصوّرت چیست؟ آیا فکر می‌کنی ممکن است کسانی داخل مقبره برای استراحت شبانه رفته باشند؟ اسود گفت: شما جعبه را زمین بگذارید و دوتایی قلاب بگیرید تا من از دیوار بالا رفته و به داخل مقبره دویده و در را باز کنم. اگر کسانی‌هم داخل مقبره باشند

مطمئن باش که حریف ما سه غلام زنگباری نخواهند شد. یعنی هر چند نفر هم که باشند، سرشان را با کاردهای خود می‌بریم که هر غلام زنگباری حریف پنج پهلوان بغدادی است.

آنگاه کافور و الماس، دو غلام سیاه دیگر زنگباری، قلاب گرفتند که اَسود خود را بر بالای دیوار رساند و چون نگاهی به داخل مقبره انداخت، گفت: کسی در اینجا نیست. حتماً عدّه‌ای آمده بودند و هنگام خروج در را بسته و رفته‌اند. اصلاً ترس ما بیخود است. کی جرئت می‌کند این موقع شب پای خود را توی گورستان متروکهٔ غرب بغداد بگذارد؟! دیگر مدّتی است جنازه به این قبرستان نمی‌آورند. فعلاً که آن قبرستان بالایی پر مشتری است. آنگاه اسود پایین پرید و در را گشود و گفت وارد شوید! کافور و الماس وارد مقبره شدند و صندوق را بر زمین نهادند و نفسی کشیدند وهر دو گفتند: یادت باشد بقیهٔ کارهای سخت امشب با توست. چون تو در طول راه فقط یک فانوس و یک تیشه در دست گرفتی و هیچ کمکی به ما نکردی. خلاصه اینکه ما خسته‌ایم و می‌خواهیم قدری استراحت کنیم. کندن زمین از حالا به بعد و چال‌کردن این صندوق با تو که اَسود گفت: فعلاً نباید عجله کنیم. چه بسا که کسی در گوشه و کناری پنهان شده باشد. ابتدا من می‌روم و در سردابه را وارسی می‌کنم. اگر در سردابه، باز نباشد آنوقت با خیال راحت دو سه ساعتی استراحت می‌کنیم و چون شب از نیمه گذشت مشغول کار خواهیم شد.

اَسود و کافور و الماس، بدون آنکه به بالای درخت نظری بیندازند، همه جای مقبره را وارسی و زیرو رو کردند. آنگاه کافور و الماس گفتند: ای زنگی راحت‌طلب! دو سه ساعت تو راست راست راه رفتی و ما عرق‌ریزان این صندوق را به دوش کشیدیم. حالا تو دو سه ساعت بیدار باش و از این صندوق مراقبت و مواظبت کن، تا ما چشمی روی هم بگذاریم.

به این ترتیب کافور و الماس سر بر زمین گذاشتند و خوابیدند و اسود هم تکیه بر درخت داد و زیر لب به آوای زنگیان، بنای زمزمه را گذاشت. غانم بیچاره هم بالای درخت نفس در سینه حبس کرده و به شاخه‌ای چسبیده بود که ناگهان اسود فریادی کشید و گفت: بس است خرخرتان گوشم را کر کرد. بلند شوید که کندن چاله دو سه ساعتی وقت می‌گیرد. ما سپیده نزده باید به قصر امیر برگردیم. اسم شب را هم که داریم و دروازه‌بان‌ها هم مزاحم نخواهند شد.

به عنوان توضیح حضور سرور عزیزم باید عرض کنم، در آن مقبره جای چهار گور بود و بالای مقبره هم سردابه‌ای دربسته قرار داشت. کافور و الماس رفتند و در سردابه را باز کردند و هر کدام دو بیلچه آوردند و اسود، در همان پای درخت با تیشه شروع به کندن زمین کرد و کافور و الماس هم با بیلچه‌های خود خاک را به اطراف می‌ریختند. تا اینکه گودالی عمیق که صندوق در داخل آن جا می‌گرفت حفر شد. در این موقع الماس گفت: ما غلامان زنگی به

بی‌رحمی و شقاوت، مشهور عالم و آدمیم و ما را غلام آدمخوار می‌نامند. امّا من با تمام بی‌رحمی‌و دل‌سختی‌ام دلم راضی نمی‌شود که این صندوق را داخل این گودال بگذارم. اسود گفت: یادت باشد پادشاه از بین ما، مرا به ریاست و فرماندهی شما دو غلام زنگی و دیگر غلامان دربار برگزیده است. الآن هم که ملکه چشم‌انتظار رفتن ماست. اگر سرت روی تنت زیادی می‌کند، مختاری که در چال‌کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دوتایی خودمان بلدیم چه بکنیم، فقط یادت باشد ملکه خیلی راحت دستور می‌دهد که تو بیچاره را تکّه‌تکّه کرده و تکّه‌های تنت را جلوی گرگ‌های گرسنه بیندازند. و آنگاه بود که هر سه سیاه وحشی دست به کار شدند و صندوق را در گودال کنده‌شده پای درخت نهادند و با همان بیلچه‌ها روی آن خاک ریختند و بعد با پای خود خاک‌ها را لگد کردند و چون کارشان تمام شد، سپیده در حال دمیدن بود که اسود گفت: برویم که دارد دیر می‌شود. من از همینجا هم ملکه را می‌بینم که دست به کمر زده و در ایوان قصر انتظار ما را می‌کشد.

اسود و کافور و الماس سه غلام سیاه زنگباری، خاک‌های لباس خود را تکاندند و تبر و فانوس و بیلچه‌ها را در سردابهٔ مقبره نهادند، که کافور گفت: زودتر برویم که دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکهٔ زر انتظار ما را می‌کشد. زودتر برویم که اگر آفتاب بزند و ما در قصر نباشیم ممکن است به جای دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکهٔ

طلا، برای هر کدام دوماه زندان و پنجاه ضربهٔ تازیانه باشد.

و به این جهت، سپیده نـزده و آفتـاب درنیامـده، سـه غـلام سـیاه زنگباری شتابان از مقبره خارج شدند و غانم از بالای درخت مدّتـی همچنان، آن سـه غلام سیـاه را که خندان و دوان‌دوان به سـوی شـهر می‌رفتند نگاه کرد و چون مطمئن شد آنها بـه جهـت دریافـت پـانزده سکه مژدگانی از ملکهٔ دربار بغداد، حداقل سه چهار ساعتی بـه مقبـره بر نخواهند گشت (زیرا می‌دانست که فاصلـهٔ قصـر پادشاه، با دروازهٔ غربی، بیشـتر از دو ساعت راه است) لذا از بـالای درخـت، کوفتـه و خسته و نالان پایین آمد و بـه سـوی سـردابهٔ مقبـره رفـت و یکـی از بیلچه‌ها را بیـرون آورد و بـه زیـر درخـت و بـر بـالای گـودالی کـه صندوقی زیر آن در خاک بود رسید. امّا بعـد از قـدری فکرکـردن بـا صدای بلند به خود گفت: می‌خواهم چکار؟ بر فـرض کـه داخـل آن صندوق پر از سکه‌های طلا و جواهرات درباری باشد، من کـه اکنـون مانده‌ام با سکه‌های فروش آن دویست بار شتر چه بکنم. ایـن طـلا و جواهری که بوی خیانت و جنایت هم از آن به مشام می‌رسد بـه چـه درد من می‌خورد؟! من چه می‌دانم که جواهرات داخل این صندوق از کدام تـودهٔ مردم زحمتـکش به زور تازیانه و ضربهٔ شلاق گرفته شده. اصلاً چرا مال حلال و حرام را با هم قاطی کنم. تازه الآن خـودم هـم مانده‌ام که فروش آن دویست بار شتر، به سه برابر قیمت کار درسـتی بوده یا نه. آیا ممکن اسـت بـه خـاطر گـران‌فروشـی گرفتـار غـضب

پروردگار شوم. نه، مرا با سکه‌ها و جواهرات داخل این صندوق زیر خاک‌رفته کاری نیست. همان بهتر که زودتر به سرای خود برگردم. چه بسا طمع بر مال حرام و دزدیدن محتویات پربهای این صندوق باعث شود که سرمایهٔ خودم هم بر باد فنا رود. اصلاً مگر نه این بود که من به خاطر ترس از دستبرد دزدان به خانه‌ام، مراسم عزاداری آن خدا بیامرز را نیمه، رها کردم و به پشت دروازهٔ بستهٔ شهر رسیدم. پس بهتر است الآن که دروازه باز شده عجله کنم و بروم. به این جهت غانم دوباره به طرف سردابهٔ مقبره رفت و بیلچه را داخل سردابه انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب شهر بغداد و خانهٔ خویش روان شد.

چون قصّه بدینجا رسید و شهرزاد نظری به چهرهٔ سلطانش انداخت و وی را در خواب ناز فرورفته دید، لب از سخن فروبست و بدون بیم از ضربهٔ تیغ جلّاد به سوی خوابگاه خویش روان شد.

پایان شب هفتادوپنجم

و امّا ای سلطان داهی و خردمندی که هر شب اشتیاق شما را برای شنیدن قصّه، بیشتر از شب قبل دیده و آنگونه اشتیاق را من قصّه‌گو خوش‌اقبالی خویش پنداشته و سرشار شوق و ذوق از برای قصّه گفتن شب‌های بعد می‌شوم! دیشب داستان تازه‌آغازشدهٔ غانم و فتنه و فتان به آنجا رسید که عرض کردم: غانم دوباره به طرف سردابهٔ مقبره رفت و بیلچه را داخل سردابه انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب شهر بغداد و خانهٔ خویش روان شد.

ولی هنگامی‌که می‌خواست از در مقبره بیرون رود، گویی نیرویی مانع خروج او می‌شد. لحظه‌ای مکث کرد، امّا باز هم با صدای بلند به خود گفت: امان از نفس امّاره و دیو حرص و آز. و چون تصمیم گرفت همچنان به راه خود ادامه دهد، باز هم نیرویی او را متوقّف کرد و یادش آمد که یکی از غلام سیاه‌ها به نام الماس به دو غلام دیگر گفته بود، با اینکه ما غلامان زنگی، به بی‌رحمی و شقاوت، مشهور عالم و آدمیم، و همه، ما را غلامان آدمخوار می‌نامند، امّا با تمام این بی‌رحمی و دل‌سختی‌ها من راضی نیستم که این صندوق را داخل گودال چال کنیم. و باز هم یادش آمد که اسود غلام برتر در

جواب الماس گفته بود: اگر سرت روی تنت زیادی می‌کند، مختاری که در چال‌کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دوتایی خودمان بلدیم چه بکنیم. فقط یادت باشد که اگر ملکه بفهمد دستور خواهد داد تو را تکّه‌تکّه کنند و تکّه‌های تنت را جلوی گرگ‌های گرسنه بیندازند.

آنجا بود که غانم محکم ایستاد و باز هم به خود گفت: نه این بوی دزدی و خیانت نیست که به مشام من می‌رسد، این بوی آدمکشی و جنایت است؛ جنایت ملکه دربار. آخر ملکه مگر دیوانه شده است که جواهرات و سکّه‌های طلای خود را از داخل آن خزانهٔ امن و امان با نگهبان‌های گردن‌کلفتش درآورد و در بیابان خدا و در این گورستان دورافتاده دفن کند؟! نکند ملکه، یک بدبخت بیچاره‌ای را سر به نیست کرده و شبانه جنازه‌اش را روی دوش این احمق‌ها گذاشته و دستور داده آن را به یک قبرستان متروکه بیاورند و دفن کنند. امّا بازهم به خود گفت: تازه بر فرض که چنین باشد، اگر من جنازه را از زیرخاک دربیاورم و عدّه‌ای برسند و مرا ببینند و دستگیرکنند، چه جوابی به داروغهٔ شهر بدهم. آیا جرئت خواهم کرد بگویم که سه غلام درباری به نام‌های اسود و کافور و الماس، آمدند و جنازه را خاک کردند و من فضول، دوباره آن‌را از خاک درآوردم؟! نه از این کار خطرناک می‌گذرم. به قول معروف سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌پیچند.

امّا باز هم پای غانم به جلو نرفت. گویی از درون صندوق ته گودال، صدایی می‌گفت: غانم نرو. غانم نرو. ناگهان بر خود نهیبی زد و گفت: نکند بدبخت بیچاره‌ای را زنده‌به‌گور کرده باشند. آنگاه شتابان به طرف سردابهٔ مقبره برگشت و هر دو بیلچه را برداشت و با دو تا دست خاک را پَس زد. آفتاب در صحن مقبره پهن شده بود که غانم عرق‌ریزان صندوق را از گودال درآورد. او متوجه شد که دور تا دور صندوق را تسمه کشیده و روی تسمه‌ها میخ‌های محکم فولادی کوبیده‌اند. دوباره به طرف سردابه دوید. این بار تیشه را هم آورد و با زحمت زیاد تسمه‌ها را پاره کرد و میخ‌های فولادی را از بدنهٔ صندوق چوبی درآورد و چوب روی صندوق را برداشت که ناگهان از تعجّب خشکش زد، زیرا در همان هنگام، دخترک بیهوش افتادهٔ درون صندوق، عطسه‌ای کرد و از دو سوراخ بینی‌اش دو حبّ سیاه بیرون پرید و به هوش آمد و بلند شد و نشست.

غانم از ترس زبانش بندآمده و از حیرت در جایش خشکیده بود که، مقابلش زهره‌جبینی دید زیباتر از ستارهٔ پروین و رشک ناهید آسمان، که چشمانش آبی زلال برکه‌ها را می‌مانست و ابروانش کمان گردان میدان نبرد را به خاطر می‌آورد. زیبارویی که خورشید از درخشش در برابرش خجل، و غنچه‌های گل سرخ از شرم مقابل زیبایی‌اش سر افکنده بودند. جامهٔ فاخر و زیورهای زرّین و قلّاده‌های مرصّع و گوهرهای گرانبهای آویخته بر گردنش، چنان جلوهٔ

جمالش را صد چندان کرده بود که غانم پنداشت، پری‌زادی مقابلش در صندوق نشسته است.

پری‌رو با حیرت پرسید: اینجا کجاست؟ شما که هستید؟ چرا مرا از میان آن قصرهای مجلل و غرفه‌های مزیّن و باغ‌های درختان پر شکوفه به اینجا آوردید؟ پرسیدم شما که هستید و مرا برای چه به اینجا آوردید؟ غانم گفت: خاتون من شما را به اینجا نیاوردم. شما را سه غلام سیاه زنگباری دربار سلطان، به نام‌های اَسود و الماس و کافور اینجا آوردند. آنگاه غانم به خود جرئتی داد و پرسید: جسارت است، ممکن است بپرسم خاتون که هستند و نامشان چیست؟

پری‌روی زهره‌جبین، پاسخ داد: من فتّان، دختر امیر ترکمان هستم که مرا به زور برای همسری پادشاه بین‌النهرین از دیار و تبار و خانمان جدا کردند و به بغداد آوردند. مرا آوردند تا به همسری پادشاه سرزمین بین‌النهرین درآیم و چون من ناراضی از وصلت با سلطان به بغداد رسیدم، گفتند سلطان در سفر است و یک‌ماهی برگشتنش به درازا می‌کشد. البته از شنیدن آن خبر به وجد آمدم، زیرا هرگز آن سلطان جبّار ندیده و ناشناخته را دوست نمی‌داشتم. من غیبت سلطان را به فال نیک گرفتم، ولی از زهر خنده‌های ملکۀ خشمگین بر خود لرزیدم و بسیار ترسیدم. حاجب مخصوص دربار مرا در قصری مجلل از قصرهای پادشاه جای داد و کنیزکانی را به پذیرایی و پرستاری من گماشت. جامه‌ای فاخر و اینچنینی بر من

پوشانیدند؛ هر چند که خودم هم با جامه‌های گرانبها از مقرّ فرمانروایی پدرم امیر ترکمان به بغداد آمده بودم.

دیروز سوّمین غروب آفتاب را از پنجرهٔ اتاق قصر پذیرایی محل اقامتم نگاه می‌کردم که کنیزکان خدمتکارم، دیوانه‌وار بر سرم ریختند و چند دانهٔ سیاه در مجرای بینی‌ام فرو کردند و دیگر هیچ نفهمیدم. فقط نام اسود و الماس و کافور که الآن شما بر زبان راندید و ایشان غلامان درّندهٔ ملکه می‌باشند را از زبان کنیزکان قصر در همان روزهای اوّل و دوّم ورودم شنیده بودم. حال شما بگویید که نامتان چیست؟ و اینجا برای چه آمده بودید؟ چون غانم به اختصار داستان خود و تمام ماجراها را برای فتّان تعریف کرد فتّان گفت: آیا ممکن است جوانمردی کرده و مرا پناه دهید؟ زیرا اکنون نه فقط که جان من، بلکه جان هر دوی ما در خطر است. وای اگر آن ملکهٔ خون‌آشام از ماجرا بویی ببرد. شنیده‌ام تا به حال اسود و الماس و کافور چندین‌بار جلوی روی ملکه محکومان بدبخت و بی‌گناه را زنده‌زنده خورده‌اند. بازهم مصرّانه می‌پرسم: آیا ممکن است مرا پناه دهید؟ که غانم دو دست روی دیدهٔ خود نهاد و تعظیمی‌کرد.

غانم چون دو دست از روی دیدگان خود برداشت، گفت: نگهداری شما بر من فرض و واجب است. آیا به خانهٔ من قدم‌رنجه می‌فرمایید؟ که فتان پاسخ داد: البته، زیرا که خانهٔ ندیدهٔ تو، از قصر مجلل سلطان سرزمین بین‌النهرین، برایم دلپذیرتر خواهد بود. آنگاه

غانم گفت: پیشنهادم این است که شما دوباره توی صندوق قرار بگیرید تا من با رعایت فاصلهٔ بین تخته‌ها، دوباره تسمه‌هایش را کشیده و میخ‌های آن را بکوبم و به سرعت بروم و قاطری کرایه کنم و صندوق را روی قاطر بگذارم و چون پیله‌وری دوره‌گرد از دروازه، داخل شهر شده و شما را به خانهٔ خود ببرم.

آنگاه غانم، فتّان را دوباره درون صندوق نهاد و در آن را بست و تسمه کشید و چون از گورستان متروکه بیرون دوید، مردی را دید با دو قاطر در حال گذر، که بر پشت یک قاطر دوبار گندم بود و قاطر دوّم بدون بار. غانم به قاطرچی یک سکّه زر داد و صاحب قاطرهم با خوشحالی صندوق حاوی فتان را بر پشت قاطر دوّم خود نهاد و بدون آنکه بپرسد درون صندوق چیست که شما آن را از قبرستان متروکه بیرون می‌آورید، راه شهر را در پیش گرفت. هنگام گذر از دروازهٔ غربی شهر بغداد، غانم سه سکهٔ زر به سه مأمور مستقر بر دروازه داد تا از وارسی و بازدید صندوق درگذرند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که مرد قاطرچی صندوق را پشت در خانهٔ غانم بر زمین نهاد. غانم با کمک مرد قاطرچی، صندوق را به درون خانه برد و یک سکّه زر دیگر کف دست او نهاد. آنگاه مرد قاطرچی گفت: ای مرد زیبارو، از طرف من خیالت راحت باشد، امّا غلط نکنم تو باید از جادوگران باشی، زیرا غیر از یک جادوگر زبردست و ماهر، کسی نمی‌تواند در یک گورستان متروکه، قبری را

بکند و مردهٔ استخوان پوسیده‌ای را درآورد و زنده کنـد و او را درون صندوق گذاشته و به خانه بیاورد. گفتم خیالت راحت باشـد کـه مـن زبانم را محکم در دهانم نگـه‌می‌دارم. امـّا فکر می‌کنم مردهٔ زنده‌شـدهٔ تو، تبدیل به دختر جوانی شده باشد، زیرا دو سه بار کـه قـاطر پـایش توی چاله افتاد و صندوق تکان شدیدی خورد، صدای نالهٔ ظریف زن جوانی به گوشم رسید. بعد قاطرچی ادامه داد: آقای جـادوگر خیالـت راحت باشد که مـن دهـانم قـرص اسـت و ایـن راز را جـایی فـاش نخواهم کرد.

و امّا ای سلطان بزرگوار، چون مرد قاطرچی رفت، غانم به سرعت میخ‌های فولادی دوروبر صندوق را درآورد و تسمه‌هـا را کـشید و در صندوق را باز کرد و فتان از داخل صـندوق بیـرون آمـد و در حیـاط خانه قدمی زد وگفت: به شما عرض نکـردم کـه خانـهٔ شـما از قـصر مجلّل پادشاه سرزمین بین‌النهرین‌هم برایم زیبـاتر ودلپـذیرتر خواهـد بود؟! به خصوص که صاحب آن قصر، پادشاه جبّاری است که هرگـز او را نـدیـده ولی شرح بیدادگـری‌هایش را شـنیده‌ام. امّـا مالـک ایـن خانهٔ زیبا جوان برازندهٔ سخاوتمندی است که زندگانی دوبارهٔ خود را مدیون وی هستم.

غانم به خدمهٔ خانـه کـه همـراهش بـه عنـوان مراقـب و مواظـب مال‌التجاره از بیت‌المقدس آمده بود دستور داد، اتاقی برای اسـتراحت فتان آماده کند و وسایل پذیرایی را هم فراهم آورد. در این موقع فتان

گفت: ای جوانمرد فداکار، استراحت دیر نمی‌شود. اوّل اجـازه بدهیـد بنشینیم و فکر کنیم که چه باید کرد، زیرا من دلم بسیار شور می‌زنـد. هم برای خودم و هم برای شما. زیرا ملکهٔ خونخوار بی‌رحم نمی‌داند که دایی من با کاروان جهازم در راه است و امروز و فردا می‌رسـد. آن زن حیله‌گر تصور کرد، من دختری بی‌سروپا و بی‌کس و کارم که اگـر هر بلایی سر من بیاورد، کسی صدایش در نمی‌آید.

گویی سلطان شهرباز شنونده داستان، گفتهٔ فتان را از زبان شـهرزاد خطاب به غانم نشنید که گفت: استراحت دیر نمی‌شود، زیرا خواب او را در ربود و به استراحت پرداخت و شهرزاد هم به یک روز آرامـش و استراحت دیگر خود بدون بیم از ضربه تیغ جلّاد پرداخت.

پایان شب هفتاد و ششم

و امّا ای سلطان جوانبخت، و مولا و همسر شهرزاد بسیار خوشبخت! دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم، فتّان از درون جعبه بیرون آمده گفت: ملکهٔ خونخوار نمی‌داند دایی من امروز و فردا از راه می‌رسد، او تصوّر کرده من دختری بی‌سروپا هستم که غانم پرسید: ممکن است از خاتون سؤال کنم، شما که به این وصلت راضی نیستید و همسر آیندهٔ خود، یعنی پادشاه سرزمین بین‌النهرین را جبّار و خونخوار می‌نامید، چرا این همه راه را آمدید و پا به قصر چنین پادشاهی گذاشتید؟ اگر سلطان بین‌النهرین در سفر نبود که الان خطبهٔ عقد هم، بین شما دو تا خوانده شده بود.

در این موقع فتّان پاسخ داد: مگر شما تصور می‌کنید که در خانواده‌های امرا و حکّام، و در دربار پادشاهان ازدواج‌ها از روی عشق و علاقه و دلبستگی به یکدیگر صورت می‌گیرد؟! چه بسیار بوده و خواهد بود که پادشاهی لشکر می‌کشد و امیری را شکست می‌دهد و مردمان بسیاری را می‌کشد. حتی پسر پادشاه شکست‌خورده که امیر لشکر بوده است از زیر تیغش در امان نمی‌ماند. و وقتی سپاه شکست‌خورده تسلیم می‌شود، آنگاه امیر از

قدرت افتاده در نهایت عجز پیشنهاد صلح می‌کند و ناچار است باج و خراج فراوان بپردازد و دخترش را به پادشاه کشور غالب بدهد. وآن وقت است که دختر پادشاه شکست‌خورده هم ناگزیر است به حرمسرای قاتل برادرش برود و در برابر امیری خونخوار تعظیم کند و زمین ادب ببوسد و تسلیم شود.

غانم گفت: خاتون حرف شما درست، امّا سرزمین بین‌النهرین کجا و دیار ترکمان‌ها کجا! دوست دارم بدانم که این ازدواج مصلحتی شما به چه خاطر می‌باشد. فتان پاسخ داد: به خاطر کشور نیرومند و پرقدرت ایران که هم، همسایۀ شرق سرزمین بین‌النهرین است و هم خاک پهناورش تا جنوب غربی ملک و دیار ما قرار دارد. مدّتی است نمایندگانی از سرزمین بین‌النهرین به دیار ما آیند و روند دارند. چندین بار هم دایی من همراه با گروهی به بغداد آمده و برگشته. و بالاخره برای تحکیم رشتۀ دوستی و مودّت، بین دو ملّت از دو نژاد مختلف، و به خاطر مقابله با مردم سرزمین وسیع و پهناور ایران، قرار شد من قربانی شوم. قرار اوّل فقط عبارت بود با قربانی‌شدنم به شکل به حجلۀ ناخواسته رفتن که با نهایت تأسف آن امر تبدیل به زنده‌به‌گورشدنم شد. امّا باز هم خدا را صدهزار مرتبه شکر که شما از آسمان آمدید و نجاتم دادید.

غانم گفت: ای خاتون بزرگوار، شما باید بدانید که من یک تاجرزادۀ بیت‌المقدسی هستم که بعد از مرگ پدرم، برای اوّلین‌بار دل

به دریا زده و کالا را از راه صحرا به بغداد آورده‌ام. من اکنون واقعاً فکرم کار نمی‌کند که چه باید کرد. هر چه باشد شما دختر امیر ترکمان هستید و در قصر حکومتی بزرگ شده‌اید و با زد و بندهای امرا و سلاطین و دسیسه‌های سیاسی بیشتر از من آشنا هستید. اگر من گاه‌گاه مطالبی در این باره شنیده‌ام، شما مکرّر و هر روزه دیده‌اید. حال با توجه به اینکه فرمودید اکنون جان هر دوی ما در خطر است، به نظر شما چه باید کرد؟ آیا حاضرید چندی در این خانه مهمان بزرگوار بنده باشید تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؟

فتان گفت: این ماجرا آبی نیست که از آسیاب بیفتد، بلکه آتشی است افتاده در خرمنی بزرگ که شعله‌اش‌هر لحظه بیشتروبیشتر می‌شود. من خانهٔ زیبا و دلپذیر شما را که بسیار هم دوستش دارم، جای امن و بی‌خطر نمی‌دانم. اجازه دهید ساعتی فکر کنم بلکه جایی را پیدا کنم و به کمک شما به آنجا بروم. شاید هم تصمیم بگیرم که از بیراه به دیار پدری‌ام برگردم و توطئه ملکهٔ دربار سلطان بین‌النهرین را با او در میان بگذارم.

غانم گفت: وقتی پای مصلحت سیاسی در بین باشد که عشق پدر و فرزندی نقشی ایفا نمی‌کند. فتان سری تکان داد و گفت: شما هم راست می‌گویید. اینجا که درست نیست بمانم، به دیار پدری هم که صلاح نیست بروم، پس به عقیدهٔ شما کجا می‌توانم بروم؟ غانم گفت اگر جایی را من پیشنهاد کنم خاتون خواهند پذیرفت یا نه؟ که فتان

پاسخ داد: هر کجا که شما پیشنهاد بفرمایید برای من حکم بهشت را خواهد داشت. مگر نه اینکه شما مرا از گور درآوردید، اگر اراده بفرمایید دوباره هم به گور خواهم رفت. فتان پاسخ شنید: زبانم لال باد اگر من به ستارهٔ بخت و اقبال خود چنین پیشنهادی کنم، زیرا در آن صورت خود من هم می‌میرم. و آنگاه بود که دل گوینده و شنونده هر دو به لرزه درآمد و پس از آن غانم، از خانهٔ پدری خود در بیت‌المقدس و از خواهرش فتنه و مادرش تعریف کرد. و هنوز سپیدهٔ صبح روز بعد نزده بود که فتان با کاروانی مطمئن به همراه چند مراقب مسلّح و با چندین کیسه پر از سکّه‌های زر و با نامه‌ای از غانم برای خواهرش فتنه، به سوی سرزمین بیت‌المقدس حرکت کرد.

و امّا ای همسر والاتبار، یک روز به عقب برمی‌گردیم و داستان را از زمانی دنبال می‌کنیم که اسود و الماس و کافور، بعد از در گودال نهادن صندوق حاوی فتان، برای دریافت پنج سکّهٔ زر و دو روز مرخصی، شتابان و دوان‌دوان رو به جانب قصر سلطان گذاشتند. و باز هم چند ساعتی در آن روز به عقب‌تر برگردیم و داستان را از صبح زودش دنبال کنیم که اسود و الماس و کافور، شبش صندوق را بر دوش گذاشتند و از قصر به جانب قبرستان متروکه خارج شدند.

آن روز صبح زود وزیر اعظم بی‌خبر از همه جا به حضور ملکهٔ دربار، یا آن دسیسه‌گر خون‌آشام رسید و عرض کرد، خاتون بزرگ آن طور که پیک‌های تندرو برایم خبر آورده‌اند، دایی فتان، دختر امیر

ترکمان با کاروانی که جهازیهٔ فتان را همراه دارد، در یکی دو منزلی شهر بغداد است. از طرفی دیگر، پیک‌های مخصوص سریع‌السیر هم خوشبختانه خبر آوردند که حضرت سلطان هم غروب سه روز آینده و یا بامداد صبح جمعه، وارد بغداد می‌شوند. آمده‌ام از حضورتان سؤال کنم که برای پذیرایی از دایی فتان قصر دیگری آماده کنم و یا از خواهرزاده و دایی در یک جا پذیرایی کنیم؟ ضمناً برای استقبال رسمی از حضرت سلطان چه دستور خاصی صادر می‌فرمایید؟ آنجا بود که وزیراعظم متوجه شد، رنگ صورت ملکه چون گچ دیوار سفید شد و دستش را به لبهٔ تختی که روی آن نشسته بود گرفت و چشمانش سیاهی رفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ملکه گفت: وزیر، من دیشب را بسیار بد خوابیدم. سرم‌هم به شدّت درد می‌کند. درست نبود تو صبح به این زودی خلوت مرا به‌هم بزنی. برو من تا یک ساعت دیگر خبرت می‌کنم و دستورات لازم را به تو خواهم داد. چون وزیراعظم از سرای مخصوص ملکه خارج شد، ملکه دو دست بر پیشانی نهاد و با صدای غمناک و گرفته‌ای به خود گفت: چه غلطی کردم. کاش این سه غلام احمق آدمخوار هر چه زودتر برگردند و کاش آن دخترک چشم‌آبی ترکمان هنوز در زیر خاک زنده باشد.

ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین، همچنان با سری آشفته بین دو دست لرزان، در حال فکرکردن بود که حاجب مخصوص آمد و

تعظیمی‌کرد و گفت: خاتون بزرگ، اسود و الماس و کافور اجازهٔ ورود و حضور می‌خواهند. ملکه چشمانش برقی زد و گفت: بگو زودتر بیایند. هنوز آنی نگذشته بود که سه غلام سیاه زنگباری وارد شدند و برخاک افتاده و اسود گفت: فرمان ملکهٔ مقتدر انجام شد. حال چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: در موقع رفت و برگشت که کسی شما را ندید؟ هر سه غلام با هم گفتند: خیر خاتون بزرگوار، در موقع انجام وظیفه حتی پرنده‌ای هم در آسمان پر نزد و بالای سرمان جز آسمان خدا هیچ نبود. ملکه گفت: خیلی سریع و بااحتیاط بیشتر، دوباره به همان مقبره در همان گورستان برگردید، صندوق را از خاک درآورید و بااحتیاط تمام بدون آنکه کسی متوجه شود، از بیراهه صندوق را داخل شهر کرده و از در مخفی وارد قصر کنید. این کار همین الآن باید انجام شود.

اسود و الماس و کافور حیرت‌زده و گیج، به ملکه نگاه کردند. اسود گفت: خاتون بزرگ در مورد برگشتن به مقبره و از خاک درآوردن صندوق و زنده نگاه‌داشتن دخترک، البتّه اگر که هنوز زنده باشد، اطاعت محض. امّا برگرداندن صندوق به قصر در روز روشن کاری غیرممکن است. خاتون بزرگ این کار حتماً باید در شب انجام شود. وزیراعظم در غیاب حضرت سلطان، مأموران مخصوص و ویژه‌ای همه جا گماشته‌اند. محال است در روز روشن بتوانیم صندوق را دوباره وارد قصر کنیم. ملکه فکری کرد و با خشم و غضب گفت:

بسیار خب، قبول کردم. هر چه زودتر گورتان را گم کنید و بروید و صندوق را شب وارد قصر کنید. ضمناً لبهٔ شمشیرها و تیغ‌هایتان را هم آلوده به زهر کنید. هر که سر راهتان قرار گرفت با لبهٔ شمشیر زهرآلود یا ضربهٔ تیغ سمی فرقش را بشکافید. من شب به نیمه نرسیده منتظرتان هستم.

ملکه حاجب مخصوص خود را دنبال وزیراعظم فرستاد که بعد از لحظه‌ای وزیراعظم دوباره وارد شد و تعظیمی‌کرد و پرسید: تصمیم ملکهٔ بزرگوار در مورد دو سؤال بنده چیست و چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: دایی این دختره الان کجاست؟ وزیر پاسخ داد: دیشب کاروانشان در دو منزلی بغداد برای استراحت اتراق کرده، تصوّر می‌کنم تا یک ساعت دیگر به حرکت درآیند و حدود بعدازظهر و قبل از غروب آفتاب، حتماً به قصر می‌رسند. ملکه گفت: کنیزان مخصوص فتّان برایم خبر آوردند که آن دختر اکنون قدری کسالت دارد و خودش می‌خواهد شخصاً از دایی‌اش استقبال کند. به‌هرترتیب که شده، کاروان حامل جهاز این دخترک را با دایی‌اش به‌گونه‌ای سرگرم کنید که ورودشان به بغداد یک روز به تأخیر بیفتد. گروه رامشگران را هم هر چه زودتر آماده سازید. دو پیک تندرو هم به خیمه و خرگاه، در دو منزلی شهر بغداد بفرستید و بگویید، به خاطر استقبال رسمی از جانب ما، ورود ایشان باید با تشریفات خاص باشد. یعنی امروز و امشب را در خیمه و خرگاه خود در همان دو منزلی

شهر باید سپری کنند. همان جا برایشان سفره‌خانه‌ای ترتیب دهید و بساط بزمی برایشان بچینید و رامشگران و خنیاگران را بگویید که لحظه‌ای آرام نمانند و نیز جامی را خالی در دست کسی نگذارند. به ساقیان بگویید آنان را آنقدر بنوشانند که تا فردا بعدازظهر مست و لایعقل بمانند. ضمناً در مورد استقبال از حضرت سلطان هم بعداً دستورات لازم را به شما خواهم داد. عجله کن وزیر. خبرش را هم برای من بیاور.

وزیراعظم تعظیمی‌کرد و از بارگاه ملکه خارج شد، درحالی‌که زیر لب می‌گفت، بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. چقدر به سلطان گفتم از این سفر غیرضروری خود به سرزمین شامات صرفنظر کند.

و امّا ای سلطان مقتدر، از آنجا که ما اطمینان داریم وزیراعظم موبه‌مو دستورات ملکه را به مورد اجرا می‌گذارد، و برای ورود دایی فتان و کاروان حامل جهیزیه حداقل یک روزی این دست و آن دست خواهد کرد، اجازه بدهید به سراغ اسود و الماس و کافور برویم که مجدداً دستور گرفته بودند به مقبره برگردند و صندوق محتوی فتان بی‌هوش‌شده را از زیر خاک درآورند و به قصر برگردانند. در طول راه برگشت، الماس رو به اسود که ادّعای ریاست بر غلام سیاه‌های دربار را داشت کرد و گفت: حضرت آقای رئیس، من هرگز ملکهٔ خونخوار دربار را که از بی‌رحمی روی ما غلامان زنگباری را سفید کرده اینقدر ترسیده و لرزان ندیده بودم، بوی خوشی به مشامم نمی‌رسد. می‌ترسم

ما سیاهان آدمخوار، جان خود را سر این ماجرا از دست بدهیم. عقیده دارم سه تایی از اینجا به بندر بصره برویم و سوار کشتی بشویم و راه زنگبار را در پیش گیریم، زیرا تصوّر نمی‌کنم دخترک تا به حـال زیـر خروارها خاک زنده مانده باشد. ملکه، زندهٔ دخترک ترکمـان را از مـا می‌خواهد. در ثانی ملکه هم خودش را در معرض خطر می‌بینـد، والّـا این خونخوار زنی نبوده که دستوری بدهد و پشیمان شود و حرفــش را پس بگیرد.

اســود گفت: احمق، مـگر نمی‌دانی هیچ ناخدا و قافله‌سالاری حق ندارد غلام‌سیاهی را همراه خود به سفر ببرد. هیچ می‌دانـی اگـر فـرار کنیم ملکهٔ منتظر فرصت، خـودش را کنـار مـی‌کـشد و مـا را مـسئول مستقیم مرگ دخترک معرفی می‌کند؟! سلطان هـم کـه از راه برسـد و بداند داغ وصال دخترک بر دلش مانده، بلافاصله دسـتور مـی‌دهـد بـا تبر سر از تن ما جدا کنند. نه، من با نظر تو موافق نیستم، بهتـر همـان است که برویم و صندوق را از زیر خاک درآوریـم و ببـریم در قـصر تحویل ملکه بدهیم. اصـلاً بـه مـا چـه مربـوط، مـال بـد بـیخ ریـش صاحبش.

کاش وقتی اسود و الماس و کافور، پایشان را بـه مقبـرهٔ قبرسـتان متروکه بیرون دروازهٔ شهر بغداد گذاشتند، کـسی آنجـا بـود و آن سـه سیاه سیه‌دل آدمخوار را تماشا می‌کرد. نمی‌دانم شاید دیواره‌های بلنـد چهار طرف مقبرهٔ گورستان هم، آن موقع به حال آن سـه سـیاه گریـه

کردند. غلامان وقتی وارد مقبره شدند و گودال بدون صندوق را دیدند، سه‌تایی توی سر خود کوبیدند و های‌های گریستند و زاری‌کنان نالیدند و گفتند: بالاخره آه طفلان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام‌خام خوردیم، دامانمان را گرفت.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب چشمان سلطان قصّه‌شنو را گرفت و شهرزاد قصّه‌گو نفسی به راحتی کشید و جانب سرای خود را گرفت.

پایان شب هفتادوهفتم

و امّا ای سلطان پرشـوکت و صاحب‌حشـمتی کـه از دسیسه و خدعه بیزاری و خدعه‌گران دسیسه‌باز را گردن می‌زنی! دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم سه غلام سیاه، توی سرخود کوبیدند و گفتند: بالاخره آه طفلان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام‌خام خوردیم دامانمان را گرفت و بیچاره شدیم. شاید امروز آخرین روز زندگی ما باشد. اسود و الماس و کافور سـر روی زانو نهـاده و زار زار می‌گریستند که چوبی بر پشت گردن اسـود خورد و صدایی ترسیده و خشـمناک به گوششان رسید که: تن‌لش‌های بی‌عرضه، خاک بر سرتان کنند. دخترک را چه کردید؟ آن صندوق چه شد؟ و چـون اسود و الماس و کافور سـر خود را بلـند کردند، ملـکه را بالای سر خود دیدند که به همراه دو کنیز قصر فتّان، با روبنده و پوشش زنان کولی به مقبره آمده بود.

زبان در دهان و اشک در چشمان سه غلام سیاه خشکید، و ملکـه حس کرد که آن بدبخت‌ها از ترس جان دادند. چون ملکه لگـدی بـر سینهٔ اسود کوبید، وی نعره‌ای کشید و از ترس بلند شد و ایـستاد. بـه دنبـالش المـاس و کـافور هـم از تـرس بـر پـا شـدند. ملکـه گفـت:

احمق‌های بی‌شعور، آیا وقتی صندوق را به اینجا آوردید کسی هم در اینجا بود؟ که هر سه سیاه با هم گفتند: خیر خاتون بزرگ، همه جا را گشتیم حتی تا ته سردابه را هم جستجو کردیم. ملکه گفت: آیا بالای این درخت را هم نگاه کردید؟ که آه از نهاد هر سه غلام زنگباری بیرون آمد و کافور گفت: پس همان بود که در را از داخل بسته بود. و آنگاه هر سه جلوی پای ملکه به خاک افتادند و گریه‌کنان طلب بخشایش کردند.

ملکه قدری فکر کرد و آنگاه رو به اسود نمود و گفت: اگر می‌خواهید از خون شما سه سیاه ابله درگذرم، هر چه می‌گویم باید موبه‌مو اجرا کنید. اسود پاسخ داد: امر امر ملکهٔ بزرگوار و اطاعت وظیفهٔ ما غلامان جان‌نثار است. ملکه پنج سکهٔ زر در کف دست اسود نهاد و گفت: این مزد و پاداش تو. آنگاه یکی پنج سکه هم به الماس و کافور و دو سکهٔ دیگر هم به اسود اضافه داد و گفت: فوری به بازار برو و یک صندوق چوبی مانند همان صندوق دیروزی با تسمه و میخ فولادی و یک چکّش بخر و بیاور. الماس، تو و کافور هم مراقب باشید که کسی وارد قبرستان نشود. من هم با این دو خدمتکار اینجا منتظر می‌مانیم، عجله کن که وقت تنگ است.

اسود به سرعت به بازار رفت و هنوز مدتّی نگذشته بود که با یک صندوق و مقداری تسمه و میخ به مقبره برگشت که به دنبالش الماس و کافور هم وارد شدند. چون اسود صندوق را بر زمین نهاد، ملکهٔ

سفّاک اشاره‌ای به الماس و کافور کرد که آن دو غلام سیاه، چون هیولا به جان آن دو دخترخدمتکار بیچاره افتادند و هر دو را در یک چشم برهم‌زدن خفه کردند. آنگاه ملکه رو به سه غلام سیاه کرد و گفت: یکی از این فلک‌زده‌ها را داخل صندوق بگذارید و دورش را تسمه بکشید و میخ بکوبید. این می‌شود همان صندوقی که شما بی‌عرضه‌ها بر باد دادید. یادتان باشد که امشب طبق قرارمان بدون آنکه کسی بفهمد و بداند، باید از راه مخفی این صندوق را داخل قصر کنید. آن بدبخت فلک‌زدهٔ دوم را هم بیندازیدش توی همین گودال و خاک‌ها را رویش بریزید. من هم خودم به تنهایی به قصر می‌روم. آنگاه ملکهٔ دربار بین‌النهرین، روبندهٔ خود را بر چهره کشید و در همان جامهٔ کولی‌ها، از مقبره بیرون رفت.

ملکه درحالی‌که به سوی قصر خود برمی‌گشت زیر لب گفت: آمدن دایی آن دخترک گوربه‌گور شده همهٔ نقشه‌های مرا بر هم زد. بدجوری گرفتار شده‌ام. از یک‌طرف مردک فردا با کاروان جهازیه می‌آید و سراغ خواهرزادهٔ خود را می‌گیرد و از طرف دیگر، سه روز بعد سلطان کامکار از راه می‌رسند و دلشان می‌خواهد از راه نیامده دختر امیر ترکمان را به عقد خود درآورند. در صورتی که نه دایی و نه سلطان، هیچکدام خبر ندارند دخترک از این قبرستان درآمده، به کدام قبرستان دیگری رفته است. امّا من پیدایش می‌کنم، حتّی اگر در دل ماهی‌های رودخانه‌های دجله و فرات هم پنهان شده باشد. کسی

از چنگ من تا به حال جان سالم به در نبرده است، که این دخترک چشم‌آبی موبور دوّمی آن باشد. امشب شب حسّاس و سرنوشت‌سازی برای من، یعنی ملکهٔ مقتدر سرزمین بین‌النهرین خواهد بود.

و امّا ای ملک جوانبخت، چون ملکهٔ پریشان و سردرگم، وارد قصرش شد، ابتدا دو تا از افراد سپاهی که مورد اعتمادش بودند را احضار کرد و به هر کدام پنج سکّهٔ زر داد و گفت: بدون آن که کسی باخبر شود، باید به صحرا بروید و به هر ترتیب که شده یک مار سمی خطرناک را گرفته و در کیسه‌ای چرمین قرارداده و برای من بیاورید. دو سپاهی‌هر کدام تعظیمی‌کردند و سکّه‌های طلای خود را گرفتند و به سرعت از قصر ملکه بیرون رفتند. ساعتی دیگر گذشت، هوا رو به تاریکی رفت که اسود و الماس و کافور، صندوق دربستهٔ محتوی جنازهٔ خدمتکار زن جوان بخت‌برگشته را آوردند و تعظیمی‌کردند و ایستادند. ملکه گفت: این صندوق را به قصر موقّت آن دخترک ببرید و بعد برای جبران حماقت خود، برای اینکه سرتان را از زیر تیغ جلّاد نجات دهید، باید حواستان را جمع کنید و یک وظیفهٔ خطیر دیگر انجام دهید. خدا شاهد است اگر باز هم ابلهی کرده و دسته‌گل به آب بدهید دستور می‌دهم زنده‌زنده زیر خاکتان کنند. و آنگاه گفت: آیا شما با دزدان و حرامیان شهر بغداد، ارتباطی دارید یا نه؟ اسود پاسخ داد: من غلام جان‌نثار، دو تا از سردسته‌های اصلی

اوباش بغداد را می‌شناسم که چون موم در کف دستم هستند.

ملکه گفت: بسیار خب، امشب دایی همان دخترکی که چون ماهی از چنگتان لیز خورد و در رفت، در دو منزلی شهر بغداد همراه با کاروان جهاز فتان، سرگرم عیش و نوش و باده‌گساری خواهد بود. شما اوباش شهر بغداد را جمع کنید و وقتی شب از نیمه گذشت و سرهایشان گرم شد و خواب بر ایشان غلبه کرد، به خیمه و خرگاه ایشان حمله کنید. وظیفهٔ اوباش و اراذل، تاراج و چپاول جهیزیهٔ آن دخترک است. وظیفهٔ شما هم کشتن دایی دخترک و دو همراه اوست. مراقب باشید که خون کس دیگری ریخته نشود. فقط کاری کنید که بقیه بترسند و پا به فرار بگذارند. خودتان هم دست به آن جهیزیهٔ گرانقیمت نزنید، هر چه هست نوش‌جان اراذل و اوباش شهر بغداد. من به شما آنقدر سکّهٔ زر خواهم داد تا خفه شوید. ضمناً همین امشب تا دم‌دمای صبح، یکی دو حملهٔ ساختگی هم به خانه‌ها و دکّان‌های مردم شهر باید انجام شود، به طوری‌که اینگونه وانمود شود، سر و کلّهٔ تعدادی راهزن شبانه و حرامی به اطراف شهر بغداد باز شده. حواستان جمع باشد که غیر از دایی دخترک و دو همراهش که سرشان را می‌برید، خون از دماغ کسی نیاید. به خصوص اگر وزیراعظم هم در آن جمع بود، باید مراقب مال و جانش باشید. من تا صبح بیدارم و دلم می‌خواهد سپیده نزده برخلاف دفعهٔ گذشته سربلند برگردید، به اوباش شهر هم بگویید: هر چه گیرشان آمد

نوش‌جانشان، امّا آزاری به کسی نرسانند. بروید تا ببینم چه غلطی می‌کنید.

آنگاه ملکه، پیرزن عجوزه‌ای را که مورد اعتماد خاصّش بود و به ظاهر در آشپزخانه کار می‌کرد امّا انواع سم‌ها و زهرهای مهلک را در اختیار داشت احضار کرد و گفت: آیا کنیز مورد اعتماد که چشم و گوشش بسته باشد و لب از لب باز نکند در دربار سراغ داری؟ کنیز پیر تعظیمی کرد و گفت: آری. ای خاتون بزرگوار، دو تا دیگر هستند از خودم خبره‌تر و ماهرتر. شما هم آنها را دیده‌اید. ملکه گفت: بسیار خب، اوّل برو مقداری زهرمار پیدا کن و با آن دو کنیز خبره و ماهر به نزد من برگرد که باید به قصر موقّت فتّان برویم.

ربع ساعتی نگذشته بود که پیرزن عجوزه با قوطی بسیار کوچکی محتوی زهرمار و آن دو کنیز نابکار به نزد ملکه برگشت. ملکه گفت: حالا سه‌تایی درصندوق را باز کنید و جنازهٔ دخترک را در آورید و روی تخت فتان بخوابانید و بعد مچ پای دخترک مرده را خراش دهید، البتّه به اندازهٔ جای نیش مار. بعد هم مقداری از آن زهر مار را روی آن خراش بریزید. من هم به قصر خودم برمی‌گردم. چند دقیقه که گذشت، شما هر سه‌تایی فریاد می‌کشید: مار، مار، مار، خدا مرگمان بدهد، خاتون مهمان ما را مار نیش زد که بلافاصله دو سپاهی می‌آیند و درکیسهٔ چرمی را باز می‌کنند و ماری را از داخل آن در می‌آورند و سرش را در آستان در اتاق می‌کوبند و می‌روند.

باید در دست یکی از این دو همکارت چکشی، پتکی، تبری، بـالاخره هر چیزی که بتوان با آن سر مار را کوبید وجود داشته باشد. چـون از سر و صدایتان من هم آمدم، در حضور قراولان و نگهبانان جمع‌شـده پشت در اتاق بگویید: مار خاتون مهمان دربار را نیش زد و کشت.

یادتان باشد تا من نیامده‌ام کسی غیر از شما سه نفـر نبایـد داخـل اتاق خواب آن دختر گوربه‌گورشده و فراری شود. از آن دقیقه به بعد همه شما باید مطیع فرمان‌های من باشید.

چون آن پیر عجـوزه و دو همکـار بـدتر از خـودش، در دل شـب فریاد کشیدند: مار، مار، مار، خدا مرگمان بدهد، خاتون مهمـان مـا را مار نیش زد، ملکهٔ فتنه‌گر، سراسیمه و با ظاهری ساختگی، خود را بـه قصر موقّت فتان رسانید و ابتدا به ظاهر و به طور ساختگی، توی سـر خود زد و فریاد کشید: حالا جواب سلطان را چه بدهم؟ و بعـد ادامـه داد: هیچ مرد نامحرمی‌حق ندارد پا به اتاق این دختر بیچـاره بگـذارد. من خودم با این سـه خـدمتکار، ترتیـب همـهٔ کارهـا را خـواهیم داد. آنگاه، همان دو مرد سپاهی را کـه رفتـه بودنـد و مـاری را از صـحرا آورده و آنگونه که شنیدید سرش را کوبیدنـد، بـر در اتـاق گمـارد و تأکید کرد هیچ‌کس حق ندارد پا به دورن اتاق بگـذارد. آنگـاه دسـتور داد که وسایل برای شستشوی جنازه و کرباس بـرای کفـن خـدمتکار بخت‌برگشته آوردند و بعد هم با تظاهر به انجـام‌یـافتن همـهٔ مراسـم خاص، از در اتاق بیرون آمد و به دو مـرد سـپاهی اجیـر شـدهٔ خـود

گفت: همانطور که گفتم هیچ‌کس حقّ ورود بـه اتـاق را نـدارد. فـردا صبح این ناکام بیچاره را در ته باغ بزرگ قصر به خاک مـی‌سـپاریم و مراسم عزاداری درخور برایش برگزار و مقبره‌ای زیبـا بـرایش بـر پـا می‌کنیم.

دو ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود و ملکهٔ ستمکار به سـوی قـصر خود حرکت کرد که در طول راه و در راهرو میان دو قصر با اسـود و الماس و کافور یعنی آن سه غلام سیاه نابکار روبه‌رو شـد. سـه غـلام سیاه تعظیمی‌کردند که ملکه اشاره کرد به دنبال وی بیایند. چـون سـه غلام نابکار وارد قـصر ملکـه شـدند آن فتنـه‌گـر دسیـسه‌بـاز پرسـید: امیدوارم که این دفعه دسته‌گل به‌آب نداده باشید؟

اسود گفت: خاتون بزرگ! خوشبختانه این بار روسفید گـشتیم. آن مرد موردنظـر و دو تـن همـراهش را سـر بریـدیم و چنـان رعـب و وحشتی بـا کمـک اراذل و اوبـاش بغـداد ایجـاد کـردیم کـه همگـی فریادکشان فرار کردند. جالب است عرض کنـیم، قبـل از همـه وزیـر اعظم ترسیده و لرزان بر روی اسب خود پرید و بـه همـراه یـک تـن مراقب خود به طـرف بغـداد تاخـت. اوبـاش هـم دل سـیری از عـزا درآوردند. هر چه بود تاراج کردند، حتّی به تیرک‌های خیمه و خرگاه هم رحم نکردند. ملکه خنده‌ای کرد و یک کیسه پر از سـکّه طـلا بـه اسود داد و گفت: دستتان درد نکنـد، از گنـاه نابخـشـودنی قبلـی‌تـان گذشتم، هنگام تقسیم این سکه‌ها دعوایتان نشود.

ملکه درحالی‌که به طـور مصـنوعی و ساختگی، گریـه مـی‌کـرد و خود را ناراحـت نـشان مـی‌داد، تـه بـاغ ایـستاده بـود و بـه تماشـای خاک‌ریختن، روی قبر دخترک خدمتکاری که جـای فتّـان زیـر خـاک رفته بود مشغول بود که وزیراعظم هراسـان و ترسـان از راه رسـید و خبر ماجرای حمله بـه کـاروان جهیزیـه و کـشته‌شـدن دایـی فتـان و فرستادهٔ امیر ترکمان را در دو منزلی بغداد به دست حرامیان بـه ملکـه داد. ملکهٔ حیله‌گر جیغی کشید و به حالت غش خودش را روی زمین انداخت و کف از دهانش بیرون آمد و با صدایی خفه امّا به طوری که همه بشنوند گفت: خدایا این چه بلایی بود که بـر سـر ایـن دختـر و دایی‌اش آمد. من فردا که سلطان برمی‌گردد جوابش را چه بدهم!

و اینجا بود که شهرزاد لب از سخن فروبست، زیرا سلطانش مانند هفتادوهفت شب قبل دیده بر هم نهاده و به خواب رفته بود.

پایـان شـب هفتـادوهـشتم

و امّا ای سلطان خردمندی که معتمدان را گرامی میداری، امّا هرگز اعتماد صددرصد به یک نفر نمی‌نمایی و مسامحه و اهمال هم در دربارت معنی و مفهوم ندارد! دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه جنایتکار با صدایی خفه امّا به طوری که همه بشنوند، گفت: خدایا این چه بلایی بود که بر سر این دختر و دایی‌اش آمد. من فردا که سلطان برمی‌گردد جوابش را چه بدهم.

و در ادامهٔ ماجرا باید عرض کنم چون وزیراعظم هم از اطرافیان شنید که فتّان را دیشب مار نیش زده و در آنجا دفنش کرده‌اند، زانوهایش خم شد و روی زمین نشست و نالید و زیر لب گفت: بیچاره شدم، فردا سلطان گردن مرا خواهد زد. او قبلش هم به من خواهد گفت: تو بی‌عرضه، لیاقت نگهداری دوسه هفته شهر بغداد و دربارم را نداشتی. بعد التماس‌کنان روی خود را به جانب ملکه کرد تا همان مطالب را با صدای بلند به وی بگوید، امّا ملکهٔ حیله‌گر آنچنان خود را به حالت غش زده بود که هر کس می‌دید، می‌گفت، ممکن است دیگر هرگز به هوش نیاید.

ای سلطان بزرگوار، اجازه بدهید دو ماهی به عقب برگردیم، و البتّه باز هم با اجازهٔ شما می‌خواهم از ملکهٔ افسونگر و جنایتکار دربار بین‌النهرین حرف بزنم. آن ملکهٔ جنایتکار و بی‌رحم، زنی خرافاتی و دهن‌بین بود و شب و روزش، پای صحبت رمّالان و فالگیران سپری می‌شد.

ملکه به قدری وقت خود را صرف رمّالان کرد و پای حرف‌های یاوهٔ آنها نشست، که بالاخره خسته شد و قدغن کرد تا هیچ رمّال و فالگیری را به حضورش نیاورند. تا اینکه در سراسر بغداد پیچید که پیری وارسته از سرزمین هند آمده که از ناصیه و پیشانی افراد، آینده‌شان را می‌بیند و عاقبتشان را می‌گوید و هرگز و هرگز هم تا به حال برای پیشگویی‌های خود پول سیاهی از کسی نگرفته است.

این خبر به گوش ملکهٔ دربار هم رسید. وی به اطرافیان خود گفت: این پیر را هر طور شده به نزد من بیاورید که پیشانی مرا ببیند و آیندهٔ مرا بخواند. امّا برای ملکه خبر آوردند که پیر غیب‌گو گفته است: من‌هرگز پایم را به دربارها و قصرهایی که خشتش از طلا و نقره است نمی‌گذارم. هرکس می‌خواهد مرا ببیند، باید به غاری که بیرون شهر بغداد در آن اقامت گزیده‌ام بیاید، و در ثانی من هرگز به پیشانی زن نامحرم و غریبه نگاه نمی‌کنم تا آینده‌اش را بگویم. به ملکهٔ دربار بگویید، از دیدن من و از این فکر نیز بگذرد.

ملکه نیامدن پیر غیب‌گو را پذیرفت، امّا نرفتن نزد او را قبول نکرد

و روزی از روزها، پیر غیب‌گو، بر دهانهٔ آن غار نشسته و دو چشم بر دوردست‌ها دوخته بود که دید عده‌ای سوار به سوی او می‌آیند. هنوز سواران نزدیک نشده بودند که پیر فریاد برآورد: به ملکه بگویید من نگاه به چهره و صورت زن نمی‌اندازم. ملکه از کجاوه‌اش سر بیرون آورد و گفت: ای پیر وارسته، امر، امر سلطان است. پیر پاسخ داد: من به فرمان خدا عمل می‌کنم. با امر سلطان کاری ندارم. لطفاً اصرار نکنید و برگردید. که ملکه با آن جاه و مقامش بنای التماس و گریه را گذاشت و اطرافیان ملکه نیز بر خواهش و اصرار خویش به پیر افزودند. بالاخره پیر گفت: اینقدر به من التماس و عجز و لابه نکنید، که فقط در پیشگاه خدا باید تضرّع و التماس کرد. بسیار خب، به خاتون خود بگویید بیاید، من فقط به خاطر پرداخت نوعی باج و خراج به حکومت بین‌النهرین، و برای اجازهٔ عبور از این خاک، چنین کاری را انجام می‌دهم.

چون ملکه روبه‌روی پیر غیب‌گو رسید، پیر گفت: دو دست بر چهره و چشم و ابروان خود بگذار و فقط پیشانی خودت را به من بنما. ملکه همان کار را کرد. پیر نظری دقیق و عمیق به مدت حدود دو دقیقه به پیشانی ملکه انداخت و گفت: کافی است، روی خود را از من برگردان و حرف‌های مرا هر چند که تلخ است به خاطر بسپار. شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین نخواهید بود. ملکهٔ جانشین شما به

ظاهر امیرزاده‌ای زیباروست، با چشمانی آبی روشن و خرمن مویی کم‌رنگ که از مشرق دریاچه‌ای بزرگ در شمال سرزمین پارس براساس تعهّد و قراردادی به اجبار و ناخواسته به سوی بغداد حرکت می‌کند و آمدن او باعث می‌شود تا شما... کافی است... بس است... بلند شوید بروید.

و امّا ای همراه شبانهٔ قصه‌های شهرزاد، و ای پادشاه بااقتدار جزایر معمور و آباد، ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین، وقتی خود را در انجام نقشه‌هایش موفّق دید و دخترک خدمتکار بخت‌برگشته را جای فتّان‌گمشده، زیر خاک کرد و کاروان جهیزیه را به تاراج داد و دایی فتان و همراهانش را آن‌طور سَبعانه به قتل رسانید، بعد از آن گریه و زاری‌های دروغین بر سر آن گور ساختگی و مسخره، به قصر خود برگشت.

ملکه، وزیراعظم را احضار کرد و به او گفت: متأسفانه هر وقت که سلطان بزرگوار سایه‌اش از سر شهر بغداد دور می‌شود، فلاکت تمام بغداد و نکبت سراسر قصر را در برمی‌گیرد. از جمله آنکه، اکنون هم در شهر ناامنی پدید آمده، و هم در قصر حادثهٔ ناميمونی رخ داده است. اوّل به من بگو که حضرت سلطان کی وارد بغداد می‌شود؟ وزیر باهوش امّا ترسو، تعظیمی کرد و گفت: طبق آخرین خبری که پیک‌های تیزرو ساعتی قبل برایم آوردند، موکب حضرت سلطان پس‌فردا بعدازظهر وارد بغداد می‌شود.

ملکه صحبت وزیراعظم را قطع کرد و گفت: بسیار خـب، ترتیـب یک استقبال رسمی از حضرت سلطان را بدهید. از پای پله‌های تـالار قصر تا میدان بزرگ شهر را فرش کنید. دخترکان بغدادی با دسته‌هـای گل در این مسیر باید در دو طرف ایستاده باشند، از دروازهٔ غربی کـه حضرت سلطان وارد شهر می‌شود، به فاصلهٔ هر پنجاه قـدم یـک گـاو قربانی شود، بیرون دروازهٔ غربـی، خیمـهٔ خرگـاهی بـرای اسـتراحت ایشان برپای دارید که خود من هم در آنجا خواهم بود. حتماً طشت و لگن طلا با آب و گـلاب و چوبـک و سـدر بـرای شستـشوی سـر و صورت و دست و پای ایشان باید آماده باشد. خود شما هـم بایـد بـا بزرگان و امرا و وزرا تا یک منزلی بیرون دروازه برویـد و در آنجـا از حضرت سلطان استقبال کنید. ضمناً دستور دهید زمین را در آن فاصلهٔ یک منزلی تا دروازهٔ غربی آب‌پاشی کنند تـا گـردی بـه آسـمان بلنـد نشود که غبار بر گونه و چهرهٔ سلطان بنـشیند. ضـمناً ترتیـب کفـن و دفن فرستادهٔ امیر ترکمان و همراهانش را فردا صبح زود داده، و فـردا را هم در شهر بغداد به خاطر این ضـایعهٔ اسـفبار، و بـه احتـرام امیـر ترکمان، عزای عمومی اعلام کنید.

یادتان باشد شما و همراهانتان که تا یک منزلی به استقبال حضرت سلطان می‌روید حق ندارید به هیچ‌وجه از ماجرای کشته‌شدن فتـان و دایی‌اش با حضرت سلطان حرفی بزنید. وقتی خـستگی راه از وجـود شریفشان دور شد و جسم و جان مبارکشان آرامش یافـت، مـن خـود

می‌دانم چگونه موضوع را با ایشان در میان بگذارم. فراموشتان نشود که شما ای وزیر، فقط دوازده سال است، آن هم به توصیه و درخواست من به این مقام رسیده‌اید، و هرگز هم روزی دو سه ساعت بیشتر با حضرت سلطان نبوده‌اید. امّا من بیست‌وچهار سال است که ملکهٔ دربار هستم و شب و روزم با ایشان می‌گذرد. پس من بهتر از شما و هر کس دیگر می‌دانم که هر حرفی را در چه موقعی باید به ایشان گفت.

ضمناً آیا از حمله‌کنندگان به قافلهٔ حاوی محمولهٔ جهیزیه و قاتلان دایی فتان و همراهانش خبری به دست آورده‌اید؟ وزیر گفت: طبق دستور خاتون بزرگوار، من خود در آن شب در مجلس بزم بودم، حمله‌کنندگان دو دسته بودند: دستهٔ اول یک گروه سه نفری که حتی در تاریکی شب هم نقاب بر صورت داشتند و فقط آمدند و سر آن سه نفر را بریدند و رفتند، و یک کاسه یا بشقاب هم با خود نبردند، و گروه دوّم که بسیارشان اوباش سرشناس شهر بغداد بودند و خونی نریختند، امّا هر چه یافتند با خود بردند.

در این موقع ملکه گفت: بسیار خب، اول به اتفاق داروغهٔ شهر، فردا صبح بعد از مراسم کفن و دفن فرستادگان امیر ترکمان، نزد سردسته‌های اوباش و اراذل شهر بغداد بروید و از جانب من به ایشان بگویید: این مرتبه ملکهٔ باهوش دربار، به خاطر ورود حضرت سلطان بعد از حدود یک ماه مسافرت و دوری از بغداد، همهٔ شما را

می‌بخشد. اما اگر بار دیگر فریب این ایرانی‌های دشمن دیـرین مـا را بخورید، همهٔ شما را در جهنمی از آتش می‌سوزانم.

در این موقع وزیر تعظیمی دیگر کرد و گفت: فرمودید ایرانی‌های دشمن دیرین ما؟ که ملکه پاسخ داد: بله. جاسوسان مـستقر در بارگـاه امیر ترکمان، خبر معاهدهٔ بین سلطان با امیر ترکمان را به پادشاه ایـران رسانیدند و این نقشه و توطئه‌ها را هم ایرانی‌ها چیدند که بین سلطان سرزمین بین‌النهرین و امیر ترکمان به جای دوستی و مودت، دشمنی و کدورت بیفتد. من از همه چیز باخبرم، بگذار سلطان پایش بـه بغـداد برسد، می‌دانم چه باید کرد. ضمناً آنچه را هم که الآن می‌شنوی هرگز جایی بازگو مکن. مطلب ایـن است که آن مـار سـمی را هم به اتـاق فتـان بخـت‌برگشته ایرانی‌ها انداختند. وزیراعظم با ترس پرسید: یعنی ایرانی‌ها به دربار ما هم نفوذ کرده‌اند؟ که ملکه گفت: آری، ولـی مـن ایشان را شناسایی کرده‌ام. آنها سه نفرند. امّا خیالت راحـت باشـد کـه در مقامات بالا نیستند.

چون وزیراعظم باهوش امّا ترسو و دست‌نشاندهٔ ملکـه، از بارگـاه بیرون رفت، آن زن حیله‌گر دسیسه‌ساز باز گفت: و امّا کار اصلی مـن از حالا شروع می‌شود. آنچه را که من تا بـه حـال بـا موفقیـت انجـام داده‌ام، همه برای وقت‌کشی و به‌دسـت‌آوردن فرصـت مناسـب بـوده است. حالا باید سر مار اصلی را، همانطور کـه دیـشب آن دو سـپاهی سر آن مار نیش‌زده را کوبیدند، بکوبم. که مار را اگر رها کنـی، نـیش

خود را بالاخره می‌زند. من هنوز حرف‌های آن پیر غیب‌گوی هندی را فراموش نکرده‌ام، که گفت: شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد همان دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین نخواهید بود. جانشین شما، به ظاهر امیرزاده‌ای است با چشمانی آبی روشن. آری آن دو ماهی که پیرغیب‌گوی هندی گفت، هفتهٔ دیگر به پایان می‌رسد. در ثانی آن پیر هم نتوانست محکم و قطعی و درست پیش‌بینی کند، آخرش‌هم که حرفش را خورد و تمام نکرد. البته که من هرگز ترسی به دل خود راه نداده‌ام، امّا باید علاج واقعه را قبل از وقوع به طور کامل کرد. این دختره شاید گوشه‌ای پنهان شده است که دایی جانش بیاید. حال که دایی‌اش به درک واصل شد، پس دیگر پشت و پناهی ندارد. هر کس هم که او را از قبر درآورده اگر زنده به دستش رسیده باشد فقط دو سه روزی نگاهش می‌دارد و بعد دورش می‌اندازد. این دختره اگر غلط نکنم، توی همین شهر بغداد است، پیدایش می‌کنم. دستور می‌دهم تمام خانه‌ها را یک‌به‌یک زیر و رو کنند.

بله، بالاخره من این فتّان ترکمانی را به چنگ می‌آورم. خام‌کردن سلطان هم با من. بیست‌وچهار سال است که مثل موم توی دست من است و همیشه هم سرگرم عیش و نوش‌های کودکانهٔ خود می‌باشد. اگر آن غیب‌گوی‌هندی نگفته بود که فتّان ممکن است به جای من، ملکهٔ بغداد شود و این ترس را در دلم نینداخته بود که کاری با این

عروسک موبور چشم‌آبی نداشتم. مگر حرمسرای سلطان سال‌ها نیست که پر از این عروسک‌های بی‌اراده است.

امّا حالا دیگر شکل عوض شده است. مثل اینکه باید از اسود و الماس و کافور، آن سه سیاه بی‌رحم کمک بگیرم. باید به آنها بگویم یکی یک کیسه پر از سکه‌های زر به شما می‌دهم به شرطی که فتان را بیابید، وهر که اوّل خبرش را برای من بیاورد، فتان چشم‌آبی از آن اوست.

ملکه آن سه غلام نابکار را احضار کرد و به ایشان گفت: با تمام نادانی و ابلهی که مرتکب شدید، امّا من با شما بد نکردم و به جای آنکه دستور بدهم سر از تنتان جدا کنند جیب‌هایتان را پر از سکّه‌های زر کردم. از حالا به بعد باز هم باید دست به کار شوید و بدون لحظه‌ای توقف طبق دستور من عمل کرده و دزد و رباینده آن صندوق را پیدا کنید. هنوز من نمی‌دانم که فتان زنده از زیر خاک بیرون آمده یا مرده. اگردزد، فتان را مرده از زیرخاک درآورده بود که جواهراتش را می‌ربود و جنازه‌اش را گوشه‌ای می‌انداخت و می‌رفت. پس آن نابکاری که بر بالای درخت ناپدید بود و شما چشم کورتان وی را ندید، فتّان را زنده با خود برده است. آن صندوق به آن بزرگی‌هم چیزی نبود که بتواند از دید دیگران پنهان بماند. وظیفهٔ شما این است که اولاً به دروازهٔ غربی بغداد بروید و از دروازه‌بانان بپرسید، آن روز صبح وقتی دروازه را گشودند مردی را دیده‌اند که به

همراه زنی وارد شهر شود و یا کسانی را دیده‌اند که صندوقی را بر دوش داشته باشند و داخل شوند. اگر از پاسخ دروازه‌بان‌ها چیزی دستگیرتان شد که چه بهتر، والّا باید تمام آبادی‌های سر راه غربی بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیرورو کنید تا فتّان را بیابید.

چون قصّه بدینجا رسید، بازهم سلطان جزایر هند و چین را خواب درربود و شهرزاد قصّه‌گوی ایرانی‌الاصل هم جان سالم به در برد و به سوی خوابگاه خویش رفت.

پایان شب هفتادونهم

و امّا ای سلطان خردمندی که همواره می‌فرمایید: امرا و فرمانروایان، باید وزیران و دبیران و والیان و فرماندهان مملکت خویش را، خودشان بادقّت و حوصله و شناخت کامل انتخاب کنند، نه با توصیه و سفارش و تحمیل اطرافیان کسی را به کار گمارند! خاطر شریفتان هست دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه به سه غلام سیاه گفت: شما باید تمام آبادی‌های سر راه غربی بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیر و رو کنید تا فتّان را بیابید، من هم اینجا منتظر می‌مانم تا بروید و هر چه زودتر خبری خوب برای من بیاورید. ضمناً هر جا که می‌روید خود را غلامان مخصوص من، یعنی ملکهٔ دربار بین‌النهرین معرفی کنید.

اسود و الماس و کافور زمین ادب بوسیدند و از بارگاه ملکهٔ حیله‌گر خارج شدند و یک‌راست و باسرعت به جانب دروازهٔ غربی بغداد حرکت کردند. چون وارد مقر دروازه‌بانی شدند و خود را معرفی کردند، دروازه‌بان‌ها از ترس هر سه‌تایی گفتند: آن روز نزدیک ظهر دو مرد را دیدند با دو قاطر، که بار قاطر اولی گندم و بار قاطر دومی یک صندوق بود و داخل شهر شدند. اسود و الماس و

کافور نشانی و سراغ مرد قـاطرچی را از دروازه‌بـان‌هـا گرفتنـد ولـی نتوانستند نشانی درست و مشخصی به دست بیاورند.

آنگاه هر سه از دروازه و از نـزد دروازه‌بـان‌هـا بیـرون آمـده و بـه توصیهٔ اسود به سراغ آسیابان‌ها رفتنـد و پـرس‌وجـو کردنـد کـه بـار گندم‌های آردشدهٔ آسیابشان را چه کسانی به نانوایی‌ها می‌برند و یا بار گندم‌ها را از سر خرمن چه کسانی به آسـیاب‌هـا مـی‌آورنـد. بـالاخره توانستند مرد قاطرچی آن روز را پیدا کنند. اسود از وی پرسید تـو آن روز دوست مـا را از مقبـره بـا آن صنـدوق بـــه کجـــا بـــردی؟ کـه مـرد قاطـرچی جـواب داد: بـه در خانه‌اش. ناگهان الماس فریادکشان پرسید: خانه‌اش کجاست؟ مرد قاطرچی گفت: شما چـه جـور بـاهـم دوست هستید که نشانی خانه‌اش را از من می‌پرسـید؟ ناگهـان اسـود سیلی محکمی بـه صـورت قـاطرچی زد و گفـت: فـضولی موقـوف! پرسیدم خانه‌اش کجاست؟ بازهم قاطرچی گفـت: ای جـادوگر سـیاه زود از کوره در رفتی. نه به آن رفیق خوشگل و خوش‌اخلاقتان که بـا مشتش سکه‌های طلا به صورتم می‌ریخت، نه به شما سیاهان زشت‌رو که سیلی به صورتم می‌زنید. به شما بگویم من از آن بیـدهایی نیـستم که از این بادها بلرزم. به قدری این دو قاطر به من لگد زده‌اند که مـن محال است از سیلی‌های شما جا خالی کنم.

در این موقع کافور به زبان زنگباری حرفی به اسـود و المـاس زد که هر دو دست در جیب خود کرده و هـر کـدام دو سـکهٔ زر بیـرون

آورده و نشان مرد قاطرچی دادند. قاطرچی رو به کافور کرد و گفت: پس تو چرا دستت خشکیده و توی جیبت نمی‌رود؟ کافور هم دست در جیب خود کرد و دو سکه بیرون آورد و سه‌تایی جمعاً شش سکّه طلا به قاطرچی دادند. مرد قاطرچی سکه‌ها را روی زمین گذاشت و گفت من احتیاجی به این سکه‌های طلای شما ندارم. چون زحمت می‌کشم و عرق می‌ریزم و نان بخور و نمیری به دست می‌آورم، فقط می‌خواستم شما را امتحان کنم که چقدر دست و دلباز هستید. بسیار خب، بیایید تا شما را ببرم و خانهٔ آن رفیق جادوگر زیباروی‌تان را نشان بدهم.

مرد قاطرچی درحالی‌که باخود می‌گفت: من آنقدر نامرد نیستم که آن مرد مهربان خوبرو و آن دخترک خوشبوی توی صندوق را لو بدهم، به جلو می‌رفت و سه سیاه دنبالش بودند. آنگاه قاطرچی گفت: و امّا علّت اینکه آن سکه‌های زر را از شما نگرفتم این است، مکانی که من آن روز آن جوان خوبرو را با آن صندوق دربسته بردم، خرابهٔ دو دری است در پشت کاروانسرایی که وقتی من با قاطر وارد خرابه شدم از ترس خشکم زد. می‌دانید چرا؟ چون غول بی‌شاخ و دمی را گوشهٔ خرابه دیدم که به قهقهه می‌خندید. ولی آن جادوگر خوبرو به من گفت: نترس غول با تو کاری ندارد. این غول پدر من است و غول هم درحالی که با خنده می‌گفت: از تو ممنونم که پسر و عروسم را به من رساندی، با یک دست صندوق را از زمین برداشت و

با دست دیگرش آن جوان خوبرو یا پسرش را از زمین بلند کرد و در یک چشم برهم‌زدن در آسمان مانند دود گم شد. حال باز هم می‌پرسم آیا دوست دارید شما را به آن خانه ببرم؟

چون اسود و الماس و کافور گفتند آری، قاطرچی صاحب معرفت مقداری سه غلام سیاه را این کوچه و آن کوچه گرداند و بالاخره در ته چهارسوق بازار عراق و پشت کاروانسرایی آنها را به خرابهٔ دو دری کشاند که تعریفش را کرده بود. آنگاه سؤال کرد حال اگر حضرات سیاه دست و دلباز، با من امری ندارند دنبال کارم بروم و وقتی داشت پی کار خودش می‌رفت، گفت: پیشنهاد می‌کنم اینجا زیاد نایستید. تصور نمی‌کنم غوله دوباره بیاید اینجا که شما را هم با خودش ببرد.

مرد قاطرچی رفت و سه غلام هم به دربار رفتند و تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کردند. که ملکه هم روبنده به چهره انداخت و به همراه سه غلام به آن خرابهٔ دو در آمد. و چون آن خرابه را دید، حرف‌های مرد قاطرچی را که غلامان برایش بازگو کرده بودند باور کرد و آهی از ته دل کشید و گفت: حال باید قبول کنم که مرغ از قفس پرید. امّا هنوز نمی‌توانم قبول کنم که فتّان از طایفهٔ جادوگران باشد.

آنجا بود که ملکه به مصداق ضرب‌المثل معروف خائن همیشه در حال ترس و شک است، با خود گفت: هیچ بعید نیست تمام فتنه‌ها

زیر سر همین سه غلام سیاه زنگباری باشد، و آنها خودشان دختر ک را در گوشه‌ای پنهان کرده باشند. البته در سرزمین ما، دیوان و غولان و جادوگران هم هستند و شنیده‌ام که گاه‌گاهی هم شیرین‌کاری‌هایی انجام می‌دهند. درست است که من در اول حرف این سه غلام نابکار را قبول کردم، امّا منی که بیست و چهار سال است ملکهٔ سرزمین بین‌النهرینم و شیطان را هم درس می‌دهم و خودم تا به حال طراح هزار دسیسه و توطئه بوده‌ام، کلاه سرم نمی‌رود. باید جاسوسانی را بگمارم تا سر از کار این سه غلام سیاه دربیاورند.

ملکه قدری فکر کرد و باخود گفت: پیدا کردم، هیچ‌کس بهتر از آن دو سپاهی جلاّد نیست. به آنها دستور می‌دهم که طرح دوستی و رفاقت را با این سه ملعون بریزند و از ایشان حرف بکشند. به این جهت رو به الماس و اسود و کافور کرد و گفت: بسیار خب، از زحمتی که کشیدید ممنونم. این چند روزه خیلی خسته شدید. به شما یک شبانه‌روز مرخصی می‌دهم. بروید و بگردید و خستگی را از تن خود بیرون کنید که چون سلطان تشریف بیاورند ما کارهای زیادی داریم و شما هم باید شبانه‌روز در خدمت حضرت سلطان باشید.

ملکه از غلامان جدا شد و به دربار برگشت و آن دو سپاهی دست‌نشانده را احضار کرد و به ایشان گفت: می‌خواهم بدانم رابطهٔ دوستی شما با این سه غلام سیاه چقدر است. دو سپاهی گفتند: بسیار خوب، و ملکه ادامه داد: پس گوش‌های خود را خوب باز کنید. شما هم به نزد ایشان بروید و بگویید ما هم یک روز مرخصی از ملکه

گرفته‌ایم، ضمناً به ایشان پیشنهاد کنید که یک شبانه‌روز مرخصی خود را باهم بگذرانید. چون می‌دانم این غلامان من، بسیار خسیس هستند، به آنها بگویید یک شبانه‌روز را مهمان شما دو نفر هستند. خوب حواستان را جمع کنید و تمام حرف‌هایی را که ایشان در طول این یک شبانه‌روز می‌زنند و یا جاهایی را که می‌روید و با افرادی که برخورد می‌کنید برای من گزارش کنید. ضمناً اگر می‌توانید آنها را مست کنید و دقّت کنید که در مستی چه می‌گویند.

دو سپاهی طبق دستور ملکه که پنج سکهٔ طلا هم برای خرج پذیرایی به ایشان داده بود رفتار کردند و بعد از یک شبانه‌روز برای ملکه خبر آوردند که، بعد از آنکه ما پنج نفر شدیم. ابتدا الماس چند دقیقه‌ای به آشپزخانه رفت و مدتی کوتاه با پیر عجوزهٔ آشپزخانه گفت‌وگو کرد و بعد با هم به یکی از قهوه‌خانه‌های جنوب شهر بغداد و کنار رودخانهٔ دجله رفتیم و پنج‌تایی بنگ و حشیش کشیدیم و باده خوردیم و قهقهه زدیم. فقط یک‌بار الماس درحین مستی گفت: به خدا ما دیگر از خدمت در دربار خسته شده‌ایم. کاش تاجر پولداری پیدا می‌شد و ما را می‌خرید و با خود می‌برد. دوست دارم دو سه سالی غلام ناخداهای کشتی در روی دریاها باشم، که کافور و اسود هم گفتند: الماس، حرف دل ما را می‌زنی. بعد هم ای خاتون بزرگ، آنها آنقدر کشیده و نوشیده بودند که از حال رفتند و خرناسشان تا صبح گوش همهٔ اهالی قهوه‌خانه را کر کرد.

ملکه بعد از مرخص‌کردن دو سپاهی با خود گفت: که این لعنتی‌ها

از خدمت در دربار خسته شده‌اند و فیلشان یاد هندوستان کرده. بسیار خب، خودشان تکلیف خودشان را روشن کردند. اگر می‌خواهند بروند، بروند. امّا جایش را من تعیین خواهم کرد که آنجا فقط یا قبرستان است یا رودخانه‌های دجله و فرات، البتّه بعد از مردن.

و امّا ای سلطان مقتدر کامکار، مدّتی است که از غانم برایتان صحبت نکرده‌ام و از زمانی که او فتّان را همراه با نامه‌ای به جانب بیت‌المقدس و نزد خواهرش فرستاد، خبری از وی نداریم. حال اجازه بدهید سری به خانهٔ غانم بزنیم تا بدانیم که او در چه حال و روز است. غانم بعد از آنکه صندوق را از زیر خاک در مقبرهٔ گورستان متروکه درآورد و چشمش در چشمان فتان افتاد، دیگر آن غانم قبلی نبود؛ آتشی سراپای وجودش را فراگرفته و او را همچنان و همواره می‌سوزاند و وقتی که فتّان را به همراه خدمتکاران مورد اعتماد خود به بیت‌المقدس فرستاد، درد دوری و فراق نیز بر زبانه و شعلهٔ عشق اضافه شد و چون از خبر مرگ دایی فتان و خاکسپاری خود فتان در قصر پادشاه باخبر شد، سیل اشک نیز بر درد فراق و آتش عشق اضافه شد که سیل اشک شعلهٔ آتش را بیشتر و شدت و عمق درد را زیادتر کرد.

برای غانم، محرز و مسلّم بود که مأموران ملکهٔ سفّاک، در راه بیت‌المقدس و اصلاً چه بسا همان بیرون دروازهٔ بغداد، فتان و همراهانش را دستگیرکرده و به دربار برده و ملکه، فتان را دوباره زیر

خروارها خاک فرستاده. غانم غـرق درآن افکـار و تـر دامـن از سـیل اشک بود که شنید، درخانه‌اش را کسی مـی‌کوبـد. چـون خـدمتکاران خود را به همراه فتّان فرستاده بود، شخصاً رفت و در خانه را گـشـود که مرد قاطرچی را مقابل خود دیـد. مـرد قـاطرچی گفـت: جـوانمرد اجازه بده داخل شوم که مطلب مهمی را باید با تو در میان بگـذارم و چون وارد دالان خانهٔ غانم شد، تمام ماجرای آمدن آن سه غلام سـیاه را برای غانم بازگو کرد و ادامه داد، درست است که من یک قاطرچی فقیرم، امّـاهنـوز خـودم را صـاحب مـرام و دارای معرفـت مـی‌دانـم. وهرگزهم [تا زنده باشم] آدم‌فروشی نمی‌کنم. من آن چند غلام احمق آمده از سوی ملکه را خام کردم و به قول معروف سرشان را به طـاق کوبیدم و آنقدر باهوش‌هستم تا بفهمم توی آن صندوق آن روز، دختر امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد.

چون قصّه بدینجا رسید، سلـطان را خواب درربود و شهـرزاد هـم مانند هفتاد و نه شب گذشته جان سالم به در برد و سـرش زیـر تیـغ جلّاد نرفت.

پایان شب هشتادم

و امّا ای سلطان فهیم و علیم و حکیمی که همواره می‌فرمایید آدمیزاد به جای کینه و حسد و بغض‌داشتن و دست به جنایت‌زدن، اگر با مهرورزی و خردمندی توأمان زندگی کند، صاحب دو گنج بی‌پایان در دوران حیات خود و یک گنج بیکران بعد از مرگش خواهد شد که آن دو گنج بی‌پایان دوران حیات یکی وجدان راحت و دیگری خانواده‌ای مهربان و خوشبخت بوده و گنج بیکران به جا مانده بعد از مرگ هم نام نیک می‌باشد! دیشب قصه به آنجا رسید که مرد قاطرچی به غانم گفت: من می‌دانم توی آن صندوق دختر امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد. پسرجان بیخودی زانوی غم در بغل نگیر. اگر ملکه دستش به دختر داخل صندوق تو رسیده بود که امروز غلام سیاه‌ها را نزد من نمی‌فرستاد. پس بدان خبر به‌خاک‌سپردن فتّان در ته باغ قصر، شایعه و دروغ است و دختر امیر ترکمان را تو به هر جایی که فرستاده‌ای تاکنون رسیده است. من فقط آمدم به تو بگویم که ملکه سخت دنبال تو می‌گردد. تصور نمی‌کنم آن دروغی را که به غلامانش گفته‌ام او هم باور کند. آمده‌ام به تو پیشنهاد بدهم که اگر می‌توانی، باید

برای مدّتی از بغداد خارج شوی. اصلاً برو به همان جایی که آن دختر را فرستادی.

غانم قدّی راست کرد و بلند شد و نشست و خانه و مال‌التجاره‌اش را دست مرد قاطرچی سپرد و گفت: من هم به سوی بیت‌المقدس حرکت می‌کنم. این خانه و اثاث دست تو امانت. مرد قاطرچی گفت اثاثیه و مال‌التجارهٔ تو را می‌برم در فلان کاروانسرا و خودم هم مثل شیر بالای سرآن به مراقبت می‌نشینم، چون صلاح نیست در این خانه نگهداری شود. تو هم هر وقت خواستی مرا پیدا کنی به همان کاروانسرا بیا. برخیز که وقت تنگ و توطئه‌گر پرقدرت قهار در کمین است.

غانم گفت: من می‌مانم و در جابه‌جایی اثاثیه و مال‌التجاره‌ام به تو کمک می‌کنم و تو هم پی‌جویی کن هر وقت کاروانی به سوی دمشق یا حلب و بیت‌المقدس حرکت کرد، مرا همراه ایشان بفرست. در این شرایط درست نیست من با این همه سرمایهٔ نقدی به تنهایی سفر کنم. خدا عمرت را زیاد کند که مرا از نگرانی و غصّه نجات دادی.

ای پادشاه کامکار و جوانبخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت! عرض کردم وقتی دو مرد سپاهی دست‌نشاندهٔ ملکه برای وی خبر آوردند که غلام سیاه‌ها به ایشان گفته‌اند از کارکردن و ماندن در دربار خسته شده و در آرزوی این هستند که کسی پیدا شود و آنها را بخرد و با خود ببرد، ملکه با خود گفت، بسیار خب، اگر

می‌خواهند بروند، بروند، امّا جای بعدیشان را من تعیین مـی‌کـنم، کـه آنجا فقط قبرستان است، شاید هم رودخانه‌های دجله و فرات باشد و بعد از قدری فکرکردن ملکه باصدای بلندتری بـه خـود گفـت: راه و مسیر رسیدن این سه غلام سیاه نمک‌به‌حـرام بـه مقـصد را هـم پیـدا کردم. اسود و کافور را فردا مقابل سـلطان بـه جـرم جاسوسـی بـرای ایرانیان، همین دو سپاهی گردن خواهند زد و الماس را هم که بیـشتر بلبل‌زبانی کرده، دستور می‌دهم همین امـشب زهـرش بدهنـد و تـوی رودخانهٔ دجله پرتش کنند.

اصلاً باید قبل و همزمان با ورود سلطان بـه بغـداد، ایـن سـه نفـر بمیرند. من زیاد مطمـئن نیـستم اینهـا بتواننـد همیـشه زبانـشان را در دهانشان نگاه دارند. غیر از کارهای قبلـی‌شـان، هـم دایـی فتـان ودو همراهش را سر بریدند و هم از مـاجرای ناپدیدشـدن فتـان باخبرنـد. حال آنکه من می‌خواهم نزد سلطان اینگونه وانمود کنم که فتان را مار نیش‌زده و قبـرش تـه بـاغ اسـت، بـه ایـن جهـت، ملکـه، آن پیـرزن عجوزه‌ای که انواع سم‌هـای مهلـک و زهرهـای کـشنده را نگهـداری می‌کرد و به ظاهر در آشپزخانه خدمت می‌کـرد احـضار کـرد و بـه او گفت: دست تو و همکارانت درد نکند که بـسیار وظیفـهٔ خـود را، در مورد جازدن آن خدمتکار جـای فتّـان و بـه خـاک‌سـپردن او، خـوب انجـام دادید. امّا حالا کار دیـگری از تو می‌خواهم و مزد ایـن کـارت هم بیست سکّهٔ طلاست. پیـرزن عجـوزه تعظیمـی کـرد و گفـت: آن

سکّه‌های طلا که مرحمتی خاص خاتون است، من بی‌مقدار روی چشم خود می‌گذارم. امّا اجرای دقیق و موبه‌موی اوامر سرکار وظیفهٔ من است. اگر سکّه هم مرحمت نفرمایید، به سرعت برق و با دقّت و وسواس هر چه بفرمایید انجام می‌دهم.

ملکه گفت: امشب کسی را نزد تو به آشپزخانه می‌فرستم که بیاید و پیغامی از طرف من به تو بدهد. اولاً باید امشب بوی غذاهای خوشمزه سراسر آشپزخانه را پر کرده باشد. من امشب به آشپزباشی مخصوص، دستور طبخ کباب برّه داده‌ام. وقتی آن کس آمد و پیغام مرا آورد، به خوردن شام دعوتش کن و بعد هم یک بشقاب چلوی زعفرانی با دو سیخ کباب برّه توی سینی بگذار و بگو نوش‌جانتان. امیدوارم حالیت شده باشد که این چلوکباب باید از کدام نوع چلوکباب‌ها باشد. دفعهٔ اوّلت هم نیست که از این چلوکباب‌ها به مردم می‌دهی. منتها هیچ کدام از قربانی‌های دست‌پختت تا به حال جلوی چشمت جان نداده بودند، غیر از این آدم.

اشکالی ندارد وقتی مُرد، با آن دو کنیز پر زور و قدرت که همکارت هستند، سرودست‌وپای مهمان چلوکباب‌خورده را بگیرید و ببرید و توی یک گونی بیندازید و آن وقت مرا خبر کنید، تا البتّه به ظاهر برای سرکشی آشپزخانه بیایم. پیرزن عجوزه پرسید: ای خاتون بزرگ با حضور آشپزباشی مخصوص و وردست‌های او، آیا انجام این کار در آشپزخانه توسط من ممکن است؟ ملکه فریاد کشید: ابله

فضولی موقوف، فکر آنجا را هم کـردهام. امـشب غـذا را تـو و آن دو کنیز باید بپزید، زیرا آشپزباشی و دستیارانش اکنون در آشپزخانهٔ برپـا شده در بیرون دروازهٔ شهر سرگرم تدارک ناهـار فـردا ظهـر حـضرت سلطان و همراهان ایشان هستند. در این موقع پیرزن عجوزه تعظیمـی کرد و گفت: بریده باد زبانم اگر بار دیگر روی اوامر و فرمایشات شما فضولی کرده و حرفی بزنم. امّا ممکن اسـت خـاتون بفرماینـد کـه آن شام زهرآلود را باید به چه کسی بخورانم؟ ملکه پاسخ داد: به المـاس. که ناگهان لرزه‌ای بر اندام پیرزن عجوزه افتاد.

و امّا ای سلـطان بزرگـوار تاکنون که این همه از ملـکهٔ بی‌رحم و مقـتدر سرزمین بین‌النهرین سخن گفته و تا این اندازه که از سه غـلام سیـاه زنگباری صحبت به میـان آورده‌ام هـرگـز نگفتـه و حـضرت سلطان نمی‌دانند این ملکهٔ سفاک و بی‌رحم که بوده و بیست و چهـار سال قبل از شروع داستان، از کجا و از کـدام خانـدان برخاسـته و بـه قصر سلطان سرزمین بین‌النهرین آمده است و سه غلام سیاه زنگبـاری هم که شب آخر عمر خود را سپری می‌کنند، چگـونه و چـه‌جـور راه به دربار سلطان سرزمین بین‌النهرین پیدا کردند.

حال به بیان این مورد می‌پردازم. هنوز سلطان سرزمین بین‌النهـرین ولیعهد بود و جوانی بیست و پنج ساله که پدرش سلطان وقت، طلای بیست ساله، دختر سلیمان زینی فرمانروای دیار حلب را برای پـسرش خواستگاری کرد که سلیمان زینی با جان و دل، طـلا را روانـهٔ دربـار

بین‌النهرین نمود تا به عقد ولیعهد آن سرزمین درآید و به‌همراه جهیزیهٔ فراوان و جواهرات بسیار و کنیزان متعدد، دو غلام سیاه زنگباری را که حاجب مخصوص بارگاه، در پانزده سالگی از بازار برده‌فروشان خریده و مقطوع‌النسل نموده و به صورت خواجگان درآورده بود، به عنوان غلامان خواجهٔ اندرون، همراه عروس به دربار بین‌النهرین فرستاد. سلیمان زینی به طلا دخترخویش در مورد اسود و کافور سفارش بسیار کرد و گفت: تو را که دختری تنها هستی و به سرزمین غربت و دوردست می‌فرستم، توصیه می‌کنم که هرگز بر غلامان غریبهٔ دربار اعتماد نکن. من سفارشات لازم را ضمن دادن وعده‌های بسیار به این دو غلام خواجه‌شده، کرده‌ام. و الحق که اسود و کافور، در طول بیست و چهار سال، چه دو سال دوران ولیعهدی و چه بیست و دو سال ایام سلطنت سلطان، نهایت فداکاری را در حقّ خاتون خویش روا داشتند و بیشترین ارادت و اخلاص را به وی ورزیدند. امّا آن طلای حلبی که دیگر سلطان موم دستش شده بود، چنان عنان اختیار را در مشت و زمام امور را در دست خود گرفته بود که اصلاً دیگر اعتنایی به غلامان خواجه‌شدهٔ وفادار خویش نداشت. او حتّی وزیراعظم دربار که پسر بزرگ امیر سپاه پدرش بود و با ترفند و دسیسه‌بازی به مقام وزارتش رسانیده و همیشه ساکت بود و بر کَرده‌های ملکه همواره چشم می‌بست را هم به حساب

نمی‌آورد، چه رسد به اسود و کافور که رشتهٔ باریک جانشان در دست پرقدرت ملکه یا طلای حلبی بود.

و امّا ای سلطان صاحب حشمت و ای بر شهرزاد، ولی‌نعمت! اگر خاطر شریفتان باشد، عرض کردم وقتی پیر عجوزه از ملکه پرسید آیا ممکن است خاتون بزرگ بفرمایند که من آن شام زهرآلود را به چه کسی باید بخورانم، و ملکه پاسخ داد به الماس، لرزه‌ای بر اندام پیرزن عجوزه افتاد. باز اگر سرور بزرگوار من به خاطر داشته باشند، اشاره کردم که اسود و کافور از کجا و چگونه راه به دربار باز کردند و غلام خواجگان مخصوص طلای حلبی، ملکهٔ بین‌النهرین شدند. امّا حال اجازه می‌خواهم عرض کنم که الماس چگونه و از کجا راه به دربار پیدا کرد.

حدود سی سال قبل از زمان وقوع داستان که آن را به عرض سرور خود می‌رسانم، در زمان سلطنت پدر سلطان بین‌النهرین موضوع قصهٔ ما، جنگی میان سربازان یمنی و سپاهیان بین‌النهرین درگرفت که به شکست یمنی‌ها منجر شد. و از جمله غنائمی‌که در آن جنگ نصیب سپاهیان بین‌النهرین شد، جواهرات فراوان، از جمله عقیق‌های بسیار و یاقوت‌های بیشمار و تعدادی غلامان زنگباری و کنیزان یمنی بود که یکی از کنیزان همان پیرزن عجوزهٔ سم نگاه‌دار ملکه، و یکی از غلامان زنگباری هم، پدر الماس، غلام سیاه مطرح داستان ما بود. قبل از آنکه آن دو به عنوان غنیمت‌های جنگی تحویل دربار بین‌النهرین

شوند، پیرزن عجوزهٔ فعلی قصّه ما و کنیز جوان نسبتاً زیباروی آن روز، از آن غلام حامله بود و فرزندی را در شکم خود داشت. از آنجا که در آن زمان رسم بود غلامان درباری را بدو ورود به حرمسرا مقطوع‌النسل می‌کردند، پدر الماس بعد از عمل، به علت چرک‌کردن موضع و عفونت شدید مرد، و کنیز یمنی ماند با طفلی که در شکم داشت.

آشفتگی وضع دربار بین‌النهرین و جنگ‌های پی‌درپی با همسایگان مختلف و بعد هم بیماری و مرگ پادشاه و به سلطنت رسیدن ولیعهد و آشوب‌های داخلی و خارجی باعث شد که هیچ‌کس در آن دربار به‌هم‌ریخته نفهمد و نداند که کنیز چگونه دوران بارداری‌اش را سپری کرد و کجا زایید و پسر خود را که الماس نام نهاده بود چه جوری بزرگ کرد. تا اینکه روزی تاجر برده‌فروشی چند غلام‌بچه را برای فروش به دربار آورد و باز هم کسی نفهمید و ندانست که چرا و به چه مبلغ آن چند غلام‌بچه را برای خدمت در اصطبل و آبخانه و حمام و آشپزخانه دربار خریدند. و الماس با تمهید مادر و زبان‌بازی تاجر برده بین غلام‌بچگان قرار گرفت و اینگونه مثلاً وارد دربار بین‌النهرین گردید و در بین همان غلام‌بچگان بزرگ شد.

پیرزن عجوزه هم بدون آنکه کسی و حتی خود الماس بداند که او مادر وی است به او رسیدگی می‌کرد. تا بالاخره مادر توانست فرزند خود را، بدون آنکه مقطوع‌النسل شود، جزء غلامان مخصوص ملکهٔ

طلا در آورد. پیرزن عجوزه بدون آنکه محبت مادری‌اش را ابراز کند، شبانه‌روز مراقب و مواظب فرزند خود بود و از ترس جاسوسان دربار حتی یک‌بارهم جرئت نکرد الماس را با اطلاق واژهٔ «پسرم» صدا بزند. تا اینکه ملکه طلا آنچنان که عرض کردم حکم قتل الماس را صادر و آن را به پیرزن ابلاغ کرد. پیرزن لرزان و ترسان و گریان از بارگاه ملکه بیرون رفت و بر سکوی در آشپزخانه نشست تا الماس از راه برسد.

الماس به آشپزخانهٔ دربار رفت، که پیرزن عجوزه با اشاره‌ای وی را به پستوی انباری آشپزخانه برد و قصهٔ سی سالهٔ خود و ارتباط مادر و فرزندی‌شان را با اشک و ناله برای فرزند تعریف کرد و چون الماس خود را به آغوش مادر انداخت و خندان و گریان پرسید: پس چرا تا به حال ساکت مانده بودی؟ پیرزن پاسخ داد: هرگز قصد نداشتم این راز را برملا کنم، زیرا می‌ترسیدم ملکه سفاک بفهمد که من و تو مادر و فرزندیم، آنوقت هردوی ما را بکشد. امّا حال که حکم قتل تو را صادر کرده ناگزیر از افشای این راز شدم. الماس با تعجّب پرسید: حکم قتل من؟ که پیرزن جواب داد: نه فقط تو، بلکه هر سه‌تایتان، که تو را دستور داده من با ریختن زهر در غذایت بکشم، و اسود و کافور را هم فردا در حضور سلطان گردن خواهند زد.

سحر در راه بود که سخن شهرزاد قصّه‌گو بدینجا رسید و سـلطان را خواب درربود و شهرزاد هـم بـه خوابگـاه خـویش رفـت و دمـی بیاسود.

پایان شب هشتادویکم

و امّا ای سلطانی که هر چه گویم تو برتر از آنی! دیشب قصّه به آنجا رسید که مادر به پسرش الماس گفت چگونه ملکه دستور کشتن او را صادر کرده، اینک دنباله داستان: الماس بعد از شنیدن ماجرا با تمام شهامت و شجاعت و هیبت، زانوانش سست شد و پرسید: یعنی مادر الآن تو می‌خواهی مرا بکشی؟ که پیرزن عجوزه جواب داد: نه فرزندم، بلکه می‌خواهم تو را از این مزبلهٔ آلوده، و چنین دربار فاسدی نجات دهم. من چند سال پیش که می‌خواستم سم‌های کشنده برای دربار تهیه کنم، دست خطّی چنین با مهر ملکه گرفتم که هرگز از آن استفاده نکرده و آن را برای چنین روزی نگاه‌داشته‌ام. من که سواد ندارم امّا تو که تنها غلام باسواد این درباری و آن هم به خاطر سعی و تلاش من بوده که هر شب یک دیگ غذا به در خانهٔ آموزگار دربار می‌برده‌ام تا تو را باسواد کند، لطفاً این متن روی چرم را بخوان. الماس چنین خواند: «دارندهٔ این نوشته از سوی من، طلا ملکه دربار بین‌النهرین مأموریت خاص دارد. لذا داروغه‌های شهر و فرماندهان قشون حق ندارند از ورود و خروج او جلوگیری کنند.» که در زیر نوشته مهر ملکه بین‌النهرین هم خورده شده بود.

وقتی الماس نوشته را خواند و سرش را بلند کرد، اشک تمام صورت پیرزن را پر کرده بود. لحظه‌ای سکوت میان مادر و پسر برقرار شد و آنگاه پیرزن گفت: قدری وقت خودت را صرف من کن تا یک گونی را پر از تکّه‌های ران و سر و دست یکی از گوساله‌های ذبح‌شده آشپزخانه بکنیم که مثلاً نماد جنازهٔ تکه‌تکه شده تو باشد. آنگاه تو آرام و آسوده با این کیسه که پر از سکه زر است از بغداد خارج شو. من این سکّه‌ها را در تمام مدت عمرم پس‌انداز کرده‌ام و تمامش انعام‌های ملکه طلا می‌باشد؛ زیرا هر وقت که در غذای بخت‌برگشته‌ای زهر می‌ریختم و او را می‌کشتم چندتایی به من می‌داد. به نظر من بهتر است به بندر بصره بروی و نوشته را به یکی از ناخداهای کشتی نشان داده و از بصره به شمال آفریقا و از آنجا به زنگبار رفته و در دیار پدری خود دختری را یافته و با او ازدواج کنی و اگر روزی صاحب دختری شدی، نام او را طلعت بگذار، زیرا که نام مادرت، یعنی من طلعت می‌باشد.

باز هم دقایقی با سکوت به همراه قطرات بسیار اشک، و فقط دو کلمه که بین آندو رد و بَدَل شد. از زبان الماس کلمهٔ پربهای «مادر»، و از زبان طلعت پاسخ شیرین و دوست‌داشتنی «پسرم» خارج شد. و بعدش یک جدایی ابدی به خاطر هیچ، و نه هیچ بلکه به خاطر ننگ بردگی و رنگ سیاه بر بدن داشتن.

طلعت و الماس از هم خداحافظی کردند و الماس در تاریکی شب

از آشپزخانه و از نزد مادر بیرون رفت، و پیرزن عجوزه یا طلعت کنیز با این خیال و امید که پسرش با اجازه‌نامهٔ ملکه در دست، به بندر بصره می‌رود و راهی شمال آفریقا خواهد شد، ساعتی در گوشه‌ای نشست. اندکی به نیمه‌شب مانده بود که ملکه طلا، به اتفاق آن دو مرد سپاهی وارد آشپزخانه شد و از پیرزن پرسید چه کردی؟ گونی محتوی جنازهٔ آن الماس نمک‌به‌حرام و جاسوس خریداری‌شده توسط ایرانی‌ها کجاست؟ پیر زن به گونی دربسته‌ای اشاره کرد که گوشهٔ آشپزخانه افتاده بود. ملکه رو به دو مرد سپاهی کرد و گفت: این گونی را بردوش بگیرید و بدون آنکه کسی متوجه شود از در پشت آشپزخانه بیرون برده و در رودخانهٔ دجله بیندازید و برگردید. ولی بلافاصله اضافه کرد نه، نمی‌خواهد برگردید. بروید لبهٔ شمشیرهایتان را تیز کنید و فردا صبح اوّل وقت، با دو سیاه احمق دیگر، به خیمه و خرگاه برپاشده در بیرون دروازهٔ غربی شهر بیایید. به اسود و کافور هم بگویید آراسته و برازنده بیایند، زیرا شما باید در صف اوّل و مقابل صحن در برابر دیدگان من و پیش روی حضرت سلطان بایستید، به اسود و کافور بگویید ملکه می‌خواهد در برابر سلطان از شما قدردانی کامل بنماید. مرخصید. بروید و مراقب باشید سر راه تا کنار رودخانهٔ دجله کسی شما را نبیند.

چون دو سپاهی گونی را بر دوش گرفتند و رفتند، ملکه بیست سکهٔ طلا به پیرزن داد و گفت: خیالم را راحت کردی. امیدوارم تو هم

خیالت همیشه راحت باشد و بدون دغدغه زندگی کنی! چون ملکه از آشپزخانه بیرون رفت، پیرزن عجوزه یا طلعت مادر الماس زیر لب گفت: کاش به جای آنکه فردا گردن کافور و اسود را بزنند، تیری به قلب تو می‌نشاندند.

سلطان سرزمین بین‌النهرین بعد از یکماه از سفر به سرزمین شامات، و دوری از شهر بغداد بالاخره حدود چاشت روز موعود به یک منزلی شهر بغداد رسید که با استقبال رسمی وزیراعظم و امرا و سرداران و بزرگان روبه‌رو شد و با جلال و شکوه بسیار به دروازهٔ غربی شهر بغداد رسید. در آنجا ملکه طلا به اتفاق حاجب مخصوص و اهل اندرون و خاصان به استقبال رفتند و دو گاو جلوی قدم‌های سلطان قربانی شد. سلطان برای اندکی استراحت و شستشوی سر و صورت و خوردن شربت و صرف غذا به چادر مخصوص رفت و کنیزان طبق آداب و رسوم معمول به خدمت پرداختند. سپس سلطان وارد چادر بزرگ تزیین‌شده گردید و بر تخت مخصوص قرار گرفت و گروه دف‌زنان و عودنوازان چند دقیقه‌ای سلطان را سرگرم نمودند.

آنگاه وزیراعظم که در سمت چپ و ملکه که در سمت راست سلطان قرار داشتند هر دو تعظیمی‌کردند و ملکه اجازه گرفت و اینگونه آغاز کلام کرد که: شکر خدای بزرگ را که وجود اقدس سلطان مقتدر سرزمین بین‌النهرین را شاداب و سلامت و در عین صحت و عافیت باز هم در کنار خود می‌بینیم. هر چند که یکماه

دوری حضرت سلطان بر ما بندگان جان‌برکف، بیشتر از سالی گذشت امّا باز هم خدای را صدهزار مرتبه شکر که در غیاب حضرت سلطان، رعیت همچنان در صحت و ملّت چون گذشته در راحت بودند و روزگار خود را گذراندند. البته غیر از دو مورد بسیار ناچیز و خرد.

در این موقع سلطان پرسید: آن دو مورد خرد چه بوده ما را مستحضر نمایید؟ ملکه ادامه داد: از آنجا که دشمنان دیرین ما ایرانیان از معاهدهٔ فیمابین سلطان با امیر ترکمان باخبر و ترسناک شده‌اند، درصدد توطئه برآمده و اقدام به دو عمل کودکانه کردند. سلطان روی تختش جابه‌جا شد و گفت: ملکه در این باره توضیح بیشتر بدهند. و سلطان اینگونه شنید که: بله ایرانی‌ها در اقدامی کودکانه فرستادهٔ مخصوص امیر ترکمان را با دو همراهش در دو منزلی بغداد سر بریدند و همچنین در حرکتی مذبوحانه ماری سمی را به خوابگاه مهمان ما یعنی فتّان خاتون، دختر امیر ترکمان و دوشیزهٔ به کابین شما درآمده انداختند، که متأسفانه مار، خاتون مهمان ما را نیش‌زد و آن پریچهره بی‌گناه دو روز پیش، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

سلطان سر را بین دو دست گرفت و اندکی ساکت شد و بعد پرسید: مسبّبین این دو واقعهٔ تأسف‌بار چه شدند؟ آیا آنها را دستگیر کردید؟ اکنون کجا هستند؟ ملکه ادامه داد: آنها سه نفر بودند. یک نفرشان دیشب به سزای اعمالش رسید و دو نفر دیگر، از آن سه

جاسوس ایرانی، اکنون در محضر سلطان هستند و آنچه که اکنون اعمال می‌شود، همان نظر خود سلطان است. پس با اجازهٔ شما! و آنگاه ملکهٔ طلا رو به دو سپاهی شمشیردردست که پشت سر اسود و کافور ایستاده بودند کرد و گفت: گردنشان را بزنید. و همزمان با بالارفتن شمشیرهای برّان دو سپاهی برای فرودآمدن بر گردن اسود و کافور، تیری جگرسوز بر وسط سینهٔ ملکه طلا نشست که باد، قطراتی از فوّارهٔ خونش را بر صورت سلطان پاشید.

سکوت سراسر خیمهٔ سلطانی را فراگرفت. دو سر بریدهٔ اسود و کافور پیش پای سلطان افتاده بود و ملکه طلا با سینه‌ای خون‌آلود در سمت راست و او هم پیش پای سلطان. همه حیرت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند که سلطان فریاد کشید کدام احمقی در حضور ما چنین جسارتی کرد، که الماس از پشت پرده به در آمد و گفت: این جسارت از من سرزد. سلطان فریاد کشید: بکشیدش. که الماس، التماس‌کنان گفت: فقط یک فرصت و آن هم برای اینکه به عرض سلطان برسانم، فتّان‌خاتون زنده است، و آنکه در زیر خاک است یک دخترک کنیز بیش نیست و فرستادهٔ امیر ترکمان و دو همراهش را، ما، یعنی من و این دو غلام سربریده کشتیم که آن هم به دستور ملکه بود، نه ایرانیان. در این موقع سلطان دوباره فریاد کشید: نکشیدش. سپس رو به الماس کرد و گفت: ای جنایتکار سیه‌روی، اکنون در حضور ما و جمع حاضر، هر چه می‌دانی بگو. الماس تمام ماجرا را

موبه‌مو و جزء به جزء برای سلطان و حاضران تعریف کرد. آنگاه سلطان پرسید: همه درست، امّا تو که می‌گویی فتان‌خاتون زنده است، آیا می‌دانی او کجاست؟ الماس نشانی مرد قاطرچی را داد و شنیده‌های خود از او را بازگو کرد. آنگاه سلطان با خشم دوباره فریاد کشید: بسیار خب، حالا بکشیدش. که یکی از آن دو سپاهی با شمشیر سر از تن الماس هم جدا کرد و سر سیاه سوم هم به کنار سر دو سیاه دیگر، پیش پای سلطان بر زمین افتاد.

آنگاه سلطان رو به وزیراعظم کرد و گفت: من به قصرخود می‌روم. مراسم خاکسپاری ملکهٔ محترم و درگذشتهٔ ما را، فردا صبح انجام دهید که دربار ما یک‌هفتهٔ تمام عزادار خواهد بود. مراتب را به والیان شهرها هم اعلام دارید، ضمناً فردا صبح اولّ وقت و قبل از آنکه ما برای شرکت در مراسم خاکسپاری ملکهٔ خود شرکت کنیم، آن مردک قاطرچی را پیدا کنید و به حضور ما بیاورید. ضمناً همین امشب آن نکبت روسیاه، (منظورم طلعت، مادر این قاتل به دَرَک واصل‌شده) را خفه کنید و لاشه‌اش را جلوی سگ‌های گرسنه بیندازید.

چون سلطان سرزمین بین‌النهرین داخل کالسکه نشست و کالسکهٔ طلانشان چهاراسبه‌اش به جانب قصر مخصوص کنار رودخانهٔ دجله حرکت کرد، زیر لب گفت: راحت شدم. از حالا به بعد می‌توانم باور کنم که به راستی سلطان سرزمین بین‌النهرین، خودم هستم. بیست

و چهار سال تمام که آن ملکه طلای حلبی در حقیقت حکومت می‌کرد، و من شب‌ها سرگرم عیش و نوش و روزها هم در حالت خواب بودم، از همان گفته‌های آن غلام ملعون خیلی چیزها دستگیرم شد. و حال اگر بخواهم نفسی به راحتی بکشم و خودم درواقع سلطنت کنم، باید این وزیر احمق دست‌پروردۀ طلای معدوم را، اگر نه در زیر خاک، حداقل به کنج خانۀ پدری‌اش در دیار حلب بفرستم، که او به ظاهر وزیر ما، امّا در اصل نوکر ملکه بود.

سلطان همان موقع دستور توقف کالسکه را در مسیر داد که ترس و نگرانی همه را فراگرفت. سلطان دستور داد امیر سپاه که سوار بر اسب، به دنبال کالسکۀ وی می‌آمد، داخل کالسکه و نزدش بیاید. امر سلطان اطاعت شد. امیر کل سپاه سرزمین بین‌النهرین داخل کالسکه شد و با اجازۀ سلطان مقابلش نشست. آنگاه سلطان گفت: از هم‌الآن تا اطّلاع بعدی، انجام امور وزارت هم به جای آن صدراعظم بی‌عرضه برعهدۀ شماست. مراسم خاکسپاری ملکه هم طبق دستور ما با نظارت شما باید انجام شود. ضمناً فردا صبح زود قبل از انجام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیر با دو جلّاد، و آن دو مرد سپاهی و مردک قاطرچی، به تالار قصر من بیایید. با همه شما کار دارم.

و چون با دمیدن سحر، سلطان شنونده قصه به خواب رفت، شهرزاد نفسی به راحتی کشید و گفت: با امروز که زنده بمانم می‌شود هشتاد و دو روز.

پایان شب هشتاد و دوم

و امّا ای سلطانی که در دربارت، واژه‌هایی چون خواب غفلت و خیانت و ندامت، لهو و لعب و ربا و ریا و رشوه، دروغ، دزدی و جنایت، معنا و مفهوم ندارد! دیشب داستان به آنجا رسید که سلطان بین‌النهرین به امیر کل سپاهش گفت: فردا صبح زود قبل از انجام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیر با دو جلّاد و آن دو مرد سپاهی و مردک قاطرچی به قصر من بیایید که با همهٔ شما کار دارم. و اینک ادامهٔ داستان:

صبح روز بعد سلطان سرزمین بین‌النهرین، دست به کمر کنار تختش ایستاده و مقابلش امیر کل سپاه، وزیر اعظم، مردک قاطرچی، دو سپاهی و دو جلّاد شمشیربه‌دست ایستاده بودند. غیر از امیر کل سپاه و دو جلّاد، چهار نفر دیگر مثل بید می‌لرزیدند. بعد از قدری سکوت سلطان به سخن درآمد و گفت: و امّا ای وزیر، تو در پایان این مجلس باید به دیار حلب بروی. اولاً مراتب تسلیت ما را به سلیمان زینی امیر آن دیار ابلاغ کن، ضمناً خودت هم دیگر لازم نیست برگردی، ترتیب فرستادن خانواده‌ات را هم امیر سپاه می‌دهد. تو در این دوازده سال خیلی خسته شدی، صلاح می‌دانم که بقیهٔ

عمرت را استراحت کنی. و امّا شما دو سپاهی احمق که به جـای رزم و جنگیـدن بـا دشـمن، جـزء خواجگـان حرمـسرا درآمـده و فـساد می‌کردید، آماده باشید تا همچنان که دیروز گردن کافور و اسود را بـا یک ضربت زدید، اکنون جلّاد سـر از تنتـان جـدا کنـد. هنـوز حـرف سلطان تمام نشده بود که سر بریـده‌شـدهٔ دو سـپاهی نیـز پـیش پـای سلطان افتاد.

آنگاه سلطان رو به مرد قاطرچی کـرد و گفـت: طـرف راسـتت را خوب نگاه کن. سردار سپاه ما با دو کیسه پر از سکه‌هـای زر ایـستاده است. طرف چپت هم، جلّاد با تیغ برّان. اگر راست بگویی بـه دامنـت کیسه‌های زر می‌اندازند و اگر دروغ بگویی، سرت را پیش پـای مـن. بگو ماجرای آن غول بی‌شاخ و دم که با یک دست صندوق را از زمین بلند نمود و با دست دیگرش پسرش را بغـل کـرد و بـه آسـمان بـرد چیست؟ و اکنون فتـان خـاتون کجاسـت؟ کـه مـرد قـاطرچی گفـت: حضرت سلطان من آن دروغ را گفتم تا ملکه دستش به فتـان خـاتون نرسد. دختر امیر ترکمان اکنون باید نزدیک بیت‌المقدس باشد.

سلطان پرسید: چرا بیت‌المقدس؟ که قـاطرچی تمـام مـاجرا را بـه تفصیل برای سلطان تعریف کرد. سلطان باز هم پرسـید: چـه ایـرادی داشت اگر غانم تاجر، دختر را نزد خود نگه می‌داشت؟ مرد قـاطرچی گفـت: ایـن غـانم، تـاجر برازنـدهٔ خـوش‌قامـت زیبـاچهره، یکـی از نجیب‌ترین و شایسته‌ترین جوان‌هـایی اسـت کـه مـن بـه عمـر خـود

دیده‌ام. به من گفت: جوانم و سخت دلبستهٔ این دختر؛ امّا این دختر متعلّق به حضرت سلطان بوده و امانت در خانهٔ من می‌باشد. و من نه از ترس ملکه، بلکه از ترس نفس خود او را از خود دور کرده و به نزد خواهرم فتنه می‌فرستم. زمانی که من خطر را به او گوشزد کرده و گفتم خودت هم از بغداد خارج شو و به بیت‌المقدس و خانهٔ پدری‌ات برگرد، گفت تا سلطان برنگردد و دستور دوباره‌آمدن فتان خاتون را به بغداد صادر نکند، من جانب بیت‌المقدس نمی‌روم.

سلطان پرسید: آخر این غانم تاجر چه جور مطمئن بود که من اینگونه از ماجرا باخبر می‌شوم. که قاطرچی ادامه داد: او به من گفته بود به هر ترتیب شده من خودم را به حضور شما برسانم و از ماجرا باخبرتان کنم و او نمی‌دانست چرخ روزگار اینگونه خواهد چرخید. ضمناً او ده بار به من گفت: اگر از اول می‌دانستم که دختر درون صندوق باید به عقد سلطان درآید، همان نظر اوّل را هم به او نمی‌انداختم تا چنین عاشق و درماندهٔ او شوم. سلطان مجدداً سؤال کرد: این غانم تاجر اکنون کجاست؟ مرد قاطرچی پاسخ داد: در دو منزلی بغداد در یک آسیاب آبی کنار رودخانهٔ دجله، برای به حضور سلطان رسیدن دقیقه‌شماری می‌کند. باز هم سلطان پرسید: مگر او خبر داشت که بر سر ملکهٔ ما چنین خواهد آمد؟ و قاطرچی گفت: نه. امّا این غانم، مرد عجیبی است و نه مرد عجیب، که عاشق شوریده‌ای است. به من گفت: می‌مانم و فتّان را به سلطان می‌رسانم و بعدش یا

به فرمان ملکه کشته خواهم شد و یا از درد و فراق فتان خواهم مـرد. البتّه او فکر نمی‌کرد ملکه اینگونه از دنیا برود.

همان موقع، سلطان قاطرچی را نزدیک خود فراخواند و آهسته در گوش او چیزی گفت و به امیر کل سپاه هم دستور داد دو کیسه پر از سکه‌هـای زر را بـه مـرد قـاطرچی بدهـد. سـپس سـلطان در مراسـم خاکسپاری ملکه شرکت کرد و شب‌هنگام در ایـوان قـصر خـود قـدم می‌زد و انتظار آمدن قاطرچی را می‌کشید. قاطرچی آمد و زمـین ادب بوسید و منتظر ایستاد. سلطان گفت: نایست، باید زودتر برویم. سلطان در لباس مبدّل با مرد قاطرچی، شبانه و در تاریکی رفتند و رفتند تا به کنار آسیاب آبی حاشیهٔ رودخانهٔ دجله و دو منزلی شهر بغداد رسیدند. هنوز چند متری با آسیاب فاصله داشتند که همـراه بـا صـدای امـواج رودخانهٔ دجله صدای آوای حزینی را شنیدند که این ابیات را بـه آواز می‌خواند:

خواهم ز غمـــت با دل دیوانه بمیـــرم

دور از تو در ایـــن کلبـــهٔ ویرانه بمیـــرم

سرمست ز عشق تو و سرگشته به گیتـی

دانـــم که در این حالـــت مستانه بمیـــرم

سلطان جوانبخت تو را صاحب و مالک

در شعلـــهٔ عشـــق تو چـــو پروانه بمیرم

چون نیست ز بند ملـک امیـد رهایـــی

ناچـــار در ایـــن دام غریبـــانه بمیـــرم

خواهم که نهم دست تو در دست رقیبم

آنگـــاه در ایــن گوشـــهٔ کاشـــانه بمیــرم

چون آواز تمام شد، مرد قاطرچی با صدای بلند گفت: دمـت گـرم عاشق! با غریب مسافری که از راه دوری رسیده به سراغت آمـده‌ایـم. آیا حوصلهٔ ما را داری؟ که غانم پاسـخ داد: آری قـدم بـر چـشم مـن می‌گذارید. آسیاب که مال من نیست. من خود از بد حادثـه اینجـا بـه پناه آمده‌ام. آنگاه قاطرچی و مهمانش وارد آسیاب شدند کـه غـانم را با سر و روی آشفته و چشمان اشک‌آلود دیدند.

غانم به دوست قاطرچی خود و مهمان تازه‌وارد احترام بسیار کـرد و قاطرچی سفرهٔ غذا را به میان نهاد و گفت: غانم، دو روز اسـت کـه تو لقمـه‌ای در دهـان نگذاشـته و قطـره‌ای در کـام خـود نریختـه‌ای، نوش‌جان کن. غانم پاسخ داد: تو از مهمان عزیزمان پذیرایی کن. مـن به اندازهٔ کافی غصّه می‌خورم، دیگر احتیاجی به غذا ندارم.

در این موقع مهمان تازه‌وارد گفت: غانم عزیز، قصهٔ دلدادگی‌ات را این مرد شریف برایم تعریف کرده است. تو با این‌همه ثروت و مال و منال و با چنین عشق آتشینی، چرا خود با فتّان به بیت‌المقدس نرفتـی که حال از درد دوری‌اش بنالی؟ چرا می‌خواهی دست دلـدار خـود را در دست رقیب بگذاری؟ تصور نمی‌کنی تب عشق کار تو را به هذیان گفتن کشانده؟ که غانم گفت: اگر قبل از آنکـه فتّـان را بـرای سـلطان انتخاب و اعـزام می‌کردند، او را دیـده بـودم به خـاطـر وصلــش بـا

صد تا سلطان بین‌النهرین هم می‌جنگیدم، امّا وقتی من فتّان را دیدم و دل به مهرش بستم، که چشم دیگری هم منتظر آمدنش بود. و آن چشم اگر چشم سلطان نبود و چشمان یک جاشوی گشتی یا یک رعیّت تهی‌کیسه بود، باز هم من اینچنین رفتار می‌کردم. باز مرد غریبه گفت: آخر مگر نمی‌دانی آن سلطان جوانبخت در حرمسرایش زنان فراوان دارد. پس تو چرا از سهم خود می‌گذری؟ که باز هم غانم پاسخ داد: فتّان سهم من نیست. فتان مال من نیست، فتّان زوجهٔ آیندهٔ آن سلطان در سفر است. بگذار سلطان بیاید، خودم به دربارش می‌روم وهمهٔ آن ماجراها را به وی می‌گویم و نشانهٔ خانهٔ پدری‌ام در بیت‌المقدس را هم به او خواهم داد.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب آنچنان بر سلطان شهرباز غلبه کرد که اجازه نداد شهرزاد قصه را به پایان برد. بنابراین یک شب دیگر هم صبرکنیم.

پایان شب‌هشتاد و سوم

و امّا ای سلطان پرمهر و باذوقی که تاکنون نه شب با حوصله شنونده قصّه غانم و فتنه و فتّان بوده‌اید! امشب به ادامه و پایان داستان می‌پردازم و یادآور می‌شوم دیشب قصّه به آنجا رسید که پادشاه بین‌النهرین در لباس مبدّل از غانم پرسید: چرا با این حد عشق، با آن دختر ازدواج نکردی که غانم گفت: آن دختر امانت سلطان است. بگذار سلطان برگردد خودم به دربارش می‌روم و نشانهٔ خانه پدری‌ام را در بیت‌المقدس به او خواهم داد. فقط از ملکـه می‌ترسم. من یک‌بار توانسـتم از زنده‌به‌گورشدن، فتّان را نجات دهم. ای مرد مسافر، هر کس دیگری هم جای من بود، آن پری‌روی فرشته‌خو را با آن ملکهٔ سفاک و خون‌آشام به آن دربار نمی‌فرستاد. امّا چه کنم که چون چشمی منتظر فتّان است، بالاخره باید آن دختر در آخر کار به دربار بین‌النهرین برود.

سلطان یا مرد به ظاهر مسافر غریبه گفت: آیا می‌دانی که آن ملکـه به قول تو سفاک دیروز مرد. و غانم گفت: چه بهتر! پس دیگر ترسـی از فردای فتّان ندارم. آنگاه رو به قاطرچی کرد و گفت: دوست خـوب

من، به هر ترتیب که می‌توانی امکان ملاقات مرا با سلطان سرزمین بین‌النهرین فراهم کن. تمام سکّه‌های زر من که در اختیار توست، باید خرج شود تا من به ملاقات سلطان نایل شوم. شنیده‌ام غیر از سلطان، تمام درباریان بغدادی را می‌شود خرید، فقط نرخ ایشان تفاوت می‌کند، حتّی آن وزیراعظم را. بیست کیسه سکهٔ زر نزد وزیر ببر و چند دقیقه‌ای اذن حضور در محضر سلطان را از او بخواه، تا من نشان امانتی سلطان را به وی بدهم و آنگاه در این گوشهٔ ویرانه بمیرم.

باز هم مسافر غریب گفت: خوشبختانه آن وزیراعظم هم که نرخش بیست سکهٔ زر بود، عوض شده است. تصور نمی‌کنم امیر سپاهش که اکنون همه‌کاره است، قابل خریدن باشد، که غانم رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: این عزیز مهمان من و تو، آیا غریب از راه رسیده است، یا مفتّش شهر بغداد. تازه یک چشمش هم که نابیناست و اینگونه از همه چیز آگاه. آنگاه غانم رو به مرد به ظاهر مسافر کرد و گفت: شما را به خدا بگویید که هستید؟ من عاشقم، دیوانه‌ام، بیچاره‌ام، امّا ابله و احمق نیستم. و آنگاه بود که مرد ناشناس پارچه از دور سر و روی خود کنار زد و ردای ژنده را از دوش برداشت و گفت: آفرین به‌هوش بسیار و تشخیص دقیقت و آفرین به نجابت و پاکدامنی و امانت‌داریت. بدان که من سلطان سرزمین بین‌النهرینم و فتان را هم به تو می‌بخشم.

مرد قاطرچی زبانش بند آمد. غانم دست و پایش لرزید که

نتوانست روی زمین حتی بنشیند، چه آنکه بایستد و ادای احترام کند. سلطان از جا بلند شد و رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: تو و غانم بعد از مراسم ختم ملکه به دربار بیایید، کارتان دارم.

چون غانم و قاطرچی بعد از مراسم ختم به دربار بین‌النهرین و به قصر سلطان رفتند، سلطان به غانم گفت: دوست دارم تو مدّتی در بغداد و در قصری که برایت در نظر گرفته‌ام زندگی کنی. و امّا تصمیم من دربارۀ این مرد مهربان و باکرامت؛ آنگاه رو به مرد قاطرچی کرد و پرسید: راستی اسم تو چیست؟ و این پاسخ را شنید: غلام شما کریم قاطرچی، و سلطان اضافه کرد: یادت باشد تو دیگر قاطرچی نیستی، بلکه ما تصمیم گرفته‌ایم تو را حاجب مخصوص خود بگردانیم. کریم تعظیم دیگری کرد و گفت: قربان خدا شاهد است من لایق این همه مرحمت نیستم و از زبان سلطان اینگونه شنید: اگر من تو را انتخاب کرده‌ام، می‌دانم هستی. به هر صورت، ای غانم امین عاشق، ما تصمیم داریم فردا صبح حاجب مخصوص خود را با همراهانی درخور و کاروانی شایسته به بیت‌المقدس و نزد خانوادۀ تو بفرستیم، تا فتّان و خانواده‌ات را همراه خود و با آن کاروان به بغداد بیاورد، زیرا تصمیم داریم بعد از مراسم چهلم ملکه، جشن عروسی تو را با دختر امیر ترکمان در شهر بغداد و در قصر سلطنتی خودمان برپای داریم. آیا موافقی؟ غانم پاسخ داد: بر این مژده گر جان فشانم رواست. و سلطان ادامه داد: از امیر کل سپاه و جانشین وزیراعظم هم خواسته‌ام هیئتی

برای عذرخواهی از مرگ نـاگوار دایـی فتّـان و همراهـانش بـه دیـار ترکمان بفرستد. و ضمناً از امیر ترکمـان و بـانویش یعنـی مـادر فتـان دعوت کند که به همراه، برای شرکت در مراسـم عروسـی تـو بیاینـد. بسیار خب ای کریم حاجب، اوّل اینکه برو و جامهٔ مخصوص سلطان را برتن کن، و دوم قبل از حرکت فردای خود، مال‌التجـاره و دارایـی غانم عزیز را به قصرش منتقل کرده و به دست نگهبانان بسپار. تو هم بدان ای غانم، که من از هم‌صحبتی و هم‌نشینی با تو لذّت خواهم برد. در این مدت بیست و چهار سال به قدری دروغ شنیده و ریا و تزویـر در اطـراف خود دیـده‌ام، که جـز امیـر وفـادار و درسـتکار سـپاهم، دلـم از تمـام ایـن دور و بـری‌های قبلی خودم به هم می‌خورد.

کاروانی با پیغام سلطان و نامـه‌ای از غانم با سرپرسـتی و هـدایت کریم حاجب به سـوی بیت‌المقدس، و کاروان دیگـری بـا سرپرسـتی معاون سپاه بین‌النهرین، به سوی دیار ترکمان حرکت کـرد و رفـت و برگشت کاروان به ترتیبی بود که در مراسم چهلم مرگ ملکـه طـلای حلبی، امیر دیار ترکمان و همسرش و همچنین فتّان و فتنه و مـادرش هم شرکت داشتند. فردای شب مراسم چهلم، سلطان، غانم را نزد خود فراخواند و از او آهسته سؤالی کرد، که باز هم غانم، زمین ادب بوسید و گفت: ای سلطان بزرگوار، بر این مژده گر جان فشانم رواست.

هفتهٔ دیگری گذشت که مأموران و کارکنان دربار، قـصر بـزرگ و زیبا و مجلـل سـلطان در سـاحل رودخانـهٔ دجلـه را آذیـن بـستند و

چراغانی کردند و عود و عنبر و کافور سوزاندند و جارچیان در شهر بر سر مردم نقل و سکه پاشیدند و مژده دادند که امشب در قصر سلطان جشنی دوگانه برقرار است. جشن عروسی حضرت سلطان با فتنه، خاتون بزرگوار و ملکۀ جدید سرزمین بین‌النهرین و جشن ازدواج غانم برادر ملکۀ جدید با فتّان دختر امیر ترکمان.

آن شب آن جشن دوگانه در قصر سلطان برگزار شد. بر طبق گفتۀ معتمدین و پیرمردهای شهر، شاید، بیشتر از شصت سال بود که شهر بغداد، چنان جشن و سرور و پذیرایی شاهانه و بذل و بخشش عامّی، به خود ندیده بود. شب از نیمه گذشته بود که آوازی خوش و صوتی دل‌انگیز توجّه همه را جلب و ماهیان رودخانۀ دجله را هم مست کرد. آن صوت و صدا از غانم داماد بود که این ابیات را می‌خواند:

شکر ایزد که جهان جمله به کام من و توست
شاهباز حرم عشق به دام من و توست
گرچه رسوای جهانیم درین دهر چه باک
کار رسوایی در عشق مَرام من و توست
شب هجران سپری شد سحر وصل رسید
صبح شادی اثر نالۀ شام من و توست
نغمۀ شادی ما شور در آفاق افکند
زهره در حسرت این طرفه مقام من و توست

گردش کار جهان در جهت شوکت ماســـت

خواجــهٔ دهر کمـــر بسته، غلام من و توست

حاکـــم کشـــور دل دوش به غانـــم گفتـا

قرعـــهٔ دولــت جـاویـد به نام من و توست

و به این ترتیب فتنه خواهر غانم و دختر ایـوب، تـاجر درگذشـتهٔ بیت‌المقدسی، بعد از بیست و چهار سـال، فتنـه و فـساد و دسیـسه و خون‌ریزی طلا دختر سـلیمان زینـی امیـر دیـار حلـب، ملکـه دربـار بین‌النهرین شد. فتنه برخلاف نامش چنان امنیّت و آرامـش و اطمینـان خاطری در دربار بین‌النهرین برقرار کرد که تـا او زنـده و ملکـه بـود، دیگر از فتنه در بغداد خبـری نبـود و جالـب آنکـه سـلطان سـرزمین بین‌النهرین‌هم آنچنان عاشق و دلبستهٔ فتنه شد که دیگر اثر و نشانی از حرمسرای سابق در آن دربار نبود. غانم و فتان هم تا پایـان عمرشـان، مست از بوی گل عشق بودند.

پایان شب هشتادوچهارم و قصه غانم و فتنه و فتّان

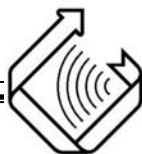
بسم الله الرحمن الرحیم

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد ششم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
۱۳۸۷
تهران

سرشناسه	: عاملی، حمید؛ ۱۳۲۰
عنوان و نام پدیدآور	: هزار و یکشب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو
مشخصات نشر	: تهران: طرح آینده، ۱۳۸٤.
مشخصات ظاهری	: ج، ۲۳۱ص..
فروست	: متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛٦؛۷
شابک	:ج. ۱: 964-8828-04-0؛ ج.۲: 964-8828-08-3؛ ج.۳: 964-882/-16-4؛ ج. ٤: 9789648828368 ۱۷۰۰۰ریال ؛ ج۵: 9789648828436 ۱۲۰۰۰ریال ؛ ج ٦: 978-964-8828-61-0 ۱۸۰۰۰ریال؛
یادداشت	:ج. ۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهشهای رادیو
یادداشت	: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸٤)
یادداشت	: ج. ۳: ۱۳۸۵ (فیپا)
یادداشت	: ج. ٤ و ۵ (چاپ:۱۳۸٦((فیپا)
یادداشت	: ج. ٦ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیپا)
یادداشت	: عنوان دیگر: قصه‌های هزارویکشب
عنوان قراردادی	: الف لیله و لیله. فارسی.
عنوان دیگر	: قصه‌های هزار و یکشب
موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی قرن ١٤.
شناسه افزوده	: صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده	: صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۱٤۸/الف۸۸۷ه٤ ۱۳۸٤
رده‌بندی دیویی	: ۳/٦۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی	: ٤۳۱۱۰ ۸۳م



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد ششم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش : ۵۲۰

تاریخ انتشار: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۸۰۰۰ ریال

مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶

داستان ملک نعمان

و امّا ای ملک مقتدر شایسته، و ای همسر فرزانه و بایسته، در روز و روزگاران قدیم، در سرزمین شامات، و در پایتخت آن سرزمین، یعنی شهر دمشق، بعد از سلطه و حکومت یونانی‌ها و دوران اقتدار اسکندر مقدونی، پادشاهی حکومت می‌کرد به نام ملک نعمان. این پادشاه در دلیری و جنگ‌آوری، شهرهٔ آفاق بود و میان شاهان و سلاطین هم‌عصر خود، چه در شرق و چه در غرب آن زمان، زبانزد همگان، که طعم تند تیغ تیزش را همهٔ دشمنان چشیده و زجر دربندی و اسارتش را بسیاری کشیده بودند. او خود که سرداری سپاهش را بیشتر اوقات بر عهده داشت، با اسب تیزتک دشت و هامون‌نوردش، شرق و غرب عالم آن روزگار از روم و مقدونیه، تا هندوچین را درنوردیده، و خاک و گرد برخاسته از سم اسبش نشسته بر مژه و دیدهٔ تمامی سرداران دشمن بود. شنیدن نامش از شمال آسیا تا جنوب آفریقا لرزه بر اندام همه، حتّی امیران حجاز و حبشه، قفقاز و ترکمان می‌انداخت.

ملک نعمان پادشاه کشورگشایی بود که بر درد و غم ملّت خویش آشنایی کامل داشت و گره‌گشای مشکلات ایشان بود، که مردمش دوستش داشتند و نام و یادش را همواره گرامی می‌داشتند. خداوند ملک نعمان را با وجود

همسران بسیار و کنیزکان بی‌شمار، تنها یک فرزند پسر داده بود «برزین»نام که در زمان حدوث قصهٔ ما، بیست‌ساله بود و بلندقامت و برازنده. با وجود جوانی، دارای سجایای اخلاقی و محاسن و مکارم ارزنده و قدرت ضربهٔ شمشیرش، کم از پدر نبود، که هم ولیعهد پدر بود و هم در میان همهٔ جوانان ملک و دیار خویش از همه سرآمد و بر همه سرور، به ترتیبی که سپاهیان عظیم سرزمین پدرش، به رضایت سر به اطاعتش فرود آورده، و پدر نیز با رضایت، زمام امور مملکت و شیرازه و نظم و نسق قشون را بدو سپرده بود.

تا اینکه در دربار این خبر پیچید که یکی از کنیزان حرمسرا، از ملک نعمان حامله است و سلطان قدرقدرت، در آیندهٔ نزدیک، صاحب اولاد دیگری خواهد شد. شایع‌شدن این خبر به همان اندازه که ملک نعمان را خرسند و شادمان ساخت، موجبات اندوه و دغدغه خاطر برزین را فراهم کرد. کنیز رومی باردار که از توطئه‌های پنهانی دربار خبردار بود، برای درامان بودن از کید و حسد ولیعهد هر چه بیشتر در نزدیکی خود به سلطان می‌کوشید. برزین که رقیبی برای آیندهٔ خود در راه می‌دید، هر روز بیشتر از پیش در درون خود از خشم می‌خروشید، و گاه از شدّت حسادت،چون سیر و سرکه می‌جوشید و با تمام بلندطبعی و سخاوت، در مورد برادر احتمالی و در راه خود، فکر و اندیشه‌اش به بی‌رحمی و قساوت هم رسیده بود.

کنیز باردار که صفورا نام داشت، در آن جوّی که هر روز، هم دلخوشی و امیدواری ملک نعمان را بیشتر می‌کرد، و هم خشم و کینهٔ برزین ولیعهد را افزون‌تر می‌نمود، روزهای سخت بارداری را سپری می‌کرد. سنگینی صفورای حامله به‌حدّی شد که در دو ماه آخر بارداری، توان حرکت و قدرت راه‌رفتن از وی سلب شده بود،تا هنگام تولد نوزاد، که ملک نعمان، قابله‌های ورزیده

و ماهر را از دور و نزدیک به دربار خود فرا خوانده و حکیمان بسیاری را به مراقبت و پرستاران بی‌شماری را به نگهداری صفورا، کنیز بسیار زیبای رومی‌خود گمارده بود.

برزین ولیعهد که به دستور پدر با سپاهی عظیم و قدر، عازم سفر به سرزمین‌های دور بود، هر روز به بهانه‌ای حرکت سپاه را عقب می‌انداخت و در اطاعت امر پدر تعلّل می‌ورزید که اگر نوزاد، پسر باشد او را بکشد و خویشتن را از آسیب رقیب احتمالی خود در امان نگاه دارد و آنگاه سفر را آغاز کند. حبّ مقام و شوکت سلطنت آینده و هیبت تخت و بارگاه پادشاهی، از برزین پرمهر و گشاده‌دست، انسانی لئیم و پست ساخته بود.

صفورا روزهای آخر دوران بارداری را با دردی کشنده سپری کرد. ملک نعمان که همواره پشت در اتاق مادر طفل آینده و درراه خود، در حال قدم‌زدن بود، دست به دامان طبیبان و ملتمس قابله و حکیمان بود. صفورا از هنگام مقرّر وضع‌حملش هم گذشت، وی در چنان حالت سخت و وضع دشواری افتاد که این زمزمه در اندرون دربار پیچید که: محال است مادر و طفل زنده بمانند. و آنگاه بود که بار اندوه گران را به راحتی می‌شد بر دوش ملک نعمان مشاهده کرد و ترس مستولی‌شده بر قابله‌ها و طبیبان هم مشهود و عیان بود که ناگهان از اندرون فریاد برآمد: «خدا را شکر، نورچشمی دختر است. نورچشمی دختر است». قابله‌ها و خدمه‌ها هلهله‌کنان بیرون دویدند. هر چند که ملک نعمان خود را به آرزو و آمالش نرسیده می‌دید، امّا سکّه‌های فراوان به ایشان بخشید و خود به خوابگاه مخصوصش رفت و دمی آرمید. خبر به گوش برزین ولیعهد هم رسید که شما صاحب خواهری بس زیبا و فرخ‌لقا شده‌اید که برزین هم خوشحال از آنکه رقیبی سر راهش پیدا

نشده به پیغام‌آورندگان صلهٔ فراوان داد و بعد بدون لحظه‌ای درنگ، به میدان رفت و بر اسب خویش سوار شد و سپاه را دستور حرکت داد.

امّا درد زایمان پایان نگرفت و پیچ و تاب صفورا تمام نشد. از ظهر و هنگام تولد دختر تا شامگاه، صفورا همچنان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و قابله‌ها در حیرت که چرا باد شکم زائو نخوابیده و چرا او چون مار مدام به خود می‌پیچد! ساعتی از شب گذشته و ماه شب چهارده و بدر منیر به وسط آسمان رسیده بود که بانگ شادمانه و هلهله دیگری از اتاق زایمان برخاست و صفورا نفسی عمیق کشید و از هوش رفت و فریاد شادمانی قابله‌ها و خدمه بلند شد. بانگشان آنچنان رسابود که ملک نعمان از خوابگاهش بیرون پرید و شتابان خود را به پشت در اتاق زایمان صفورا رسانید که متوجّه شد یکی از قابله‌ها، نوزاد دیگری را روی دو دست گرفته و شتابان به سوی وی می‌دود و می‌گوید: «سلطان مژده سلطان مژده، دومی پسر است، دومی پسر است». ملک نعمان به قدری خوشحال شد که نوزاد پسر شسته‌نشده و هنوز ناف نبریدهٔ خود را غرق بوسه کرد و به این ترتیب بود که رقیب آیندهٔ برزین ولیعهد هم به دنیا آمد، در حالی که او در آن موقع چهار منزل با سپاهیانش از شهر دمشق دور شده بود و در نتیجه از وقوع آنچه که می‌ترسید، بی‌خبر ماند.

چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، با اینکه شب اول و آغاز داستان جدید ملک نعمان بود، امّا سلطان شنوندهٔ قصّه تاب بیدارماندن را در خود ندید و دیده بر هم نهاد و به خواب رفت و شهرزاد هم شکر خدای را به جا آورد که روز دیگری را می‌تواند زنده باشد.

پایان شب هشتاد و چهارم

و امّا ای شهریار جوانبخت که در ملک تحت فرمانت رعیّت در رفاه است و یتیم و بینوا در پناه قرار دارد! در ادامهٔ داستان تازه‌آغازشدهٔ ملک نعمان باید عرض کنم که نام دختر ملک، «شیرین» گذاشته شد. آنهم به این خاطر بود که چون به وی خبر دادند نوزاد به‌دنیاآمده دختر است، او گفت: این هم دومین میوهٔ شیرین زندگی من، و به این جهت اطرافیان هم فوراً نام نوزاد را شیرین نهادند. ولی چون ملک نعمان اندکی اهل ذوق و علم هم بود، لذا نام فرزند سوّم و قل دوم پسر به‌دنیاآمدهٔ صفورارا، خود انتخاب کرد و او را «فرزین» نامید. فرزین یعنی وزیر، و سلطان نیک می‌دانست نام مهرهٔ وزیر در صفحهٔ شطرنج هم فرزین است.

زمانی که اولین فرزند ملک نعمان در بیست سال قبل از شروع قصهٔ ما به دنیا آمد، ملک نعمان غیر از سریر وزیر، وزیر ایرانی و دانشمند دیگری داشت که آن وزیردوم، نام کودک را در آن موقع برزین نهاد. برزین نام یکی از فرشتگان آیین پیشین ایرانیان، و همچنین نام یکی از آتشکده‌های آن روزگار در خراسان بزرگ بود.

ملک نعمان بعد از نام‌نهادن بر پسر دوم، سر به آسمان بلند کرد و گفت: خیالم راحت شد. آن اولی برزین است و ولیعهد، که بعد از من برتخت سلطنت خواهد نشست، و این دومی هم فرزین است و وزیر که امیدوارم

یاور و عصای دست برادر بزرگش باشد و برزین هم، در دوران سلطنت خود، او را به مقام وزارتش انتخاب کند.

و اما ای ملک جوانبخت، اکنون لازم است اندکی دربارهٔ مادر فرزین، فرزند دوم پسر ملک نعمان، یا صفورای کنیز رومی‌صحبت کنیم. ملک نعمان غیر از ملکه دربار و مادر برزین ولیعهد، تعداد زیادی زن عقدی و کنیز در حرمسرای خود داشت، به ترتیبی که بعضی از راویان اخبار و ناقلان گفتار، تعداد ایشان را بیش از صد آورده‌اند. امّا آنچه که مسلّم است تعداد زنان حرمسرای ملک نعمان، از چهل و پنجاه هم بیشتر بود. آخرین کنیزی که وارد دربار ملک نعمان شد، همین صفورا، مادر فرزین بود. وی خود را دختر یکی از سرداران سپاه کارتاژ، از دیار طنجه در شمال آفریقا معرفی کرد. و چون جنگی بین لشکریان ملک نعمان و سپاه کارتاژ درگرفت و به شکست فرمانروای دیار طنجه انجامید، از میان غنیمت‌ها و اسرای جنگی، یک دختر بسیار زیبا و ملیح و دانا را تقدیم ملک نعمان فاتح نمودند. البتّه فرماندهی سپاه را در آن حمله، خود ملک نعمان برعهده داشت و زمانی که صفورای اسیر را نزد ملک نعمان آوردند، دستور داد وی را به حرمسرایش در دمشق بفرستند.

صفورا چون از یک سو خود را دختر امیر سپاه طنجه، [به جهتی که بعدها عرض خواهم کرد] معرفی کرده بود و از طرفی هم باسواد و درس‌خوانده بود و آداب‌دان و آشنا به رسوم درباری و بسیار زیبا و دوست‌داشتنی، خیلی زود توانست خودش را در دل سلطان جا کند، به ترتیبی که با واردشدن صفورا به دربار دمشق، خیلی از زنان حرمسرا از یاد ملک نعمان رفتند و حتّی ملکه نیز در انزوا قرار گرفت؛ به ترتیبی که به حالت

قهر و به بهانهٔ اینکه چندین سال است پدر و مادر و اقوام خود را ندیده، عازم سفر به سرزمین یمن شد، زیرا او دختر پادشاه یمن بود.

چون ملکه، به سرزمین یمن رسید و نزد پدرش حکایت صفورا، کنیز کارتاژی را بازگفت، پدر به نصیحت به دخترش گفت: «مگر من که پدر تو هستم و از ملک نعمان هم بزرگترم، حرمسرایم پر از زنان گوناگون و کنیزان نیست؟! این رسم دربارهای مشرق‌زمین و خصلت و فطرت پادشاهان این اقالیم است که حرمسراهایشان پر از زنان گوناگون باشد. پدر جان چندی در دربار من که خانهٔ پدری‌ات می‌باشد استراحت کن و خیالت هم راحت باشد. مگر خودت بارها نگفتی ملک نعمان بعد از ضربهٔ شمشیری که در جنگ، به ستون فقراتش وارد شد از نعمت فرزنددارشدن، محروم گردید؟ برزین تو هم قبل از آن حادثه به دنیا آمد. بیخودی ناراحت نباش که تو ملکه دربار دمشق و مادر ولیعهد برزین، یگانه پسر ملک نعمان هستی و خواهی بود.

به این ترتیب، سلطان شنونده و همسر دانا و دانندهٔ من، توجه فرمودند که هنگام تولّد شیرین و فرزین، ملکه دربار در دمشق نبود. از طرفی ملک نعمان خوشحال و مسرور از به‌دنیاآمدن فرزین لحظه‌ای از دور و بر صفورا دور نمی‌شد. البته صفورا به علّت تحمّل آن درد شدید یک شبانه‌روز بیهوش بود و از روز دوم تولد دوقلوها توانست، به آنها شیر بدهد. چون صفورا حالش بهتر شد و ملک نعمان توانست با او به گفتگو بنشیند، به صفورا گفت: می‌خواهم دستور دهم شهر دمشق را چراغانی کنند و به خاطر تولّد فرزین یک هفته جشن برپای دارند، که صفورا گفت: جسارت است سلطان، امّا می‌خواهم استدعا کنم از این تصمیم صرف‌نظر کنید. ملک نعمان با تعجّب پرسید: چرا؟ که صفورا گفت: شما می‌دانید من دختر امیر سپاه قوم کارتاژم و

در دربار بزرگ شده و با دسیسه‌ها و توطئه‌های درباری آشنا می‌باشم. آیا تصوّر نمی‌کنید ممکن باشد برپایی این جشن و سرور، و انعکاس آن در اطراف و رسیدن خبرش به گوش ملکه بزرگوار که به یمن تشریف برده‌اند، و همچنین جناب برزین ولیعهد که در راه و به عزم جنگیدن با دشمن است، تأثیر سوء داشته باشد؟! ضمناً استدعای دیگر من این است که دستور دهید محل زندگی و اقامت کنیزکمترین شما و همچنین نورچشمان دلبندتان، یعنی فرزین و شیرین را در قصر دیگری، دور از دربار و حرمسرا تعیین کنند. جسارت است، امّا من از حسادت دیگر زنان و کنیزان حرمسرای سلطان می‌ترسم و ترسم از این بابت است، مبادا ایشان یک وقت قصد جان شاهزاده فرزین و شاهزاده خانم شیرین را بنمایند. شما نمی‌دانید هر روز چند کولی رمّال و دعانویس و دلّاله جادوگر به دربار می‌آیند و می‌روند و زنـان و کنیزان حرمسرا، برای اینـکه از سلطان بـاردار شوند، چه جادو و افسون‌هایی می‌کنند! من تا به حال جرئت نمی‌کردم اظهار کنم که بعضی از ایشان بارها، حتّی در شربت سلطان هم موادّی اضافه کرده‌اند که آن را زنان کولی و جادوگران به ایشان داده‌اند.

آنجا بود که ملک نعمان گفت: آفرین بر تو ای صفورا. حرفهایت تمامی درست است. به سریر وزیر می‌گویم از پخش‌کردن خبر تولّد فرزین، خودداری کند و خودم هم از برپایی جشن صرف‌نظر می‌کنم. ضمناً دستور می‌دهم تو و دوقلوهای عزیزم را به قصر ییلاقی‌ام منتقل کنند. تعیین خدمتکاران و خدمهٔ قصر ییلاقی هم بر عهدهٔ خود تو. کاش می‌شد که تو ملکه دربار من می‌شدی ولی چه کار کنم که بر اساس آیین حاکم بر دربار، ملکه باید شاهزاده باشد. این مورد دربارهٔ تو امکان ندارد. با توجه به اینکه ما

از ملکه فعلی هم رضایت کامل داریم، هر چند که او به‌خاطر تو از ما ناراضی شده و قهر کرده و نزد پدرش به سرزمین یمن رفته است.

و اما ای مونس شبهای شهرزاد و ای سلطان مقتدر با عدل و داد، همانطور که به عرض شما رسانیدم، هوشمندی صفورا و همکاری‌هایی که ملک نعمان با وی در مورد مکتوم‌گذاشتن تولّد فرزین، قل دوم از دوقلوها نمود، و تغییر مکان زندگی ایشان از حرمسرای دربار به قصر ییلاقی، باعث شد خبر تولّد پسر دوم، در جایی پخش نشود و حضور و اقامت چهار سال تمام ملک نعمان، شبها در قصر ییلاقی، و اینکه وی هفته‌ای یکی دوبار بیشتر به دربار نمی‌آمد و ادارهٔ امور مملکت هم در دست دو وزیر و از جمله سریر، وزیر باتدبیرش بود، وضعیّت حرمسرا را دگرگون کرد.

ملک نعمان با اعتمادی که به درایت و کاردانی وزیران خود داشت، تمام آن چهار سال را در کنار صفورا و شیرین و فرزین، در قصر ییلاقی خود که فاصلهٔ چندانی با دمشق نداشت، گذراند. چون بعد از تولد دو قلوها، دیگر ملک نعمان به هیچ وجه شبهایش را با دیگر همسران و کنیزان خود نمی‌گذراند، لذا حرمسرای دربار از رونق افتاد و کسی ندانست که بسیاری از زنان و کنیزان حرمسرا چه شدند و کجا رفتند.

امّا جاسوسان درباری ملکه به هر شکل که بود خبر تولد شیرین و فرزین را به یمن، و به دربار پادشاه آن سرزمین بردند. چون ملکه از ماجرا باخبر گشت، دچار یک بیماری عصبی شدید شد و یک ماهی را در بستر افتاد و بعد از بهبودی،تصمیم به مراجعت به دمشق گرفت، که از بخت بد،در طول سفر و در بین راه، دچار بیماری طاعون شد و جان سپرد. البتّه ملک نعمان بعد از دریافت خبر فوت ملکه، هیچ عکس‌العمل درخور احترام برای همسر

متوفی خود نشان نداد و آنچنان که باید، دربار دمشق هم به عزاداری نپرداخت. از طرفی جنگی را که ملک نعمان با کشورهای شمالی سرزمینش و با فرماندهی برزین ولیعهد آغاز کرده بود، خیلی به درازا کشید، به ترتیبی که برزین و سپاهیانش، ناچار بودند برای گشودن هر قلعه، چندین ماه آن را در محاصره نگاه دارند.

برزین ولیعهد هم، آنچنان سرگرم جنگ و به‌دست‌آوردن فتوحات جدید بود، که تقریباً ارتباط خود را از جهت کسب اخبار داخلی با دربار دمشق قطع کرده بود و درنتیجه هیچ‌گونه اطّلاعی از وجود برادر چهارسالهٔ خود به‌نام فرزین، نداشت. حتّی خبر مرگ مادرش را هم بعد از یک سال دریافت کرد.

بالاخره در پایان سال چهارم در حالی که برزین رشید، فتوحات بسیاری در سرزمین‌های شمالی به‌دست‌آورده و برای هر شهری هم امیری گمارده و غنیمت‌های فراوان و بی‌شمار به چنگ آورده بود، در جلگهٔ سرسبزی اتراق کرده و سپاهیانش به استراحت پرداخته بودند که پیک تیزپایی از جانب ملک نعمان – یعنی پدرش – به او رسید و نامه‌ای به وی داد با این مضمون که از ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات به فرزند شایسته‌اش برزین‌دلاور! شایسته است که آن فرزند عزیز به جای آمدن به سرزمین خود، از بیراهه که حتماً کوتاه‌ترین راه هم باشد، رو به سرزمین روم نهد که امپراطور آنجا، از ما کمک طلبیده. و بر ماست که به یاری برادر خود گرگین پاشای امپراطور برویم. فرزندم غنیمت‌های به‌دست‌آورده از نبرد پیروزمندانهٔ خود را صرف ترمیم و تکمیل نیازمندی‌های سپاهت بگردان، که در میانهٔ راه، حتماً سریر وزیر با عمده سپاهیان دیگری به شما می‌پیوندد و چه بسا که من نیز، شما و سریر

وزیر و سپاهیان دلاورتان را تنها نگذارم.

چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، هم سلطان آرمید، و هم سپیده دمید و هم نسیم زندگانی برای یک روز دیگر بر چهرهٔ زن پارسی‌نژاد قصّه‌گوی ما وزید.

پایان شب هشتاد و پنجم

و امّا ای سرور والاتباری که همواره می‌گویی گذشته چراغ راه آینده بوده و افسانه‌ها و داستان‌ها مایهٔ روشنایی آن چراغ است، ضمن تشکّر از این نگرش داهیانه باید به عرض سلطان مقتدر و ولینعمت و سرور خود برسانم که، در دوران بعد از اسکندر مقدونی، سپاهیان روم به تلافی حمله‌های ویران‌کننده و کشتارهای بی‌رحمانهٔ اسکندر، به سرزمین یونان حمله بردند و یونانی‌ها را گوشمالی فراوان دادند و گنج‌های بسیار به غنیمت بردند. از جمله سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد، که هر کدام، اندازهٔ یک تخم‌مرغ بود، که این سه سنگ گرانبها، قدرت جادویی داشته و به‌خصوص می‌گفتند الماسش بر بازوی هر کسی بسته شود عمر جاوید یافته و از جمیع بلیّات در امان خواهد بود.

امّا بعد از آنکه یونانی‌ها دوباره قدرتی یافتند، درست در همان دورانی که رومیان به‌علّت جنگ‌های طولانی دچار ضعف شده بودند، با لشکری عظیم به روم حمله کردند و سپاه روم را شکست داده و بر خزانهٔ پادشاهی دست یافتند و غنیمت‌های افزون و کنیزکان بسیار با خود بردند؛ از جمله آن سه سنگ گرانبها را که از آن خود و حقّ مسلّم خویش می‌دانستند. امپراطور گرگین پاشا بعد از آن شکست بود که نامه‌ای مشفقانه و صمیمانه برای ملک نعمان فرستاد و از او کمک خواست و در ضمن وعده داد که اگر آن ملک

بزرگوار به کمک سپاهیان روم بیاید تا بتواند یونانی‌ها را چون گذشته شکست دهد، هر چه غنیمت به‌دست بیاید تقدیم داشته و از جمله یکی از آن سه گوهر گرانبها که همان الماس باشد؛ الماسی که حکم آب حیات دارد و هرکس بر بازوی خود ببندد عمرش جاوید خواهد بود.

ملک نعمان سریر وزیر را به حضور طلبید و گفت: اولاً که امپراطور روم برای من حکم برادر را دارد و کمک به او بر من فرض و واجب است، و در ثانی من نیز برای آیندهٔ سرزمین خود از یونانی‌ها بیمی در دل دارم، و سوّم آنکه اگر آن الماس جادویی به دست من برسد آن را بر بازوی فرزندم فرزین می‌بندم که همواره نگران آیندهٔ او هستم. نه من، که مادرش صفورا نیز یک شب آرام نمی‌خوابد. در نتیجه، ای سریر وزیر، تو با سپاهی فراوان، از راهی دیگر به جانب سرزمین روم حرکت کن که حتماً در میانهٔ راه به برزین و سپاهیانش خواهی رسید. شما در محلّ تلاقی دو سپاه چند روزی را استراحت کنید تا من خود را به شما برسانم و از سپاهیان بازدیدی به عمل آورده و بعد از چهارسال دوری، دیداری با ولیعهد خود، تازه گردانم. و چون قبلاً به یونان لشکر کشیده و با یونانی‌ها جنگیده و به رموز جنگاوری ایشان آشنا هستم و راه‌های فتح قلعه‌های مستحکم ایشان را نیک می‌دانم، نقشهٔ کامل منطقه و چگونگی آغاز حمله را به شما می‌گویم. ضمناً چون هنوز برزین ولیعهد از وجود برادر چهارساله‌اش فرزین هیچ نمی‌داند، شما همچنان موضوع را از او کتمان کنید تا خودم بعداً به گونه‌ای موضوع را با او در میان بگذارم، کـه احساسات عاطفی‌اش جایگزین حسادت‌های احتمالی‌اش شود.

سریر وزیر در حالی‌که در برابر ملک نعمان تعظیمی‌کرد از بارگاه خارج شد و فردای آن روز با سپاهیانی عظیم رو به جانب سرزمین روم نهاد. آغاز

حرکت برزین ولیعهد، از آن دشت اتراق کرده، و سریر وزیر از شهر دمشق، هر دو در یک روز بود. و درست بعد از بیست و سه روز، دو سپاه به هم رسیدند. سریر وزیر و برزین ولیعهد دست در گردن یکدیگر انداختند و سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. ملک نعمان هم بعد از مرخص‌کردن سریر، وزیر دوم ایرانی خود را خواند و دستورات لازم را برای دوران غیبت خود از دمشق به او داد و آنگاه رو به جانب قصر ییلاقی- برای دیدن صفورا و دوقلوهای خود، یعنی شیرین و فرزین - نهاد و موضوع سفر جنگی برزین و سریر وزیر را با صفورا درمیان نهاد. چون صفورا از ملک نعمان پرسید: سلطان چگونه دلشان راضی می‌شود که بعد از چهار سال چند شبی شاهزادگان خود یعنی فرزین و شیرین را تنها بگذارند؟ ملک نعمان پاسخ داد: می‌روم تا راه به‌دست‌آوردن الماسی که باید به بازوی فرزین بسته شود را به برزین و سریر وزیر نشان دهم. خیالت راحت باشد، خودم هم بیشتر از یکی دو شب، طاقت دوری دوقلوهایی که آتش به جان پدر زده‌اند، را ندارم.

دوسه روز بعد از حرکت سپاه دوم با فرماندهی سریر وزیر، ملک نعمان هم به همراه چند زبده‌سوار، از شهر دمشق خارج شد و رو به همان جانبی گذاشت که ولیعهدش برزین و وزیرش سریر، هر یک از طریقی بدان سو می‌رفتند.

ای سرور گرانقدر شهرزاد قصّه‌گو، قبلاً عرض کردم که آن دو فرمانده با سپاهیان خود هر کدام بعد از بیست و سه روز راهپیمایی به هم رسیدند و دست در گردن یکدیگر انداخته و به روبوسی پرداختند، و در همان موقع بود که تک‌سواران پیشاهنگ، خبر رسیدن ملک نعمان را هم آوردند. پدر و پسر بعد از چهارسال دوری از یکدیگر، چه شادی‌ها کردند و چه اشک شوقی از

دیده فرو ریختند! آنگاه ملک نعمان به برزین ولیعهد و سریر وزیر، شیوهٔ حمله را یاد داد و نقشهٔ قلعه‌های یونانیان را در اختیار ایشان گذاشت. حتّی شیوه‌های جنگی یونانیان را هم به ایشان گوشزد کرد و اضافه نمود: به قراری که شنیده‌ام یونانی‌ها تصمیم دارند تا یکی دو ماه دیگر به سرزمین ما هم حمله کنند، که اگر ما با کمک رومی‌ها پیش‌دستی نکنیم، ممکن است از ایشان صدمه‌ها دیده و شکست بخوریم. در این لشکرکشی شما باید نهایت سعی خود را به خرج دهید و یادآور می‌شوم که حتماً هم باید پیروز شوید. چون در صورت پیروزی، هم امپراطور روم را تا مدّتهای طولانی متّحد خود ساخته‌ایم، و هم زهر چشمی از یونانی‌ها گرفته‌ایم که فکر حمله به سرزمین ما را تا سالهای سال از مغز خود بیرون کنند. تو پسرم! باید تا پای جان بکوشی، زیرا بعد از من در دوران سلطنت بعدی خودت هم، اگر در این جنگ پیروز نشوی، همواره در خطر خواهی بود.

ملک نعمان بعد از آنکه آموزش‌های لازم را به فرزندش برزین و وزیرش سریر داد، و بعد از رژه‌ای که سپاهیان از مقابلش رفتند، رو به جانب دمشق نهاد. برزین ولیعهد و سریر وزیر هم با سپاهی گران، به جانب سرزمین روم حرکت کردند تا با سپاهیان رومی رو به جانب یونان گذارند.

سپاهیان بعد از یک ماه، به سرزمین روم رسیدند و گرگین پاشا، امپراطور، خود به استقبال ایشان آمد و برزین ولیعهد و سریر وزیر را احسان و مکرمت فراوان نمود و گفت: سپاهیان رومی هم آمادهٔ ملحق‌شدن به شما هستند. من از آنجا که می‌دانم وقتی ملک نعمان انتخابی کند، انتخابش بدون حکمت نیست، لذا من هم با احترام به انتخاب دوست دیرین خود، فرماندهی تمام سپاهیانم را به شما شاهزادهٔ دلاور واگذار می‌کنم و در روم می‌مانم، تا

خبر پیروزی شما را بشنوم. البته در صدد تهیهٔ سپاه دیگری هم هستم که به فاصلهٔ بیست روز آینده، سپاه کمکی را هم به سوی شما می‌فرستم.

بعد از چند روز استراحت، سپاهی عظیم که آمیزه‌ای از سربازان شامی و جنگاوران رومی بودند و تعدادشان از پنجاه هزار هم بیشتر بود رو به جانب سرزمین یونان نهاد. بیست روز آن لشکر عظیم در راه بود تا به پنج منزلی مرز سرزمین یونان رسید. در آنجا برزین ولیعهد با مشورت سریر وزیر، در دشتی پهناور دستور اتراق سپاهیان و استراحتی چند روزه را داد و فرماندهان زیردست خود را به خیمه‌اش دعوت کرد و گفت: اولاً باید چند روزی، قشون استراحت کامل کند، در ثانی باید منتظر بمانیم تا سپاهیان کمکی امپراطور هم برسند و به ما ملحق شوند. در این فاصله من بر اساس نقشه‌ای که از پدرم دریافت کرده‌ام، باید به گشت‌زنی به طور ناشناس در این منطقه پرداخته و راه‌های نفوذی پیدا کنم و آنگاه که دنبالهٔ سپاه هم رسید، با نظر و صلاحدید سریر وزیر و برخورداری از تجربیات جنگی قبلی شما، به آرایش سپاه پرداخته و حمله را شروع کنیم.

فرماندهان سپاه چون دانستند که برزین قصد دارد تنها و ناشناس و با لباس مبدّل به تحقیق و تفحّص بپردازد، ابتدا اظهار نگرانی کردند، امّا در نهایت، وقتی سریر وزیر گفت که ملک نعمان سرزمین یونان را خوب می‌شناسد و نقشهٔ کامل و درستی برای جنگ در اختیار فرزندش گذاشته، فرماندهان رومی پذیرفتند و سر اطاعت فرود آوردند و صبح زود روز بعد، درحالی‌که سپاهیان در حال استراحت بودند برزین بر اسب تیزتک خود نشست و با نقشهٔ دریافتی از پدر، رو به جانب مرزهای سرزمین یونان نهاد.

برزین چهار شبانه‌روز بدون استراحت، تمام مرزهای خشکی شمال

شرقی سرزمین یونان که هم‌مرز با روم بود را مشاهده و نقشه‌برداری و بررسی نمود، دژهای دفاعی یونانیان را از دور در نظر گرفت و در حالی که بعد از چهار شبانه‌روز تحقیق و آشنایی با محل، تصمیم برگشت گرفت، احساس خستگی و خواب‌آلودگی شدید کرد. از اسب پایین آمد و دهانهٔ اسب را بر درختی بست و تصمیم گرفت ساعتی زیر آن درخت بخوابد و سپس رو به جانب لشکریان خود بگذارد که از دور صدای همهمهٔ سربازان گشتی یونانی به گوشش خورد و با وجود خستگی بسیار، ماندن و خوابیدن را جایز ندانست و دهنهٔ اسب را از درخت باز کرد و خسته، دوباره سوار شد و به حرکت درآمد.

امّا برزین روی زین اسب خوابش برد و اسب، بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود، سوار خود را ساعتها برد. آنگاه که برزین روی زین، خوابش برد، نزدیک غروب آفتاب بود و برزین نشسته، ساعتها همچنان خواب بود تا ماه به وسط آسمان رسید که چشمانش باز شد و متوجّه گردید اسبش لب جوی آبی مشغول آب‌خوردن است.

برزین چشمان خود را مالید، مقابلش دریاچهٔ کوچک و برکه‌مانندی دید که آب، از آن برکه می‌آمد و در آن‌طرف برکه، قصری را در زیرنور ماه مشاهده کرد، بسیار مجلّل و سربه‌فلک‌کشیده، که جلوی عمارت قصر و آن‌سوی برکه دختری نشسته بود زیباتر از ماه آسمان که عکس چهره‌اش در آب برکه لبخند تمسخر به ماه می‌زد و مقابل آن ماهروی پری‌پیکر نیز ده کنیز ایستاده بودند.

چون قصّه بدینجا رسید، شهرزاد لب گشود تا برای سلطان خویش بگوید با ظاهرشدن آن دختر زیباتر از ماه آسمان، گویی ماجرایی مهم‌تر از جنگ با

سپاه یونانیان برای برزین ولیعهد در شرف تکوین است، که متوجّه شد سلطان قصّه‌شنو را، مثل تمام شبهای گذشته، خواب در ربوده و لذا شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و ششم

و امّا ای سلطان مشهور و بااقتدار، و ای میان سلاطین، صاحب اشتهار و اعتبار، دیشب قصهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم چون برزین از خواب بیدار شد، مقابلش برکه‌ای دید که در آن سوی برکه قصری بود مجلّل و سربه‌فلک‌کشیده که جلوی عمارت قصر، دختری ایستاده بود که مقابلش ده کنیز بودند. در وصف زیبایی دختر نیز گفتم، عکس چهره‌اش که در آب برکه افتاده بود، لبخند تمسخر به ماه آسمان می‌زد.

دختر زیبارو که جواهرات بسیار به خود آویخته و زیبایی‌اش، در زیر نور سیم‌گون ماه ده چندان شده بود، به کنیزان ایستاده در مقابل خود گفت: وقت را نباید تلف کرد. تا نور ماه هست ، بیایید کشتی بگیریم که زنان ملک ما، نباید کم از مردان و گردان کشور خود و دیگر ممالک باشند.

آنگاه بود که یک به یک کنیزان جلو می‌آمدند و با آن دختر زیباروی پری‌پیکر، کشتی می‌گرفتند که البته همه هم شکست می‌خوردند. امّا آن فتّانهٔ زیبارو، بعد از شکست‌دادن هر یک، مورد اشتباهشان را بسیار استادانه گوشزد می‌کرد و ایشان را به مبارزه در شبی دیگر دعوت می‌نمود. تا اینکه پیرزنی عفریته‌مانند، ظاهر شد و گفت: دختر خیلی به زور بازوان نحیفت می‌نازی! این بدبخت‌هایی که کنیز هستند جرئت نمی‌کنند تا تو را شکست دهند. اگر راست می‌گویی با من کشتی بگیر تا حالی‌ات کنم، تا پشتت را به خاک ببرم، تا باد غرور را از کلّه‌ات بیندازم. که دختر گفت: ای ملکه آفت‌ها و بلایا، اگر

قصد شوخی با مرا که نوه‌ات هستم داری، من دارم فنون رزم‌آوری را به این دخترکان نوپا می‌آموزم، من که قصد خودنمایی ندارم. پیرزن مسخره‌کنان گفت: کافی است، بس کن، یعنی مملکت ما تا این اندازه از گردان و پهلوانان تهی شده است که شما، این شاخه‌های شکنندهٔ رازقی را می‌خواهید به جنگ تناور درختان جنگل ببرید! اگر هم قرار است کسی با کسی کشتی بگیرد، آن، من هستم. بله فقط من، که تو نوهٔ خیره‌سر، جسارت کرده و نام مرا ملکه آفت‌ها و بلایا گذاشته‌ای.

دختر و پیرزن به هم آویختند. ابتدا آنچنان می‌نمود که پیرزن چیره خواهد شد. برزین فوراً دست بر شمشیر برد و آماده رفتن و کمک‌کردن به دختر شد که دختر پیرزن را بلند کرد و در هوا چرخاند و از پشت به زمین خواباند. آنگاه با مهربانی دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: ای مادربزرگ و ای ملکه آفت‌ها و بلایا، من قصد جسارت نداشته و ندارم، خدا را شکر که آسیبی به شما نرسید.

خاتون پیر بدون آنکه حرفی بزند از جا برخاست و به داخل قصر رفت. آنگاه برزین بی‌آنکه موقعیت خود را بداند دچار غرور شد و به خیال تصاحب آن دختر و ده کنیز، روی اسب پرید و شمشیر از نیام کشید و برکه را دور زد و سوار بر اسب، مقابل آن دختر زیبارو در صف کنیزان ایستاد و گفت: به! که چه نعمتی نصیب من شده است. فرخ‌لقایی که به قول آن پیرزن، خوشبوتر از گل رازقی است، به اضافهٔ ده کنیز را در اختیار خواهم داشت، که دختر با تمسخر گفت: جوان خجالت نمی‌کشی که به روی ما شمشیر می‌کشی؟ چرا این موقع شب شوخی‌ات گرفته؟ ضمناً برای اینکه بدانی هیچ از تو نمی‌ترسم و همین طور بدون اسب هم حریفت خواهم بود، اجازه بده این کنیزان بروند تا چند کلام، با تو حرف بزنم. البتّه فقط برای اینکه حواست

جمع باشد و بی‌خودی شمشیرت را دور سرت نچرخانی، یک لحظه تماشا کن. آنگاه دو دست بر هم کوبید و گفت: بیایید. که ناگهان بیشتر از صد غلام سیاه با تیغ آخته ظاهر شدند. باز هم دختر فرخ‌لقا، دو دست برهم کوبید و گفت: همین کافی است بروید، که غلامان تیغ آخته در دست، آنی ناپدید شدند.

آنگاه دختر به برزین گفت: اگر راست بگویی در امانی، و اگر دروغ بگویی، از شش جهت، هدف صدها تیر آماده در کمانی. من می‌دانم تو راه را گم کرده‌ای که به اینجا رسیده‌ای. پس راستش را بگو، از کجا می‌آیی و دنبال چه می‌گردی؟ برزین پاسخ داد: من غریبی به دنبال غنیمتم، و چون شما را دیدم، گفتم: چه غنیمتی، بهتر از این فرخ‌لقا و ده کنیزش. دختر حرف برزین را قطع کرد و شماتت‌بار گفت: جوان دروغ می‌گویی. من دوست ندارم با غریبه‌های تنها، درگیر شده و غلامان دور و برم را به جانشان بیندازم. همانطور که گفتم، من با غریبه‌ها مهربانم و آزردنشان را آرزو ندارم. فقط یک پیشنهاد برایت دارم، البتّه می‌دانم راه گم کرده و به اینجا رسیده‌ای. فکر نکن من دختری غیب‌گو هستم، شاید هم روی زین، خوابت برده باشد. و امّا علت اینکه هم کنیزان را مرخص کردم، و هم صد غلام سیاه با تیغ آخته را به جای اولشان پس فرستادم، برای این بود تا به تو بگویم، به تنهایی هم حریف تو و صدها مثل تو هستم. راستی شمشیری بر دستت می‌بینم. آیا حاضر هستی با من شمشیربازی کنی؟ با یک شرط که اگر تو پیروز شدی و شمشیر از دست من افتاد، آن وقت من تسلیم تو گشته و همسان غنیمتی که گفتی، می‌توانی با من رفتار کنی، و اگر من برنده شدم تو را بسان یک غنیمت در قصر خود نگاه می‌دارم.

برزین گفت: ای خاتون، قبول، امّا چگونه خودم را راضی کنم که به روی یک زیباروی پرده‌نشین، شمشیر بکشم؟ و پاسخ شنید: من دخترکی پرده‌نشین نیستم، بلکه ده‌ها گرد و پهلوان را یک‌تنه حریفم. هم‌الآن شمشیر از نیام برکش و امتحان کن.

لحظه‌ای بعد برق شمشیرها و صدای چکاچک و جرقه‌های ناشی از برخورد لبه‌های آنها در زیر نور ماه صحنه‌ای تماشایی ایجاد کرده بود که ناگهان پای برزین به خاطر گل‌آلودبودن زمین لیز خورد و بر زمین افتاد و شمشیرش هم به گوشه‌ای پرت شد. برزین به سرعت برق از جا جهید و قصد برداشتن شمشیر خود را نمود که دختر گفت: یک لحظه صبر کن، و آنگاه خودش هم شمشیرش را بر زمین انداخت و گفت: این مبارزه عادلانه نبود، زیرا تو اندکی گرفتار غرور شده‌ای و به موقعیت و مکان و فضای شمشیربازی‌ات هم آشنا نیستی. من هم که شمشیرم را انداختم، به این خاطر بود که هرگز قصد جسارت به شما مهمان– را ندارم. فقط خواستم یادآوری کنم که زنان دیار ما و دختران دربار ما، بسیاریشان جنگاور و رزمنده‌اند. اشتباه محض است اگر شاهزاده برزین دمشقی و ولیعهد ملک نعمانی که به دعوت امپراطور قسطنطنیه، سپاه به جانب مملکت ما روانه کرده، خیال کند دختران و بانوان سرزمین یونان، مانند زنان اهل حرمسرای سرزمین شاماتند.

آری شاهزاده برزین، گشت‌های شبانه شما را در حالت خواب روی اسبتان پیدا کرده و خبرش را برای من آوردند. من هم دستور دادم اسب خستهٔ بی‌اراده‌ات را با ترفندی به کنار همین برکه بکشانند. حال فهمیدی تو خواب‌آلوده به کجا آمده‌ای؟ ای شاهزادهٔ مغروری که می‌گویند حریف صد سپاهی ورزیده‌ای! هیچ تحقیرت نمی‌کنم، امّا قبول داری که خوب

شناختمت؟ به صورت چون مهمان هستی و ندانسته به اینجا آمده‌ای، امشب را به تو امان می‌دهم و صبح زود و بعد از دمیدن‌سپیده، با محافظان مطمئن تو را از منطقهٔ خطر دور می‌سازم تا بتوانی به جمع یکصدهزار سپاه مختلط رومی و شامی‌ات بپیوندی. البتّه اگر عاقل باشی راه آمده را برمی‌گردی و اگر هم سر خودت و سربازان رومی و شامی‌ات روی تن زیادی بکند، تن به تن و روی در روی با هم می‌جنگیم. می‌دانم که دلت می‌خواهد هم‌الآن برگردی، امّا از سپاهیان تحت فرماندهی ملکه آفت‌ها و بلایا که بسیار هم بی‌رحم هستند می‌ترسم. آنها در هر گوشه کمین کرده‌اند و می‌ترسم از پشت سر به تو حمله کنند و دمار از روزگارت برآورند.

در آن موقع برزین پرسید: آن ملکه آفت‌ها و بلایا که شما با او کشتی گرفتید و بر زمینش زدید کیست؟ که دختر پاسخ داد: او مادربزرگ من است که سر و سرّی هم با جادوگران دارد ولی با تمام قدرت جادویی‌اش، حریف من نیست. در این میان، پدرم، سلطان آلکس دوم، زیاد اهل جنگ نیست و در موارد قشون‌کشی، تقریباً هیچکاره است. پدرم اسماً پادشاه است. حکومت این مرز و بوم دست دو نفر است؛ یکی همان پیرزن نیمه ساحر و جادوگر، که بدقدم و شوم است و به همین جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را به خود گرفته و دیگری هم دختر جوانی که ده‌ها گرد و پهلوان را حریف است و با وجود آنکه زن است، امّا هرگز دور از فتوّت و جوانمردی کاری نمی‌کند. و اگر هم بخواهد بجنگد، رو در رو، و در روز روشن خواهد جنگید، که آن دختر، من هستم.

حال ای برزین مهمان بزرگوار هلنا، از شما دعوت می‌کنم که به درون قصر من بیایید، غذایی میل کرده و شربتی بنوشید و لختی استراحت کنید تا

هم هـوا روشن شود و هم من فکری کرده و راهی برای بیرون‌ازمرزیونان‌بردن شما پیدا کنم.

برزین ولیعهد ملک نعمان و سردار سپاه یکصدهزار نفری، که هم مجذوب شیوهٔ خاص و مردانگی هلنا شده بود و هم حقیقتاً در آن تاریکی راه نجات و فراری برای خود نمی‌دید، قبول کرد که وارد قصر هلنا شود. فقط گفت: آیا ممکن است با شمشیر و تیروکمانم، یعنی مسلّح وارد قصر شما شوم؟ که هلنا گفت: البتّه، حتّی من شمشیر خودم را هم که کم از شمشیر شما نیست، در اختیارتان قرار می‌دهم تا دو قبضه شمشیر در دست بخوابید و خیالتان راحت‌تر باشد. فقط قبل از استراحت، دوست دارم شام را با هم و دوتایی در کنار یکدیگر بخوریم، زیرا از دربار پدرتان، جسته و گریخته، خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. جاسوسان خبرهای گوناگون برایم می‌آورند. اولاً شنیده‌ام برخلاف رسم دربار فرنگ، پدرتان هر چه دختر خوشگل و زیبا بوده، وارد حرمسرایش کرده، و در ثانی دلم می‌خواهد از صفورا که به دروغ خودش را کنیز، جا زده و بالاخره دستش رو خواهد شد برایم صحبت کنی. به‌خصوص خیلی دلم می‌خواهد دربارهٔ فرزندان صفورا از زبان شما که برادرشان هستید، مطلب بشنوم.

در این موقع کنیزان سفره‌ای درخور پذیرایی یک شاهزاده‌خانم میزبان را چیدند و از سرسرا بیرون رفتند که برزین در برابر تعارف هلنا گفت: متشکرم، من غذا نمی‌خورم. هلنا پرسید: حتی یک لیوان شربت؟ و چون برزین سکوت کرد، هلنا گفت: اگر سر این سفره با من غذا نخورید، نهایت ناسپاسی است و حتی، توهین به من کرده‌اید. یادتان رفت که در اول برخوردمان کف دو دست به هم کوبیدم که صد غلام سیاه تیغ‌دردست وارد شدند و فـوری

هــم مرخصشان کردم؟! فکر می‌کنی مــن همان موقــع هــم نمی‌دانستم شما که هستید؟! پس چرا احترام و مهربانی و امان‌دادن مرا اینگونه بی‌ارزش می‌کنید؟ چرا مرا با مادربزرگ نیمه جادوگرم، عوضی می‌گیرید؟ شما تا در خانه و قصر من هستید، در امانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرم ملکه آفت‌ها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم. البتّه شما هم حق دارید، شاید در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

چون قصّه بدینجا رسید، نسیمی وزید و سپیده دمید و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر از ضربت تیغ جلاد رمید، زیرا خیّاط خستگی، خیلی ماهرانه پلک‌های سلطان شهرباز را به هم دوخته بود.

پایان شب هشتاد و هفتم

و امّا ای سلطان نامور و نامدار و جهانگشایی که همگان را رهین و وامدار عنایت و درایت و حمایت خود ساخته‌ای! دیشب قصّه به آنجا رسید که هلنا گفت: تا شما در خانه و قصر من هستید درامانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرم ملکه آفت‌ها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم، البتّه شما هم حق دارید، شاید که در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

برزین ولیعهد شرمنده سر به زیر انداخت و لقمه‌ای از آن غذای شاهانه را در دهانش گذاشت و در حالی که لقمهٔ دوم را در دست گرفته بود، رو به هلنا کرد و گفت: اگر فراموش نکرده باشم، شما گفتید: خیلی دلتان می‌خواهد دربارهٔ فرزندان صفورا از زبان من بشنوید. امّا تا آنجا که من می‌دانم صفورا فقط یک دختر زائید، و آن هم در مورد پدر بیمارم، بعد از آن ضربهٔ شمشیر که به ستون فقراتش خورد و دیگر صاحب اولاد نشد، فقط یک معجزه بود.

در آن موقع هلنا گفت: امّا همان معجزه باعث شد که آن فرزندان، دوقلو باشند. چطور شما از قل اول که دختر بود و شیرین نام گرفت، باخبرید، امّا از قل دوم که پسر است و پدر، نام فرزین را بر او نهاده بی‌خبرید؟! برایم خبر آوردند که فرزین، پنج ـ شش ساعت بعد از شیرین به دنیا آمد. آنجا بود که لقمه از دست برزین بر سفره افتاد. هلنا گفت: از شما بعید است که ترسی از

برادر پنج‌سالۀ خود به دل راه دهید. این ترس اگر از برادرتان فرزین باشد، بی‌مورد است و اگر از بودن در این قصر است باز هم بی‌جهت می‌باشد، زیرا گذشته از معرفت و مروّت و مردانگی که رسم من و آیین مهمان‌نوازی است، بدانید که من تا پای جان، در حفظ و سلامت شما می‌کوشم، چون به هیچ وجه دوست ندارم حتّی یک مو هم از سر شما کم شود؛ زیرا زبانم لال اگر خدای ناکرده، شما از بین بروید، فرزین بر طبق معنای نامش که باید وزیر شود متأسفانه ولیعهد می‌شود و من یعنی هلنا، دختر سلطان آلکس، پادشاه یونان‌زمین به هیچ وجه دوست ندارم که...

در این موقع، تعدادی از کنیزان هراسان داخل سرسرا شدند و گفتند: خاتون، خاتون، سردستۀ غلامان آدمخوار تحت فرمان ملکه آفات و بلایا، با صد غلام، می‌خواهد وارد شود. هنوز حرف کنیزان تمام نشده بود که سردستۀ غلامان وارد شد و گفت: شاهزاده هلنا، این دستور ملکه مادر است که برزین را دست‌بسته از سرسرای قصر شما بیرون ببریم.

بیخود نبود که هلنا لقب مادربزرگش، یعنی ملکه مادر دربار سرزمین یونان را ملکه آفت‌ها و بلایا نهاده بود، زیرا غلامانش هم یک‌مرتبه چون بلا نازل شدند. باری، هلنا با عصبانیّت پاسخ داد: جسارت تو بخشیدنی نیست که بدون اجازه به سرای من، یعنی هلنا، شاهزاده خانم دربار یونان، و دختر پادشاه آلکس دوم، وارد شده‌ای. سردستۀ غلامان آدمخوار ملکه مادر پاسخ داد: همۀ گفته‌های شاهزاده هلنا درست است. امّا برای من غلام، که یک عمر است در برابر اوامر ملکه مادر سر تعظیم فرود آورده‌ام، این حرف‌ها معنا ندارد. قبل از اینکه شما به دنیا بیایید، و قبل از اینکه اعلیحضرت، آلکس دوم بر تخت سلطنت سرزمین یونان بنشیند، من فرمانبر ملکه مادر بودم، و اکنون

هم فرمان ملکه مادر از نظر من، مقدّم بر هر دستوری است. ملکه مادر فرموده‌اند: ولیعهد سرزمین شامات را زنده یا مرده، به نزدشان ببرم.

شاهزاده هلنا گفت: ایشان ولیعهد سرزمین شامات نیستند، بلکه ایشان مهمان و نامزد من هستند که از سرزمین مغرب به دیدار من آمده‌اند. سردستهٔ غلامان پاسخ داد: جسارت است، شاهزاده هلنا، امّا این ملکه مادر بود که به من فرمود، سپاه روم و شامات به پشت دروازه‌ها رسیده. شما بروید و تحقیق کنید. قبل از اینکه مأموران شما خبر ورود این جوان را برایتان بیاورند، ما خبر جداشدن او را از سپاهیانش به ملکه مادر معروض داشتیم. لطفاً وقت را تلف نکنید، اجازه بدهید این مرد را دستگیر کرده و ببریمش.

شاهزاده هلنا بلند شد و فریاد کشید: بسیار خب، امّا تو غلام جسور بدان که شاهزاده برزین، ولیعهد سرزمین شامات در پناه و مهمان من است. با او یا باید جنگ تن به تن کنید و اگر توانستید او را شکست دهید، زنده و مردهٔ او را از اینجا بیرون ببرید و یا اینکه باید با همهٔ این افراد که الآن خواهید دید، بجنگید. من دوست ندارم در دربار پدرم، اعلیحضرت آلکس دوم، جنگ تن به تن بین دو دسته از افراد تحت امر ایشان درگیرد. و آنگاه شاهزاده هلنا دو کف دستش را به هم کوبید، که آن ده کنیز، هر کدام با شمشیری در دست از در شرقی سرسرا وارد شدند. دفعهٔ دوم هم هلنا دو کف دستش را دوبار به هم کوبید که همان صد غلام سیاهی که بار اول هم برای ترساندن برزین چند لحظه ظاهر شدند، از در غربی وارد سرسرا شدند.

صحنهٔ عجیبی به وجود آمده بود. در بالای سرسرا شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین قرارداشتند که در طرف راستشان ده کنیز جوشن‌پوشیده ایستاده بودند و طرف چپشان هم یکصد غلام سیاه تیغ آخته در دست قرار

داشتند و مقابل و دمِ درِ جنوبی سرسرا، سردستهٔ غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا، با صد غلام دیگر. درآن موقع ولیعهد برزین، رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: از اینکه شاهزاده خانم دربار سلطنتی یونان، تا این اندازه در حقّ من راه‌گم‌کرده و به‌دام‌افتاده، بزرگواری می‌کند، متشکرم. امّا اگر اجازه بدهید، حاضرم هر دفعه یک به ده بجنگم؛ ده نفر از غلامان ملکه مادر، و یک نفر هم، من مهمان شما.

رشادت و پهلوانی برزین که دو شمشیر در دست، در وسط صحن سرسرا ایستاد، آنگاه روشن شد که بعد از حدود پنج دقیقه با دو دست شمشیرزدن، سر ده تن از غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا را جلوی پای شاهزاده هلنا به زمین انداخت و آنگاه فریاد کشید: ده نفر دوم، که دستهٔ دوم وحشی‌تر و جسورتر داخل سرسرا شدند. برزین باز هم نگاهی در چشمان هلنا انداخت و فریادی که نشانهٔ رشادت و مبارزطلبیدن بود، از ته دل کشید و با دو شمشیر چرخ‌زنان به میان ده غلام سیاه آدمخوار پرید، و هر بار که با ضربهٔ شمشیر، سری را از تن جدا می‌کرد و جلوی پای شاهزاده هلنا می‌انداخت، نگاهی هم به چشمان جادویی و سبزرنگ وی می‌انداخت. آن نگاه‌های آتشین، چنان قدرتی به برزین می‌بخشید که گویی نیروی اهورایی برزین آسمانی، الههٔ مقرّب ایرانیان باستان، در جسمش حلول کرده است.

باز هم بیشتر از پنج دقیقه نگذشت که سر ده غلام دستهٔ دوم هم، جلوی پای شاهزاده هلنا افتاد. و چون برزین فریاد کشید: ده نفر سوّم برای سر خود به پای شاهزاده خانم دادن بیایند، ملکه مادر از همان در جنوبی داخل شد و گفت: هلنا، تو دخترهٔ وقیح از روی پدرت خجالت نمی‌کشی که این پسرهٔ جسور و دیوانه را پناه داده‌ای؟ چرا نمی‌گذاری سر از تنش جدا کنیم و سر

سردار صدهزار سپاهی کمین‌کرده در بیرون دروازه را، سر سلامتی‌شان برده و جلویشان بیندازیم تا رومی‌ها و شامی‌ها بدانند که هنوز هم خون اسکندر در رگ ما یونانی‌ها می‌جوشد؟!

هلنا پاسخ داد: مادربزرگ، من از جنگیدن سپاه با سپاه حرفی ندارم، ولی با اینکه یک زن هستم، هرگز خنجر از پشت و در شب تاریک به کسی نزده و نمی‌زنم. این سردار باید به لشکریانش ملحق شود، و آن وقت در روز روشن با هم بجنگیم تا هرکه قوی‌تر است پیروز شود. مادربزرگ، ایشان که الآن مهمان هستند، من حتّی حاضر به کشته‌شدن یک غلام اسیرشده هم نیستم.

ملکه بلایا و آفت‌ها با خشم فراوان پاسخ داد: دخترهٔ خیره‌سر، چرندگفتن کافی است. تو دیوانه شده‌ای، هم‌الآن دنبال اعلیحضرت آلکس می‌فرستم تا تشریف بیاورند و تکلیف تو را روشن کنند. هلنای خشمگین جواب داد: تکلیف من روشن است. ولی تکلیف تو پیرزن جادوگر که دربار را به مرکز فتنه و ریا و نامردی بدل کرده‌ای باید روشن شود. آنگاه با صدایی که ستون‌های کاخ را لرزاند فریاد کشید: پدر! که پادشاه از همان در شرقی که در کنارش ده کنیز شمشیربه‌دست ایستاده بودند وارد شد و گفت: فریاد نکش دخترم، من اینجا هستم. هنوز کلام پادشاه تمام نشده بود که، ملکه بلایا و آفت‌ها به وسط صحن سرسرا پرید و گفت: پسرم، دختر نادان تو، افعی در دامان و مار در آستین خود پرورش می‌دهد. فرمانده سپاه دشمن را به اندرون قصر خود آورده و با او عشق‌بازی می‌کند. پسرم، باید بدانی که صد هزار نفر سپاهیان امپراطور قسطنطنیه و ملک نعمان، بیرون مرز آمادهٔ حمله به دلاورمردان یونانی هستند، آنوقت شاهزاده خانم شما، فرمانده سپاه دشمن را

دعوت کرده و به‌جای آنکه سر از تنش جدا کند، نوش‌جان گویان، شربت به کامش می‌ریزد!

درآن موقع سلطان آلکس گفت: مادر جان، من، هم شما را می‌شناسم و هم دخترم را. هم از آشوبگری‌های شما باخبرم، و هم از دوراندیشی و همه‌سونگری دخترم اطلاع دارم. البته من هم مثل شما و هلنا از ورود فرمانده سپاه دشمن، به داخل مملکتم باخبر شدم و از پشت همین پرده هم، بگو مگوهای شما و هلنا را شنیدم. شهامت همراه با جسارت فرمانده سپاه دشمن، و سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان شما را هم دیدم. امّا تا حرفهای هلنا را نشنوم و علت این ملاقات حضوری و پناه‌دادن به ایشان را نفهمم، هیچ دستوری نمی‌دهم.

آنگاه سلطان آلکس رو به هلنا کرد و پرسید: دخترم، دوست دارم بدانم چرا می‌خواهی این فرمانده جسور، امّا باشهامت، سالم به اردوگاه سپاهیان خود برگردد؟ هلنا در برابر پدرش تعظیمی‌کرد و گفت: اولاً باید اعتراف کنیم که ما غافلگیر شده‌ایم و هرگز خبر از حرکت سپاهی یکصدهزار نفره از دو ملت شامی و رومی را نداشتیم، و این گشت‌زنی و تنها آمدن سردار برزین، که با هوشیاری مأموران گشتی ما همراه بود، از بخت خوش ملت ما بود. امّا همانگونه که ما باخبر شدیم، سردار سپاه دشمن، به داخل خاکمان آمده، دیگر سرداران و فرماندهان سپاه روم و شام هم خواهند فهمید، فرمانده‌شان اسیر ما گردیده است و اگر مویی از سر سردار و فرمانده ایشان کم شود و آنها بفهمند، به طور حتم و یقین به خونخواهی فرمانده خود، خشمگینانه بر ما هجوم خواهند آورد. از شما می‌پرسم، ما که هنوز سپاه خود را بسیج نکرده‌ایم، آنوقت بازنده‌ایم یا برنده؟ و گذشته از مورد اول، اگر صدمه‌ای به

این سردار رشید برسد و خدای ناکرده و زبانم لال، ایشان کشته شوند...، که ملکه آفت‌ها و بلایا به میان حرف شاهزاده هلنا پرید و رو به پادشاه گفت: وقتی می‌گویم دختره وقیح، می‌گوئید چرا. شاهزاده خانم، حاضرند زبانشان لال بشود، امّا حرف کشته‌شدن فرمانده سپاه دشمن، بر زبانشان جاری نشود.

در آن موقع سلطان آلکس چنان عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته با ترس، سراسر سرسرا و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر تا خدمهٔ آخر تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلکس گفت: ادامه بده دخترم، داشتی می‌گفتی که... و هلنا باز هم تعظیمی‌کرد و گفت:

که شهرزاد لب از سخن فرو بست و نتوانست گفتهٔ شاهزاده خانم هلنا را برای سلطان جزایر هندوچین بازگو کند، زیرا هم سحر از راه رسیده و هم سلطان را خواب با خود برده بود، و قصّه‌گوی ایرانی‌تبار ما هم، خدا را شکر کرد که در هشتادوهشتمین روز ورودش به دربار جزایر هندوچین، زنده خواهد بود.

پایان شب هشتاد و هشتم

و امّا سلطانی که همه چیز می‌دانی و هر چه بگویم تو برتر از آنی، دیشب قصّه ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: سلطان آلکس چنان عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته با ترس سراسر سرسرا و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر، تا خدمهٔ آخر تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلکس گفت: ادامه بده دخترم داشتی می‌گفتی که....

هلنا باز هم تعظیمی‌کرد و گفت: داشتم عرض می‌کردم، صدمه‌رساندن بر جان سردار برزین برای ما دو ایراد دارد که ایراد اولش را با صدای بلند گفتم، ولی ایراد دوم را باید آهسته به عرض سلطان برسانم. ملکه مادرحرف هلنا را قطع کرد و گفت: در اصل سه مورد دارد که مورد سومش را خجالت می‌کشد بگوید. اگر غلامان بدبخت من، به این سردار وحشی و جسور سر دادند، شاهزاده خانم ما هم به این پسره دل داده، که در آن موقع باز هم فریاد شاهزاده خانم هلنا به آسمان رفت و گفت: پدر! که در آن پدرگفتنش هزار شکایت و اعتراض بود.

سلطان آلکس هم که عصبانی به نظر می‌رسید گفت: مادر، حقیقتاً من هم از دست دخالت‌های بی‌رویهٔ تو و اینگونه حکومت خودمختار، در دربار من تشکیل‌دادن،خسته شده‌ام. سپس رو به جمع کرد و گفت: اکنون همه توجّه

کنند، ملکه مادر ما، از حالا تا پایان‌عمـر، فقط با چهـار خدمتـکار زن می‌تواند در قصرخود به تنهایی زندگی کند. ما هم هفته‌ای یکبار به ایشان سرخواهیم‌زد. دیگر ایشان آشپزخانهٔ مخصوص و غلامان مخصوص و شمشیرکش‌های مخصوص نخواهند داشت. دربان‌های قصر ایشان را خودمان تعیین می‌کنیم. وای اگر بشنوم که جادوگران و رمّالان و فالگیران، به ملاقات ایشان بروند. مادر! فتنه‌های پنجاه سالهٔ دربار آتن زیر سر توست؛ سی و دو سال در دوران پادشاهی پدرم، و هجده سال هم در دوران پادشاهی ما. بیخود نیست که لقب ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته‌ای. برو این چند سال آخر عمرت را در گوشهٔ قصرت بنشین تا شعله‌های بلایا هم در دربار ما بنشیند.

آنگاه سلطان آلکس دوم رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: خیلی دوست دارم هم‌الآن آن مورد دوم را برایم بگویی. شاهزاده هلنا نزدیک پدر رفت و آهسته در گوش وی مطالبی گفت: بُهـت و حیـرت در چهـرهٔ سلطان آلکس هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. چون حرف‌های آهستهٔ هلنا در گوش پدر تمام شد، سلطان آلکس پرسید: دخترم تو به آنچه که می‌گویی اطمینان داری؟ که این بار هلنا با صـدای بلند پاسـخ داد: پدرجان تا به حال چه موقعی بوده که دخترتان ندانسته و تحقیق‌نکرده و مطمئن‌نشده حرفی زده باشد؟!

و چون سلطان آلکس پاسخ داد: قبول دارم، تا به حال همیشه همین طور بوده، به حاجب مخصوص خود هم فرمان داد و گفت: به دستور من، سردار سپاه دشمن، از قصر دخترم هلنا تا سپاهیان خود، باید به سلامت برسد. این دستور اکید سلطان آلکس دوم پادشاه سرزمین یونان است. در آن موقع شاهزاده هلنا گفت: البتّه پدر بزرگوارم، اجازه خواهند فرمود که من چند دقیقه‌ای به طور خصوصی با سردار برزین صحبت کنم. سلطان آلکس هم

گفت: هیچ اشکالی نمی‌بینم. آنگاه سلطان رویش را برگرداند و گفت: مادر، هنوز که تو اینجا ایستاده‌ای. مگر نگفتم دیگر بس است، برو؟! ملکه مادر یا ملکه آفت‌ها و بلایا پاسخ داد: آری پسرم، امروز و در این سرسرا و در حضور این گروه بسیار، و بعد از سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان وفادارم بود که فهمیدم باید بروم. فقط صبر کردم تا رفتنم را تو به چشم خودت ببینی که یک وقت فکر نکنی به تو دروغ گفته‌اند. آنگاه همگان با تعجّب دیدند که، ملکه مادر، نگین انگشتری خود را بالا زد و انگشتر را به بالای لیوان پر از آبی که در دست دیگرش بود آورد و آن را برگرداند که گردی سفید داخل آب لیوان ریخته شد. آنگاه لیوان آب را سرکشید و با صدای بلند گفت: من رفتم. البتّه به زیر خاک، زیرا حاضرم بمیرم، امّا خفّت دراسارت‌بودن را نبینم. دیگر بس است، راست می‌گویی، پنجاه سال بر سراسر سرزمین یونان حکومت کردم؛ حکومتی بااقتدار و اکنون هم می‌روم که... آری سرورم ملکه آفت‌ها و بلایا جملهٔ خود را تمام نکرده بر زمین افتاد.

نمی‌دانم در چنین شبی سلطان شنونده قصّه ملک نعمان خیلی خسته بود یا سحر کلام شهرزاد قصّه‌گو از شبهای دیگر بیشتر شده بود، زیرا همان زمانی که ملکه آفت‌ها و بلایا بر زمین افتاد، پلکهای سلطان شهرباز هم روی هم افتاد و شهرزاد هم با بسیاری حرفهای ناگفته لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و نهم

و امّا ای سلطانی که مرا لایق قصّه‌گفتن می‌دانی و داستان‌هایم را به گوش جان می‌شنوی و با چشم خرد می‌خوانی، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم، بعد از آنکه سلطان آلکس پادشاه یونان، با پرخاش به مادرش که عنوان ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته بود، امرکرد به قصرش برود و بنشیند و دیگر در امور ملک و مملکت دخالت نکند، ملکه مادر زهری در لیوان آبش ریخت و پیش روی سلطان آن را نوشید و گفت: من حاضرم بمیرم امّا خفّت در قصـر خود، به حالت اسیـری‌بودن را نپذیرم؛ زیرا در اصل پنجاه سال، من برکشور تاریـخی یونـان حکـومت کردم. چـه در دوران پـدرت کـه سی و دو سال، ملکه پرقدرت و بااقتدار بودم، و چه این هجـده سالی که اطـرافیان شما به من لقب ملکه آفات و بلایا را مرحمت کردند. در ضمن شدّت تأثیر زهر به قدری بود که چون ملکه مادر آخرین کلمه یعنی «مرحمت کردند» را ادا کرد، بر زمین افتاد.

سلطان آلکس وقتی با خودکشی مادرش به آن شکل روبه‌رو شد، گفت: خدا رحمتش کند، من این وضع را می‌دیدم که هجده سال زبان در دهان نگاه داشتم و هیچ نگفتم. به هرصورت هم خودش راحت شد، و هم خیال ما را راحت کرد. آنگاه رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: دخترم، من می‌روم تا ترتیب مراسم خاکسپاری مادربزرگت را بدهم. مأموران مخصوص بیرون در

قصرخودت ایستاده‌اند، تا بعد از اینکه حرفت با این سردار رشید و جسور تمام شد، او را به اردوگاه سپاهیانش برسانند. آنگاه رو به برزین کرد و گفت: سردار خیلی از شما خوشم آمد. کاش من هم پسری مثل شما داشتم. برزین گفت: جسارت است سلطان، شما اکنون هم، چنین پسری دارید. سلطان آلکس پرسید: کو، کجاست؟ که برزین اشاره‌ای به شاهزاده هلنا کرد و گفت: ایشان. من در تمام عمرم شمشیربازی به این استادی و سرداری به این دلاوری و انسانی بدین پایه از فتوّت و مردانگی ندیده بودم. گذشته از آن، شما مرا هم، فرزندخواندهٔ خود بدانید. هم‌الآن هم از جسارتی که کردم و لشکر به پشت مرزهای شما آوردم، خجلم. من با اجازه، نامه‌ای برای پدرم ملک نعمان می‌نویسم و به وسیلهٔ پیک تندرو به دمشق می‌فرستم و سریر وزیر را هم به قسطنطنیه برمی‌گردانم و خودم هم در اردوگاه با اجازهٔ شما می‌مانم تا پاسخ پدرم برسد. مطمئن هستم که پدرم فرمان برگرداندن سپاه را صادر می‌کند. اگر امپراطور روم حاضر به صلح نشد او خودش می‌داند و شما.

در این موقع سلطان آلکس گفت: سردار شما می‌توانید در این مدّت مهمان ما باشید. برزین پاسخ داد: برای من جای بسی افتخار است، امّا ماندن من در اینجا از جهات سیاسی پیامدهای خوبی نخواهد داشت. در این موقع شاهزاده هلنا گفت: شاید موقعی که با سپاهیانتان به سوی سرزمین شام حرکت کردید، من هم با شما بیایم. در آن موقع سلطان آلکس و برزین هر دو در یک لحظه با تعجّب، و با هم پرسیدند: شما؟ و هلنا رو به هر دو گفت: بله، من بعداً دلیلش را عرض خواهم کرد.

آنگاه هلنا با احترام رو به پدرش کرد و گفت: همانطور که آهسته و زمانی

که مادربزرگم زنده بود عرض کردم، اینکه امپراطور روم به خاطر سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد مبادرت به چنین لشکرکشی عظیمی کرده باشند، افسانه‌ای بیش نیست. حتّی برای تلافی شکست قبلی هم که از ما خورده بود، مبادرت به چنین کاری نمی‌کند. البته در اینکه امپراطور روم دشمن سرسخت ماست حرفی نیست، امّا من مطمئن هستم اگر آن سه قطعه جواهر که شما پدر بزرگوار، می‌دانید در اختیار من است، به سردار برزین بدهم تا ببرد و تسلیم امپراطور روم شرقی بکند، باز هم او دست از جنگ با ما نخواهد کشید؛ زیرا او گم‌کردهٔ دیگری دارد که به اشتباه تصوّر می‌کند گم‌کرده‌اش در دربار ماست. من که مختصر مطالبی را حضورتان عرض کردم، مفصّلش را هم بعداً به عرض شما می‌رسانم. فقط سلطان اجازه بفرمایند، من چند دقیقه‌ای با سردار برزین صحبت کنم و سپس ایشان را به سوی اردوگاهشان گسیل داریم، زیرا می‌ترسم سریر وزیر دست به اقداماتی زنند که به نفع هیچکدام از ما نباشد.

چون سلطان آلکس از سرسرای قصر دخترش خارج شد، شاهزاده هلنا مقابل برزین ولیعهد، یا به گفتهٔ خود و پدرش، سردار برزین ایستاد و گفت: مهمان عزیز و دوست‌داشتنی من، در این لشکرکشی معمایی وجود دارد که کلید حل آن معمّا، فقط در دست من است. البتّه دوربودن شما از دربار دمشق به مدت نزدیک پنج سال باعث شده است که خیلی از مطالب را ندانید و یکی از آن مطالب، وجود برادری است به نام فرزین که اکنون چهار سال و هفت ماه از عمرش می‌گذرد و پدرتان خیلی به آن پسر دلبسته است.

برزین به میان حرف شاهزاده پرید و گفت: آن فرزند دختر است نه پسر. که هلنا گفت: همانطور که اشاره کردم، دختر، قل اولی بود که شما خبر

ولادتش را شنیدید و از دمشق خارج شدید. قل دوم که یک پسر بود، چهار- پنج ساعت بعد از خروج شما از دمشق به دنیا آمد. آنجا بود که عرق سردی بر پیشانی برزین ولیعهد نشست و چون کودکی درمانده با التماس پرسید: شاهزاده شما مطمئن هستید؟ هلنا اندکی شماتت‌بار گفت: اگر یادتان باشد، در موردی دیگر من به پدرم که سلطان این سرزمین است، حتّی با اندکی جسارت گفتم: من تا تحقیق نکنم و مطمئن نباشم، ندانسته و بی مأخذ هرگز حرفی نمی‌زنم. بله، شما اکنون دارای یک خواهر و برادر دوقلو هستید، به نام شیرین و فرزین. من چون به شما خیلی علاقه پیدا کرده‌ام، البتّه در همین مدّت کوتاه، دلم می‌خواهد شما هر چه زودتر به سرزمینتان برگردید و از آنجایی‌که به شما خیلی هم اطمینان دارم، آن سه قطعه جواهر قیمتی و بی‌نظیر که می‌گویند مربوط به دورهٔ اسکندر است را به دست شما امانت می‌سپارم. شما جواهرات را ببرید به اردوگاه و نشان سریر وزیر بدهید تا او که به دربار قسطنطنیه می‌رود به امپراطور بگوید: ما بدون جنگ و خونریزی سه قطعه جواهر جادویی را به دست آوردیم و حال چه کنیم؟ من مطمئن هستم که باز هم امپراطور می‌گوید: بجنگید. در آن موقع است که من ناگزیرم همراه شما برای حلّ معما به دمشق و دربار پدرتان بیایم. راستی از اینکه گفتم: ناگزیر، معذرت می‌خواهم، اجازه بدهید جملهٔ خود را اصلاح کنم: «و در آن موقع است که من با خوشحالی همراه شما به دمشق خواهم آمد.» می‌دانید چرا گفتم: با خوشحالی؟ چون شما را دوست دارم. در آن موقع بود که برقی از چشمان برزین بیرون جهید.

امّا ای سرور والامقام، با اجازهٔ شما اکنون هلنا و برزین و سپاه صدهزار نفری اردوزده در بیرون دروازه‌های سرزمین یونان را به حال خود

می‌گذاریم و قـدری بـه عقـب برمی‌گردیم. اینگونه عرض کنم که سرزمین یونان، از عهد باستان که مرکز هنر و تمدن مغرب‌زمین بود، همواره مورد رشک و حسادت همسایگان قدرتمند خود، از جمله ممالک روم شرقی و غربی قرار داشت. این کینه و دشمنی، ریشه‌اش بعد از ظهور و حمله‌های اسکندر مقدونی و دوران سلطهٔ دویست ساله سلسله‌اش بر بسیاری از سرزمین‌های شرق و غرب، بیشتر و بیشتر شد، به شکلی که بعد از دوران اسکندر، آتش این کینه و عداوت در دل حکمرانان ممالک شکست‌خورده و به‌خصوص روم شرقی و غربی افزون‌تر گشت. از جمله آن که همواره و به بهانه‌های مختلف، امپراطوران روم تا می‌توانستند به یونان حمله می‌کردند. نزدیکی فاصله سرزمین یونان به روم شرقی یا قسطنطنیه باعث شده بود که به قول معروف، وقت و بی‌وقت حکمرانان آن دو مملکت به هم بتازند و بر اثر آن تاختن‌ها بسیاری هم جان ببازند.

تا زمان قصّهٔ ما یک بار به تلافی شکست‌های گذشته و به تحـریک و وسوسهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، سربازان یونانی حملهٔ غافلگیرانه‌ای از طریق زمین و دریا به روم شرقی کردند و در آن، رومیـان شکست سختی از یونانی‌ها متحمل شدند. امّا به خاطر دوستی و مودّتی که در همان ایام، میان حکمران جزیرهٔ قبرس با امپراطور روم شرقی برقرار بود، همسر حکمران قبرس از دختر امپراطور روم شرقی دعوت کرده بود که برای سفری شش ماهه به قبرس برود که در حقیقت حاکم قبرس با نام بارباناس از دست‌نشاندگان امپراطور روم شرقی بود، و خلاصهٔ مطلب آنکه، در همان زمان حملهٔ زمینی و دریایی یونانی‌ها به روم شرقی بود که، کشتی تفریحی حامل دختر امپراطور روم، با سی زن و دختر همراه و عدّه‌ای از سربازان و

محافظان مراقب، روی دریای مدیترانه، اسیر دریانوردان یونانی شد. دختر دانا و هوشیار امپراطور روم، به محض آنکه فهمید در محاصرهٔ یونانی‌ها قرار گرفته، به ناخدای کشتی که اتفاقاً از مردم کارتاژ بود گفت: پرچم و علائم مخصوص روم شرقی را از روی کشتی بردار و خودت را از مردم کارتاژ معرفی کن و بگو سرنشینان کشتی امیرزادگان سرزمین کارتاژ هستند که به قبرس می‌روند. ولی به هر صورت دختر امپراطور روم شرقی به اسارت سپاهیان یونان درآمد و ایشان را برده‌وار به دربار یونان و شهر آتن بردند.

روزی شاهزاده هلنا از آن دختران و زنان اسیرشدهٔ به ظاهر کارتاژی دیدن کرد، که با توجه به هوش و ذکاوتی که داشت، به سراغ جیران، دختر امپراطور که بعداً خود را صفورا معرفی کرد رفت و گفت: تو باید یک شاهـزاده باشی. چرا به دروغ، خودت را دختر امیر کارتاژی معرفی می‌کنی؟ که جیران یا صفورای بعدی گفت: شاهزاده هلنا شهرت و اعتبار و مهربانی شما زبانزد همهٔ مردم سرزمین ماست. امّا همهٔ ما می‌دانیم که سرزمین یونان فعلاً سالهاست که توسط مادربزرگ شما اداره می‌شود. اگر غیر از این خودمان را معرفی می‌کردیم، مادربزرگتان سر همهٔ ما را از تن جدا می‌کرد. فقط با توجّه به روابط خوب و حسنه‌ای که میان سلطان سرزمین یونان و امیرالامراء دیار کارتاژ برقرار است این حرف را زدیم. لطفاً ترتیبی دهید که ما را با عنوان اینکه اشتباه اسیر کرده‌اند به سرزمین قبرس بفرستند که اگر من پایم به قبرس برسد بارناباس حاکم قبرس به کمک ما می‌شتابند.

شاهزاده هلنا دخترخوش‌قلب دربار یونان که با دنائت و خونخواری مادربزرگش آشنا بود، به هر ترتیب که بود وسایل خلاصی جیران صفورا نام گرفته، یا دختـرامپراطـور روم شرقی را فراهم کرد و وی و همراهانش را، با

کشتی‌ای که پرچم کارتاژ را داشت به سوی قبرس فرستاد. صفورا هنگام سوارشدن به کشتی سر و روی شاهزاده هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: امیدوارم روزی بتوانم این محبّت شما را تلافی کنم!

و چون قصّه بدینجا رسید، سلطان قصّه‌شنو برای نودمین شب از آغاز قصّه‌گویی شهرزاد به‌علّت غلبهٔ خواب، دیده فرو بست و راوی زیبارو و خوش‌سخن دربار دیار هند و چین هم لب از سخن‌گفتن فرو بست.

پایان شب نودم

و امّا در آغاز شبی دیگر و در دنباله تعریف قصّه شیرین ملک نعمان باید به عرض همسر رئوف و کامکار و سلطان مقتدر و نامدار برسانم که، سرزمین کهنسال قبرس از دیرباز، دارای معروفیت و اعتبار خاصی بوده که همواره پادشاهان روم و یونان و شام، چشم طمع بر آن داشتند. به ترتیبی که قبرس در طول تاریخ یا در محاصرهٔ ملت فینیقی و سرزمین شامات بوده، یا تحت سلطهٔ امپراطوران روم شرقی و یا زیر نفوذ پادشاهان یونان.

امّا همانطور که به عرض سلطان رساندم، زمانی که جیران دختر امپراطور روم شرقی به عزم یک سفر تفریحی عازم قبرس شد، شخصی به نام بارناباس، دست‌نشانده و فرمانبر امپراطور روم شرقی، حاکم قبرس بود. از طرفی وقتی ملک نعمان امپراطور روم را سرگرم جنگ با پادشاه یونان دید و از آنجا که سالها بود چشم طمع به جزیرهٔ زیبا و تاریخی قبرس داشت، یک سپاه عظیم را از راه دریا به قبرس فرستاد که فرمانده آن قشون، بارناباس حاکم قبرس را شکست داد و او را کشت و خود بر جای او فرمانروای قبرس شد. زمانی که کشتی حامل جیران یا مثلاً صفورای کنیز کارتاژی به قبرس رسید، هفت روز از کشته‌شدن بارناباس و حکومت حاکم جدید دست‌نشاندهٔ ملک نعمان گذشته بود. از طرفی ملک نعمان نیز بعد از آنکه سپاهیانش از راه دریا به جانب قبرس حرکت کردند، دلش بی‌جهت به شور

افتاد و خودش نیز با سپاهی اندک بعد از چندی به جانب سرزمین قبرس حرکت کرد که ملک نعمان هم هشت روز بعد از مرگ بارناباس، و فردای روز ورود کشتی حامل دختر امپراطور روم، وارد قبرس شد.

فرمانروای جدید، جیران را با نام صفورا، و به عنوان کنیز کارتاژی تسلیم ملک نعمان کرد که ملک نعمان، محو جمال و زیبایی صفورا شد و همانگونه که در طول قصه شنیدید، او را با خود به دمشق آورد. صفورا صلاح ندانست که در آن موقع خودش را به ملک نعمان معرفی کند و همچنان که شنیدید به عنوان کنیز به دربار دمشق رفت و دو قلو زایید و مادر شیرین و فرزین شد.

و امّا ای ملک شایان و شایسته و ای سلطان برنا و بایسته، اگرخاطرتان باشد، قبلاً عرض کردم که چگونه جیران دختر امپراطور روم وارد دربار و در قالب یک کنیز از ملک نعمان حامله شد و به چه نحو با سیاست و درایت، ملک نعمان را چنان مجذوب خود و مفتون دوقلوهای خود (شیرین و فرزین) نمود که بساط حرمسرا به کلّی از دربار دمشق برچیده شد و ملک نعمان چهارسال و هفت ماه تمام، همهٔ شبهای خود را در کنار صفورا و شیرین و فرزین به صبح رسانید.

و باز اگر سلطان بااقتدار یادشان باشد، وقتی ملک نعمان صفورا و فرزندان دوقلویش را از دربار پرفتنهٔ خود دور کرد و به قصر ییلاقی‌اش فرستاد، در هنگام جابه‌جایی آنها، به صفورای کنیز گفت: کاش می‌شد که تو ملکه دربار دمشق می‌شدی. ولی چه کنم که براساس آیین حاکم بر دربار، ملکه حتماً باید شاهزاده باشد و این مورد دربارهٔ تو امکان ندارد. صفورا وقتی آن سخن را از زبان ملک نعمان شنید، در دل خود گفت: بالاخره روزی من

ملکه دربار دمشق خواهم شد. امّا هنوز زود است که حرفی بزنم. چون حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت، امّا سخن بیهودهٔ ازدهان‌خارج‌شده را نمی‌توان به جای اولش برگرداند.

یکی دوبار هم که ملک نعمان دربارهٔ هویت اصلی صفورا از وی سؤال کرد، آن به‌ظاهر کنیز باتدبیر گفت: من مادر دو نور چشم سلطان دربار دمشقم. کدام نسبتی از این بالاتر. من حتّی اگر دختر قیصر روم هم باشم، افتخارم این است که در حال، کنیز جان‌نثار شما هستم.

روزها گذشت و همانگونه که شنیدید، ملکه دربار دمشق یعنی دختر پادشاه یمن و مادر برزین ولیعهد هم مرد و حرمسرای دربار دمشق هم از هم پاشیده شد و اعزام سپاه به دربار قسطنطنیه شروع شد. چون برزین از یک سو و سریر وزیر از سویی دیگر رو به جانب سرزمین روم نهادند، خیال صفورا از هر جهت آسوده شد و اطمینان پیدا کرد که دیگر سعایت‌های ملکه متوفی، یا دختر پادشاه یمن نزد ملک نعمان وجود ندارد تا باعث شود روابط حسنهٔ فیما بین، بین همسر و پدرش، یعنی پادشاه سرزمین شامات و امپراطور روم شرقی، دوباره تیره‌وتار شود. به این جهت یک شب که ملک نعمان و صفورا و در کنارشان شیرین و فرزین لحظاتی خوش را با هم می‌گذراندند، صفورا با اجازه آغاز سخن کرد و پرسید: آیا همسر والاگهرم خاطرشان هست که شبی فرمودند: کاش می‌شد که تو ملکه دربار می‌شدی؟ و بلافاصله ملک نعمان به میان حرف صفورا پرید و گفت: هم‌الآن هم می‌گویم. کاش تو به جای اینکه دختر یک امیر کارتاژی باشی، فرزند یک سلطان بودی. مثلاً چه عیب داشت با توجه به روابط حسنهٔ فیمابین، تو دختر امپراطور روم بودی و من به خواستگاری تو می‌آمدم و تو را ملکه دربارخود می‌کردم. درآن موقع

صفورا و یا بهتر است از حالا به بعد بگوییم جیران، رو به ملک نعمان کرد و گفت: ای ولی‌نعمت من، هیچ عیبی نداشته و ندارد، زیرا الآن هم آنکه همیشه کنیز شماست، جیران دختر امپراطور روم شرقی است. ملک نعمان با تعجّب پرسید: نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزن. جیران اجازه گرفت و از ابتدا تا انتهای ماجرای زندگی‌اش را همانـگونه که من به عرض سلطان خود رساندم، به سمع سلطانش رسانید.

چون سخنان جیران به پایان رسید، ملک نعمان سر و روی همسرش را غرق بوسه کرد و وزیر دومش را امر به احضار نمود. وزیر دوم شبانه و سراسیمه خودش را با ترس و لرز به قصر ییلاقی ملک نعمان رسانید که چون چهرهٔ پر لبخند ملک را دید، ترسش فروریخت و تعظیم کرد و گفت: گوش به فرمان اوامر ملک بااقتدار هستم. ملک نعمان هم اینگونه داد سخن داد: از فرداشب شهر دمشق را به مدّت یک هفته چراغانی کنید و همه جا جشن برپای دارید و به جارچیان بگویید، در سراسر شهر جار بزنند که جیران، دختر امپراطور روم شرقی است و مادر شایستهٔ نور چشمانم شیرین و فرزین، ملکه دربار مشرق گردیده است. ضمناً ای وزیر، حتماً امرا و وزرا و بزرگان از شنیدن این خبر تعجّب خواهند کرد. تو در برابر سؤال ایشان پاسخ بده: مسائل سیاسی و مصالح مملکت ایـجاب نمی‌کرد که ما قبلاً این مورد را به اطّلاع عموم برسانیم، والّا ایشان از همان موقع که این نور چشمان را برای ما زایید، ملکه دربار ما بودند. ولی مصلحت این بود که، این موضوع تا به امروز مکتوم بماند. برو مرخّصی. هر چه سریع‌تر طبق دستور ما عمل کن.

یک هفته جشن و سرور در دمشق برگزار شد. ملکه جیران رومی از قصر ییلاقی به قصر و بارگاه اصلی نقل مکان کرد. دربار دمشق دوباره رونق

گرفت که فردای روز پایان جشن، ملک نعمان، خلیل وزیر را احضار کرد و گفت: حواست را باید خیلی خوب جمع کنی، زیرا برزین ولیعهد و سریر وزیر، اکنون در حال جنگ با سپاهیان آلکس دوم، پادشاه یونانند. من هم قصد دارم فردا صبح به اتفاق ملکه و شاهزادگان (فرزین و شیرین) سفری به قسطنطنیه بکنم. تصوّر می‌کنم حدّاقل رفت و برگشتمان شش ماه طول بکشد. اینکه گفتم حواست را جمع کن به این خاطر است که شش ماه سرزمین شامات شیرازه‌اش به دست تو سپرده می‌شود. مبادا نادانی کنی تا بساط عیش و شادی ما در بارگاه پدر ملکه‌مان در قسطنطنیه به هم بخورد. خلیل وزیر تعظیمی کرد و گفت: سفر ملک بزرگوار و ملکه عالی‌مقدار و شاهزادگان والاتبار، به خیر و خوشی! خاطر مبارک آرام و آسوده باشد.

صبح روز بعد بود که کاروانی مجلّل و سلطنتی، از شهر دمشق به سوی قسطنطنیه به حرکت درآمد. آری ای سرور گرانقدر، بدینگونه جیران، دختر گرگین‌پاشا امپراطور روم شرقی بعد از شش سال که سوار کشتی شد تا به یک سفر تفریحی به جزیرهٔ قبرس برود، در لباس ملکه دربار دمشق رو به جانب سرزمین پدری و قصر دوران کودکی و آغوش گرم و پر مهر پدر و مادرش نهاد.

آری هر شب شهرزاد بادرایت و گوینده و راوی این همه حکایت، آنقدر می‌گفت که خواب سلطان قصّه‌شنو را با خود می‌برد. و چون شهرزاد پلکهای سلطانش را روی هم افتاده می‌دید، لب از سخن فرو می‌بست و شادمان از اینکه شبی دیگر سرش زیر تیغ جلاد نرفته به خوابگاه خود می‌رفت. امّا در چنین شبی قبل از اینکه خواب سلطان را با خود ببرد وی خطاب به شهرزاد گفت: دوست دارم همچنان که جیران قصّه‌ات، در لباس ملکه دربار دمشق،

روبه جانب سرزمین پدری‌اش نهاد، تو را هم فرداشب در لباس ملکه دربار هند و چین در کنار خود سرگرم قصّه‌گفتن ببینم، زیرا از زبان ندیمه‌ها و راویان اخبار، خبر بارداربودن تو به گوش ما رسید. ما هم فردا مانند ملک نعمان قصّه‌ات دستور می‌دهیم جشنی را به خاطر مفتخر به ملکه‌شدن تو در دربارمان برگزار کنند. امّا ای ملکه دربار، و ای مادر ولیعهد آیندهٔ این سرزمین، یادت باشد که ما عادت کرده‌ایم شبها با شنیدن قصّه‌های شیرین تو به خواب رویم. یعنی هیچ موردی چه شبهای جشن یک هفته‌ای که از فردا شروع می‌شود و چه هنگامهٔ زایمان‌های تو، نباید باعث تعطیلی قصّه‌گفتن‌هایت بشود. ما تا به حال هر شب قصّه‌گفتنت را شمرده‌ایم، با امشب، تو نود و یک شب ما را سرگرم و محظوظ کرده‌ای، دوست داریم این نود و یک شب به نهصد و یک شب، نه، بلکه بیشتر، به هزار و یکشب برسد. به این ترتیب نهصد و ده شب دیگر قصّه‌شنیدن، طلب ما.

پایان شب نود و یکم

و امّا ای سلطان شهرباز بااقتدار و بادرایت و عقل و میان سلاطین هفت اقلیم، صاحب اعتبار و اشتهار، داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم ملک نعمان بعد از معرّفی جیران به عنوان ملکه دربار دمشق و هفت شبانه‌روز جشن و سرور، با کاروانی مجلّل و سلطنتی، به اتّفاق ملکه و شاهزادگان خردسال، شیرین و فرزین، از شهر دمشق به جانب قسطنطنیه حرکت کرد تا امپراطور روم بعد از شش سال دوری، تنها دخترعزیزکردهٔ خود را،در مقام ملکه سرزمین شامات و حلب ببیند.

اگر خاطر همسر والاتبارم، سلطان شهرباز حاکم جزایر هندوچین باشد، در شبهای قبل، موقعی که از گفتگوهای هلنا و برزین، در حضور سلطان آلکس دوم، پادشاه یونان صحبت می‌کردم، اشاره کردم که شاهزاده هلنا به برزین گفت: من ناگزیرم برای حلّ معمّا به شهر دمشق و دربار پدرتان بیایم. حتّی اشاره هم کرد، لشکرکشی امپراطور به یونان، به خاطر تصاحب سه قطعه جواهر دوران اسکندر مقدونی، فقط یک بهانه است و او دنبال جواهر دیگری است. آن جواهر، جیران دخترش می‌باشد، که تصوّر می‌کند اسیر دربار یونان است.

البتّه هلنای تیزهوش و باتدبیر که یادآور شدم تا حدّی هم شیرازهٔ امور مملکت دستش بود، وقتی جیران را با همراهانش از اسارت خلاص کرد و به

قبرس فرستاد، به خاطر آنکه خود مستقیماً موضوع و مورد را تعقیب می‌کرد، فهمیده بود که در همان زمان، بارناباس حاکم قبرس به وسیلهٔ سپاهیان ملک نعمان کشته شده و جیران را به عنوان کنیز به دربار دمشق برده‌اند. آنگاه که هلنا آهسته در گوش پدرش مطالبی را گفت، همین مورد را گوشزد کرد که: ای پدر، امپراطور روم به این خاطر به سرزمین ما لشکر کشیده که خیال می‌کند دخترش جیران نزد ماست. حال آنکه او کنیز ملک نعمان شده و اکنون در دربار دمشق است. من برای اینکه به این غائله خاتمه دهم، از شما اجازه می‌خواهم به هر ترتیب که صلاح دانستم، البته با مشورت شما، گره کار را باز کنم.

چون آلکس پادشاه یونان با پیشنهاد دختر دانایش موافقت کرد، هلنا بعد از آن صحبت مختصر با برزین، مجدداً به نزد پدرش رفت و گفت: پدر جان همانطور که استحضار دارید قرار شد برزین ابتدا به دربار قسطنطنیه برود و سه قطعه جواهر را تسلیم کند. لذا من هم می‌خواهم همراه سردار برزین، البتّه با اجازهٔ شما به دربار امپراطور روم بروم و به او بگویم که بر سر دخترش جیران چه آمده و اکنون دخترش در حرمسرای همان ملک نعمانی می‌باشد که پسرش را به عنوان فرمانده قشون به جنگ ما فرستاده است.

از طرفی با اینکه ملکه آفت‌ها و بلایا بدرود حیات گفته، امّا از آنجا که ممکن است سپاهیان و امرای تا حدّی حرف‌شنویش، بدون خبر از فوت ملکه، طبق دستورات قبلی وی بخواهند در بین راه ایجاد مزاحمت برای سردار برزین فراهم کنند و وجود و حضور من رفع مشکلات احتمالی را خواهد کرد، لذا اجازه می‌خواهم من هم با گروهی از مأموران و زبده‌سواران، اولاً، و حتماً تا بیرون مرز سرزمینمان و اردوگاه سپاهیان شام و روم بروم و

درثانی، اگر ضرورت پیدا کرد تا دربار امپراطور روم هم بروم، و باز اگر گره کار در قسطنطنیه باز نشد، به سرزمین شامات هم، البتّه با حمایت و جانبداری کامل سردار برزین، سفر کنم.

سلطان آلکس در حالی که می‌گفت: کاش من همان هجده سال پیش از مادرم خلع‌ید کرده بودم و مانع نفوذ اینچنینی در دربار آتن می‌شدم، سر و روی هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: دخترم، حقیقت مطلب این است که تو حتّی از من هم درایت و کاردانی‌ات بیشتر است. لذا به انجام هرکاری که تصمیم بگیری، مختاری. ضمناً انتخاب تو را هم تحسین می‌کنم. می‌بینی که موهای پدرت سفید شده و می‌دانی که در پاره‌ای از موارد حواسم خیلی جمع است. هرچه گفتی درست، تمام دلایلت را هم پذیرفتم، امّا دلیل اصلی این سفر را به من نگفتی. و آن دلیل اصلی، این است که دختر باهوش و دانا و خوشگل من، دیگر طاقت دورماندن از سردار برزین، ولیعهد دربار دمشق را ندارد. برو به سلامت! الهی که عاقبت هردوی شما به خیر باشد. امّا همیشه یادت باشد که اگر برزین یک ولیعهد است تو هم یک شاهزاده خانمی. من از تو می‌خواهم قدر و منزلت خود را به عنوان دختر پادشاه کشور یونان، مهد تمدن مغرب‌زمین، همیشه و همواره حفظ کنی. ضمناً اگر عاقبت کارتان به آنجایی که آرزو داری رسید، باید مراسم خواستگاری رسمی و عقد ازدواج، در شهر آتن برگزار شود. غیر از این حرفی ندارم، برو به سلامت!

شاهزاده هلنا در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری بود، جلوی سلطان آلکس دوم به خاک افتاد و پاهای پدرش را غرق بوسه کرد. صبح فردای آن روز، سردار برزین، ولیعهد سرزمین شام، به اتّفاق شاهزاده هلنا، تنها دختر عزیزکردهٔ سلطان آلکس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، با

تشریفاتی خاص و گویی سفرای مخصوص درباری، با پیشکش‌های گرانبها به جانب دربار دیگری روانند، رو به جانب اردوگاه سپاه مشترک روم و شام نهادند و هنگامی‌که به نزدیکی اردوگاه رسیدند، متوجه شدند که سریر، وزیر باتدبیر با دلشوره و نگرانی از غیبت چند روزهٔ برزین، با زبده‌سواران جانباز، به عنوان طلایهٔ لشکر، آمادهٔ حمله به دروازه‌های شهر آتن است. آن یکصدهزار سپاهی نیز به سرپرستی سریـر وزیـر، چنان آرایش شده بودند که اگر پایشان به آتـن می‌رسید، دیگر سری روی تنی باقـی نمی‌ماند؛ زیـرا سریـر وزیر، یقـین کرده بود، یونانی‌ها برزیـن ولیـعهد را کشته‌اند.

باری، چون سریر وزیر با طلایهٔ لشکر، آن کاروان مجلّل را از دور دید، به طور موقّت دستور توقّف داد. وقتی کاروان قدری جلوتر آمد، سریر وزیر فریاد کشید: خبرخوش، خبرخوش، آن سوار باهیمنه و هیبت که پیشاپیش می‌آید، فرمانده کل قشون روم و شام، شاهزاده برزین است. امّا در کنارش آن بانو نمی‌دانم کیست؟

سریر وزیر دوان دوان از پیش و بقیهٔ فرماندهان و امرای جزء به دنبال، جلوی کاروان رسیدند. سریر وزیر خواست رکاب اسب برزین را از خوشحالی ببوسد، که برزین پایین پرید، دست در آغوش سریر وزیر کرد و هر دو سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. سریر گریه‌کنان گفت: خدا را صدهزار مرتبه شکر! فکری غلط یک شبانه‌روز بود که مثل خوره مغز مرا می‌خورد. این فکر غلط آن بود که یونانی‌ها شاهزاده برزین ما را کشته‌اند. برزین خنده‌کنان و آهسته جواب داد: ای سریر باتدبیر، فکرت غلط نیست. که نه تمام یونانی‌ها، بلکه یک دختر یونانی، برزین ولیعهد را کشتهٔ عشق خود کرده است که اکنون دگر از خود خبرم نیست. آری دگر از خود خبـرم

نیست. آنگاه سر را از روی دوش سریر وزیر برداشت و با صدای بلند خطاب به همگان گفت: همراه شریف و عزیز من، شاهزاده خانم هلنا، دختر دوست بزرگوارمان اعلیحضرت سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان، می‌باشند. آنگاه روی خود را به طرف شاهزاده هلنا نمود و ادامه داد: جناب سریر شایسته، وزیر باتدبیر دربار دمشق را حضورتان معرفی می‌کنم. و در آن موقع بود که سریر، در مقابل هلنا که از اسب پیاده شده و در کنار برزین با قدری فاصله ایستاده بود، تعظیمی‌کرد.

آنگاه برزین از سریر وزیر درخواست کرد که امرای لشکرهای شام و روم، و فرماندهان ردهٔ دوم سپاه را احضار کرده و وسایل پذیرایی مختصری را فراهم نماید. بعد از مدّتی، بیشتر از بیست نفر از امرای لشکرها و فرماندهان رده‌های پایین‌تر سپاه، با احترام مقابل شاهزاده هلنا و برزین فرمانده کل و سریر وزیر ایستاده بودند، که برزین طی خطابه‌ای گفت: خوشوقتم به اطّلاع امرای لشکر تحت فرمان امپراطور عظیم‌الشأن روم و جان‌برکفان سپاه باکفایت پدر بزرگوارم، ملک نعمان مقتدر برسانم که، درایت و کاردانی شاهزاده هلنای مهربان، و عنایت و بزرگواری اعلیحضرت آلکس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، باعث شد تا بدون آنکه حتّی یک قطره خون بر زمین ریخته شود و شمشیری از نیام درآمده و تیری از کمان رها شود، صلح بین کشور باستانی یونان از یک طرف و اقلیم پهناور روم شرقی از طرف دیگر برقرار شود. سپاهیان قدرتمند پدر باکفایتم نیز به خود می‌بالند که حضور و وجودشان، باعث این صلح و دوستی و اتحاد گردید. ضمناً شاهزادهٔ مکرّم، هلنای محبوب نیز سه قطعه جواهر مورد مطالبهٔ امپراطور بزرگ را همراه خود آورده‌اند تا به اتّفاق به قسطنطنیه ببریم. شایسته است

سپاه مجهز و یکصدهزار نفری ما، به میمنت این صلح و آشتی، از برابر ولیعهد سرزمین یونان شاهزاده خانم هلنا رژه روند.

بعد از رژه سپاه عظیم یکصدهزار نفری و سان‌دیدن شاهزاده هلنا و برزین ولیعهد فرمانده و سریر وزیر، جلسه‌ای با حضور سه نفر یادشده تشکیل شد. ابتدا برزین فرمانده، تمام ماجرا را برای سریر وزیر تعریف کرد و سپس حدود دو ساعتی آن سه نفر بر سر یک موضوع به گفتگو پرداختند؛ موضوع چگونگی مراجعت به دربار قسطنطنیه. بعد از آن جلسه، برزین اعلام کرد که، سپاه صبح زود فردا به جانب قسطنطنیه مراجعت خواهد کرد. سفر بیست روزهٔ هلنا و برزین در مراجعت سپاه یکصدهزار نفری به قسطنطنیه، از شیرین‌ترین سفرهای دوران زندگی آن دو بود. به‌خصوص شبهایی که رزم‌آوران به بزم می‌نشستند و از عزم و اراده صحبت می‌کردند. دیدنی‌ترین صحنه‌ها آن زمانی بود که هلنا و برزین به شمشیربازی با یکدیگر می‌پرداختند و دلاوری‌ها و فرزی و چالاکی ایشان، نه که با باخت هیچیک، بلکه با شور و هلهلهٔ اطرافیان و تماشاچیان زبده و دلاور و شمشیرباز سپاه پایان می‌گرفت.

در یکی از شبها که سریر وزیر، بسیار بر سر ذوق بود و عود خود را در دست گرفته و می‌نواخت، برزین فرمانده، همچنان که چشم در چشمان سبز و جادویی هلنای دلیر و دلاور و دلارام دوخته بود، این ابیات را به آواز می‌خواند:

عشق زد شعله به جان من و پروانه و شمع
شده جمعی نگران من و پروانه و شمع
رفت بر باد فنا هستی من تا که فتاد
بکف عشق عنان من و پروانه و شمع

گرچه سوزم ز غمت شب همه شب تا دم صبح

خــوش جهانی است جهان من و پروانه و شمع

تا که بیگـــانه نیابـــــد خبـــر از نکتـهٔ عشــق

مهــر کــردند دهــان مــن و پــروانه و شــــمع

و آنگاه بود که شهرزاد قصّه‌گو هم این بیت را زیر لب زمزمه کرد و سپس لب فرو بست:

چونکه چشمان تو را خواب ربوده است شب ها

مهـــر شود نیز دهـــان من و پروانه و شمـــع

پایان شب نود و دوم

و امّا ای پادشاه کامکار و ای سلطان مقتدر و هوشیار! در ادامه داستان ملک نعمان باید به عرض عالی برسانم کاروان مجلّل ملـک نعـمان و جیران و شیرین و فرزین، به یک دو منزلی دروازهٔ شرقی قسطنطنیه رسید که در همان موقع طلایه‌داران سپاه صد هزار نفری هم به دو منزلی دروازهٔ جنوب غربی رسیده بودند.

از یک طرف ملک نعمان پیکی را با هدایای ارزنده به دربار امپراطور روم فرستاد که پیک، هدایا را تقدیم داشت و عرض کرد: ملک نعمان سلطان سرزمین شامات، بی‌خبر و بدون تشریفات، با ملکه و دو فرزند خردسال خود، برای دیدار از مقام شامخ امپراطور، به دو منزلی دروازهٔ شهر رسیده‌اند. امپراطور ذوق‌زده و حیرت‌زده وزیر اعظم خود را به استقبال ملک نعمان و ملکه‌اش فرستاد و به حاجب مخصوص هم دستور داد که فوراً قصری را برای پذیرایی شاهانه از مهمانانش فراهم کند. از طرفی پیک مخصوص برزین هم از راه رسید و عرض کرد: برزین ولیعهد، فرمانده کل سپاه با دو تن همراه خود تا ساعتی دیگر برای آستان‌بوسی وارد دربار خواهد شد.

امپراطور روم در بهت و حیرت عجیبی فرو رفت و تقریباً باید گفت که گیج شده بود. از یکطرف برزین ولیعهد، بدون آنکه به جنگ پرداخته باشد، سپاه یکصدهزار نفری را برگردانده، اجازهٔ شرفیابی می‌خواست، و از طرف

دیگر ملک نعمان از دمشق آمده بود. امپراطور روم از خود می‌پرسید: چه شده که سپاه دست خالی و جنگ‌نکرده برگشته و پدر فرمانده سپاه هم، به وساطت از شهر دمشق آمده است؟ امپراطور غرقه در این افکار دو دست بر پشت نهاده و در حال قدم‌زدن بود که در غربی تالار بزرگ قصر قسطنطنیه گشوده شد و حاجب مخصوص با صدای بلند، امّا مؤدبانه و درخور احترام امپراطور، گفت: سردار برزین، ولیعهد کشور شامات، به اتّفاق سریر، وزیردربار دمشق، با شاهزاده خانم هلنا، دختر سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان، با آوردن خبر صلح و آشتی، اجازهٔ حضور می‌خواهند. بلافاصله بانگ وزیر دربار هم در آستانهٔ در شرقی تالار اینگونه بلند شد: سلطان قدر قدرت، ملک نعمان، پادشاه سرزمین‌های شامات و حلب، با قدوم خود دربار قسطنطنیه را مزیّن فرموده‌اند. که امپراطور روم در جواب هر دو فقط یک جمله گفت: «همه وارد شوند، بسیار خوش آمدند.»

و آنگاه بود که یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های تاریخ رخ داد، زیرا از در شرقی تالار، جیران دیوانه‌وار می‌دوید و اشک‌ریزان فریاد می‌کشید: پدر، پدر که در آخر بعد از شش سال و اندی دوری به آغوش گرگین‌پاشا برگشت. برزین همچون ملکه جیران، مشتاقانه از آستانهٔ در غربی تالار به جانب ملک نعمان دوید و در آغوش پدرش فرو رفت.

با رخداد آن صحنه هیجان‌انگیز سکوت سراسر تالار بزرگ قصر قسطنطنیه را فرا گرفت. چون جیران دیدگان اشک‌آلود و صورت ملتهب و چهرهٔ برافروختهٔ خود را از روی دوش پدر برداشت، نگاهی خیره به صورت شاهزاده هلنا انداخت. شاهزاده هلنا هم نگاهی به صورت ملکه جیران دوخت و در حالی که بانگ جیران و هلنا، فضـای تالار قصر قسطنطنیه را پر کرده

بود، آن دو نیز به آغوش هم پریدند و اشک از دیدگان فرو ریختند.

در آن جمع هفت نفری که دو نفرشان را دو شاهزادهٔ خردسال، یعنی شیرین و فرزین تشکیل می‌دادند، شخصی که بیشتر از همه بهت‌زده و خوشحال و سرازپانشناس بود، امپراطور مقتدر فرزند گم‌کرده و دوباره یافته‌اش، گرگین پاشا بود. وی بعد از آنکه حالت عادی بر همهٔ افراد حاکم شد، گفت: دخترم داستان خود را برایم بازگو، زیرا من تو را به عزم سفر به جزیرهٔ قبرس فرستادم و شنیدم به دست سپاهیان یونانی اسیر شده و تو را به دربار پادشاه آلکس بردند. پس چه شد که سر از دربار دوست عزیز و برادر مشفقمان، ملک نعمان درآوردی؟ چگونه شد که ما را از ازدواج خـود و تولّـد نـوه‌هـای عزیزمان بی‌خبر گذاشتی؟ که جیران تمام داستان پرماجرای خود را برای گرگین‌پاشا، یا پدرش تعریف کرد. گرگین‌پاشا بعد از شنیدن تمامی ماجرا، از جای خود بلند شد و به طرف شاهزاده هلنا رفت و گفت: پس من زندگانی دوبارهٔ دخترم را از شما شاهزادهٔ محترم دارم. به خدا قسم اگر من از چگونگی وضعیت دخترم باخبر بودم، هرگز مزاحم برادرم، ملک نعمان نمی‌شدم و یکصدهزار سپاهی را پشت دروازهٔ شهر آتن نمی‌فرستادم. این لشکرکشی عظیم، فقط برای خلاصی دخترم از اسارت بود. امّا شما از کجا می‌دانستید که جیران و همسرشان دارند به نزد ما می‌آیند که شما هم همراه سپاه، به اینجا آمدید؟ اصلاً ای شاهزاده برزین عزیز، برای ما بگویید چگونه شد که شما به جای جنگ، کارتان به صلح کشید؟ برزین هم از اول تا آخر ماجرا را برای گرگین پاشا و پدرش ملک نعمان تعریف کرد.

بعد از شنیدن رنگ دیگر و شکل دیگر داستان از زبان برزین ولیعهد، باز هم لبهای دو سلطان پر از خنده شد و آنگاه شاهزاده هلنا زمین ادب بوسید و

گفت: و امّا علت حضور من در دربار همسایهٔ قدرتمند و دوست بزرگوار و شایستهٔ پدرم، امپراطور گرگین‌پاشا چنین است: اولاً من خدمت رسیدم تا بگویم علت اختلاف پنجاه‌ساله میان پادشاهان قبلی و فعلی سرزمین‌های روم و یونان، مادربزرگ معدوم‌شده و بر زیر خاک رفته‌ام، یعنی ملکه بلایا و آفت‌ها بوده، که البته امپراطور عظیم‌الشأن هم حق داشتند اراده بفرمایند و به سرزمین ما حمله کنند. من نیز هرگز قصد خودنمایی در حضور دو سلطان بزرگوار را ندارم. ولی اگر من نبودم، آن ملکه آفات و بلایا، به شاهزاده برزین و شاهزاده جیران هم صدمه‌های بسیار می‌رساند. من وظیفهٔ انسانی و اخلاقی خود را دربارهٔ این دو انسان شایسته بدینگونه که عرض شد انجام دادم.

در این موقع سریر وزیر هم که ساکت ایستاده ولی آگاه بر همهٔ مسائل بود اجازه خواست و چنین آغاز سخن کرد: شش سال دوری فرزند برای هر پدری سخت و طاقت‌فرساست. البته ملک سرور و بااقتدار من، فقط شش سال از ولیعهد خود دور، امّا از سلامت ایشان باخبر بودند و می‌دانستند که نور چشمشان در پی کسب فتوحات جدید است. امّا شما که از شاهزاده خانم جیران بی‌خبر بودید، واقعاً برایتان سخت بود. امّا من از شاهزاده خانم جیران، یا ملکه محترم دربار دمشق در تعجّب هستم که چرا این همه مدّت هویت خود را کتمان کردند و حداقل من خدمتگزار را که سمت وزارت را در دربار ملک نعمان والامقام داشتم مطلع نکردند.

ملکه جیران به میان حرف سریر وزیر پرید و گفت: بعداً جناب وزیر مطلع خواهند شد، فعلاً از این موضوع بگذرید. سپس سریر ادامه داد: امروز در این تالار بعد از شش سال و اندی، دوری دو پدر و دو فرزند به هم رسیدند. امّا من اجازه می‌خواهم که ترتیب رسیدن دو نفر دیگر را به هم

بدهم. گرگین‌پاشا و ملک نعمان هردو با هم پرسیدند، کدام دو نفردیگر؟ که سریر وزیر گفت: شاهزاده برزین ولیعهد رشید و دلاور سرزمین شامات، با شاهزاده خانم هلنا ولیعهد دربار یونان باستان. در آن موقع بود که دو نگاه آمیخته با تشکر و قدردانی به چهرهٔ سریر وزیر دوخته شد؛ نگاهی از چشمان سبز و پر از جاذبهٔ هلنا، و نگاهی از سوی چشمان بادامی و گیرای برزین ولیعهد.

بعد از اینکه سخنان سریر وزیر به پایان رسید، گرگین‌پاشای امپراطور گفت: جناب وزیر، اولاً از برادر بزرگوار خود ملک نعمان اجازه می‌خواهم که از طرف ایشان، رضایت و خوشحالی همه را با این وصلت فرخنده اعلام دارم. از سردار رشید و برزین دلاور هم تقاضا دارم، بروند و ترتیب جابه‌جایی و اعزام یکصدهزار سپاهی خسته، امّا پیروز برگشته را بدهند. ضمناً من و دخترم چون چشمان خودمان از شاهزاده خانم دلاور و مورد توجّه شما مراقبت و از ایشان در قصری مجلّل پذیرایی خواهیم کرد. شما ملک نعمان بزرگوار هم باید چند مدّت دیگر دوری پسر رشید و ولیعهد خود را تحمل کنید. البته این دوران دوری را در کنار برادرتان، یعنی گرگین‌پاشا باید سپری کنید و این دوران دوری و تحمّل به خاطر این است که در بین ما، جای یک نفر خالی است و آن، جای سلطان آلکس دوم، متّحد سوّم ماست. از این تاریخ به بعد، بین سرزمین‌های شام و روم و یونان صلح و داد و دوستی و اتّحاد دائم ایجاد می‌گردد. ضمناً جشن عروسی این دو شاهزاده هم باید در این دربار منعقد و برپا شده و شهر قسطنطنیه هم یک هفته سراسر نـور و شـادی باشد. ای شاهزاده برزین می‌دانم یکی دو ماهی دور از دلدار برای تو عاشق گرفتار، خیلی سخت است، امّا من می‌خواهم عروس خانم را اینجا

گرو نگاه دارم، تا پدر عروس بیاید و من و ملک نعمان ریش‌سفیدی کنیم و از سلطان مقتدر متّحد خود رضایت بگیریم تا شما ای شاهزاده خانم هلنا بتوانید به تقاضای شاهزاده برزین، بله بگویید.

به این ترتیب بود که شاهـزاده برزین دوباره به جـانب سرزمین یونان برگشت. تقریباً دو ماهی طول کشید تا به اتّفاق آلکس دوم، پادشاه یونان به قسطنطنیه آمد. در طول آن دو ماه، حقیقتاً گرگین‌پاشا پذیرایی شاهانه‌ای از ملک نعمان و ملکه، که دخترخودش هم بود و شاهزاده خانم هلنا به عمل آورد. سرگرمی‌شبانه‌روزی گرگین‌پاشا شده بود بازی‌کردن و وقت گذرانیدن با شیرین و فرزین. آن دوقلوها، چنان خودشان را در دل پدربزرگ تازه‌یافته، یعنی گرگین‌پاشا جا کرده بودند که امپراطور بیشتر از روزی ده بار، به جان شیرین و فرزینش قسم می‌خورد و روزی چندین‌بار هم در غیاب شاهزاده برزین از او تشکر می‌کرد؛ از او که به عنوان فرمانده سپاه به آتن رفته بود.

گرگین پاشا همیشه می‌گفت: اگر برزین سردار سپاه نبود که شاهزاده هلنا عاشق نمی‌شد و آنطور خالصانه گره کار را نمی‌گشود.

باری، چون موکب آلکس دوم به همراهی برزین ولیعهد به دو منزلی پایتخت روم شرقی یعنی شهر قسطنطنیه رسید، چنان استقبال رسمی و پر جلال و صمیمانه‌ای، گرگین‌پاشا و ملک نعمان از دشمن دیروز و دوست صمیمی امروز خود یعنی آلکس دوم نمودند،که در تاریخ مراودات سیاسی و روابط بین‌الملل و دیپلماتیک دو کشور، در تمام اعصار سابقه نداشته است.

بعد از اینکه دو روزی از پذیرایی مقدماتی و دید و بازدیدهای رسمی و معمول گذشت و پیشکش‌ها و تحفه‌ها و هدایا رد و بدل شد، صحبت عروسی و عقدکنان شاهزاده هلنا و برزین ولیعهد پیش آمد و چون گرگین

پاشا، صحبت خود را اینگونه پایان داد که آیا برادر والاتبارمان اعلیحضرت آلکس دوم با این وصلت فرخنده موافقت می‌فرمایند یا نه، آلکس دوم پاسخ داد، برای من و دخترم نهایت فخر و مباهات است که شاهزاده‌ای یونانی با شاهزاده‌ای شامی، در پایتخت سرزمین پهناور روم شرقی، پیوند زناشویی بینشان برقرار شود، که این پیوند نشانهٔ صلح دائم میان سه ملت خواهد بود.

آنگاه بود که هفت شبانه‌روز، هفتاد محلهٔ پایتخت روم شرقی یا قسطنطنیه را غیر از خود دربار چراغانی کردند و آذین بستند و هفتادهزار نفر را جامه‌های نو پوشاندند و غذاهای خوشمزه خوراندند. به این ترتیب دو شاهزاده از دو ملّت و تبار، با دو آیین و مسلک و شعار، بعد از سالها که مردمانشان، کین هم در دل و دشنام بر یکدیگر را در دهان و جاری بر زبان داشتند، پیمان اخوت و عقد برادری بستند که آن همه فقط بر اثر قدرت عشق بود.

در شبی از شبها که دف‌زنان و عود و نی‌نوازان، می‌نواختند و جوانان مجلس پای می‌کوبیدند و حاضران دست‌افشان هلهله می‌کردند و ساقیان جام‌های شراب دست به دست می‌دادند و خادمان سفره‌های رنگارنگ پهن می‌کردند، گرگین‌پاشا این اشعار را سر داد:

اهل عراق و روم و حلب را وطن یکی است

در شهرعشق خسرو شیرین‌دهن یکی است

بسیار کوهکن به جهان دیده‌ام و لیک

در بیستون عشق و جنون،کوهکن یکی است

در محفلی که هست زبان‌های مختلف

دل‌ها اگر یکی شود آنجا سخن یکی است

خواهـد هـزار جـان بـــه ره او فـــدا کنـد
شرمندگی نگر که ورا جان به تن یکی است
ساقی بیا که مجلس انس است و بزم عشــق
برزین بگـو که دلبـر این انجـمن یکی است
عشق ار بود مصاحـــب مـــردم به روزگار
گرگین دیار غربت و خاک وطن یکی است

و چون سخن بدینجا رسید باز هـم شـهرزاد لب از سخـن فـرو بست، زیرا سلطانش را در حالی که لبخندی از رضایت بر کنج لب داشت به‌خواب‌رفته دید.

پایان شب نود و سوم

و امّا ای سلطان والاتبار و ای همسر خردپیشه حکمت‌شعار، در آغاز شبی دیگر و در ادامهٔ داستان بعد از گذشت یک شب از تعریف ماجرای فرح‌بخش عروسی برزین و هلنا باید قدری به عقب برگردیم، هم از نظر زمان و هم از نظر مکان. یعنی از دربار شاد و پرهیاهو و سرگرم به جشن عروسی برزین و هلنا، به آتن برمی‌گردیم. من باید همان صحنه‌ای را در خاطر سلطان پر مهر خود، دوباره مجسم کنم، که ملکه بلایا و آفت‌ها، در مقابل پسرش، پادشاه آلکس دوم و نوه‌اش شاهزاده هلنا و دیگر حاضران،گرد سفیدی از درون محفظهٔ انگشتری‌اش، درون لیوان آب در دستش ریخت و چنین جمله‌ای گفت: حاضرم بمیرم اما ننگ و خفت در قصر زندانی‌شدن و توهین از سوی فرزندم را نپذیرم و بلافاصله هم نقش زمین شد و همگان تصور کردند که ملکه مادر خودکشی کرده است.

ولی قبل از اینکه از دسیسهٔ فریب‌کارانهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، پرده برداشته و حقیقت تلخی که باعث سالها آشوب شد را آشکار کنم، قدری جلوتر می‌آییم و از زمانی صحبت می‌کنیم که، برزین و هلنا و سریر وزیر، از محل اردوگاه به سوی قسطنطنیه در حال برگشت بودند. وقتی هلنا داستان خودکشی مادربزرگش را برای سریر وزیر، در حضور برزین تعریف می‌کرد، وزیر پرسید: چرا شاهزاده خانم و پدر بزرگوارشان، در مراسم کفن و دفن

مادر ملکه آفت شرکت نکردند؟ شایسته نبود خشم و کین خود را آنگونه آشکار سازند که همهٔ مردم آتن متوجّه شوند؟ با توجه به اینکه اصولاً من به عنوان وزیری که بیشتر از پنجاه سال عمر خود را در دربار سپری کرده‌ام، تصورم نمی‌کنم که انسان جاه‌طلب و مقام‌پرستی چون مادربزرگ شما، که به قول خودش پنجاه سال طعم قدرت دردست‌داشتن و حکومت و اختیارداشتن را چشیده بود، آنگونه و به راحتی دست از جان خود بشوید و چشم از دنیا بپوشد!

هلنا به میان حرف سریر پرید و گفت: یعنی منظور وزیر باتجربه این است که، مادربزرگم به آن شکل، من و پدرم را فریب داده و اکنون هم زنده است و تدارک توطئه دیگری را می‌بیند؟!

سریر وزیر پاسخ داد: خدا کند اینگونه نباشد، اما بعید هم نیست. و آنجا بود که لرزه‌ای بر پشت هلنا افتاد و بلافاصله گفت: ترسم از ملکه بلایا و آفت‌ها تا زمانی بود که پدرم با من همدل و همراه و شاهزاده برزین، حامی و پشتیبانم نبود. حال که تکیه‌گاهم کوه اُلمپ است، دیگر بیمی از موج‌های خروشان این دریا ندارم. البته امیدوارم ملکه آفت‌ها و بلایا مرده باشد والّا این بار با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم.

و امّا اکنون خدمت سرور عزیزم باید عرض کنم، ملکه آفت‌ها و بلایا با آن صحنه‌سازی موذیانه و خودکشی ساختگی، که قبلاً تعریف کردم خودش را به مردن زد و چون مأموران پیکرش را به قصر بردند و مشاور عفریتش را صدا زدند و بر سرکوبان گفتند: بیا که بی‌ملکه و بی‌صاحب شدیم، عجوزهٔ عفریت و همدم و دمخور همیشگی ملکه آمد و گفت: فعلاً بروید بیرون تا سر روی سینهٔ ملکه محبوب و صاحب خود بگذارم. شاید هنوز قلبشان بزند.

چون عجوزهٔ عفریت سرش را پایین آورد، ملکه بلایا آهسته گفت: زاغگوش آیا غریبه‌ای در اینجا هست یا نه؟ و چون عفریتهٔ زاغگوش‌نام، همانگونه آهسته پاسخ داد: نه ملکه بزرگوار، اکنون اینجا همه از خودمان هستند، ملکه آفت‌ها و بلایا چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید، بلند شد، نشست و گفت: هر چه سریعتر تابوتی بیاورید و شکلی ساختگی از من بسازید و درون تابوت بگذارید و یک مراسم قلابی ولی پر از شیون و فریاد در مرگ من ترتیب بدهید و تابوت را ببرید و دفن کنید. من هم همین امشب، در تاریکی به همراه ندیمه‌ام زاغگوش به جایی نامعلوم می‌روم. ضمناً هر دستوری که ندیمهٔ زاغگوش از طرف من آورد موبه‌مو باید اجرا شود. شما خودتان را آمادهٔ یک قتل‌عام در درون قصر بنمایید، زیرا اگر حکومت همچنان در دست پسر نالایقم باشد، کشور یونان بر باد فنا خواهد رفت. به‌خصوص الآن که این هلنای وقیح، عاشق این پسرک دربه‌در شده است. یعنی دیگر همین باقی مانده که یونان باستان، مستعمرهٔ شامی‌ها و سامی‌ها شود. نه، تا من زنده‌ام، هرگز اجازه نخواهم داد، سواران ترک آناتولی خاک مملکتم را به توبره کشند و شامی‌های سامی‌تبار، دمار از روزگار مردمم برآورند. من حاضر نیستم روح همسر درگذشته‌ام آلکس اول آزرده و جسمش در زیر خاک بلرزد.

شبانه ملکه آفات و بلایا، به خانهٔ متروکهٔ زاغگوش عجوزه و ندیمهٔ خود رفت و اطرافیان با مراسمی ساختگی و مسخره یک تابوت خالی را زیر خاک کردند و چند روزی را هم به دروغ عزاداری نمودند.

چون شاهزاده هلنا، به اتّفاق برزین، سردار سپاه از آتن خارج شد، یکی دوبار ملکه آفت‌ها و بلایا با زاغگوش عجوزه و حاجب مخصوص دربار که

از دست‌نشاندگان ملکه بود به مشورت نشستند. چون ملکه آفت‌ها و بلایا پیشنهاد داد، شبی وارد خوابگاه سلطان آلکس دوم شوند و وی را در بستر بکشند، حاجب مخصوص که در سمت وزیر دربار هم خدمت می‌کرد، گفت: این کار به نظر من درست نیست. اگر بخواهیم پادشاه را بکشیم، باید حتماً شاهزاده هلنای ولیعهد را هم مثل پدرش زیر خاک بفرستیم. حال آنکه اکنون وی در دربار قسطنطنیه است و اگر بشنود و رومی‌ها را تحریک کند و همراه خود بیاورد، هم مملکت به آشوب کشیده می‌شود و هم با شرمندگی عرض کنم که: مردم، شاهزاده هلنا را بیشتر از ملکه مادر یعنی شما، که عزیز و محترم ما در این جمع حاضر می‌باشید، دوست دارند. پس باید قدری حوصله به خرج بدهیم و ملکه مکرّم به وسیلهٔ ایادی خود، سران قوم و فرمانداران ایالات و تعدادی از امرای سپاه را، با شیوهٔ آزمایش‌شدهٔ پنجاه ساله، به سوی خود جلب کنند و بعد، به نوعی اعلیحضرت آلکس را به مسافرت خارج از یونان بفرستیم و در غیاب پادشاه و شاهزاده هلنا دست به‌کار شویم. یا اینکه صبر کنیم تا شاهزاده هلنا برگردد و آنوقت، طبق نظر ملکه مکرم عمل کنیم. به هر صورت به نظر من الآن هنگام شروع کار نیست.

بعد از سفر آلکس به قسطنطنیه، چون خبر عروسی شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین در قصر سلطنتی گرگین‌پاشا، امپراطور روم و همچنین پیمان مودّت و آشتی میان سه کشور روم و یونان و شام، به یونان رسید، زاغگوش عجوزه به ملکه آفت‌ها و بلایا گفت: حال هنگام پیاده‌کردن نقشهٔ ملکه مکرم رسیده است. ملکه گفت: پس هرچه زودتر حاجب مخصوص را به حضور من در همین خانهٔ متروکه بیاورید.

حاجب مخصوص آلکس دوم و یا بهتر است بگویم، حاجب خائن و

وزیر دربار نمک‌به‌حرام آلکس دوم، به نزد ملکه بلایا و آفت‌ها رفت و ملکه به او گفت: اولاً از غلامان صد نفری جان‌نثار من، هنوز هشتاد نفرشان زنده‌اند که همگی به خون آن برزین دربه‌در و هلنای ازراه‌به‌دررفته، تشنه هستند. به ایشان وعده بده، که لایق‌هایشان را امیر و فرمانده سپاه و فرماندار ایالت‌ها خواهم کرد. ضمناً سرسپردگان خودت را هم با وعده و وعید رام کن و هرکس را که می‌توانی با سکّه‌های زر بخر و کالسکه و کاروانی را شبانه به بیرون دروازهٔ آتن بفرست. من فردا صبح زود، خودم را به بیرون شهر و آن کالسکه و کاروان می‌رسانم و شما بعدش مثلاً به استقبال من خواهید آمد و مرا با احترام وارد تالار بزرگ قصر سلطنتی آتن خواهید کرد. آنجا همه جمع باشید که من می‌دانم چه باید بکنم. ضمناً به هر ترتیب که شده، بروید و فرمانداران دو ولایت همسایهٔ شهر آتن را هم بخرید و صبح به قصر بیاوریدشان و تو حاجب مخصوص که از فردا، وزیراعظم من خواهی بود، ترتیب صحیح این مقدمات را بده، بقیهٔ کارها با من.

آری ای سلطان بااقتدار، به همان ترتیب که عرض کردم، برنامه ریخته‌شده اجرا شد و نزدیک ظهر بود که مردم با حیرت و تعجب دیدند، ملکه متوفی که حدود سه ماه و نیم از مرگش می‌گذشت، درون کالسکهٔ سلطنتی نشسته و برای مردم، دست تکان‌داده و به دخترکانی که می‌آیند و دسته‌گل سر راه کالسکه‌اش می‌اندازند سکهٔ طلا می‌دهد.

چون ملکه وارد قصر سلطنتی شد، ابتدا جام شرابی نوشید و بعد با صدای خشن و بلند و ناهنجاری که گوش هر شنونده‌ای را می‌آزرد گفت: بزرگان قوم، سران مملکت و سرداران سپاه کشور باستانی یونان، اولاًخوشحالم که بعد از صد روز، دوباره در میان شما هموطنان فداکار یونان‌دوست خود

هستم، درثانی برای سفر به کشوری که بعداً خواهم گفت کجا بود و برای آنکه از دسیسه‌های پنهان و آشکار شاهزاده هلنا و پسر آرام و بی‌دست و پای خود، آلکس دوم در امان باشم، صلاح کار را در آن دیدم که با انتشار آن خبر دروغین مدتی از آتن دور مانده و شما را هم اندوهگین کنم. اما خوشبختانه اکنون شما می‌بینید که ملکه ماریا، زنده است و در مقابل شما ایستاده و سرگرم سخن‌گفتن با شماست.

یاران از شما چه پنهان بعد از مرگ همسر بزرگوارم، سلطان آلکس اول، در این هجده سال، عملاً من بر سرزمین یونان حکومت کردم نه پسرم. ولی از زمانی که هلنای جاه‌طلب یونان‌فروش، به سن رشد رسید، چنان فرزند ساده‌دل مرا در مقام پادشاه یونان خام کرد که من احساس خطر کردم و ناگزیر شدم برای دریافت کمک به نزد سلطان کشوری که گفتم بعداً نام ایشان را اعلام می‌کنم سفر کنم که خوشبختانه، سپاه هفتادهزار نفری کمکی ایشان، برای حملات احتمالی اجانب در راه است و به زودی به آتن خواهد رسید.

امّا همانطور که حتماً هم شنیده‌اید، هلنا پدرش را فریب داده و آن پدر ساده‌دل و خوش‌باور هم سرزمین کهنسال و باستانی یونان را، دو دستی تقدیم گرگین‌پاشا، امپراطور روم شرقی نموده است. نه اینکه یونان باستان را دودستی تقدیم داشته، بلکه سه قطعه جواهر گرانبهای میراث اسکندر کبیر را هم پیشکش دشمنان خون‌آشام ما نموده است.

در این هنگام، فریاد خشمگینانهٔ هزاران نفر در صحن تالار قصر سلطنتی آتن با این عبارات پیچید که: مرگ بر گرگین‌پاشا، آلکس دوم معزول باید گردد. هلنا معدوم باید گردد. پادشاه سرزمین یونان، ملکه باتجربه ماریای

محبوب است. ملکه باتجربه، ماریای محبوب است.

و چون قصّه بدینجا رسید، باز هم بسان شب‌های قبل شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش به خواب بود، لذا او هم سر آسوده بر بالش نهاد و دیدگانش را فرو بست.

پایان شب نود و چهارم

و امّا باز هم با اجازهٔ سلطان قدرقدرت عظیم‌شوکت در ادامه تعریف داستان ملک نعمان باید صد روزی به عقب برگردیم و داستان را از همان زمان و از جهت دیگری دنبال کنیم؛ از همان زمان که ملکه آفت‌ها و بلایا، دستور داد یک تابوت خالی برای فریب پسرش و هلنا، به عنوان مردهٔ او، در زیرخاک کنند و خودش هم به طور پنهانی، به خانهٔ پیرزن عفریتهٔ مشاورش، عجوزه زاغگوش رفت. ضمناً باید به عرض سلطان مقتدر شنوندهٔ قصه‌های شبانه خود برسانم که، ملکه ما در دربار آتن، به این جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را گرفته بود که، تمام کارهایش شیطانی، تمام نقشه‌هایش تبهکارانه و همهٔ مشورت‌هایش با عجوزه‌ای به نام زاغگوش بود. زاغگوش هم سر و سرّی با جادوگران و عفریتان داشت و همهٔ مردم آتن می‌گفتند که: ملکه ماریا، پای عفریتان و جادوگران را به دربار ما باز کرده است. از جمله فلاسفه و دانشمندان و حکمای شهر آتن هم، سخت با ملکه، به خاطر آن اعمال فتنه‌انگیز و بلاآورش، مخالف بودند.

باری، ملکه آفت‌ها و بلایا که از دلبستگی و عشق هلنا به سردار برزین ولیعهد باخبر بود، شبی با عجوزه زاغگوش به مشورت نشست، که برای از سر راه برداشتن برزین و داغ عشق بر دل هلنا گذاشتن و او را از درد هجران در آخر کارش به جنون یا مرگ کشاندن، چه باید بکنند. زاغگوش عجوزه

هم گفت: در این باره من باید از عفریتان دوست و آشنای خودم که چون برق و باد به هر نقطه‌ای از عالم می‌توانند سفر کنند کمک بگیرم. ولی ملکه مکرم می‌دانند که قدرت جادویی عفریتان عالم فقط با سکه‌های طلا قابل خریدن است. ملکه ماریا هم بلافاصله پنج کیسه پر از سکه‌های زر به عفریته زاغگوش داد و گفت: دلم می‌خواهد ابتدا برزین ولیعهد، به هر صورتی که ممکن است معدوم شود. تو از عفریتان آشنایت بپرس این امر چگونه ممکن است.

بعد از چند روزی زاغگوش عجوزه، اطلاعات کاملی از دربار دمشق و ملک نعمان و دوقلوهای جیران برای ماریا آورد. به دنبالش هم خبر مسافرت ملک نعمان به روم شرقی و بعدش در ادامهٔ سفر آلکس دوم و خبر پیمان صلح منعقده، خبر ازدواج برزین و هلنا به گوش ملکه آفت‌ها و بلایا رسید. چون ملکه فتنه‌گر از کل ماجرا خبردار شد، خنده‌ای کرد و گفت: زاغگوش دستت درد نکند، با این خبرهای جالب و دست اولی که برایم آوردی. خیلی خوشحال شدم هزار سکه طلای دیگر، یعنی ده کیسه پر که صدای جرینگ جرینگش مستت کند به تو می‌دهم که هشت‌تایش را باید به دوستان جادوگر خود بدهی، تا به هر ترتیب که شده شیرین و فرزین دوقلو را از دربار گرگین‌پاشا بدزدند و ببرند و بفروشند و یا در محلی پنهان نگاهشان دارند. من چنان آتشی در دربار قسطنطنیه برپا کنم که آن آتش، دامن ملک نعمان و گرگین‌پاشا را بگیرد. به ترتیبی که بعد از کودتای من، دیگر فرصت کمک‌کردن به متحد خود، یعنی آلکس دوم معزول، یا آن پسر بدبخت و بی‌ارادهٔ مرا نداشته باشند.

آری سرورم، بالاخره پای جادو و حقّه و عفریت و اجنّه به قصهٔ ملک

نعمان هم باز شد و مقدّمات ایجاد فتـنه و نـزول بلا و فـرود آفت هم ایجاد گردید. همیـشه و همـواره، در پاره‌ای از دربارهای سلطنتی، از دورترین ازمنهٔ تاریخ، توطئه و خیانت و دسیسه و فریبکاری، ریشه در بطن کاخ‌ها و قصه‌ها داشته، و عدّه‌ای اهریمن‌خو و جادوگرصفت، مخلّ آسایش و برهم‌زنندهٔ آرامش حاکمان و سلاطیـن بوده‌اند. ازجمله دربار امپراطور روم شرقی هم، مرکز دسیسه‌ها بود و مجمع بسیاری از شیطان‌صفتان، به‌خصوص در لباس کنیز و خدمتکار و غلام و ندیمهٔ مخصـوص، که تمامی، فرمان از عفریتان می‌گرفتند و خواست ابلیسان را به مورد اجرا می‌گذاشتند.

یکی از ایشان پیرزنی بود عجوزه و سیه‌چرده، به نام فندق که همه‌کارهٔ حرمسرای گرگین‌پاشا بود. امپراطور روم حاضر به شنیدن هر حرف و سخنی، دربارهٔ هر کدام از اطرافیان و نزدیکان خود بود، غیر از اینکه بشنود، فندق، ناباب و خائن است. اتفاقاً فندق، هم ناباب بود و هم خائن. از اتفاق، گرگین‌پاشا، فندق را ندیمهٔ مخصوص دخترش، جیران کرده و جیران هم دو نورچشم ملک نعمان یعنی فرزین و شیرین را به دست فندق سپرده بود.

بالاخره یک شب مقدمات دسیسه‌ای شوم چیده شد و آن شب، شبی بود که دربار قسطنطنیه بعد از آن مراسم مجلّل هفت‌شبانه‌روزهٔ عروسی برزین و هلنا، یک میهمانی خصوصی با حضور هنرمندان و خنیاگران و رامشگران آناتولی در دربار برگزار کرده بود و جیران هم شیرین و فرزین خردسال را به دست فندق سپرد.

درآن شب صدر مجلس،گرگین‌پاشا و همسر امپراطور، جیران و ملک نعمان، سلطان آلکس و برزین و هلنا و بسیاری از بزرگان دربار نشسته بودند. عودنوازان و گروه دف‌زنان در حال نواختن بودند و گرگین‌پاشا هم در حال زمزمهٔ این ابیات:

تا می از مینای عشق تو پـری‌پیـکر زدم

پای رفعت بر سر نُه چرخ و هفت اختر زدم

تا به یاد گردش چشمان تـو ساغـر زدم

پـای همّـت زین سپهـر نیلگـون برتر زدم

در میان مردمی صد رنگ یک رنگم هنوز...

گرگین‌پاشا نتوانست مصرع خود را تمام کند، زیرا فندق، هراسان و بدون اجازه وارد تالار شد و فریادکشان گفت: بردند، دزدیدند، دزدیدند، شاهزاده فرزین را دزدیدند. هنوز بهت و حیرت و ترس بر مجلس، اجازهٔ حرف‌زدن به هیچکس را نداده بود که یکی دیگر از کنیزان دربار نیز سراسیمه و بدون اجازه، داخل تالار شد و رو به آن ندیمهٔ نابکار گفت: خاتون فندق، خاتون فندق، شاهزاده شیرین را هم دزدیدند.

گرگین‌پاشا مثل دیوانه‌ها از جا پرید و فریاد کشید: هیچ معلوم هست چه می‌گویید؟ فندق یا راستش را بگو یا با این شمشیر گردنت را می‌زنم. فندق نابکار گریه‌کنان خودش را روی پاهای گرگین‌پاشا انداخت و گفت: سلطان بزنید، گردنم را بزنید، نمی‌خواهم دیگر زنده باشم. دو نقابدار به خوابگاه آمدند، یکی‌شان شاهزاده فرزین را بغل کرد و قصد فرار نمود و دیگری هم، مرا که جلو دویدم، به گوشه‌ای پرت کرد که سرم گیج رفت و به زمین افتادم. گرگین‌پاشا باز هم با فریاد گفت: خب بعد؟ که کنیز دومی گفت: سلطان من دنبال دو نقابدار بعدی که شاهزاده شیرین را دزدیدند دویدم. دنبالشان رفتم آنها هم مثل دو نقابدار اولی به سوی اصطبل سردار برزین دویدند و سوار چهار اسب از اسب‌های ایشـان شدند و در حالی که دو نفرشان دو شاهزاده را زیربغل گرفته بودند، چون برق و باد دور شدند.

گرگین‌پاشا به جلو و بقیه هراسان به دنبال، از تالار بزم به طرف اصطبل قصر پذیرایی برزین داماد که در حیاط بعدی قصر بود، دویدند. گرگین‌پاشا شمشیر در دست به سراغ متصدی اصطبل رفت و پرسید، آنها که بودند؟ نوه‌های عزیز مرا کجا بردند؟ و مأمور اصطبل با ترس و لرز پاسخ داد: قربان آنها چهار نفر نقابدار بودند که قبلاً آمدند و خود را از سربازان سردار برزین معرفی کرده و اسم شبی را که سردار به من گفته بود، گفتند و از من چهار اسب زین‌شده خواستند و رفتند. من اسب‌ها را آماده، جلوی در اصطبل نگاه داشتم که به فاصلهٔ یک دقیقه، هر دفعه دو نفرشان در حالی که بقچه‌ای زیر بغل داشتند دوان‌دوان آمدند و بر اسب‌ها پریدند و رفتند.

گرگین‌پاشا هم بعد از شنیدن آن مطالب شمشیر خود را بالابرد و بر گردن مأمور اصطبل بدبخت فرود آورد و فریاد کشید: خاک بر سر بی‌عرضه‌ات کنند. سر از تن جداشدهٔ اصطبل‌چی جلوی پای برزین سردار و ولیعهد و داماد –که هاج و واج در کنار بقیه ایستاده بود– فرو افتاد.

گرگین‌پاشا خشمگین و عصبانی رویش را به طرف برزین برگرداند و گفت: پسرهٔ وقیح و نمک‌به‌حرام، این مزد من بود؟ تو هنوز لباس دامادی‌ات را که بر تنت کردم درنیاورده‌ای، آنوقت جای تشکر، آنقدر جسور و گستاخ می‌شوی که نوه‌های عزیز مرا می‌دزدی؟ اگر به احترام ملک نعمان نبود، با همین شمشیر سر از تن تو هم جدا می‌کردم.

ملک نعمان عصبانی هم جلو آمد و کشیده‌ای به صورت برزین زد و گفت: آخر زهر خود را ریختی؟ این طفلان معصوم چه کاری به تو جوان حسود نالایق داشتند؟ جیران هم جلو آمد و آب دهان به صورت برزین انداخت و گفت: الحق که خون آن ملکه یمنی گوربه‌گورشده، در رگ‌های

توست. کـاش زبانم لال می‌شد و خـودم را معرفی نمی‌کردم. اگر تو نمک‌به‌حرام فکر می‌کردی نور چشمان من، از یک مادر کنیززاده هستند و به ایـن خاطر، فرزین هـرگـز نمی‌تواند بعـد از تـو ولیعـهد شود، که او را نمی‌دزدیدی. آنگاه گرگین‌پاشا فریاد کشید: این نمک‌به‌حرام به دستور من در سیاهچال قصرم زندانی است تا اقرار کند که آن چهار نقابدار وحشی، نوه‌های عزیزکردهٔ مرا کجا برده‌اند. از هم‌الآن آنقدر شکنجه‌اش بدهید تا به حرف بیاید. آنگاه ملک نعمان رو به گرگین‌پاشا کرد و گفت: تصمیمات سلطان عین نظرات من است و اضافه کرد: اگر اقرار نکرد زبانش را هم ببرید.

شاهزاده هلنا و سلطان آلکس دوم، بدون آنکه حرفی بزنند، نگاهی به هم انداختند که هلنا آهسته و با خود گفت: سریر وزیر راست گفت، کاش هنگام به‌خاک‌سپردن ملکه آفت‌ها و بلایا می‌رفتیم و می‌ایستادیم و در تابوت را باز می‌کردیم. این رذالت فقط کار آن مادربزرگ شیطان‌صفت است. امّا چه جوری می‌شود ثابت کرد، خدا می‌داند. سپس با صدای بلند گفت: پدرجان در چنین وضعیتی بهتر این است که ما هم دوتایی فردا صبح، مسلّح سوار بر اسب‌هایمان شویم و هرچه زودتر به جانب آتن حرکت کنیم. دلم شور می‌زند. سر نخ این ماجرا را باید در آنجا پیدا کرد.

چهار نقابدار که از غلامان دربار قسطنطنیه بودند و هر کدام یک کیسه پر از سکّه‌های زر ملکه ماریا، یا ملکه آفت‌ها و بـلایـای دربـار آتـن را دریافت کرده بودند، سوار بر اسبان تیزپا رفتند و رفتند تا صبح زود به ساحل دریا رسیدند. در ساحل یک کشتی لنگر انداخته بود که غلامان حبشه و زنگبار را به مشرق‌زمین می‌برد. سواران، شیرین و فرزین خردسال و بیگناه را، هرکدام به سه سکّهٔ زر، به یک تاجر بی‌رحم برده فروختند و سه سکه از

شش سکه زر دریافتی را هم به جاشوهای کشتی انعام دادند و گفتند: این بچه‌ها را تا می‌توانید آزار دهید. آنگاه خوشحال و خندان رو به جانب قصر گذاشتند و موقعی که در راه بازگشت بودند، سلطان آلکس دوم و شاهزاده خانم هلنا را دیدند، که با غم و غصهٔ فراوان، در حالی که هر کدام به دوردستها چشم دوخته بودند، به سوی آتن اسب می‌تاختند.

زمانی که پدر و دختر و یا پادشاه و شاهزاده‌خانم،کنار چشمهٔ آبی، زیر درختی برای استراحت نشستند، هلنا رو به پدرش کرد و گفت: پدر، من در همین مدّت کوتاه زندگی با برزین، او را خوب شناختم. یقین دارم که شوهر بیچارهٔ من، در دام دسیسه‌ای ناجوانمردانه افتاده است. یکی دوبار به من گفت: در اول وقتی شنیدم که صاحب برادری مثل خودم، و از دو سو شاهزاده هستم، دلم خیلی گرفت و اندکی حسادت کردم. امّا وقتی او را دیدم، به‌خصوص که فرزین رونوشت دوران کودکی خودم می‌باشد، حال هر دویشان را خیلی دوست دارم. او بارها از من خواست یک شب آنها را به قصر خودمان بیاوریم، امّا من مانع شدم و گفتم: بچّه، شب باید در آغوش مادرش بخوابد. با این مقدمه ای پدر عزیز می‌خواهم بگویم، محال است آن کار زشت از برزین سر زده باشد.

سلطان آلکس گفت: اگر آن کار زشت از برزین سر نزده، پس چه کسی مرتکب این حرکت وحشیانه شده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: ارتکاب این حرکت وحشیانه از سوی ملکه بلایا و آفت‌هاست. سلطان آلکس دوم با تعجب پرسید: مگر او زنده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: صددرصد. چون سریر وزیر هرگز حرف بدون دلیل و منطق نمی‌زند.

و در این هنگام بود که شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش به خوابی شیرین رفته بود.

پایان شب نود و پنجم

و امّا ای ملک بااقتدار نشسته‌برتخت، و ای همسر والای شهرزاد خوشبخت، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که گفتم: سلطان آلکس در راه برگشت از قسطنطنیه به آتن، از دخترش پرسید: اگر تو می‌گویی این کار زشت از برزین، برخلاف تصور همه سر نزده، پس مرتکب این عمل وحشیانه کیست؟ که شاهزاده هلنا هم گفت: ملکه آفت‌ها و بلایا مرتکب این کار زشت شده است. و چون سلطان آلکس باز پرسید: مگر ملکه مادر زنده است، شاهزاده هلنا پاسخ داد: صددرصد، زیرا سریر وزیر هرگز حرف بدون دلیل و منطق نمی‌گوید.

از طرفی وقتی ماجرای دزدیدن فرزین و شیرین آنگونه که سلطان و سرورم شنیدند، عملی شد، عفریته‌های جاسوس و جادوگران، خبر زندانی‌شدن برزین و حرکت سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را به زاغگوش عجوزه و آن عجوزهٔ با عفریته‌هانشین، ملکه ماریای حاکم سرزمین یونان رسانیدند. ملکه آفت‌ها و بلایا هم دستور داد، تعدادی از درباریان و سپاهیان، پیشاپیش به ظاهر به استقبال پادشاه و دخترش بروند، ولی ایشان را نرسیده به آتن، دستگیر کرده و بدون آنکه کسی بداند و بفهمد به زندان بفرستند.

اما همان زمانی که فرستادگان ملکه ماریای کودتاچی، از آتن به سوی دیار روم و به قصد دستگیری پدر و دختر حرکت کردند، گروهی دیگر از

زبده‌سواران نیز به همان مقصد ولی برای حمایت و مراقبت از سلطان آلکس و دخترش از آتن خارج شدند. من مطمئن هستم سلطان شهرباز کامکار، الآن می‌پرسند: آن گروه دوم چه کسانی بودند و از کجا هدایت می‌شدند و مأموریت‌شان چه بود؟ در پاسخ باید عرض کنم، غیر از حکومت پادشاهی یونان که در دوران حوادث قصه ما، به ظاهر در دست سلطان آلکس دوم، ولی در اصل تحت نفوذ شاهزاده هلنا از یک طرف، و ملکه آفت‌ها و بلایا از طرف دیگر بود، مملکت از نظر معنوی، زیر نظر و ارادهٔ گروه دیگری هم بود که آن گروه، حکما و فلاسفهٔ یونان و شاگردان بقراط و سقراط و افلاطون بودند. البته سلطان آلکس دوم خودش حرف‌شنوی فراوان از گروه علما و حکما و فلاسفهٔ یونان داشت و شاهزاده هلنا هم خود، از شاگردان مکتب‌های فلسفی آن حکما بود. ولی برعکس ملکه آفت‌ها و بلایا که از دشمنان سرسخت علم و حکمت بود، همواره خود را تشنهٔ خون علما و فلاسفهٔ یونان‌زمین نشان می‌داد.

بعد از آنکه ملکه مادر، یا ملکه ماریای فتنه‌گر، آنگونه مزوّرانه و با دسیسه در غیاب سلطان آلکس کودتا کرد و بر تخت سلطنت یونان نشست، حکما و فلاسفهٔ یونان که انجمنی به شکل مجلس شورا داشتند، گرد هم جمع شدند و جلسه کردند و تصمیم گرفتند، هیئتی را به همراه تعدادی زبده‌سوار به روم شرقی فرستاده و سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را از ماجرای کودتای ملکه ماریا باخبر گردانند و ایشان را از بیراهه و به طور مخفیانه به آتن آورده و وارد مجلس شورای خود نموده و از آن موضع، سلطان آلکس مردم را آگاه کرده و ایشان را علیه ملکه غاصب بشوراند تا آن جادوپرست دسیسه‌باز را از حکومت سرنگون کنند.

همانطور که عرض کردم، گروه دوم نخبگان اعزامی از سوی فلاسفه و حکمای یونان‌زمین، هم دو سه ساعتی دیرتر از دروازه‌های آتن بیرون آمدند و هم یک روز دیرتر از فرستادگان ملکه آفت‌ها و بلایا به ایشان رسیدند. آنها زمانی با سلطان آلکس و شاهزاده هلنا برخورد کردند که هر دو دست‌بسته در اختیار فرستادگان خائن ملکه غاصب بودند. چون تعداد فرستادگان ملکه غاصب بیشتر و همگی مسلّح بودند، فرستادگان حکما و فلاسفهٔ یونان، صلاح ندیدند با آن گروه درگیر شوند و بدون آن که عکس‌العملی از خود نشان دهند، در برابر سؤال ایشان، خود را یک هیئت علمی قلمداد کردند که برای تحقیق و تفحص سرگرم مسافرت به اقالیم دیگر هستند. اما به محض اینکه از آن غاصبان راهزن شاه‌دزد و شاهزاده‌ربا دور شدند، به سرعت و از بیراهه خود را به آتن رساندند. هیئت اعزامی از بیراهه و زودتر از مأموران سفاک ملکه غاصب به آتن و به انجمن فلاسفه و حکمای یونان رسیده و ماجرا را گزارش دادند. فردای آن روز انجمن فلاسفه و حکمای آتن، تمام بزرگان یونان و فرمانداران ایالت‌ها را به مجلس خود دعوت کرد و چگونگی امر را با ایشان درمیان‌گذاشت.

بزرگان و نخبگان یونان که حکومت ماریای کودتاچی را به رسمیت نمی‌شناختند و از اینکه مشتی بی‌هویّت و بردهٔ تازه‌به‌دوران‌رسیده بر ایشان حکومت می‌کنند، ناراضی بودند، همگی دستورات لازم را از هیئت رئیسه انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن گرفتند و عازم ایالات و مناطق تحت نفوذ خویش شدند.

از طرفی آن مأموران کوردل دست‌نشاندهٔ ملکه غاصب، سلطان آلکس دوم و شاهزاده هلنا را شبانه و به طور پنهانی وارد قصر کردند که ملکه وقیح

در برابر فرزندش سلطان آلکس ایستاد و گفت: آیا فرزند نادان من به خاطر می‌آورد که دستور داد مرا در قصرم زندانی کنند؟ از آنجا که جواب های، هوی است، من هم می‌خواهم مقابله‌به‌مثل کنم و دستور می‌دهم تو را در زیرزمین قصر، که طبقهٔ پایین همین تالاری است که تخت سلطنتی من در آن قرار دارد، زندانی کنند تا بلکه ادب شوی و دیگر جسورانه دستور ندهی مادرت را آنگونه با خفّت از اریکهٔ قدرت بردارند.

اما شما شاهزاده‌خانم شمشیرباز کشتی‌گیر، فعلاً دستور داده‌ام هر روز پنجاه ضربهٔ تازیانه بر بدن ظریف و لطیفتان وارد آورند تا قدری حالتان جا بیاید، که دیگر به مادربزرگ صاحب‌قدرت و اعتبارت توهین نکنی. البته بعد از ده روز، تصمیمات تازه‌تری دربارهٔ شما شاهزاده خانم بی‌ادب و صبور اتخاذ خواهم کرد. و چون فریاد کشید: ببریدشان، از جلوی چشمان من دورشان کنید، ناگهان همهمه و صدای داد و فریاد و به دنبالش چکاچک شمشیر و ناله و فریاد عده‌ای به گوش رسید. مردم طغیان‌کرده و عاصی از ظلم ملکه غاصب به فرماندهی چند تن از فلاسفه و حکمای شهر آتن، وارد تالار قصر شدند که یک‌مرتبه اوضاع دگرگون شد و مهاجمان، افراد تحت فرماندهی ملکه غاصب را خلع سلاح کردند و دستان ملکه آفات و بلایا را از پشت با زنجیر آهنی بستند و تاج سلطنتی را دوباره بر سر سلطان آلکس دوم نهادند و در برابر پادشاه ادای احترام کردند. یکی از ایشان به عنوان سخنگو گفت: انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن و مجلس مشورتی ما بیشتر از این صبر نداشت، به‌خصوص وقتی‌که شنیدیم ملکه حیله‌گر و غاصب دستور بازداشت شما سلطان معظّم و شاهزادهٔ مکرم را هم صادر کرده است. اینک ملکه غاصب را در اختیار شما قرار می‌دهیم. فقط استدعای انجمن حکما و

فلاسفهٔ شهر آتن از اعلیحضرت آلکس دوم این است که مبادا مهر فرزندی به وظیفهٔ پادشاهی بچربد، و دلسوزی جای عدل و داد را بگیرد.

سلطان آلکس دوم از هیئت حکما و فلاسفهٔ حاضر در قصر تشکر کرد و با صدای بلند گفت: دستور می‌دهم جلاد هم‌الآن سر از تن ملکه آفت‌ها و بلایا جدا کند، که بلافاصله سر ملکه ماریا مقابل پاهای شاهزاده هلنا بر زمین افتاد که شاهزاده زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی دیگر زنده بود و می‌توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برده است؟

و اما ای سرور و مولای من، اگر خاطر مبارک باشد در قسمت گذشتهٔ داستان یا دیشب به عرض رساندم چهار مرد نقابدار از غلامان دربار قسطنطنیه، وقتی فرزین و شیرین را دزدیدند، در ساحل دریا، آن دو طفل بیگناه را در عرشـهٔ کشتی، به یک تاجر برده، به شش سکّهٔ زر فروختند و سه سکّه را به جاشوهای کشتی جهت آزار و اذیّت آن طفلان معصوم دادند. آن کشتی که غلام و برده از حبشه و زنگبار به مشـرق‌زمین می‌برد، تعداد دیگری مسافر و عده‌ای بازرگان هم با خود داشت. از جمله آنها دو برادر تاجر کشمیری با همسرانشان بودند که وقتی آن دو برادر در عرشهٔ کشتی، ظلم و ستم جاشوهای بی‌رحم را در حق فرزین و شیرین می‌دیدند که برای تندتر کارکردن و جاروکردن کف عرشه، تازیانه بر پشت آن شاهزادگان بیگناه شش‌ساله می‌زنند و بچه‌ها هم گریه‌کنان، جیران جیران می‌گویند و کف عرشه را جارو می‌کنند، دلشان به رحم آمد و رفتند و همسران خود را صدا زدند.

زنان مهربان کشمیری که اتّفاقاً آنها هم دو خواهر بودند و همسر دو برادر تاجر شده بودند، با دیدن آن صحنه، گریه‌شان گرفت و هر دو به طرف فرزین و شیرین دویدند و آنها را در آغـوش کشیدند که جاشوهای بی‌ادب

کشتی با توهین گفتند: کنار، کنار، روی این توله‌سگ‌ها را زیاد نکنید. اینها باید کارکردن را یاد بگیرند. شوهران دو خواهر که از توهین جاشوهای کشتی نسبت به همسرانشان عصبانی شده بودند، پرخاش‌کنان به جانب جاشوها رفتند که درگیری لفظی اولیه، درنهایت به زد و خورد میان جاشوهای کشتی و دو برادر تاجرکشمیری و همراهان آن دو تاجر منجر شد.

بالاخره ناخدای کشتی و اطرافیانش و تاجر برده‌فروش وارد معرکه شدند. ناخدای کشتی و دستیارش با اعتراض، تازیانه‌ای بر پشت جاشوها زدند که چرا به جای اینکه خودشان کار جاروکردن عرشه را انجام دهند، آن را به غلام‌بچگان متعلق به تاجر برده محوّل کرده‌اند. چون ناخدا فهمید آن جاشوهای بی‌رحم برای آزاررساندن به آن کودکان معصوم سه سکه از چهار مرد نقابدار انعام گرفته‌اند، از آنجا که اتّفاقاً انسانی متین و پیرمردی وزین بود، دستور داد بیست‌وچهار ساعت جاشوهای متمرّد را زندانی کنند و اضافه کرد اگر باز هم از شما تمرّد و نافرمانی ببینم، دستور می‌دهم شما را توی دریا بیندازند. آنگاه فریاد کشید: صاحب این بچه‌ها کیست؟ که تاجر برده جلو آمد و گفت: من قربان. ناخدا گفت: تو که تاجر برده هستی. گفتم پدر و مادر این بچه‌ها کیست؟ دو برادر تاجر کشمیری جلو آمدند و گفتند: ناخدا، ما حاضریم این دو کودک بیگناه را به فرزندی قبول کنیم. تاجر برده از آن طرف فریاد کشید: نمی‌فروشم. من این غلام‌بچگان را نمی‌فروشم. ناخدا گفت: غلام‌بچه کدام است؟ این اطفال چهره‌شان به شاهزاده‌ها می‌ماند. تاجر برده گفت: چه غلام‌بچّه و چه شاهزاده، نمی‌فروشم.

دو برادر تاجر نگاهی به شیرین و فرزین که گریه‌کنان به همسرانشان چسبیده بودند، انداختند و گفتند: ولی، این بچه‌های بی‌گناه را به هر قیمت که

شده از شما می‌خریم. اگر تو تاجری، ما هم کارمان تجارت است و خرید و فروش. در این هنگام تاجر برده و صاحب آن موقع فرزین و شیرین گفت: بسیار خب، هرکدام سه هزار سکهٔ زر. که یکی از آن سوی عرشه فریاد کشید: از تو طمّاع‌تر، خدا تاجر برده نیافریده. مرد حسابی هنوز یک شبانه‌روز از زمان خرید تو از آن دزدان نقابدار نگذشته. ما که دیدیم تو برای هرکدام از این بچه‌ها سه سکهٔ زر دادی. در همین چند ساعته هزار برابر کشیدی رو قیمت این بچه‌ها؟! یکی دیگر از مسافران از گوشهٔ دیگر عرشه فریاد کشید، قیافهٔ این بچه‌ها نشان می‌دهد که امیرزاده و وزیرزاده و یا شاهزاده هستند. به نظر من بهتر است کشتی را به ساحل برگردانده و برویم به داروغه‌خانهٔ بندر. که ناخدا گفت: شما را به خدا این حرف را نزنید، که به علّت توفان دریا، هم‌الآن هم هشت روز تأخیر داریم و من کالای فاسدشدنی بار کشتی دارم. از طرفی رنگ از روی تاجر برده‌فروش هم پرید و بالاخره دو برادرکشمیری هر کدام هفتصدوپنجاه سکهٔ زر دادند و شیرین و فرزین را خریدند. به ترتیبی که هم تاجر برده‌فروش به فاصلهٔ یک شبانه روز دویست و پنجاه برابر سود برد و هم فرزین و شیرین، از آغوش آن دو خواهر که اتّفاقاً هر دو هم نازا بودند جدا نشدند. آن کشتی به سوی شرق هندوستان در حرکت بود.

اگر خاطر مبارک سلطان عظیم‌الشأن باشد، عرض کردم وقتی سلطان آلکس دوم دستور داد جلاد سر از تن ملکه آفت‌ها و بلایا جدا کند، و هنگامی‌که سر آن ملکه فاسد و فتنه‌گر و غاصب، مقابل پاهای شاهزاده هلنا بر زمین افتاد، هلنا زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی زنده بود و می‌توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برده است. از آنجا که آن شاهزاده باهوش و دلاور، مادربزرگ معدوم‌شدهٔ خود را خوب می‌شناخت و

می‌دانست او در دوران زندگی‌اش با رمّالان و جادوگران، و چه بسا اجنّه و عفریتان سروکار داشته، شبها شمشیر در دست، در گوشه و کنار قصر ملکه معدوم کمین می‌کرد و کشیک می‌کشید تا ببیند چه کسانی رفت‌وآمد می‌کنند و چه وسایلی جابه‌جا می‌شود. حتّی با فکر اینکه ممکن است شیرین و فرزین را به آتن و قصر ملکه آورده باشند، تمام زیرزمین‌ها و دخمه‌ها و سیاهچال‌ها را وارسی و زیر و رو کرد که از اعماق یکی از سیاهچال‌های وحشتناک زیر ساختمان جنوبی قصر، مأموران، جمجمه‌ها و استخوان‌های محکومان بدبختی را هم پیدا کردند.

از جمله در یکی از همان شب‌ها که هلنا در گوشه‌ای پنهان شده بود، در تاریکی سایه‌ای را دید که پیش می‌آمد و زیر لب می‌گفت: نمی‌شود که ملکه این گوشه و کنارها از آن کیسه‌های پر از سکه‌های زر، باز هم قایم نکرده باشد. حیف آن چند کیسه‌ای که توسط آن ذلیل‌شده‌ها، برای آن فندق بلابه‌جان‌گرفته فرستادم. اگر عفریتان کمکم می‌کردند و خودم را همراهشان به قسطنطنیه می‌بردند، شیرین و فرزین را به تنهایی می‌دزدیدم و آن همه سکهٔ زر ملکه را بی‌جهت به دربار قسطنطنیه نمی‌فرستادم. به هر صورت حالا که هم سکه‌ها رفت و هم ملکه، ان‌شاءالله که امشب دست خالی از این قصر متروکه بیرون نخواهم رفت و چیزی دستم را می‌گیرد.

شاهزاده هلنا لبهٔ تیز شمشیرش را کف دست عجوزهٔ زاغگوش گذاشت و پیرزن عفریته‌نسب، نعره‌ای چون صدای زاغ و کلاغ کشید. شاهزاده هلنا شمعی را میان خود و عجوزه قرار داد و پرسید: آیا مرا می‌شناسی؟ عجوزهٔ زاغگوش تته‌پته‌کنان و با ترس گفت: ب ب ب بله. شاهزاده هلنا، با لحنی پرخاشگرانه و عصبانی ادامه داد: که دلت می‌خواست خودت دوقلوها را

می‌دزدیدی و آن همه سکهٔ زر را به آنها نمی‌دادی؟! بگو بدانم آنها که هستند و در کجایند؟ و با تو عجوزهٔ بی‌همه‌چیز چه ارتباط و نسبتی دارند؟ زاغگوش عجوزه از ارتباطش با عفریتان گفت و از رابطه‌ای که عفریتان با ندیمهٔ مخصوص دربار گرگین‌پاشا به نام فندق برقرار کردند و اینکه فندق به وسیلهٔ چهار نفر از ایادی خود در دربار، دوقلوها را دزدید.

بعد از این اعتراف از سوی زاغگوش بود که شاهزاده هلنا، دستان آلوده به جنایت و خیانت وی را از پشت بست و او را به زندانبان سپرد تا به سرعت مقدمات سفر دوبارهٔ خود را به قسطنطنیه و دربار گرگین‌پاشا از جهت خلاصی همسرش، برزین در بند فراهم کند و همچنین زاغگوش را هم با خود ببرد.

چون قصّه به اینجا رسید، شب هم به انتها رسید و سپیده سر زد و شهرزاد همسر سلطانش را به استراحت دعوت کرد و قول داد باز هم در شب بعد دنبالهٔ قصّه پرماجرای ملک نعمان را تعریف کند.

پایان شب نود و ششم

و امّا چون شبی دیگر رسید، شهرزاد قصّه‌گو باز هم لب گشود و اینگونه گفت: امّا ای سلطان شایسته و ای همسر بایسته، همانطور که تا به حال هم دقت فرموده‌اید، در قصهٔ ملک نعمان، من در خیلی موارد به ناچار و ناگزیر، داستان را از جهت تعریف مرتّب دنبالهٔ ماجراهای مطرح‌شده، قطع کرده و چند سالی به عقب برگشته و برای روشن‌شدن موضوع و بازشدن گره و ریشه‌یابی مورد، از دیدگاهی دیگر و زاویه‌ای متفاوت، دوباره وارد ماجرا شدم. از جمله الآن که باید در موقع حساس حرکت هلنا به قسطنطنیه، باز هم حدود بیست و یکی دو سالی به عقب برگشته و از زمانی صحبت را شروع کنم، که ملک نعمان جوان و رشید و تازه به تخت سلطنت نشسته، به سرزمین یمن حمله کرد.

در همان سالها، پادشاه یمن به سرزمین بین‌النهرین حمله کرده و سلطان بین‌النهرین را شکست سختی داده بود. همچنان که در زمان قصهٔ ما، گرگین‌پاشا برای تلافی شکستش از آلکس دوم، از ملک نعمان کمک خواست، آن زمان هم سلطان سرزمین بین‌النهرین از ملک نعمان طلب یاری کرد. ملک نعمان با پنجاه‌هزار سپاهی به بغداد رفت و پنجاه‌هزار سپاهی هم سلطان بین‌النهرین در اختیارش گذاشت و وی رو به جانب یمن گذاشت و با پادشاه آن دیار جنگید و او را شکست سختی داد. چون کار به صلح و آشتی

کشید، پادشاه یمن دخترش را به ملک نعمان پیشکش کرد که در همان سرزمین یمن هم، مراسم عقد و عروسی برگزار شد.

چون طبق قانون آن موقع دربار دمشق، ملکه می‌بایست، حتماً شاهزاده باشد، دختر پادشاه یمن بعد از عقد ازدواج با ملک نعمان بیست و پنج ساله، با وجود زنان بسیار در دربار دمشق، ملکه هم شد. امّا همسر پادشاه یمن و مادر عروس، هنگامی که دخترش را بدرقه می‌کرد به او مطالبی گفت و دارویی داد که آن مطلب و آن دارو، محور اصلی حرف من، حال که بیست و دو سال به عقب برگشته‌ام، می‌باشد.

همسر پادشاه سرزمین یمن به دخترش گفت: آنطور که شنیده‌ام و همه می‌گویند، این همسر تو در مورد زن، مردی زیاده‌خواه و حریص است و هم‌الآن که فقط سه سال از آغاز سلطنتش گذشته، در حرمسرای او تعداد بسیاری زن عقدی و کنیز هستند که البته هیچ کدام آنها شاهزاده نمی‌باشند. امّا هیچ بعید نیست که بعد از تو، باز هم چرخ روزگار به گونه‌ای بچرخد که یک شاهزاده خانم دیگر وارد دربار دمشق شود. آن وقت اگر تو، از ملک نعمان صاحب پسر شده و شاهزاده خانم بعدی هم برای ملک نعمان یک پسر دیگر بزاید، آن وقت تکلیف ولیعهد دربار چه می‌شود؟ پس دخترم، از من به تو سفارش، بعد از اینکه اولین اولاد پسرت به دنیا آمد و قبل از آنکه شاهزاده خانم دیگری وارد دربار شود، تو باید این دارو را به خورد شوهرت بدهی. چون بعد از خوردن این دارو قدرت نطفه‌زایی مرد، از بین می‌رود و دیگر سلطان هوسباز تو صاحب اولاد نمی‌شود. این سفارش من مادر به تو، دختر مسافر که عروس دربار دمشق شده‌ای.

شاهزاده‌خانم عروس یمنی، بعد از نه ماه در دربار دمشق، از ملک نعمان

حامله شد و برای وی پسری زایید که آن پسر همین شاهزاده برزین قصهٔ ما می‌باشد. روز دومی که ملک نعمان بالای سر ملکه زائوی دربار رفت، ملکه با دلبری، در همان بستر بیماری بعد از حمل گفت: به میمنت و مبارکی ولیعهد دربار دمشق، دوست دارم سلطان این شربت را از دست من بنوشند. ملک نعمان شربت آلوده به آن گرد را خورد و قدرت نطفه‌زایی در بدنش از بین رفت. از اتّفاق، یک هفته بعد از تولّد برزین بود که جنگ سختی بین سرزمین شام و حکّام شمالی درگرفت و ملک نعمان، خود شخصاً، به عنوان فرمانده سپاه به جنگ رفت و خیلی هم سریع و زود، مهاجمان سرزمین شمالی را شکست داد.

هنگامی که ملک نعمان با سپاهش و عدّه‌ای از سپاهیان اسیرشدهٔ دشمن، به جانب دمشق روان بود، تیری که هیچ وقت کسی نفهمید، چه کسی و از کجا نشانه گرفت، بر پشت ملک نعمان نشست و او را مدّتی بستری نمود. آن تیر ملک نعمان را نکشت، امّا باعث شد که ملک نعمان زخمی و خشمگین، تمام اسرای بدبخت را کشت. چون بعد از خوردن آن شربت آلوده و اصابت آن تیر، دیگر ملک نعمان هم صاحب اولادی نشد، اینطور در دربار و شهر دمشق شایع شد و خود ملک نعمان هم باور کرد که اصابت آن تیر غیبی باعث شد که ملک نعمان دیگر صاحب اولاد نشود. همیشه دنیادیده‌ها و معمرین شهر دمشق می‌گفتند: اگر آن تیر به پشت ملک نعمان نخورده بود که حالا، ملک نعمان با این حرمسرای گسترده و زنان متعدد، بیشتر از دویست اولاد پسر و دختر داشت.

و امّا باز هم مجدداً باید به دربار یمن برگردیم و از همان ایّامی‌که ملکه یمن، آن گرد یا به قول خودش آن دارو را به دخترش –که ملکه دربار دمشق

شده بود- داد، صحبت کنیم. ضمناً آن ملکه مادر، یکی از وفادارترین و قابل‌اعتمادترین ندیمه‌های خود را که حالت دایه برای دخترش داشت را، روانهٔ دربار دمشق کرد. بعد از آنکه همسر پادشاه یمن آن سفارش را به دخترش نمود و آن گرد را به او داد، اشاره‌ای به ندیمه کرد و او را به دنبال خود برد و چون بعداً دختر از مادر سؤال کرد شما چه مطلبی را دور از من با ندیمهٔ همراهم در میان گذاشتید که نخواستید من در جریان باشم، ملکه فقط به این جمله در پاسخ اکتفا کرد که، دخترم، مطمئن باش حرفی را که به ضرر تو باشد با او در میان نگذاشتم. سفارشاتی کردم که تو دختر جوان لزومی ندارد بدانی. او خودش استاد است یادش دادم چه کند که بین تو و ملک نعمان سردی و جدایی نیفتد.

بعد از آنکه ندیمهٔ همراه و همدم، با دختر پادشاه یمن روانه شد، هر موقع که او از ندیمه‌اش می‌پرسید، بالاخره نگفتی آن روز هنگام حرکت از سرزمین یمن و دربار پدرم، مادرم با تو چه گفت، ندیمه جواب می‌داد: هیچ، فقط شما را دست من که ندیمهٔ باتجربه‌ای هستم سپردند. امّا آن روز ملکه دربار یمن، یا مادر عروس به ندیمهٔ مخصوص خود چنین گفت: ممکن است دخترم فرزند پسری به دنیا بیاورد و آن طفل دچار بیماری شده و خدای ناکرده از بین برود. اگر این حادثه رخ داد، یادت باشد این گرد دومی را که من به تو می‌دهم، پادزهر آن سمّ اول است. یعنی اگر آن را به سلطان بخورانی دوباره قابلیت نطفه‌زایی در او ایجاد می‌شود و مجدداً دخترم از ملک نعمان باردار خواهد شد. من این گرد دوم را به دخترم نمی‌دهم، بلکه به دست تو می‌سپارم برای روز مبادا. و آنگاه بود که ملکه یمن، پادزهر گرد اولی را به ندیمهٔ مخصوص و همراه دخترش داد.

امّا همانطور که حضور سرورم سلطان شهرباز عرض کردم، دختر پادشاه یمن از همان ابتدا نسبت به ندیمهٔ مخصوص و همراه خود بدبین شد و به او شک کرد و چون با گرد سفید، بعد از تولّد برزین، شربت را آلوده کرد و به ملک نعمان خوراند و هنگامی که جام شربت را به ملک نعمان می‌داد، ندیمه هم کنار تختش که هنوز در بستر زایمان قرار داشت ایستاده بود، شک و هراسش از ندیمه چندین برابر شد و با خود گفت: تنها کسی که از داروخوراندن من به ملک نعمان باخبر است، همین ندیمه است که با وجود تمام نزدیکی به من، با من یکرنگ نیست. مبادا روزی دهان باز کند و این راز را با ملک نعمان در میان بگذارد. از آن لحظه به بعد بود که دنبال بهانه از ندیمهٔ مخصوص خود می‌گشت. تا یک روز که در مورد قُنداقه‌کردن و نگهداری برزین نوزاد، مادر کار اشتباهی را انجام داد و ندیمه اشتباهش را گوشزد کرد. ملکه دنبال‌بهانه‌بگرد، گفت: فضولی موقوف ای زبان‌دراز. دستور می‌دهم زبانت را از دهانت درآورند و بعد از آن خشم، فوری به خود گفت: حالا وقتش رسیده است و شروع به پرخاش مجدد به ندیمهٔ خود کرد. ملک نعمان وارد شد و پرسید: چه خبر است؟ صدای ملکه ما تا بیرونی قصر هم می‌آید! ملکه گفت: هیچ، فقط دستور بدهید زبان این زن بی‌ادب را ببرند. وی یک دقیقهٔ پیش به ملکه شما توهین کرد. ملک نعمان هم دستور داد خواستهٔ ملکه انجام شود.

چون زبان ندیمه بریده گردید، ملکه نفسی به‌راحتی کشید و در دل گفت: حالا خیالم راحت شد، او دیگر زبان ندارد تا راز مرا فاش کند. ندیمهٔ زبان‌بریده هم که دیگر طرد شده و گوشه‌نشین شده بود، در دل گفت: روزی تلافی‌اش را درمی‌آورم.

اگر خاطر سلطان مکرّم باشد قبلاً عرض کردم، وقتی جیران دختر گرگین‌پاشا، روی آب‌های دریا اسیر دریانوردان یونانی شد، برای آنکه ناشناس بماند، از ترس جانش خود را نه دختر پادشاه روم شرقی، بلکه دختر یک سردار کارتاژی معرفی کرد و زمانی که با هلنای مهربان هم در دربار یونان برخورد کرد، و هلنا هم بعد از شناختن وی به او کمک کرد، به جیران یادآور شد، یادت باشد که فعلاً تو باید همچنان صفورا دختر امیر کارتاژ بمانی، زیرا بیم دارم مادربزرگم که به ملکه آفت‌ها و بلایای دربار مشهور شده، بویی ببرد و تو را بکشد. به قبرس هم که رسیدی تا مدتی همچنان صفورا باش، زیرا حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت. صبر کن تا موقعش برسد. به همین جهت جیران همچنان و همواره صفورا باقی ماند، تا به آن ترتیب که عرض کردم وارد دربار دمشق شد و در میان آن همه از کنیزان، دلخواه و مطلوب ملک نعمان قرار گرفت.

روزی ملک نعمان ندیمه‌های حاشیهٔ حرمسرای خود را جمع کرد و به صفورای آن موقع گفت: هر کدامشان را که می‌خواهی و می‌پسندی به عنوان ندیمهٔ خود انتخاب کن. نگاه صفورا و آن ندیمهٔ لال‌شده با هم تلاقی کرده و مهر آن پیرزن موسفیدکرده در دل صفورا نشست و او با دست به آن ندیمه اشاره کرد که ملک نعمان گفت: پیرزن باتجربه‌ای است. امّا ملکه ما، در گذشته بی‌جهت عصبانی شد و من هم فکرنکرده دستور دادم زبانش را بریدند. ولی زن خوبی است. حال خیالم راحت شد که دیگر تو تنها نیستی، و ادامه داد: زبانش لال است امّا گوشش بسیار تیز است و خیلی هم وفادار و باهوش می‌باشد. مطمئن هستم که هم از تو، خوب در این دربار غریب مراقبت می‌کند و هم دستوراتت را موبه‌مو اجرا می‌نماید. سپس ملک نعمان

دستور داد دو کیسه سکّه زر به ندیمهٔ لال‌شده دادند.

و باز هم هنوز قصّه به پایان نرسیده، چشمان سلطان شهرباز برهم رفت و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و هفتم

و امّا ای سلطان شهرباز جوانبخت، که امیدوارم تا به صد سال، استوار نشسته باشی بر تخت! دیشب داستان ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: وقتی جیران با نام ساختگی صفورا و به عنوان کنیز وارد دربار دمشق شد، ملک نعمان ندیمه‌های بی‌کارماندهٔ دربار را دوباره احضار کرد و به کنیز خود که مورد توجه خاصّش قرار گرفته بود گفت: هر کدام از این ندیمه‌ها را که می‌پسندی برای خودت انتخاب کن که نگاه مهرآمیز یک ندیمهٔ یمنی و لال و طردشده، و صفورا، به هم افتاد و صفورا وی را به ملک نعمان نشان داد که ملک نعمان هم گفت: اگر چه وی از زبان، لال است، امّا هم گوشش و هم هوشش بسیار تیز می‌باشد. این ندیمهٔ مطرود، همان بود که پادزهر داروی عقیم‌شدن را در اختیار داشت و ملکه، زبانش را بریده و ندیمه هم کین ملکه را به دل گرفته بود.

خیلی زود ریشه‌های مهر و انس و عادت، بین دختر پادشاه به صورت کنیز درآمده با ندیمهٔ بی‌جهت مورد خشم قرارگرفته و لال‌شده، در وجود هر دو دیده شد و باز هم خیلی زود، ندیمهٔ لال، اعتماد جیران در قالب صفورای کنیز را به خود جلب کرد و همچنان که شما سلطان مقتدر، توجّه خاص بر من قصّه‌گو از بدو ورودم به دربار معطوف فرمودید، همچنانکه قبلاً هم عرض کردم، ملک نعمان هم تمام اوقات فراغت و شب‌های خود را با صفورا می‌گذراند، به ترتیبی که حرمسرای دربار دمشق از اعتبار افتاد. حضور دائم

ملک نعمان در قصر اختصاص‌یافته برای صفورای به‌ظاهرکنیز، و برخوردهایی که ملک نعمان با ندیمهٔ لال خود داشت، به‌خصوص این سؤال که ملک نعمان یکبار از وی پرسید: بالاخره نفهمیدم چرا ملکه آتش‌خوی ما زبان تو را برید؟ انقلابی در درون ندیمهٔ کینه‌جوی بی‌جهت لال‌شده پدید آورد. به‌خصوص آنکه صفورای کنیز به قدری به ندیمهٔ لال خود وابستگی پیدا کرد، که یک روز صبح تا عصر تمام ماجرای زندگی خود را برای ندیمهٔ لال تعریف کرد. ضمناً چون صفورا یا شاهزاده جیران رومی، خیلی باهوش بود، تمام ایما و اشاره‌های ندیمهٔ لالش را می‌فهمید. ندیمه بعد از آنکه از سرگذشت جیران خبردارشد، با ایما و اشاره به او گفت: من از همان برخورد اول فهمیدم که شما شاهزاده هستید. آرزو می‌کنم که هر چه زودتر از ملک نعمان باردار شوید. جیران گفت: چنین امری محال است، زیرا همه می‌گویند: سلطان، به خاطر برخورد تیر به پشتش، عقیم شده است.

ندیمهٔ لال با اشارهٔ دست ابراز کرد: آن با من و بعد خیلی به سختی و طی ساعتها، با ایما و اشاره، داستان پادزهری که در اختیار داشت را برای جیران صفوراشده، اظهار کرد و به او فهماند که باید گرد پادزهر را در شربت ملک نعمان ریخته و به او بخوراند و منتظر وضع‌حمل خود بماند و بعد هم با اشاره گفت: تا ملکه یمنی زنده است، چه بسا سالها و تا وقتی فرزند یا فرزندانت بزرگ شوند، باید راز شاهزاده‌بودن خود را مکتوم نگاه‌داری که هر لحظه امکان خطر برایت وجود دارد و در این دربار هم به هیچ‌کس اعتماد مکن که این دربار هم مرکز قدرت و هم منشأ فساد و تزویر و توطئه است.

چون شب‌هنگام شد و ملک نعمان به خلوتگاه صفورای کنیز وارد شد، جام شربتی را از دست مطلوب و معشوق خود گرفت و نوشید که آن،

پادزهر همان سمی بود که بیست سال قبل، ملکه یمنی دربار دمشق به ملک نعمان خورانده بود.

ای سلطان والاتبار، اگر خاطر مبارک باشد در شب‌های اول تعریف این داستان عرض کردم که وقتی ملکه یمنی دربار مشرق، از حامله‌بودن صفورا باخبر شد، حالش دگرگون گشت و چون می‌دانست که آن ندیمهٔ لال‌شده در خدمت صفورای کنیز می‌باشد، شکّش نسبت به وی، تبدیل به یقین شد و دستور داد: ندیمه لال‌شده به حضورش برود. ندیمهٔ لال ابتدا به نزد صفورا رفت و با ایما و اشاره این مطلب را فهماند: که تصوّر می‌کنم ملکه بویی از ماجرا برده باشد. شما بیشتر مراقب خود باشید. امکان دارد که من هم مدّتی به مسافرت بروم. لذا بعد از من، شما فلانی را به عنوان ندیمه انتخاب کنید. همانطور که اشاره کردم باید هم بیشتر مراقب و مواظب خود باشید و اگر لازم دیدید مورد را هم با سلطان درمیان بگذارید.

ندیمهٔ لال به نزد ملکه یمنی رفت. ملکه با خشم از او پرسید: آیا فتنهٔ حامله‌شدن این کنیز بی‌قابلیّت زیر سر تو نیست؟ که ندیمه با شهامت تمام، سرش را به علامت تصدیق فرود آورد و بعد، با ایما و اشاره مطالب مربوط به خوراندن پادزهر به سلطان را ابراز کرد. ملکه عصبانی شد و فریاد کشید: کاش آن روز به جای بریدن زبان، سرت را می‌بریدند. البته هنوز هم دیر نشده و آنگاه چون دیوانه‌ها فریاد کشید: جلاد! ندیمهٔ لال با همان ایما و اشاره فهماند که احتیاجی به خبرکردن جلاد نیست و به فوریّت حبّی را زیر دندان گذاشت و آن را جوید که بلافاصله جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و بر زمین افتاد.

چون جلاد وارد سرسرای ملکه شد، با پیکر بی‌جان و برزمین‌افتادهٔ ندیمهٔ

پیر روبه‌رو شد. ملکه هم چنان دیوانه‌وار و فریادکنان به جلاد گفت: لاشهٔ این لعنتی را از اینجا بیرون بیندازید.

خبر به گوش ملک نعمان رسید و ملک نعمان به سرسرای ملکه وارد شد و بر سرش فریاد کشید: موضوع تو و این ندیمهٔ بدبخت چه بود که اول لالش کردی و حال کشتی‌اش؟ این بدبخت راز کدامیک از سیه‌کاری‌های تو را می‌دانست؟ که بگو مگو بالا گرفت و همچنانکه در ابتدای داستان عرض کردم ملکه به حالت قهر از دمشق به یمن رفت که دیگر هرگز برنگشت.

و امّا صفورا همچنانکه ندیمهٔ لال و مهربان، در دقایق قبل از خودکشی‌اش، سفارش کرده بود آن زمان دم‌فروبست و با ملک نعمان هیچ نگفت. حتّی وقتی راز خود را فاش کرد و اعلام کرد که دختر امپراطور روم می‌باشد، چیزی از گرد نوشدارو را، با ملک نعمان در میان نگذاشت. تا اینکه وقتی از دمشق به قسطنطنیه می‌رفتند و بعد از آنکه چند سال از مرگ ملکه یمنی و خودکشی ندیمهٔ لال گذشته بود، تمام ماجرایی را که در طول این شب‌ها، من برای شما سلطان شهرباز والامقام عرض کردم، ملکه جیران هم برای ملک نعمان تعریف کرد و آنجا بود که ملک نعمان فکری کرد و با صدای بلند گفت: یعنی ممکن است برزین ولیعهد هم از آنچه که برایم تعریف کردی، باخبر باشد؟ و اضافه نمود یادت باشد وقتی به دمشق برگشتیم، بیشتر مراقب جان فرزین و شیرین، و به‌خصوص فرزین باشیم، زیرا از حالا به‌بعد، من بر جان این دو بچّه بیمناکم.

و امّا هنگامی‌که دستور داده شد، برزین دلاور را به سیاهچال ببرند، برزین فقط این جملهٔ طولانی، امّا بسیار بامعنا را گفت: جسارت است، امّا چگونه می‌خواهید در آیندهٔ خیلی نزدیک، تأثیر آن توهین و جای این سیلی و

رطوبت چرکین آن آب دهان را، شما دو سلطان بزرگوار و همچنین شما ملکه ارجمند، از روح و چهرهٔ من پاک کنید؟! امّا مجلس چنان متشنّج و وضع چنان آشفته و افراد به‌قدری خشمگین و درهم‌ریخته بودند، که جز گوش هلنا هیچ گوشی آن گفتهٔ عمیق و پرمعنا را نشنید.

صبح روز بعد که ملک نعمان و گرگین‌پاشا به سیاهچال رفتند، تا به اصطلاح از برزین استنطاق کنند، وقتی گرگین‌پاشا که قدری آرام‌تر شده بود گفت: جوان، پدرت خیلی عصبانی است، این چه کار ابلهانه‌ای بود که کردی و چرا موقعیّت ارزندهٔ ولیعهدی خود را به خطر انداختی؟ برزین پاسخ داد: سلطان، من جوان هستم، امّا ابله نیستم. چگونه ممکن است من که به عنوان ولیعهد شام خود را حافظ جان و مال همهٔ آحاد مردم می‌دانم، برادر عزیز خود را بدزدم؟! شما قدری حوصله به خرج دهید، چون یک نفر به دنبال حلّ معمّا رفته که محال است دست خالی برگردد. او با درایت و کاردانی‌اش، تا به حال جان دو نفر را نجات داده و من مطمئن هستم که جان شیرین و فرزین را هم نجات خواهد داد. جان دو نفر را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا نجات داد که جان ملکه جیران باشد و جان من دربند. اکنون هم، جان شیرین و فرزین را از چنگ توطئه ندیمه فندق نجات می‌دهد. آن شخص، ملکه دربار دل عاشقم، شاهزاده هلناست.

گرگین‌پاشا با خشونت پرسید: تو جوان چگونه جرئت می‌کنی که فندق را متهم کنی؟ که برزین پاسخ داد: برای اینکه هیچ‌یک از شما در آن موقع، توی چشمان ندیمه فندق، جز من، نگاه نکردید. فقط خواهشم این است، امپراطور گرگین‌پاشا دستور اکید دهند، که مراقب این ندیمهٔ نورچشمی باشند تا یک وقت فرار نکند. و آنجا بود که گرگین‌پاشا به فکر فرو رفت.

گرگین‌پاشا، سلطان دنیادیده و باتجربه و مسنّی بود و آن زمان سنین عمرش نزدیک هفتاد بود که حدود ده سال از سلطان آلکس دوم، و بیست سال از ملک نعمان بزرگتر بود. بعد از شنیدن آن سخنان از زبان برزین ولیعهد،گرگین پاشا دستور داد وی را از سیاهچال درآورند و در اتاقی، با اندکی وسایل نگهداری کنند. همچنین امر کرد که مراقب احوال و مواظب رفت و آمدهای فندق ندیمه هم باشند.

چند روزی گذشت. برزین در زندان بود و ملک نعمان و جیران هم بی‌صبرانه منتظر و متعجّب از آن حوصله‌به‌خرج‌دادن سلطان. گرگین پاشا یک روز در برابر سؤال‌های دلواپسانهٔ ملکه جیران گفت: دخترم کارها نیکو شود امّا به صبر. باید بدانی حرف‌های متین و محکم شاهزاده برزین، عجیب روی من اثر گذاشت. شما حوصله به خرج دهید. من دلم نسبت به آینده خیلی روشن است. باید در دو سه روز آینده حتماً خبرهایی بشود. از طرفی، فندق هم که به قول معروف از آن مارخورده‌های افعی‌شدهٔ دربار قسطنطنیه بود، ترسی عجیب در دلش افتاده بود و سکوت گرگین پاشا، آن ترس و واهمه را، روزبه‌روز، و نه روزبه‌روز، بلکه ساعت‌به‌ساعت بیشتر می‌کرد. بالاخره شبی در خواب و بیداری صدایی شنید که می‌گفت: من فقط وظیفه دارم تو را خبردار کنم که عجوزهٔ زاغگوش را شهزاده هلنا دست‌بسته دارد به قسطنطنیه می‌آورد، حواست را جمع کن. فندق ملتمسانه گفت: بیشتر کمکم کنید. که عفریت پاسخ داد: ما دیگر آن قدرت‌های گذشته را نداریم. فقط گاهی زیر آتش‌ها را فوت می‌کنیم که دامنهٔ شعله‌اش بیشتر شود و گاهی هم خبرها را این طرف و آن طرف می‌بریم.

فنـدق ندیمهٔ ترسان و لرزان بلند شد و نشست. هیچ چاره‌ای جز فرار در

خود ندید. در سیاهی شب خود را سراپا در جامهٔ سیاه پوشاند و آهسته از اتاقش بیرون آمد و پاورچین پاورچین به جلو رفت که در تاریکی راهرو لبهٔ تیز دو شمشیر را در برابر خود دید و بعد صدای خشمگین گرگین پاشا را شنید که می‌گفت: عفریتهٔ نمک‌به‌حرام. دیگر خیلی دیر شده است. باید قبل از اینکه شهزاده هلنا، همکار رذلت، عجوزه زاغگوش را به اینجا بیاورد، فرار می‌کردی. آنها نیم‌ساعت پیش و در تاریکی شب آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و همه چیز را گفتند.

وقتی ندیمه فندق دولبهٔ تیز شمشیر را روی سینه، و گرگین پاشا را مقابلش آنگونه خشمناک دید، چنان ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت و چنان لرزه‌ای بر اندامش افتاد که زبانش بند آمد. در آن موقع شاهزاده هلنا، که لبهٔ یکی از شمشیرهای فرودآمده بر سینهٔ فندق متعلّق به او بود گفت: از امپراطور دو خواهش دارم. گرگین پاشا گفت: بگو و بخواه. هلنا با صدایی محکم و استوار ادامه داد: خواهش اولم این است که این خیانت‌پیشه را به دست من بسپارید، و در ثانی امر بفرمایید که سردار برزین را از زندان آزاد نموده، و با اینکه شب و دیروقت است، امّا همگی و حتّی افراد طراز اول دربار را هم احضار بفرمایید. ضمناً دستور بدهید مقابل سرسرای تالار قصر توده‌ای از هیزم فراهم کنند. گرگین پاشای هفتاد سالهٔ امپراطور سرزمین پهناور روم شرقی خنده‌ای کرد و گفت: مگر در برابر خواسته‌های شاهزاده خانم دلاور و شمشیرکش نامور جز «اطاعت می‌شود قربان»، می‌شود جمله دیگری گفت؟!

ساعتی بعد، در بالای ایوان مشرف به حیاط قصر و چسبیده به تالار آئینه، امپراطور گرگین پاشا و ملکه، ملک نعمان و ملکه جیران و وزیر اعظم

دربار قسطنطنیه و امرا و وزرا و درباریان طراز اول، به ترتیب درجات خود نشسته بودند. در طرف راست، ملکه هلنا و در کنارش برزین ولیعهد ایستاده بودند. در طرف چپ، زاغگوش عجوزه و فندق ندیمه دست‌بسته و پشت سرشان، چهارتن غلام درباری که بچّه‌ها را برده و فروخته بودند و باز هم پشت سرشان ده مأمور شمشیر به دست ایستاده بودند.

شاهزاده هلنا از جای خود حرکت کرد و مقابل گرگین پاشا آمد و پشت به تودهٔ عظیم هیزم فروزان به امپراطور تعظیم نمود. امپراطور از جایش نیم‌خیز شد و احترام شاهزاده هلنا را پاسخ داد. آنگاه هلنا به جای خود برگشت. گرگین پاشا از جای خود بلند شد و ایستاد. همهٔ حاضران نشسته نیز به احترام امپراطور از جای برخاستند. سپس گرگین پاشا گفت: سی و پنج سال است که بعد از درگذشت پدرم، فرمانروای سرزمین روم شرقی هستم و همواره هم سعی‌ام این بوده است که در حالت خشم و بدون مشورت با وزیران دانایم تصمیم نگیرم. امّا متأسفانه چندی پیش، به خاطر هیجانی که از یافتن دختر شش سال گم‌شده خویش، و نوه‌های عزیزم پیدا کردم و دگرگونی که از گم‌شدن دوبارهٔ نوه‌هایم در من ایجاد شد، چنان از خود بیخود شدم که به اشتباه به ولیعهد دلاور و شایستهٔ سرزمین شام، توهین و اهانت کردم. من اکنون از این جوان محبوب و محجوب و دلاور عذرخواهی می‌کنم. می‌دانم تاریخ‌نویسان در آینده خواهند نوشت: امپراطور روم به خاطر خشم نابجا و تصمیم عجولانه و بی‌مورد خود در مورد ولیعهد سرزمین شام، از وی عذرخواهی نمود.

آنگاه ملک نعمان هم اشک‌ریزان به سوی برزین رفت. آنها مدّتی سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند که شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و

گفت: امپراطور من در برابر این مهر و رأفت پدری، و این ادب و اطاعت و گذشت فرزندی، در برابر همسرم و پدر بزرگوار همسرم سر تعظیم فرود می‌آورم. آنگاه ملکه جیران از جایش حرکت کرد. ابتدا در برابر امپراطور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس مقابل همسرش ملک نعمان، برزین ولیعهد و دوست دیرینش، هلنا زانو زد و گفت: شاهزاده برزین، شما حکم فرزند گرانمایهٔ مرا دارید، با عرض معذرت از جسارت خود استدعا دارم فقط به خاطر اینکه یک مادر هستم و شنیدن آن خبر تلخ و تجدید خاطرات دسیسه‌های قبلی دربار پدرتان، کوتاه‌مدّتی مرا از خود بی‌خود کرد، عذر مرا بپذیرید.

ای همسر گرانمایه و ای سلطان مقتدر گرانپایه، بعد از آن صحنهٔ عذرخواهی دو پادشاه و ملـکه، و آن گـذشت فروتنـانهٔ برزین ولیعـهد، امپراطور گرگین پاشا گفت: حالا ما می‌نشینیم تا شاهزاده هلنا در مورد خائنین حاضر که هر کدام به نظر من جنایتکاری بی‌رحم هستند تصمیم بگیرد. آنگاه شاهزاده هلنا بعد از تعظیم دیگری در برابر گرگین پاشا آمرانه گفت: افراد، شعله‌های آتش را با افزودن هیزم، فروزان‌تر کنید. چون نور و تف و گرمای آتش بیشتر و بیشتر شد، هلنا مجدداً گفت: افراد، عجوزهٔ زاغگوش و ندیمهٔ خائن، فندق را درون آتش بیندازید که فقط چند ثانیه‌ای عجز و لابهٔ آن دو عفریته و عجوزه به گوش رسید، و به سرعت، هر دو میان آتش سوختند. آنگاه باز هم هلنا گفت: و امّا شما چهار مأمور ابله جنایتکار، یا باید در یافتن شاهزادگان شیرین و فرزین به من و همسرم، سردار و ولیعهد برزین کمک کنید و یا هم‌الآن با اجازهٔ امپراطور شما را هم درون همین آتش می‌اندازم. چهار غلام سیه‌کار خود را مقابل شاهزاده هلنا و ولیعهد برزین، بر زمین

انداختند و خاک پای ایشان را بوسه‌باران کردند. هلنا گفت: بسیار خب، بس است، فردا صبح زود به اتّفاق همسر شایسته‌ام سردار و ولیعهد برزین، برای یافتن و برگرداندن شاهزادگان، فرزین و شیرین حرکت می‌کنیم.

در پایان برزین از جایش حرکت کرد، مقابل گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و در برابر پدرش خم شد و دست وی را بوسید. آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: همسر مهربان و دلاورم، شاهزاده هلنا، مرا سردار و ولیعهد برزین اطلاق کردند، من لقب سرداریش را می‌پذیرم و به عنوان یک سردار رشید با کمک و هدایت‌های همسرم، هلنا، می‌کوشم تا نور چشمان، خواهر و برادر عزیزم را بیابم و دوباره به آغوش ملکه مکرّم برگردانم. از هم‌الآن به عنوان هدیهٔ یافته‌شدن برادرم فرزین، مقام ولایت‌عهدی سرزمین شامات را به او تقدیم می‌کنم؛ زیرا بعد از پیداکردن آن دو عزیز، و با اجازهٔ این دو عزیز، یعنی ملک نعمان مفخّم و جیران‌خاتون مکرّم، قصد دارم به سرزمین یونان بروم و در محضر اساتید و فلاسفهٔ شهر آتن، درس حکمت و فلسفه بیاموزم، زیرا چراغ علم برافروختن را، به پرچم فتح برافراشتن، بعد از خون افراد بیگناه‌ریختن، ترجیح می‌دهم. در لوای چراغ فلسفه و حکمت می‌توانم به افراد جان جاوید ببخشم امّا تحت لوای شمشیر قدرت، ناگزیرم جان افراد را بگیرم؛ همان جانی که خداوند به ایشان ودیعه داده است. باز هم در برابر امپراطور و پدرم و ملکه جیران خم می‌شوم و باز هم زمین ادب می‌بوسم و تشکّر می‌کنم، زیرا توهین و سیلی و آب دهان ایشان، راه آیندهٔ مرا معلوم کرد؛ راهی که به انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن ختم می‌شود.

چون قصّه بدینجا رسید، هم سپیده دمیده بود و هم سلطان شهرباز به خوابی شیرین فرو رفته بود و لذا شهرزاد هم لب از سخن فرو بست و بیاسود.

پایان شب نود و هشتم

و امّا ای سلطان باحشمت و جاه و شهرزاد قصّه‌گو را حامی و تکیه‌گاه! خاطر مبارکتان هست که دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم: برزین ولیعهد در برابر گرگین پاشا، امپراطور روم، ملک نعمان پدرش و ملکه جیران مادر دوقلوها، ضمن آنکه قول داد به اتّفاق هلنا همسرش برود و هر طور شده فرزین و شیرین را پیدا کند، از مقام ولایت عهدی استعفا داد و گفت: ترجیح می‌دهم بعد از پیداکردن دوقلوهای دزدیده‌شده، به آتن بروم و به جمع اعضاء انجمن حکما و فلاسفه یونان بپیوندم.

اینک ادامهٔ داستان، و باز اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب عرض کردم: وقتی شاهزاده هلنا در حضور امپراطور روم و حاضران، عجوزه زاغگوش و ندیمه فندق را به جرم طرح نقشهٔ دزدیدن شیرین و فرزین به آتش انداخت، به چهار نفر غلام نقابداری که بچه‌ها را برده و فروخته بودند گفت: اگر حقیقت ماجرا را نگویید، شما هم به سرنوشت زاغگوش و فندق دچار خواهید شد. چون چهار غلام سیاهکار، قول همکاری دادند شاهزاده هلنا، در آن موقع از مجازات ایشان صرف‌نظر کرد. ولی وقتی برزین آنگونه بزرگوارانه از مقام ولایت عهدی چشم پوشید، همهمه‌ای در میان حاضران پیچید و ملک نعمان گفت: نه فرزندم چنین امری محال است. کو، تا فرزین بزرگ شود! و از کجا معلوم که چون تو پرورده و ورزیده و آبدیده و به دوران کس ندیده،

درآید. محال است پیشنهاد تــو فرزند رشید خــود را بپذیرم. که هلنا به میان اصــرار و ابــرام پدر و تأکید بر تصمیم از سوی برزین که مدّتی هم وقت مجلس را گرفته بود پرید و گفت: ای سلطان بااقتدار سرزمین شامات، هنوز که ما مأموریت خود را در مورد پیداکردن نورچشمان، فرزین و شیرین شروع نکرده‌ایم. اجازه بدهید اول برویم و بگردیم و فرزین و خواهرش را پیدا کنیم و آنگاه که فرزین آمد، دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم و سپس رو به چهار غلام سیاهکار که در مقابل دریافت سکّه‌های زر از ندیمه مرتکب آن کار بسیار زشت شده بودند کرد و گفت: شما بچه‌ها را کجا بردید و بر سر ایشان چه آوردید؟

آن چهار مأمور سیه‌دل و خدمتکار سیه‌کار دربار، تمام ماجرای فروخته‌شدن شیرین و فرزین را به یک تاجر برده‌فروش، روی عرشهٔ کشتی برای ملکه جیران، و دیگر حاضران تعریف کردند. چون همه از آنچه گذشته بود باخبر شدند، شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و گفت: آنچه را هم که اکنون انجام می‌شود، باز بر طبق ارادهٔ امپراطور عظیم‌الشأن است. آنگاه به چهار نفر از ده نفر شمشیربه‌دست ایستاده پشت سر آن چهار سیاهکار خاطی امر کرد: شما دست راست این چهار نفر لعنت‌شده را با یک ضربت شمشیر قطع کنید و دست‌های بریده شده‌شان را توی همان خرمن آتش که هنوز بقایایش هست، بیندازید. چون حدّ مجازات با ناله‌های چهار خدمتکار سیاهکار در دربار روم شرقی انجام شد، شاهزاده هلنا از گرگین پاشا تقاضا کرد که از فرمانده نیروی دریایی‌اش که اتّفاقاً در آن جمع حاضر بود بخواهد که یک کشتی مجهز با تمام وسایل و خدمه در اختیار وی و سردار برزین قرار دهد تا صبح روز بعد به دنبال آن کشتی عازم بنادر هندوستان و حامل

شیرین و فرزین حرکت کنند.

فرمانده نیروی دریایی روم شرقی در برابر امپراطور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس رو به شاهزاده هلنا نمود و گفت: اگر شاهزاده خانم اجازه بفرمایند، من هم فردا صبح در خدمت شما خواهم بود.

و امّا ای همسر والاتبار و بر شهرزاد قصّه‌گو مالک و صاحب اختیار! صبح روز بعد بود که یک کشتی از مجهزترین کشتی‌های نیروی دریایی روم شرقی به فرماندهی شاهزاده هلنا و همراهی سردار برزین و فرمانده نیروی دریایی آن سرزمین، با نیروی کافی و خدمهٔ وافی و آذوقه بسیار، لنگر برداشت و بادبان افراخت و به دنبال آن کشتی یک ماه و اندی جلوتر لنگرکشیده و دل دریاها را درنوردیده حرکت کرد. کشتی با سرعتی دو برابر حدّ معمول، سینهٔ آب‌ها را با هدایت ناخدایی که مسیرهای دریایی را خوب می‌شناخت، می‌شکافت و به جلو می‌رفت تا بالاخره به بندر بصره در سرزمین بین‌النهرین رسید. چون از مسئولان بندر و تاجران مقیم و دلالان واسطه پایاپای‌کردن محمولات، نشانی کشتی مورد نظر را گرفتند، به ایشان گفته شد: کشتی مورد نظر شما بیست روز پیش از بندر بصره لنگر کشید و رو به سوی دیار عمّان گذاشت و چه بسا که اکنون به سرزمین عمّان هم رسیده و در ساحل آن دیار لنگر انداخته، به بارگیری کالاهای تاجران عمّانی مشغول باشد.

کشتی اندر پی شیرین و فرزین، فقط به اندازهٔ تهیهٔ آذوقه و مایحتاج سرنشینان و خدمه توقّف کرد و سپس شتابان رو به جانب دریا و دیار عمّان گذاشت. کشتی باز هم با سرعت، قلب امواج را شکافت و به جانب مقصد تاخت تا به بندر عمّان رسید. امّا هیچ‌کس در ساحل سرزمین عمّان اثر و نشانی از کشتی مورد بحث ندید. برزین و فرمانده نیروی دریایی از کارکنان و

خدمهٔ بندر و افراد منتظر و بازرگانان دلواپس، سراغ کشتی را گرفتند که آنها همه با دلشوره فراوان گفتند: نمی‌دانیم چرا کشتی حرکت کرده از بندر بصره، تاکنون به اینجا نرسیده است. آنها از برزین و هلنا و دیگران که سرنشین کشتی مخصوص نیروی دریایی روم شرقی بودند، پرسیدند: شما که از بندر بصره تا اینجا را آمده‌اید، آیا در طول مسیر، آن کشتی را که خود دنبالش می‌گردید، ندیدید؟ که نگرانی سردار برزین و شاهزاده هلنا، وقتی جواب منفی به سؤال‌کنندگان می‌دادند، بیشتر شد.

هلنا و برزین با فرمانده نیروی دریایی به مشورت نشستند. چون آن فرمانده دریاشناس گفت: هیچ راه دریایی دیگری جز مسیری که آمده‌ایم بین بندر بصره و ساحل دریای عمّان، وجود ندارد، قرار بر این شد که کشتی دوباره راه آمده را برگردد، با این تفاوت که به جای حرکت از وسط دریا از راه تقریباً نزدیک به ساحل بازگردند تا اگر کشتی در جایی از سواحل غیر آباد لنگر انداخته باشد به کمکش بشتابند. چون مدّت سه روز، راه با سرعت آمده را با دقت برگشتند، در پایان روز سوم که هنوز آفتاب غروب نکرده بود، تخته‌پاره‌هایی را روی آب دیدند که نشان از یک کشتی غرق‌شده بود.

هلنا و برزین، هر دو سردار جنگی و دریا درنوردیده، با دیدن تخته‌پاره‌های روی آب، آهی از نهاد خود برآوردند که سردار برزین، به همسرش و فرمانده نیروی دریایی روم شرقی که همراهشان بودند گفت: به نظر نمی‌رسد آن کشتی که چهار غلام سیاهکار وصفش را کردند، قایق‌های کمکی همراه خود نداشته باشد. من تصور می‌کنم سرنشینان و خدمهٔ کشتی، قبل از غرق‌شدن سفینه، خودشان را نجات داده باشند. از اینجا هم تا ساحل، فاصلهٔ زیادی نیست و ساحل هم از دور به چشم می‌آید. نظر من این است

که کشتی را به ساحل نزدیک کرده و لنگر بیندازیم و خود با قایق به ساحل برویم شاید اثر و ردّی از گمشدگان خود و تعدادی از سرنشینان کشتی غرق‌شده پیدا کنیم.

کشتی با سختی به ساحل سنگی دریای عمّان، در آن منطقه نزدیک شد و لنگر انداخت و هلنا و برزین و فرمانده نیروی دریایی با تعدادی از همراهان در ساحل پیاده شدند. البتّه قبل از رسیدن به ساحل باز هم چشمشان به تخته‌پاره‌های کوچک‌تری خورد که کنار یک سخرهٔ سنگی در آب غوطه‌ور بود و فرمانده نیروی دریایی گفت: به نظر می‌رسد که توفان و دریا و غرق‌شدن کشتی، در تاریکی‌شب رخ داده و قایق نجات نیز در تاریکی شب به صخره خورده و از هم شکسته و غرق‌شده است. آنجا بود که برزین و هلنا قدری ناامیدتر شدند. امّا هلنا گفت: به هر صورت باید تا ساحل برویم، بلکه بتوانیم خبرهای دیگر و ردّ و نشانی‌های بهتری به دست بیاوریم.

آنها چون به ساحل متروکه و پر از رمل و شن رسیدند، قایقی را در ساحل دیدند که نشان آن بود، تعدادی از سرنشینان کشتی غرق‌شده بعد از تحمّل صدمات بسیار، توانسته‌اند خود را نجات دهند. چون از کنار قایق به ساحل رسیده، جای پای باقی‌مانده روی شن و ماسهٔ ساحل دریا را مشاهده کردند، برزین گفت: این جای پاها، نشان این است که سرنشینان قایق بعد از رسیدن به ساحل رو به جنوب رفته‌اند. باید چند نفری را در کشتی بگذاریم و بقیه مسلح به طرف جنوب حرکت کنیم تا ببینیم سر از کجا درمی‌آوریم. در همان موقع فریاد شادمانهٔ هلنا برخاست که می‌گفت: «برزین نگاه کن، برزین نگاه کن، جای پای یک زن، جای پای دو بچه، جای پای یک زن، جای پای دو بچّه، خدا را شکر، آنها زنده‌اند.»

و امّا ای سلطان بزرگوار اجازه بدهید باز هم مدّتی به عقب برگردیم و داستان را از داخل کشتی حامل شیرین و فرزین، و آن دو برادر تاجر کشمیری و همسرانشان، و دیگر سرنشینان کشتی دنبال کنیم. کشتی با ناخدایی مردی که وصفش را کردم یک ماه روی آب بود تا به بندر بصره رسید.

اکنون لازم است قدری بیشتر از آن دو برادر تاجر، به نام‌های راج و رام که هر دو با دختر عموهایشان به نام نسرین و نجلا ازدواج کرده بودند، صحبت کنم. راج و رام تاجر ابریشم و ظروف چینی بودند که سالها بود بین هندوستان و سواحل شمالی آفریقا در رفت و آمد بودند و با اینکه شش سال از ازدواجشان با دو خواهر دختر عمویشان، یعنی نسرین و نجلا گذشته بود، اما چون هر دو خواهر نازا بودند هیچ کدام صاحب اولاد نشده و لذا هر دو در سفرهای دریایی خود آنها را همراه می‌بردند.

نسرین و نجلای در آرزوی فرزند، وقتی با آن شرحی که عرض کردم، خود را صاحب شیرین و فرزین یافتند، از خوشحالی، به قول معروف، قند توی دلشان آب شد و ایشان آن دو کودک را بین خودشان تقسیم کردند، به ترتیبی که شیرین سهم نسرین شد و فرزین هم از آن نجلا. نجلا همسر راج بود و نسرین همسر رام. آن دو کودک ترسیده و چندین روز صدمه‌های سخت‌دیده، چنان در همان مدّت کوتاه به آن دو خواهر مهربان و زیبای کشمیری عادت کردند که حد نداشت. به‌خصوص هر وقت که آنها تاجر بی‌رحم برده را روی عرشهٔ کشتی می‌دیدند، هرکدام ماmان نسرین و ماmان نجلاگویان به آغوش آن دو زن مهربان تازه طعم مادرشدن را چشیده، می‌دویدند. بارها و بارها نجلا و نسرین به یکدیگر می‌گفتند: خدا را شکر که

به آرزویمان رسیدیم. هم شوهران خوب، هم وضع مالی و هم فرزندان عالی داریم.

تا اینکه کشتی لنگر کشید و از بندر بصره به سوی دریای عمّان و سرزمین عمّان به حرکت درآمد. حدود دو هفته نیز کشتی روی آب بود که یک روز ناخدا تمام کارکنان و سرنشینان کشتی را روی عرشه جمع کرد و گفت: من پنجاه سال است که روی آب‌های دریا زندگی می‌کنم. اکنون توفان بسیار سختی را که فقط در طول عمرم یک‌بار روی آب‌های دریای چین با آن برخورد کردم، پیش رو می‌بینم. اول از همه اینکه، باید کشتی را به آرامی از وسط دریا به طرف ساحلی که می‌دانم سخت و سنگی است هدایت کنیم، زیرا، حدوث توفان حتمی است و ما سه قایق نجات خود را هم به آب می‌اندازیم و اگر توفان شد که حتماً هم خواهد شد، همه دست از مال بشویید و جان خود را بردارید و درون قایق‌ها بپرید، بلکه جان سالم به در برید. ضمناً اول مردان زورمند چهار پنج بانوی مسافر و به‌خصوص دو کودک معصوم را نجات دهند و بعد به خودشان برسند.

آنگاه ناخدای روی عرشه فریاد کشید: کشتی به طرف ساحل برود، کشتی به طرف ساحل برود. ناگهان امواج دیوانه شدند و آب دریا را به سقف آسمان بردند و سقف آسمان را به کف دریا چسباندند. ناگهان همه چیز به هم ریخت و هیچ‌کس هم نفهمید چه می‌کند. تمام سرنشینان و خدمهٔ کشتی درون قایق نجات پریدند. البته چند نفری هم جا نشدند و در کشتی ماندند و غرق‌شدند. تعداد سرنشینان قایق‌ها هم بیشتر از ظرفیت‌شان بود که توفان سهمناک و صخره‌های سنگی سر از آب بیرون‌آورده، دو تا از سه قایق را درهم‌شکست و سرنشینان آنها هم همگی در دل شب، طعمهٔ آب‌های

خروشان دریای عمّان شدند و فقط یک قایق سالم به ساحل رسید که از جملهٔ هفده نفر نشسته در آن قایق، چهار نفرشان شیرین و فرزین و نجلا و تاجر بی‌رحم برده‌فروش بود.

بله ای سلطان والاتبار، به این ترتیب شیرین و فرزین بیگناه، دوباره به چنگ تاجر بی‌رحم برده‌فروش افتادند و آن آدم‌فروش بی‌صفت، وقتی در ساحل دریا پیاده شد و تاریکی شب رفت و خورشید دمید و متوجّه شد که دو بازرگان کشمیری و یکی از همسران آنها هم غرق شده‌اند، خوی بی‌رحمی‌اش دوباره چیره شد و دست آن دو طفل معصوم را گرفت و بدون آنکه بداند به کجا می‌رود، راه جنوب را در پیش گرفت.

نجلای پریشان افسرده هم بی‌اراده به دنبال تاجر برده‌فروش، و بقیه هم در پی ایشان در میان شن و ماسه به جلو رفتند. غروب همان روز همگی تشنه و خسته و افتان و خیزان، به یکی از شهرهای سرزمین عمان رسیدند که از اتفاق همان موقع کاروانی از آن شهر دورافتاده عازم سرزمین یمن بود. تاجر برده‌فروش، بدون آنکه به آه و زاری و ناله و التماس‌های نجلا اعتنایی بکند، دو سکهٔ زر به صاحب کاروان داد و با فرزین و شیرین گریان و نالان سوار شتری شد و به همراه کاروان در میان شن و ریگ صحرا گم شد. نجلا هم بی‌کس و تنها در گوشهٔ گذری از آن شهر دورافتادهٔ دریای عمان تنها ماند.

باز هم خواب بر سلطان چیره شد و شهرباز قصّه‌شنو چشمان خود را بست و شهرزاد قصّه‌گو لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و نهم

و امّا ای سلطان والاتبار و ای همسر حکمت‌شعار، در دنبالهٔ مطالب معروضهٔ دیشب باید به سمع مبارک برسانم که: کار نجلا از بی‌کسی و تنگدستی در آن شهر به گدایی کشید. چند روزی گذشت تا اینکه هنگام غروب یک روز، چشمان نجلا، به زنی که لباس رزم پوشیده بود، با مردان جنگاور شمشیر به کمری در حال گذر افتاد. نجلا از روی فقر و ناچاری دست خود را به طرف هلنا دراز کرد که هلنا سکّه‌ای کف دست نجلا گذاشت و به دنبال همراهان خود به جلو رفت. ولی ناگهان برزین را صدا زد و گفت: لحظه‌ای بایست، می‌خواهم برگردم و از این گدا سؤالی بکنم. شاید پاسخ‌های این زن، گره کار ما را زودتر باز کند، رفتن به سراغ داروغه شهر دیر نمی‌شود. امّا ممکن است این زن را دیگر پیدا نکنیم.

هلنا دوباره نزد نجلا برگشت و گفت: خواهرجان از چهره‌ات پیداست که تو هم مال این سرزمین نیستی. نمی‌دانم کی به این دیار آمده‌ای. آیا تو همیشه در این گذر می‌نشینی؟ که نجلا گفت: آری خاتون. از زمانی که کشتی‌مان غرق شد و تنها و بی‌کس شدم، روزها در این گوشه به گدایی می‌نشینم. با شنیدن پاسخ نجلا، یا آن زن به ظاهر گدا، چشمان هلنا برقی زد و پرسید: آیا شما هم از سرنشینان آن کشتی غرق‌شده هستید؟ آیا شما از آن دو کودک شش‌ساله که ما جای پایشان را روی شن ساحل و خاک نرم صحرا دیدیم

خبر دارید؟ نجلا زد زیر گریه و تمام ماجرای خریدن فرزین و شیرین را از تاجر برده‌فروش، روی عرشهٔ کشتی تعریف کرد و چون فهمید برزین، برادر بزرگ فرزین پسرخوانده‌اش می‌باشد، دست به دامان شاهزاده هلنا شد و گفت: لطفاً مرا به عنوان دایهٔ فرزین فرض کرده و همراه خود ببرید، چون من تاجر برده‌فروش را خوب می‌شناسم و او را هر جا ببینم به شما معرفی می‌کنم.

برزین گفت: گذشته از شناختن آن تاجر بی‌رحم، از آنجا که شما در مدتی کوتاه، نهایت مهر و محبت را در حق برادرم روا داشتید، ما با میل و شوق شما را همراه خود می‌بریم. اولاً که شما تمام خانوادهٔ خود را از دست داده‌اید و وظیفهٔ انسانی حکم می‌کند چنین موجود شریف و عزیزان ازدست‌داده را، در این دیار غربت تنها نگذاریم و درثانی چه بهتر که فرزین بعد از مادری چون ملکه جیران، مادرخوانده‌ای هم مثل شما داشته باشد. بعد رو به هلنا کرد و گفت: قصد داشتم روزی تو را به یمن که دایی‌ام سلطان آن سرزمین است ببرم. اما هرگز فکر نمی‌کردم، ما اینگونه به یمن بیاییم.

و امّا ای سلطان شهرباز خوشبخت، برزین به فرمانده نیروی دریایی و همراهان وی گفت: نظر من این است که شما با کشتی به قسطنطنیه برگردید و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشا و دیگران را از دلواپسی درآورید. من هم به اتّفاق همسرم شاهزاده هلنا و این بانو به یمن می‌رویم و امیدوارم که شیرین و فرزین را بیابیم و همراه خود بیاوریم. فرمانده نیروی دریایی روم شرقی، در پاسخ برزین گفت: فرمایش سردار رشید و شاهزاده معظّم درست است. من هم اطاعت امر می‌کنم. امّا اجازه می‌خواهم دو تن از افراد مسلّح همراه خودمان را در کنار شما بگذارم. درست است که شما وقتی به

سرزمین یمن برسید و قدم بر خطّهٔ تحت فرمانروایی داییِ سلطان خود بگذارید، دیگر مشکلی نخواهید داشت، امّا از اینجا تا یمن راه خشکی و دریایی نسبتاً طولانی در پیش است. ضمناً با جسارت تمام چون متوجه شدم دو شاهزادهٔ بزرگوار، بدون سرمایهٔ نقدی حرکت فرمودند، این ده کیسه را هم که محتوی هزار سکه طلا بوده و متعلّق به گرگین پاشا می‌باشد هم تقدیم می‌کنم. امیدوارم هرچه زودتر در دربار قسطنطنیه، چهار شاهزاده بزرگوار را در کنار هم زیارت کنم. آنگاه فرمانده نیروی دریایی روم شرقی و همراهانش به جانب ساحل رفتند که سوار کشتی شده و راه آمده را برگردند. برزین و هلنا و نجلا و محافظ همراهشان هم با کاروانی، رهسپار سرزمین یمن شدند.

و امّا حال باید در فاصله‌ای که دو شاهزادهٔ زن و شوهر و نجلا، در راه رسیدن به یمن هستند، از نجم‌الدّین، پادشاه یمن بگوییم که برادر کوچکتر نجمه، مادر متوفّی برزین بود. وی در ایامی‌که خودش جوانی بیست ساله بود، یک بار، و در دوران نوجوانی برزین یعنی پانزده سالگی وی، و بیست و پنج سالگی خودش، بار دیگر برای دیدن خواهرش نجمه، یعنی ملکه دربار، به دمشق رفته بود. در طول هر دو سفر، سه چهار ماهی را در دمشق مانده و ایّام بسیار خوشی را با خواهرزادهٔ خود، برزین، گذرانده بود و برزین هم، خاطرات بسیار شیرینی از دایی‌اش نجم‌الدّین در یاد داشت که پاره‌ای از آنها را برای هلنا هم تعریف کرده بود و حتی قبل از این ماجرا و زمانی که در پی یافتن شیرین و فرزین در قسطنطنیه سوار کشتی شدند و به جانب بصره و عمان حرکت کردند، برزین به هلنا گفت: حال که فارغ از های و هوی ولایت‌عهدی شده‌ام، بعد از پیداکردن خواهر و برادرم، یک سفر با هم به یمن

خواهیم رفت. چون مطمئن هستم که در کنار دایی‌ام، نجم‌الدّین، به ما خیلی خوش خواهد گذشت. لذا، دو منزل به سرزمین یمن مانده، برزین از دو همراه رومی خود تقاضا کرد قدری جلوتر بروند و خبر درراه‌بودن وی و همراهانش را به سلطان یمن برسانند.

سلطان نجم‌الدّین یمنی سواران بی‌شماری را با تشریفات خاصّی به استقبال خواهرزاده‌اش شاهزاده برزین و همسرش، شاهزاده هلنا فرستاد. زمانی که برزین و هلنا و همراهان با هیئت استقبال‌کننده، راهی دربار یمن بودند، گذارشان به کنار بازار شهر یمن افتاد که عدّه‌ای از تاجران برده هم قدری دورتر سرگرم خرید و فروش انسان‌های بدبخت بودند. در آن هنگام این بانگ از راه دور به گوش تیز شاهزاده هلنا رسید: یک جفت غلام و کنیز هفت‌ساله خواهر و برادر دارم که چهره‌شان از شاهزادگان دمشقی هم زیباتر است. برای خریدن آنها بشتابید. ارزانِ ارزان می‌دهم. هر کدام هزار سکه.

ای سرور والاتبار، امـان از چرخـش چرخ بازیگر زمان، کـاش نجـمه خواهر سلطان نجم‌الدّین یعنی همان ملکه ازغصّه‌دق‌کردهٔ دربار دمشق زنده بود و می‌دید فرزندانی که دلش نمی‌خواست هرگز به دنیا بیایند، چگونه به صورت غلام و کنیز، در بازار برده‌فروشان یمن در حال خریدن و فروختن هستند.

باری ای سرور گرانمایه با شنیدن آن بانگ از راه دور، هلنا به برزین گفت: دستور توقف بده. همه ایستادند و صدا واضح‌تر به گوش رسید. آنها همگی به طرف صدا حرکت کردند و به حدود سی متری معرکهٔ تاجر برده‌فروش رسیدند. در آن موقع برزین به اطرافیان گفت: شما همینجا بمانید. آنگاه خودش جلو رفت و به تاجر برده‌فروش گفت: من خریدارم. اما خیلی

گران است. چقدر تخفیف می‌دهی؟ تاجر بی‌رحم گفت: تخفیف ندارد. روی عرشهٔ کشتی هفتصدوپنجاه سکهٔ زر هم مشتری می‌داد امّا من نفروختم. با اشارهٔ دست برزین، نجلا، شتابان جلو آمد و خشمناک گفت: اگر نفروختی پس آن یک‌هزار و پانصد سکه‌ای را که از شوهر و برادر شوهرم گرفتی همین الآن پس بده.

تاجر بی‌رحم اندکی رنگش پرید و به نجلا گفت: خانم برو کنار، مزاحم کار من نشو. که شیرین و فرزین در حالی که پاهایشان بسته بود هر دو فریاد کشیدند: مامان نجلا، مامان نجلا. و چون شاهزاده هلنا نیز جلو آمد، بچّه‌ها دوباره فریاد کشیدند: خاله هلنا سلام. خاله هلنا سلام. در این موقع، برزین پارچه را از روی صورت خود کنار زد که بچه‌ها باز هم فریاد کشیدند: داداش برزین، داداش برزین، ما را از دست این مرد نجات بدهید. برده‌فروش طمّاع وقتی اوضاع را چنان دید، تصمیم به فرار گرفت که برزین با یک خیز، خودش را به وی رسانید و دستگیرش کرد و دست‌هایش را از پشت بست و دقایقی بعد همگی وارد قصر سلطنتی سلطان نجم‌الدّین پادشاه سرزمین یمن شدند.

و امـا حال باید قدری بیشتر دربارهٔ سلطان نجم‌الدین، برای سلطان والاتبار خودم صحبت کنم. همانگونه که در شبهای قبل، به ملکه نجمه، مادر فوت‌شدهٔ برزین ولیعهد اشاره کردم و گفتم آن ازدواج، بین ملک نعمان و نجمه دختر پادشاه یمن، یک ازدواج سیاسی و مصلحتی بود که متأسفانه پایان خوشی هم نداشت، با مرگ ملکه نجمه آنگونه رابـطهٔ مصلـحتی سیاسی هم به پایان رسید. امّا از آنجا که نجم‌الدّین از نظر اخلاق و رفتار، درست عکس خواهرش، ملکه نجمه بود، بعد از فوت پدرش چون بر تخت سلطنت

سرزمین یمن نشست، سعی در بهبود روابط خود با دربار دمشق کرد و چندین بار هم خواهرزادهٔ خود برزین را به یمن دعوت نمود که به علت سفرهای جنگی برزین ولیعهد، که سلطان براساس تعریف‌های من در جریانش هستند، آن ملاقات و دیدار انجام نشد تا هنگام وقوع ماجرای این قصّه.

و امّا نجم‌الدّین در زمان ولایت‌عهدی خود، با دختر یکی از امرای سپاه پدرش ازدواج کرد که حاصل آن ازدواج، در زمان ماجراهای داستان، پسری ده‌ساله به نام شهداد بود. متأسفانه در زمانی که بیماری وبا در یمن شایع شده بود، و قبل از آنکه نجم‌الدّین بر تخت سلطنت بنشیند، مادر شهداد از دنیا رفت. بیماری همه‌گیر وبا و صدماتی که به سرزمین یمن زد، مرگ همسر و مرگ پدر، شورش قبایل سرزمین‌های جنوبی و گرفتاری‌های شبانه‌روزی سلطان نجم‌الدین تازه بر تخت پادشاهی نشسته، باعث شد که وی چند سالی را بدون همسر، سر کند و هر بار که اطرافیان، شاه را به ازدواج مجدد تشویق می‌کردند، می‌گفت: آن زمان که اوضاع مملکتم آرام شد، این کار را خواهم کرد. ضمناً اجازه بدهید شهداد ولیعهدم، ده‌ساله بشود، آن وقت ما هم درصدد یافتن یک ملکه برای دربار خود خواهیم بود.

اما وقتی که سردار برزین به اتفاق همراهان خود وارد قصر سلطنتی دربار یمن شد، دست فرزین در دست شاهزاده هلنا و دست شیرین در دست مادرخوانده‌اش نجلا بود. آن هنگام شهداد بی‌مادر یکی دوسال بزرگ‌تر از بچه‌ها که در کنار پدرش ایستاده بود، نگاهی معصومانه و با حسرت به هلنا و نجلا انداخت. گویی او درد بی‌مادری را آنجا بیشتر حس می‌کرد. نجلا شاید زودتر از بقیه، از آن نگاه‌های شهداد، پی به نیاز روحی و عاطفی آن پسر برد.

لذا با سر اشاره‌ای به او کرد و با حرکت دست وی را به سوی خود خواند. شهداد ده‌ساله که دیگر از دائم در کنار پدر و همیشه در سفرهای جنگی بودن، خسته‌شده بود، بی‌اراده و بی‌اختیار به جانب نجلا دوید و در آغوش او پرید و روی زانوی دیگر وی نشست. نجلا هم با مهربانی دست خود را بر گردن شهداد انداخت که یک لحظه نگاه سلطان نجم‌الدّین و نگاه نجلا درهم‌آمیخت. سلطان نجم‌الدّین از آن نگاه برخود لرزید و سراپایش را وجد و شعفی ناشناخته فرا گرفت.

سردار برزین که شباهت زیادی به دایی سلطان خود داشت، با بیانی شیرین اما به طور خلاصه تمام داستان گذشته را برای پادشاه یمن تعریف کرد. سلطان نجم‌الدین هم از شنیدن داستانی با آن همه ماجرا غرق تعجب شد و در پایان گفت: برزین عزیز، شما بسیار خسته هستید. من بدون آنکه بدانم همراهان تو چند نفر هستند دستور داده‌ام دو قصر برای پذیرایی شما آماده کنند. در قصر اول، تو خواهرزادهٔ عزیز من با شاهزاده خانم هلنا همسر شایسته‌ات به استراحت بپردازید و در قصر دیگر بانو نجلا و شیرین و فرزین بروند و استراحت کنند. به شرطی که بانو نجلا شهداد مرا هم با خود ببرند، زیرا پسرم تاکنون نه هرگز بچه‌هایی هم سن و سال خود همبازی داشته و نه گرمای آغوشی مادرانه را چشیده است.

بعد از پایان‌کلام سلطان نجم‌الدّین، باز هم نگاه نجلا و سلطان نجم‌الدین با هم تلاقی کرد که لرزشی شادمانه دگر بار در دل سلطان نجم‌الدین افتاد و عرق شرم و خجالت بر پیشانی نجلا نشست، زیرا هنوز هفته‌ای از غرق‌شدن شوهرش رام، در دریا نگذشته بود.

صبح روز بعد چون صرف صبحانهٔ شاهانهٔ دسته‌جمعی به پایان رسید، سردار برزین که تمامی ماجرای دزدیده‌شدن شیرین و فرزین را به تفصیل

برای دایی‌اش سلطان نجم‌الدّین تعریف کرده بود، از وی درخواست کرد که ابتدا به تنبیه و مجازات آن تاجر بی‌رحم و دزد بپردازد. سلطان هم امر کرد که آن مرد سیه‌رو را از زندان، مستقیم به قصر و تالار پذیرایی آوردند که در کنارش دو جلاد شمشیر به دست هم وارد شدند. آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به حاضران در جمع و به‌خصوص هلنا و نجلا کرد و گفت: از شما دو بانو می‌خواهم موافقت کنید، شیرین و فرزین و همچنین پسرم شهداد، شاهد تماشای صحنهٔ محاکمه و مجازات این مرد خبیث باشند. البته من شهداد را از پنج‌سالگی و بعد از مرگ مادرش، همیشه و همه جا همراه خود برده‌ام، زیرا این پسر فردا می‌خواهد جای من بر تخت سلطنت بنشیند. پس باید هم گذشت و بخشش ببیند و هم شاهد کیفرها و مجازات‌ها باشد. این بچه‌ها باید ببینند و فکر کرده و مقایسه کنند تا فردا قدرت تشخیص و تصمیم‌گیری‌شان قوی گشته و انسان‌هایی دهن‌بین و بی‌اراده بار نیایند. فرزین هم همین طور. چون شنیده‌ام خواهرزادهٔ عزیزم می‌خواهد به جمع درس فلاسفه یونان بپیوندد، پس در نتیجه فرزین هم در آتیه باید سلطان سرزمین شام شود. در ضمن شیرین هم باید تلخ و شیرین روزگار را بچشد و زیر و بم حوادث را ببیند، که آگاه، پخته و روشن شود، تا وقتی ملکه درباری شد مثل خواهرم که مادر برزین بود از نادانی و ناتوانی حسادت نکند و دست به دامن جادوگران حقّه‌باز و رمّالان دغل‌کار نشود؛ چون سلاطین و فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارشان جایگاه فتنه و فساد و توطئه نخواهد بود.

چون قصّه بدینجا رسید، شبی دیگر به سحر رسید و سلطان به آرامش و اطمینان عدم خیانت رسیده دیدگان بر هم نهاد و به‌خوابی شیرین فرو رفت.

پایان شب صدم

و امّا ای سرور گرانقدر و ای سلطان همواره در اوج و اعتلا و صدر، دیشب داستان به آنجا رسید که سلطان نجم‌الدّین در پایان سخنانش گفت: سلاطین و فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارهاشان جایگاه فتنه و فساد و توطئه نخواهد بود. در آن موقع شاهزاده هلنا از جا برخاست و تعظیمی‌کرد و اجازه گرفت و گفت: فرمایشات سلطان نجم‌الدین را تاریخ‌نویسان باید با آب طلا بنویسند و مجدداً بر جای خود نشست. سپس سلطان نجم‌الدین ادامه داد و گفت: امّا حال روی سخنم با تو دزد نابکار پست‌فطرت و آدم‌فروش رذل است. روی عرشهٔ کشتی در ساحل روم شرقی این دو کودک بیگناه را فقط به شش سکهٔ زر خریدی. گناه تو در حد مجازات نیست که آن مورد زرنگی و حقه‌بازی تو بود. این عزیزان را بعداً به دویست و پنجاه برابر قیمت فروختی، باز هم از طمّاعی و سودجویی غیرانسانی تو سرچشمه می‌گرفت، که آن هم مجازاتی ندارد. اما پست‌فطرت دزد، چرا وقتی قایقتان به ساحل رسید این دو کودک بیگناه را از کنار مادرخوانده‌شان دزدیدی؟ مگر تو یک ماه قبلش از آن دو تاجر در جوار رحمت خدا رفته، یک‌هزار و پانصد سکهٔ زر نگرفته بودی؟

آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به جلادها کرد و گفت: یکی از شما با شمشیر دست راستش را از مچ قطع کند و دیگری هم بینی‌اش را ببرد. چون دستور

سلطان اجراشد و تاجر برده، نعره‌ای کشید و بی‌هوش شد، شیرین و فرزین هفت‌ساله هر دو با هم از شادی جیغی کشیدند و گفتند: دلمان خنک شد و شهداد هم به آغوش پدر پرید و او را غرق بوسه کرد.

پانزده روزی را که آن جمع صمیمی مهمان سلطان نجم‌الدّین بودند، از شیرین‌ترین دوران زندگی تمامی آن افراد بود. بچه‌ها چنان انس و الفتی به هم گرفته بودند که لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند و روزی صد بار فریادهای شادمانه و بانگ مشتاقانهٔ خاله هلنا و مامان نجلایشان فضای قصر سلطنتی یمن را پر از احساس و آکنده از عاطفه می‌کرد. عجیب آن بود که آن بچه‌های شیطان هفت‌ساله، گویی مادر منتظر خود در دربار قسطنطنیه، یعنی ملکه جیران را از یاد برده بودند. برای دو دلاور رزمنده و آن دو شاهزاده ارزنده، یعنی برزین و هلنا هم روزهای شیرین و پرخاطره‌ای بود. اوقاتی را که نجلا و سلطان نجم‌الدّین در کنار استخر بزرگ باغ قصر با هم قدم زدند و گفتگو کردند جالب بود و از عجایب آنکه، هرگز بعد آن دو سه بار اول، آن بانوی پرآزرم کشمیری، نگاه بر چهرهٔ سلطان نینداخت و همواره سرش پایین بود.

تا اینکه یک روز سردار برزین هنگام صرف صبحانه از دایی‌اش اجازه گرفت و بلند ایستاد و گفت: با تشکر از الطاف بسیار و مکارم بی‌شمار دایی بزرگوارم سلطان نجم‌الدّین، هر چند که هر روز زندگانی ما در دربار یمن، مساوی هزار روز شادمانه‌زیستن است، امّا از آنجا که چشمان منتظر ملکه جیران و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشای امپراطور در دربار قسطنطنیه و سلطان آلکس دوم در دربار آتن به راه ماست، استدعا می‌کنم که سلطان اجازه فرمایند پس‌فردا یعنی آخر این هفته رفع زحمت نموده و به طرف روم شرقی حرکت کنیم، که هر چه سریع هم برویم حداقل چهل روز را باید روی آب دریا باشیم.

چون حرف سردار برزین تمام شد و نجلا سر خود را بالا آورد، متوجه شد که سلـطان نجم‌الدّین او را نگاه می‌کند و با نگاهش ملتمسانه می‌گوید: تو بمان، تو نرو. سلطان به سرعت نگاه خود را از چهرهٔ نجلا برگرفت و رو به سردار برزین کرد و گفت: حرفی نیست امّا با یکی دو روز این طرف– آن طرف، اتفاق مهمی نمی‌افتد. البته شما خبر ندارید که پیک‌های تیزپا و تک‌سواران من از همان روز تشریف‌فرمایی شما در راهند تا خبر پیداشدن شیرین و فرزین را به ملک نعمان و ملکه جیران در قسطنطنیه برسانند! از راه دریا هم سه قایق تندرو با نود پاروزن پولادین بازو فرستاده‌ام. شما سردار برزین زیـاد عجله نکنید. باز هم نگاه سلطان نجم‌الدّین به نجلا دوخته شد و برزین و هلنا هم با نگاهی به هم گفتند: افتاد به دام عشق استاد.

بعد از آن جلسه، سلطان نجم‌الدّین رو به خواهرزاده‌اش برزین کرد و گفت: دوست دارم با هم به شکار برویم. البته شکار بهانه بود. آن روز در بیرون قصر و در دشت و صحرا، نجم‌الدّین دانا و فهیم، به خواهرزاده‌اش گفت: و امّا برزین‌خان نازنین، باید برایت بگویم: منی که آهوی دلم در دام عشق این نجلای کشمیری زیبا افتاده است دیگر حوصلهٔ سر در پی آهو گذاشتن در صحرا را ندارم؛ زیرا که در صحرای دلم توفان شنی برپا شده است و این توفان را تو در دلم ایجاد کرده‌ای. برزین با ادب، امّا معترضانه گفت: چرا من دایی‌جان؟ آن وقت که آهوی دل شما پایش در دام عشق افتاد، که من نقشی نداشتم. سلطان نجم‌الدّین هم پاسخ داد: امّا حالا که می‌خواهی مطلوب دل من، و مادر تازه‌پیداشدهٔ شهدادم را از ما جدا کنی، باز هم می‌خواهی بگویی که نقشی نداری؟!

و آنجا بود که برزین لحظه‌ای مکث کرد و گفت: راستی دایی‌جان یک

سؤال: آیا وضعیت ملک و مملکت شما از نظر امنیّت داخلی و خطرات خارجی به شکلی هست که بتوانید چند ماهی از یمن به خارج سفر کنید؟ سلطان نجم‌الدّین پاسخ داد: البته، الآن یک‌سال است که امنیت کامل را در سراسر خاک یمن برقرار کرده‌ام. امّا بگو، می‌خواهی مرا به کجا ببری؟ برزین گفت: اگر اجازه بفرمایید به سرزمین روم شرقی. نجم‌الدین پرید وسط حرف خواهرزاده‌اش و گفت: پسرجان هنوز تو از سیاست و رمـز و رمـوز سلـطنت و پادشـاهی هیچ نمی‌دانی. پادشاه یک مملکت که بدون دعوت و به صورت مهمان ناخوانده به مملکت دیگری نمی‌رود. من اگر در گذشته دو بار به شام آمدم، اولاً به خاطر این بود که خواهر درگذشته‌ام، ملکه آن دربار بود و تو هم خواهرزادهٔ من بودی. درثانی من درآن موقع ولیعهد دربار بودم نه سلطان سرزمین یمن. فقط از تو می‌خواهم یک هفته‌ای سفرت را به عقب بیندازی تا من خودم با نجلای کشمیری صحبت کنم. اما نه، الآن نمی‌شود صحبت کرد، زیرا هنوز چهل روز هم از غرق‌شدن شوهر نجلا در دریا نگذشته، و این زن از خجالت وقتی در کنار من قـدم می‌زند، سر بلند نکرده و فقط به پاسخ‌های کوتاه اکتفا می‌کند. به هر صورت از تو می‌خواهم که مدتی دیگر بمانی تا فکر کنم ببینم چه باید کرد. چون مشکل بزرگی پیش آمده، زیرا به همان اندازه که نجلا به شهداد - پسرم- دلبسته، من هم به او دلبسته‌ام. امّا او دلبستگی شدیدتر به شیرین و فرزین، به‌خصوص به شیرین دارد و من یقین دارم که اگر شما و بچه‌ها بروید و نجلا را با خود نبرید، حتماً این زن رئوف سراسر عاطفه، از غصه می‌میرد. اگر هم شما بروید و نجلا را با خود ببرید حتماً من سلطان سرزمین یمن از غصه خواهم مرد.

حدود ده روزی از آن شکاررفتن ظاهری و آن گفتگوی دایی و

خواهرزاده گذشت که چابک‌سواران سلطان نجم‌الدّین و اعزام‌شده به روم شرقی، با تعدادی چابک‌سوار دیگر که وزیر دربار گرگین پاشا هم همراهشان بود، وارد پایتخت شدند. در مجلسی که بسیاری از درباریان و همچنین برزین و هلنا و نجلای کشمیری حضور داشتند، وزیر دربار گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و پوست چرمی را گشود و عرض کرد، اجازه می‌خواهم متن دست‌نوشته امپراطور عظیم‌الشأن، گرگین پاشا که خطاب به سلطان قدرقدرت سرزمین یمن است را قرائت کنم.

چون سلطان نجم‌الدّین با تکان‌دادن سر موافقت خود را اعلام داشت، وزیر دربار قسطنطنیه چنین خواند: « به نام ایزد یکتا، سلطان نجم‌الدّین، پادشاه قدرقدرت سرزمین کهنسال یمن، رسولان بادپای آن سلطان مکرّم خبر بهجت پیداشدن نوه‌های عزیزم را چه به‌موقع به ما رساندند، زیرا گرد غم چهرهٔ من و دخترم و داماد بزرگوارم ملک نعمان را پوشانده بود. امّا اکنون در دربار ما جشن و سرور و شادمانی برپاست. من بدین وسیله از ساحت مبارک آن سلطان قدرقدرت دعوت می‌کنم، برای مدتّی کوتاه هم که شده سرزمین روم شرقی و به‌خصوص شهر و دربار قسطنطنیه را با قدوم مبارک خود مزیّن بفرمایند. باور بفرمایید که اگر کهولت سن و عارضهٔ پیری غالب نبود این دعوتنامه را خود می‌آوردم و تقدیم می‌داشتم. حضور نور چشمان، نوه‌های عزیزم، بدون تشریف‌فرمایی شما به قسطنطنیه جلوه و رونقی نخواهد داشت. گرگین پاشا، امپراطور روم شرقی،تمام.»

چون قرائت دست‌خط گرگین پاشا. توسط وزیر دربار اعزامی‌اش به قصر سلطان نجم‌الدّین به پایان رسید، همه ساکت ایستادند و چشم بر دهان سلطان نجم‌الدّین دوختند که سلطان با لبخندی بر لب پاسخ داد: زهی افتخار

برای سلطان سرزمین یمن که امپراطور صاحب‌شوکت و والاقدرت روم شرقی، از وی دعوت کند. تقاضای ما این است که وزیر محترم دربار قسطنطنیه چند روزی را در دربار ما استراحت نمایند، بعد از این که خستگی راه از تنشان به در رفت، با میل و رغبت تمام به سوی قسطنطنیه حرکت خواهیم کرد. آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به وزیر دربار خودش کرد و گفت: البتّه ما با کشتی سلطنتی و از راه دریا سفر خواهیم کرد. ضمناً ای وزیر، باید هدایایی را که تهیه کرده و ما حضور گرگین پاشای بزرگوار تقدیم می‌داریم، در دنیا بی‌نظیر باشد. یکی از پیشکش‌ها عقیق اهدایی یمانی خزانهٔ ماست که اندازهٔ یک بشقاب است و نظیرش هم در عالم نیست. آن را در یک سینی طلا بگذارید.

چون همه رفتند و سلطان نجم‌الدّین و سردار برزین در کنار استخر قصر به قدم‌زدن پرداختند، سردار برزین گفت: دایی‌جان با اینکه جسارت است اما می‌خواهم فقط یک جمله عرض کنم، که نجم‌الدّین یمنی و عاشق نجلای کشمیری گفت: بگو ای برزین عزیز. سلطان نجم‌الدّین این جمله را شنید که: خداوند عالم که خود عاشق‌ترین است و جملهٔ عاشقان را هم دوست دارد، چقدر زیبا گره کار عاشقان متوسّل را می‌گشاید.

و بالاخره بعد از فراهم و آماده‌شدن همه چیز مسافران جملگی بر کشتی سوار شدند. نیمه‌های زمستان بود که صبح زود یک روز آفتابی کشتی حرکت کرد و دل آب‌ها را درنوردید و حدود یک‌ماه‌ونیم رفت و رفت تا به ساحل روم شرقی رسید. سفر روی دریا با کشتی سلطنتی برای سردار برزین و شاهزاده هلنا، برای سلطان نجم‌الدین و نجلای کشمیری و به‌خصوص شهداد و شیرین و فرزین، به قدری جالب و دوست‌داشتنی بود که حقیقتاً هیچ‌کدام

دلشان نمی‌خواست آن سفر به پایان برسد. به‌خصوص روابط شهداد و شیرین و نجلا چنان محکم و صمیمانه شده بود که ماماه نجلا، ماماه نجلا، لحظه‌ای از زبان شیرین و شهداد نمی‌افتاد.

امّا فرزین که اصولاً کودکی متفکّر و بسیار باهوش بود، بسیاری اوقات در خود فرو می‌رفت و وقتی نجلای کشمیری او را در آغـوش می‌گرفت و می‌بوسید و می‌پرسید پسرم به چه فکر می‌کنی؟ پاسخ می‌داد: چرا دریا بابا راج و ماماه نسرین مهربان مرا برد و خورد، اما آن مرد بد را نخورد و چرا به جای آن که سر آن مرد بد را ببرند و او را بکشند، فقط دستش را بریدند؟! گاهی هم می‌پرسید: پس جیران کی می‌آید، پس جیران کی می‌آید؟ از طرفی سردار برزین دوراندیش، هم‌زمان با حرکت کشتی سلطنتی، نامه‌ای مفصّل برای ملک نعمان به دربار قسطنطنیه فرستاد و تاریخ و مسیر و نحوهٔ حرکتشان را به اطّلاع پدرش رسانید.

کشتی نزدیک ساحل روم شرقی شده بود که چهار قایق با پرچم‌های روم شرقی و سرزمین شام و یمن و یونان برفرازشان، به استقبال آمدند و آن چهار قایق کشتی سلطنتی یمن را اسکورت کردند تا کشتی نزدیک ساحل لنگر انداخت. مسافران قصهٔ ما و مهمانان امپراطور گرگین پاشا، سوار قایق مخصوص دربار شدند و چون در ساحل پیاده شدند با یکی از باشکوه‌ترین صحنهٔ استقبال در تاریخ آن زمان روبه‌رو گردیدند. دستهٔ موزیک دربار، با طبل و سنج و سرنا در حال نواختن بود. گرگین پاشا امپراطور مقتدر روم شرقی، ملک نعمان سلطان قدرقدرت سرزمین شامات و سلطان آلکس دوم پادشاه پرآوازهٔ یونان، آغوش‌گشوده در ساحل ایستاده بودند، که مهمانان به سوی استقبال‌کنندگان دویدند و فرزندان به آغوش پدران و مادران خود

جهیدند. تنها کسی که قدری غریب و تنها ایستاده بود، نجلای کشمیری بود که در همان هنگام، شاهزاده هلنا وی را به ملکه جیران نشان داد و برزین هم مختصری درباره‌اش با ملک نعمان و گرگین پاشا صحبت کرد. ملک نعمان هم به اتفاق گرگین پاشا به سوی نجلا رفتند و از او تشکر کردند و به روح رام و راج و نسرین غرق‌شده در توفان دریا درود فرستادند. گرگین پاشا گفت: ما دختر خود را به لقب ناجی ملقب می‌کنیم و از امروز تو را نجلای ناجی می‌نامیم و به امید روزی هستیم که ملکه نجلای ناجی صدایت کنیم. آنگاه و آنجا بود که سلطان نجم‌الدّین نگاهی تشکرآمیز به گرگین پاشا انداخت.

نیمه‌های فروردین بود که باز هم، دربار قسطنطنیه چراغانی شد. بعد از عروسی سردار برزین و شاهزاده هلنا در طول تقریباً یک‌سال، آن دومین جشن عروسی بود که گرگین پاشای شاعر و خوشدل برگزار می‌کرد و آن شب جشن، از شادترین و مجلّل‌ترین و شورانگیزترین شب‌های جشن دربار قسطنطنیه در طول یک قرن، در آن زمان بود و اولین‌بار هم در تاریخ، که پادشاهی دور از قصر و دربار خودش، با زنی پیمان زناشویی می‌بست. سند ازدواج سلطان نجم‌الدّین، پادشاه سرزمین یمن شاید اولین و تنها سند و قباله ازدواج در تاریخ باشد که شهود عقد و امضاکنندگان ذیل سند، سه سلطان، و به ترتیب گرگین پاشا امپراطور روم شرقی، ملک نعمان سلطان سرزمین شامات و آلکس دوم پادشاه ممالک یونان باشند.

شب از نیمه گذشته بود که دف‌زنان و عودنوازان می‌نواختند. جوانان رومی دست‌افشان پای می‌کوبیدند، دخترکان هلهله می‌کردند و گرگین پاشا نیز این ابیات را می‌خواند:

بیــــا ساقـــی، مـــی باقـــی کـرم کـن میگُســـاران را
ببـــر از یـــاد لختـــی، درد و رنــــج روزگـاران را
هـــزاران آفریـــن بر آن بـــت طنّـــاز کـــز مستـــی
فکنـد از اسـب با یـــک غمـــزه ســردار ســواران را
مـــرا سرمســت کـــن ساقـــی، تو امشـــب بر مراد دل
فـــدای چشـــم مستـت، تازه کـن عهـــد بهـــاران را
تـــو را روی نکـــو دادنـــد و مـا را چشـــم مشتـاقی
گـــدای حســـن کوبـد حلقـــه بر در،گلعـــذاران را
به ســـودای ســـر زلـــف تو شـــــد نقدینـه هستـــی
ادا کـــــی می‌کنـــی جانـا تـو وام حـــق‌گـذاران را
چنین است حرف نجم، نجلا که تو گـوش خـرد داری
محبّت کن کـه دربنـد آوری چـون مـن هـزاران را
خـــراب بادهٔ چشمـت شـدم دستـــم بگیـــر آخـــر
نگاهی کـن به چشـــــم مهربـانـــی دوستـــداران را
ز هر شاخ امیـــدت صدهـــزاران گـــل به بار آیـــد
گـوارا می‌کـنـــد شهـــدت مـــلال شهـــریـــاران را
کنون گرگین بسی سرمست و نعمان هم بسی شادان
بیـــا بنگـــر بهـــار بـــــی‌زوال و بـــزم یـــاران را

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان شهرباز خطاب به شهرزاد قصّه‌گو گفت: کافی است فقط سرودهٔ گرگین پاشا را دوباره برایم بخوان. تمام ابیاتش زیبا بود، به‌خصوص آن دو بیت که:

به ســـودای ســـر زلـــف تو شـــــد نقدینـه هستـــی
ادا کـــــی می‌کنـــی جانـا تـو وام حـــق‌گـذاران را

ز هر شاخ امیـــدت صدهـــزاران گـــل به بار آیـــد

گـوارا می‌کـنـــد شهـــدت مـــلال شهـــریـــاران را

شهرزاد امـر سلطـانش را اطـاعت کرد. امّـا سلطان نتـوانست تمـام غـزل را برای بار دوم بشنود، زیرا خواب او را با خود برده بود و شهرزاد هم صدویک شب از هزارویک شبش را به تعریف داستان پرداخته بود.

پایان شب صدو یکم

و امّا ای ملک صاحب‌درایـت باکفایت، در آغـاز نوزدهمین شـب تعریف قصّه ملک نعمان، باید به عرض برسانم آن مراسم دست‌افشانی و پایکوبی و جشن و سرور، یک هفته طول کشید و روزگار بسیار خوشی بر آن جمع گذشت؛ از یک طرف شادی و شادمانی گرگین پاشا در کنار دخترش جیران و نوه‌های عزیزش شیرین و فرزین و از طرفی دیگر حضور جمع ملک نعمان و ملکه جیران، با برزین و هلنا، و از جمله شیرین‌تر از همه ایّام ماه عسل سلطان نجم‌الدّین و نجلای کشمیری و انس و الفتی که بین شیرین و فرزین، با شهداد، پسر سلطان نجم‌الدّین ایجاد شده بود.

چون حـدود یک ماه از آن اقامت شیـریـن و آن پذیـرایی شاهـانه و آن شب‌های شورانگیز و روزهای شادی‌بخش گذشت و همگان ضمن تشکر بسیار از گرگین پاشای مهربان دوست‌داشتنی، اجازهٔ مرخصی گرفتند، گرگین پاشا شبی که شب آخر اقامت مهمانان در دربار قسطنطنیه بود، جشن مجلل دیگری ترتیب داد و در پایان ضیافت شام، رو به شریف‌زادگان عزیز خود کرده و گفت: هرچند دل‌کندن از شما برای من و ملکه، بسیار سخت است، امّا چاره نیست، زیرا این جدایی، به ظاهر، اجتناب‌ناپذیر است. هر چند انسان‌ها وقتی دل‌هایشان نزد هم باشد، گویی همیشه پیش همند، ولی حال که همهٔ شما مرا به عنوان مو سفید و بزرگتر جمع احترام گذاشته و تا به حال هم

روی حرف‌های من سخنی نگفته‌اید، اکنون هم انتظار دارم حرف‌های مرا پذیرفته و به آن عمل کنید.

اول، روی سخنم با داماد عزیزم ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات و دوست عزیز و هم‌پیمان خودم می‌باشد. البتّه من به تنهایی با برزین، ولیعهد پیشین شما، بسیار صحبت کردم، اینکه گفتم ولیعهد پیشین شما، زیرا از زمانی که برادر بزرگتر مقام خود را به برادر کوچکش واگذار کرد، دیگر ولیعهد سرزمین شامات، نوهٔ عزیزم شاهزاده فرزین است. به هرصورت از داماد عزیزم ملک نعمان خواهش دارم موافقت کند تا برزین که میان سلطنت و قدرت و علم و عشق، دومی، یعنی علم و عشق را انتخاب کرده، به همراه سلطان آلکس دوم و همسرش به آتن برگردد.

از شما پنهان و پوشیده نیست که دانش و حکمت نعمت است و سلطنت و مکنت همواره همراه با دردسر و حرمان و محنت و اگر به سه سلطان بزرگوار، ملک نعمان و سلطان آلکس و نجم‌الدّین پادشاه برنخورد، گاهی هم نکبت. پس خوش به حال برزین که بار سنگین ولایت عهدی را با زیرکی و دانایی خود، بر دوش‌های کوچک فرزین کوچولو نهاد و از فردا به دنبال خواستهٔ دل خود می‌رود. سفر فردایتان خوش! سلطان آلکس، شاهزاده خانم هلنا و ای عاشق حکمت و فلسفه و هلنا با هم، سفرتان خوش! می‌دانم حرف برزین عزیز هم‌چنین است:

من برآنم که ره عشق تو گیرم در پیش

گر بدانم که دو صد غافله دارد در پس

سپس گرگین پاشا ادامه داد: و امّا دخترم جیران، شاهزادهٔ دربار قسطنطنیه و ملکه دربار دمشقی، همهٔ ما می‌دانیم که تو مادر حقیقی شیرین هستی این

قبول. امّا کدام دختری تا آخر نزد مادرش مانده که شیرین در کنار تو بماند؟! اگر بخواهی همیشه شیرین را در نزد خودت نگاه داری که چند سال دیگر خواستگاران پاشنهٔ دروازهٔ سلطانی قصر دمشق را از جا درمی‌آورند. فرض می‌کنیم چند سالی هم بتوانی شیرین چون جان شیرینت را، نزد خود نگاه‌داری، امّا بعد از آن چند سال کجا می‌توانی دامادی برازنده‌تر و شایسته‌تر از شاهزاده شهداد یمنی پسر سلطان نجم‌الدّین عزیز ما پیدا کنی؟! گذشته از آن چگونه دلت راضی می‌شود ملکه نجلا که اگر بیشتر از تو شیرین و فرزین را دوست نداشته، یقیناً کمتر دوست نخواهد داشت، هر دو عزیزکرده‌اش را برای تو بگذارد و دست خالی برود. البتّه ملکه نجلای ما هم در این میان ضرر نکرده. اگر شاهزاده فرزین را به تو پس داده، خداوند در عوض شاهزاده شهداد را به او داده است. ان‌شاءالله چند سال دیگر همه با هم به یمن می‌رویم و جشن عروسی مفصّلی برای شهداد و شیرین برپا می‌کنیم. جالب آنکه در آن جشن، مادر عروس و مادر داماد هر دو یکی است. هر چند که عروس و داماد، خواهر و برادر نیستند و نباید هم باشند.

خب، سفر شما چهار شاخهٔگل و دو زوج سعادتمند که دوتایتان چندی پیش دل به هم دادید، و دو دیگر دلداده‌تر می‌مانید تا روز وصل برسد، به خیر و خوشی! و این دو بیت هم بدرقهٔ راه شما چهار شاخه گل باد:

عشقی است مرا در سر و آنهم به هوایت

جانی است مرا در تن و آنهم به فدایت

خواهم که قدم بر سر چشمم نهی امّا

ترسم شود آزرده مژگان کف پایت

آنگاه گرگین پاشا، باز هم رو به ملک نعمان کرد و گفت: نور چشم و

دختر من، بی‌آنکه من بدانم دست روزگار او را به دربار تو آورد و اکنون هم ملکه دربار و مادر ولیعهد توست. در مرتبهٔ اول وی را خدا آورد و دست تو سپرد و این بار، من امپراطور سرزمین روم و بندهٔ خدا او را دست تو می‌سپارم. بدان تا زنده هستم، حامی و متّحد تو و هم‌پیمان تو خواهم بود، زیرا که تنها فرزندم، یعنی جیران دلبندم که پیمان زناشویی با تو بست، باعث شد که اکنون یک دست اتّحادم در دست تو باشد و دست دیگرم در دست سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان و دلم هم پیش سلطان نجم‌الدّین،که تا من زنده‌ام به طور قطع و یقین بین یونان تا روم شرقی، از روم شرقی تا شام، از شام تا یمن و باز از یمن تا یونان، یک جادهٔ صلح و آشتی، پر از گل و ریحان خواهد بود و جالب‌تر از همهٔ موضوع‌ها، این مورد است که ملک نعمان عزیز ما، شاید تنها پادشاهی در طول تاریخ باشد که هم از دربار یمن در گذشته دختر به زنی گرفته است و هم به دربار یمن در آینده دختر به زنی می‌دهد، که اول مادر برزین، این عاشق فلسفه و حکمت را گرفت و اکنون شیرین، دختر جیران نور چشم گرگین پاشا را می‌دهد. چه بده بستان جالبی!

و امّا این چند بیت، در پایان این شب بی‌نظیر تاریخی و در این لحظه‌های سرخوش عاشقانه که زبان دل من است، با شب‌بخیر و سفر خوشی که برایتان آرزو دارم تقدیم یکایک شما باد:

ای روضهٔ رضوان مرو مرو

ای پرتو یزدان مرو مرو

هر دم ز دلم عشق می‌دود

در هر رگ و شریان مرو مرو

با مـن مپسـنـدا شبـی بـــــلا

با مـوی پـریـشان مرو مـرو

یعقـــوب‌صفـت ناله می‌کنـم

ای یوسـف کنعـان مـرو مرو

و امّا ای سلطان مقتدر باحشمت و جاه و شهرزاد قصّه‌گو را حامی و پشت و پناه! در پایان آن مجلس مهمانی و بعد از آنکه گرگین پاشا امپراطور روم شرقی شب‌خوش و سفربخیری به مهمانان خود گفت، به خوابگاه رفت و صبح روز بعد هم بدرقه‌ای رسمی و مجلّل، در دربار قسطنطنیه انجام شد.

سلـطان آلکس دوم و شاهـزاده هلـنا و سـردار بـرزین به سـوی یونان، سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا و شیرین و شهداد به طرف سرزمین یمن و ملک نعمان و ملکه جیران به جانب دمشق حرکت کردند.

وقتی همه رفتند، گرگین پاشا اشـک چشمان خـود را پاک کرد و زیـر لب گفت: نمی‌دانم آیا زنده خواهم بود که باز هم این عزیزان را ببینم. نمی‌دانم آیا چرخ روزگار آنگونه خواهد چرخید تا این پیمان اتّحاد که دیشب بین چهار مملکت روم شرقی و یونان و یمن و شام بسته شد، مدتها برقرار باشد.

و امّا ای همسر قدرتمند شهرزاد قصّه‌گو، چون ما نمی‌توانیم در آنِ واحد، همراه سه کاروان عازم یونان و یمن و شام باشیم و از آنجا که نام داستان تقدیمی من به سلطان والاتبار خویش، ملک نعمان است، پس اجازه خواهـند فرمود که ابتـدا قافـلهٔ پرشوکت ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین ولیعهد هفت‌ساله‌شده را دنبال کنیم. ملک نعمان با آنکه سریر وزیر، آن اندیشمند باخرد را جلوتر به دمشق فرستاده بود، امّا عجیب دلش شور می‌زد و نگران

اوضاع مملکتش بود. چندین بار هم به ملکه جیران گفته بود: من از حکام سرزمین‌های شمالی خیالم راحت نیست که آنها، هم مردمانی وحشی، و هم زخم شمشیر برزین خورده‌اند.

باری، ملک نعمان و جیران و فرزین رفتند و رفتند تا روزی نزدیک غروب آفتاب، از پشت تپه‌ای کنار مسیر کاروان سلطنتی، صدایی به‌گوش کاروانیان از جمله جیران و ملک نعمان رسید که صدا از آن پیرزنی بود که نالان می‌گفت: ای صاحب من، بهر خدا رحم کن، مرا نکش. مگر هر برده و کنیز که پیر شد باید او را کشت؟ بهر خدا مرا همینجا رها کن و برو. که صدای نخراشیده و خشنی گفت: تو دیگر پیر شده‌ای، کسی تو را از من نمی‌خرد. من هم نان مُفت ندارم بدهم تو بخوری. پس باید تو را بکشم. پیرزن ناله‌کنان اضافه کرد، آخر بی‌رحم چرا بکشی، رهایم کن. که با شنیدن آن ناله‌ها و استغاثه‌ها، ملک نعمان دستور داد کاروان بایستد و به حاجب همراه خود گفت: بروید ببینید این صدا ازکجاست؟ آنها را نزد ما بیاورید.

بعد از مدّتی مردی کریه‌المنظر و پیرزنی گیس‌سفید و خمیده‌قد ظاهر شدند. پیرزن تا چشمش به کاروان و کاروانیان افتاد، خود را از دست آن مرد رها کرد و بدو بدو خودش را به کجاوهٔ ملک نعمان رسانید و گفت: والاتبار، بهر خدا، مرا از دست صاحبم که به دلیل پیری می‌خواهد مرا بکشد، نجات دهید. ملک نعمان به آن مرد به قول کنیز، صاحب، گفت: می‌دانی تو اکنون در کدام سرزمین هستی؟ که مرد پاسخ داد: باید در ملک شام باشم. ملک نعمان هم گفت: همینطور است و ادامه داد: من هم سلطان این ملک و مملکتم. پس به تو فرمان می‌دهم که این پیرزن بیچاره را رها کنی. مرد به خاک افتاد و با ظاهری گریان گفت: اطاعت ای شهریار. ملک

نعمان هم رو به حاجب همراه خود کرد و اظهار داشت: ده سکه به این احمق بدهید و به او بگویید اگر بار دیگر ریخت نحسش را ببینم، دستور می‌دهم گردنش را بزنند. ضمناً این پیرزن را همراه خود بیاورید. او از امروز جزء خدمهٔ دربار دمشق است.

و امّا ای سلطان بـااعتبار، قافلـهٔ سلطنتی مقـداری که رفت در گوشهٔ سبز امن و پردرختی که کنار چشمهٔ آبی هم بود توقف کرد. حاجب همراه نزد ملک نعمان آمد و گفت: سلطان، کنیز پیر با اصرار اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. می‌گوید مرا برای چند دقیقه هم که شده حضور سلطان و ملکه مکرم ببرید. ملکه جیران به شوهرش گفت: چه ایرادی دارد اجازه بده بیاید. شاید حرفی برای گفتن داشته باشد.

بالاخره پیرزن گیس‌سفید به خیمهٔ برپاشده برای پادشاه و ملکه آمد و زمین ادب بوسید و عرض کرد: درست است که پیر شده‌ام و قدرت کارکردن ندارم، اما برای اینکه بتوانم زیر سایهٔ سلطان، در دربار زندگی کنم و خجالت هم نکشم، عرض می‌کنم که من کنیز، قصه‌های بسیار به یاد دارم. اگر اجازه فرمایید شب‌ها در محضر شاهزاده ولیعهد شرف حضور داشته باشم و برای ایشان قصه بگویم تا خوابشان ببرد. ملکه جیران رو به فرزین که در کنارش نشسته بود کرد و از او پرسید: مادرجان دوست داری ایشان جای مادربزرگ برایت قصه بگوید؟ فرزین خنده‌کنان گفت: مامان جیران، مامان جیران بگو همین الآن تعریف کند و ملکه هم گفت: فعلاً یکی از آن قصه‌هایی را که می‌گویی در خاطر داری، برای ولیعهد ما در حضـور سلطان و من تعریف کن.

پیرزن گیس‌سفید با آب و تاب تمام داستانی را شروع به تعریف کرد که

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین به خواب رفت. ملک نعمان دو دست بر هم کوبید. حاجب همراه وارد شد و تعظیم کرد و ایستاد، و پادشاه گفت: از این پیرزن خوب مراقبت و نگهداری کنید. بد نیست اگر گاهگاهی شب‌ها بیاید و برای ولیعهد ما قصه بگوید.

چون حاجب همـراه و پیرزن گیس‌سفید از خیمه خارج شدند، ملکه جیران دوباره حاجب را صدا زد و گفت: از این زن بپرسید قبلاً کجا بوده و نزد چه کسی خدمت می‌کرده است رفتار و ادبش نشان آن دارد که مدّتی در درباری کنیزی کرده باشد. دیدم خیلی آداب‌دان و چرب‌زبان است. حاجب رفت و بعد از مدتی با اجازه به خیمه وارد شد و عرض کرد، کنیز گیس‌سفید می‌گوید: در دوران جوانی‌ام مدتی در دربار امیر کارتاژ خدمت کرده و این آداب را در آنجا آموخته‌ام. در این موقع ملک نعمان رو به جیران کرد و خنده‌کنان گفت: نکند این کنیز کارتاژی هم مثل تو دختر امیری باشد که آخرش شاهزاده و دختر امپراطور گرگین پاشا از آب درآمدی؟! که ملک و ملکه باز هم هر دو خندیدند.

چون قافله به دمشق رسید و پادشاه و ملکه وارد دربار شدند و بعد از مدتها دوری در قصرخود جای گرفتند، در کنار سرای مخصوص ولیعـهد اتاقی را در اختیار پیرزن گیس‌سفید گذاشتند که شبها برای فرزین ولیعهد قصه بگوید. یک روز صبح که سریر وزیر حضور ملک نعمان شرفیاب شد، اجازه گرفت و گفت: نمی‌دانم چرا من از این پیرزن گیس‌سفید خوشم نیامده. ملک نعمان با خنده گفت: من می‌دانم چرا، چون پیر است و چروکیده و گیس‌سفید. اگر جوان بود و صورتی چون برگ گل داشت و گیسویی گلابتون، آیا باز هم سریر وزیر ما این حرف را می‌زد؟

و اینجا بود که شهرزاد متوجّه شد سلطان شهرباز به خواب رفته. لذا لب فرو بست و تعریف بقیّه داستان را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب صد و دوم

و امّا ای سلطان مقتدر نشسته برتخت و ای همسر والاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب، قافلهٔ ملک نعمان را دنبال کردیم. قصّه به‌دمشق‌رسیدن و واردقصرشدن ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین را به اضافه پیرزن گیس‌سفید تعریف کردم. امشب و شاید هم فرداشب اجازه می‌خواهم، تا سلطان شهرباز بزرگوار خود را، به همراه قافلهٔ سلطان آلکس دوم و شاهزاده هلنا و سردار برزین که عازم یونان هستند، ببرم.

در اولین شبی که قافله سلطنتی سلطان آلکس دوم در جای مناسب و فرحناکی اتراق کرد، بعد از صرف شام، سردار برزین رو به پدر همسرش یا سلطان آلکس دوم نمود و پرسید: آیا اجازه دارم منی که افتخار دامادی شما را پیدا کرده و تقریباً جزء اهل خانواده‌تان شدم از حضرتعالی سؤالی کنم؟ سلطان آلکس دوم پاسخ داد: بپرس داماد عزیز و از فرزند گرامی‌ترم. برزین گفت: در جمع خانوادهٔ رئوف و مهربان و مردمدار شما که نمونه و نشانه‌اش خود سلطان و همسرم شاهزاده هلنا می‌باشد، وجود ملکه ماریا، یا مادر درگذشتهٔ شما، برای من مسئله‌برانگیز و جای تعجّب بود. در برابر شما پدر و دختر صاحب احسان و سخایا، وجود آدمی با لقب ملکه آفت‌ها و بلایا، جای سؤال بود. آیا ممکن است اندکی دربارهٔ مادر ازدنیارفتهٔ خود برای دامادتان سخن بگویید.

سلطان آلکس دوم در جواب سردار برزین گفت: با کمال میل. فقط ممکن است تعریف داستان ملکه ماریای معدوم قدری طول بکشد. امیدوارم خسته‌ات نکند. و آنگاه اینگونه آغاز کرد: پدرم جوان بود و تازه بر تخت سلطنت یونان نشسته بود که روزی هنگام شکار، مادرم را دید و عاشق او شد. مادرم قبل از پدرم یک ازدواج کرده و همسر مردی شده بود که می‌گفتند از طایفهٔ عفریتان بوده. بزرگان شهر و به‌خصوص انجمن حکما و فلاسفه آتن با ازدواج پدرم یا ماریای بیوه که در همسری یک مرد از طایفهٔ عفریتان بوده مخالفت کردند، اما پدرم که عشق ماریا کورش کرده و مسئولیت حفظ تاج و تخت کشور باستانی یونان را فراموش کرده بود، ماریای نیمه‌عفریت را به عقد ازدواج خود درآورد.

چون من به‌دنیا آمدم، مادرم در نهایت ناجوانمردی به قصد اینکه خودش صاحب تاج و تخت شود پدرم را کشت که انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن، مادرم را از اریکهٔ قدرت دور نمود و تا بزرگ‌شدن و برتخت‌نشستن من، زمام امور را در دست گرفت. البته من هم تحت تعلیم مربیان و معلمان انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن، بزرگ شدم و به سن قانونی رسیده و بر تخت سلطنت یونان تکیه زدم. به‌خصوص آنکه با یلنا دختر مربی و معلم خود که دبیر انجمن حکما و فلاسفهٔ یونان بود هم ازدواج کردم که یلنای محبوب و صمیمی مادر همین هلنای عزیزی بود که اکنون همسر توست. امّا یلنا به همان شکلی از نوع مرموز از دنیا رفت که پدرم، سلطان آلکس اول درگذشت. امّا چون مادرم ملکه ماریا بسیار هوشمندانه و زیرکانه، شوهرش و عروسش را کشته بود، ما نتوانستیم ثابت کنیم که مسبّب آن جنایت دوم هم مادرم بوده و از آنجا که اصولاً من آدم دل‌رحم و رئوفی هستم، با وجود

توصیه‌های مکرّر انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، هرگز حاضر نشدم با مادرم مقابله کنم، زیرا گذشته از عشق مفرطی که به مادر جنایتکار خود داشتم، وی را به جهت شجاعت و رشادتش، بسیار می‌ستودم.

مادرم به قدری توانمند و در مبارزهٔ تن به تن - با وجود زن‌بودنش- مسلّط بود که من مردانی مثل او را کم دیده بودم. نمونه‌اش نوهٔ او، یعنی همین هلنا همسر توست که شنیده‌ام در شمشیربازی دست کمی از تو ندارد. مادرم همان دشمنی و کینه‌ای را که با همسر درگذشته‌ام یلنا داشت، دربارهٔ هلنا هم اعمال می‌کرد و البته من هم قبول می‌کنم که به خاطر عشق فراوان به مادرم، در مقابل او بسیاری مواقع از خود ضعف نشان می‌دادم. حتّی یکی دوبار انجمن حکما و فلاسفه و به دنبالش مجلس شورای آتن به من تذکر داده بودند که اگر دست از مماشات خود با مادرم برندارم، مرا از سلطنت معزول کرده و دخترم هلنا را بر جای من خواهند نشاند. عملاً روزهای آخر هم حکومت و سلطنت داشت به هلنا منتقل می‌شد. امّا از آنجا که تعدادی از ایادی مادرم، در رأس حکومت بودند، من همواره به مجلس شورا و انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن توصیه می‌کردم، اجازه بدهند که من خودم چارهٔ کار را بکنم. تا این که بالاخره مادرم، با توطئه و دسیسه باعث شد، خشم امپراطور گرگین پاشا برانگیخته شود و به ما اعلان جنگ بدهد و بقیه‌اش را شما در جریان هستید.

ای برزین عزیز و داماد شایسته، این بود داستان مادرم یا ملکه ماریا که هلنا او را ملقّب به ملکه آفت‌ها و بلایا نمود و من هرگز نتوانستم بفهمم، در وجود پر از حیله و دسیسه مادرم چه قدرتی بود که هم پدرم را در مقابل خودش به زانو درآورد و هم مرا رام و مطیع خودش نمود. حتّی هنگامی‌که او

کودتا کرد و بر جای من بر تخت سلطنت نشست، وقتی بعد از مقابله به مثل انجمن فلاسفه و حکما، دستور گردن‌زدن او را دادم، از خودم و کارم تعجب کردم، زیرا حالا که ملکه آفت‌ها و بلایا مرده است باید اعتراف کنم تا هلنا بزرگ نشده و در برابر او قد علم نکرده بود، من موجود بی‌اراده‌ای، مثل موم در کف دست او بودم.

چون صحبت‌های سلطان آلکس دوم به پایان رسید و وی آنگونه به عجز خود در برابر مادر مکار و دسیسه‌گرش اعتراف کرد، هلنا دو انگشت دست راست خود را به پیشانی‌اش گذاشت و فکری کرد و گفت: پدر جان آن صحنه‌ای را که مردم به هدایت انجمن حکما و فلاسفه شورش کردند و وارد دربار شدند، که ما هم در مقام دو زندانی در تالار ایستاده بودیم را لطفاً به خاطر بیاور. سلطان آلکس دوم پرسید: منظورت چیست دخترم؟ هلنا گفت: پدر، من و شما آن موقع خیلی عصبانی بودیم و فاصله‌مان هم از ملکه کودتاچی قدری دور بود و بین ما و ملکه، مردمان شورش‌کردهٔ آتن قرار داشتند. الآن که آن صحنه را در خاطرم مجسم می‌کنم، یادم می‌آید صدایی که آن موقع به گوش من رسید، صدای مادربزرگم نبود. نکند باز هم با حیله و دسیسه‌ای روبه‌رو شده‌ایم و آن زنی را که شما دستور دادید گردنش را بزنند مادربزرگ ماریا نبوده. سلطان آلکس دوم گفت: من به دلیل عصبانیت آن هنگام لحن و تن صدا را در خاطر ندارم، اما مگر ممکن است قیافهٔ مادرم را عوضی گرفته باشم؟! که هلنا گفت: پدر جان اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد! وقتی به آتن رسیدیم گور ملکه آفت‌ها و بلایا را می‌شکافیم، تصور نمی‌کنم در این مدت، پوسیدگی آنقدر در جنازهٔ زیرخاک تأثیر گذاشته باشد که نتوانیم تشخیص بدهیم آن زنی که آن روز بر تخت شما نشسته بود ملکه

ماریا مادرتان بود، یا بدل او؟ سلطان آلکس گفت: یعنی می‌خواهی بگویی مادر حقه‌بازم در آن مدت کوتاه برای خود بدل هم درست کرده بود؟ و هلنا پاسخ داد: هیچ بعید نیست.

چون آنها به آتن رسیدند، فردای شب ورود، اعضای مجلس شورای آتن و انجمن حکما و فلاسفه برای خوش‌آمدگویی به پادشاه، وارد قصر سلطنتی شدند که سلطان آلکس دوم، بعد از قدردانی از اعضای حاضر در قصر، ابتدا برزین را معرفی کرد و گفت: داماد شایستهٔ من که بزرگوارانه از ولایت‌عهدی سرزمین شامات دست کشید، با افتخار تبعیت کشور یونان را پذیرفته و از آنجا که انسان فهیم و اندیشمندی است، دوست دارد در سلک اعضای محترم انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن درآید. اینک ما سلطان آلکس دوم، ضمن معرفی ایشان و تأیید شایستگی و لیاقتشان، نامبرده را برای احراز این مقام، معرفی و انتظار پذیرفته‌شدن تقاضای خود را داریم.

اعضای شورا با گفتن: «مقدمتان مبارک»، برای وی کف زدند و در همان جلسه هم جامهٔ مخصوص اعضای دائم را به تن سردار برزین پوشاندند. ضمناً سلطان آلکس اضافه کرد: از آنجا که من به هوشمندی و کیاست دخترم شاهزاده خانم هلنا ایمان دارم، ایشان چندی پیش در طول سفر به ما گفتند که: آن روز که بنا به تصمیم مجلس محترم و شورای مکرم، مردم آتن شوریدند و ملکه غاصب کودتاچی را معزول کردند، صدایی که به گوش ایشان رسید، صدای ملکه ماریا نبوده است. چون ما تصمیم داریم فردا قبر ملکه مادر را شکافته و در تابوت او را باز کنیم، از تعدادی اعضای محترم تقاضا داریم، فردا در این مراسم شرکت کنند.

در این موقع یکی از اعضای انجمن گفت: باید به عرض برسانم، چون

اعلیحضرت آن موقع خود را شایق در شرکت مراسم کفن و دفن نشان ندادند، من رأساً به این کار اقدام کردم و دستور مومیایی جنازهٔ ملکه را که نیم‌گردنش از ضربهٔ شمشیر از تن جدا شده بود صادر نمودم. البته من که ملکه ماریا را در طول حیاتش از نزدیک ندیده بودم، امّا وقتی برای امر مومیایی، صورت مرده را می‌شستیم، متوجه شدیم که ملکه، چهرهٔ خود را آرایش و گریم شدید کرده است. آنجا بود که برزین و هلنا نگاهی به هم کردند و بعد لبخندی معنی‌دار بر لبشان نشست.

روز بعد هنگام شکافتن قبر و گشودن در تابوت ملکه آفت‌ها و بلایا، سلطان آلکس دوم و هلنا و برزین و جمعی از اعضای انجمن ایستاده بودند. چون در تابوت برداشته شد، ابتدا سلطان آلکس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد که فوراً گفت: این جسد مومیایی‌شده متعلق به مادر من نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: اعلیحضرت این جنازهٔ آنـوش، خواهـر عفریتهٔ زاغـگوش معدوم است. برزین نیز نگاهی کرد و گفت: پس به این ترتیب همچنان دردسر ادامه دارد.

اعضای حاضر انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن به وضوح و روشنی دیدند که رنگ چهرهٔ هر سه نفر پریده و باز هم سردار برزین جملهٔ خود را تکرار کرد که: آری همچنان دردسر ادامه دارد. یعنی آن وقتی که در طول راه، سلطان آلکس به سردار برزین گفت: من گذشته از علاقهٔ وافری که به مادرم داشتم، به خاطر آنکه وی، ایادی زیادی در دستگاه حکومتی داشت، ناگزیر به رعایت و ملاحظهٔ او بودم، بیخود نگفت.

حال ای سلطان مهربان و ای همسر وفادار من شهرزاد قصه‌گو، برای اثبات ادّعای سلطان آلکس و حلّ معمّا، باید قدری به عقب برگردیم و

داستان را از زمان کودتای ملکه عفریت‌ها و بلایا دنبال کنیم و داخل جلسهٔ انجمن و فلاسفه و حکمای شهر آتن در همان روز شویم؛ همان جلسه‌ای که اعضای انجمن تصمیم گرفتند، مردم شورش‌کرده را هدایت نموده و ماریای کودتاچی را سرنگون سازند. در اینجا باز هم باید اضافه کنم ملکه ماریا در انجمن فلاسفه هم عامل نفوذی و دست‌نشانده مخصوص داشت.

و امّا آن دست‌نشانده و نوکر حلقه‌به‌گوش ملکه ماریا در انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، خدمتکار پیر انجمن بود که روز جلسه هنگام پذیرایی از اعضا، متوجه تصمیم متحده انجمن شد. او بعد از پایان جلسه خود را به سرعت به دربار رسانده و حضور ملکه کودتاچی بار یافت و موضوع را با او در میان نهاد و ده سکهٔ زر دست‌خوش گرفت و مرخص شد.

ملکه ماریای ترسیده به فکر فرو رفت و فهمید کودتایش اشتباه بوده و هرگز یارای ایستادگی در برابر تصمیم انجمن حکما و فلاسفه و تصویب مجلس شورا را ندارد. قدری فکر کرد و به خود گفت: باید فعلاً فرار کرد. اما فرار تنها را صحیح ندید و به وسیله یکی از ایادی‌اش گریمور تئاتر بزرگ شهر آتن را خبر کرد. ضمناً شخصی را هم به دنبال آنوش خواهر زاغگوش ندیمهٔ خود که معرّف حضورتان هست، فرستاد. چون آنوش مقابل ملکه حاضر شد، به وی تفهیم کرد که چگونه ایفاگر نقش ملکه هنگام هجوم شورشیان به دربار باشد و به وی گفت: تو را از این جهت و به این دلیل به طور موقت برجای خود می‌نشانم، چون من اگر در دربار بمانم کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. تو یک روز جای من بنشین، تا من از بیرون قصر با سربازان وفادارم وارد قصر شده و شورشیان را از دم تیغ بگذرانم. بیا بگیر، این دو کیسهٔ پر از سکه‌های زر هم انعام تو. در همان موقع بود که گریمور

تئاتر بزرگ شهر آتن نیز وارد دربار شد. ملکه ماریا ده سکهٔ زر هم به مرد گریمور داد و گفت: من یک‌طرف می‌نشینم و آنوش طرف دیگر. دلم می‌خواهد وی را آنگونه با نگاه‌کردن دقیق به چهرهٔ من، گریم کنی که هیچ‌کس نفهمد ملکه ماریا کدام است و آنوش کدام.

گریمور چیره‌دست تئاتر بزرگ شهر آتن، آنوش را آن طور با گریم شبیه ملکه درست کرد که ملکه ماریا پنج سکهٔ زر دیگر هم به او داد. آنگاه ملکه لباس خود را بر تن آنوش کرد و تاج مرصّع را هم بر سر او نهاد و به وی گفت تا چند بار حرکات او را تمرین کند. چون آنوش از عهدهٔ آزمایش سربلند بیرون آمد، ملکه ادامه داد: لازم است افراد مهم حتماً یک بدل داشته باشند. برای صدایت هم باید فکری بکنم. بگذار فردا بگذرد.

زمانی که مردم شورش‌کردهٔ شهر آتن داخل قصر شدند و ملکه ماریای کودتاچی که پشت یکی از پرده‌های سرسرای قصر ایستاده بود، با چشمانش دید که گردن آنوش بیچاره زده‌شد، زیر لب گفت: دیگر ماندن فایده ندارد، باید فرار کرد. قدری دیر به فکر افتادم، اما جبران می‌کنم و بلافاصله از در پشت قصر خارج شد.

او که در دقایق آخر، تمام پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود، از آنجا که با وجود سن بالای شصت سال، بسیار فرز و چالاک بود، به سرعت بر پشت زین اسبی که کنار در مخفی جنوبی قصر قرار داشت پرید و رو به جانب مشرق نهاد. به دنبالش سه مرد شمشیرزن نیز سواره حرکت کردند. ملکه ماریای درحال‌فرار و سه سوار همراه او خورجین‌های خود را پر از سکه‌های طلا کرده بودند. آن روز شهر آتن به قدری شلوغ و به‌هم‌ریخته بود که هرگز کسی توجهی به چهار سواری که با نقاب صورت خود را پوشانده و چون باد

در حرکت بودند، نکرد. ملکه آفت‌ها و بلایا با سه شمشیرزن همراه، خود را به ساحل دریا رساندند و اسب‌های خود را فروختند و خورجین‌های پر از سکه‌های طلا را در دو صندوق نهادند و به عنوان تاجر با کشتی رهسپار ساحل سرزمین سوریه شدند.

ملکه آفت‌ها و بلایا با همراهانش به سوریه رفت و سلطان شنونده قصه‌های شهرزاد هم به خواب رفت و قصّه‌گوی مشهور ما هم لب از سخن‌گفتن فرو بست.

پایان شب صد و سوّم

و امّا ای سلطان صاحب مکارم و سجایا، در ادامهٔ داستان شیرین و جذاب تقدیمی باید عرض کنم، ملکه آفت‌ها و بلایا در خاک سوریه نیز، که در آن ایّام سلطانش یعنی ملک نعمان در روم شرقی بود، با چهار اسب تازی بادپایی که خرید، خود را با همراهانش، به بـارگـاه امیـر کل قبایل سرزمیـن‌های شمـالی و از دشمنان دیرینهٔ ملک نعمان رساند. چون ماریا به کنار قصر آرشاک، امیرکل قبایل رسید، به حاجب مخصوص وی گفت: به سردار بزرگ خود بفرمایید، ملکه ماریا که از دشمنان سرسخت ملک نعمان می‌باشد، می‌خواهد با شما در پنهان و به دور از چشم دیگر کسان سخن بگوید.

آرشاک یا امیر کلّ قبایل سرزمین‌های شمالی شامات، چون نام ملکه ماریا را شنید، خود به استقبال او تا دم دروازهٔ ورودی قصرش آمد و ملکه آفت‌ها و بلایا را به درون برد و حدود سه ساعت، آنها دوتایی و بدون آنکه کسی حضور داشته باشد، با هم گفت‌وگو کردند. در پایان آن مذاکرهٔ سرّی و محرمانه، آرشاک دستور داد، قصری به طـور خاص، با خدمه و سواران شمشیرزن و تجهیزات کامل در اختیار ملکه ماریا قرار دهند.

مدتی گذشت که جاسوسان آرشاک خبر آوردند، ملک نعمان از قسطنطنیه به طرف دمشق حرکت کرد. آن زمان بود که ملکه آفت‌ها و بلایا به آن شکل ساختگی کنیز و با یک صاحب ساختگی در مسیر ملک نعمان قرار گرفت. و

آنگونه که عرض کردم و سلطان شهرباز هم توجه فرمودند توانست خیلی راحت به عنوان گیس‌سفید و قصه‌گوی مخصوص شاهزاده فرزین، وارد دربار دمشق شود.

ملکه ماریای خائن، چنان جای خودش را با زبان‌بازی و تملق و تعظیم و کرنش نزد ملک نعمان و ملکه جیران باز کرد که حد نداشت، و چنان فرزین ولیعهدشدهٔ هفت‌ساله به آن پیرزن گیس‌سفید مکار شیفته شد که بیشتر اوقاتش را با او می‌گذراند.

روزی ملکه جیران به شوهرش گفت: چنان فرزین به این پیرزن کنیز که نامش را هم ماری اعلام کرده دلبستگی پیدا کرده که به وی حسادت می‌کنم. ملکه آفت‌ها و بلایا چنان توجه دیگر درباریان را هم نسبت به خود جلب کرده بود، که وی سنگ صبور و محرم راز تمام درباریان شده بود. او از روی تزویر، شب و روز و در حضور خرد و کلان و وزیر و غلامان چنان بر جان ملک نعمان و ملکه جیران دعا می‌کرد که همه تعجب می‌کردند. فقط سریر وزیر بود که همچنان با شک و تردید به آن پیرزن گیس‌سفید مکار می‌نگریست. اما با تمام ذکاوت و دانایی‌اش، هرچه فکر کرد نتوانست علتی برای شک و تردید خود پیدا کند. لذا او هم بعد از مدتی توجهش را از آن پیرزن برداشت، تا اینکه سریر وزیر به امر ملک نعمان، برای رسیدگی به حساب‌های دیوانی و مالیات‌های گرفته‌شده، عازم ولایات جنوبی شد.

چون دربار دمشق از وجود تنها فرد باهوش و دانشمند و فهیم و دورنگر خالی شد، ملکه آفت‌ها و بلایا موقع را مغتنم برای اجرای نقشهٔ ازقبل‌طراحی‌شده‌اش با آرشاک، دید. پیرزن مکار روزی دوبار برای فرزین قصه می‌گفت؛ یکی بعد از ناهار و یکی هم بعد از شام. معمولاً ظهرها اگر

ملک نعمان در دربار بود، می‌آمد و می‌نشست و شنوندهٔ داستان‌های فریبندهٔ آن پیرزن نابکار می‌شد. گاهی شبها هم ملکه جیران شنوندهٔ دوم قصه‌های آن زن شوم‌تر از عفریته‌ها می‌شد.

تا اینکه یک روز پیله‌ورانی که کالاهای مختلف و دست‌بافت‌های ارزندهٔ ابریشمین آورده بودند به دربار آمدند. البته آن پیله‌وران هم با تبانی و نقشهٔ ازقبل‌تنظیم‌شدهٔ ملکه ماریا و آرشاک آمده بودند، تا چند ساعتی وقت ملکه جیران یا مادر فرزین را بگیرند. چون ملک نعمان به اتاق فرزین آمد تا به رسم چندین روز قبل خود، قصه‌ای از زبان آن پیرزن گیس‌سفید مکار بشنود و بعد برود و به استراحت بعدازظهر خود بپردازد، فرزین شیرین‌زبان گفت: شاه بابا جان، شاه بابا جان، امروز مادربزرگ ماری شربت خیلی خوشمزه‌ای برایم درست کرده، این ظرف سوم است که دارم می‌خورم. کمی بخورید تا بدانید چقدر شیرین است. بعد جام شربتش را به قول خودش به دست شاه بابا داد. تا ملک نعمان جام را به لبش نزدیک کرد، فرزین هفت‌ساله گفت: شاه بابا همه‌اش را نخورید ها.... ملک نعمان خنده‌ای کرد و گفت: پسر جان من دوست ندارم ولیعهد سرزمین شام، آدمی خسیس باشد. بعد رو به پیرزن مکار کرد و گفت: شربت خوش‌طعمی بود. این چیست و از کجا آورده‌ای؟ پیرزن یا ملکه آفت‌ها و بلایا گفت: سلطان، بهار نارنج است. از همین پیله‌ورانی که حضور ملکه شرفیاب شده‌اند، خریده‌ام. آیا یک جام از این شربت را میل می‌فرمایید؟ ملک نعمان گفت: بله هم امروز و هم روزهای دیگر. به‌خصوص بعد از ناهار، چرا که شربت بسیار گوارایی است.

قبل از آنکه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا بگیرد و بنوشد، باز هم فرزین گفت: شاه بابا جان، اجازه می‌دهید امروز بعد از

خواب روزانه، با مادربزرگ ماری برای اسب‌سواری از قصر خارج شویم؟ ملک نعمان جواب داد: البته که اجازه می‌دهم، هم‌الآن دستور می‌دهم کرّه اسب کوچکت را آماده سازند. فرزین میان حرف به قول خودش، شاه بابا جان دوید و گفت: امروز دوست دارم با مادربزرگ ماری سوار یک اسب شویم. مادربزرگ از هر اسب‌سواری تندتر اسب می‌راند. آنگاه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا گرفت و نوشید، سپس قصه را از زبان وی شنید و برای خواب بعدازظهر به بستر خود رفت و آرمید. آن جام آخرین جام و آن قصه آخرین قصّه و آن خواب، آخرین خواب برای ملک نعمان بود. حال اگر سؤال بفرمایید چرا اولین تیر زهرآلود ملکه آفت‌ها و بلایا بر سینهٔ ملک نعمان نشست، باید عرض کنم آرشاک در آن جلسهٔ گفتگوی سه ساعته، در پایان مذاکره گفت: ملکه ماریا من تمام پیشنهاداتت را قبول دارم، به شرطی که اول از همه ملک نعمان را بکشی، که ما اقوام شمالی ساکن سرزمین شام، سالهاست که از دست ملک نعمان صدمات بسیاری دیده‌ایم، به‌خصوص که این پادشاه، قاتل پدرم امیر ایشخان است. اگر قاتل پدرم را بکشی آن وقت تا پای جان می‌ایستم و شما را به آرزوهایت می‌رسانم.

ملکه آفت‌ها و بلایا هم در پاسخ آرشاک گفت: بسیار خب، مطمئن باشید که اولین اقدام من در دیار دمشق، کشتن ملک نعمان خواهد بود.

آری سرورم بی‌جهت نبود که شاهزاده هلنا مادربزرگش را با آن عنوان می‌نامید. توجه فرمودید آن پیرزن با چه موذیگری و حیله‌ای ملک نعمان را که قصه تقدیمی من نام آن پادشاه را برخود دارد از میان برداشت؟

بعد از سؤال شهرزاد قصّه‌گو، سلطان شهرباز پاسخ داد: آری، آری

فهمیدم و از تو می‌خواهم قصّه‌ات را امشب در همینجا قطع کنی، زیرا امشب خوابم نگرفته، بلکه می‌خواهم به کنار استخر بروم و قدم بزنم و از خدای خود بپرسم چرا برخی را موجوداتی صدچهره خلق کردی تا بعضی دوراندیشان هرگز نتوانند او را باور کنند چه رسد که بخواهند به او تکیه نمایند.

پایان شب صدو چهارم

و امّا ای ملک جوانبخت و باقدرت تمام نشسته برتخت، دیشب داستان به آنجا رسید که عرض کردم، ملک نعمان جام شربت بهار نارنج آلوده را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا گرفت و نوشید و سپس برای استراحت بعدازظهر به خوابگاه خود رفت و خوابید، که آن جام، آخرین جام او و آن خواب، خواب ابدی او بود.

آری سرورم، آرشاک در ادامهٔ سخنان در آن جلسه به ملکه آفت‌ها گفته بود: شرط اولی که من می‌گذارم و قدم اولی که شما برمی‌دارید، کشتن ملک نعمان است، زیرا آنقدر که من کینهٔ ملک نعمان را در دل دارم، از پسرش برزین که چهار سال هزارها هزار از جوانان ما را کشت، نفرت ندارم. سلطان و سرورم توجه فرمودند تمام دسیسهٔ خوراندن شربت بهار نارنج آلوده، به وسیلهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، در لباس و هیئت پیرزن گیس‌سفید قصه‌گو، از آن جهت ریخته شد تا دیگر به خواست آرشاک ملک نعمانی در سرزمین شام وجود نداشته باشد.

امّا گروه سواران زبده‌ای که در شکل پیله‌وران‌دست‌فروش، به دمشق رفته و ساعتها ملکه جیران را سرگرم تماشاکردن کالاهای همراه خود نگاه داشته بودند، به محض آنکه از سوی ملکه آفتها پیام گرفتند کار تمام شد، بساط خود را جمع کردند. چون ملکه آفت‌ها، فرزین را جلوی اسب خود نشاند و

از دروازهٔ قصر دمشق بیرون آمد، آنها نیز به دنبالش با اسبان تندرو و تیزتک خود روان شدند. اگر سؤال بفرمایید کجا؟ عرض می‌کنم: به سوی سرزمین‌های شمالی شامات و بارگاه آرشاک، امیر کلّ قبایل آن مناطق.

ملکه جیران وقتی از تماشا و خرید تحفه‌ها و دستباف‌های ظریف پیله‌وران فارغ شد به قصر و خوابگاه برگشت و چون ملک نعمان را خوابیده در بستر دید، به سراغ قسمت مخصوص اقامت فرزین رفت که نشانی از فرزین و پیرزن قصّه‌گو نیافت. بنابراین از دربان مخصوص سرا، سراغ آن دو را گرفت، که دربان مخصوص سرای فرزین به عرض ملکه رسانید: دایهٔ قصّه‌گو با اجازهٔ ملک نعمان، شاهزاده فرزین را برای اسب‌سواری از قصر بیرون بردند. ملکه جیران قانع شد و برای تماشای گلهای باغچهٔ کنار استخر قصر، بیرون رفت. ساعتی گذشت و آفتاب رو به غروب و پشت شاخه‌های بلند کاجهای قصر در حال پنهان‌شدن بود که ملکه جیران وارد خوابگاه شد. دید همسرش هنوز خواب است. ابتدا آهسته و دفعهٔ دوم، قدری بلند و دفعهٔ سوم، بلندتر صدا زد: سلطان، جناب ملک نعمان، آفتاب در حال غروب است. لطفاً بیدار شوید. امّا نه صدایی شنید و نه حرکتی دید. بالای سر ملک نعمان رفت. او را تکان داد و ناگهان شیون سر داد و کف اتاق بر زمین افتاد.

حاجب مخصوص و غلامان اندرون و ندیمه‌ها دویدند و آنها هم خود را با ملک نعمان مرده روبه‌رو دیدند. شیون و فریاد سراسر قصر را فرا گرفت. در اوج آن برسرکوفتن‌ها و شیون‌کردن‌ها بود که هم ملکه جیران به هوش آمد و هم سریر وزیر سفررفته وارد شد. ملکه جیران توی‌سرزنان به سمت سرای مخصوص ولیعهد دوید که گفتند: شاهزاده فرزین و پیرزن گیس‌سفید به سواری رفته، هنوز برنگشته‌اند. ملکه و سریر وزیر سواران مخصوص را،

دنبال ایشان به دشت‌های اطراف قصر و حتی تا بیرون شهر دمشق فرستادند، امّا هیچ اثری از فرزین و دایهٔ قصّه‌گوی دروغگویش نیافتند. آشفتگی و نگرانی و عزا و ماتم، به خاطر مرگ ملک نعمان و گم‌شدن ولیعهد، دربار را فرا گرفت. اطبای مخصوص دربار، مرگ ملک نعمان را مسمومیت غذایی تشخیص دادند. آشپز قصر و سفره‌داران سلطان که آن روز ناهار ملک نعمان را پخته و برده بودند، به بند کشیده و شکنجه شدند و صبح روز بعد، در حالی که دربار سیاهپوش را ماتم بسیار فراگرفته‌بود، ملک نعمان را در مقبرهٔ شخصی که قبل از سفرش به قسطنطنیه ساخته بود دفن کردند. در این هنگام شک همه متوجه آن پیرزن گیس‌سفید قصّه‌گو شد.

بعد از مراسم خاکسپاری ملک نعمان، سریر وزیر به ملکه جیران گفت: من از همان دیدار اول، شکل و رفتار آن پیرزن به دلم ننشست. یکبار هم می‌خواستم اشاره‌ای به ملک نعمان بکنم و بگویم: من که پیر دنیادیده و هم‌سن گرگین پاشا هستم، چهرهٔ این زن به دلم ننشسته است. امّا ملک نعمان با شوخی اجازهٔ حرف‌زدن را به من ندادند. و وقتی که این اتفاق افتاد، فکرم فقط به یک‌سو معطوف شد که به دو دلیل تصور نمی‌کنم آن فکر هم درست باشد، زیرا مادر سلطان آلکس یا ملکه آفت‌ها و بلایا که مرده است. مگر خبردار نشدیم که خود سلطان آلکس دستور داد گردنش را بزنند؟ ملکه جیران گفت: شاید مردن دومش هم مثل مرگ اولش قلابی بوده. سریر وزیر باز هم به میان حرف ملکه جیران پرید و گفت: اتفاقاً این فکر را هم کردم. امّا به خود گفتم: بر فرض که ملکه آفت‌ها و بلایا نمُرده باشد، امّا ملکه ما، در دوران اسارت خودشان در دربار یونان با عنوان دختر امیرکارتاژ مگر ملکه آفت‌ها را ندیده بودند؟ اگر این قصه‌گو همان ملکه آفت‌ها باشد که

خاتون بزرگوار ما وی را می‌شناسد. به این جهت بود که خود را قانع کردم و خیالم راحت شد و برای بررسی حسابهای دیوانی و سرکشی ایالات جنوبی عازم سفر شدم.

ناگهان ملکه جیران چنگ بر صورت خود کشید و گفت: راست گفتی، آن نگاهش... آن نگاهش مرا همیشه به یاد ملکه ماریا، مادر پادشاه یونان می‌انداخت. به همین جهت از این عفریتهٔ قصّه‌گو دل خوشی نداشتم. یکی دوبار هم، جناب وزیر سریر، به این فکر افتادم که مگر ممکن است دو نگاه آن قدر به هم شبیه باشد! امّا همیشه به خود می‌گفتم: مگر ملکه بلایا را پسرش آلکس دوم گردن نزد؟! به دل خود بد نیاور.

سریر وزیر گفت: برای من اکنون محرز و مسلّم است آن بیچاره‌ای که به دستور سلطان آلکس دوم گردن زده‌شد، مادر حقـیقی سلطان نبوده و تصـوّرم این است که ملکه آفت‌ها پنهانی و به دنبال هلنا و عجوزهٔ زاغگوش معدوم به قسطنطنیه هم آمده است و چون با همّت هلنا و برزین، دوقلوها پیدا شدند، باز هم نقشهٔ خائنانهٔ دیگری، آنچنان که شاهدش بودیم را کشید. و امّا اینکه حال چه باید کرد؟ برای من مثل روز روشن است تا خبر فوت ملک نعمان به گوش آرشاک، امیر کلّ قبایل سرزمین‌های شمالی برسد، به تلافی شکست‌های پی‌درپی و به خونخواهی پدرش امیر ایشخان که با ضربهٔ شمشیر ملک نعمان کشته شد، به سرزمین ما حمله خواهد کرد. در این حالت حضور و وجود سردار برزین، در دربار دمشق لازم و واجب است. امیدوارم آن حرف‌های استعفا و کناره‌گیری از ولایت‌عهدی جایی درز نکرده باشد. هر چند ممکن است شاهزاده فرزین خردسال، شنیده‌های خود در دربار پدر بزرگش گرگین پاشا را، برای آن عجوزهٔ گیس‌سفید تعریف کرده باشد.

ضمناً در حال که دانستیم تمام توطئه‌ها باید زیر سر ملکه آفت‌ها باشد، دو مسئله از نظر من در اولویت قرار دارد: اول اینکه هر چه زودتر سردار برزین را به دمشق فرا خوانیم. دوم شاهزاده خانم هلنا و سلطان آلکس دوم را هم از ماجرا باخبر گردانیم و از ایشان خواهش کنیم که گور ملکه ماریای معدوم را بشکافند و بقایای جنازهٔ در تابوت را بررسی کنند، زیرا یونانی‌ها جنازه‌های خود را با تابوت دفن می‌کنند و به این جهت جنازه قدری دیرتر از بین می‌رود و تغییر شکل می‌دهد. البته اگر باخبر شویم که ملکه آفت‌ها زنده است، آن وقت من می‌توانم، البته با حدس و گمان بگویم، که شاهزاده فرزین الآن کجا می‌تواند باشد.

ملکه جیران با دستپاچگی پرسید: همین الآن هم ممکن است بگویید حدس شما چیست؟ که سریر وزیر گفت: اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، فرزین و آن عجـوزه اکنون در بارگاه آرشاک خواهند بود، زیرا ملکه آفت‌ها غیر از سرزمین‌های شمالی، جایی برای پناه‌آوردن ندارد. در یونان و روم و قبرس و یمن و بغداد که جایی نخواهد داشت، امیر بغداد هم که از اتحاد شام و یمن و روم و یونان باخبر شده، محال است ملکه آفت‌ها و شاهزاده فرزین را به سرزمینش راه بدهد. پس می‌توانم به یقین بگویم که اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، الآن هر دو در بارگاه آرشاک هستند. شما هم خیالتان از نظر سلامت شاهزاده فرزین راحت باشد، زیرا آنها می‌خواهند از دربار دمشق در نزد خود گروگانی داشته باشند. من وزیر پیر دربار دمشق، آرشاک یاغی را خوب می‌شناسم. اگر غیر از این بود که ملکه آفت‌ها، پدر و پسر را با هم می‌کشت و فرار می‌کرد.

و امّا ای سلطان جوانبخت، بعد از برگزاری مراسم هفتم مرگ ملک

نعمان، سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع‌السیر، امّا مطمئن، رهسپار روم شرقی و قسطنطنیه کرد تا ملکه با کمک پدرش گرگین پاشای امپراطور، ترتیب برگشتن سردار برزین را فراهم کند.

حال برمی‌گردیم به یونان و زمانی عقب‌تر، و ماجرا را از دربار آنجا تعقیب می‌کنیم. سلطان بزرگوار خاطرشان هست که وقتی در تابوت ملکه آفت‌ها را باز کردند، ابتدا سلطان آلکس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد و فوراً گفت: این جسد مومیایی‌شده متعلق به مادرم نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: این جنازهٔ آنوش خواهر عفریته زاغگوش معدوم است و برزین هم اضافه کرد: دردسر ادامه دارد و سپس در ادامه گفت: الآن هم خیلی دیر شده است. باید هرچه زودتر برگردیم. که سلطان آلکس دوم پرسید: کجا؟ و برزین پاسخ داد: ابتدا به قسطنطنیه و بعد هم به دمشق. من الآن گیج شده‌ام و فکرم کار نمی‌کند. دو کاردان باتجربه و دنیادیده، خیلی می‌توانند به ما کمک کنند که شاهزاده هلنا گفت: منظورت گرگین پاشا و سریر وزیر است؟ سردار برزین هم تکمیل کرد که آفرین بر تو باد! هلنا گفت: من هم با شما خواهم آمد. برزین مخالفت کرد و با اصرار تمام خواست هلنا نزد پدرش در آتن بماند و او را تنها نگذارد. هلنا پاسخ داد: در آتن پدرم تنها نیست. انجمن حکما و فلاسفه و مجلس شورای آتن از همراهان وفادار و حامیان باصفای پدرم هستند. تو را نباید تنها بگذارم، زیرا که من مادربزرگم را خوب می‌شناسم. او بیشتر از من، با تو دشمن است.

صبح روز بعد سردار برزین و شاهزاده هلنا با زبده‌سوارانی چند، به سوی قسطنطنیه حرکت کردند. قبل از حرکت، سلطان آلکس دوم گفت: سلام خاصّ مرا به گرگین پاشا و جناب ملک نعمان برسانید و بگویید: پادشاه

یونان که برادر و متّحد شماست با تمام سپاهیانش در اختیار شما قرار دارد.

ملکه جیران و همراهان از دمشق و سردار برزین و شاهزاده هلنا از آتن، به فاصلهٔ یک روز از یکدیگر به دربار قسطنطنیه رسیدند. که ابتدا شاهزاده هلنا و برزین خبر زنده‌بودن ملکه آفت‌ها را به گرگین پاشا دادند و روز بعد، ملکه جیران گریان در آغـوش پدر، خبر مرگ ملـک نعـمان و ربـوده‌شدن شاهزاده فرزین را به همگان داد. به دنبال زاری ملکه جیران در دنبالهٔ اعلام خبر مرگ شوهرش، اشک از چشمان همهٔ حاضران سرازیر شد. گرگین پاشا گفت: زهی تأسف! زیرا ملک نعمان نه فقط از نظر من، بلکه به گفتهٔ همه، در دلیری و جنگاوری شهرهٔ آفاق بود و میان همه شاهان و سلاطین این دوران و زمان‌های گذشته چه در شرق و چه در غرب زبانزد همگان بود. وی بیشتر از سی سال سرداری سپاهش را همیشه خود بر عهده داشت و پیروزمندانه شرق و غرب عالم را هم درنوردیده بود. فعلاً یک هفته عزای عمومی اعلام می‌کنم و بعد از یک هفته من هم به سوی دمشق حرکت می‌نمایم. سپس گرگین پاشا وزیر اعظمش را که مقابلش ایستاده بود مخاطب قرار داد و گفت: پرچم‌های سرزمین‌های شام، یونان، یمن و روم شرقی، یک هفته نیمه‌افراشته و پرچم‌های سیاه هم افراشته بر فراز برج و بارو، در و دیوارهای قصر و سر گذرهای شهر باشد، ما کمرمان شکست.

امّا اکنون با اجازهٔ سلطان شهرباز، من شهرزاد می‌خواهم داستان را از آنجا دنبال کنم که ملکه آفت‌ها و بلایا، فرزین را به بهانهٔ هواخوری و اسب‌سواری جلوی خود، روی اسب نشاند و از دروازهٔ دربار دمشق بیرون آمد. ملکه آفت‌ها که در طول داستان بارها گفتم با آنکه سنّی بالای شصت‌وپنج سال داشت امّا بسیار فرز و ورزیده و چالاک بود و در شمشیربازی و اسب‌سواری

و تیراندازی هم همتا نداشت، اسب عربی ورزیدهٔ خود را به سمت شمال تازاند که همراهان به‌ظاهر پیله‌ورش نیز به او پیوستند. ملکه آفت‌ها همچنان اسب می‌تازاند و به‌هیچ‌وجه به اعتراض‌های پی‌درپی فرزین که مرتّب می‌گفت: مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، توجّهی نمی‌کرد. با اینکه آن شب شبی مهتابی بود امّا چون مسیر از دشتهای هموار به راه‌های باریک کوهستانی رسید، به ناچار ملکه آفت‌ها و همراهان به ظاهر پیله‌ورش که هر کدام جنگجویی کارآمد و سواری ورزیده بودند در کنار چشمه و پناه درختانی شب را بیتوته کردند.

چون صبح شد و قصد حرکت دوباره کردند، فرزین که دچار ترس و تردید شده بود پرسید: مامان‌بزرگ ماری کجا می‌رویم؟ که ملکه آفت‌ها گفت: فرزین عزیز من از شاه بابا اجازه گرفتم و تو را به نزد شیرین و شهداد می‌برم. فرزین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «پس زودتر حرکت کنیم. معطّل نکنید. چه روزهای خوبی بود وقتی که من با شهداد و شیرین هم‌بازی بودم» و دیگر هرگز اعتراض نکرد و اظهار خستگی هم ننمود و هر چند وقت که ساعتی برای استراحت توقّف می‌کردند، فرزین پشت‌سرهم می‌گفت: چرا حرکت نمی‌کنیم.

روز دوم را از صبح تا شام تاختند و رفتند و در صبح روز سوم کالسکه و کجاوه‌ای را از دور دیدند که به طرف آنها می‌آمد. چون کالسکه و کجاوه با سواران رسیدند، سردستهٔ آنها جلو آمد و با صدای بلند گفت: بر ملکه ماریا درود! امیر کلّ آرشاک ما را فرستادند که بقیهٔ راه را با کالسکه تشریف بیاورید. کجاوه هم برای استراحت آن کودک است. ضمناً از اینجا تا قصر آرشاک مدام و شبانه‌روزی می‌رویم.

چون ملکه آفت‌ها که فرزین در جلویش نشــسته بود، از اسب پیاده و بر کالسکه سوار شد، سردستهٔ فرستادگان گفت: من شاباش فرمانده قشون آرشاک هستم. اگر اجازه بفرمایید، مدتی در کالسکه در خدمت شما باشم. زیرا قصد دارم دربارهٔ وضعیت دربار و سپاهیان ملک نعمان از شما سؤالاتی کنم. ملکه آفت‌ها اشاره‌ای به شاباش فرمانده کرد به این معنی که ساکت باش و حالا حرف نزن. آن اشاره را فرزین متوجه شد و ناگهان ماجرای دزدیده‌شدن خود و شیرین خواهرش را از دربار قسطنطنیه به خاطر آورد و چون شب رسید و شام خوردند و کالسکه همچنان در حرکت بود، فرزین که گویی یک‌مرتبه ده سال بزرگتر شده، خود را به خواب زد و درنتیجه ملکه ماریای نابکار، یا همان ملکه آفت‌ها را، فرزین هشت ساله فریب داد، زیرا وی به خیال آنکه بچه به خواب رفته است، ضمن تبادل‌نظر با فرمانده شاباش تمام ماجرا را با صدای نسبتاً بلند تعریف کرد و فرزین بیدار اما به ظاهر در خواب فهمید که مامان‌بزرگ ماری، شاه بابایش را کشته و وی را نیز دزدیده است.

فرزین کوچولوی هشت‌ساله خیلی ترسید، امّا او که در فاصلهٔ چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود، توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم، که از دست تو فرار می‌کنم.

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان شهرباز قصّه‌شنو نتوانست از چنگ سپاهیان خواب فرار کند و به ناچار اسیر و تسلیم شد و دیدگان خود را فرو بست و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و پنجم

و امّا ای ملکی که اقتدار و اشتهار و ابتکار و اعتبارت میان تمام پادشاهان هفت اقلیم زبانزد است، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم فرزین کوچولوی هشت‌ساله خیلی ترسید، امّا او که در فاصله چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم که از دست تو فرار می‌کنم. باری چون قدری جلوتر رفتند، شاباش گفت: آرشاک اصلاً آن کجاوه را برای این بچّه فرستاده‌اند، اجازه بدهید او را داخل کجاوه‌اش بگذاریم و من هم مرخص شوم تا شما بتوانید بقیهٔ شب را به راحتی استراحت کنید.

آن کار انجام شد و فرزین را که همچنان بیدار امّا خود را به خواب زده بود، بغل کردند و داخل کجاوه گذاشتند و ملکه آفت‌ها هم درون کالسکه خوابید. امّا فرزین ده سال بزرگترشده و تمام آن حرف‌ها را شنیده، همچنان در کجاوه بیدار بود تا اینکه به کنار نهر آبی رسیدند. آن هنگام ملکه آفت‌ها همچنان در خواب بود، اسبها ایستادند تا آبی بخورند. آن نهر آب از کنار مزرعه و گندمزاری می‌گذشت، که باز هم اسبها قدری جلوتر ایستادند و در کنار خرمن گندم و توده‌های بزرگ کاه مشغول خوردن شدند. هوا هنوز روشن نشده بود و نزدیکی‌های سپیده بود که نیرویی واداشت که فرزین اصلاً به‌خواب‌نرفته پردهٔ کجاوه را کنار بزند، دور و بر را نگاه کند و در یک

لحظه از فرصت استفاده کرده و توی کوهی از کاه شیرجه برود. آری به این ترتیب بود که فرزین آنچنان فرز، از داخل کجاوه به میان کوه کاه پرید که هیچ‌کس متوجّه نشد. چند دقیقه بعد کالسکه و کجاوه و سواران همراه همچنان به راه خود ادامه دادند.

سه ساعتی دیگر راه رفتند که دو سه بار هم شاباش فرمانده، به کنار کالسکه آمد و متوجّه شد ملکه آفت‌ها همچنان خواب است. گویی همان نیرویی که به فرزین هشت ساله فرمان داد تا از دریچهٔ کجاوه به بیرون بپرد، ملکه آفت‌ها را هم به خواب برده بود!

دو ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشته بود که بالاخره سواران به ساحل سرسبز رودخانه‌ای رسیدند. شاباش فرمانده به کنار کالسکه آمد و سلام و صبح بخیری به ملکه آفت‌ها داد و سپس به سراغ کجاوه رفت تا فرزین را از خواب بیدار کند، امّا فرمانده کجاوه را خالی دید. ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت. ملکه آفت‌ها با صدای بلند پرسید: پس چرا فرزین را نمی‌آورید؟ که شاباش باز هم نتوانست حرفی بزند. ملکه آفت‌ها از کالسکه بیرون پرید و به طرف کجاوه رفت و چون کجاوه را خالی و بدون فرزین دید با جسارتی تمام سیلی محکمی به صورت شاباش زد و فریاد کشید: تو او را دزدیدی. من همینجا می‌مانم تا بروی و فرزین را به دست هر کس داده‌ای پس بگیری و بیاوری. اگر با فرزین برگشتی که هیچ، والّا قبل از اینکه به بارگاه فرمانروا آرشاک برسیم و او دستور بدهد سر از تنت جدا کنند، خودم با این شمشیر تو را به درک واصل می‌کنم. آیا می‌دانی بچّه‌ای را که دزدیدی، ولیعهد سرزمین شامات بوده و آرشاک و من می‌خواستیم با گروگان‌نگاه‌داشتن او از ملکه جیران امتیازها بگیریم؟! من تا دیشب به هر سختی که بود چه روی

زین اسب و چه در کالسکه، فرزین را در کنار خود نگاه داشتم. این تو بودی که آمدی به عنوان اینکه کجاوه مخصوص برای بچه آورده‌ایم، او را از من جدا کردی. حال برو فرزین را هر کجا پنهان کرده‌ای بردار و نزد من بیاور. من همینجا منتظر می‌مانم.

شاباش فرمانده قشون که برای اولین‌بار در عمرش از یک زن سیلی خورده بود، ابتدا آنقدر عصبانی شد و خونش به جوش آمد که تصمیم گرفت ملکه آفت‌های جسور را همانجا بکشد و با صحنه‌سازی موضوع را در برابر فرمانروا آرشاک لوث کند، ولی از آنجا که اولاً خود را مقصّر می‌دانست، زیرا مراقبی برای فرزین کنار کجاوه نگمارده بود و در ثانی باورش نمی‌شد یک بچهٔ هشت ساله بتواند آنگونه در شب تاریک و در حالت خواب فرار کند، لذا او هم شکّش به همراهان و سواران تحت فرماندهی‌اش که، ملکه و فرزین را همراهی و اسکورت می‌کردند افتاد. او در برابر ملکه آفتها با وجود سیلی که خورده بود ادای احترامی کرد و گفت: ملکه درست می‌گویند. مقصّر منم امّا عامل ناپدیدشدن فرزین من نیستم. شما مدتی اینجا منتظر بمانید من راه آمده را برمی‌گردم. تصور می‌کنم بچه از روی شیطنت در آخرین جایی که ایستادیم از کجاوه بیرون پریده باشد. شاید هم افراد خودم خیانت کرده و او را جایی پنهان کرده باشند. به هر صورت من دست خالی نزد شما بر نخواهم گشت.

آنگاه بیست و چهار سوار همراه و اسکورت ملکه فرزین را جمع کرد و با صدای بلند در حالی که ملکه آفت‌ها هم می‌شنید، گفت: مقصر ماییم، باید قبول کنیم. حتماً طنین صدای سیلی که به صورت من خورد به گوش شما هم رسید. من فرمانده قشون، سیلی را از ملکه خوردم و صدایم در نیامد،

ولی اگر فرزین پیـدا نشود آن وقت شمشیرم از نیام درخواهدآمد. اگر یکی از شما با خیال احمقانه‌ای فرزین را جایی پنهان کرده باشد که مثلاً با شیّـادی بخواهد اخّـاذی کند و چند سکه‌ای به دست آورد، به آییـنم قسم او را می‌بخشم و در حضور همهٔ شما یک مشت سکّه هم به او می‌دهم، زیرا پای آبروی ما در برابر فرمانروا آرشاک و آبروی فرمانروا آرشاک در برابر دیگران در میان است. هر اتّفاقی که افتاده، باید در کنار همان رودخانه و آن خرمن‌های گندم و کوه‌های کاه افتاده باشد، زیرا صدای زیورروشدن کاه‌ها در آن سکوت شب به گوش من رسید، امّا تصور کردم، صدا ناشی از وزش باد است. به هرصورت دست خالی نباید برگردیم، زیرا یا باید فرزین را بدهیم یا گردن خود را.

حال ای سلطان شهرباز بااقتدار، اجازه بدهید قبل از آنکه شاباش فرمانده و همراهانش به کنار رودخانه و خرمن‌های گندم و کوه‌های انباشته از کاه برگردند، ما زودتر خود را به آنجا برسانیم و ببینیم بر سر فرزین میان آن کوه کاه پریده، چه آمده است.

حضور سرورم عرض کنم، فرزین فرز و شیطان به قدری از آن کار خود لذّت برد که دلش می‌خواست کجـاوه نرفته بود و یکبـار دیگر داخل آن می‌رفت و مجـدداً میان کـاه‌ها می‌پرید. امّا او که تا عمق بیشتر از دو متر به میان کاه فرو رفته بود، با زور و زحمت زیاد چون فرز و سبک بود، خود را از لابه‌لای کاه‌ها بیرون آورد که با چشمان تیزش در تاریک - روشن هوا دید قافله همچنان در حال رفتن است. باز مدتی خود را پنهان کرد و چون آنها دور شدند بیرون آمد و نفسی به راحتی کشید و کنار رودخانه رفت و آبی به سر و صورت خود زد که دید از طرف دیگر گرد و خاکی به هوا برخاست.

چون خوب نگاه کرد متوجّه شد گلّهٔ گوسفند بسیار بزرگی به طرف رودخانه می‌آید. خوشحال شد و چون گلّه نزدیک شد و چوپانان از راه رسیدند، فرزین محکم و متین و با صلابت و شهامت جلو رفت و به مردی که مویش سفید بود و نشان می‌داد رئیس گلّه است سلام کرد و با صدایی کودکانه امّا لحنی محکم گفت: آقا من فرزین، فرزند ملک نعمان پادشاه شام هستم. دشمنان شمالی مرا از قصر پدرم دزدیدند که من از دستشان فرار کردم. لطفاً مرا به نزد پدرم برگردانید. پدرم حتماً به شما پاداش خواهد داد. بعد آنچه را که دیده و در حالت خواب و بیداری از ملکه آفت‌ها و فرمانده شاباش شنیده بود برای سردستهٔ چوپانان آن گلهٔ دوهزارتایی تعریف کرد.

چوپان پیر چون آن همه فراست و دانایی را از فرزین هشت‌ساله دید و شنید، گفت: بسیار خب، پسرم. امّاآنچه مسلّم است، آن دزدان تا دقایقی دیگر برای یافتن تو به اینجا برخواهند گشت. من تو را داخل پوست گوسفندی می‌پیچم و آن را به هم می‌دوزم و یک کلّهٔ شاخ‌دار گوسفند هم روی سر تو می‌گذارم و آن را با ریسمان به دور گردنت می‌بندم. آن وقت تو را چهار دست و پا وسط گلّه رها می‌کنم. هر وقت از دور دیدی سوارانی دارند می‌آیند، خودت را میان گوسفندان گم می‌کنی و صدای بع‌بع از خودت درمی‌آوری. چاره‌ای نیست باید مدتی گوسفند شوی تا خطر بگذرد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین فرز بازیگوش گوسفندشده، وسط گلّهٔ گوسفندان پرید و شروع به بع‌بع کرد. بعد از چند دقیقه شاباش با سواران همراه رسید. ابتدا از چوپانان سراغ گرفتند و نظری دقیق به میان گلّهٔ انبوه گوسفندان انداخته و سواره به میان خرمن‌های کاه گندم رفتند و بالای درختان و پشت سنگ‌های رودخانه را نگاه کردند و مزرعه را زیر و رو

کردند و هرچه بود به هم ریختند و چند تازیانه‌ای هم برای اقرارگرفتن بر پشت چوپانان زدند، که البته کسی دم نزد و حرفی نگفت و بعد هم چهار گوسفند را کنار گلّه گرفتند و سر بریدند و بدون آنکه بهایش را بپردازند مأیوس و ناامید راه آمده را برگشتند. آن گشت و تلاش و جستجو در آن اطراف بیشتر از یک ساعت طول کشید و در تمام آن مدت فرزین در لابه‌لای گوسفندان بع‌بع می‌کرد.

و باز هم چون قصّه بدینجا رسید، سلطان همچون شبهای دیگر به خواب رفته بود.

پایان شب صد و ششم

و امّا ای ملک بیداربخت بااقتدار نشسته بر تخت و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت، دیشب قصّه به آنجا رسید که، وقتی همراهان ملکه آفت‌ها و مأموران آرشاک، برای یافتن فرزین فرار کرده، به میان گلّه و کنار مزرعه و خرمن‌های گندم و کاه برگشتند، نشانی از فرزین نیافتند، در حالی که فرزین خود را، به دستور چوپان پیر، در لابه‌لای گوسفندان پنهان کرده بود.

چون مأموران دست خالی و ناامید برگشتند، رئیس گلّه به سراغ فرزین رفت و وی را در همان حالتی که پوست گوسفند به دورش دوخته شده بود و کلّهٔ خشک‌شدهٔ شاخ‌داری هم روی سرش بود، در آغوش گرفت و گفت: شاهزاده باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا ممکن است این وحشی‌ها با افراد بیشتری دوباره به اینجا بیایند که در آن صورت نجات‌دادن شما از دست این اشرار امکان ندارد. سپس آن پیرمرد رئیس چوپانان، فرزین را بغل کرد و سوار بر اسبش، بتاخت از گلّه دور شد.

در طول راه فرزین پرسید: آیا مرا به قصر شاه بابا ملک نعمان می‌برید؟ که چوپان پیر جواب داد: خیر شاهزاده. من اکنون شما را به غاری در دل کوهستان می‌برم، زیرا اگر راه دمشق را در پیش گیرم، ممکن است دزدان برسند و مرا بکشند و شما را دوباره بدزدند. من شما را همانطور که گفتم به غاری در دل کوهستان، که غیر از ما چوپان‌ها کسی آنجا را بلد نیست می‌برم

و بعد خودم به دمشق می‌روم و از ملک نعمان تقاضا می‌کنم با سپاهیان کافی بیایند و شما را با خود ببرند، که صدمه‌ای به شما نرسد. فرزین گفت: شما هم به مهربانی پدربزرگ گرگین پاشا هستید. من دلم می‌خواهد شما را هم بابابزرگ صدا بزنم. که چوپان پیر گفت: شاهزاده، برای من افتخار بزرگی است که شما مرا بابابزرگ صدا کنید. اما اسم من ژوبین است و از کردهای سرزمین شام می‌باشم. چه بهتر که مرا بابابزرگ ژوبین صدا بزنید.

بعد از طی مسافتی، ژوبین چوپان، فرزین را داخل غاری بر بالای کوهی برد و گفت: از شاهزاده خواهش دارم مدتی را اینجا بمانند و خارج نشوند. من ابتدا به روستایمان می‌روم و همسر و دوتا از پسرهایم را به اینجا می‌آورم تا مراقب و مواظب شما باشند و بعد هم به دمشق می‌روم و خبر سلامتی شما را به ملک نعمان می‌دهم. فرزین دوباره پرسید: بابابزرگ ژوبین، آیا من می‌توانم با پسرهای شما تا از دمشق برمی‌گردید بازی کنم؟ که ژوبین گفت: شاهزاده، پسرهای من بزرگ و شمشیرزن و جنگجو هستند. امّا برای اینکه شما حوصله‌تان در این غار سر نرود، نوهٔ چهارسالهٔ خود ژینوس را هم می‌آورم تا با شما هم‌بازی باشد.

ژوبین چوپان، سواره و به سرعت به روستای محل اقامت خود رفت و همسر و دو پسر و نوهٔ چهارسالهٔ خود، یعنی ژینوس را به غار فرستاد و به عدّه‌ای هم سپرد تا مراقب دور و بر باشند و اگر با خطری روبه‌رو شدند به مقابله برخیزند. او خودش هم به سرعت به طرف دمشق و قصر ملک نعمان حرکت کرد. چون به قصر رسید و فهمید ملک نعمان از دنیا رفته، آهی از دل کشید و دست بر زانوهایش گذاشت و در حالی که با صدای بلند می‌گفت: حال جواب شاهزاده فرزین را چه بدهم، بنای گریستن را گذاشت.

دربان قصر، وقتی جملهٔ خارج‌شده از دهان ژوبین را شنید و گریهٔ او را دید با خوشحالی و دستپاچگی پرسید: مگر شما خبری از شاهزاده فرزین دارید؟ مگر نه اینکه می‌گویند پیرزن قصّه‌گو او را دزدیده؟ دربان قصر در پاسخ شنید: آری، من خبر رهاشدن و سلامتی‌اش را برای پدرش آورده بودم که این خبر دردناک را شنیدم. دربان گفت: شما قدری اینجا بمانید تا من جناب وزیر را باخبر کنم.

چند دقیقه بعد سریر وزیر به سراغ ژوبین چوپان آمد که او هم از همهٔ وقایع باخبر شد. آنگاه سریر ضمن تشکر به ژوبین گفت: فعلاً صلاح نیست شاهزاده فرزین از مرگ پدرش باخبر شود. به زودی مادرش ملکه جیران و برادرش شاهزاده برزین از قسطنطنیه خواهند آمد. شما به همان محلّی که شاهزاده فرزین را پنهان کرده‌اید برگردید و ضمن افزودن تعداد مراقبان به شاهزاده بگویید: به علّت بیماری پدربزرگ گرگین پاشا، پدر و مادرت به قسطنطنیه رفته‌اند. چند روزی تأمّل کن برگردند، آن وقت ما می‌آییم و شما را به قصر می‌آوریم.

چون سریر وزیر دست در جیب کرد و کیسه‌ای پر از کیسه‌های طلا درآورد تا به ژوبین چوپان بدهد، ژوبین گفت: من دست جناب وزیر را می‌بوسم، امّا سرمایه‌ام به حدّی هست که بتوانم از عهدهٔ پذیرایی شاهزاده حتّی تا بیست سال هم برآیم. مُزدم را هم از خدا می‌طلبم، بیشتر از این مرا خجالت ندهید، و سپس اضافه کرد غار جای مناسبی برای اقامت طولانی شاهزاده نیست. من ایشان را لباس محلّی می‌پوشانم و به میان ایل خودم که در حال کوچ از ییلاق به قشلاق هستند می‌برم. مسیر حرکت ایل را هم به وسیلهٔ پیک‌های تیزپا به اطلاع جناب وزیر می‌رسانم.

اگر خاطر مبارک سلطان شهرباز، سرور و ولینعمتم باشد، ما قصه را در دربار گرگین پاشا و شهر قسطنطنیه تا آنجا دنبال کردیم که امپراطور دستور داد، به مدّت یک هفته دربار، به خاطر مرگ ملک نعمان عزاداری کند. امّا فردای روز ورود ملکه جیران، در حضور برزین و هلنا، گرگین پاشا رو به دختر خود ملکه جیران کرد و گفت: من هر چه فکر می‌کنم ماندن ما در اینجا مشکلی را حل نخواهد کرد و باید هر چه زودتر همگی خود را به دربار دمشق برسانیم. الآن دربار دمشق در وضعیت بسیار بدی قرار دارد. هم ملک نعمان بدرود حیات گفته، هم شاهزاده فرزین ربوده شده و همچنین شاهزاده برزین در پایتخت نیست. البته مردم شام از تصمیم شاهزاده برزین به کناره‌گیری از مقام ولایت‌عهدی که خبری ندارند. آن مطلب گفت‌وگویی میان خودمان و خصوصی بوده. تصور نمی‌کنم خبر عضویت شاهزاده برزین در انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن به این زودی‌ها به دمشق برسد. پس پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم. ابتدا شاهزاده برزین را به جای ملک نعمان درگذشته بر تخت سلطنت نشانده و تاج پادشاهی بر سرش بگذاریم و سپس به دنبال نوهٔ عزیزم فرزین بگردیم و او را پیدا کنیم و بعد هم لشکری گران فراهم آوریم و تنها دشمن مردم شام که همان قبایل طغیانگر سرزمین‌های شمالی باشند را جای خودشان بنشانیم.

و امّا بعد از برقراری آرامش و چند سالی که گذشت، آن وقت برزین که از هم‌الآن من او را سلطان برزین می‌نامم، می‌تواند تاج و تخت خود را به برادرش واگذار کرده و به دنبال تحصیل و فلسفه و تحقیق برود. خب، ای سلطان برزین، اول که مبارک است و دوم، آیا با پیشنهاد من موافقی؟ سلطان برزین پاسخ داد: من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت

اقلیم عالم هم شوم، همـواره و همیشه سر تعظیم و تکریم و تسلیم، در برابر گرگین پاشا امپراطور عظیم‌الشأن سرزمین پهناور روم شرقی فرود می‌آورم.

چون گرگین پاشا به دخترش ملکه جیران هم گفته بود پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم، لذا دو روز بعد از ورود ملکه جیران به قسطنطنیه، کاروانی سریع‌السیر از دربار قسطنطنیه به سوی دربار دمشق حرکت کرد. گرگین پاشا دستور داده بود که وسایل استراحت را در کالسکه‌ها و کجاوه‌های سلطنتی به گونه‌ای فراهم سازند که کاروان جز برای تیمار و آب و علوفه‌خوردن اسبان و قاطرها نایستد و در ایستگاه‌های بین راه هم بلافاصله اسبان خسته را با اسبان تازه‌نفس عوض می‌کردند. به ترتیبی که راه یک ماهه به فاصلهٔ دوازده روز طی شد. یعنی خروج ملکه جیران از دمشق و ورود دوبارهٔ او به همراه پدرش و برزین و هلنا فقط سی‌وچند روز طول کشید. ضمناً گرگین پاشا و ملکه جیران و برزین به خواست امپراطور روم سلطان شامات شده و همسرش شاهزاده هلنا، با استقبال رسمی وارد دمشق و دربار هنوز عزادار و سیاهپوش شدند. غروبی که کاروان شتابان و سریع‌السیر به دمشق رسید، سی‌وهشتمین روز درگذشت ملک نعمان بود.

سریر وزیر بلافاصله بعد از آنکه مسافران خستهٔ دوازده شب در بستر نخوابیده و همچنان در کالسکه و کجاوه چشم‌برهم‌نهاده، قدم بر داخل قصر گذاشتند، جلو دوید و مراسم احترام و ادب را به جا آورد و بعد از خوش‌آمد رو به ملکه جیران کرد و گفت: خوشوقتم که حضور ملکه دربار دمشق معروض دارم شاهزاده فرزین پیدا شده است. ملکه جیران ذوق‌زده و دستپاچه گفت: نفهمیدم، دوباره بگو. سریر وزیر تکرار کرد: عرض کردم شاهزاده

فرزین پیدا شده است. و آنجا بود که ملکه جیران از شدت خوشحالی بی‌هوش شد و بر زمین افتاد.

بعد از ساعتی ملکه خسته‌ازراه و ذوق‌زده از شنیدن خبر پیداشدن فرزند به هوش آمد و سریر وزیر تمام ماجرا را برای حاضران تعریف کرد. آنگاه سلطان برزین رو به گرگین پاشا کرد و گفت: در قسطنطنیه حضورتان عرض کردم من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت اقلیم عالم هم شوم، همواره و همیشه در برابر امپراطور گرگین پاشا سر تعظیم و تکریم و تسلیم فرود می‌آورم. امّا اکنون سر فرود آورده، از امپراطور سؤال می‌کنم، آیا با حضور و وجود ولیعهد فرزین، اجازه می‌فرمایید من با همسرم شاهزاده هلنا به یونان برگردم، زیرا که اکنون دیگر با حضور شاهزاده فرزین تاج و تخت دربار دمشق بی‌سلطان نخواهد بود. گرگین پاشا پاسخ داد: خیر. اگر نظر مرا می‌خواهید شما باید تا فرزین بیست‌ساله شود، یعنی حداقل تا دوازده سال همچنان سلطان سرزمین شامات باقی بمانید. در آن موقع اگر، من زنده بودم، و شوکت و نخوت گاه همراه با نکبت سلطنت گریبان و دامنتان را نگرفت، آن وقت این بار گران را از روی دوش شما برمی‌دارم و روی دوش‌های نوهٔ دوبار دزدیده و پیداشده‌ام، فرزین می‌گذارم. فعلاً که فقط از جناب سریر وزیر، شنیده‌ایم فرزین پیدا شده، ولی هنوز که او را ندیده‌ایم. تازه، اگر او را هم ببینیم می‌ترسم این دو به سه برسد. من در طول دوران سلطنتم هرگز تا این دو مورد، با شاهزاده دزدی روبه‌رو نشده بودم.

حضور سلطان صاحب‌اقتدار خود عرض کردم: غروبی که کاروان شتابان و سریع‌السیر گرگین پاشا و ملکه جیران و سلطان برزین و شاهزاده هلنا به دمشق رسید، غروب سی‌وهشتمین روز درگذشت ملک نعمان بود

که بعد از ورود، مراسم چهلم ملک نعمان با شکوه و احترام خاصّی در دربار دمشق برگزار شد. فردای آن روز، برزین بر تخت سلطنت سرزمین شامات نشست.

گرگین پاشا بعد از آنکه مقداری از شجاعت و کاردانی و مردم‌داری ملک نعمان صحبت کرد، با دستان خود تاج پادشاهی را بر سر برزین نهاد.

به این ترتیب برزین سلطان سرزمین شام شد و شاهزاده هلنا هم ملکه دربار دمشق. و آنجا بود که گرگین پاشا به وضوح در چهرهٔ دخترش ملکه سابق، جیران، آثار اندوه و اندکی خشم از شاهزاده هلنا را دید. امّا هلنا که او هم آثار کدورت و غم را در چهرهٔ جیران مشاهده کرد، بلند شد و مقابل گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و گفت: همسر بزرگوارم سلطان برزین، اوامر و فرمایشات جناب امپراطور را با توجّه به چشم‌پوشی از سلطنت بر چشم نهاد و اطاعت کرد، امّا استدعا دارم اجازه بفرمایید مقام شامخ ملکه دربار دمشق‌بودن همچنان بر عهده دوست دیرین و والای خودم ملکه جیران باشد؛ زیرا مگر قرار نیست که در سالهای آینده شوهرم تاج سلطنت را بر سر شاهزاده فرزین بگذارد، و دیگر اینکه، من تنها فرزند پدرم سلطان آلکس دوم پادشاه سرزمین یونان هستم و همچنین ولیعهد آن سرزمین؛ زیرا بر طبق قوانین و مقررات کشورم یک دختر می‌تواند به جای پدر بر تخت سلطنت بنشیند. امیدوارم عمر پدرم ابدی باشد، امّا من اگر زنده باشم باید بعد از پدرم در یونان حکومت کنم و قبـول می‌فرمایید که پادشاهی بر کشور یونان و ملکه‌بودن دربار دمشق با هم جور درنمی‌آید. ضمناً ما وقتی به دستور امپراطور به سوی دمشق حرکت کردیم، قصدمان، یکی یافتن فرزین و دیگر همچنین ملکه آفت‌ها و بلایا بود. حال فقط جناب سریر فرموده‌اند شاهزاده

فرزین پیدا شده، امّا آیا خبری از مادربزرگ تبهکار و سیه‌دل من هم دارند؟ می‌دانید که من بی‌جهت نام او را ملکه آفت‌ها و بلایا نگذاشته‌ام. اجازه بدهید اول بگردیم و آن ملعون را پیدا کنیم و این ریشهٔ فساد را بخشکانیم و بعد، دربارهٔ موارد دیگر صحبت کنیم. من بعید می‌دانم این استاد شیطان و سردمدار فتنه و آفتها، اجازه دهد به این زودی‌ها آب خوشی از گلوی ما فرو رود.

در همان موقع حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش سریر وزیر نهاد و مطلبی گفت که رنگ از روی وزیر پرید، به ترتیبی که همه متوجّه شدند. سلطان برزین بلافاصله گفت: وزیر چه شنیدی؟ بازگو. سریر وزیر زمین ادب بوسید و گفت: قربان، خبر آوردند که آرشاک با سپاهی انبوه به پشت دروازه‌های شهر دمشق رسیده است و ملکه آفت‌ها هم راهنمای اوست. برزین از تخت تازه‌نشسته فرود آمد و تاج بر آن تخت نهاد و در برابر گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و گفت: امپراطور مـرا ببخشید که حال وقت تاج بر سر نهادن نیست. هنگام شمشیرکشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه من رفتم. شاهزاده هلنا هم گفت: صبر کن برزین، من هم با تو می‌آیم.

سپیده فجر و روشنایی سحر از پشت کوه بلند در حال سرزدن بود که خواب سلطان را در ربود.

پایان شب صد و هفتم

و امّا ای سلطانی که همواره می‌گویی، کج‌رو و کج‌اندیش بدخواه هرگز به سر منزل مقصود نخواهد رسید، دیشب عرایضم در دنبالهٔ تعریف داستان ملک نعمان به آنجا رسید که سردار برزین به گرگین پاشا گفت: اکنون هنگام شمشیرکشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه، من رفتم. که همسرش شاهزاده هلنا هم گفت: صبرکن برزین، من هم با تو می‌آیم.

حال باید عرض کنم چطور شد که آرشاک و سپاهیانش، با آن سرعت خود را به پشت دروازه‌های شهر دمشق رسانیدند. باز اگر سلطان بزرگوار من به‌خاطر بیاورند، در شبهای گذشته موقعی که از ناپدیدشدن فرزین صحبت می‌کردم، گفتم: وقتی که ملکه آفت‌ها به کنار کجاوهٔ فرزین رفت و جای او را خالی دید، یک سیلی به صورت شاباش، فرمانده قشون آرشاک زد و او را وادار کرد که برگردد و فرزین را یافته و باز آورد. و عرض کردم شاباش دوباره به همانجا رفت، ولی هرچه گشت فرزین را نیافت. در حالی که فرزین داخل گله گوسفندان بود.

چون شاباش دست خالی نزد ملکه آفت‌ها برگشت و عرض کرد، رفتیم و گشتیم ولی فرزین را نیافتیم، ملکه آفت‌ها عصبانی‌تر شد و فریاد کشید: بی‌عرضهٔ بی‌لیاقت، تو به درد طویله‌داری هم نمی‌خوری. نمی‌دانم چطور آرشاک، تو را فرمانده سپاه خود کرده است! آنگاه سه نفر از شمشیرکش‌های

به ظاهر پیله‌ور همراهش را صدا زد و گفت: خیلی آرام و آهسته و نزدیکی‌های غروب بروید و یکی از چوپان‌های جوان آن گلـۀ بزرگ را بدزدید و به اینجا بیاورید. فقط سعی کنید تا حد امکان کارتان بی‌سر و صدا انجام شود. اول هم دهان آن چوپان را محکم ببندید که سر و صدا راه نیندازد.

آن سه شمشیرکـش رفتند و در مـدتی کوتاه یک جـوان هفده‌ساله که تازه چوپان شده و به جمع چوپانان آن گلّۀ بزرگ درآمده بود را دزدیدند و دست و دهان بسته آوردند و مقابل ملکه آفت‌ها قرار دادند. ملکه آفت‌ها در فاصـلۀ رفتن و برگشتن آن سه پیله‌ور و آوردن چوپان جـوان، دستور داد که میلۀ قطوری از آهن به طول تقریبی یک برابر و نیم قـد یـک انسان فراهم کردند و آن میلۀ قطـور آهنی را روی دو پایه در دو سمت قرار دادند و در یک سر آن میله هم دسته‌ای قرار دادند که با آن دسته، میله قابل چرخیدن باشد. ارتفاع پایه‌ها هم از زمین به اندازۀ قد یک انسان بود. سپس دستور داد زیر آن میلۀ آهنی و فاصلۀ بین دو پایه هیزم ریختند و چون چوپان جوان دست و دهان بسته جلوی ملکه آفت‌ها قرار گرفت دستور داد، دهانش را باز کنید و همینطور دست‌بسته او را به میله ببندید و هیزم را روشن کنید و این پسرک را روی آتش بچرخانید تا کباب شود.

حاضران گوش‌به‌فرمان، دستور ملکه آفت‌ها را اجرا کردند که فریاد چوپان بلند شد: بهر خدا رحم کنید. چرا مرا می‌سوزانید. آخر بگویید گناهم چیست؟ که ملکه آفتها با دست اشاره کرد و دو نفری که در دو طرف پایه، میله را می‌چرخاندند میله را با چوپان بسته‌شده به آن از روی شعـله‌های آتـش بلنـد کردند. آنگاه در حالی که سر دو میله بر دوش آن دو نفر و

چوپان میان زمین و هوا معلّق بود، ملکه آفت‌ها جلو رفت و گفت: اگر هر چه پرسیدم درست جواب دادی رهایت می‌کنم والّا روی آتش کبابت می‌کنم. آنگاه نشانه‌های فرزین را داد و از چوپان پرسید: آیا تو چنین بچه‌ای را در اطراف گلّهٔ خودتان دیدی یا نه؟

ملکه آفت‌ها هنوز حرفش تمام نشده فریاد کشید: احمق سکوت می‌کند. بیندازیدش توی آتش. که چوپان ترسیده و اندکی دست و پایش سوخته گفت: فرصت دهید تا بگویم. اندکی فرصت دهید تا بگویم. و سپس هر چه را که دیده بود، از اول تا آخر برای ملکه آفت‌ها تعریف کرد و چون به آنجا رسید که گفت: چوپان پیر و بزرگ ما آن بچه را سوار بر اسبش کرد و برد، ملکه آفت‌ها پرسید: آیا خانهٔ چوپان پیر خودتان را بلدی؟ که جوان به‌میله‌بسته‌شده گفت: آری. دوباره ملکه گفت: باید شبانه ما را به در خانهٔ او ببری. یادت باشد که همیشه در طول راه یک شمشیر تیز پشت گردنت قرار دارد. ما را باید یک‌راست به در خانهٔ چوپان ببری.

ملکه آفت‌ها به اتفاق چهار شمشیرکش و چوپان جوان از جلو و دوازده سوار از عقب رفتند، تا به در خانهٔ چوپان پیر رسیدند و هر کدام در گوشه‌ای که از دید دور باشد پنهان شدند، زیرا در اطراف خانهٔ چوپان پیر، درختان پر شاخ و برگ بسیار بود. صبح شد. کسی از خانه خارج نشد. یک ساعتی گذشت، چوپان پیر را دیدند که به تنهایی آمد و وارد خانه شد و همانطور که در دو شب‌قبل عرض کردم با همسر و سه پسر و نوه‌اش ژینوس از خانه خارج شد و با عده دیگری به طرف غار در دل کوهستان حرکت کردند. ملکه آفت‌ها و همراهانش دورا دور مراقب و مواظب چوپان پیر بودند تا اینکه همسر و سه پسر و نوه‌اش به اتفاق هشت نفر از جوانان روستا از کوه

بالا رفتند و چوپان پیر هم بر اسب خود هی زد و رو به سوی شهر دمشق نهاد.

ملکه آفت‌ها یکی از شمشیرکش‌ها را صدا زد و گفت: به سرعت به اردوگاه برو و تمام همراهان خودت را بیاور اینجا. آن رفت و برگشت یک شبانه روز طول کشید. نزدیکی ظهر روز دوم بود که حدود سی‌وپنج نفر از پیله‌وران شمشیرکش و سربازان همراه شاباش پای کوه جمع شدند. آنگاه ملکه آفت‌ها دستور داد با احتیاط بالا بروید و همگی را غافلگیر کرده و بدون لحظه‌ای درنگ سرشان را ببرید. فقط آن پسرک فراری را با این دختر بچه‌ای که دیدید سالم برای من بیاورید. مراقب باشید آن دو بچه و به‌خصوص فرزین صدمه‌ای نبینند. که چه بی‌رحمانه و به شکلی فجیع دستور ملکه آفت‌ها و بلایا اجرا شد. ساعتی بعد در حالی که دست و پای فرزین هشت‌ساله و ژینوس چهارساله را بسته بودند، آنها را نزد ملکه آفت‌ها آوردند. ملکه یک سیلی به صورت فرزین زد و گفت: اگر تو وروجک به فکر فرار نمی‌افتادی من مجبور نمی‌شدم خون این همه آدم را بریزم. سپس همگی رو به جانب سرزمین‌های شمالی و دیار امیر آرشاک نهادند.

چون ملکه آفت‌ها به نزد آرشاک رسید، اول شکایت شاباش را نزد وی نمود که به خاطر اهمالش، فرزین توانست فرار کند و سفرشان سه روزی بیشتر به درازا بکشد. آرشاک که از بی‌رحمی و قساوت دست کمی از ملکه آفت‌ها نداشت، همهٔ افراد سپاهش را جمع کرد و در حضور همه دستور داد تا سر از بدن شاباش جدا کنند و سپس گفت: یادتان باشد اگر کوتاهی و اهمال و اشتباهی از شما سر بزند، شمشیر من اینچنین سرتان را می‌زند. ما فردا صبح به سوی شهر دمشق حرکت می‌کنیم. سپاه ما از دو جبهه به شهر

دمشق حمله می‌کنند: جبهۀ شرقی و جبهۀ غربی. فرماندهی جبهۀ شرقی، یا یمین سپاه با من است و فرماندهی جبهۀ غربی یا یسار سپاه با ملکه مادر دربار آتن خواهد بود.

آرشاک و ملکه آفت‌ها با دو سپـاه حرکت کردند و شبـانـه‌روز تاختند تا پشت دروازه‌های شهر دمشق رسیدند که سریر وزیر به وسیله حاجب مخصوص آنچنان که عرض شد خبردار گردید و مطلب را با حاضران مجلس در میان نهاد.

امّا باز هم با اجازه، سپاه مهاجم را پشت دروازه‌های شهر دمشق نگاه می‌داریم و قدری به عقب برمی‌گردیم و قصّه را از آنجا دنبال می‌کنیم که به دستور ملکه آفت‌ها زن و دو پسر و دیگر اعضای خانواده ژوبین گلّه‌دار را سر بریدند و برای بار سوّم شاهزاده فرزین هشت‌ساله را دزدیدند و ژینوس چهارساله، نوۀ ژوبین را هم با خود بردند. و باز خاطرتان هست در شبهای قبل عرض کردم: وقتی ژوبین به دربار دمشق رفت و متوجّه شد، ملک نعمان با خوردن سم کشته شده، سریر وزیر به وی توصیه کرد که تا مدتی فرزین را به دربـار ماتم‌زده و سوگوار نیاورد و نزد خود نگـاه دارد. در نتـیجه ژوبین گلّه‌دار، یا آن چوپان پیر، سـوار بر اسب با شتاب خود را به غـار در دل کوه رسانید که با اجساد اعضای خانوادۀ خود روبه‌رو شد.

وقتی افراد قبایل شمالی، به دستور ملکه آفت‌ها حمله کردند و تمامی آن افراد بیگناه را سر بریدند، فقط یک نفر از آن عده توانست فرار کند و خود را در پشت تخته‌سنگی پنهان کرده و جان سالم به در ببرد. همان یک نفر وقتی ژوبین گلّه‌دار را دید که سواره از کوه بالا می‌آید، جلو رفت و گریه‌کنان تمام آن ماجرای دردآور را برای وی تعریف کرد. ژوبین گلّه‌دار وقتی خود را در

مقابل جسدهای بی‌سر همسر و دو فرزند رشید و تعدادی از اعضای خانواده‌اش دید، خون چشمانش را گرفت و چنان فریادی در دل کوه کشید که پژواک و طنینش دقیقه‌ها ادامه داشت. او همچنان فریادکشان گفت: به خداوندی خدا قسم که یک تن از خانواده آرشاک را زنده نمی‌گذارم و سر ملکه آفت‌ها را خودم با این دستهایم می‌برّم.

آنگاه به میان ایل خود که در حال کوچ از ییلاق به قشلاق بودند رفت و ماجرای دردناک کشته‌شدن اعضای خانواده و دزدیده‌شدن مجدد شاهزاده فرزین و نوه‌اش ژینوش را برای رؤسای ایل خود تعریف کرد. قبایل کرد شمال شرق شامات، که از دیرباز با قبایل سرزمین‌های شمالی دشمنی داشتند، آن توهین بزرگ چنان بر سر خشمشان آورد که ایل را از کوچ‌کردن بازداشتند و سران قبایل دیگر را هم خبر کردند. در نتیجه سپاهی پنج‌هزار نفره به سرداری کیارش و راهنمایی ژوبین، به قصد گرفتن انتقام به سوی سرزمین‌های شمالی حرکت کرد.

جنگاوران قبایل کرد هنگامی نزدیک قرارگاه و بارگاه آرشاک رسیدند که آرشاک و ملکه آفت‌ها با تمامی سپاه به سوی دمشق حرکت کرده و جز تعدادی کودک و نوجوان و زن‌های قبیله کسی در چادرها نبود. جنگاوران شمشیربه‌دست، وارد بارگاه آرشاک فرمانروا شدند و تمام اعضای خانوادهٔ او را بدون استثناء سر بریدند و فرزین و ژینوس را که در ته چادری حبس بودند نجات‌داده و تمام اموالشان را هم غارت کردند و بقیه را هر چه بود در آتش سوزاندند.

غیر از اعضای خانواده فرمانروا آرشاک که همگی قتل‌عالم شدند، بقیه فرار کرده و آوارهٔ دشت و بیابان‌های سرد، در آغاز زمستان شدند. از عجایب

آنکه آرشاک بی‌رحم انتقام‌جو، حتی یک فرد جنگاور را هم در بارگاه خود باقی نگذاشته بود. ژوبین گلّه‌دار، یا آن پیرمرد زخم‌خورده و خانواده ازدست‌دادهٔ خشمگین، شاهزاده فرزین و ژینوس را جلوی اسب خود نشاند و در حال برگشت بود که شاهزاده برزین پرسید: بابابزرگ ژوبین، مگر من چه بدی به مامان‌بزرگ ماری، یا به قول شما ملکه آفت‌ها کردم که سه دفعه مرا دزدید؟ ژوبین هم پاسخ داد: عزیز دلم وقتی رسیدیم برایت تعریف می‌کنم.

ژوبین گلّه‌دار با سردار کیارش هر دو به مشورت نشستند. چون سردار کیارش دانست که ملکه آفت‌ها به توصیهٔ آرشاک، ملک نعمان را مسموم کرده و از طرفی چون قبایل کرد ساکن سرزمین‌های شمال شرقی مملکت شام، در طول سالهای متمادی صدمات فراوان از قبایل سرزمین همسایهٔ غربی خود دیده بودند، گفت: حالا که آرشاک با سپاه جرّارش رو به سوی دمشق نهاده است و دربار دمشق بدون پادشاه و فرمانده جنگی و در حال عزاداری می‌باشد، به این دو جهت ما باید سپاه ایلیاتی خود را تکمیل کرده و به دنبال آرشاک و سپاهیانش حرکت کنیم.

به این جهت کیارش سپاه پنج‌هزار نفری خود را به دست ژوبین سپرد و خود با عجله به طرف مشرق و به میان دیگر قبایل کرد منطقه رفت و به فاصله یک هفته با پنج‌هزار سپاه رزمنده و دلاور دیگر به سپاه قبلی خود پیوست. آن سپاه عشایری ده هزار نفری هم به دو شاخهٔ پنج‌هزار نفری تقسیم شدند که فرماندهی جبههٔ شرقی یا یمین سپاه، با سردار کیارش و فرماندهی جبههٔ غربی یا یسار سپاه، با ژوبین دلاور گلّه‌دار بود.

ضمناً چون فرزین باهوش و دانا، تمام ماجرای زندگی خود را، آن طور که از دید کودکانه امّا هوشیارانه‌اش استنباط کرده بود، با زبان شیرینش مو به

مو در همان مدت کوتاه باهم‌بودن، برای ژوبین دلاور تعریف کرده بود، وی جدا از دو شاخه یمین و یسار سپاه مجهز عشایری، یک گروه زبده‌سوار بیست‌نفره هم مجزاً و پشت سر دو جبهه نگاه داشته بود که شاهزاده فرزین و ژینوس در اختیار آن گروه بودند. ژوبین دلاور به آن گروه گفته بود: در صورت شکست و کشته‌شدن ما، یک گروه ده‌نفره، شاهزاده فرزین را به روم شرقی ببرد و تحویل دربار قسطنطنیه بدهد و یک گروه ده نفری هم ژینوس را به ایل ما برده و تحویل هژبر -برادرم- بدهد. ده‌هزار سپاهی دلاور ایلیاتی در دو جبهه بدون آنکه آرشاک و ملکه آفت‌ها بدانند، در پشت سرشان به فاصله دوفرسنگی اردو زدند.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطان شهرباز را خواب با خود برده بود.

پایان شب صد و هشتم

و امّا ای سلطان فهیم و حکیم و علیمی‌که همواره می‌گویی گذشته چراغ راه آینده است و شنیدن سرگذشت پیشینیان کلید درهای بسته پیش روی آیندگان است، ضمن تشکّر از حوصله‌ای که در بیست‌وپنج شب گذشته در مـورد شنیدن قصّـه ملک نعمان به خرج دادید، در ادامه و تعریف بقیه داستان باید با اجازه تقاضا کنم لطفاً صف‌آرایی قشون شصت‌هزار نفری آرشاک را پشت دروازه‌های شهر دمشق داشته باشید، بدون آنکه ایشـان باخبر از صـف‌آرایی ده‌هزارتایی دشمنان کرد خود در پشت سر باشند تا من باز هم قدری به عقب و به زمان درگذشت ملک نعمان برگردم.

اگر خاطرتان باشد هنوز مراسم شب هفت ملک نعمان برگزار نشده بود که سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع‌السیر به قسطنطنیه فرستاد تا ملکه از پدرش گرگین پاشا برای بازگرداندن برزین به دمشق کمک بگیرد. از آنجا که سریر وزیر، مردی دوراندیش و باتدبیر و نسبت به خانوادهٔ ملک نعمان وفادار و در ضمن مردی شریف و وطن‌دوست بود و نگرانی بسیاری هم از اوضاع آشفتهٔ دربار بدون سلطان و سپاه بدون فرمانده داشت و هرلحظه هم نگـران حملـهٔ قبایل سرزمین‌های شمالی به دمشق بود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه موقع برزین به دمشق برمی‌گردد و آیا وی که از ولایت‌عهدی استعفا داده بود، حاضر به پس‌گرفتن استعفایش هست یا نه،

به فکر افتاد از متّحد دیگر ملک نعمان یعنی سلطان یمن کمک بگیرد.

مشکلی که در آن موقع سریر وزیر با آن روبه‌رو بود، فرمانده‌نداشتن قشون بود، زیرا ملک نعمان که گذشته از پادشاهی مقتدر، فرماندهی کارآزموده هم بود و در تمام جنگ‌ها خود عهده‌دار فرماندهی سپاهش بود، وقتی برزین ولیعهد بیست‌ساله شد، پدر، پسر پرورش‌یافتهٔ زیردست خود را به فرماندهی سپاه منصوب کرد، تا سرزمین شامات دارای دو فرمانده کل سپاه باشد، ولی متأسفانه زمانی رسید که یکی از دو فرمانده در سفر بود و دیگری در زیر خاک. به این دلیل بود که در زمان مرگ ملک نعمان و غیبت برزین از دمشق، سریر وزیر دچار دلشوره و نگرانی شد.

باری، سریر وزیر نامه‌ای برای سلطان نجم‌الدین پادشاه سرزمین یمن و متّحد و هم‌پیمان ملک نعمان نوشت و تمامی ماجرا را مفصّل شرح داد و اضافه کرد: اکنون سرزمین شام در معرض خطر، از طرف تنها دشمن دیرین و خونخوارش آرشاک قرار گرفته. اگر ممکن است با اینکه فاصلهٔ راه زیاد است و بین دو کشور شام و یمن سرزمین بین‌النهرین قرار دارد، شما مرحمت فرموده و همراه با سپاهیان خود به طرف شام حرکت کنید. در ضمن شاید که در مراسم چهلم درگذشت ملک نعمان ما هم افتخار حضور در زیر سایهٔ آن سلطان مقتدر را داشته باشیم.

سلطان نجم‌الدّین به محض آنکه نامهٔ سریر وزیر را که چابک‌سواران برده بودند مطالعه کرد، خود با حدود سه‌هزار زبده‌سوار جنگاور به سوی دمشق حرکت کرده و به فرمانده سپاهش هم دستور داد با لشکری ده‌هزار نفره به سرعت و به دنبال وی حرکت کند.

و امّا ای ملک شایسته و ای سلطان مفخّم و بایسته، فراموش کردم حضور

انور عالی معروض دارم، هنگامی‌که فردای روز ورود ملکه جیران به دمشق، گرگین پاشا دستور حرکت سریع و فوری یک لشکر به اتّفاق خود و دختر و برزین و هلنا به سوی دمشق را صادر کرد، از آنجا که امپراطوری باتجربه و دنیادیده و جنگ‌ها پشت‌سرگذاشته بود، فرمانده سپاهش را احضار کرد و گفت: اکنون کشور متحد و سلطان‌ازدست‌دادهٔ سرزمین شام در معرض خطر حملهٔ مهاجمان وحشی سرزمین‌های شمال است. شما هم با یک لشکر دست‌چین‌شده از افراد زبده و ورزیده به دنبال ما حرکت کرده و به سوی دمشق بیایید. و لذا آن موقعی که در مجلس تاجگذاری، برای سریر وزیر خبر آوردند سپاه آرشاک به پشت دروازه‌های شمالی شهردمشق رسیده است، با اینکه اندکی رنگ از رویش پرید، امّا دلش قوی بود که محال است سلطان نجم‌الدّین به کمکشان نشتابد. و باز زمانی که برزین تاج را برتخت نهاد و گفت: اکنون وقت جنگیدن و دفاع از آب و خاک است نه هنگام تاج پادشاهی برسرنهادن، گرگین پاشا هم خاطرش جمع و دلش قوی بود که سپاه کمکی‌اش از طرف غرب به کمک خواهد رسید.

برزین که بهتر است دیگر او را سلطان برزین بنامیم، بعد از نهادن تاج روی تخت پادشاهی گفت: جناب وزیر دستور دهید شیپور آماده‌باش بزنند، که سریر وزیر پاسخ داد: سلطان برزین، سپاه بیست روز است که در حال آماده‌باش شبانه‌روزی است. افراد فقط منتظر فرمانده رشید و دلاور خود سلطان برزین هستند. ضمناً دایی بزرگوارتان نیز با سپاهیان خود در راه است و پیک‌های بادپا خبر آوردند که تا سه چهار روز آینده ایشان خواهند رسید. سپاهیان آماده‌باش ما هم از بیست هزار نفر بیشند. که گرگین پاشا هم اضافه کرد خاطر سلطان برزین از جبههٔ غربی هم راحت باشد، زیرا نیروی کمکی ما هم در راه است.

در این موقع سلطان برزین در برابر گرگین پاشا ادای احترام کرد و گفت: استدعا می‌کنم امپراطور عظیم‌الشأن فرماندهی کل قشون را برعهده بگیرند. که گرگین پاشا گفت: حرفی نیست فرزندم. پس فعلاً قشون شام را به دو بخش تقسیم می‌کنیم تا نیروهای کمکی برسد. من تصور نمی‌کنم آرشاک سالها جنگ‌کرده فقط از یک جبهه به ما حمله کند. فرماندهی جبهۀ اصلی و اول برعهدۀ شما و فرماندهی جبهۀ دوم را برعهدۀ شاهزاده هلنای پیش‌قدم‌شده می‌گذاریم.

امّا آرایش سپاه آرشاک آنچنان بود که جبهۀ غربی یا یسار لشکر را که فرماندهش ملکه آفت‌ها بود ابتدا حرکت نداد و فقط خودش با سی‌هزار نفر سوار و پیاده، رو به دروازۀ شرقی دمشق نهاد. ساعتی نگذشته بود که سپاه شام به فرماندهی سلطان برزین به جانب دروازۀ شرقی شهر دمشق در حالی که صدای شیپورها و طبل و سرنا سراسر آسمان شهر را پر کرده بود حرکت کرد.

ضمناً گرگین پاشا که بنا به خواهش سلطان برزین فرماندهی کل جنگ را برعهده داشت، سپاه آرایش‌شده دوم با فرماندهی هلنا را، از دروازۀ شمال غربی به عنوان پشتیبانی به کمک برزین فرستاد و گفت: بعد از ساعتی که جنگ آغاز شد، شما هم با نواختن شیپور و صدای طبل و دهل، برای تضعیف روحیۀ سپاه دشمن هلهله‌کنان به جبهه فرماندهی سلطان برزین بپیوندید. امیدوارم که قبل از رسیدن نیروهای کمکی، شما دو نفر بتوانید آرشاک خونخوار و ملکه آفت‌های مکّار را هلاک کرده و سپاه را وادار به عقب‌نشینی کنید.

جبهۀ اول به فرماندهی سلطان برزین از دروازۀ شرقی بیرون رفت و در

دشتی وسیع و مسطّح و همواره رو در رو و مقابل سپاه آرایش‌شده آرشاک قرار گرفت. شیپورها از دو طرف به صدا درآمد که آرشاک با صدای بسیار بلند و پرطنین که بیرون‌آمدنش از حلقوم انسان بعید بود گفت: من فقط به خونخواهی از پدرم که به دست ملک نعمان به‌درک‌واصل‌شده، کشته شد به جنگ شما آمده‌ام. سلطان برزین یک گام پیش نهاد و با بانگی پرطنین‌تر گفت: این صدای کدام نادانی است که به روح پرفتوح پدرم توهین می‌کند. سلطان برزین این پاسخ را شنید: صدای من، آرشاک فرمانده این سپاه عظیم و دشمن انتقام‌جوی دیرین تو. اگر حاضر به جنگ تن به تن هستی و نمی‌خواهی که خون زیادی در این دشت ریخته شود جلوتر بیا. سلطان برزین گفت: البته که پا پیش می‌گذارم. من جز خدا از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسم. آرشاک فریادکشان پاسخ داد: بسیار خب، این تو و این هامایاک سردار دلاور قشون ما.

جنگ تن به تن با شمشیر و سپر میان هامایاک که قامتی یک برابر و نیم قد رشید برزین داشت با سلطان سرزمین شام درگرفت. بعد از ربع ساعتی مبارزه با شمشیر، در یک فرصت استثنایی، سلطان برزین با یک ضربه، سر از بدن بالابلند هامایاک جدا کرد که سر سردار سپاه دشمن به گوشه‌ای افتاد.

آنگاه سلطان برزین فریادکشان گفت: غول سپاهتان به خاک افتاد، نفر بعدی کیست؟ که شیپورها باز هم به صدا درآمد و برادر دوقلوی هامایاک، یا آن سردار به خاک افتاده، به نام مایاک که هم‌شکل و همانند برادر و قل اولش بود، به میدان آمد و گفت: روزگارت سیاه باد برزین! از دست من رهایی و خلاصی نداری. نفس آخرت را بکش. برزین دلاور و مایاک پرقدرت، با شمشیر به جان هم افتادند. از هر سو برای ایجاد هیجان بیشتر طبل و شیپور

نواخته می‌شد. در این موقع بود که هلنا با نیرویی کمکی از دروازهٔ غربی شهر بیرون آمد و جبههٔ دوم با آرایشی منظّم در کنار جبههٔ اول قرار گرفت. هلنا زره و جوشن پوشیده و کلاهخود بر سر نهاده و تیر و کمان در دست و شمشیر به کمر به کنار صحنهٔ کارزار پا گذاشت. برزین با دیدن هلنا گویی نیرویی تازه گرفت، بر شدت حملات خود به مایاک افزود و بعد از چند دقیقه سر او را هم به گوشه‌ای پرت کرد.

باز هم برزین رجز خواند و فریاد کشید: آرشاک سر دو تن غول و دیو سپاهت را کندم. خودت کی جرئت می‌کنی به میدان پا بگذاری؟ که آرشاک تاحدی‌ترسیده پاسخ داد: تو اگر توانستی برادر دلاورم آرشام را شکست دهی و اگر او نتوانست سر از بدن تو جدا کند، آن وقت نوبت به‌میدان‌آمدن من خواهد بود. برزین گفت: آماده‌ام. امّا تو خیال نکنی که من هم در سپاه خود دلاورانی ندارم، من هم می‌توانم به جای خودم، آن دلاوران را به مصاف دیوان و غولان تو بفرستم. امّا بدان که من حاضرم یک شبانه‌روز شمشیر بزنم و صدها غول دیگر سپاه تو را سر از تن جدا کنم. در این موقع هلنای شمشیرکشیده، پا به میدان گذاشت و با صدایی که بیرون‌آمدنش از گلوی یک زن هم عجیب می‌نمود فریادکشان گفت: ترس و زبونی کافی است، آرشاک! من با برادرت آرشام می‌جنگم. تو هم پا پیش بگذار و با سلطان برزین نبرد کن. در آن موقع بود که جبههٔ غربی سپاه آرشاک نیز فشرده‌تر و افزون‌تر شد و آنها نیز برای جنگ تن به تن احتمالی، نیرویی بر نیروهای خود که فرماندهی‌اش با ملکه آفت‌ها و بلایا بود، افزودند.

آرشاک که حاضر نشد آن خفّت را بپذیرد، فریادکشان گفت: سلطان برزین شما را آرشام ما کافی است. اگر حاضری با من بجنگ. هلنا فریادکشان

پاسخ داد: البته که حاضرم. آرشاک دوباره پرسید: تو دختر که هستی و از کجا آمده‌ای؟ که هلنا گفت: من همسر سلطان برزین فرمانروای سرزمین شامات و دختر سلطان آلکس دوم پادشاه یونانم. آرشاک رجزخوان پرسید چطور است که زنان یونانی به کمک مردان شامی آمده‌اند؟ هلنای عصبانی‌شده پاسخ داد: به همان دلیل که پیرزنان عجوزهٔ یونانی پشت سر نامردان شمالی پنهان شده‌اند.

آرشاک فرمانده، شمشیرکشیده به میدان آمد. مبارزهٔ تن به تن و شمشیر با شمشیر هلنا و آرشاک به گونه‌ای بود که کسی دیگر توجهی به جدال سلطان برزین و آرشام نداشت. هلنای فرز و چالاک در برابر هیکل تنومند و چاق آرشاک به چپ و راست می‌پرید که در یک چشم برهم‌زدن با ضربهٔ شمشیر سر از تن آرشاک جدا کرد. در آن لحظه برزین و آرشام هم دست از مبارزه کشیده و چون دیگران، تماشاگر دلاوری‌های هلنا بودند که برزین ناگهان متوجه شد شخصی از گوشهٔ میدان کمان کشیده و می‌خواهد تیری به جانب هلنا پرتاب کند، پس فریاد کشید: هلنا و فوراً خود را جلوی همسرش پرت کرد که تیر ملکه آفت‌ها بر میان سینهٔ سلطان برزین تازه برتخت نشسته نشست و هلنا نیز چون ببری دمان به میان پرید و با یک ضربهٔ شمشیر، سر از بدن آرشام جدا کرد.

مبارزه تن به تن آن روز، با کشته‌شدن هامایاک و مایاک، دو سردار دوقلوی سپاه سرزمین‌های شمالی و آرشاک فرمانده و برادرش آرشام از یک طرف، و تیر به قلب خوردن سلطان برزین از طرف دیگر، صحنهٔ جنگ را چند لحظه‌ای به توقف و تردید و آشفتگی کشاند. البته تردید و آشفتگی و خودباختگی در سپاهیان قبایل شمالی بیشتر بود، زیرا آنها دیگر هیچ فرمانروا

و فرمانده و سپهسالار و امیر لشکری نداشتند. امّا در سپاه شام، درست است که سلطان تازه‌برتخت‌نشسته، سینه‌اش شکافته شده بود و همسرش هلنا، بر بالای سرش چون ابر بهاری می‌گریست، امّا فرمانده کل سپاه همچنان محکم و استوار ایستاده بود. او کسی نبود جز گرگین پاشا.

البته همانطور که قبلاً هم عرض کردم فرماندهی جبهۀ شرقی یا یمین سپاه دشمن با آرشاک و فرماندهی جبهۀ غربی یا یسار سپاه با ملکه آفت‌ها بود. زمانی که آرشاک و شاهزاده هلنا به جنگ تن به تن به وسیله شمشیر پرداختند، ملکه آفت‌ها که از شمال غرب میدان شاهد ماجرا بود، زیر لب گفت: هم‌الآن است که دخترۀ خیره‌سر به دست سردار آرشاک به درک واصل شود، امّا وقتی پیش‌بینی‌اش وارونه از آب درآمد و آرشاک سر از بدنش جدا شد، باز هم زیر لب گفت: باید هر چه سریعتر برگردم، چون هیچ‌کس زنده باقی نمانده، نمی‌دانم بر سر فرزین که اسیر است چه خواهد آمد. نکند دوباره از چنگم در برود، بهتر است جنگ را رها کنم و به طرف بارگاه فرمانروا آرشاک حرکت کنم، زیرا مسلّم است سپاه فرمانرواازدست‌داده و ترسیده، هرگز به فرمان من خودش را به قلب سپاه شام نخواهد زد.

لذا اشاره‌ای به چند نفر از همراهان با زر خریداری کردۀ خود، که همان پیله‌وران قلابی همراهش در دربار دمشق بودند کرد و گروهی هفت‌نفره و سوار بر اسب به جانب شمال، تاختن گرفتند. امّا بی‌خبر از آنکه در دو فرسنگی جلوی راهشان سپاه ده هزار نفری کردهای سوریه به فرماندهی کیارش و نظارت و همفکری ژوبین گلّه‌دار و دلاور، چون سدّ ایستاده است. ملکه آفت‌ها و بلایا و شش همراه به‌ظاهر پیله‌ورش همچنان می‌تاختند که توفانی شدید از پشت سر، به طرف جلو وزیدن گرفت و چنان گرد و خاکی

در بیابان برپا شد که سواران به هیچ‌وجه جلوی خود را نمی‌دیدند. ژوبین دلاور گلّه‌دار که عمری را در دشت و صحرا گذرانده بود، فریاد کشید: این گرد و خاک فقط ناشی از توفان نیست. گرد برخاسته از سم سواران هم مزیدبرعلت است، حواستان را جمع کنید که غافلگیر نشویم. افراد خط مقدم به سرعت نیم‌دایره‌ای را تشکیل دادند و بعد از کوتاه‌زمانی هفت زبده‌سوار فراری که از شدت گرد و خاک جلوی خود را خوب نمی‌دیدند از چهار طرف به محاصرهٔ طلایه‌داران سپاه کردهای سرزمین شام درآمدند.

ربع ساعتی بیشتر نگذشت که ملکه آفت‌ها و بلایای دست از پشت بسته، به اتّفاق آن شش همراه به ظاهر پیله‌ور که از بی‌رحم‌ترین افراد قبیله بودند را به حضور فرمانده کیارش و ژوبین گلّه‌دار بردند که ناگهان ملکه آفت‌ها و بلایا، قلب سیاه و چرکینش در سینه فرو ریخت. زیرا در میان کیارش و ژوبین، شاهزاده فرزین و ژینوس چهارساله، نوهٔ ژوبین را هم دید. ضمناً در کناری پسرک هفده‌سالهٔ چوپانی که برای گرفتن اعتراف وی را به میل بسته و روی آتش قرار داده بود.

ژوبین گلّه‌دار ابتدا با گام‌های استوار چند قدمی به طرف ملکه آفت‌ها برداشت و جلو رفت و گفت: عفریتهٔ بی‌صفت، زن بیگناه من و دو پسر رشید و دلاورم چه بدی به تو کرده بودند که آنطور بی‌رحمانه سرشان را بریدی؟ بی‌همه‌چیز، تو که می‌خواستی شاهزاده فرزین ما را برای سوم‌بار بدزدی، به گروه بسیار جلادهای خود دستور می‌دادی آنها را خلع سلاح کرده و دست و پایشان را ببندند و بعد به نقشهٔ کثیفت جامهٔ عمل می‌پوشاندی. مگر نه آنکه تعداد آنها فقط هفت نفر بود و عدّه شما بی‌رحم‌ها بیشتر از سی نفر؟ آنگاه اشاره‌ای به پسرک چوپان کرد و گفت: بیا جلو پسر، یادت می‌آید که

روز اول حمله به گلّه، به دستور این عفریته، جلادانش بر تن تو تازیانه زدند؟ و چون پسرک چوپان پاسخ آری داد، ژوبین در ادامه گفت: می‌خواستم با دستانم ابتدا دو سیلی به صورت این عفریته بزنم، امّا اینجا چون آب نیست و نمی‌توانم دستان کثیف‌شده‌ام را بعداً بشویم، تو با تازیانهٔ در دستت، دو ضربهٔ محکم بر صورت استخوانی و کریه این پیرزن عفریت بزن.

پسرک چوپان، با تازیانه دو ضربه را فرود آورد، ملکه آفت‌ها جیغی کشید و خون صورتش را پر کرد. ژوبین گفت: این دفعهٔ اولش، شش مرتبهٔ دیگرش بماند در حضور سلطان برزین و همسرش شاهزاده هلنا، و آنگاه اشاره کرد و گفت: آن شش جلاد را جلو بیاورید که شش نفر همراه ملکه آفت‌ها را دست‌بسته جلو آوردند. سپس ادامه داد: شش پاره‌سنگ بزرگ بیاورید. سنگ‌های پهنی را که هر دو نفر، یکی از آنها را حمل می‌کرد آوردند و جلوی پای ژوبین و فرمانده کیارش بر زمین نهادند. چون سر آن شش همراه را از گردن روی سنگ‌ها گذاشتند، باز هم ژوبین فریاد کشید: با تبر گردن این آدم‌کش‌ها را بزنید، که جواب های، هوی است.

و باز هم سلطان جزایر هندوچین در میان داستان در خوابی عمیق فرو رفت و شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و نهم

و امّا ای شایستهٔ همسر والا و ای پادشاه مقتدر و آگاه و دانا. خاطر مبارکتان هست که دیشب قصّهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که ژوبین گلّه‌دار به انتقام زن و فرزندانش که به دستور ملکه آفت‌ها سرشان بریده شده بود، ابتدا دستور داد دو تازیانه بر صورت ملکه آفت‌ها زدند و گفت: مجازات تو بماند در دربار دمشق و بعد هم به تلافی کشته‌شدن خانواده‌اش دستور داد با تبر همراهان آدمکش ملکه را گردن بزنند و در آخر هم با فریاد آمیخته با خشم گفت: جواب های، هوی است. امّا اکنون اجازه می‌خواهم که دوباره به میدان جنگ برگردیم؛ میدان جنگی که از سپاه خودی، سلطان برزین تازه بر تخت سلطنت سرزمین شام نشسته، کشته شد، و از جبههٔ دشمن، فرمانروا آرشاک و برادرش آرشام و دو سپهسالار دو قلو و تناور، به نام‌های هامایاک و مایاک.

چون فرماندهی کل سپاه شام، با گرگین پاشا امپراطور روم شرقی بود، لذا کشته‌شدن سلطان برزین با آنکه باعث تأثر شدید همگان شد، اما هیچ شکافی در سپاه ایجاد نکرد. به‌خصوص که همزمان از طرف غرب، سپاه کمکی دربار قسطنطنیه به فرماندهی سپهسالار سپاه گرگین پاشا، و سمت جنوب سپاه کمکی یمن به فرماندهی سلطان نجم‌الدّین پادشاه آن کشور رسیدند و سه سپاه از سه سمت به قشون ازهم‌پاشیده و بدون فرمانده قبایل سرزمین‌های شمالی حمله کردند؛ از مرکز و جنوب، سپاه خشمگین و دو

سلطان پی‌درپی ازدست‌داده شام، با فرماندهی گرگین پاشای امپراطور روم شرقی، از طرف غرب سپاه ده‌هزار نفری روم شرقی با فرماندهی عالم پاشا سپهسالار قشون و از جانب مشرق سپاه یمن.

وقتی سلطان نجم‌الدّین فهمید خواهرزادهٔ عزیز و بسیار دلاورش برزین، تیر بر قلبش خورده، خون بر چشمانش دوید و فریاد کشید: فرزند پدرم نیستم اگر حتی یک نفر از سپاه شصت‌هزار نفری دشمن را زنده بگذارم. شصت‌هزار سپاه درمانده و ازهم‌پاشیدهٔ آرشاک به خاک غلتیده، ترسان و هراسان پا به فرار گذاشتند و سه فرمانده فهیم و دلاور و جنگها به دوران خود دیده، سر پی ایشان نهادند و هنوز ساعتی نگذشته بود که تمام شصت‌هزار نفر سپاه قبایل سرزمین‌های شمالی به خاک و خون غلتیدند.

سه سپاه به‌هم‌پیوسته، همچنان سواره از روی کشته‌های برزمین‌ریخته‌شدهٔ قبایل سرزمین‌های شمالی گذشتند تا خود را مقابل با سپاهی دیدند که از یک سو، پرچم کردهای سوریه را برای پیروزمندان مقابلش تکان می‌داد و از طرفی به نشانهٔ اعلام همبستگی و دوستی پرچم سفید صلح را بر بالای سر گرفته بود. گرگین پاشا و به دنبالش سلطان نجم‌الدّین و عالم پاشا به طرف شمال و سردار کیارش و ژوبین گلّه‌دار، در حالی که زنجیر بر گردن ملکه آفت‌ها، در دست کیارش، و دست کوچک فرزین در دست ژوبین بود، از شمال به طرف جنوب حرکت کردند. هنوز شاید پنجاه متر مانده بود تا فرماندهان چهار سپاه خودی به هم برسند، که فرزین دست خود را از دست ژوبین کشید و شتابان و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌کشید و می‌گفت: بابا بزرگ گرگین پاشا، بابا بزرگ گرگین پاشا، به سوی او دوید.

و به این ترتیب یکی از دهشتناک‌ترین جنگهای تاریخ که در آن حتی یک

تن هم از سپاه دشمن زنده نماند به پایان رسید. البته یک نفر از آن همه خونخوار زنده ماند. ولی او از مردمان قبایل سرزمین‌های شمالی نبود، بلکه ملکه آفت‌ها و بلایا بود. فرزین بسیار باهوش‌حقیقتاً ده سال بزرگترشده، چون دوان دوان به پدربزرگ، گرگین پاشا رسید و در آغوش وی پرید، تمام ماجـرا را کامـل امّا به سرعت برای پـدربـزرگش تعریف کرد.

گرگین پاشا ابتدا به جانب ژوبین دلاور رفت و وی را چون برادر در آغوش گرفت و سپس با سردار کیارش دست داد و روبوسی کرد و در آخر آب دهانی به صورت ملکه آفت‌ها که دست و پایش زنجیر شده بود انداخت که به ترتیب سلطان نجم‌الدّین و عالم پاشا هم به تبعیّـت از گرگین پاشا همـان عمـل را انجام دادند. فرزین در پایان گفت: بابابزرگ این شغال آب دهان کمش هست. آتش به صورتش پرت کنید. گرگین پاشا پاسخ داد: فرزین‌جان تو خیلی حوصله کردی. کمی دیگر هم حوصله کرده و اجازه بده به دمشق برسیم. همسر برادرت شاهزاده هلنا خودش می‌داند چه کند. وقتی سه سپاه پیروزمندانه به صحنه اولیه کارزار برگشتند، شب فرا رسیده بود و غیر از هلنا که همچنان بالای سر برزین تیر بر قلب نشسته‌اش گریه می‌کرد و چهار خدمه پشت جبهه هیچ‌کس در میدان کارزار نبود.

همگی بالای سر هلنا و جنازۀ برزین رسیدند که گرگین پاشا گفت: شاهزاده این عفریته را دست تو می‌سپارم. شاهزاده هلنا هم بدون آنکه حرفی بزند بلند شد و آب دهان چهارم را بر صورت ملکه آفت‌ها انداخت و گفت: امپراطور لطفاً دستور دهید او را نگه دارند تا فردا صبح و آنگاه باز هم گریه‌کنان با جسم بی‌جان شوهرش سلطان برزین به گفت و گو پرداخت.

صبح شد. ملکه آفت‌ها و بلایای دست و پا بر زنجیر را آوردند، و

همـگی به دور شاهزاده هلنای عـزادار حلقه زدند تا بدانند که وی چه بلایی بر سر ملکه آفت‌ها و بلایا می‌آورد. شاهزاده هلنا گفت: دیشب قصهٔ بی‌رحمی‌های آخر این عفریته را از زبان این پسر چوپان شنیدم. همانطور که امپراطور زدن دو ضربه تازیانه را بـر عهدهٔ این چوپـان جوان گذاشتند، من هم مجازات و نحوهٔ آن را برعهدهٔ این چوپان کُرد می‌گذارم. چوپان جوان هم تقاضا کرد میلهٔ آهنی و دوپایه و هیزم آوردند و همان آتشی را که ملکه آفت‌ها برای آن چوپان جوان بر پا کرده بود، چوپان هم برای او برپا کرد و میلهٔ ملکه آفت‌ها به آن بسته شده را روی دوپایه آهن قرار داد و آتش را با دست خود روشن کرد و یک‌تنه شروع به چرخاندن میله، بر روی شعله‌های آتش نمود.

در لحظهٔ آخر ملکه آفت‌ها ناله‌کنان گفت: هلنا بهر خدا رحم کن. و پاسخ شنید: مگر تو به همسرم و طفل دو ماهه‌ای که در شکم دارم رحم کردی؟! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که همگی به خاطر بوی مشمئزکنندهٔ گوشت و پوست سوخته‌شدهٔ بدن ملکه آفت‌ها و بلایا جلوی بینی خود را گرفتند.

و به این ترتیب بود که ملکه ماریای کودتاکرده، به همّت انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن سرنگون‌گشته و قاتل مستقیم ملک نعمان و سلطان برزین و مسبب آن همه قتل و غارت و جنگ و خونریزی و فساد و تباهی، در حالی که بسته‌شده به میلهٔ آهنی، روی شعلهٔ آتش می‌چرخید، سوخت و دودش به هوا رفت و خاکسترش بر زمین ریخت.

آنگاه هلنای عاشق و عزادار که هنوز جنازهٔ معشوق و محبوب و شوهر و سرورش پیش رویش بود، رو به امپراطور گرگین پاشا و سلطان نجم‌الدّین و دیگر حاضران کرد و گفت: بالاخره روی زمین را از لوث وجود نکبتی به نام

ماریا یا ملکه آفت‌ها و بلایا پاک کردیم. امّا به بهای خیلی خیلی گزافی که هرگز تاوانـش را نمی‌توان پرداخت. آنگاه باز هم بر روی جنازهٔ همسرش، سلطان برزین درگذشته افتاد و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

گرگین پاشا در حالی که فرزین در کنارش و ژوبین دلاور و گلّه‌دار در سمت دیگرش ایستاده بودند، رو به حاضران کرد و گفت: تا پایان مراسم خاکسپاری و برگزاری مراسم ختم و شب هفت و چهلّم سلطان، برای رسیدگی به امورکشور، شورای سلطنت شهر دمشق، با حضور و عضویت این افراد تشکیل می‌گردد: سلطان نجم‌الدّین پادشاه پرشوکت سرزمین یمن و دایی بزرگوار سلطان برزین مرحوم، جیران دخترم که ملکه دربار دمشق می‌باشد، جناب سریر وزیر که انـدیشـه‌های داهیـانه و افکار بخردانه‌اش سالهاست افتخار دربار دمشق را حفظ کرده است، جناب ژوبین دلاور که دست اخوّت و برادری با مـن داده‌اند و ناجی نـوهٔ عزیز من، و سلطان آینـدهٔ سرزمین شـام هستند و بالاخره خود من که هم‌پیمان با دربار دمشق و پدر ملکه و پدربزرگ سلطان آینده این سرزمین خواهم بود. در تمام آن مدت فرزین ساکت ایستـاده بود و چشـم بر جنـازهٔ برادرش دوختـه و ریز ریز اشک می‌ریخت.

سلطان برزین را در کنار قبر ملک نعمان، پدرش به خاک سپردند. مراسم سوم و هفتم به پایان رسید. سپاهیان به پاکسازی منطقه از جنازهٔ برخاک‌افتادهٔ شصت‌هزار سپاهی قبایل شمالی و معدودی از سپاهیان خودی پرداختند.

چون مراسم چهلم هم برگزار شد، شورای سلطنت دربار دمشق با حضور تمامی اعضا تشکیل، فرزین هشت‌سال‌ونیمه را به عنوان سلطان سرزمین شام انتخاب و مادرش ملکه جیران را تا رسیدن سلطان فرزین به سن قانونی

نایب‌السلطنه تعیین کردند و ضمن تشکر بسیار از سریر وزیر، مقام وزارت عظمی را همچنان برعهده وی قرار دادند. همچنین ژوبین دلاور هم سپهسالار قشون سرزمین شام شد. شاهزاده هلنای مغموم و دلتنگ و افسرده به همراهی گرگین پاشا به جانب قسطنطنیه حرکت کرد و سلطان نجم‌الدّین هم از ملکه جیران و ژوبین سپهسالار اجازه گرفت تا فرزین و ژینوس را که گرد غم و غبار اندوه چهرهٔ پاک و رخسار معصومانهٔ آنها را هم پوشانده بود، با خود به یمن ببرد تا چند ماهی را با شهداد و شیرین بگذرانند.

روز وداع یاران و جداشدن آن عزیزان مصیبت‌دیده از هم چه روز سختی بود، زیرا هیچ کدام نمی‌دانستند دفتر روزگار که هر روز ورقی تازه می‌خورد در ورق‌های بعدی‌اش برایشان چه نوشته است.

سفر نجم‌الدّین به یمن به نسبت سفر گرگین پاشا و شاهزاده هلنا به قسطنطنیه سفرخوبی بود. هر چند که بار غم مرگ شاه‌بابا ملک نعمان و داداش برزین، فرزین هشت‌سال‌ونیمه اما از عقل و خرد ده‌سال بزرگترشده را آزرده کرده بود و گاه چشم بر دوردست‌ها می‌دوخت و به فکر فرو می‌رفت، امّا بلافاصله وجود ژینوس زیبا و شیطان چهارسال‌ونیمه، او را به وجد می‌آورد و غم‌ها فراموشش می‌شد.

وقتی بعد از یک‌ماه سلطان نجم‌الدّین به سرزمین خود و به قصر پادشاهی‌اش وارد شد، ملکه نجلای کشمیری و شهداد ولیعهد و شیرین قل دوم فرزین، انتظارشان را می‌کشیدند که فرزین شتابان به سوی ملکه نجلا دوید و خود را در آغوش او افکند و گفت: مامان نجلا خیلی دلم برایت تنگ شده بود و دست ژینوس را در دست خواهرش شیرین گذاشت و گفت: خیلی دوستش دارم. مبادا اذیتش کنی. و سپس خودش به جانب شهداد دوید

و او را غرق بوسه کرد. سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا هم در کنار هم نشستند و نجلا از غم شب‌های دوری گفت و نجم‌الدّین قصهٔ شیدایی و مهجوری ایام فراق را بازگفت.

امپراطور گرگین پاشا و شاهزاده هلنا سفر یک‌ماهه‌شان برخلاف سفر نجم‌الدّین و بچه‌ها، تمام در سکوت و اندوه گذشت و هر چه گرگین پاشا پدرانه می‌کوشید تا اندکی از اندوه هلنا بکاهد موفّق نمی‌شد. بالاخره آنها همه به قسطنطنیه رسیدند و گرگین پاشا برای تغییر روحیهٔ هلنا دستور داد بزمی آراستند. اما بزم هم رنگی از شادی و رونقی از شادمانی نداشت و رامشگران و خنیاگران هر چه کوشیدند، حاضران در مجلس و به‌خصوص هلنا با ایشان همراهی نکردند. بالاخره هنگامی‌که نوازنده‌ای عود در دست گرفت و در دستگاهی که به مایهٔ عشاق موسیقی ایرانی‌ها نزدیک بود شروع به نواختن کرد، گرگین پاشا که خود نیز صدایش غمناک بود این ابیات را به آواز می‌خواند و تمام مدت هم نگاهش به شاهزاده هلنا بود. گویی که شعر و آوازش زبان حال اوست:

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم

صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم

می‌سوزم و می‌سازم، می‌نالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل، آرام و قرارم را

عشق آمد و برد از سر، صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقت طرح طرب افکندم

با ناله هم آوازم با غصّه هم‌آغوشم

تا تاب و تــوان دارم تا طـاقت و جان دارم

در مهر تو می‌پویم در عشــق تو می‌کوشــم

دل آفت جان باشد بی‌مهــر تو در جسمــم

سر بار گران باشد بی‌عشق تــو بــر دوشــم

سر بار گران باشــد بی‌عشق تو بــر دوشــم

تکرار مصرع بیت آخر که تمام شد، حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که، رنگ امپراطور چون گچ دیوار شد.

و باز هم چون شبهای دیگر سلطان جزایر هندوچین در خوابی عمیق فرو رفت و باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و دهم

و امّا ای ملک جوانبخت و ای سلطان پر اشتهار و خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب قصهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که وقتی گرگین پاشا و شاهزاده هلنا به قسطنطنیه رسیدند، امپراطور که سعی‌اش این بود اندکی از غم و اندوه هلنا کم کند، دستور داد مجلس بزمی برپا کردند که نتیجه‌ای نبخشید و خود گرگین پاشا هم تحت تأثیر قرار گرفت و زمزمه‌وار با همراهی صـدای ساز، ابیاتی را زمزمه کرد و چون به بیت آخر سروده‌اش رسید و خواند:

دل آفت جان باشد بی‌مهر تو در جسمم

سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که رنگ امپراطور چون گچ دیوار شد و سرودهٔ خود را ناتمام گذاشت و رو به حاجب مخصوص کرد و گفت: بسیار خب، برو. شاهزاده هلنا فوراً گفت: جسارت است، امّا ممکن است بپرسم حاجب چه مطلبی را به امپراطور گفت؟ و چون گرگین پاشا سکوت کرد، هلنا ادامه داد: امپراطور کتمان نفرمایید. من از حرکات لب‌های حاجب مخصوصتان، آلکس دوم را فهمیدم. حتماً گفت: آلکس دوم سلطان سرزمین یونان باستان هم مُرد، که اگر اینطور باشد، تیری دگر بر جگر هلنای بدبخت خورد. آیا درست است امپراطور؟

در حالی که قطرهٔ اشکی از چشمان گرگین پاشا بر محاسن سپیدش

چکید باز هم سکوت کرد و شاهزاده هلنا ادامه داد و گفت: اعلیحضرتا کمرم شکست و دیگر در برابر ضربات شمشیر روزگار تاب مقاومت ندارم. اگر یادگار شوهر بی‌گناهم را چهارماهه در شکم نداشتم هم‌اکنون خنجرم را با دست خود در سینه‌ام فرو می‌کردم، اما امانتی در دل دارم که گاه دست و پازدنش را به خاطر این همه مصیبت حس می‌کنم. اجازه می‌خواهم موافقت فرمایید که هم‌اکنون برخیزم و رو به جانب سرزمینم بگذارم. گرگین پاشا گفت: یکی دیگر از هم‌پیمان‌های ما یعنی برادر ارجمندم سلطان آلکس دوم هم از دنیا رفت. البته باید شما رو به جانب سرزمین باستانی یونان و شهر آتن بگذارید. امّا نه الآن، بلکه همراه با من. و آنگاه دو دست خود را به هم کوبید که حاجب مخصوص دوباره وارد شد. گرگین پاشا گفت: ترتیب حرکت فوری ما را با کاروانی سریع‌السیر به سوی آتن بدهید. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

سلطان بزرگوار و همسر وفادارم سلطان شهرباز به خاطر دارند، در خیلی شبهای قبل وقتی از دربار آتن و سلطان آلکس اول پدربزرگ فوت شدۀ هلنا صحبت می‌کردم، اشاره کردم که وی یعنی آلکس اول عاشق زنی شد که او همسر یکی از اهریمنان و عفریتان آتن بود و عرض کردم که ماریا وقتی بعد از جداشدن از همسر اهریمنش، به عقد آلکس دوم درآمد، همواره به شیوه‌های اهرمن‌صفتی و فتنه‌گری‌اش ادامه داد و با عفریتان و اهرمنان که دیگر چون گذشته قدرت جادویی نداشتند اما مغزشان کانون افکار پلید بود، سر و کار داشت.

از جمله وقتی ترتیب برنامه دزدیدن اولین‌بار دوقلوها یعنی فرزین و شیرین را داد، اهریمنان شوم خبررسان تا چه اندازه کمکش کردند و من در

طـول قصه هرگز تا کنون به این مورد اشـاره‌ای نکرده بودم که ملکه آفت‌ها و بلایا از همسر اول عفریته‌نسب و شیطان‌صفت خود پسری داشت که برادر بزرگ سلطان آلکس دوم بود. اما چون ملکه آفت‌ها هنگام عروسی با پدر سلطان آلکس دوم او را پنهان داشته و گفته بود: پسرم مرده، تمام مدت، آن اهریمن‌زاده در خفا و پنهانی زندگی می‌کرد و با خیال آنکه روزی بالاخره مادرش کودتا کرده بر تخت سلطنت یونان خواهد نشست، در انتظاری ابلهانه شب و روز خود را می‌شمرد. تا اینکه مادرش چنانکه در شبهای گذشته عرض کردم کودتا کرد و و آن ابله اهرمن‌زاده هم خوشحال از آنکه بالاخره صاحب تاج و تخت یونان خواهد شد.

امّا وقتی مجلس شورا و انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن مادرش را با آن سرعت سرنگون کرد، باز هم از حسرت لب گزید و دوباره بر لاک خود خزید. هنگامی‌که مادرش آنگونه از مهلکه نجات پیدا کرد و قصد فرار با لباس مبدّل به جانب قسطنطنیه را نمود، هنگام خداحافظی به پسر اهریمن‌زادهٔ خود گفت: بگـذار بروم و هلنا را بکشـم و خاطـر این فیلسوف‌های خیالباف و انجمن‌نشین را راحت کنم، آن وقت ازمیان‌برداشتن برادر ناتنی‌ات مثل آب‌خوردن است. آن اهریمن‌زادهٔ بی‌صفت همچنان روزشماری می‌کرد تا مادر فتنه‌گر بلاآورش از راه برسد که اهرمنان هم‌طایفه‌اش، به سرعت خبر کشته‌شدن مادرش را با آن طرز فجیع برایش آوردند. و آنجا بود که آن اهریمن‌زاده، پاک ناامید شد و دانست که دیگر شهر آتن جای ماندن برای او نیست. امّا وی که سالها در انتظار بود تا مادرش کودتا کند، وقتی دست خود را از همه جا کوتاه دید، تصمیم گرفت قبل از فرار از آتن دو نفر را بکـشد: اول سلـطان آلکس دوم برادر ناتنی بر تخت

نشسته‌اش، و دوم برادرزادهٔ دلاور و شمشیرزنش، شاهزاده هلنا را و فوراً برای اجرای برنامهٔ اولی خود دست به کار شد.

ملکه آفت‌ها در دوران زندگی ننگین خود در دربار به طور پنهانی از انتهای باغ قصر سلطنتی، نقبی زده بود که آن نقب راهی دراز و طولانی به دخمهٔ تاریک پسر اولش، یعنی همان اهریمن‌زاده داشت. رفت و آمد و ملاقات‌های مادر و پسر از طریق همان نقب بود. البته در انتهای باغ قصر درخت بسیار قطور و کهنسالی بود که میانش خالی شده بود و ارتفاعش بیشتر از سه چهار متر بود و نقب کنده‌شده یک سرش در میان بدنهٔ خالی‌شدهٔ آن درخت بود و هرگز کسی به فکر نیفتاده بود که بدنهٔ خالی آن درخت را وارسی کند. اهریمن‌زاده گهگاه از داخل بدنهٔ آن درخت بالا می‌آمد و پنهان در لابه‌لای شاخ و برگهای درخت که مقابل استخر قصر بود به تماشا می‌نشست و انتظار آن روزی را می‌کشید که فقط یک رؤیا بود. تا اینکه بعد از شنیدن خبر مرگ ملکه آفت‌ها و بلایا یک روز عصر و نزدیکی‌های غروب که او لابه‌لای شاخ و برگهای درخت نشسته بود و سلطان آلکس دوم هم به تنهایی کنار استخر قصر قدم می‌زد، تیری نشانه گرفت و پرتاب کرد که آن تیر به میان قلب سلطان آلکس دوم نشست، همچنان که تیر مادرش ملکه آفت‌ها و بلایا بر قلب سلطان برزین نشست.

حضور سرور ارجمند و سلطان شهرباز هوشمند عرض کردم که وقتی حاجب مخصوص گرگین پاشا وارد شد و آهسته در گوش امپراطور خبر مرگ سلطان آلکس دوم را داد، شاهزاده هلنا از حرکات لب‌های حاجب، موضوع را فهمید و قصد عزیمت به آتن را کرد که گرگین پاشا گفت: فردا صبح با هم به جانب یونان حرکت می‌کنیم. هلنای چهارماهه باردار هم،

باران ماتم دیگری بر سرش بارید. آنها راه قسطنطنیه تا آتن را هم با سرعت، به وسیلهٔ کاروان سریع‌السیر طی کردند و با وجود آنکه انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن مراسم خاکسپاری و ترحیم سلطان آلکس را برگزار کرده بودند، امّا با ورود شاهزاده هلنا، دربار عزادار آتن مراسم دیگری برگزار کرد. در ضمن وقتی که تیر به قلب سلطان آلکس دوم که در کنـار استخر قدم می‌زد خورده بود، چون سوءقصد در داخل قصر شاهی انجام شده بود، لذا خیلی‌ها که آن روز در دربار بودند، مورد سوءظن قرار گرفته و برای مدّتی بازداشت شده و مورد بازجویی قرار گرفتند. امّا هیچ‌کس فکرش به بدنهٔ قطور آن درخت میان‌تهی نرسید. به همین جهت برادر ناتنی سلطان آلکس، بعد از سوء قصد و کشتن پادشاه، با خیال راحت دوباره به دخمهٔ خود برگشت و همواره و به خصوص شبها از همان نقب می‌آمد و از بالای درخت سَرَک می‌کشید و چون دریافت که همه جاها را گشتند و همهٔ اشخاص را هم گرفتند و بازجویی کردند امّا اصلاً فکرشان به حفرهٔ میان درخت نرسیده، لذا آن راحتی فکر، تا حدّی به بی‌خیالی هم کشیده شد.

تا اینکه چند روزی از ورود شاهزاده هلنا به آتن گذشت و مجلس یادبودی در باغ بزرگ قصر برای بزرگداشت روح پادشاه درگذشته و تسلّی خاطر هلنا به همّت مجلس شورا و انجمن حکما و فلاسفه یونان برگزار شد. در آن مجلس، تمام درباریان عزادار و اعضای انجمن و نمایندگان مجلس و بزرگان مملکت و همچنین گرگین پاشا حضور داشتند. شاهزاده هلنا در صدر مجلس و روی صندلی شاهانه‌ای نشسته بود و در کنارش و روی صندلی شاهانهٔ دیگری گرگین پاشا امپراطور روم شرقی و دوست و هم‌پیمان سلطان آلکس متوفّی قرار داشت. ابتدا رئیس انجمن فلاسفه و حکما در برابر

شاهزاده هلنا و گرگین پاشا ایستاد و ضمن عرض تسلیت و همدردی با شاهزاده هلنا، تأسف شدید انجمن را از درگذشت سلطان برزین همسر شاهزاده که قبل از برتخت‌نشستن به عضویت انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن درآمده بود اعلام کرد. عجیب آنکه در تمام آن مدّت گرگین پاشا چشم از آن درخت میان‌تهی پر شاخ و برگ ته باغ برنمی‌داشت.

باید حضور سرور والاتبار و عالی‌مقدار خود سلطان شهرباز عرض کنم، صبح همان روز برگزاری مراسم که گرگین پاشا در باغ قصر و کنار استخر قدم می‌زد، چون به مکانی رسید که سلطان آلکس دوم در آنجا تیر به قلبش خورده بود، مدتی ایستاده و دقیق دور و بر و اطراف خود را نگاه کرد و هر چه فکر کرد که ضارب و پرتاب‌کنندهٔ تیر از کجا ممکن بوده بیاید و عمل سوءقصد را انجام دهد، نتیجه‌ای نگرفت تا اینکه چشمش به آن درخت تنومند پر شاخه افتاد. از آنجا که بسیار هوشمند بود با خود گفت: باید از میان خالی این درخت، نقبی به خارج از قصر زده باشند. و بعد با اطمینان به خود گفت: باید از هلنا بخواهم که در اولین فرصت دستور دهد عدّه‌ای بر بالای درخت بروند و درونش را بنگرند و اگر راهی یافتند، پی‌جویی کنند بلکه سرنخی پیدا شود. امّا چون کارکنان قصر آن موقع سخت سرگرم آراستن باغ و چیدن صندلی‌ها و تخت و نیمکت‌ها و وسایل پذیرایی بودند، باز هم با خودگفت: اگر حدس من درست باشد، مسلّم امروز و در این ازدحام و حضور این همه مقامات و با وجود اطرافیان و مراقبان و فرّاشان اتفاقی نخواهد افتاد. این بررسی و وارسی را می‌گذاریم برای فردا صبح. امّا چون شکّش به حفرهٔ میان آن درخت کهنسال و قطور معطوف شده بود، لذا همچنان که در کنار شاهزاده هلنا نشسته بود همانطور که عرض کردم

لحـظه‌ای چشـم از آن درخـت ته بـاغ برنمی‌داشت.

بعد از پایان سخنان رئیس انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، رئیس مجلس شورای یونان از جا برخاست و ضمن آنکه از سلطان آلکس درگذشته تجلیل فراوان کرد، صفحهٔ چرمین لوله‌شده‌ای را باز کرد و این متن را با صدایی بلند قرائت نمود: «مجلس شورای کشور یونان، ضمن تجلیل و قدردانی از زحمات و تلاش‌های افتخارآفرین پادشاه فقید سلطان آلکس دوم، در طول دوران پر بار سلطنتشان از آنجا که تخت شاهی یونان نباید بی‌سلطان بماند و تاج پادشاهی دربار آتن بدون صاحب باشد، به اتفاق آرا شاهزاده خانم هلنا، تنها دختر سلطان درگذشته را که در دوران ولایتعهدی خود نیز، لیـاقت و شایستـگی‌شان را به ثبـوت رسانیدند، به پادشاهی انتخاب و افتخار ملکه‌بودن به ایشان اعطا می‌گردد. شاهزاده خانم هلنا، بعد از آنکه مراسم سوگند را در حضور نمایندگان محترم مجلس و نمایندگان معزّز انجمن به جا آوردند و بر پرچم پرافتخار سرزمین باستانی یونان بوسه زدند، رسماً سلطان مقتدر این مملکت خواهند بود.

همگان موظّفند ایشان را ملکه هلنا، سلطان سرزمین یونان باستان بنامند. ضمناً قبل از ادای مراسم سوگند، یک قطعه نشان رسمی لیاقت و درایت از سوی نمایندگان مجالس شورای مملکت یونان و اعضای مفخّم انجمن حکما و فلاسفهٔ یونان به ایشان تقدیم می‌گردد.»

نشان طلای لیاقت و درایت، در یک سینی طلا توسط شیخ‌الرّئیس مجلس شورا به ملکه هلنا داده شد و آنگاه ملکه هلنا از جا برخاست و بر پرچم که در سمت راستش قرار داشت بوسه‌ای زد و اینگونه آغاز سخن کرد: من با تشکر و امتنان از اعضای مفخم انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن و ادای

احترام به انتخاب مجلس شورای سرزمینم و بعد از بوسیدن پرچم مقدس این خاک کهنسال، به آیین و ایمان و اعتقادات خود قسم می‌خورم که...

در آن هنگام گرگین پاشای هفتادوپنج‌ساله که در سمت چپ ملکه هلنا نشسته بود، چون فنر از جا جهید و خود را مقابل ملکه هلنا قرار داد که تیری بلافاصله بر قلب وی نشست و او در پیش پای ملکه هلنا نقش زمین شد.

باز هم خواب سلطان و باز هم لب فروبستن شهرزاد و بقیه داستان را برای شب بعد گذاشتن.

پایان شب صدو یازدهم

و امّا ای همسر صاحب‌درایت باکفایت، ای سردار شجاع باشهامت، و ای سلطان صاحب کرامت و عنایت، در ادامهٔ مطالب معروضه دیشبم می‌خواهم با توجه به آنگونه کشته‌شدن گرگین پاشا بگویم سلطان یقیناً توجّه فرمودند که آن تیر هم از سوی عموی ناتنی ملکه هلنا، یعنی فرزنـد پسر ملکه آفت‌ها و بلایا، از شوهر اهریمن‌صفت اولش که سلطان آلکس دوم را هم کشت، از چلهٔ کمان رها شد. همان برادر تیره‌دل و جنایتکاری که بعد از شنیدن خبر مرگ مادرش درصدد انتقام برآمده و می‌خواست بعد از سلطان آلکس دوم یا برادرش، پادشاه بعدی یونان یا دختر برادرش ملکه هلنا را هم بکشد.

چون گرگین پاشا بر زمین افتاد، هلنا مات و حیرت‌زده چشمان خود را به دور دست دوخت که دید، شخصی از لابه‌لای شاخ و برگ درخت کهنسال ته باغ، باز هم به سوی او نشانه گرفته است. ملکه هلنا به سرعت سر خود را دزدید و خود را روی گرگین پاشای غرقه‌درخون انداخت که تیر آمد و به پشتی صندلی مخصوص ملکه خورد. ملکه هلنا در حالی که فریاد می‌کشید: بالای درخت ته باغ، بالای درخت ته باغ، فریاد دردناک دیگری کشید و فرزند در شکم خود نگاه‌داشته را سقط کرد.

بلوایی در قصر بر پا شد. عده‌ای به جانب درخت ته باغ دویدند، عده‌ای برای آوردن دو تخت روان جهیدند و پریدند که خوشبختانه در میان اعضای

مفخّم انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن که همگی هم آنجا حاضر بودند، چند حکیم حاذق هم وجود داشت. در آن بلبشو و سردرگمی، پزشکان حاذق شهر آتـن بر بالای سر گرگین پاشا و ملـکه هلـنا و نوزاد سقط‌شده‌اش آمدند. تخت‌روان‌ها را آوردند. گرگین پاشا را با یک تخت‌روان و ملکه و نوزاد نارس را با تخت روان دیگر به سوی اتاقی از اتاق‌های قصر بردند و اطبا در اتاق را بستند و بالای سر سه نفر یادشده مشغول به انجام وظیفه طبابت خود شدند. تعدادی هم هراسان و دلواپس، پشت در اتاق بودند که بعد از ربع ساعتی در اتاق باز شد و یکی از پزشکان حاذق بیرون آمد و گفت: متأسفانه برای گرگین پاشا امپراطور روم شرقی نتوانستیم کاری کنیم، زیرا که تیر به وسط قلبش خورده و در دم جان داده بود. امّا نوزاد نارس را زنده نگاه می‌داریم. ملکه هلنا، سلطان عالیقدر ما هم حالشان خوب است. خیالتان راحت باشد. لطفاً ازدحام اینجا را کم کنید.

بلافاصله بعد از اینکه ملکه هلنا فریادکشان گفت: بالای درخت ته باغ، بالای درخت ته باغ، عده‌ای شتابان به سوی درخت کهنسال دویدند. امّا برادر ناتنی سلطان آلکس دوم درگذشته، وقتی با سپرقرارگرفتن گرگین پاشا متوجّه شد تیرش به هدف اصابت نکرده جسارت را به حد آخر رساند و برای آنکه بالاخره ملکه هلنا را هم بکشد تیر دوم را آنگونه که اشاره کردم از چلّـه کمان رهـا کرده و چون هجـوم افراد حاضر در قصر را به سوی درخت دید، با چابکی از داخل تنه درخت پایین رفت و سنگ بزرگی را میان قسمت تحتانی تنهٔ درخت قرار داد و خود با هزار سختی، در حالی که بسیار ترسیده بود از راه باریک زیرزمینی به داخل دخمه‌اش رفت و در آنجا، ردایی بر دوش انداخت و خیلی آرام و خونسرد از کوچه‌ها و گذرهای نزدیک قصر،

به سـویی روان شد. هر چند می‌خواست ظـاهرش را آرام نگاه دارد اما خیلی ترسیده و حواسش خیلی پرت شده بود. حواس‌پرتی‌اش به حدّی بود که هنگام خارج‌شدن از دخمه، چون لبهٔ دامن ردایش به میخ پاشنهٔ در گیر کرد و مقداری از آن پاره شد و بر نوک تیز میخ ماند، اصلاً متوجه نشد.

آنها که در حیاط بزرگ قصر به پای درخت قطور دویده بودند، هیچ‌کدام چالاکی و فرزی اینکه از درخت بالا بروند را نداشتند. در نتیجه عده‌ای از مأموران زبدهٔ دربار را خبر کردند و آنها هم نردبان بلندی آوردند و دو نفر به بالای درخت رفتند و از داخل تنه به پایین پریدند. بعد از چندی یکی از آن دو نفر فریاد کشید: اینجا سنگ بزرگی است که برای برداشتنش دیلم و کلنگ لازم داریم. به نظر می‌رسد پشت سنگ نقبی باشد. چراغ هم بیاورید.

به سرعت دیلم و کلنگ و چراغ به آن دو نفر داده شد که بلافاصله فریاد دیگری بلند شد و گفت: ابتدای نقب را پیدا کردیم. افراد با خنجر و شمشیر به دنبال ما بیایند. همان زمانی که اطبا از اتاق بیرون آمدند و خبر زنده‌بودن و زنده‌ماندن ملکه هلنا و نوزاد نارس را دادند، حدود بیست نفر از سربازان زبده و نگهبانان پر قدرت دربار آتن بیرون دخمهٔ عموی ناتنی ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند که ناگهان سرکردهٔ نگهبانان قصر چشمش به تکّه قهوه‌ای‌رنگ ردای پاره‌شده و به نوک میخ گیرکرده افتاد. با عجله خم شد و تکه پارچهٔ ردا را برداشت و گفت: ضارب جسور هنگام فرار تکّه‌ای از پارچه ردایش را برای ما باقی گذاشته است و وضعیّت دخمه و فضای آن نشان این است که اسبی اینجا نبوده تا او سـواره بگریزد. برای آنکـه جلب توجّـه هم نکند دوان دوان با عجلـه و دستپاچه نمی‌تواند از اینجا دور شود. بقیهٔ افراد را هم خبر کنید و به ایشان بگویید همه جـای شهر آتـن را بگردند و هـرجـا

مردی ردا بر دوش را دیدند دستگیرش کنند. اگر کسی یافت نشد، تمام خانه‌ها را بگردید و در هر خانه‌ای ردایی پیدا کردید که پایینش کنده و بریده باشد مردان داخل آن خانه را بیاورید. با شیپور و سرنا هم علامت مخصوص آماده‌باش و بسته‌شدن تمام دروازه‌های شهر آتن را بدهید.

هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که عموی جنایتکار ملکه هلنا را در لابه‌لای مردمان اجتماع‌کردهٔ بیرون قصر پیدا کردند و دست و پایش را با زنجیر بستند و او را داخل قصر و برابر شیخ‌الرئیس مجلس شورای مملکت یونان بردند. شیخ‌الرئیس گفت: این نابکار را همینجا نگاه دارید تا ملکه هلنا حالشان خوب شود و خودشان بیایند و تکلیف این خیـره‌سر را روشن کنند. شیخ‌الرئیس مجلس شورا خبر نداشت ملکه هلنا به خاطر سقط نوزاد نارس خود آن موقع کاملاً بی‌هوش است. چون ملکه هلنا به خاطر وضع حمل ناگهانی بستری بود قرار شد عموی قاتل و نابکار ملکه، یکی دو روزی را در زندان قصر بماند تا ملکه حالش بهبود یابد و خود شخصاً در مورد مجازات قاتل پدرش تصمیم بگیرد.

عموی قاتل را به زندان بردند و با اینکه دست و پایش در غل و زنجیر بود در کنارش دو مأمور گماردند و در آغاز شب یکی از دو مأمور از عموی قاتل علّت دوبار سوءقصدکردن به جانب سلطان آلکس دوم و گرگین پاشا را پرسید و قاتل هم از ابتدا و آغاز، ماجرایی که من برای سلطان مقتدرم تعریف کردم، را برای نگهبانان خود تعریف کرد. در آخر خود را معرفی نمود و گفت که عموی ملکه هلنا می‌باشد و به خاطر آنکه ملکه مادرش را در دمشق به قتل رسانده بودند، مرتکب آن تلافی انتقام‌جویانه شد.

چون تعریف قصّه‌اش به پایان رسید از نگهبان‌های خود طلب یک جام

آب‌خوردن کرد و خواهش نمود که، مدّتی کوتاه فقط برای خوردن آن جام آب، دست‌هایش را باز کنند و چون نگهبانان دست وی را برای مدّتی کوتاه و فقط جهت آب‌خوردن باز کردند، وی از تاریکی شب استفاده کرده و حبی را که سمی مهلک بود در دهان خود انداخت و تمام آب داخل جام را یک نفس سرکشید و به خاطر سریع‌التأثیربودن سم، نفس آخر را هم کشید و در دم جان داد.

لحظه‌ای بعد که مراقبان خود را با پیکر بی‌جان زندانی خود روبه‌رو دیدند، به سرعت دنبال پزشک مخصوص دربار دویدند، امّا دیگر خیلی دیر شده بود. خبر سم‌خوردن و کشته‌شدن قاتل به گوش ملکه افتاده در بستر رسید، و از مراقبان که داستان قاتل را از زبان خودش شنیده بودند خواست که به حضورش بیایند و شنیده‌های خود را بازگو کنند.

چون ملکه هلنا تمام داستان را شنید، اظهار شوق کرد تا چهرهٔ قاتل جان به جان‌آفرین تسلیم کرده را از نزدیک ببیند. جنازهٔ قاتل را آوردند و چهره‌اش را به ملکه بستری نشان دادند. ملکه هلنا بعد از تماشای چهرهٔ قاتل خودکشی‌کرده گفت: چقدر زشت، درست شبیه مادربزرگم، ملکه آفت‌های به درک واصل‌شده است. مانند سیبی که از وسط دو نیم کرده باشند، که با سم‌خوردن و خودکشی‌اش، کار مرا کمتر کرد و بعداً دستور داد تا او را ببرند و دفن کنند.

چون جنازه را از اتاق مخصوص ملکه هلنا بیرون بردند و نوزاد زودرس هفت‌ماهه به‌دنیاآمده را برای خوردن شیر نزد مادر آوردند، ملکه هلنا نگاهی به نوزاد انداخت و گفت: چقدر زیبا، درست شبیه همسر دلاور به‌آسمان‌هاپروازکرده‌ام سلطان برزین است. مانند سیبی که از وسط دو نیم

کرده باشند. اسمش را برزین می‌گذارم. امیدوارم هرچه زودتر بزرگ شود و تخت پرمسئولیت حکومت و تاج سنگین پادشاهی را به او واگذارم.

چند روزی گذشت حال ملکه وضع‌حمل‌کرده، بهتر شد، و وی را به حمّام بردند و با دل پرخون جامهٔ عافیتش پوشاندند. آنگاه وی بر سر جنازهٔ مومیایی‌شده گرگین پاشا رفت و به اطرافیان خود گفت: با اینکه حالم مساعد نیست امّا باید همراه جنازه به سوی قسطنطنیه حرکت کنیم. فقط باید سفرمان قدری آهسته باشد، زیرا ناچارم برزین، نوزاد نارس خود را همراه بیاورم. ضمناً به وسیلهٔ پیک‌های بادپا خبر را به دربار دمشق برسانید و از تنها فرزند گرگین پاشا یعنی ملکه جیـران که نایب‌السلطنه دربار دمشق می‌باشد، دعوت کنید هرچه زودتر و به همراه سلطان نجم‌الدّین به سوی قسطنطنیه حرکت کند. ضمناً با قایق‌های سریع‌السیر به سلطان نجم‌الدّین هم خبر بدهید که بعد از ملک نعمان و سلطان آلکس دوم، سومین متحد قدرتمند و والاتبارش هم از دنیا رفت و اگر ممکن است، با اینکه تازه گرد راه جامهٔ برتن شریف خود را تکانده و بعد از مدّتی دوری به وطن تحت فرمانروایی خود رسیده‌اند، از راه دمشق به قسطنطنیه تشریف بیاورند. که در همان سرسرایی که دوبار مراسم عروسی برگزار شد، این بار با حضور دختر شایسته‌شان ملکه جیران نایب‌السلطنهٔ سرزمین شام، قصد برگزاری مراسم یادبود امپراطوری را داریم که تا بود از سود وجود ذیجودش همگان بهره‌مند بودند که چه زود دود نبـودنش بر چشم یاران ودودش رفت.

چهـل روز گذشت و چـه سریـع پیک‌های سریع به یمـن رفتند و سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا و شهداد و شیرین را همراه خود به دمشق رساندند! ملکه جیران از شوهر بیوه و از پدر یتیم‌شده، به اتّفاق سلطان یمن و

خانواده‌اش هم به قسطنطنیه رسیدند. چه پرماتم و سوگوارانه بود مراسم یادبود گرگین پاشا، که نه آن مجلس فقط مراسم یاد بود و چهلّم درگذشت گرگین پاشا، بلکه مجلس گرامی‌داشت و تجلیل از روح پرفتوح سه سلطان مقتدر آن عصر بود که تندیس نیم‌تنهٔ ساخته‌شده هر سه را در ضلع شمالی سرسرای بزرگ پذیرایی قصر قسطنطنیه قرار داده بودند. چه عزادار و گریان بودند ملکه جیران، نایب‌السلطنه سرزمین شام و ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان که هر دو پدران و شوهران سلطان خود را براساس توطئه و دسیسه‌های شوم ملکه آفت‌ها و بلایا از دست داده بودند و چه سنگین بود وظیفه تنها سلطان متّحد باقیماندهٔ پیمان صلح و اخوت و همبستگی کشورهای یونان، روم شرقی، شام و یمن سلطان نجم‌الدّین و چه بی‌خبر بود از بازی‌های روزگار و گردش ناموفّق چرخ زمانه، پسر دوماههٔ ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان، برزین دوم.

پایان شب صد و دوازدهم

و

قسمت اول داستان ملک نعمان